بسم الله الرحمن الرحیم

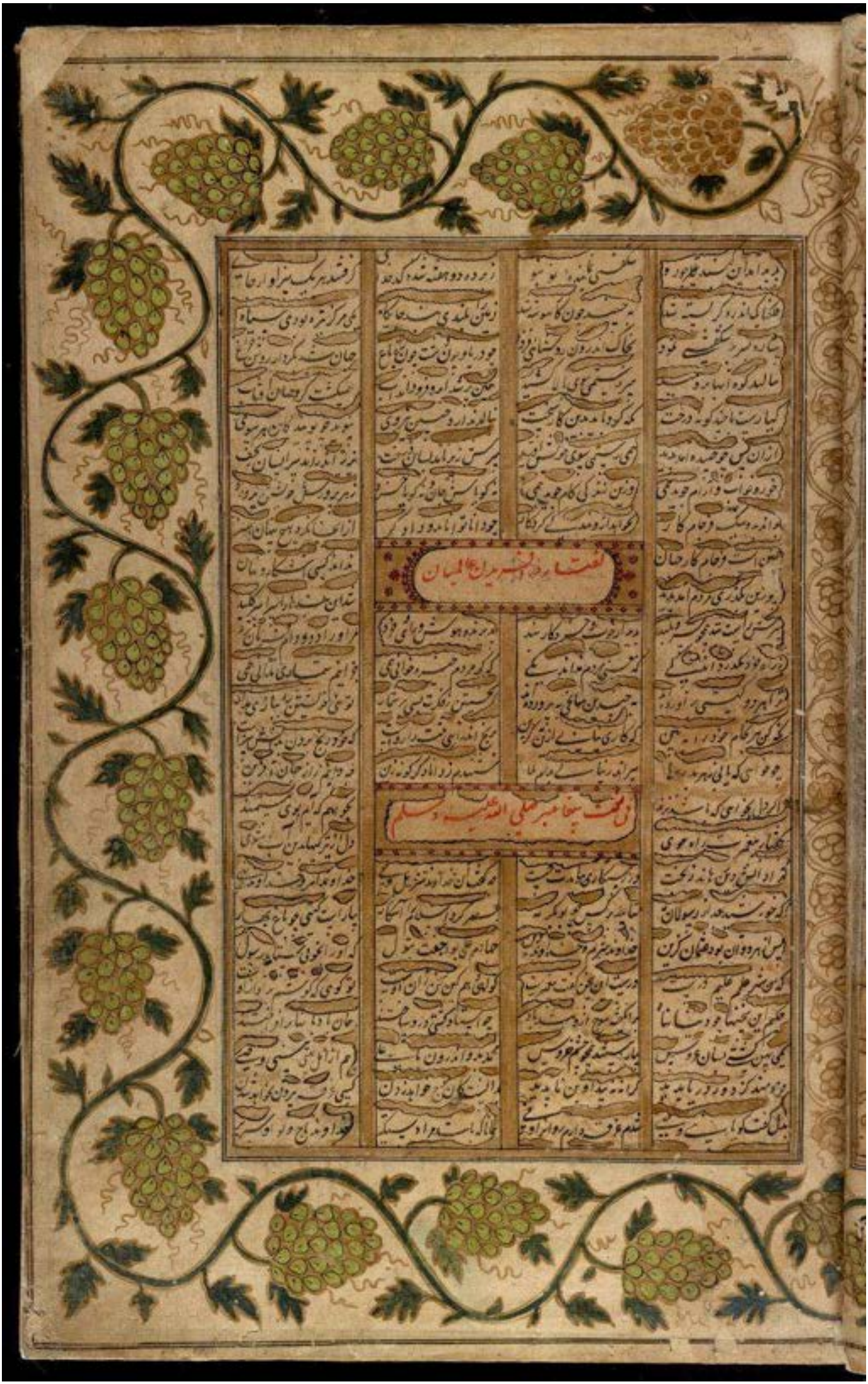

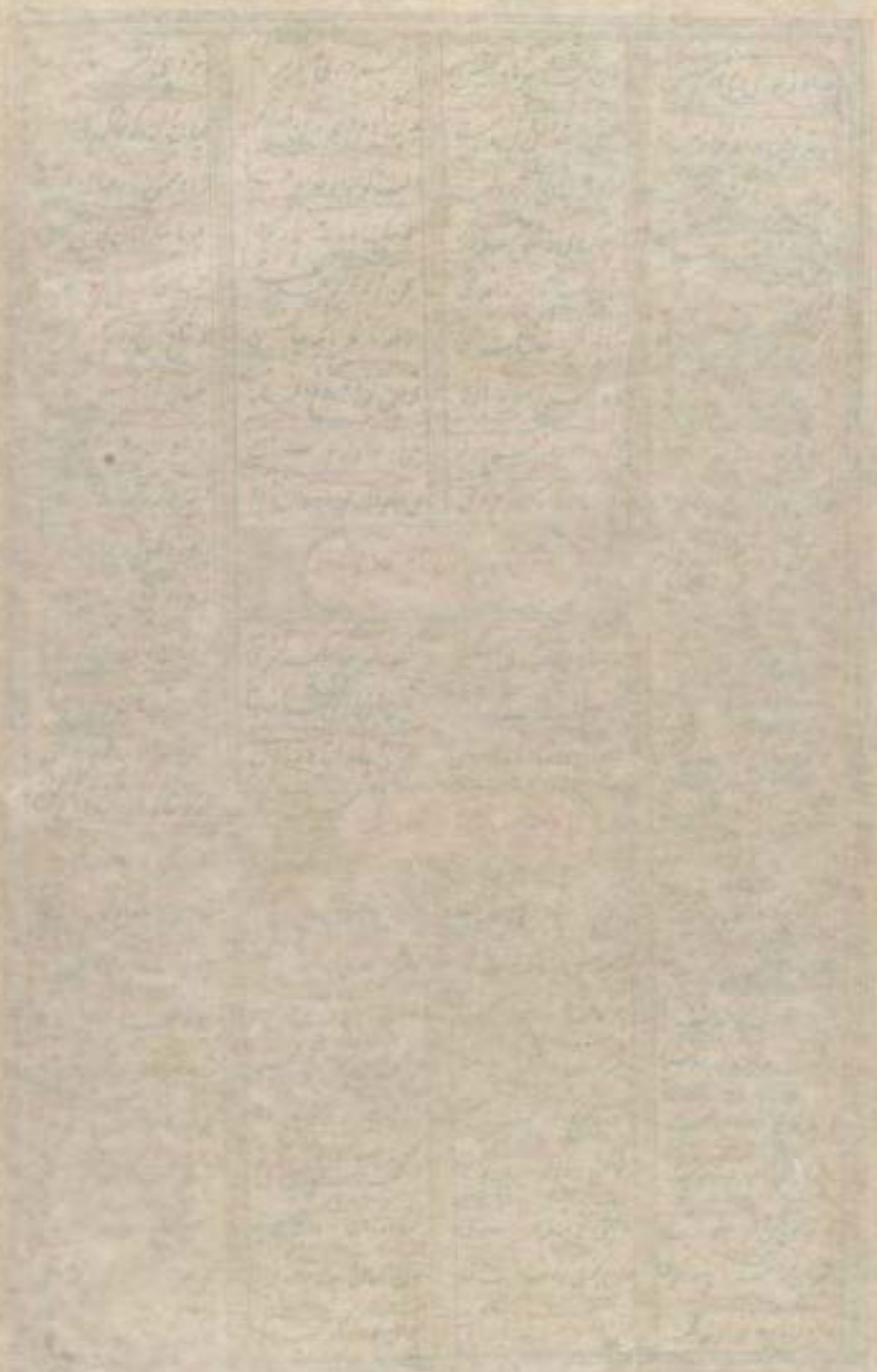

همیشه جاودان با تاج و تخت
ز کیتی پرستنده باد و نفرّ
کنون باز کردم بآغاز نگاه
که بود آنکه دهیم بر سر بناو
نگر تا مدار یاد از دلیر
که نام بزرگی که آورد پیش
چنین گفت آیین تاج و کلاه
کجا رفت بر جان کند خدای
از و اندر آمد همی پرورش
چهار است ارجمند شش
بپرسید دیگر ز راه درست
کهشد و چرا از زمین در مدر
سخن چون بگوش سیامک رسید
بپوشیدن را بجرم پلنگ
سیامک برآمد بر هیئت نشاط
فرود آمد از تخت و یله کنان
همه جامه کردند پیروزه رنگ
برفتند با بوگ آرایش و درد
نشستند یالی خیان بوگ
بیامد بر آمد از و اورد کار
بیاورد یکی گرد از آن انجمن
بخواند و بیالود مژگانش را
بخیره یکی بود با دست برد
بیاورد بده مر او را بسر
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
فرزندگان تیز کار پیش رفت

زدر دو غم از اوبر و زد بخت
وزو شاد مانیت کردند مهتر
بپوی نامه نامور شهریار
بپرسید و بنواختش کرد یاد

گرا بود در مهتران پی پیش
بپوشید و بنواختش کرد یاد

پادشاهی کیومرث سی سال بود

که پوشیدنی تو بدو نوش و خورش
چو ماه دو هفت بر سرو سی
چین گفت دیهیم کرا بخت
که و شیخ سیاز دهی با سپه
ز کردار خواهد دو بهره نید
که جوشن بند خود آهن چنگ
بیاورد با بر ز آهرمنان
زمان بر بر و روی اری کمان

بکیتی درون سال سی شاه بود
جهان شد از آن خوبروی سیاه
کیومرث از این خوبرنه آگاه نود
نگاه نگفتش نه تخته بر و بوم
دل شاه پر آمد ز جوشش
بدیو شد نش اهرمن جنگجوی
بزد حک و اشوند نه دیو سیاه
دو رخیاره پر خون دل سوگوار

نبرد سیامک با دیو سیاه

بیامد آمد از داور کردگار
بیاورد یکی گرد از آن انجمن
بخواند و بیالود مژگانش را
بخیره یکی بود با دست برد
بیاورد بده مر او را بسر
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
فرزندگان تیز کار پیش رفت

درود آوریدش نه تخته بر و بوم
از آن کمش و بیوردی این
وزان پس بکین سیامک شتافت
گرانمایه را نام هوشنگ بود
نیاش بجانی بدرد اشتی
نه گفتا شاد و باز گفت
درود آم و زرع و بر و بوم

که در مردمی کس نیارد همال
بلی بخت او باد و بردین بود
که تاج بزرگی کیتی که بخت
نداند کس آن روزگار بیاد
بگوید ترا کیست از بدو
که از پهلوانان زند داستان
کیومرث آورد کوه شاه
بخشایش بگوید اندرون بخت جای
بخوبی برخورشید برگاه بود
ز بخت سیامک از بخت شاه
که بخت مهی با خرد یار بود
لبان بری خود پلنگینه پوش
سپاه انجمن کرد بر کوه و کوش
سیه را بپوروی اندر آورد روی
ز بیمار گیتی برون شد سیاه
کشیدند صف بر در شهریار
دو رخ ابر خوهن و ما و رنگ
ز درگاه کی شاه برخاست کرد
کزین پس فروزش بلند آرزوست
بپرداز و بپرداخت کرد آن زمین
شب و روز نارام خفتن نیافت
تو گفتی مه و هوش و فرهنگ بود
جز او خشم بر کس نگذاشتی
مه راز دار کشاد از نهفت
سپهدار با کین گذاور بپای

بسوی سپه دیو شد جنگجوی — چو آمد بدیو اندر آورد گاه — پیامد سپه دیو با رنگ و بوی — همی پیچان بر بر افکند خاک

ز بهر برای دارندگان جنگ دیو — شد و مشت بر خشم گیهان خدیو — بهم بر فشاندند هر دو گروه — شد از زده و دام و دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر جنگ — جهان کرد بر دیو بسته دو تنگ — کشیدش بر اپای یکسر دوال — نسپهبد بر بدتن بیتر تا حال

بپای اندر افکند و بست دو دست — چو آمد مران کینه را خواستار — برآمد یکی هرشتان روزگار

برفت و جهان هم در بند او — نگر تا کرا زو اید بوی — رونیود جز او خود و مایه خورد

جهاندار هوشنگ با رای و داد — جهان فریفته را راه کرد — بجای نیاتاج بر سر نهاد

بگشت از بر فرخ پیلگی جهل — پادشاهی هوشنگ چهل سال بود — پر از هوش مغز و پر از دل گداخت

چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی — همه بر وی گیتی بر او آفرین کرد

بفرمان یزدان پیروزگر — بداد و دهش تنگ بسته کمر — که بر هرد و لشکر منم پادشاه — جهانی به پیروز فرمان برد

نخستین یکی کوه هر آمد بجنگ — بدانش زاهن جدا کرد و سنگ — ازان پنگ خارا کشید آبگون — زر یا بیارود راه فرات

بچوشانت آهنگری پیشه کرد — بهم اگنه بتر را هم تیشه کرد — بدین آرزو سالیان سی دراز — پراگنده تخم کشت و درود

بجوی و برود آبیاری کرد — بفرخی یزدان نیکی دهش — ز پنجر با حمد شیر زبان

بورزید بسیار گیتی بر آن خویش — بفرمان یزدان بپیچید روی — همی را نخوانیش پرورید

چه آگر دگاو خر و گوسپند — بسودند و بردند پیشش نیاز — چو کشتار سود کش پیوی کرم

ز پیوندگان هر چه بگزید دیو — بگشت و بسر شان بیخت و بپیچ — بوفت و بخوانم نیکی برد

بدین گونه از جمله پیوندگان — بپوشید بالای گویندگان — از و مردری گاه ماند نه پیچ

بسی رنج برد اندران روزگار — بامید و اندیشه پایدار — نیزار اشکار ما نایدت جبر

زمانه نداد و نشان مانی و رنگ — چو پیش آمدش روزگار بهی — گرانمایه طهمورث دیو بند

بسر بدمر او را یکی هوشنگ — نه پوشت نماند جهان با تو مهر — کمر بر میان بر زه رویم پشت

چنانه بخت کی بر نشیت — پادشاهی طهمورث دیو بند سی سال بود — مر از بنده تاج و آیین و کاه

همه بود از املاک بخواند — بدینسان چنین گفت کامروز بخت و کلاه — که من بود خواهم جز از خود دیو

جهان از بدیها بشویم زخان — چنین گفت کز هر بدی کاندرین — بریده بر پشتن نماند مذموی

هر انچز کاندر جهان بود بند — بس از زشت بیش و بر و بوم موی — بکستر دنی چیم اورا بجای

پس از پشت بیش و بر و بوم موی — بگوشش زان کرد پوشش گرای — سیه کوش دیو ان از میان بگزید

ز پیوندگان هر چه بد پیش او — بریده دو ان همه بنگرید — خورش کردشان نیز و کام و جوی

بجاوه پیاده هوش از بر گذشت | جهانی ازو مانده اندر شگفت | چو این کرده شد خاکیان را خورش | کجا پرورش شد که زخم کوش
بفرمود تا گاو نر مد کرم | بخوانند شان سبز تا دارزم | چنین جمله را هم نوائی کنید | جهان آفرین را ستایش کنید
گذاوده او مان برده دود بیگاه | بیایش برآورد او نمود بر راه | مر او را یکی پاک پستور بود | که رایش نگردد ابد دور بود
خنیده بهر جائی بر هشر نام | تزو فرزه بیکی بهر جای گام | بسته روز هم نوبهان دو شب | به پیش جهاندار بر پای شب
جهان بر مثل هر کسی بوده دوپست | غارتش و روز این و پست | مر او را یکی نبودی شاه | مر او را بستی توانی پناه
پیرایه بدخت شاه را | که در بند بد جان بد خواه را | جهانشاه با لوده گشت از بدی | بتابید از و فر ایزدی
برفت اهرمن با فیون بدست | چو بر نیز او بار گی بنشست | زمان تا زمان از پیش تاختی | همیکرد گیتی بر ش تاختی
فزود یون بدید کرد او ای | بسنده کردن گفتار او ای | شدند انجمن دیو سیاردم | که بر دخت مانند از تاج و فر
چو طهمورث گشت از کار شان | بفرجهاندار بستش میان | بگردن بر آورد گرز گران
سه نزه دیوان فیلون گران | برفتند جاوید سپاه گران | سه با سپاسبان بر کشیدند تو
جهاندار طهمورث این آفرین | بپایه بگرسیخته و زرم گین | بند بنگشان هم فراوان در نگ
از ایشان دو بهره با فیون بدست | دگر شان بگرز گران کرد پست | بجان خویشتن از زمان نهاد
چو آزاد شان شد بپرداخت ای | گشیدند شان بسته و خسته خوار | دلش را بدانش میفروغ شد
جهاندار پرسی یال زین پشته | بشنشد[20] چیره و یا موخشد | سه رنجها ماند ازو یاد کام
جهان پیرو را نیز جوای درود | چو مردی بر و مردمان به نبود
گرانمایه جمشید فرزانه ای | که پست و یکدل پر از بند ای
بدآن بد بدان تخت فرخ بدر | جهان کشته پر تا بر او بر ای بی
زمانه بر آسود از داو پست | فروزان شده تخت شاهی بدو ی
ستم کفت با فره ایزدی | روان را بسوی روشنی ره کشم
نخست آت جنگ او بست برد | بگردش زمان خود جوان خوشش
بدین اندرون سال چار و بیخ | که پوشید هنگام تنگ و بزم
زگتان و ابریشم سوی قز | تبارا ندرون بود را ماقش
چو شد بافه شیشتین دو خشن | زمانه بدو شاد و او نیز شاد
زهر جنه الفش گرد گرد | بر هم پرستندگان را نیش
مها گردشان از میان گروه | توان بیش روشن جهانور زشان

پادشاهی جمشید هفصد سال بود

بر هم کیان بر سرش تاج زر | گرفت افسر شاهنشی
بفرمان او مرغ و دیو و پری | جهان را فزود و بر و ابر وی
هم شهریاری هم اسپ بلوی | بدارنده بود بست کوته کمش
در نام چشتن بگردان سپهر | بفرکیی زم کرد آهنا
بپرد و زین چند جانور گرد | دگر گونه اندیشه جایگه کرد
فسب کرد پرمایه دیبا و خز | بیاموخت شان ریسمن تافتن
گرفتند ازو گیهر اندر خشا | بجوین کرده شد یازدیگر بنا
بدین اندرون همه مرد و زن | گروهی که آسوده یان خواندنش
بر این آبر پستش بود کارشان | توان بیش روشن جهانور زشان

صف برآراست پیشش نامدار
می نام یزدان برآورد یاد
بگاه نبرد دلیران جنگ
فرو ریخت کشور بشکر زند

از ایشان بود نخت شاهی بپای
وز ایشان بود نام مردی بجای
ز فرمان تن آزاد و خورد نوش
از انغار پیکار و آشوب کوش

تن آباد و آباد گیتی بروی
برآسوده از داد و کفت کوی
چه گفت آن سخن گوی آزاد مرد
که از آبرو را کلاهی بنه کرد

بدین اندرون سال جاه بیست
بجز رود و بور و زمین نخشید چیز
بپوشد ازین هر یکی را یکی پایگاه
بپوشد ازو هر کسی خویش را

بیامد کسی نزد او خویش را
بفرمود دیوان ناپاک را
تا به اندر آمیزش خاک را
بآنچه از کل آمد نشانی بلند

بسنگ و بگچ نیز دیوار کرد
نخست از پرستش بنه کار کرد
بکرپایه و کاهنمای بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند

بسنگ اندش چید کوه کمر
چو آرد دو کاخ بر ین سنگ آب
شد آراسته بند ها را کلید
چو اوتت چاه و سیر و زه

چو هود و چو کاخ بر ین سنگ آب
بر سنگی و ورمان همه دود و بند
در و شد زیستی ورا آرزو
بر سنگی و ورمان همه دود و بند

چین راز تا کرد نیز آشکار
جهان را بیامد همه زو بهار
کذر کرد ازان پس بگیتی شتاب
ز کشور بکشور بیامد شتاب

چنین سال چند بر زید نیز
همه بود کوهر اندر شاهوار
همه کرد نیا چو آمد بجای
زجای می برتر آورد پای

بفرمان مردم نهاده دو کوش
که چون خواستی دیو برداشتی
بکیتی فرو ماند از نخت او
ز داد و ز بخشش بیاراستی

جهان پر پرستنده او را بپای
جهان انجمن شد بر نخت او
ز داد و دهش یافت آن نامدار
نماند بکیتی ازان چهر و مانند

ازان پس چنین کفت کاین فر و زیب
چنین بود فرخ آن نامدار
همان بسته دیوان بفرمان اوی
ز دیو و ز مردم نبد شان همال

نشسته بر آن تخت شاهنشهی
چنان تا بر آمد بین سال بر
هنر مند جان ازمن آمد پدید
یکایک بنخت اندرون بنکرید

بزرکی و دین و شاهی مرا
کرا مایکان را ز پیشکر بخواند
چو این کفته شد کفتن ز دان کرای
که بوذ خویشتن را نداند جهان

چو کفت آن سخن کوی با فر و نوش
چو بشنید ازو این سخن شاه جم
یکی مرد بود اندران روزکار
چو خورشید تابان میان هوا

بخشید بر کوهر افشاندند
مر او را ز روز نخست آفرید
چنین سال سیصد همی کرد کار
فروزنده کیتی بفر کیان

جهان پر پرستنده او را بپای
ز فرمان یزدان نپیچید هیچ
ز داد و دهش یافت آن نامدار
بکیتی فرو ماند از نخت او

ازان پس چنین کفت کاین فر و زیب
که این تاج و این تخت و این فر و کاه
چنین سال صد با شکوه و نهیب
همه بود کوهر اندر شاهوار

چنین کفت با سال خورده مهان
که بوذ خویشتن را نداند جهان
همه بود کوهر اندر شاهوار
همه کرد نیا چو آمد بجای

هنر مند جان ازمن آمد پدید
چو من نامور نخت شاهی ندید
بزرکی و دین و شاهی مرا
بفرمان من دیو و مردم بهم

چو این کفته شد کفتن ز دان کرای
که کوید که جز بنده کیهان خدای
بکفت و جهان شد ز کفتار کوی
همه موبدان بر کفتند و کفتند

چو کفت آن سخن کوی با فر و نوش
هر آنچه از پرستش بکردار کار
چو چهره بشوی بند کر کوش
چه کفت آن سخن کوی با فر و نوش

یکی مرد بود اندران روزکار
بفرمان یزدان نپیچید هیچ
کرا مایه بود و هم سیکری
ز داد و ز بخشش بیاراستی

داستان هرمز پسر نوشک

بدو گفت گر شاه را در خورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبد آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت و هر مرغ هر چارپا / خورشگر بیاورد یک یک بجا
بخونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات زان گونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر پر خرد مهر او را سپرد
سه دیگر ز مرغ و کباب بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه / وگر چه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم بر آن چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / ببوسم بمالم بدان چشم روی
بفرمود تا دیو چون جفت اوی / همی بوسه داد از بر سفت اوی
ببوسید و شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
برفت و همه شب سگالش سپرد / باندیشه جگر و تالش سپرد
سر نره دیوان ازین گفت و گوی / چه جست و چه دید اندرین جستجوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان
ازان پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / بریدند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجوی از هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
شنودند کانجا یکی مهترست / بران هول شاه اژدها پیکرست
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
همان اژدهافش درآمد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه — نهان گشت و کیتی بر او شد سیاه

چو صد سال بالش بد جهان گزید — صد و هفتاد روزی بدر راه چید

نهان بود چندان ازان بوم و بر — چو ضحاک آورد نام و گهر

بتیغش سر اندر بد و نیک کرد — چو ضحاک آورد ناگه بشکرد

ازان پس بر آمد بر و روزگار — شد آن تخت شاهی و آن گیر و دار

چه بایدی زند گانی دراز — گذشته بد و پالیان هفت صد

یکایک بگوی که چه پرورد — همی پرورانید با شهد و نوش

چو ضحاک بر تخت شد شهریار — بدو داد یکسر نوازش آورد

ز مردان جنگی کی خواهی شمار — بر و پالیان انجمن شد هزار

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

کجا نامور دختری خوب روی — بپرده در و پاک بگشودی

چو از روزگارش چهل سال شد — نگر تا بر و بر چه آید بلند

جهان پاک گرگین شاهنشهان — به جنگی بدیدی شه ناگهان

کمر بستن و رفتن شاه روم — تهمتن در آمد بدان مرز و بوم

یکایک همان کرد گفتی بسال — زپرتابیان کشتی دو هزار

مرا حق تا بالبرز کوه — کشان و دوان از پی آن گروه

یکی بانگ برزد بخواب اندرون — که از جای شد آن خانه پیسوان

چو بوت که ایدون بر آسود و خفت — که برجای چون بید لرزید و تفت

که هشته بارام در خواب خویش — بدستان بر آسید از خواب خویش

بخورشید رویان سپید اگفت — که جوئی بگیتی نشاد و نخفت

تهمتن بدو گفت ار نوازد — که برما بباید گشاد و تفت راز

که اسفندیار است راز جهان — نگردد گمان بیت بر ما نهان

چنین گفت با نامور مادری — که بگذارست این و بگزارد چو

تو هاری جهان پر ز لشکر کنی — دو و مردم و مرغ و دیو و پری

بگو هش کن و راستی باز جوی — تو مایه مکن و راستی باز جوی

مگر کین که هوش تو برد بجیت — ز مردم چنین باز دیو و پریت

بپرسید ضحاک شهر ارزان — که شاه بود بدو دلیر جوان

بدو داد پاسخ که ای شهریار — زمین هفت کشور بفرمان تست

بجوید ضحاک سپه را دگر — اگر زین این و آستان شنوند

بدان و دو دستون همی چرم پلنگ — شود تا ن ل زجا من نا اسید

بدان تا بدیشان نیاید گزند — که چاره منم تا رزه

بدو گفت کاین بیت بر ما نهان — سپه گاه تن نان آرد بجنگ

که بگذارست این و بگزارد چو — کنین زمانه پر بخت تیغ

تو هاری جهان پر ز لشکر کنی — ز هر کشوری کرد کی صد هزار

بگو هش کن و راستی باز جوی — همان کز تو ماند جهان بیچ چیز

ز مردم چنین باز دیو و پری — بجوید انتقام شد جاره پاران زمان

بگیرد قرار پس از بد گمان

خوش آمد جهاندار را این سخن ... که ان پرده سیمرغ افکند بن ... جهان از شب تیره بون پرزاغ ... هم انگه پسر گوه برزد چراغ

تو گفتی که کشور لا بجورد ... بگسترد خورشید یاقوت زرد ... سپیدهر انجا که بد جوی می ... پرخون دران بید ارد دل بسوی

ز کشور همه پیش خویش آورید ... بگفت آن هنرها بسوز خوانی که دید ... بخواند و بگلهای سان کرد کزو ... بوزانشان چشم درمان درود

نمانی بخون کردشان آشکار ... زنیک و بد گردش روزگار ... چنین گفت کز خوانم اگه شنید ... بدو از ابهوی روشنی بگرید

بپرسید برمرد دانا پسخن ... که بر من زمانه کی اید بسر ... گرایا بشد این تاج و تخت و کمر

گران راز زین باید گشاد ... لب مردان خشک و رخ چون مداد ... زبان بر نگفتن ایا گه گر

که گر بودنی باز گویم رواست ... بگیتی بکار و جان کی سزاست ... بباید ز جان پیکان بر گشت

بسه روز اندرین کار شد روزگار ... بخون گیل بنارت کرد آشکار ... روز چهارم ز گفت بتاب

که گردد ازان تا بباید بسود ... وا بود نیابد بنود ... بر مردمان بر نگفتند و نگون

ازان مردمان دل اگنده بهوش ... یکی بود بینا دل و پیر هوش ... دوشید بیدار روز یک بیام

دلش تنگ شد بخت کی باک شد ... بخاک اندر آمد بزان بیش خاک شد ... بدو گفت برو بخن پیر زاد

جهاندار پیش ازو تهمتن بیاراسته بود ... که تخت مهی بر او آراسته بود ... ز داد ان غم و شادمانی نخورد

اگر بارهٔ آهنی چلیپ ... بپرداند از دشت روز شکار ... کیانی بود زین نشیب تخت او

بگانام آن شه فریدون بود ... جهان آبخور همایون بود ... بخوان ان سپیدار و زاد

چو ایرج بیاید از مادر پدید ... جهان و مهی بود با او بدر ... بگردی برسید بر گشت بسر نا

بیالاید شود چون یکی سرو بن ... بگردن برآرد ز بالا دو کتف ... ز مهر بریت کرد کاوه روی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین ... چرا بندی دوم ز شت کین ... چرا بد دو گفت اگر خردی

برآید بدیت تو هوش و بدرش ... ازان در رود کرد دنیا نگنجد بدرش ... یکی کاوه یابد خواهد بدن

بدان کین کند کرزه کاوه بسر ... بشنید ضحاک گفت و بکوشش

تبه کرد و ناهم بدیت تو بر ... تباید روی از نشیب گزند ... بجوشد دل از جور بازار خایه

جهاندیده از پیش تخت بلند ... می بازجیت بگاه و بهان ... بیارام بود شش خواب و خورد

نشان فریدون بگرد جهان ... کشید اندو با نشر تخمی ذوانا ... می بود یحان زیبم گزند

تولد یافتن فریدون فرخ

برآمد برین روزگار دراز ... بگرد ار تابنده خورشید بود ... جهان را چو باران بباید گریست

فریدون فرخ ز مادر بزاد ... شد و با فریدون او بهره بود ... همان کاوه کش نام بر بالا بود

بالید بر بیان سرو سهی ... ز گاو ان و در ارتهمی پایه بود

از کتف ضحاک چون دو مار — رست و برآمد ز دوم دو مار — یکی کاو دیدم چو نوم بها — سپهر ابا او نیارست کرد
که بان او دیو پیت کرد و کیش — نیشسته پیش اندرون و نیایش — بود او دست روزگار زمانه — همین پرورید ست بخوبی و ناز
ز دستان اف کاوه دادپرور نهنگ — برافراختی چون دلاور نهنگ — سپهر نجام آن کاوه ازان مرغزار — یکایک فرشد بپوی شهریار
بیامد بگفت آن گرانمایه را — همان بی زبان محضر بادپیما — ز ایوان تا بخورشید خاک — برآورد و کرد آن بلندی مغاک
ز پشته بپردم ترانا کهان — برخشم نیاکان از خاندان — فریدون برآشفت و مکث و درنگ — رکفتار بادی برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و پر درد چین — بابروی خشم اندر افکند چین — بگردون برافراخت و مکث و درنگ — بگرز گران دست بردن گرفت
کنون کردنی گرد جادو پرست — مرا رد باید نه پیروز دست — بپویم بفرمان یزدان پاک — برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت اندرز کاین نیست بیت — ترا با جهان پیر سر مایه نیست — جهانداری ضحاک تا تاجگاه — میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار — گزیده سواران گرد سوار — بخواهد آیین و پیوند کین — جهان گردد از چشم جوانی چو چین
که هر کو نه صد جوانی چشید — یکی خوار ازو نیشتن نشنید — بدان بیت اندر دهد پیر جای — تو ارزو بخوانی و کاهی بیای
چنان بد که ضحاک روز و شب — بدان بد زمانه نیارم شتاب — شنید این سخن گاه و بیدار شد — ز خواب گران سر پر آزار شد
بیفتاد یکی رود زو بر زمین — ز ایوان برآمد خروش و انین — سیاه و سپهر بزرگان و شاه — همه پیش او بر زمین بر کلاه
ز هر کشوری مهتران را بخواست — بپرسید و از هر دری کاست و کاست — همه راز دیرینه بر باد داد — بیداد شاهی گرفت و نهاد
چنین گفت ضحاک با بخردان — که بر خرد ایشان بخندد زمان — که از بخردان این سخن دور نیست — که بر بخردان بر جهان سور نیست
مثال اژدهایی بد اندیشه زرگ — چنین گفت موبد بپیش کیان — که دشمن اگر چه بود خوار و زار — نباید شمردن ورا بر شمار
همی زین فزون باید اندیشه کرد — نباید شمردن بر او بخشود — بیامد بدادار یزدان پناه — بر او بر نیامد سپاه و سپاه
بدو گفت مهتر بپوزش که من — ز فرمان نپیچم بگیتی سخن — بدان کار گشتم جهاندار شاه — بفرمان و رایش نیارم نگاه
بدو داد من کام و بیم و امید — ز فرمان او بر نگردد کلید — بیامد خروشید و زد دست بر — که شاها منم کاوه دادخواه
ز تو بر من و بیم بیشتر — که بر گوی تا از که دیدی بستم — بفرزانگان بر نیامد ستم
بدو گفت ضحاک مهتر بپوزش — بیخشای بر من که بر تو بخ و دان — بفرمان من نیست بیدادگر
یکی بر سر مهر زنان نیشتر — اگر داد و ز داد ان بود کار تو — بفرزانگان بر نیامد ستم
بپشای بر من که بر تو ستم — بستم گرفتاری تو فرمان و — بفرمان من نیست بیدادگر
مرا از پی این روزگار سپرد — ز گفت جهان چون نخواهد بپیر — بفرزانگان بر نیامد ستم
ولی بر سپید و سیری بپوزش — جوانی نماند بست و فرزانگی — یکی چون فرو رفت زنده بپوست

برادر دو بودش دو فرخ فعال — از و بد دو مستر بمال فرشتان — یکی بود از ایشان کیانوش نام — وگر نام برمایه و شاد کام

فریدون چو ایشان چنین پرورید — که فرزند بیداری گیتی شاید — گزیدون نگردد بجز نر بهی — بیابا زگردد چو گاه پهی

سپارد دو را بندو اهرمن گران — یکی گرز و پیکار جوئی گران — چو کشاورز بود و بر پاختند — بیاز ار آهنگران تاختند

برایشان گران شد جهان بر دوی — بسوی فریدون نهادند روی — جهانجوی بر کار ایشان گریست — وزان کژ بسیکر بدیشان نمود

گزاری کاریدبر خاک پیش — سیدون بایشان بپرگاه میش — چو شد ساخته کار بر گران — چو شد ساخته کار بر گران

بپیش جهانجوی بردند سر — وزان پست بردند آهنگران — بیخشید خونشان جهاندار بسیم وزر

بسی گرد ایشان نیرزید خاک — پسندید کیشان کار و راه و کرد — بشوم شمار اسپر از کرد باک

جهان همه بسوی او آورم — گرا زدها را کشد زیر خاک — چو از نام و داد او یاد آورم

فرستادن فریدون گرز گاو سار نزد ضحاک

فریدون فرخ بروز خجسته — بر نیک فرجام گیتی فروز — سپاه انجمن شد بدرگاه او

برون رفت شادان بسر بر بهی — پیرسید ز تخت و ز بخت شاه — کیانوش زیبا بپرسید شاه

بپیمان کرفکنس گاو میش — بپرسید بر آزادیان نو بید — رسیدند بر آزادیان نو بید

همی رفت منزل بمنزل بجاه — پری پیکر آمد دل پر ز درد — چو شب تیره تر گشت زانجا بگاه

بسی نامدار از تبار کیان — فرستاد نزدیک ایشان دود — بجای کزیدان بر ستان گهه

فرو هشته از مشک تا بموی — یکی دار خورشید پیش روی — خوالیگران سکی یکی نیکخواه

بسوی مهتر آمد بسان بهی — بپرسش بیامد ز نیک و بهت — که تا با که کوید درو خوب و زشت

فریدون بدو گفت کان ایزدیست — نشانش بیامد ز فرمان کری — گشاده بایوان کند بار و بند

شد از شادمانی رخش ارغوان — ز کار و بکار و بیم و نهیب — بکردار بر کشید و اندر کشید

چو از نوش خورد و شناب آمدش — کزین راه جوان بدولت جوان — فرستاد پیش اندر آن نامجوی

برادرش را هم در آن جایکاه — گران شد بر ش رای خواب آمدش — بیاسود و بنهاد سر بر بهی

بکه بر شد از آن دو بیداد کر — چوان ایزدی رای کار آمدش — یکی کوه بود از بر ش بر کشید

بیامد بر ایشان بخفت بیدار شد — ز خارا بکندند پیکر کران — بدیدند کار بد اهرمن

بیامد بر ایشان نبد هیچکس را خبر — وزان کوه فرمان بزدان بجست — مر اهرمن را کشته بیند بشست

بدان تا کجا بد پرستش بدرگ — وزان کوه فرمان بزدان بجست — بیابد ز هر سو بسی رهنمون

خود شدن پسرگ بیدار کرد — با فسون جان بیگ ز جا خویش — بیابد ز هر سو بسی رهنمون

بر ادر بدو گفت کان ایزدیست — فریدون کر است و از و بد کشید — کزو آن بخن با ایشان بدید

بدو گفت با بیش کاری بپای — بر او شته کاویانی درفش — جایون جان گیرد و آبی خویش

اگر پیلتن آید ایدر زمان — سیوم منزل آن شاه آزاد مرد — لب دجله و شهر بغداد کرد

ز غم گیان پاره دو شیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک
صبوری و خفت با جفت یار
چگونه توان بودن ای شریار

فریدون چنین داد پاسخ که باز
به بزم اندر ای نامدار ز خاک
نشویم جز از ناله و درد و باک

چنان چو بشنید از و کند رو
بگرد آن خفته کشتی جهاندار گو
ای پرخاش آورد و رزم شکران
هم اندر خورشان اگر مهتران

فریدون چو بیخ ستم را بکند
نهی کرد بخشی جهان چون بزیم
چو تنها بماند آن آن کند رو
بدون تخم از پیش بیکار نو

نشست از بر بارهٔ راه جوی
بیامد بسوی شاه خاک بیاورد روی
بیامد چو پیش سپید رسید
هزاور ابگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردن کشان
ز بر گشتن کار آمد نشان
به مرد بیر فرزانه لشکری
فرازآمد اندر زد کشوری

ازین پس یکی کهتر اندر میان
نبیره بهاند و کلاه کیان
ستم اندر خورشان اگر مهتران
ازین مهتران و شند پای بیش

یکی کژه دارد دو یک سو گروه
نمی نیاند ریان کرده
نیاید آمد بدیوان شاه
دو بر پایه بالا و

پیاده بخت کنی بر نشست
هر بندهٔ تنگ تو گر بایست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو
ز مردان مردور ایوان تو

سر از ماه کمر و زور بخت شان
به گاه خاک شاید بدن
که مهمان بود شاه باید بدان
که هشت او ز مهمان نگهدار بیر

چنین داد پاسخ بدو پیش کار
که مهمان که گرز ه گاه بیار
مهمات آید تو زود کن حذر
که هشت او ز مهمان نگهدار بیر

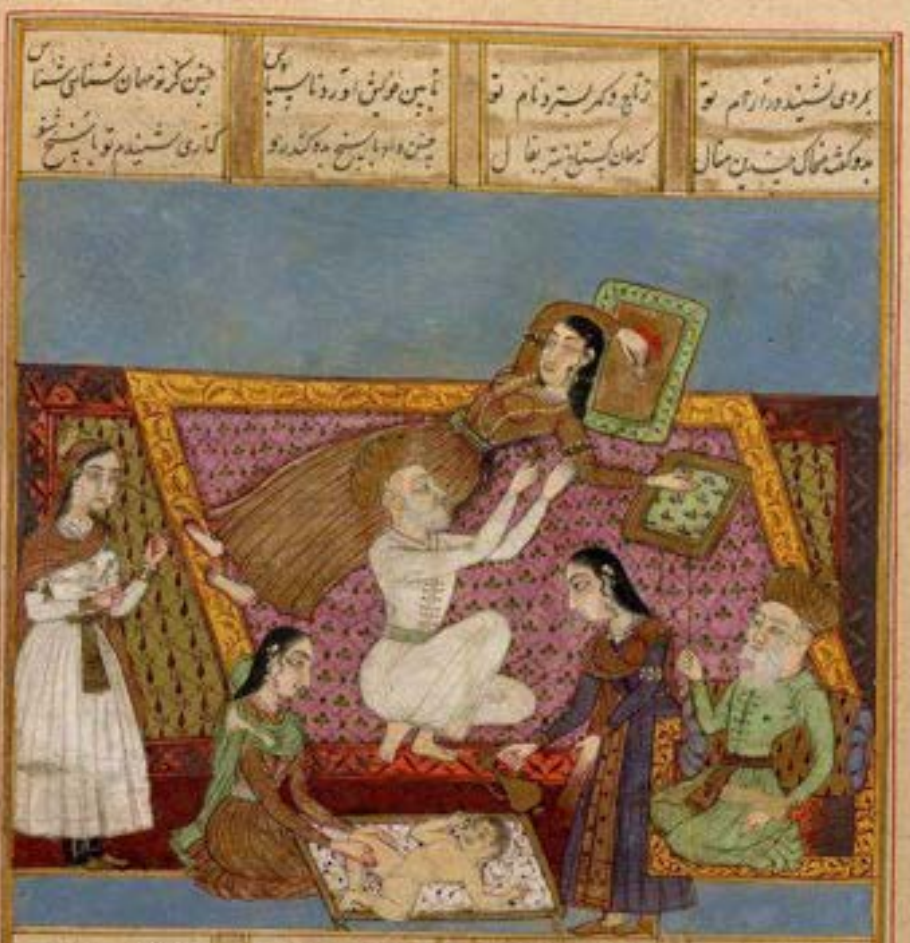

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

گرانمایه او جندل اوبر ... سر کار دلیر زبر شاه بر ... بد گفت بر گرد کار رهان ... به دشته گزین از نژاد جهان

بخوانی برای سپه فرزند من ... جهان جون نشاید بپوید بکن ... بدینام ناکرده از نامدان ... بدان تا بخواند ترا و از شان

بپوشید جندل زخیره و بخن ... یکی را دلاور بگیرد و افگند بن ... که چندان دل بود با گیرد و بغرز ... زبان چرب و شایسته و کار نغز

بهر گونه ای گرجهان محترب ... بپرده درون ایستد و خرب ... گهی بشنی بر راز شان ... بدان تا بخواند ترا و از شان

چگیک بپرسید از او ان دوید ... زده بیهر گونه گفت و شنید ... زده بجان بر نایکس اندید ... که بپوسته و آوید و بن بزید

خود اندر و بشن روان پاک ش ... وزخسان ... بیابد بر سپهر و شاه برین

نشان داد جندل بر و بر درست ... زمین را بپوسید و بنهاد دست ... به دختر گزین از نژاد جهان

فرامان بیاورد نزدیک پیر و ... نشاندش بر پیش گل اندر درو ... بر آنوده

جندل چنین گفت شاه برین ... که بی آفریدت بیاورد من ... به پیغام داری بر فرزان دیر ... فرستاده پاک را ای دلیر

بدو گفت جندل که خرم بباش ... همیشه زتو دور دیو بدباش ... از ایران یکی کهتر م چون مین ... پیام آورید و شاه برین

درود و نیدون فرخ و دهم ... بخن هر بر سپی تو باغ دهم ... ترا آفرین از فرزدون و کرد ... بزرگ ایکیی کش نداند شمرد

مرا گفت شاه مین را بگوی ... که بر گاه با مشک بوید بوی ... همیشه تن آباد بادت زرنج ... پراگنده رنج تو بر اگنده گنج

بدان ای سپهبد مایه نازیان ... که خرمی جاودان شاد زیان ... که کشور بتر از جان فرزند چیز ... حلالا که نیزی نباشد غریز

سپیدیده و تر کپس نوفرزند دیت ... چو بوند فرزند فرزند دیت ... سه دیگر اندر جهان کرکس ایت ... به فرزند مار استه و بد بسیت

کرای ترا دید با فر اشناپس ... که دید و بدیدنش دارد بپاس ... نگفتان او مند با کیزه نغز ... کجا دستان نزد بوند نغز

که بوند کپس را بنهاد پستم ... نگر کش از خویشتن نو بپستم ... تو دانا خرد دیده یک سال ... مین دو پستی را بوید حال

چو خرم بردم بود روزگار ... به بکو بود بی شبه شهریار ... به فرزند نا کیسته تاج گاه ... اگر دو پستان ابود گاه ماه

مرا باد تنگیی آباد بیت ... زبرگاه و بر خاسته بنشاز ... هزار زدو بیت ایشان دراز

به پیوز کرا نایه دارم چو ماه ... چنین داد پاسخ بر او بهمنت ... چنان پسر کرا نایه راد و بخت ... پیاده می شاه زاده به بخت

زکار گمان آنچه کیی با خرم ... بدین اندیکی نیز نشناختم ... کجا از پس این پرده پوشیده اوی ... به پاکیزه دانی تو ای نامجوی

مران هر بر اپور کرد و به نام ... بخوانند و این بخ دانش نیز کام ... که ایزد نام بر فرخ تر اد ... جوانمرد خود آید کو سم راد

کنون این کرایی دو کو نکمر ... به پوشیده رخ را به دیم جوی ... سزاوار سر کار بی گفت گوی

فرزدون بیامد بدین کوشنید ... بپاسخ بر شنید شاه برین ... بتن مردمون آب کند و بخن

بدل گفت اگر بخ با لین من ... نباید بپاسخ گشادن دو لب ... بیابد ز سپهر و شاه برین

کخ و به با یشان بود رازمن ... سر انجند راز پت با نخون ... هر انجند راز پت با نخون

چنان شد که بر دشت و هامون فراخ / ببر بر نیارست پرید زاغ
بفرزندان شاه افریدون گشا / لحب ازان تخت سر بازجا
وزان ایزدی فر و زیبا یکی / بافریدون شاهان فرد ایکی
بدان بند جادو بیستد راه / نکرد ایچ سر با دلیشان نگاه
چو خورشید زد سر از کوه شخ / بیامد یکی پیک ز ایوان پژوه
به نزدیک داماد از او خرد / که چندین ز خویشان شده والا خرد
فروده ببر با ورگشته کار / بیاید به ید فر ... یادگار
چنین خواست کردن میشان نگاه / نه برآمد و گشت خورشید و ماه
به آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافریدون بیاید بکار / نیامد بدین برد خود روزگار
نشستن‌گهی ساخت شاه زمین / همه نامداران شده انجمن
در گنجهای کهن باز کرد / کشاد آنکه گنجینه که بود زار
به خورشیدرخ را ز تاج بخت / که موبد بر ایشان همه نو رگشت
اما تاج و با گنج نادیده رنج / نکرد نغمان دیده رنج شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که به ماه خو بود و بسته کرد
ز گنجینه جل گفت شاه زمین / که بدر از او چیدون جهاد جین
ندیدیم در پایه اندر زبان / که مادر شد این خویش تخم کیان
بافر کیی آن که دختر نشست / چو دختر بود روشن اختر نشست
به ازمیش رو هموداران سپرده گفت / که زیبا بود نشده ما را جفت
بدانند کین سه جهان همین / سپردم بدیشان بآیین دین
جوان آنچه بود ده جوان دختران / چو جان بیش البرکار ند شان
خورشید و با روز بیان بیست / ابر پشت ترسیده هیونان مست
ز گوهر همی گشت اندر درخت / عماری یکی کرده درخت
جو فرزند باشند ناچین فرد / گرامی جهان ابو ماده چه شر

داستان

چنین هر یکی را ابو آراسته / ز هر چیزشان کردن آراسته
عماری یک اندرو کرد ساخت / ز شادی همه گردن افراخت
عماری بسته هیونان مست / جهان جوان بود با زر و پایبست
بسوی فریدون شد ... / جوانان جهاندار ... جوی
چو از باز کردیدن آن پیشگاه / شد آگه فریدون سپاه از راه
ز دلشان بخواست کاگه شود / نهد تا کمانش کوته شود
بیامد سپاه یکی ازو ما / گر و بتر گفتی بیاید رها
فرو شان چو خشان شب تیره کون / بی ازو ها نه آتش اندرون
چو هر سه پسر راه نزدیک دید / بکرد اندرآن کوه تاریک دید
برانگیخت کرد و برآورد خوش / جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد دمان سوی ... ببر / که او بود پر ... تا جور
ملیر گفت با ازو تاروی جنگ / نه چندین ولایت مرد گنج
سک ایشت نبود و بگرفت رودی / بدو ز پی برادرش ... شادی
سپاه برادر جوان انداختید / کمان بازه کرد و فرو کشید
چنین گفت اگر کار ز انارست کار / چو شیر دمنده و جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / فرو شد کمان از و ناراحت
بدو گفت گر راه ماد ور شو / ز یکی بود ماه شیران پرو
گرفت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدند با ما دلیشان کوش
که فرزند او هر سه پسر / همه گرز داران بر جاش رخ
که از راه بی راه یکو شپ / ببر بر نشت افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنر را بدانست و شد آن دید
برفت و بیامد بدوار پیش / چنان چون برآید با آیین و کیش
اما کوس بانید پیلان مست / جهان آمده با کر کرده بست
بزرگان لشکر پس پشت او / جهان گرزه شیر در مشت او

چو دیدند برپایگان روی شاه — پیاده دوان بر گرفتند راه — برفتند و بر خاک دادند بوس — فرومانده در جای پیلان کوس

بدو رویت کرد شوخ شهنشان — برانداز برپایگان یافتشان — بسی آفرین کرد بر کرد گار — کز و دید یک ویدرو روزگار

بپرسید کاچ کرانمایه بازرگ — بپیش جهاندار آمد براز — وزان پس پسر فرزند خود را بخواند — تخت کرانمایگان برنشاند

چنان گفت کاکنون ازو هر چه هست — کجا خواست کیتی بسوزد بدم — بدو داد کز جمله مردی بجست — چو بشناخت برگشت باوی بهم

بگفتار ناستان سپاه نخست — چنان چون پیامد پیر اوشنج — توی سر پسر نام تو تاد — یکیتی پر آکند نام تو باد

میان بگرز آنگه شیری بنود — و لیکن که دشتی دلیری بنود — تو دیوانه خوانش خوانش دلیر — تو او را خرد خوان و مغزش مگیر

هنر خود دلیری است بر جایگاه — که بد دل بناشد ز اورنگ راه — گمانند پیلش پیاده بزیر

دلیر و جوانمرد و شیار بود — یکیتی سپهر او را نباشد تبوه — که با هم شتابند و هم با هنگ

کنون ایرج اندر خور نام او — همه مهتری یافت هنگام او — چنان گرز و هوشیاران بپرید

زمین پهلم را گرو نام آزادوی — زمان تور را ماه آزادوی — کجا بد بهیاش بتوبی رسید

پس از اختر کرده کردان بچهر — گزین اختر نام بردار خویش — بدید اختر نام بردار خویش

بسلم اندرون جست از اختر فرش — خداوند خورشید و تیر و درفش

داستان

بیامد بدین جایگاه رسید — هم اندر زمان تخت زرین بدید — که از شه نشیمن و جنگ بایست بود

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — بنو یار کارش بیاراست بود

بیاورد پیش اندرون هدیه ها — ز اختر بدستان فغفور نو — گزو اجنین زاید ایرج سرح

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — به بهره کرد آفریدون جهان

بیاورد پیش اندرون هدیه ها — ز اختر بدستان فغفور نو — سیوم دشت کردان ایران زمین

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — گرازان بسوی خاور اندر کشید

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — ور اگر دسالار ترکان چین

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — گرین بیان پست و کشاد دست

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — مرا و را بدر شهر ایران گزید

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — همان شیع مهر و همان تخت عاج

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — چنان مرز بانان چنین فرزاد

بیامد بر تخت شاهنشهی — بیاراست بر سان فغفور مهی — بباغ بهار اندر آورد کرد

بدین گونه گردد سراسر سخن — شنود پشت یزدجرد کهن — چو آمد بکار اندرون تیز چنگ
کنون باز گردم بگردار پیشم — بگفتار دهقان نهم راه خویش — وگر گونه ترشد نباید بریش
دلش گشت فرخ ز آواز مردان — برانند یکسر بخشت بارگون — که داد بش مگیر پرخاش زن
ببل برنگین شد برخ پرچین — فرستاد نزدور او پیام — که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل خویش بود — به نزدیک او جاثلیق دلیر — که بود از دل و رایش اندیشه دور
بدان ای شهنشاه فرزان چین — هر مندره بشش ای پاک دین — نشش بت باده چو پیرو بلند
بپیمارد دل هنگر این بدسگان — کزین گونه نشنیدی از باستان — یکی کمتر از بنده آمد به بخت
اگر مرترم من بسال فرزد — زمانه بهر من اندر خورد — تزید مگر به توای نیکخواه
بپرد کریایم خرد و درم — چو ایران و تورانیان چین — با بج دهد روم و خاور زمین
سپارد ترا پشت ترکان چین — که ما از بهیدار ایران زمین — بعشرت بدار اندرون رای و دین
همونی فرستاد نزدیک او — پیامی بنزدیک توران خدای — بیرتور بفرمان یزدان گرد
چوین را نشنود تور دلیر — بر آشفت ناگاه چون قد شیر — بگوی این سخن جمله یاد دار
که ما را نگاه جوانی بدد — چنین داد پاسخ که با سپهدار — نگاریم جز بخت بیدار کرد
ترا باد این اکنون ازین کهکوی — درخشیدن این خنجر آبدار — بجای کشوده هم یاد کرد
زبان آوری را بد کوی زیبان — زدن رای هشیار و کردن نگاه — بگیرد این سخن جمله یاد دار
بباید که یابد دلاور نشیب — بدو گفت کزین گونه این پیام — که ای شاه میدان فشاده لگام
فرستاده چون باج او برد باز — برفتن بر او زد روم و زچین — که خواراید اپایش اندر نشیب
رسیدند نزدیکی هم فراز — سخن راندند از شکار او سراز — بزهر اندر آهخته اند اکنون
زنگاه برد هخت کردند جای — سکالش گرفتند هر گونه را — بچین گوی روشن دل او کمر
فرستاده را کشت زود در نبرد — بباید که یابد ترا ناو کرد — زشرم بدو دیدگان بشت
چو ای گاخ فرزند فرخ فرود — فرخنده بر تخت شاهنشهی — بخیره را و دشت کاری مباد
ودیگر بگویش که ترسم بدی — بخشش ز مهر دو سپهر آفرید — بخشین ز مهر دو سپهر آفرید
جز از بود و نیرو نیاید پدید — بباید که باشد بهر دو سپهر — بباید که باشد بهر دو سپهر
جهان بر تر او و نیروان پاک — بشود سنگ بر تو پیرانی و رنگ — بشود سنگ بر تو پیرانی و رنگ
بخشین ز آرزوی کاهش — بگردی بخشش ورزان بر آسایش — بگردی بفرمان یزدان گناه
بزرگ آمده غیبت پدید

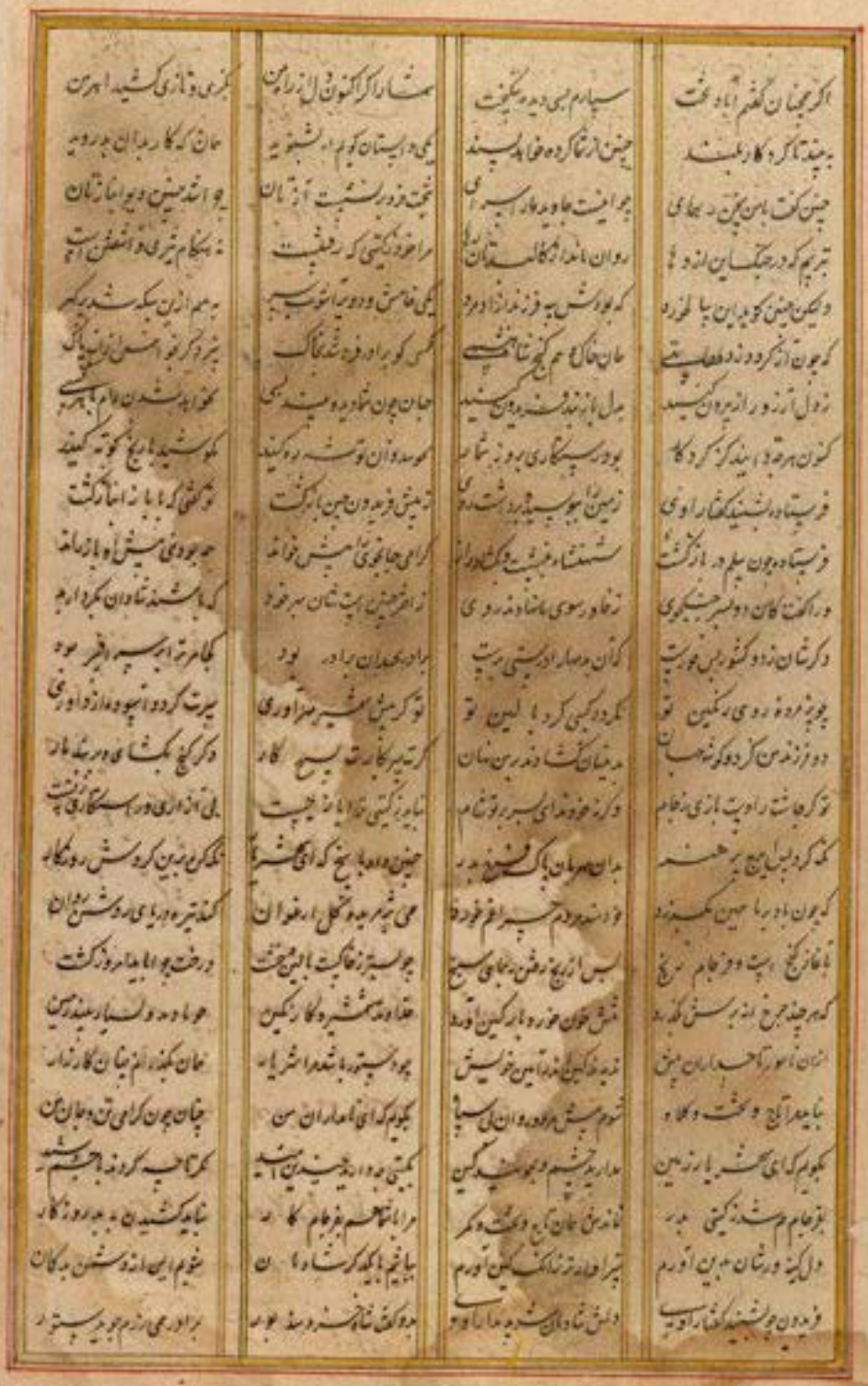

مرا این چنین یاد باید گرفت — زه روشنائی بماند شگفت — زتو برخرد پاسخ ایدون پسندید — دولت سرو چهر ذ ایشان گزید

ولیکن چو جان و پسر و تن بها — شد آخر دردم از دوها — چو پیش زید کشش و گرامد رسم — که از آذ پیش چنین است بسم

ترا ای پسر گر چنین است رای — برآنای گاوه پرداز جای — بفرمای کاسپه بر تو براه

زدرد و دو اکنون یکی نامه من — نویسم فرستم بران انجمن — که روشن روانم بجوید ازاوست

یکی نامه بنوشت شاه زمین — سیان کیان چون دشمان کمین — بزد دود خورشید گشته بنفش

دو یکی دو یکی دو شاه زمین — چنین گفت کین نامه بندگان — شده اسکارا بر و بر نهان

گرازنده رنج و گرزگران — یکی شاه خاور یکی شاه چین — نخ تابد و گنج بیش آورید

کنون رهگذشت آسمان بر دو پی — فرزنده نامدار اپرین — نه گنجد گنج و نه تخت و نه شاه

نه فرزند خواهم نه بار و نه باز — برادر گرو بود دستان بدو — وگر چه زبر کیی باد پیرو

دوان آمد از بهر آزار کان — بگفتند شکیب تو تار اگزید — جهان گزر و نامداران بسپرید

زبخت اندر آمد زین برنشست — بدان کو بسال از تو کمتر بپت — برآرید کمتر اندر خورپت

گرامش دارید و توشه خورید — بپوزانبوه نشش بگذرد روز چند — فرستید نزدیک من پیکوند

نماوند بر نامه بر مهر شاه — برایران تاج گزین کرد راه — چنان چون بود راه نا گزیر

چو سگ اندر آمد بنزدیک خان — دراستان — نبود آگه از رای تاریکیان

بدید و شد و نش بآیین خویش — یکی تازه نزکی بر آورد مهتر — پس پس سپر باز بردند پیش

چو دیده وفا برادر بمهر — دو پرخاش چو با یکی یکه خوی — گرفتند چوگان و بردند گوی

دو دل پر نکیب یکی دل چلیپ — برفتند پویه بپرده سپاه — گراورد نزاورد رخت و کلاه

نی آرام شد دل پر آزار تو — دل انهرد پرده پر از چهر تو — همه نام ایرج بدادند رفت

گرانمایه تر او ز نامش نبود — همه بیشه بگرفت ایرانیان — سرش گشت ازان کار شگرگران

شبانگه که آمد بپرده سپهر — بیاسود لشکر ز جنگ و ز کین — خود و تور بفشت بارای زن

بخون شد بزه هفده اندر دوی — زنامی تاج و زمهر گشور پپ — که یکسک سیاه از گشنده بفت

بگاه بانگ گشتن ز راه — جاناگرمپ لشکر گاه — یکی چشم از ایرج نه پرده نشد

سپاه اندر دشت شد ده — وگر بود دیگر به بانه آمدند — بازدیک اندیشها بر فزود

سوا — ازان پس نزاور انخواهد شاه — زبخت بلند او فتی زیر بای

برین گونه از کار بر دی گذشت — همه شب همین چاره آراستند — سپهبد چالوند بیاند خواب

پیاده را بستن بر بر لشکرش
بپرسند این مه کشورش
بین اندرون بود شاه سپاه
یکی کرد تیمور بر آمد ز راه

پیوندی برون آمد از تیره گرد
نشسته بدو سوگواری و درد
فروشی بر آمد از آن پوگوار
یکی دزد نابوتش اندر کنار

بتابوت در اندرون بر نهان
شاه بر ایوج اندر میان
ابا ناله و آه بار و بنه
به پیش فریدون شد آشوب کرد

ز تابوت ایوج بر شد خروش
که ای شاه با فر و با رای و هوش
بزیده سر ایوج آمد پدید
به تابوت چون بر نهان بر کشید

به تدبیر و دیهیم شاهان شدی
که دیدن دگر گونه بود از نهی
دریغ و دریغ و دریغ و دریغ
ریخ تا مداران برنگ آبنوس

چو بشنید از آن کودک نامدار
پر از خاک بر سر کرد راه
چنین بانگ زد بر سپاه
پیاده سپه باده و سپاه

بر آنگاه بر تابش پیل
سیه را دل شاه با ای هوی
یکی بند کوبم ز آهن بر پیل
پسوی باغ ایوج شد با غریو

برون گاه بر شاهان پیش
تو خندان جگر آن بدرد
بر آن خاک بر سر پراگند خاک
خروشان کوشک ابا نالهٔ آزاد مرد

هر آواز نغمه ز نامه گران
بدین گونه گردد بهنگام سپهر
بخواند بر دین جمشید و جم
چو خشمش گیری نیابد نه مهر

فریدون سپه را بفرمان روان
بدان کشت شاهنشی بنگرید
نماند سر مرکشته توان
همی دیبا از شاه گردان سپاه

همی گیرد اندر بر و بر کنار
بر شاه ایوج نامجو و دید
گیوان بر آورد و دو و سپاه
همی گفت زار ای جوان سپید

همی گفت کاین چهر شاهانه کیست
بدین گونه بگذاشت اندر کنار
بگفتند شاه جهان کش ندید
شد آن نامداران همه سوگوار

بدین گونه بگذاشت اندر کنار
بر شاه ایوج نامجو و دید
بگفتند شاه جهان کش ندید
شد آن نامداران همه سوگوار

دل هر دو بیدار ایشان بسوز
همی هم ای روشن کرد گار
که هرگز نمیرد که تیره روز
بر آن خاک بر سر پراگند خاک

چو این بیکت را بدید پدر
که چندان امان یابم از روزگار
بر آن خاک بر سر پراگند خاک
خروشان کوشک ابا نالهٔ آزاد مرد

بدین گونه بگذاشت چندان زمان
مر و سران را بدید او کهر
بخواند بر دین جمشید و جم
همی گفت زار ای جوان سپید

در بار بسته کشاده زبان
همی گفت کاین چهر شاهانه کیست
بدین گونه بگذاشت اندر کنار
بگفتند شاه جهان کش ندید

سرت را ببوسید و بر داد چهر
بر جای کرده همه انجمن
بدین گونه بگذاشت اندر کنار
بگفتند شاه جهان کش ندید

بدو جای کرده کهبود و سپاه
نشسته بر اندوه بر بوگناه
بر آن خاک بر سر پراگند خاک
خروشان کوشک ابا نالهٔ آزاد مرد

بر اندر بدین نیز نگیند کار
شبستان ایوج مکه کرد شاه
بخواند بر دین جمشید و جم
همی گفت زار ای جوان سپید

یکی خوب چهره پرستنده دید
که نامش بد و ماه افسر بدی
بدین گونه بگذاشت اندر کنار
بگفتند شاه جهان کش ندید

چو دیده بر آن چهره بر خون بغلطید
ازو شاد شد شهریار جهان
بدین گونه بگذاشت اندر کنار
بگفتند شاه جهان کش ندید

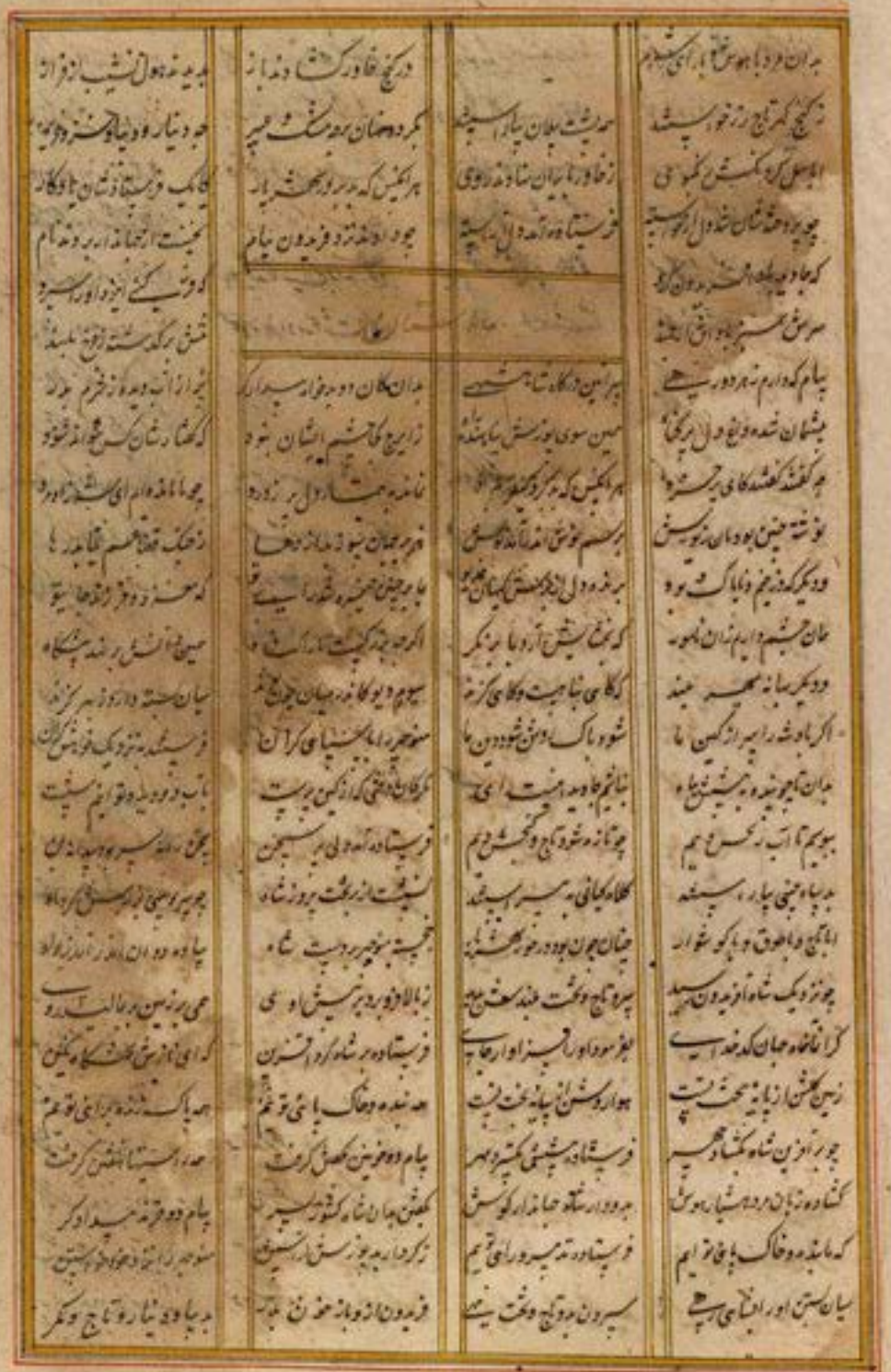

فرستاده گفت بشنید بشنید — مران گفت با پیغ نامه مپیچ — چو بشنید شاه مهان گفت جای

یکایک بدو گفت نامه بگوی — که خورشید رایون توانی نشفت — نشانی دل آن دو دیو پلید

داستان

شنیدم چه بهره گشی یخن — ازین تاریخ خود زانیم نیز — اگر بر سنوجهر تان صفر جایست

بگوی آن دو دیو پلشت ستمگر — سرش زیرکی بود تا بود جفت — کنون چون بیاید بپرداختند

که بشنید نامه ز نامه بگفت — ز بولادر بسپرد نامه گواه — اباکرز و با گاه و بانی فرش

نه بتید و پیش نگر با سپاه — چو شاپور بشنود و مهر سپاه — یکایک بر پیش دیو پرهای

سپید از بر جان قلمدان زدم — بپیش سپاه اندر آن دو یلان — در خمی که از کین بیرنج برپشت

چو شاه نگهبان و سیرو مین — که ایشت زمانه مدیم راست — نه خوب آمدی باد و فرزند خویش

ازان تا کنون کین ندوکین نخواست — برون چند شاهی برآمد بلند — بیاید کنون چون سپه بر دهان

کنون گان در خشی که من بگمند — چو پیام نزدیک شاپور رسید — سپاهی از کوه تا کوه جای

اباگاه ازان بر ان هم بسم — دل از کین نشوید بخشد گناه — که بر مان چنین کشت کردان بچنگ

ودیگر که گفتند با یک شاه — که گفت آن جهانجوی با مرد و بار — که هرگز کس نوم جهان بر نگشت

شنیدم چنین پویش نابکار — شاه از خون بر آورد به پاک — هر انکس که چند رو نش فرمود

کز آرزش اندر زمانه مباد — سیه دل زبان بر زگفتار کرم — مکافات این بد بدو در جهان

زدوش جهانداری نام زشت — که تاج بهاد و بخت و بگر — که خون سراز استانه جای

شه تاجداران ازو شد بزرد — بجای گنه پر گشته بد بر — بدین نامه تا سیمرغ نیاید

که گرید که خون گرامی سپه — ازین کین نخواهد گشادن بگر — ساعت شنیدم تو با بخ شنو

بد تا بود زنده با بیم و رنج — نشیت منوچهر سپاه را زدید — پیرود بر خاست ز زان رجای

فرستاده و کان سوال کشاورزید — بدید ان گرانمایه پرود جوان — که با سیم و با تور کردان سپهر

بدو بود پیمان بر شهریان — سر پر ز با بخ دل پر گمان — ز دیدار خویش خاور ان شاد دید

بیامد بکردار باد دمان — بپرده در ون بود خاور خدای — یکی پرده در بر نیان پاخته

بیامد بدرگاه پرده سپرای — بگفتند گاه فرستاده با نه — پیامد اکنون سپاه بار

دو شاه و فریدون فرخ نژاد — ز کردان چنگی دار کشور ش — و دیگر ز کردان کردان سپهر

ز شاه فریدون فرخ نژاد — ز کردان چنگی دار کشور ش — و دیگر ز کردان کردان سپهر

پیام دو فرزند ناپاک رای — نه خورشید روشن ستاره مهر — که کین که با بخ چه پایی بر ان

دو بیداد مغز ناپاک نا — بن ایرج نامور ان گاه پت — بخون سنوجهر بر پاختند

زمین گشته از خون بیان بنفش — چو شیری و پیلی ز ان خای — بخون برگ بارش بیاغ بشت

که بن جنگ را کردی بی سپنج — بکین بر نشسته بیان — بگیرند و گویند کیهان بپای

خود و فرهاشد پژ شده های مهر — بخوش روز پیشه نوم بنت — کجا دار سکالد که پوشش بود

چا پید این هم نماند نمان — کمر بر بن بچه ازدها — بچن چند نرایم کفش را نه

بگایک کمر بر زد و دیبه ی — هم انگه بزین اندر آورد پای — نه بس دیده و زنده زار و نه خسته

سیاسون کشیده و پر اپرده دیده — ستاره روزده جای بر دشت — فرستاده را بر دزی شهریار

که دارد چنین بر منوچهر چهر

منوچهر کش ای پیر فرزانه از شاه
بگو تا چه بیند ز گردان سپاه
من اینک سپهبان را بر دو بیم
از آن بخش کین ندارم امید
پیر اپرده شاه بیرون کشید
برفت لشکر گرزه تاکرده
خجان تیره شد روز روشن چو گرد
فرو شد بدن چون بپستان درخت
از آن هیبت و بیشه شان بخت زرد
پیر اپرده شاه بیرون فکند
سپهدار چون قارن کینه خواه
بزین اندرون کاویانی درفش
بیامد بجنگ سپه برگذشت
برده بکشیدند یکسر سپاه
سپهدار چون قارن نامدار
تسلم و تبور آگهی ساختند
دو خونی بیامد بکردار کان
کشیدند لشکر بدشت نبرد
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد
ولیکن چو اندیشه کرد دراز
اگر بر شمادم ودر روز رزم
درفشیدن تهمتنی بفش
چو بشنید کفتار فرخ قباد
منوچهر بخندید و گفت ای پسر
که داند که ایرج بجای منست
بفرخداد نوذر خورشید شاه

تو کوئی که خورشید شد ناپدید
بیامد بنزدیک تو کینه خواه
بیندم که کشتم ارن کرد
کجا تخت یازند با من نبرد

داستان

زکشور برآمد خروش
زن و کودک و مرد و برنا و پیر
چو سصد سه پرستار در بار
همه زیر برگستوان اندرون
دلیران بسیران چو شیر ژیان
منوچهر با قارن رزم زن
چه لشکرش را کرد داد و نیک
همی تافت چون بر سپهر آفتاب
یکی لشکر آراسته چون بهار
زنیزه سیاهون کشیده دو صف
بیک طلایه بیاید قباد
بدو کفت نزدیک منوچهر شاه
بدو کفت ازین سیکدم پیام
بدانی که کارت بچه پیش
کر از میشه نارون تا عجین
بدرد دل عفریتان آرمید
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه
سپاس از جانها نهرد و جهان
کنون چون بجنگ اندر آرم سپه
که مرغم زمغزه زیر و زبر

بجان دشمن اندر بخورد زهر خوار
بیارام بخورشید کرد سپاه
زبیلوه رشت آمد آورد روی
درفش همایون بهاسون کشید
چو دریا بجوشید هاسون کوه
چنین خیره شد رام تیز هوش
کشیده دو رویه زده دو فیل
دو سیصد جهان التکار آمد
بدیدند چشم شان خیره زابن کون
همه سینه بر کین ایرج بیان
بیرون آمد از بیشه نارون
ابر سینه پیام پیل یاد آمد
چو خورشید تابان ز البرز کوه
زنیزه ران جنبکی واوا کوپیل
بخون جنبکی ریاب آورد کوپ
چو تو را کهی یافت آمد جواب
بدو کفت ای بی بدر شاه
برابیان که کشتی و بردی تو نام
تبر بی ازین زشت کردار خویش
بپوشان جنک اندر خیزان کین
بلندی مدانید بازار شیب
بکفت آنچه بشنید از رزمخواه
بشایسته آشکاره نهان
بفرمود و آشکارا ترا و کمر
که بی تن بشمشیر کردم سپه

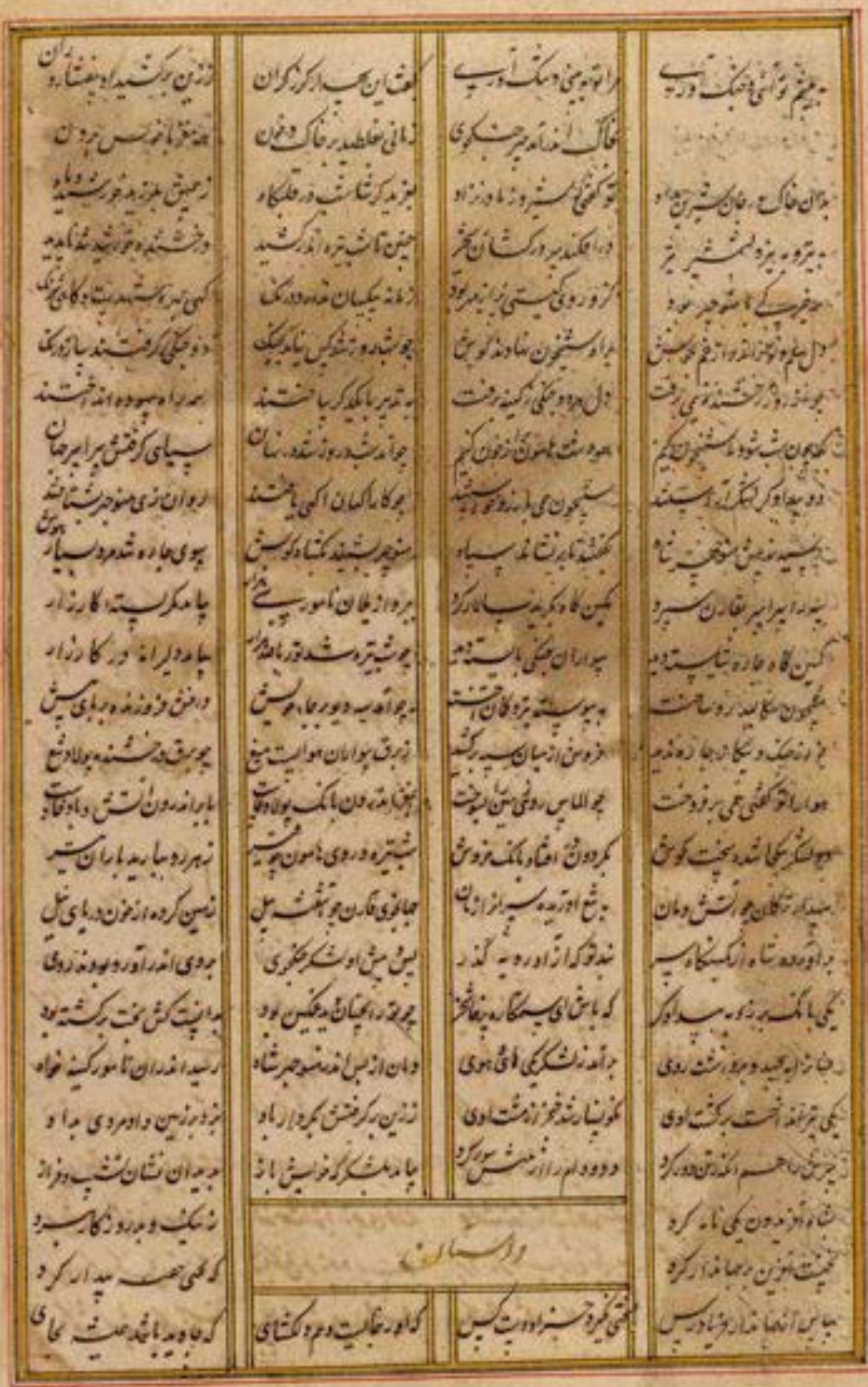

ذکر آفرین بر فریدون شاه

خداوند تاج و خداوند گاه
همان شد ز داد و ش پر از آفرین

همه راستی رهنمای اوست
به جنگ گران کرده شد دست رزم

بدو نیز پیدا ز تخت اوست
شنیدم که یار شیخون کرفت

بپرسیدم نخوبی تو ران ین
یکایک چو از جنگ برگاشت روی

از ایشان بشیخون ز ما کین
بگفتند مش چون یکی از دها

کین پیام خم در پیش ست او
جهان آفرینم رو در نگاشت

بدو در بخشود و خواست رفت
بیوگی بر فکند بر بنان او

نامه درون این چنین کرد یاد
بر مه بر شاه ایران زمین

که چون بر دو خواهد پیر ستاد کین
دو دیگر که کین خواه تو بود کرد

کنه بس کران بود پوزش نبرد
همین آفرین خواند بر داد کر

فریدون بیکی بر منوچهر بر
بر اورد فتا بچیخ کبود

پس لشکر اندر یکی جمن نوف
که بر سیم عید زدست نبرد

همین هم بجمن قارن اندر نشست کرد
کسی نگسلاند زتن پای او

که کر جمن دریا بود جای او
بدو کفت سیاه بر جای

نماند نه پیر و نه خرد کجی بجای
کجا بود ان را زخاک نهفت

جو اندیشه کرد ان خارن کفت
بکستر سپار د سپای کران

اکر شاه بیند زجنک اوکران
هم انکشتری تو ربامن براه

بیامد در فش همایون بشاه
برین راز بر هیچ کس مکشای لب

بزد کوس و کشاد پیل و ان تیره شب
که من خویشتن را نخواهم نهفت

پیاده برو راه کیرد بپیش
بشیر اوزد و شیر اوزن خود بر نهاد

چو ان روی بنهاد بر کوه میل
نخوابید کس تا نکشت ناپدید

بیامد بنزدیک دریا بماند
نخفتند کس تا بکاه نماز

چنین کفت کز نزد تو امدم
که روز و شب ارام من نیست کس

تو با او به نزدیک دریا بمان
پیوی در فروشید کس با سپاه

شمار ا باشید نیز و کنید
چو دربان چنین کفتار ا شنید

همش نامه بنخت شاه شیشم

بفرمان یزدان داد آفرین
بیامد بدر بر دو کتی فروز

بچاری بیاز فیلبون کرفت
بی اندر کرفتم بپیچید بر وی

بدیدم بر بش بان بن بی بها
بیاوست نزد اندر افکند خوار

چو در بان کشم بوم بر جان او
نه بینا و نه آله رخی بر نشرم

دو چشم از فریدون پر اندوه نرم
که فرزند مهر ست بیدل زدن

بسوزد مر کشد بر همین
پدر تو بجا و در پیش اوی

وزان تیر بی کاه ندر آمد براه
که در روز نا مد نشیب و فراز

پیوز کر بر و بر کمیم راه
ز خارا بر اورد و انکشتر ا

بکاب و خمار ا بیامد بسود
چنین کفت کای مهتر کینه خوای

کز ان پی جنک جان را مجوی
بپیچید رانجمن اندر ا مد

بیامد بکوه میل کوسی
نام بزو مهر انکشتریی

بخن کفت و زد ا مد مهر ش پدید
که روز و شب ارام من نیست کس

پیوی در فروشید کس با سپاه
جو در بان چنین کفتار ا شنید

همی چون پلنگان بر آویختند — همه خاک با خون بر آمیختند — چو خورشید تابان که بگذشت ابر — بخون تشنه تند کوه و دریا و دشت

دل شاه در جنگ برگشت سخت — بفرمود تا پیل بیارند رخت — بگرند گاکوی بگرفت خوار — زرین برگرفت آن تن پیلوار

چندانش خفتان بران کرم خاک — بفشرد کز تن برون دید چاک — شتابان مر او تازی تیزی بیاورد — چنان روز بد راز مادر نزاد

بخون گشته تنها ز خود تا بخاک — شکسته شد و دیگر افتاد و آب — تهی شد ز کینه زبر گنه دار — گریزان بیفرخت پیوی دهمار

بس اندر سیاه منوچهر شاه — روان و دمان بر گرفتند راه — چنان شد ز بس خستگان روی دشت — که بوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و بر گینه پیلان و رو — نگشته ز ایوان بزین نیز رو — بگشتند و بر گستوان تاختند — بگرد سپه بر اندر نشاختند

رسید آنگهی سنگ در شاه روم — خود شید کای روید اندوم — بگشتی بر اورد زهر کناه — کلاه یافتی چند بوی براه

کنون تاخت آورده ام شاه و کیست — بیاراستن تیز و ای درخت — فرود وش کای پارسا — فرود وش کای پارسا

درختی که پرورد ی آمد بر آر — بچیم بر بش هم کنون کاخ کاخ — چو مور سنگ بتوارت گشتند — همه سنگ و بر دند کار تگشتند

اگر بار خار است خود کشته — وگر بر نیانست خود رسته — همین تا خنیت اندرین تلخ و شور — یکایک بهندی بسیدار ازدرد

یکی شیخ زد بر سر و گردنش — بدو نیز شد خیره و انی شمن — بتیز و بیامد بر اندر او خشت

جاند ند لشکر شکفت اندرو — ازان رود و آن بازوی جنگجوی — همه لشکر پیلم همچون رمه — که بر اکند روز کار و ده

گرفتند سیل کرد ها کرده — پراکنده در دشت محراو کوه — یکی بر جهد دم دیا گیره مغز — که بوش ز بان بر ز گفتار نغز

بگشتند تازی منوچهر شاه — شود زو نجوید پیام سپاه — بگوید که گشتند ما کمتریم — زمین بنده بوم ان تو نسپریم

کروی خداوند گار پای — کروی خداوند گار پای — سپاهی بدین ز نگاه آمدیم — بر پرو ز از که کینه خواه آمدیم

کنون شاه را پیر بسیر نده ایم — واع جان بجهد تو اگنده ایم — ندارم سیروی آو غتن

پیر آز اسمه شاه آوریم — همان همی بیگناه آوریم — از ایرا که بر جان ما باد نیست

بگفت این بخن مرد بسیار هوش — بجد ار جیره بد داد کوش — بجاک انگنم بر گشم نام خویش

هر انچر گمان نزد ایزد است — همه راه او بر بلیت و بر است — بدین راش ویور بخور باد

شگفت که گینه دار ید شید — وگر دیت دار ید و یار ید — همه بر بنه و افیون کنید

کنون روز داد است پیدا شد — پر از از نگشتن بر او ار شد — بجای که تان همت ماد او هم

خود مند باشید و پاکیزه دین — وز آنجه مه باک بر ون کین — بجای که تان همت ماد او هم

بر وش روان باد تا جاودان — همه بیکوی باد تا بیشگاه — خود شی بر اند ر ان بین جای

ازین پس کسی امر یزد بخون — که بخت جا میگان شد نگون — وز ان پس همه بیگنان کنید

همه آلت و لشکر و باز جنگ — بپر دند نزدیک پور پشنگ — یکی نامه کرد ند پیمان کده

همین بزمان راز نگریستی
بدستوری اندر همین نیستی
چنین کشتی آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روزمن
ترنج دلفروز دلسوز زمن
بگیتی کنام بواند پیش من

هم اندر جوانی مگر دار بد
بروز جوانان
جان کشت بر سر بر بار بد

پر از خون دل بود گریه دو روی
ستاد از پی سر بر روی
جوانی بر آن نامور روزگار

همه نیکیی دفتر بیستی
گر دو بر روی دریا بستی
بر آن نامدار نیک پی

باین شادمان یکی دخت گزد
هم از نژاد خجسته نیاکان
فریدون شد نام او بازمانده

بیارد بدشت اندرون گور خویش
جهانجوی با پیشکم این گزین
سزد چیر جمشاد تاج کیان

یکی هفت بایسته بر شهریار
ازو سنگ بازان و با سو گوار
شاید زیر اندرش خشت عاج

خنک آنکه رویکوی یادگار
جهان را سراسر فریدون گرفت
سزد چیر گیتی بادر و بود

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند
بر بنادان یکایک نگاه
بر جاد و نیا با فیون برنهاد

بنشستم چاه سنوهیر شاه
بر و یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بر بر نهاد

همه پهلوانان روی زمین
یکی و پایه کی و فرزانگی
هم گفت رخت کردان پیر سر

برادر و دخش هم مر او را یکی
پیر تا همه ایران شکار منست
خداوند شمشیر و زرین گرز

زمین بنده و بخ یار منست
فرود آمد از گاه و بر بنده تیغ
که بزم و رزم و داد و دست منست

بجنگ اندرون مردم درنگ
زمین را بخون رنگ دیبا کنم
دم آتش از برنشست منست

بدان را ز بد دست کوته کنم
سه دیگر تهمتن ز زابلستان
فرازنده ملک بر تخت عاج

حدیث بر و بوم ایران کنم
و دیگر سیاوش دو دمه دو شاه
شاهان کمین بود اگر نا نوم

ازو تاج و تخت و ازو هم سپاه
هر آنکین که در هفت کشور زمین
بگردد ز راه و بتابد ز دین

خانیده رنج در ویش را
بزور دانشش دوم خویش را
بگیرد ز مردم غنانیده رنج

همه نزد من پیر بر کاردیست
بر او خشت پیروز بر پیش کیخ
ز یزدان بر و هم بخرین دهد

وزان پس بشب بازیم دست
بدان و بنیکو که نزدین بود
منوچهر را فر اوند آفرین

که فرخ نیای تو این دید راه
همه پهلوانان روی زمین
که تا پسته و تاجی و فرو کاه

تر ا باد جاوید بخت روان
تر ا باد و اختر بخت و کلاه
همه جان مایه زیان تست

جهان پهلوان پیلم بر پای خاست
جان کاف کی و هم فرهمندان
ز تو داد و آئین پسندیدگیست

تن و جان شیدوان نگهدار باد
دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یاد کار منی

یکی داستان زد برین زه تیر — بگفتا دو مرد بچه را نیز تیر — که گر من ترا خون دل داد بیم — پسندیا پاچه بر سرت نهادی

که تو خود مرا از نوا یون دیلی — دلم بیلیدگر زن بچیلی بر — چو بیمرد را آنچه اندر بنه — پرورد زنه شد ملند آنچنه

یکی شیر خوار از دو خود شیر داد — زمین را بخود بر بیالود سر — ز خارا ن کوه آرمیده دوانه خاک — ش از خانه و دوروس از شیر پاک

بگرداند شش تیر خاک نژند — بگیش مری کاجکی نام و ناب — مگر پیاده یا تخی نوخ

خداوند مهرش مبیناد زاو — بزور بر فتش از ان گرم پشک

به بود ش مان تا ما لبرز کوه — بدان نامه نزد او شکرنه

به نخشو نزدان یکی دهش — بدان خفل خون نزاد و دیده بگان

شتابی برد بر بگفتند مهر — که بی شیر مان چین خون مخ

بدین کونه تا روزگاری گذشت — بدان کونه روزگاری گذشت

یکی مرد شد چون یکی بزرد نماد — برن کونه بر سین بیانش فرچه

نماش برانکنده شد در جهان — چو یک هر کز خانه شان

بسام نزمان رسید آگهی — زکار زمانه بر اشفت دیر

چنان دید کز کشور هندوان — بران کار داران ای اشنید

ز رانمزده دادی نزد نداد — بران بزرشاخ بر و مند او — بکفت کونید اندرین داستان

کزندیت آن مرد کودک منو — وبا شد زسیر ما دهر تو — هر انکس که بود مند سیر و جوان

که هر کو با حیاتش — با شد سر کار یکی شتابین — که مرسک و دیشه شیر و پلنک — چو ماهی با ب اندرون با نهنگ

به بچه را پرورانیده ام — بیستا بش نیزدان ریانده ام — تو چان یکی دهش نشکنی — چنان سکیه رای اکنی

زموی شید بش دل ابر به شک — خ روش با کش زین میت تنگ — مکر تا نکوی که او زن میت — چو ماری بر چشت بر پا لیت

که بزدان کسی را کو داند نکاه — مکر دو سپر با کر ما ماه — به بزدان کنون بموی بوزش کری — که او لیت یکی دو ور خاب

بدان به که روز دکر بهلوان — بموی کوه البرز بود نوان — چو شب تیره شد نای خواب آمدش — کزاندیشه دل بر شتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند — درختی بر او شخی بس بلند — سپای کران از پس پشت او

بموی در آسمش نامور خسروی — بلندی به بیامد و خوب روی — زبان نه کشادی کمخا بیرد

زدیده بر آشتی تو شرم مدار — کی پیام آمدی زین دو مرد — پس این بکوی ای جاویدیه

تر ا موی بر کشت چون خشک بید — خان خشش از دست به داد — چو کم کنی تو به پیدا و داد

که ز بیت هر روز نکست نو — بسر کوه بر نزد یک تو بود خوار — کنون بیت پرورده کار کار

ازان مهربان تر بود دایه ای ... ترا خود بهر اندرون یکسیت ... بجواب اندرون برنشید پیام ... بجویش زبان گشاد زاید بزرگ

بترسید ازان کو شب تیره گاه ... بیاید که پیمد بدو کارزار ... بجوید ز شدن کلبه دار افراز ... بپران سیمرغ را خبر فرستاد

بیامد همان سیمرغ آن کوه سار ... داستان ... که افکنده خود کنده خواسته

بپرانید بر تخت یکی کوه دید ... که کشتی بیستاد بر خواسته

یکی اندر و کرکاس فرخ نژاد ... که آن مانده زکوهان بدو بر گرند ... گرو برده از بیضه صندل فرود ... یکی اندر و کرکاس فرخ نژاد

بران بچگان چون بر آورد چنگ ... بران بچگان چون بر آورد گردنم ... ابا او نشسته دو هر گردنم ... عالیه جستی بیخ افکند زمین

نظاره بپرانید فرخ بدان ... نظاره بپرانید فرخ بدان ... هدایت کوه اندر آورد پست ... تو انا و از بر تران برتر پست

دو دوده را برچنان جایگاه ... دو دوده را برچنان جایگاه ... نه از دست بیخ و نه از بیخ خاک ... یکی کوه بد تارک اندر سحاب

بدیدش که میخت گرگی نام ... بدیدش که میخت گرگی نام ... بگفتا که ای بر تر از جایگاه ... ز روشن کان فرخ سروش دماه

زتخم بدان کو بد آمد بنیت ... زتخم بدان کو بد آمد بنیت ... گران کودک پاک نیت ... نه از تخم بد کو بد آمد بنیت

مرا بچه را تو کن نیز پیر ... مرا بچه را تو کن نیز پیر ... برفت و بر آوزین زاینده را ... بمن باز ده بور انگنده را

همانگه بدر رفته بد رفت شد ... همانگه بدر رفته بد رفت شد ... بگه کرد سیمرغ با بور سام ... کرای دیده بیخ نشیب کنام

همت دایه و نیز پیر مرا به ام ... همت دایه و نیز پیر مرا به ام ... نهادم ترا نام دستان سام ... که با تو مدر کرد دستان فرند

بگوتات خواندند یل خانه ای ... بگوتات خواندند یل خانه ای ... بدر بام یل بلوانی جهان ... بپر فراز ترکش میان مهان

ترا زو او آب روی آمد پست ... ترا زو او آب روی آمد پست ... روا باشد اکنون که بر دو مهت ... بی آزار تر دیک او آرمت

بچان چون سیمرغ بشنید این ... بچان چون سیمرغ بشنید این ... بر او از سیمرغ بگشی بخن ... فراوان فزود انش کهن

اگر چند مردم خدمند و پی ... اگر چند مردم خدمند و پی ... زبان بر گشود و بر افتی بست ... تبن نیز ماری زندان بحت

بسیمرغ بنگر که دست آن بگفت ... بسیمرغ بنگر که دست آن بگفت ... که بر آمد بستی جایگه جهت ... دو بر تو فرخ کلاه منیت

سپاس از تو داریم و از کردگار ... سپاس از تو داریم و از کردگار ... که آبان شدم از تو خوار کار ... بهینی و بر سم کیانی کلاه

مگر کین نیت بیاید کار ... مگر کین نیت بیاید کار ... یکی آزمایش کن از روزگار ... سوی بادشاهی کند ارم ترا

ترا هم بدین اید ترا مرد و زور ... ترا هم بدین اید ترا مرد و زور ... ولیکن ترا آن ازین تیر آب ... چه خوای که منی سپیک و زین

که در زیر پرت بپرورده ام ... که در زیر پرت بپرورده ام ... ابا نگانت بر آورده ام ... بی آزارت آدم بدین جایگاه

فراوش مکن مهر دایه ز دل ... فراوش مکن مهر دایه ز دل ... که ورد ل امهر شد در گسل ... کز ان بار اندر او آتش

نه بد از آورد تزد پدر ... نه بد از آورد تزد پدر ... رسید بزیر پرش موی سپید ... بدیدن جدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ تزد ... فرو برد سر پیش سیمرغ تزد ... بنالش همین با فزین بر فزود ... بسی داد و نیرو و زور و هنر

بفرزاد چارکان یاد ریب ... بیکی بهزاد دلاور پسر ... ز تو هر سکالان بیشه نژند ... بان همچنین باد دان زور مند

هم انگاه سیمرغ بر شد بکوف ... بیازد بروچشم پیام شکوف ... بس انگه پر ابای کوداک چید ... مجی تاج بخت کیی آمد پدید

بر و بازوی شیر و فر و شید و ... دل پهلوان پشت شیر ژیان ... سه نرگان دیده و قیصر کوان ... چو پسته لب و رخ بمانند ارغوان

بجز او مبود بر کوهش بنود ... بری دیگر سش پای و هش نبود ... دل پیام شد چون بهشت برین ... بران پاک فرزند کرد آفرین

بمن ای پسر گفتار نرم کن ... گذشته کمن یاد و دل گرم کن ... نم گرتین بندو یزدان پرست ... ازان بیم کز آورد با دیو دست باز

بدیرخ نهم از خدایی بزرگ ... گدل بر تو خسپد نیازد بترک ... نخوم هوای خوی تو چون بنزد ... ازین پس بجوی تو چون بگذرد

منش را یکی پهلوانی فتیل ... بپوشید و از کوه بگذارد پای ... فرود آمد از کوه بلای خوابست ... جان جامه چشم و رای خایست

بپه کمیه و پیش سام آمدند ... بخشودن و شاد کام آمدند ... تیره نژادان پیش بر و زیل ... برآمد یکی کوه چون کوه پیل

داستان

بخویشان بگو پس بابکره تلیب ... با پهلوانان فرزون آمدند ... ز نژاد شاه آیین لیکی ... جان زنگ زین مندی در ربای

سپهبدان همه نزد او شدند ... همی از جهان آفرین کرد یاد ... بفرمود تا نوذر نامدار ... بدان تشتری روز نگذاشتند

نشاندی بتشر اندرون آمدند ... بدیدار ایشان شد و شاد کام ... بخدا آفرین بر یکانی بر و بیی ... که پیام آمد از کوه با تشتری

ازین آگهی شد سنو چهر شاه ... رود تا بجنگ اندر آرد سپاه ... بهندی یکی روی دستان پیام ... شود نامزدان پیش پیام بیار

بفرماد بخ تا شوی بحشر یار ... زمین را ببوسید پیام بزرگ ... روان نیوی درگاه بنهاد روی ... بران شاه مانی که آمد فرویی

چو بشنید پیغام شاه بزرگ ... بر آمد بزودی بحشر یار شاه ... وزانجا بین بر دو دادند روی ... پیام چون بدو دند بیم جوی

فرازیکی میل فرزال رزد ... بر آمد برانداخ سگ پوی در ... بشتند بیدار شد خرش با سپاه

بر خش منوچهر جان دید پیام ... بپاوه شد از اسپ بگذارد و گام ... منوچهر فرمود تا بر نشست ... بران پاک دل فرزندان بر پرست

بپوی کشانیان بندروی ... چو دیبم دارو حه دیبم بوی ... منوچهر بگاه بنشست شاد ... گلاه کیانی بسر بر نهاد

بنشستند روشن دل و شاد کام ... میان آراسته زال با میش شاه ... بزرین عمود و بزرین گلاه

بکدبیت فارن بکدبیت پیام ... بس انگه منوچهر با پیام گفت ... که این را جا اگهی نیست جفت

گران زان میاورد با لابار ... نگفتی خانه اندر و بخشر یار ... چنین گفت مر پیام را خنجر یار ... که این را تو از نیز نشمار دار

بدین برز بالا بدین خوب چهر ... تو گوئی که آرام جانست و مهر ... که فرزندگان دارد و جنگ شیر ... دل هوشمندان کند دلیر

بخرد میازار ارش از بهودی ... یکش شاه مانند مشتی خزه ... جهان شادگانی و آیین و رزم ... گیاه و اندا خها را تمام

چامونا و زاره و پیاز بزم ... مذیدیت فرخ و کوه و کام ... نخورد و در و خت و زجایی نشفت

پس از کار سیمرغ کوه بلند ... یکایک همه پیام با او بگفت ... پر از در بستان شد و پر زال

وز افکندن زال بگشاد راز ... که چون کشت بر بر پر از فر زال ... بر آزد بستان شد و پر زال

چو بر پهلوان آفرین خواندند ... ابر زال زر گوهر افشاندند ... کیی کو بخلعت نیزاوار بود ... خرد مند بود و جهاندار بود

برانداز ه شان خلعت آراستند ... همه پایه برترین خواستند ... پس آنگاه پیام زنی پور زش ... هنرها بیاورد پیش

جهاندیدگان را زگشور بخواند ... بپرسید و بایسته چندین براند ... چنین گفت با موبد و بخردان ... گرای پاک و هشیار دل موبدان

هر آنجا که بد بهتری نامجوی ... گزفرخنده باد این پهلوان ... برین تازه دل نامور پهلوان

چنین بست زان هشیار شاه ... پسوی کرکساران و مازندران ... بیراند خواهم سپاهی گران

دل جام ایدر بماندی ... کاوه خوانی و گند آوری ... یکی بید و پیاخم و دو دو سپ

بسر داد یزدان بخشد بخشم ... زبی دانشی ار چه نشناخم ... زمان افزیند مکذاشتش

گرانمایه سیمرغ پرورد اشتش ... چو هنگام رخشیدنش آمد فراز ... جهانجوی را زو بزاید جهاز

مر او را بدو مرغ راز آموخت ... روانش از خود او برفروخت ... نترسد شاز نیزه و تیغ و گرز

نگهدار سپردم بآموختن ... بدین گفت کاین را بدین مرغ ناز ... نبوی دشمنان اندر آن نشیب

کرامیش دارد و بندش دهید ... که او دور و ایمن گرد زمان بخوید ... سیه بر سر آید زمان تیز

بوی زال گردانکی پیام رود ... بتابان آن ابلیستان جوان تست ... دلم شاد و خرمن کم و بیش تست

تراخان و مان باید آباد تر ... کهیدی و کهمایش تست ... که چون زیت خواهم بن آید بجان

دل دوستان را تو پر شاد تر ... پیام انگبی گفت زال جوان ... بدانم که آمد گه آسایشت

بجایی مبر زنهار مرا ... خدایش نگهدار زین کاو پیشت ... بدانکه که بودم زمرغان شکار

کسی زیر چنگال مرغ اندرون ... گرامش بیارد زمرغان شکار ... بدین بایجاند ز پیکار نیست

کنون دور ماندم زپرورد کار ... چنین هم بپرورد روز گار ... بتین رای زن و فرخ و رنگ رای

بدو گفت بردانش دل نیز بهیت ... بپرورد زو بر کوی غیبت هوایت ... که بد رایدت کستر و بهتر

کرا پور تر ا باشد ازنام گاه ... هم ایدر سیاه و بهم ایدر گاه ... بدو گفت کز بهر کردان سپهر

کنون کرد خویشش اندر آور گروه ... بپوشان و خوردان و آیش بده ... پیامون و نشنو ز بهر و آیشی

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ ... هم ایدونش دار و دادن بسیج ... بگوشای بر طایت آواز کوس

خوشیدن رنگ عنبر سپای ... برآمد زدیر زره سرای ... سپید موی جنگ سپاه روی

بشد زال با دو دو منزل براه ... بدان تا بدر چون گذارد سپاه ... بدر زال را تنگ در برگرفت

چنین زال دید در خون کشید ... برخ نیز آب و مژه خون بگشد ... بفرمود تا باز گردد زراه

بیاید برا ندیشه دیشان پیام ... که چون زیدلی بد بر شاه کام ... نشیست از نامور تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دو فرزند تاج

چو زو بر بر کوه بانگ خروس ... بر بانگ خروس دوستان بیام ... برفتند کردان بزرین یام
در بلوان را بیار است ... چو بالای برمایگان خواست شد ... بیوی خانه زان آل خدایی
چو آمد بزودی بیارگاه ... خروشید زو که کشک شاه ... بدربلوان اندرون گفت کو ... لبان درختی پر از بار نو
زیرش تابانش بگردار عاج ... زیرش چون بخت دشمن تباه ... وزان بن بر برآورخت ش
بدید گرزین بدو خوانی بخواه ... ز بخت وز بهره و رنج و کاه ... پر فزاز و سپید و زو زان روا
مرا از زود زمانه بگیت ... که آرزو بر تو دشوار نیت ... خان شاه چون بشنود داستان
که ما می بسانیم و دستان بنیم ... بیوی خانه بت پرستان بنیم ... بدیدار تو سای فتح بنیم
چو بشنید صراب و کرد آفرین ... بزال خواند ما پاک دین ... چنین گفت خواهد بخت او
بدان گونه هم دین جم راه بود ... زبان زو بیتو دانش کوتاه بود ... مراورا زدیوانگان دانشمند
چو روشن دل و بیلوان آمد وی ... چنان شادمان دید با کخت نیت ... بزرگان و نام آوران جان
بالا بود بدار آهیکتی ... زبالا یکی هم بنالا یکی ... فزود و رشد عشق و زانه شد
سپیدار نازی بر راستان ... بگرد بدین بر یکی دستان ... غم و رنج گردان شفت بیت
بدیم باید که رهنا شوم ... نیارد فرستد بر پوا شوم ... بران کار بخشاد و سوسیه دل
می بود چان دل از گفتگوی ... نگر تیر و گرد و شن زین به روی ... دل زال اگنده و یکسر بهیر
چان دید که صراب روزی بگاه ... برفت و بیامد از ان بارگاه
گذر کرد بیوی شبستان خویش ... دو خورشید و ماند زایوان بیش
یکی هیچ رود از به خوب چهر ... جان آفرین را ببرد و بخواند
یکی برود بدار بیش گروماه ... ز خواب گشاد و صاب را
که چون رفت امروز چون آمدی ... بگو تا بود زتو دیت بدی ... حی خت باد آمدش یا گخام
خوی رودی بیچ دارد دیے ... حی نامداران بیارد حی ... گرای پرد سیمین برخوب روی
یکی در ار بیلوانان کرد ... بی زال اگین بیارد و شعرد ... بشستند برزین جو یکسوار
دل پیر زد ارد و زو زور یای بیل ... چو بر گاه باشند زافغان بود ... چو در هنگ باشد پیر افغان بود
رخش برج مانند ه ارغوان ... بگین اندرون چون نهنگ ملاب ... برین اندرون پیر هنگ ازدها
فتاده بیع در کین خوب ... ز ابنه خان کش سپید بیت سوی ... بگوید چنین با دم غیب جوی
سپید بوین تو پیدیے ... چو بشنید رود ابن گفتگوی ... براو دخت و گفتار گون کرد روی

داستان

بدیباد روی بیار پیشند
برفصد هر یکی مارود با ار
ه خورد و ردین سیر پیال بود
همی خندد بود از لب بیار
مگر دد بستان نجنبد بلند
پرسیدند کاز اپوی گلستان
خواهید ماند در شتاب
بیاد و همین شد بهر شکار
بزد با مگ تا مرغ بر خایت آب
ترک انگی گفت ازان چو گذ
پرسیده با کودک پهلوان
که مگذار ازین کوته تیر از کمان
بسیک بند دندان لب بر نها
گمرد و فلک بر خو نگیوار
که ما هیت مرا بد در پیر اب
دو نرگس دزم ابروان پر خم
دو جاد و دش پر عواب و پر ابروی
بدین جاده تان ان لب لعل فام
دلاور که پرهیز جوید ز خفت
چنین گفت پر بام را باز ز
ازانیان چو برگشت خان ظلام
که با تو بگفت انکه خندان شوی
چنین گفت با کودکی ماه روی
بیاید شدن تان شوی کاخ با ز
بفرمود کین زد انیان بر برید

داستان

از ان پوی رودان گذان شدند
بگشتند هر سو یی کل چدند
چنین گفتا گویند و با پهلوان
چو بشنید دستان فش بر دمید
بوزان رو پر سنده کان چنل
کان ترک گفتا نه هر خاد
از او از رسش آورد و کوان فرود
بگفتی گوز کرد ترک پیر ترک
که ای پیر مانده کو پیلتن
ندیدم زچندد و ترزین پوار
شنیدم زدانا یست و زند پیام
پرسیده با کودک ماه روی
با بر دو پت پر مرنگ عاج
دانش بنگی دل پیشند
توانان زکابل پستان آمدیم
چنین گفت یا نده کان جو پیر
بدان تا پش و خرد نباشد زنان
کزان جا کر با پیران کیے
که بودند با تو چین گفت گران
بگفت انکه نشنید با پهلوان
که از کابلستان یکزمان نگذرید
دوم خواپت ازدو کوهر نگیج
برفتند زان آب رچیاره پیج

پیرزنان بر کل پر پیشند
نه هر بوی رنگی چو خرم بهار
زدیستان می دپیستانها زدند
پیراپ دو پاپوان پر ابر شدند
کزین ان مهراب دوشن روان
زبین مهر جایی فو نارمید
کان خواپت از تنگ فراشان
مد چت پشت پهلوانی دپناه
پیکان خون دوشن شد و زاب بود
فو امید بر پیشده کرگ
چو دپت شاه کدام انجمن
پیترو کان چنین کاشکار
که دستانش فرانند شاهان پیام
نجنبد بدو کفتش گر چو پین بلور
یکی ایزدی بهراز مشک تاج
پیرزنان چو ان حلقه پای بند
پر شاه زابلستان آمدیم
که با ماه چو نیست تا بنده مهر
شاید شنیدن دسکی نخجیر
زدست چند رخایه پیروزگی
بیایه تا بین چین کفت با ز
زشادی دل پهلوان شد جوان
بکرد اکل از باغ کوهر پرید
کرا مایه و پای رزفت پیچ
اما کرم کفتار دیبا و کیچ

نهادند و بیارند گوهر بپیش
بدیدند روی هم رنگ و بوی
ری چهر و مرجع ستاخشد
بدیدار او شاه ایران و روم
که مردیست پرمایه و پهلوی
بدان تا چه دارد بدل رای و کام
دو چشمش چو دو نرگس تر بکون
بدو گفت کای نامور شهریار
بیارم بسیچید تا من بچنگ
بدو گفت کای نامور شهریار
که گوی نگر تا چه آید پدید
بدو گفت کای نامور شهریار
کنون چاره کار جهان بایدی
بدو گفت کای نامور شهریار
همان زال کاین تیغ پرورده بود
بدو گفت کای نامور شهریار
رخ زن پیش بیارا بسیچید
بدو گفت کای نامور شهریار
چنین گفت پس با نوی بانوان
بدو گفت کای نامور شهریار
بمرده نمانیک پوی او شوید
بدو گفت کای نامور شهریار
که کامت برآمد برآرای کار
بدو گفت کای نامور شهریار
چنین گفت با مادر ماه روی
بدو گفت کای نامور شهریار
همین کار پیش آمد و زود زود
بدو گفت کای نامور شهریار
بدیبای چینی بیارا بسیچید
بدو گفت کای نامور شهریار
بنفشه گل و نرگس ارغوان
بدو گفت کای نامور شهریار
ازان خانه دخت خورشید روی
بدو گفت کای نامور شهریار
پرستنده شد بوی پستان سلم
بدو گفت کای نامور شهریار
برآمد بدیشم گلنغ پیام
بدو گفت کای نامور شهریار
چو بشنود گشتاد و او را بزاد
بدو گفت کای نامور شهریار
پرستنده و خرم دل شاد باد
بدو گفت کای نامور شهریار
سپید چو از پرده او را بشید
بدو گفت کای نامور شهریار
چنین داد پاسخ گرای و چپ
بدو گفت کای نامور شهریار
همیخواهیم تا خود ای جهان
بدو گفت کای نامور شهریار
یکی چاره را دید باید بجوی

بپرسید روداب از کار پیش
چو با ماه جای سخن بافتند
سخن زیبه دم از شاه مهتر بدی
لبانش چو شسته رخانش چو ارغوان
از آهو عینست دانیت تنگ
وگر نیستی مهر فرزند ما
بخواهی تا برجه کردیم باز
چنان پرسر بود پرورده بود
بگفتار او گفته پاسخ بدند

داستان

بپرسیدند رفتن فرخ او باز
که یزدان برانجت همو بود داد
یکی خانه بودش چو خرم بهار
عقیق و زبرجد فرو ریختند
همه روز پیروزه بد جایشان
چو خورشید تابنده شد ناپدید
سپهبد بوی کاخ بنهاد روی
بجوزا دو دستان بیام سوار
درود جهان آفرین بر تو باد
برخت ای خسروانی دو بهی
شد و بام ازان کوهر تابناک
چو مایه ستانش مدانند رجال
کنون شاد کشتم بآواز تو
چو زین گونه گفت رستم بشنید

که چون بود کار ماوار سام
که زال آن سپهدار جهان پهلوان
سش رنگ و بوی عنبر آمد بشاخ
کف و ساعدش چون کف شیر نر
برو جعد آن پهلوان جهان
چو بشنید گشتاد او را بزاد
چنین گفت با مهتران سپهبد
زرخ شد کنون چون گل ارغوان
همیگفت و میکاب پر آفتاده دشت

بدیدن بهست ار ماوار نام
بناشد بتو کس ازین فر و برز
بپوشاری میان لاجوردی برنگ
همیشه رد و موبد دل شاه نرم
بچهر همین زرد و برگل ارغوان

کشتند دیگر ای و پرخاش
بپی گشته و زیاره خ پهلوان
رخان مسیج گفتار کرده بجای
پرستنده را گر بدیدند دوان
بگویند و گفتار او بشنوید
پیاده بنزدیک سپهبد فراز
بپرخاش این کار فرخنده باد
زمهر نزدگان بر و برز فزار
ی و مشک و عنبر برانخته
بروشن گلاب اندر آمیخته
دو چهره بشسته و کم شده کلید
چنان چون بود مرد دم صبوحی
بدیدند آن تخت ماوار
هم چرخ گردان همین تو باد
پیاده بدیشان زبرده سرای
زرنگ خش پرخ یاقوت پاک
فروشان بدم مرغ زیران بانگ
بدین جوب گفتار رستم
زبس شور گفتار بگشاد دیده

کمندی کنداور زیر و بلند ... که بر مشک زان چند کمند ... خم اندر خم و مار بر مار بود ... بران غبغبش نار بر نار بود
خروشید کیوان ازان کنگره ... بدان فال کفت این کند پره ... پس از باره زود آبه آورد داد ... که ای پهلوان تو که کرد و داد
کجون زود بر باره بر بخش سیان ... بتیر بکمانی جنک کیان ... بکیرم بدین کیسوان تیک پوم ... ز بهر تو با بد می کیوم
بکه کرد زال اندران ماه روی ... سکفتی بیاند اندران روی موی ... بیاید سکفتن کمندش بپوش ... که اشنید آواز بوش و خروش
چنین داد پاسخ که ای بت روشن سیاه ... که من خیره رادیت در جان تم ... بدین جسته دل نیز یکان تم
کمندا زری پیچ داد و بهم ... شنود نیزدم ... خلقت در آمد پر کنکره ... بر آمد زین تا بر یکره
چو بر بام ان باره بفت بار ... بیامد بری روی بر دوش نماز ... کرفت ان زمان پشت دستان بچنک ... برفتند هر دو بکرد ار پست
فرود آمد از بام کاخ بلند ... بدیت اندرون پشت شاه بلند ... بهوی خانه رز مکاه آمدند ... بدان مجلس شاه دار آمدند
بهشتی بدآراسته پرز نور ... پرستنده بر پای رخش چو حور ... سکفتا مده مانده بد زال زر ... بدان روی بالا دان بوی مشک
ابا بان و طوق با کوشوار ... ز دینار و کوهر چو باغ بهار ... دو رخسان چون لاله اندر بهن ... بزرنف و جعد ش سکسن بر سکن
جان زاله با فرشاب بهشت ... نشسته بماه و بپیه ... حایل یکی بیت اندر برش ... ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دخش زرد و ابه می بارید ... بدز دیده در روی می نکرید ... ازان شاه بالا و زان فر و بر ... که خار اچو خارا تواند درید
فروغ رخش جان پر فروغی ... در و مش دو بیتی لش سوکستی ... همی بوسه بر سر و کنار میند ... مکر شیر کو کور اشکر بند
سپید چنین کفت با ماه روی ... که ای سرو سیمین بر مشکبوی ... شنو هر چو بشنود اسپشان ... بنا شد بدین کار جد استان
جان بیام نرم بر آور خروش ... کف اندر زد و بر سر آید بوش ... ولیکن کسی را به و جان مش ... مه خوار کیرم بپوشم کفن
چو بیدرفم از داد کر آورم ... که هرکز جان تو تنک نارم ... شوم پیش یزدان بنالش کم ... چو یزدان پرستان ستاینده ام
مکر کودل پیام و شاه زمین ... بشوید ز خشم و ز پیکار کین ... جهان آفرین نشنود کفت من ... مکر کام کیرد شود تخت تن
بدو کفت رودابه من چنین ... بدیرفم از داور کیش دین ... که بر من بنا شد کسی با دشا ... جهان آفرین بر زبام کواه
ز باز پهلوان جهان زال زر ... کرا با ج و تخت و کلاه و کمر ... همی مهر شان مهر بانان پیش بود ... فرود و بر و بود از و پیش بود
چنین تا بسید و بر آمد ز خاب ... چو خورشید تابان بر آمد ز آب ... بر خویش تا بر و بر شش بود کره
پر ذره کرده بسر بر سپهر ... بسان بر اسپان کرد و بهر ... بسی اندر ان مهد و دکره ... شکفتی بد اران در مان شیر
مکر کین دو مهر از میانه بخت ... که ای فر کیتی یکی نامت بیز ... سزد و آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه ... ز بالا کشاد اندر افکند زال ... فرود آمد از کاخ فرخ همال
بسید و زبستاد و خواند آفرین ... بدیدند کردان بسم کروه ... وز ای کیه بر کرشتند راه
بسید و زبستاد و خواند آفرین ... که خواند بزدان ترا بنده را ... بر فرازند کردان فرخ روان
بشادی بپهلوان آمدند ... چو دیستور فرزانه با موبدان ... فرود مند و شروان آمدند

زبان تیز بگشاد و پستان پیام
نخست آفرین بر جهاندار کرد
بجای امید و ترس این نگاه
خداوند کرد و خورشید و ماه
ستاره آبو و نیز ماه و روان
زو مان را ایش کیی نگذرد
جهان آفرین زو بحکمت آفرید
هرانچه آفرید است حکمت آفرید
زمانه بر دم شد آراسته
دویگر که حکمت دین خرد
کزو زاید و زاید و شد روان
چو هنگام رفتن فزاید ش
کنون این جو دستان حکمت
بگفتم من این تا نگفتم یکی
دلم گشت باد خت مرا به رام
چو مهتر بگفته بود حکمت جوی
بشنید این سخن کیی یار پت گفت
که دارم کزین پس نیوه ش کند
مرا گر بر من رهانیش کنید
زخوبی و نیکی و از راستی
که هر بر تر سر منده ایم
که با آنک مرا بین پایه نیست
اگر شاه را بد نگردد گمان
تو اخود خرد زان بباشی بتر

دل جوان خوب بیدار کرد
بفرمان نازش کردن گاه
زواز به نیکی نمایند راه
بر آرد پر از میوه دار و زان
لی خوبی او زمین بشنود
کشاده زراه خکمت آوزید
زکیتی فزونی نماند بدد
وزو اوج گیرد و خایته
بوزه که باشد زخم نزک
چو سکام رفتن فرا یدروان
به فرزند نو زور باز آید ش
دل از من بدید یت و هوش خرد
حمالی مراب خم نیست
شود رام کوتی شود چیر شاه
بگوید بدین سو به پیش بین
که ضحاک مرد را بد نیا
چو شنید کیس نوش با زهر جفت
بدین های بر من نکوشش کند
برین بند راه کشادن کنید
زمانه نورم در جهان کاستی
نداند کیس نکتی بر افکنده ایم
بزرگیت کرد و نیک نیافت
نباشد ازین نکته در دو جهان
روان و خاست بر اندیش ش تر

چنین گفت کرد او ر پاک زه و
بشتوون مر او را چنان چون تو ان
بر و بت کسای خوم بیاب
جوان دار و ش کار مارنگ و بوی
بدانگه تو اج افسر زده قلم
یکی نیست جز دادوری کردگار
زرنج خلد اندر آرد بخن
اگر نیستی جفت اندر جهان
چو جفت باشد با ندیشه نیک
یکی جا ماند فرزند نام
چو کرد آراسته تاج و فت
دل از من بدید یت و هوش خرد
حمالی مراب خم نیست
شود رام کوتی شود چیر شاه
بگوید بدین سو به پیش بین
که ضحاک مرد را بد نیا
چو شنید کیس نوش با زهر جفت
بدین های بر من نکوشش کند
ولیکن بر انگیزد بود ر منش
بجای تو ان کرد ز جهان
همو بدان با سخ ار ا نیشند
که بود یت ازین نکته در دو نیشت
حمایت کز گوهر ا زد و یاست
یکی باید بیوی هیلوان
مگر کوتی نامزد نیک شاه

بیی پر ز خنده و لی شاد کام
دل ما پر از ترس و امید ما بو
شب و روز بودن میش جوان
سود اد آور بهر دو سرای
کشش تیز مینی زدم کرد و روی
بزد بر سر بو د یخار قشم
که او را نه جفت و نه اینا نه یار
پسر ا پسر هیئت کیتی زن
با ندی تو انای اندر زمان
چو میکو تر از نیلوان بر ا ی
که این پور زا لیت و آن بور ستم
از آن تخت نامز مدن با د بخت
کنون منگر ید آنچه در مان بود
زمینش چو کرد آن سپهر نشست
جوانی کمانی بر و با کلاه
بگوید فرزانگان او ر ا
دل ایشان پر از کیمیا
بجوشید و اندیشه افگند بن
باید شنیدن بی بر نشست
کجا با گمان کیس بکرد از نهان
همه کا آرام او خو ا سپند
بدین با د شار ا نگاه چشم
وگر چند بر تا زیان با د ستا
چنان چون تو دا نی بر و شتر وان
فرستند گان ر ای او ر ا نگاه

داستان

پیامهای شایسته باو براند — بسیدند و پیغمبر خواند — نکرد و شنود و کردارش خواند — مشو جز براز راه پیام پیوار

یکی نامه فرمود نزدیک پیام — پیراپرده رود و نوید سلام

کزویت نشادی و رویت نو — خداوند ناهید و کیوان هور

خداوند هیبت و خداوند بیت — وزو باد بر پیام میرم درود — خداوند شمشیر و کوپال و خود

جهاندیده گرگین اندر بزد — نشاندند باد اورد گاه — فتادند خون بار بر پیاه

ز گردان گیتی برآورد نیر — بروی هنر دشمن ساخت — پر پرخ ز خرهای برداشته

چو پیام نزدیک آن کارزار — من او را میان کمی نندهام — بهر پرخ روان دل کندهام

زاور بدینسان که دید — بر بود و زانه فرو خشت و برند — پراپرده سیمرغ بر کوه هند

مر اخوردن بود و جای شیر — دران اسیا پسیر — اما بچگان در شمار آورد

مین خواندی مرا پور سام — برآورنگ بد پیام من در نخام — دل بستند و رخی زرد شام

چو نیزه دان چنین راند اندر میان — بدین گونه پیش آوریدم روان — اگر چه برآمد سیر و سیع

سپنار زمد مان نیاید لیب — بدرد از آواز او چرم شیر — وگر چند بندان دمدان نود

یکی کار پیش آمدم دل شکن — که خوان پستو دنش مرا انجمن — اگر نشنود نام کمتر رواست

من از دوخت مراب گریان شدم — چو ترا نقش میز زیان شدم — سن ام کو در یا کنار منست

بر نجی رسیدیم از خو نشین — کو برین کمر مدیم انجمن — اگر بنشوم نام کمتر رواست

من از دوخت مراب گریان شدم — چو بر اتش تیز بریان شدم — نخواهد شدن جز بفرمان شوم

جو فرمان مدا کنون جهان پهلوان — نخیام ازین رنج بخشی سپان — که گوهر کشاده کند از نخت

زجان نگردد سپید مدبه — بدین کار دیو تو را شد نگهر — کنم راستی را بیالین و کیش

چو باز آوریدم ز البرز کوه — بدو باز داد ایزد و اورا — بهجان چنین کشد بیش گروه

که هیچ آزد و بردلت نگذرم — کنون اندرین بهت بسته دلم — پیواری کرد اسا در کشیب — زکابل اسب

بفرمود و گفت ار بماند کمی — تبادر تراد وم زدن نفسکی — بدینسان مین تازش بیش گرد

فرستاده در پیش او باد گشت — بزرانداز شش وم بونا د گشت — یکایک زدورش سپید دمند

بجنگش گرد کی گو پهلوار — چنین گفت کای نامداران خویش — جهان کان دیده پیواران خویش

که آمد پیواری دمان کا ملی — فرستاده در زال باشد درست — ازو اکنی حیت باید نخست

زدیستان و ایران و از ترک و تاز — هم اندر زمان مرد کوس پیوار — بدیت اندرون نامه نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد — یکی زان جهان آفرین کرد یاد — سپهدار بگشاد از آن بند بند — فرود آمد از شبدیز بلند

بپرسید و بستد از و نام و نیام — نویسنده آنچه او دید نیام — نخستای دیهیم جان آفرین — سرد بر جای خویش ره نماند

بسیندش بیامد جهان آفرین — وگر گونه بندد بخت او بخوی — چنین داد پاسخ که آمد پدید — بدان تا نپیچد سر از کردگار

چو مرغ زبان باشد آموزگار — چنین آرزو جوید از روزگار — ز گنجور آمد بپوی خانه باز — شود خام گفتار چون پخته کار

بکفت اگر کوم امید رست — مگر داوری پوزش آنش کرای — بر خیزاران سپرا انجمن — بگونه نزاید چنان شهریار

وگر کوم آری و کامت رواست — بیرد زور را بر بخت هوا پست — بمان تا پرورد ویوزاد — یکی انجمن کرد با تخت و بار

بر خ گشته زاندیشه دل گران — بخفت و بر آسود گشت اندران — چو بر خاست از خواب با موبدان — که فرجام این بره باشد گزند

گشاده بخن بر بستاره و بمهر — براستان — بر آهیختن باشد این از بهر

دو گوهر جواب و جوانش بهم — فریدون فرخ اگاه رزار — از اختر بجوید و با بخ رسید — سر خامه بر بخش نهند

مگا که باشد بروز شمار — مجی ایجان باز جوید راز — بدیدند و با جشن و میش آمدند — که دود و شمن از بخت خویش تهمتند

بستاره و شناسان بروز شمار — چنین گفتگای کرد زین کهن — تر اخورده از دشمنان فال — که باشند با هم دو فرخ همال

لبان نریمان بستاره و بمهر — بیاید بهند و بپرد ی میان — جهانی نرهای اندر آرد بهنج — نهد تخت شاه از نشست منیع

ازین دو هنر مندند یکی زبان — بپردی میکالان نخاک — نه یکسار مانده نه مانندران — زمین را نشوید مگر کز کران

بخواب اندر آرد سپهر و زمین — ازو مهتر مه بتوران سپید — همه یکدی رو با یران رسید

بدو باشد ایرانیان را امید — وز و پیلوان با خرام و نوید — ی باره کو خاند بجنگ — خالد بدو روی جنگی بلنگ

خنک با دشاهی که هنگام او — زمانه بنالد بروز نام او — چو ارتش آمد بنگام بزم — بجوشید کفتار اختر شناس — بجید و بگفت از اسپان سپاس

بخشید شان کران زر و سیم — چو بنشست کفتار اختر شناس — زهر گونه با او بخنها براند

بگفتش که با او بخوبی بگوی — فرستاده زال ایمن خواند — میانه نشاید بید اد چیست

من ایمک بشبگیر ازین رزمگاه — ولیکن چو چان بدین بخیست — چه آرد ازین کار بر و رنگار

فرستاده را داد چندین درم — بدان تا فرستم بدین بخشرم — سپاه بچهد ازان کارزار

بدو گفت زده فرزین پیش دم — کیی گرد سنگ خود بر او نهاد — چو دشن بپوران بر آمد بدشت

بیاده بزاری کشیدند خوار — دو بهره جوان تر و شت برگذشت — سپه را بتر دیک دستان کشید

بیاده ندیز بر و بر سپای — سپهبدی نخرا بران گشید — سه جاطلاکش تا او تام

ابا بخت فرزند فرخنده فال — چو اندر بد و داد پیکار سام — خوانند بر مردم خویش را

بر و گشت بس شهان روزگار — درم داد و دور و یش دینار

بس آفرین بیدار بیام
دلش گشته بود از ره مستقیم
پیام آوریدی بپوی پیلوان
بدو گفت نزدیک رودابه
فرستاده باز آمد از پیش شاه
یک از بیسه نامه زر آبرد
بهری روز زن دوم رفت نیز
یکی باده پرمنده پیش آوریده
یکی هفت پرمایه انگشتری
فرستاده نزدیک دستان سام
زن از خوبرویان بیاراستند
زمین شد روی چون بندگان
زمان تا زمان پیش من بگذری
بدو گفت هیتم یکی چاره جوی
روم من بپوی خانه مهتران
بیاورد من آفریدی زنگار
بپردم برود آبه گفت آن دو خبر
وزم گفت فرداد چشم بامداد
بیاده بخشش زور استی
برآشفت و گفتی او را بیند
بخشم اندرون تیغ ازان زن بکشی
بیکند و او را بیم انجا بیفت
او سود تا دخترش رفت بیش
بیم گر چو اکشتی ای ماه روی
بمن بر جنایت و این بد کنیت

بگردون ازان خوب پیام داده
سه ماه جفتی ز رودابه گفت
هم از پیلوان بوی بر روان
بگوئش که ای بنده ای ماه نو
ایا شاه مانی و فرخ نیا
زن از پیش او رفت نامه بمرد
بگرسی زر بیکر سنش نشاند
شده خمار و نوده اندر رونا پدید

بیکر دوان شب خواب کرده رودابه
سیان سپیدا با سپر زرین
بسیار دستان او را بخواند
بسخن چون لختی بیکی رسید
بسی گفت بوشید و زد دستان
به نزدیک رودابه آمد چو باد
بداوش جان داد یاد کرد
سه بیکر سش سرخ یاقوت زد

دستان

بیامد بیش بت زن آمد پدید
بپرسید و روشن سخن داد پاسخ
بدو گفت بیش بتکانی شد روی
دل روشنم شد بتو بدگمان
سهای زچاه و بیر بهیا
بدین تره رودابه بر خوبیت
بدو گفت فی هفت تا بیم
بهاگفت بگزار بر چشم من
بدایت کرخلد گفتار اوی
چو انجا بهای گرامایه دید
گشیدش زن جاه کرا نکوی
رباس بی برد و بوسش بکشت
وزانجا گاه اندر آمد زبام
برودابه گفت ای گرامایه ماه
که این زن مش که آمد بیمی
زنگیز بزرگان فیریت زنان

بدین نامه بدادو خوامی چیاد — چون داده ام دخت بهرکرمیاد — زسین وبدرو داد بستیو با — فرومانداز شرم مادر بجای

فرورفت ازدیدگان مهراب — بخون روودیده — با درجنین کفت کاین چرخ — می عشق جان مرا شکرد

مرا مادرانه خودتر ازدی زمین — زرفتی زمین نیک یاد بسخن — سپیدار رویان بکابل بباغ — می صرا ویم بر آتش نشاند

چنان سکت بدل جهان — کزیان شدم اشکارو نهان — نخواهم بدن شادی روی او — جهانم نیرزد بیک موی او

بدان کودک رویده بابن نشست — بیمان کرفیم و پیشش بدست — حق ازدیدن چهرو دیکر نرفت — میان من او بود و انش

فرستاده شد نزد سام بزرک — فرستاده با نیخ بزال سترک — زمانی بخندید و بستود بود — بخندان شایسته کشت و بنود

فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم چه با نیخ اویز نیز — بدیشان چنین زن که کندش همی — زدی برزمین کز شیدی بوی

فرستاده نامه ازانجا بود — عنان با سپهر اندران جایه بود — فرومانده شی زال ازین کفتکوی — بپستاده پیش زال جنجاوی

چنین دو هفته کران خورد و خفت — چو ایستان زبر ابکان کرد و خفت — بزرکیت پور جهان پیلوان — بشیوار بارائی و شهر یوان

هنرها مردیت و آیین وی — شود شاد کیتی ازین خشناک — زکابل برآید بخورشید خاک

نخواهم که از تخم ما بر زمین — کسی یادی خوار اندر آرد بزین — حسن کن حیشت بسته دان

رها کردن زال و بنواختش — جهان کرد پیدا کزو شاختش — کجا بشنوی بندکین در جهان

بیاد الب توکشمار خاک — رها کن سخن را هم اکنون بخاک — رخش راز تبار کریان نجفت

بیامد بدرکاه مهراب شاد — کزو کرده بد زال بسیار یاد — کرانایه سیمرغ را خسته دید

بیرسید و بخشش همی کرد یاد — بخواند بر مردیت بکرک روی — چنین با بخش دادن خان و مان

ازین کنج آباد و این خواسته — وزین تازی اسپان آراسته — که اندیشه اندر دلم شد فراز

وزین جره و پرده بالای ما — وزین دیدکان بیدار ما — وزین کاسکاری دل دوستان

برین آبداری این راستی — زمان تازمان آفرین کاستی — وزین تاج و این چتر و آئین و شیست

یکی حکم شد و تی ازان برنهاست — بر حتی که تریکان زهر ماشت — حریر نامداد و بیامد بشهر

چو برشد بخورشید و شد بیاد ما — بخاکا نماند سپهر و مادار — براو خم ازبرش تاج و کجا

بس و خشم مهراب کخت این بخن — بوا و ردی و نکرد و کمن — مدام کجا ماشد آرام ما

یکی اندر آئین آبان نبود — یکی خوار و دیکر تن آبان بود

بدو کفت کی خشکین دستان — بکی دل غم کز و در کر — برافیت یکبار با داد کر

بکونه توان کرد از تو نهان — چنین بیت این کار رای کران

بترکس کل سپهر را دهم — فرود برد سر و را داد هم

که کردون ابر بر چنین نکذرد — که مادامی بادای چرخ زد

پدر چون ورا دید خیره بماند
جهان آفرین را بزرگ بخواند
بدو گفت ای شیر مهتر از نر

که بالا و فر من جفت کردن بری
که تاج بزرگی و اورنگ تری
گر از دست بدخان یکی بگسیم

بخور و طرب باش از بد بیندیش
دلش گشت پر مهر و بگشاد لب
سیه فرد بر تن کیان بر زنم

بدو روی پر از خرمی و بر از نهنگ
همیرفت خندان لبان از نمک
پسوی خانه شد خنده دل شاد

بیزدان گرفتند و نیکی پناه
جهان آفریده دخت بادپای
فریدون بسر بر نهاد کلاه

اگر باشد این مهتر کاری شگفت
کزین برتر اندیشه ها بگذرد
بگفتا که جانت بادیت کرد

بتیر سه پی دخت از آن شیر مرد
که زود اندر آرد بکردار باد
بس آنگاه تخت شاه بزرگ

بخش گشت هر گونه با بودنی

زیبوند مهراب و از خشم زال
کز مهراب کابل بخشم ترست
چو از دخت مهراب دارد پسام

چنین گفت با فرزند شهریار
برآمد یکی تیغ و بگشاد از نیام
دگر تا به گیرد پسوی مادرش

فریدون فرخ فرشته نبود
بگفتا ز مادر برآشوب و رنج
بگفتند زنها تو دانا ترپی

جهان کهن کام از خشم و درد
دل از داوران خشم و کین کرد
بپرسید از ایشان کز آباد تا

بفرمود تا نوذر آمد بپیش
اباویزگان و بزرگان خویش
بگفتا که رویش بپام پسوار

چو دیدی بکوشش کزین تخت گرای
چو نوذر برون شد ز پیش پدر
بپرسید ازو هیچ چیز از نهان

به پهلوانان بدیده شدند
بدیدار او سام یل گشت شاد
بدیدار پام ان کوشا دلام

بیامی بر شاه نوذر بداد
بدیوار پام ان کوشا دلام
شادند خان و گرفتند جام

سزد مر ان روز مهمان پام
گرفتند شادی زهر کشوری
شادی پسر اندر شب و بر باز

پس از نوذر نام و بهر مقری
همون نگاه بر آورد و بر
پسوی بارگاه منوچهر شاه

فرستش بتیره برآمد ز در
بیارایت ایوان شاهنشهی
زبیاری و مل برآمد خروش

منوچهر چون یافت ازو آگهی
اباجوش و خشمهای گران
سپاهی کز آنگونه تا گونه مرد

برخشد اگاه روهین و ران
اباتازی سپهبان تازی و کنج
بر یکسر و بر بدیر و سند

اباگوپیل بانای روهین و سنج

چو آمد به نزدیکی بارگاه — پیاده شد و راه بگشاد شاه — چو شاه جهاندار بنمود روی — زمین بوسه دادند پیش اوی

سخن چون بحکایت آرند خاص — ز پاقوه فیروزه بر سرش تاج — بپرسید بسیار نیکو بخشش — بر فرخی رخت میباختش

بس آنگه بزرگان و بازاریان — وزان زنده دیوان همگ ایستان — بپرسید بسیار و چیزی بداد — سپید یکایک بدینار کرد

که شاه آن نبرد شاه تا جاودان — ز جان تو کوته بدید گمان — برفتند دیوان بهشت دیوان خ — چو دیوان که بیرون پرند از شتاب

از ایشان تازی تگاور ترند — ز گردان ایران دلاور ترند — سپاهی که یکبار خواهند شان — بلنگان کهسار دانند شان

زمین چون بدیشان پدید آمدی — از آواز من هفت شان شد تهی — وزان پس همه شهر بگذاشتند

سپاهی گران کو ندانم شمرد — که بیدار روز رزمش نگرد — پس اندر فراز آمد و روز خار

براق آمد آن پیش اندر نشستم — ندیدم که بیدار او چون خورم — سپاهی در اندر نگذاشتم

پیرفرخ او کوفرخ نهزد شان — همی کردم آن پیکر نوز شان — به پیش اندر آمد بگرد اندرم

جانوی را نام گرکویه بود — یکی پیر و بالا جانخویه بود — پسر پیر گشتاسپ پیش او خاک بود

سپاهش بگرد اندر مورو ملخ — بد و بیست بیدار گونه بشخ — ز رخ تا مدار ایران ماکشت زود

من این گرز یک زخم بر دو اشتم — سپه را همه آنجای بگذاشتم — که چون ایستاده بر شان بدین

دل آمد سپه را همه از جای — پسر اپیر سپوی زخم کرد ندرای — چنان زخم گوپال سر باز زمین

چاده به نزدیک من زد نماز — چو پیل ژیان با کفن دو تاز — چو دیدم خمیدم ز راه گزند

گانی بیانی گرفتم بچنگ — به بیگان بوالاو بیرخدنگ — چو آتش بر و بر همی تیختم

گمان چنان بد ز بیدان پیرش — که شد دو هفته مغز با مغز پیش — بر اندیکی تیغ هندی بدست

چنان آمدم بحشر یار گران — گز زکوه زهار خواهم چنان — وی اندر

گرفتم کمر بند مردو لیر — زدم زو سپش چو پیل ژیان — زدین بر گرفتم بکردار شیر

مسیاحی و شیری و چنگی سوار — گداور اهمه سر زدند انجوان — گشنده برانجا بر آمد ستار

چو پیوستند گفتار یالارتم — حانا که بودند سپید بزار — به پیش پرستنده فرخت تو

یکبار گوتاه کردند شب — برافراخت برماه فرخ کلاه — جهان پاک دید از بد بدگمان

پیاده شد و راه بگشاد شاه — می مجلس از بهر شاه آراستند — گفتا دندو او ند زی شاه راه

یاد سپهدار پیام یترک — چو شب روز شد بر زده راگ — همیخواست کشن زمهراب زال

به نزد سپهبد شاه بزرگ — نشاه آفرین کرد کای بیهال — گزاید رو با کزیده سپاه

که شاه جهان پیشه در گرفت — چنین گفت با سام شاه جهان — جهانید که او باید از تو رهاند

هندو بستان آتش اندر فروخت — حه گاخ مهراب کابل بسوخت — که او ماند از بخت او بر جای

زمان تا زمان بر آمد خروش
شود رام کیتی پر از جنگجوی
ز خاک
هر آنکس که پیوسته او بود

پدر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند خاک و خویشان مدوی
بد و چون خشم و نیکی بود

سیه بخت و جاوید رو می مباش
مرا مور هرگز نیکی مجوی
چنین داد باج کاید و کین کهن

پسوی خانه بنهاد سر با سپاه

داستان

همراب و پیشتاب رسید این سخن
وزیران همراب پرخاشجوی
چو پیش تخت رود به همراب خیره

برآمد خروشیدن کابل بجوش
فرو ریزد ابر و برآورد نال
تکلیف اگر زدهای و زنم

فرو ماندند از کابل عرف زال
بخشش بر من باید درود
چو کاهی آمد بسای مرا

چو کابلستان را نباید بود
درفش و تیر و بیار است شد
بیره شد فرو تیره زندند

همه لشکر از خانهای رخ بیشمد
بیار است رخ و زد و بخش
چو دیستان بدیدند از دور شکم

همه دشت پیلان بزین در فرش
چه بالا رخواند و چه دیهیم جوی
به پیش پدر شد پر از خون جگر

بزرگان پیاده شدند از دو روی
بخن گفت با وی بدر بر دیر
نیشت از برتازی اسپی بیفکند

زمین را ببوسید زال سپید
به تیمار با گفت کو آمدند
گمانم که گشتیت از تو بدل

بزرگان همه پیش او ایستادند
پیر خام مارا بخیره فگند
چو بر گرد عهد آمد از تو خرد

چنین دو هزار و سیصد گزین باک زیست
پس از شرم آب اندر آرم بچهر
چنین تا بدرگاه سام آورند

نگر تا نبازی بنزد کشام بچهر
هم اندر زمان زال داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر

فرود آمد از آب پیام بپوار
وز و آب دیده عسکل بزد
که بیدار دل پهلوان شاد باد

یکی آفرین کرد بر سام گرد
زمین زیر جنگ تو گردان بنوفت
کجا دیده تو روز جنگ

ز تیغ تو الماس بریان شده
تبر بر بیستانه بیار و کشید
زمین پیر سبز مار او تو

پسر گاو مازندران کرد پدید
ز تو دور باد آمد بدگمان
نگردن که از داد پی نسپرام

همه مردم آزاد تو شادمان
بگیتی بدادم کسی هم نبرد
تو انم می خویشتن را نگاه

یکی مرغ پرورد و نام خاک خورد
اگر زیست یابان نزادم هنر
زمادر نزادم همیشه بیچ

مگر اژدها شام سم بدر
تو شن سیه دی تن بیدورا
نه کوباره دیدم نه بستان بیر

مکندی بمیدان زمانه ورا
دل از نامداران و از مهتران
هزیمت بردی و شیر بیله

بروی بگوی هیشکنده ایم
بر ای و با مهتران بهران
نیشتم کابل بفرمان تو

ابا گنج و با تاج گردنکران
زمانه بخاک پیوند جاوید تو
تبارت اگر چون بر فرزند تو

تو باد
که کین از دل شاه بیرون کنم
بران بادبانان پوشیده راه

که شاها بسیده جه افگند بن
بنومید کشتن از جان خویش
باید که گیتی بسوزد برم

که آمد زره بچه نر بیشه
و بیتره بسیده بدو عهد شد
چاوه شد از آب و نگذارد گام

پر اندیشه دل پر ز تیمار سر
چو زین درخشنده کوی بماند
یکی بود رخ اوز بخش بیچ پر

تا چون بر چون گیرد
گشاده دل و شاد کام آمدند
زمین را ببوسید و کرد آفرین

روانش پر اندیشه زاده ها
شتاب اندر آمد سپاه و درنگ
روان خرد کشته بیاد تو

اگرچه به پیوند شهر زاده ام
که بر من گریزی ابران بیت شاه
بگوید اندرون جای من بیابیت

نه از بیچ هوشی مرا بود دیر
یکی چاره چون متر کابلی
کند داشتم رای یکان تو

کمان چنان بردم ای نامور یاد
زبانگش بلرزید روی زمین
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
چو شد دوخته یکدگر را نشان
به دیگر زدم بر میانش زفوش
بپیروی یزدان گیهان خدای
بگیتم سرش چون زتن دور شد
کشف رود چون رود خانه بگشت
جهانی بران جنگ نظاره بود
چو زو باز گشتم تن روشنم
بران تا بران پالیان بر نمود
ازان جنگ دیوان نکوهیت یافت
به پیرانشهر دشمن جای
نکردم زمانی بر و بوم یاد
بران هم که بودیم ماندیم
بپردیم نوبت کنون زال را
یکی آرزو دارم اندر نهان
نکردم بی رای شاه بزرگ
که با دیگرانم میان کرده
میش من آمد پر از خون و خاک
چو بر رود مرغ ابا شد بگود
چو دیوانه کردد نداند شکفت
ز پس در کوخورد از دوی گناه
چه نیکت بانصری در خورد
زبیدام نزدیک شاه جهان

کمان چنان بردم ای نامور یاد
زبانگش بلرزید روی زمین
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
چو شد دوخته یکدگر را نشان
به دیگر زدم بر میانش زفوش
بپیروی یزدان گیهان خدای
بگیتم سرش چون زتن دور شد
کشف رود چون رود خانه بگشت
جهانی بران جنگ نظاره بود
چو زو باز گشتم تن روشنم
بران تا بران پالیان بر نمود
ازان جنگ دیوان نکوهیت یافت
به پیرانشهر دشمن جای
نکردم زمانی بر و بوم یاد
بران هم که بودیم ماندیم
بپردیم نوبت کنون زال را
یکی آرزو دارم اندر نهان
نکردم بی رای شاه بزرگ
که با دیگرانم میان کرده
میش من آمد پر از خون و خاک
چو بر رود مرغ ابا شد بگود
چو دیوانه کردد نداند شکفت
ز پس در کوخورد از دوی گناه
چه نیکت بانصری در خورد
زبیدام نزدیک شاه جهان

بدار دکر آتش اندر نکاه
زنهار سرش نین نخچیر باد
بکرخ اندرون آمدم چند کف
کاهاذ از نکفتی بیرون زبان
برآمد زمانی یکسری خسیمان
چو بیکف اندر اورد و با نین
برانکیختم میل پیکر زجای
فرو ریخت ژوبر چون ژوبین
زین جوی آرامش و خواب کشت
که آن ارزه از زشت بیکاره بود
بر هنه شدان نامور جوشنم
برآراسته خار و خاور نبود
کنون چند سالیت تابیش زین
که جانی نماند مرین را بجای
ترا خواستم بر زبر زنده شاد
کنون این برافراخم بال من
برو کرده کام جاندیسه
چو من کرده دشمنان کم کنند
کیی آرزو کن بزدان کوپت
کاکه بازال میان من
کیی کاوریدش زالبرز کوه
می آمدش زآسمان خاک خاک
چنان ماهیند کابیان
کنون بیع سرش بجای رسید
کیی کرد مش دل شاد و بیتمند
بکیتی مرا خود ازین نیست ننگ
چو نامه نوشته شد و شد رای راست

بابر سیه بر شده تیره دود
چنان چون بود کار نر شیر
بدان تا بود زم زبانش بکام
زدم بر دو دانش بر بچه از ان
بر انجم از کاو پیکر زمین
بر و کوه بارید کشتی سپر
زمغزش زمین کشت باکوه و آب
سه افسر زین خوانند مندی مین
جهانی من کو سر افشاندند
بسی رزم ساز بدام زین سان
چنین و چنین این سه دیدیم راه
ترا کاهکاهیت و جایم حین
بتو رایت کردم بکر زکران
جان خسم کو بند و کوپال من
زمانه مرا بانکونه بایست
هنرهای و جای خرم کنند
سه بیکوی زیر چان و بیت
شنید بت شاه جهانبان من
درین رود کرد او بیوبیوسیج
ازان که آسمک کابل بیکنی
چو پیروسپهی بر پرش کیتیان
که نخت این آورد هر انکس ندید
چو آید بنزدیک بخت بلند
چه اندوه کیرد چو فرزانه پرس
بیستند زود بیستان بر پای خاست

رسیدن سن و درخت ... بهلوان

دو بر دو پر بگیرم و دم بر زنم
که جایی بگاه بپرین بود
کرا این خزانه ز دیرینه سال
بر آورد و سر کفت کین تو راست
پری چهره پیغی خت در پیش پیام
بدت روی از او نیکخواهند
به نزد تو بسیند فرود نخشد
چنین گفت پیغی درخت با پهلوان
چو بر تو شد بسته دست بدی
پیر بگانان کابل چنین کرد
ازان ترسم کز هوش رونا فریم
خداوند ما و شما خود یکیست
نخارد خورد آتش برفروزد دغ
تو دانی نه نیکو بیت خون ریختن
تو خواب راگزی با جال
زبالا و پهنا و فرهنگ او
کجا بخت بیدار جام نخست
مرا این ... به تو دهد بیت
نشد سه گنج گابلستان
بپوشند پی درخت بپوکند او
که من خویش خواهم ای پهلوان
مرا دود و مان پیش یزدان بپای
کنون آمدم تا هوا تو جیت
پیر بگانان کابل چه کرد
دل بگانان کابل بسوزد

زمین کرد و از نزد شاه رمه
غلامان و پیلان از اپسته
زبان کرد گویا دل و شاد کام
بسین بگذرد بر بالا بلند
همه یک بدیگر بر انگیختند
که با او تو نیز کرد و جوان
بگزند کشاده ره ایزدی
بگاه اندر آورد با بد بگرد
درخشنده نامید و هور آفرید
بیزدان چنان بیع نگاشت
تو دانی گزین در بلغم دروغ
اما بگانان بر آویختند
مران خت اورا بگا بد زوال
بر اینا که دانی من باز گویم
که از زان شود زور و بوم سست
همه گنج خویشان با زور دست
بگویم ریام گابلستان
بگان بت گفتار بپوداد
زمین را بپوسید و بر پای جست
زن کرد و اورا بر شن روان
شبیتر بدو دم بگیرم بجای
بگابل ترا دشمن و دو بت گیت
که از جان ایشان نیاری تو گرد
گزین تیر یکی آید اندر بروز

رسیدن سن و درخت ... بهلوان

و کرا از گرانم ار پیش زال
شوید دل خود ز پستان نمید
جوان بد اوند بر فت بود
گرفته یکی جام هر یک بگفت
چو بر پهلوان کار بر یا فتند
بزرگان ز تو دانش آموختند
گنهکار را گر بود مغز بود
همه بخشش زند برانی نوانند
چنین کار از تو نپسندند
گذشته از و فصل نامست
پرستیدن هر دو رای بد است
برو پیام یل گفت با من بگوی
برو ی بپوی و بنوی و خنده
بدو گفت پیغی خت گای پهلوان
گه از تو نیاید بجایم گزند
بر اوین شوم بره گنی بگویم
گرفت آن زمان پیام و پیشش بپست
بر اهنی که با شد برم ارجمند
بگویم همه بن اب روی
جان خود بپوکند جان پرست
بگفت آنچه اندر نهان بپت راست
گر پرستان ای جان فشاند بروی
همین بر جاند ارشاد زین
بدین او نگیرد شاه بر زرم
کنون کشتی بپستنی را بنید
زنی زید بارای رو شنروان

می ای بر بپیش و بر کم نزد
ز پیشادن این بود
بر آرد بگردار سیمرغ بال
نباید به گابلستان نهید
رسید و نی او بدی بهنه بود
پر از سرخ دیا قوت و زمرد
ز بگانگان جمله بر داختند
بتو تیر گیهای اندوختند
ز خون دلش مزه بر آب بود
پر پیشنده خاک پای تو اند
سیاه از بر او نوله سپند
همه ز بن و گابل همه روت
از ایرا که هر دو هدا ایزدت
هر انجا که بر پیم بهانه بجوی
سن گوی تا با که اندر خورد
پسر پهلوانان و لشت کوان
هر اکنیس که با شد برم ارجمند
بگویم همه بن اب روی
جان خود بپوکند جان پرست
بگفت آنچه اندر نهان بپت راست
گر پرستان ای جان فشاند بروی
همین بر جاند ارشاد زین
بدین او نگیرد شاه بر زرم
کنون کشتی بپستنی را بنید
زنی زید بارای رو شنروان

شنید مدتی تا جهان بر فروخت ... فرو شیدن از بالای خواه ... یکایک بر آمد ز درگاه شاه
برفتند گردان حه شاه و سپاه ... گرفته یکی دست دیگر مدست ... چو برزد زمانه ز کوه آفتاب ... پیر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کرسته زال سپید ... بپیش شه آمد گرفت رکاب ... بدستوری باز گشتن بدر ... شدن پوی سپاه از فرخ مهر
بشاه جهان گفت کای نامجوی ... سوسیدم این یکدرخت عاج ... دوم کشتن روشن مهین گرد عاج
دو شاه گفت ای جوانمرد گرد ... تراپویه رفت عراب خاست ... دلم خواهش پیام نیرنگ کاست
بفرمود تا صبح صندی زدند ... بمیدان در آرند با گرد تاب
ابا نیزه و گرز سنبه و کمان ... برفتند گردان حه شاه و مهان
کمانها کرفتند و نیزه و کمند ... بجمید هر کس بخرم خان ... بگرزه بیخ و نیشه و کمان
نه بالا و دیدار شاه جهان ... زگردان هر اسکار ه خان ... زدستان ان سنواری مه ... که نه دید بود و نه از کس شنید
درخش کیان سوی میدان شاه ... کذشته بر و سال بسیار ماه ... کانرا مالید دستان بسام ... برا نکیخت اسپ و ی اورد نام
بزد بر میان و رخت پیچ ... کذاره شده نیزه با نرم هیچ ... هم اندر زمان اسپ کچو بنیزه ... میند اخت و کذشت و شد بر اسیر
پر بر کرفتند و نین نشان ... بکشتند با نشناسی کران ... پیر خواستی ارزه تورک زال ... برا نکیخت اسپ و بر اورد یال
کانرا برا نکند و رو من کرفت ... بزد بین شکار نوآین کرفت ... بزد خشت بر سرشه نامدار ... کذشت و مد یکر پیوی انکند خوار
بکردن کشان کفت شاه جهان ... کرا زور کر جوید بنیزه و اسپان ... یکی بر کراید سش اند بزد ... کز و تیر و زوین برا ورد کرد
حه بر کشیدند کردان سپه ... بل خشک و زبان سرخ ... ابا نیزه و اسپ داد و سپان
برا نکیخت زال پشه بر خایت کرد ... چنان شد کجا دانه تند مرد ... خان سپه و اسپ آهکن و نامدار
زکردان نماند لسان پلنک ... کرفتش کمربند او را بچنک ... چنان خوارش انکنده زین بر فشت ... کز شاه و نسپه نماند سکشت
باواز کفتند کردان کشان ... کهرم نه بند کنی بین نشان ... منوچهر کفتای دلاور جوان ... جا باد هوا بر و ورشه زوان
هر انکس کجا او بجوید بنیزه ... کند جاه مادر و تا جور و ... تراید چنین سه کرد ... حه کرد از سکانش نیاید بمرد
خنک بام کل کش چنین یادکار ... جاند بکیتی دلیر و سوار ... برد آفرین کرد شاه بزرک ... چنان نامور پیلوان سپرک
بزرکان پوی کاخ شاه آمدند ... کرسته و با کاه اندمند ... کز و چیز و مانده نه یکسر مهان
حه از تاج بر پایه کشت زر ... یکی خلعت آراست شاه جهان ... پرسیده و اسپ هر کونه چیز
بر پستان فرخ پیروان تمام ... زمین را بوسید دستان بسام ... سکفتی بپیمای فرخ فروشت
کرای نامور پیلوان کیسه ... هر کار پر وزر بیان نشیر ... بزم و بیزم و برات و صبر
مان بود و خنده زال سوار ... کز و ماند اندر جهان یادکار ... برسیدم و اینستم از کار تو ... پیان خواهش و رای کهار تو

کسی کز دشمن دولت شاه زمان
که از زور و بازو پسر دارم چو دی
برون رفت باز خی زال زر
با نخست خسروانی و تاج
بپوشاری بجای بر افکند زود
تو از بدین بگسر یار جان
من ایمک موبدان بر من بسیج
چنان شاه زمان شاه کابل بستان
تو گفتی که جان بر اف شاند
بانی تو ای بخت فرخنده رای
چنان هم بگاه باختی از بخت
بپوشیدی ای شاه روز شاه کت
زن و در از بلندی منش
بدو گفت رو دو به کاخ شاه زن
ز تو چشم آهرمنان دور باد
چنان ایوانها چون بهشت
که پیکرش در خوشاب بود
که پیکرش کو بر افکنده بود
چنان ایوانها چون بهشت
که کابلستان شاه را بسته
کجا رفتند مست و بیهوش
وزان بس دمان زال او را بدان
کسی را که بد آمد آن کسی
فرو شد بر آمد بر دو بر ایوان
بدیدند شد شاه بام ایل شاه زمان

کزو دور باد بد گمان
بسی رزم فرمم بسر آرم بروی
زگردان لشکر برآورد سر
جنان طوق و هم گشت زرین شاه

چو آمد برم نامه پهلوان
ز تیری که باشد نگارش نهنگ
تو دانی بر افکنده نوک پیام
چنان شاه شد زان سخن پهلوان

کز اهرم بر دو چنان چون سزد
ز بهر تو کشید ز ابلستان
ز بهر جای لشکران خوانده
بفرخنده نامت این تاج و جای
چنان هم بگاه باختی از بخت
چو بشنیدی ای شاه روز شاه کت
که تو باشی چو گشت اندر آید بحال
کنون آنچه بایستی می بایدت
بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو جهد بود و یافت بر بر
تو آیین بارایش چین نهاد
که بخت کیان بود بر پایه بود
بگابل بر سیدند کان خبر شنید
بگرد از گلاب زمین خاک تر
بدیده بر فشاند باز هی
دل درد مند و جگر چاک چاک

ترسیتاده در بستان کابل سپید
چو مهراب شد شاه در خرگهان
کرا نامه بنی خت پیش خواند
بشاهی دهی بت اندر زمین
چه گنج پیش تو آرد بدست
همی رفت و اکشیج بد از زال
پسوی کام دل خیز شتاب
من از خاکیانی تو بالین کنم
چو بشنید می خت کهتر اوی
بشاه چگلد بیکر نرد
در ایوان می خت زین نهاد
زیا قوت بر خت را پایه بود
نشاند اندران خانه از رنگ و بوی
مه بخت بلان چار اسپشد
فشاند بر بر بیم و زر
میرخت در بستان کرد فرشتاب

چو شد روز نازاله بر سید خاک

پیغمبای بی‌خت گفتن گرفت — چو خدان شد آگهی بشنو گرفت — زمن خواست جان و آرام زمان — که هرگز نباشم ز بد بدگمان

ز هر چیز گر من بدی نو بپت — بپخمبا بدان بر نیاویم دست — بپخن اگه نامه کامل بپت — شود جفت این شاه ز ابلقسان

وگر اگه زی او بهمان شویم — بران در و باگ و نان خویم — وزیشان ندانند از تو بوی — که شد با صحت کار بپوند جوی

کنون چت اپاغ فرستاده مرا — چکوم خم مهراب از آوه ورا — زشاوی چنان تازه شد دل بپام — که از کمش پر اپا نشد هل خام

چنین داد پاسخ گرانمایگان — بگویم ز ان هر چن نشنوم — بپتان که گر او فرخنده پیام

بفرمود تا رنگ هندی و رای — زدند و کشادند جوزه بپیرایپ — بدان تا شود زهر مهراب شیر

بپلد که آمد سپهبد ز راه — ابا زال بپلان و خدان بپام — بپرابپر بگفت آبخ دید و شنید

بپرسیدش از بود شاهان جهان — بپغ گشت چون گل ارغوان — بپارایت لشکر چو چشم خروس

ابا زنده بپلان و رهنمونان — زمین شد بهشت از کران تا کران — چو برغ و چو سبزه و چو تخ

چو آواز نای و چو آوای چنگ — فرو کشیدن بوق اوانی تنگ — یکی را بخپر پت یارایش بپت

چو گفت این سخن با پشن بپلم — فرود آمد از اسپ بگذارد گام — بپرسیدش از گردش روزگار

بشد تا بپلستان کرشاسپ آفرین — چو چوبان بپرزال زر چین — چنین گسترانید جشن و سپر

نشپت از بر مادر پیشرو — چو از کوه پیدا شود ماه نو — یکی تاج زرین بکارش بکر

بکابل رسید و خدای جهان — بپخمبای پیر نیکو نهاد — چو شد اژدها از نخستی و رای

نو کهنی درود و دام و رهش گرپت — زمانه برآراید و یکرپت — بپرسید و بشنید بسیار چیز

چو پشت بپلان بر از کوپ عشق — برافروخته مشک و عنبر — برافروده و مشک بوی زعفران

بران هر یکی را یکی جام زد — بر پت اندرون پر ز مشک و گهر — سپیان بپسته بپر پشت گان

بران چشمن هر کس آمد فراز — شد از خوابپسته یکسک بی نیاز — چو آن جام گوهر برافشاند

چنین گشت پی وخت کای بپلوان — همان روز فرخ چو بپرایخ مان — که رود ابپ را چند خوانی نخست

ز گنج و ز تاج و ز بخش و ز شهر — مرا هر چه باشد خمارست بپر — که این خواهد آنچه داری بکام

رهنمونی خانه مهر نگار — بگاه اندرو بود جشن مهپار — اگر دین آفابت هوا پت

ندانپت کس جان گشتاسپی — بپرسپد صدی با چنین کپش — که یکسک سخنی بماند اندرو

یک بخت شان یاد بپتاند ند — بپرماید با افسر و گاه — بپرستاد و با کوه عرعر شاه و ار

چپاور و پس و عرعر آراپسته — مان پنجه گنج آراپسته — که گوش آن بنا پنک نشنود

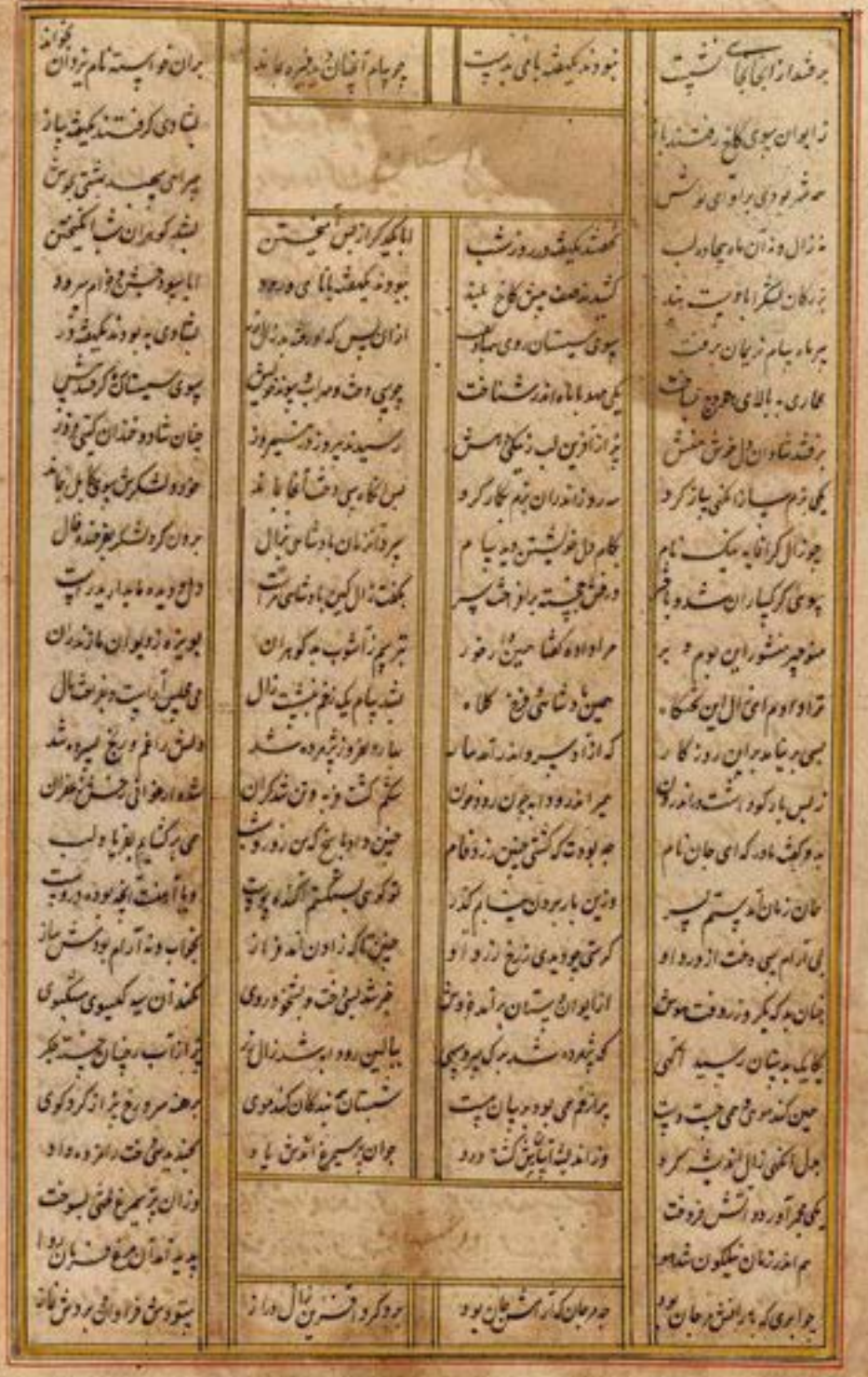

یکایک بنا دند بر سر زمین
ابر پیلم دل خواندند آفرین
چو گل چهره پیلم بر گفت

چو بر پیل بر گفته بشنید دید
بخندید شادان دلش بر دمید
بیاراستش پیش لشکر بدید

بر هنه بر آمد بخیمه ز شاه
نیارا یکی بوسه پیشش گرفت
چنین گفت با پیلوان بور زال

که ای پیلوان جهان شاد باش
چو نیخ تو ام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پیلوان پیلم را

مرا اسپ زین خوام و رخ و جوشن
همه تیر ناوک ز سینم بر دو
پر دشمنان را بپیلم بدی

پسر تو ماندی همی چیره ام
جوان تو باشد مگر زنده ام
وزان پس فرو آمد از پیل پست

همی بر پسر بر خروشم او د
فرو ماند در جای پیلان کوپس
بس انگه بایوان شاه فروی

همه گاه خاست آزین شاه
نشستند خورند و بر دند شاد
برآمد برین در یکی سایبان

بخورد هر کس بادا زواد
همیگفت هر کس شادی بسر د
یک گوشه ایوان دستان نشست

بپیش اندرون پیام گستهای
فرو هشته از تاج فتر های
بر تم می در شکفتی بماند

بران بازوی بال آن کتف و شاخ
سیان قلم سینه و بر فراخ
دو دانش چو ران بیوتان بشگفت

بزال اندر آمد بخندید زاد
بیرسی کیی این خارد بنام
که کودک ز پیلو بر ون آورند

بسیمرغ بادا هزار آفرین
که این زور و بر و تو اند بن
بدین خوبروی و بدین فر و یال

بدین شادمانی کنون میخوریم
بی جان اندیشه را بشکریم
که گیتی بسیند بر راه رو

بی پشت برز و نیستان شدند
زبا و بسیمد بپیشان شدند
بخورد هر اب جوان بشنید

چنین گفت پیلم از زال زر
نه از پیلم و از شاه با تاج و بر
من و بر پسم و اسپ شبدیز و تیغ

کنم زنده و زین مخاک بر ا
بی شک بیارا گم خاک را
بسانم کنون من بر سپیج

پر از خنده و گشته لب زال پیلم
زگفتار مهراب و شاد و کام
پر ماه پیلم نریمان گاه

بسازید پیلم و بردن شدند
بی ترنان شد با چو بر
میرفت بر پیل پسر دلم

چنین گفت مر زال را کای پسر
کمر تا بنا فی جز از داد مکر
بفرمان شاه دل آراسته

همه یال پسته دو بیت از بدی
همه روز جسته ره ایزدی
چنان آن که بر کین نماند جهان

بدین بند من باش و بگذار زین
بخور بر دو رابت میر زمین
مرا در دل بدون گام پیی

بخفته با او دو فرزند او
پر از درد دل نا بزاب رو
بسوی پیستان بازد روان سپاه

زبان بی ب کوئی دل از ناجوی
وزان روی زال پسر دلیر
سوی پیستان بازد روان سپاه

کشیدن بخندید براه دراز

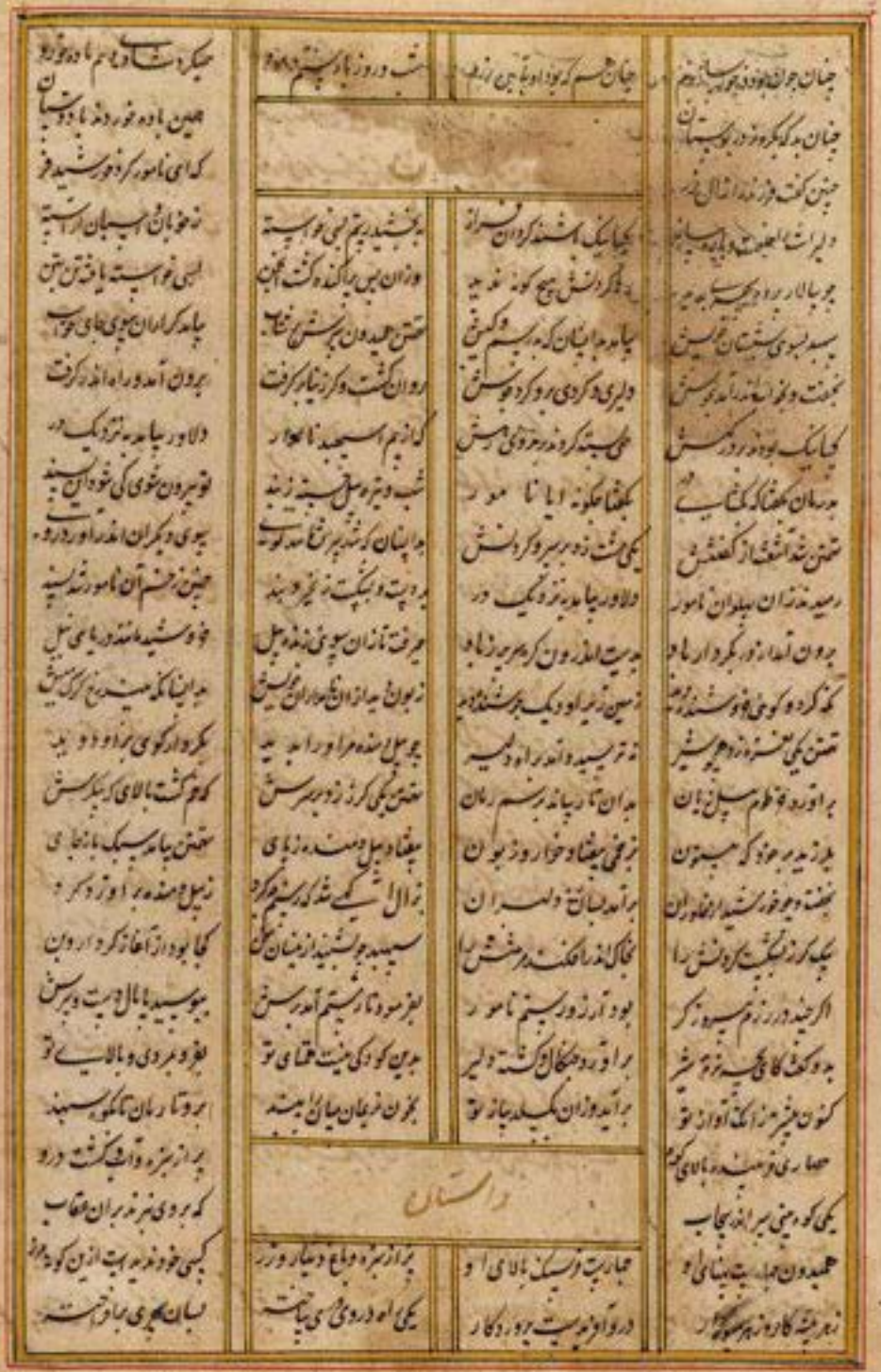

زبان بگوی ذلیران برم — بفرمان شاه او بیرون نکرد — بسوی حصار اندر آورد پای — وزان جایگاه بازو گشت بردخانه جای

شب و روز بودی بر اندرون — همیدون کی چاره گاه چیتون — بپرگام بسیکی بپیمود هشت — جهانراز پیلو بر او خفتند

بپیش پسیه کشید باز — چو آگاهی نه بسام دلیر — که نیزه او بر شد از زخم شیر

تو نیز ای بیاروز داری مزد — همین گاه باز زمان بر فزود — بپرگام هفتم بکشت اندرون — که پیکان او بر شد از پشت شیر

بسوی حصار اندر آورد پای — یکی هفته بی بود با پوک و درد — بپرگام هشتم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

زدروازه در یکی تن برون — نشیمت اندر آنجا بسی بیل و چاه — بپرگام نهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بپرگام نوبید برگشت پیام — که جانت ندیدشان بیک برگاه — بپرگام دهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

روی بیاورد آن یکی کاروان — بدان کاسبگاه آمد کنون — بپرگام یازدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

که اکنون نماند بسی آمدن — تن خود بکوه سپید اندکی — بپرگام دوازدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بدو گفت زال ای پسر گوش دار — دو گفت نیست کم — تن خاکیان بر زمین بگذرد — بپرگام سیزدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بیارستر بر نگذارد و بس — برای تن چون تن یارو ان — بپرگام چهاردهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

چو با شصت حصاری گران بردرش — که باری نگذرد بیت از آن چیز — بپرگام پانزدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بر و بشنید رستم جز از بیت کار — چو چندان بار نگذرد نا گمان — بپرگام شانزدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

زخویشان تن چند با خود ببرد — بیارنگذرد در نهان کرگدن — بپرگام هفدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بسازجارو خویش را خفتند — بیارستر در بگنج گران — بپرگام هیجدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

چو دو گفت آمد یکی کاروان — رسید و نگه دید بالش تو — بپرگام نوزدهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

فرود آمد از در حمانگاه مرد — بدو گفت بنگر تا چیست بار — بپرگام بیستم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بدان تا به نزدیک مستر خوم — بدو گفت گای مهتر کاروان — بپرگام بیست و یکم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بگزین کی آید این کاروان — بپاسخ چنین گفت رستم بدوی — بپرگام بیست و دوم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

فرستاد و برگشت و آمد فراز — همی گوید این گفتار بگنگ — بپرگام بیست و سوم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

چو بشنید مستر برآمد بجای — یکی کاروانیست گفتا تمام — بپرگام بیست و چهارم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

چو آگاه شد رستم نامجوی — بفرمود تا در کشادند باز — بپرگام بیست و پنجم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

چو رستم بنزدیک مستر رسید — چو آمد بنزدیک دروازه تنگ — بپرگام بیست و ششم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

بدو گفت مهتر که جاوید باش — زبار تنگ برو پیش پیش — بپرگام بیست و هفتم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

درآمد بیارستر دراین — بیدرفش و بیزه درم سیاس — بپرگام بیست و هشتم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

چو از کودک غزدار مردان زمان — زهر پور و کرد شد انجمن — بپرگام بیست و نهم بکشت اندرون — بپیکان او بر شد از پشت شیر

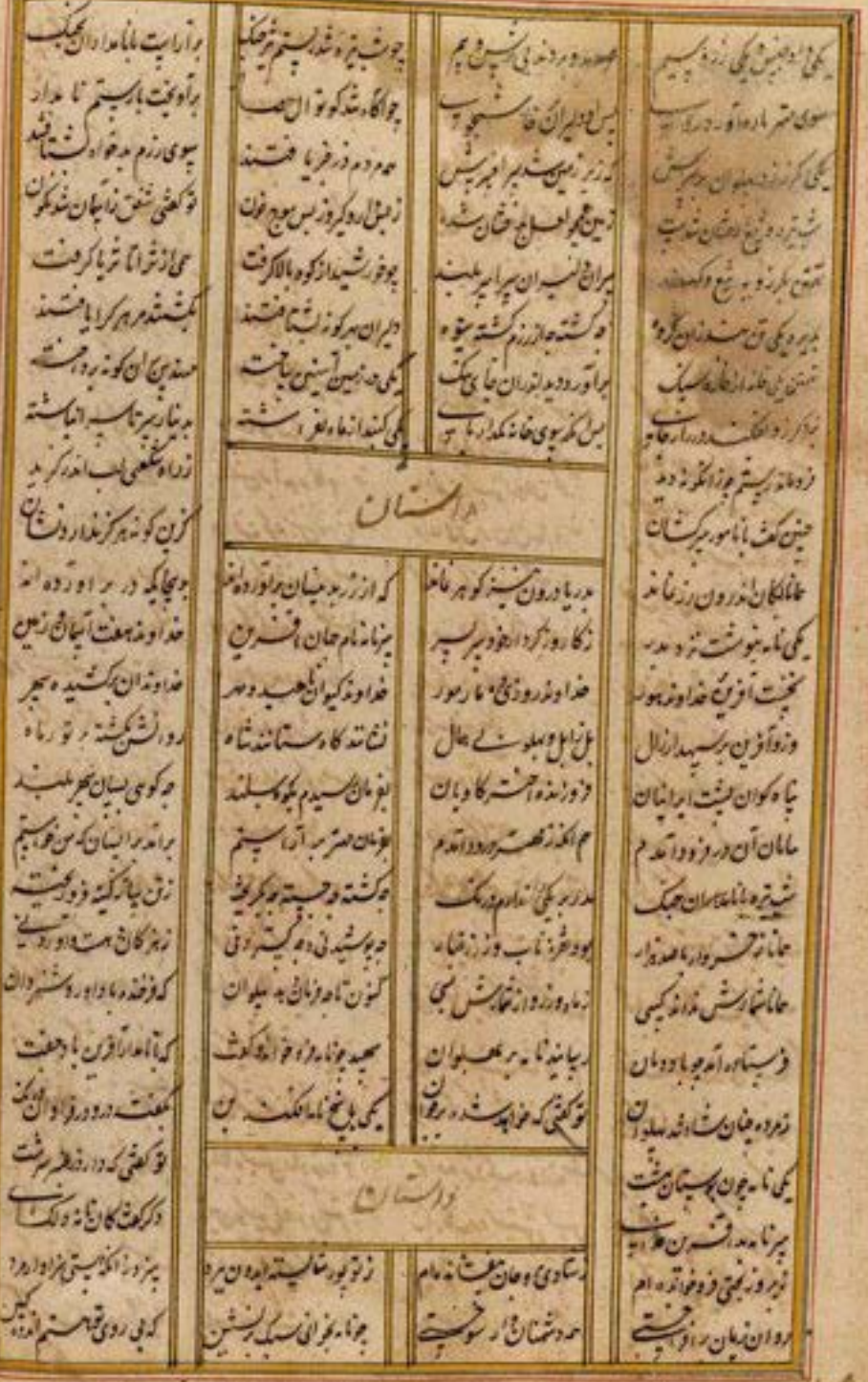

نگردد همین کرد او خبر دی / از و دور شد فره ایزد پی / به باشد کز پیام پل علوان / نشیند برین کخ روشنروان

با یشان چنین گفت پیام بوار / که ای کی سپند و زمن کرد کار / که چون نوذری از نژاد کیان / بخت کی کیس یار دشمنوذ

خود این کشتنا دید کیس اندر جهان / خود این زهره دارد کیس اندر جهان / اگر داوری از منوچهر شاه / بدان گفت زین بدی با گناه

بنودی بجز او خاک بالین من / به دشت نبرد و بدرگاه تاز / دلش کرد راه بدرگشت باز / بیاید بدرگاه فرزانه

هنوز آهنی هست زخار خرد / من این خود او رنگ باز آورم / جهان آبدشش فرازآورم

شمارین که کشته بیشان سوم / که آزرش کرد کار بهمن / نیاید نوازنو تور شاه بهمن

برین کینی اندر بود خشم شاه / دران کینی اندر بود جایگاه / سوی زیبد باز چان نشوند

بفرخ پی پهلوان جهان / جهان شد سوی او پر جان / بزرگان زکشتن پشیمان شوند

بدو گفت نوذر زنخ مهی / نشیند مذ آرام با فرهی / پیوزش بر نزد و تور شدند

نبود در نبد با یکی داد / بجنبای جنگی بدو کرد یاد / جهان پهلوان پیش او بر بپای

که کینی بدو بود هش و خشنود / بدید او بر چشم بگاشتند / فروغ فرهمند هوشنگ شاه

دل مهتران را بدو گرم کرد / مر او را دو پیدا دیا رزم کرد / دل او نزگی بجای آورید

برون رفت با طلعت نوذری / که با گنج و تخت و بد انگشتری / چو کشته شدند این کشتهای بد

بدین نیز بگذشت چندین سپهر / نه با نور و رام بود بخت و مهر / غلامان بپیمان زدین شتاب

چو بشنید پیلا رزگان بشنگ / چو بگذشته از شاهیش هفت سال

داستان

بسی داد کرد از نیاز آدشم / گروان پیلا رازنگر سش / مه نامداران لشکر سش را

ز کار منوچهر و از کشور سش / چو گلباد جنگی سر پر زبان / بسپند سش چون دیه تیز مخک

چو امروز و گر شیو و دو بار مان / بخواند سش بر نزدیک مه شتاب / بگفت گفت و از تور و از سلم گفت

جهان پهلوان پور نیخ افراسیاب / بر و بر جهان کار پوشیده هست / که با جه کرد ند ایرانیان

پری را گیا هست جوید همیت / فرخ از خون دیده کز نشیند آبست / زنگف بر مغز افراسیاب

کنون زور پیری کین نشیبت / دل اگنده از کین گرد جهان / که شاید بهنگ تیز ان هنر

به چین پدر شد گشاده زبان / جهان به بستی کین آورید / اگر روستم تیغ بر دارد بست

بایران نگردی دگر بر و بوم / زکین جستن او زاز گیا / کنون بر جه مانند بور از عنا

کنون هر جه مانند بور از عنا / چو دیدان بهی قد افراسیاب / بر و بازوی شیر و دم زور پیل

زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه و نهنگ
پسر چو بنالید بشنید پیر / بنزد پدر آمد خورشید پیر
پس از تور کامد برابر جای / از ایران بپرداختن در خای
چو پیش پدر شد پر اندیشه دل / نگوراى بود و همیشه ز دل
چنین گفت کای کاردیده دلیر / ز ترکان بروی برآورده سیر
منوچهر از ایشان اگر کم شدست / بپر ما پرستار نرم غدیست
چو کشواد و چون قارن رزم زن / جز این نامداران این انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چو آمد ازان تیغ آن پیر گرگ
بیازاد و شم ترک توران سپاه / کز ترکش همی بود بر سیخ راه
ازین در سخن هیچ گونه نراند / چو آزرم بر ناید کین بخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / گزین جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز نگار / یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیارد نهفت / سزد گر نباشد بدادش ورت
ترا نیز با او بباید شدن / سر جنگ و بدرای فرخ زدن
چو ایدون بکار اندرون کم شود / جهان پر برابر بر آزرم شود
چو آگاه سپاه آن شود کوه دشت / بر آکنده لشکر تو اندر گذشت
جهان پیر بر پیر سبز و گل / بیامون پر از برده باید کشید
دل شاه در سبزه و گل بزید / سپه رانده سوی آمد پدید
دهستان و گرگان همه زیر پی / بکوبند و آن خون کشند آب جل
منوچهر از انجا که جنگجوی / سوی ... نهادی که کینه جوی
ازان پس سپاهی چو ابر سیاه / بیاورد با مادن رزمگاه
نماند نیاید که هم زین نشان / برآرید گرد از سر سرکشان
به رامش بود و ز ایران سپاه / برآو گشته از تیغ رزمگاه
از ایران چو او کم شد اکنون جدال / ... زند جمله سکث خاک
ز نوذر مرا او دل اندر شکست / که نوذر جوانست و بد بخت نیست
بکوشید تا قارن رزم زن / و گر کرد که رشتاب ازان انجمن
که روی نیت آمد و روی کین / برین دو سپر قرنا ایران زمین
روان نیاکان خورش کنند / دل بسکالان پر آتش کنند
چنین گفت با نامور جنگجوی / که من خون کین نو ز دارم بروی

داستان

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان ترکان میان
سپاهی بیامد ز ترکان چنین / جهان کرد ایران جا و زمین
که از ... کرانه نبود / جهان تخت نوذر جوانی نبود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید / خبر زو بشاه همایون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه پادشاهان سپاه
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
بره دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
همی شاه نوذر پس پشت او / جهانی برابر پر از گفت و گوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید / جهان شد که خورشید شد ناپدید
پراپرده نوذر بشهریار / کشیدند بر دشت ... هزار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر بیاید ... اوان یک
چو افراسیاب اندر آمد زمین / دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سوی ایرانشان سپرد
ز جنگ آوران مردم چون هزار / بزرگان شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / ز کینه بزابلستان نهادند روی
خبر برگه پیام زیمان سپرد / همی ... بپا ... ز زال کرد
ازان پس شنود آنکه افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب

پیاده چو نزدیک ایشان رسید — برابر پیران و شاه و پدید
چنان شد ز گرد سپه روی ماه — که خورشید گفتی شد اندر زمان

سپه را گه رایت کردن شمار — هنامگه بود سیصد هزار
بجوشید گفتی هزار یک شنج

ابا شاه نوذر چهل صد هزار — همانگه بدند چنگی بپوار
همه لشکر یکسر گرد او پیاپ

یکی نامه بنوشت نزدیک شنگ — که جستیم گیتی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار شیر بیم

مگر پیام رفت از پیش هژبر — همانا نیاید بدین کار زبار
مرا هم انوذ بیاران چنین

شود زان چنین یاز وش زال زر — نیارد چنین یاور اندر جنگ سپر
همانا شما سایش و رنج و ز

بهر کار هنگام چشتن نکوست — زدن رای یاور دو هشیار دوست
چو کامل شود مرد هنگام کار

چنین گفت پیلار فرزانه فر — میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه یاز وار این چنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان — بیامد سپه را چنین بنگرید
پیرانپرده شاه نوذر بدید

بشد نزد پیلار توران سپاه — فشان داد و از لشکر و بارگاه
که ما را همز چند باید بعفت

بموشی شاه من شیر وار — بخوم از دان انجمن کارزار
گر اید سپه تا شد اندر ستیز

دل زنامان بگشته شود — بدین انجمن کار سته شود
گر بارمان بشد ازین کو گزند

بفندازمن یکی دست برد — فرازین نجستی مدانند کرد
ز کشتار اغریرث آمد بشگ

بروشی و رزم گفت با بارمان — که جوشن بپوشن و نیزه گزین عنان
بانگشت و دندان بنا شد نماز

بشد بارمان تا بدست نرد — بیوی قارن کاوه اوار کرد
که دارای کابن تک کار زار

که کرد قارن بر دان مرد — بدان انجمن تا که جوید نبرد
گر بر گشته دلاور فتاد

ز رزم گشت پیلار بسیار هوش — زگف بر آور بر آمد بجوشش
گز آن لشکری گشن بجای خشم

که بندان زان رزم جنگوی — یکی پر جوید همین جنگوی
سیاوخ گیران زبان بر گشاد

که پیلا تو اکنون که آمد بجای — گر از جنگ دست باید کشید
جوان و کشاده دل شادمان

سواری که دارد دل شیر نر — همین فرازند خورشید سپر
همی بر تو گردد همی پای شاه

بخون گر شود لعل ریش سپید — شود زان چنین یاز وش زال زر
پر از درد و گرد و سپر ابر سیاه

نگون گن که قارن رزم زن — بدان ای برادر که تن مرگ راست
که این جمع گردان مرا دادوداد

بدان ای برادر که تن مرگ راست — پدر نامور بودن نگذاشت
ازین روز نودم تن اندر نگذار

کسی زنده بر اسمان نگذرد — سگالیدن کار نیکان بکار
بدانگه که آید دو لشکر بجوش

منش گر کس و نیز و نیزه و گرز — پرستش سیاوخ یلاور بزه و رزم
همه رفت باید همین نیکان

وداد و برآمد ز سر دو کروه — بیامان نهاد بیم پیدا نه کوه — کجا جاسنی کرد افراسیاب — همه خون شدی دشت چون رود آب

بپرخام تو در زخم سپاه — چو باد به نزدیک او در نخواه — چنان شیر بر بیشه او نیستند — بر و بوم شد شان که خون گیستند

که بر هم زنیم این زمان کارزار — شما را چنین بیکی بود کار — چنان تا شب تیره آمد دمید — بر و بوم شد بیشه پور پشنگ

از ایران سپه بیشتر خسته شد — بجنگ اندرون روی بیکار پوشیده شد — جا هوش بر گشت و مگذشت هوش

چو از بیشه غیشت او را چنین — بغرمود تا بیژن او رفت پیش — لبان پر ز باد و دوان پر ز خشم

بگفت آنکه در راغ او را چه بود — نه گشت چندین و چندین گریست — پر از خون جگر لب پر از باد سرد

که آگاهه بود بن که از ترک چین — سپاهی بیامد بران سان زمین — همی پرسیدند تا بیژن گزند

ز کشتار شاه آمد اکنون نشان — فرآز آمد آن از گردن کشان — که چندین بر کس ترکان بر اند

شما را بپوی پارس باید شدن — نشستن بیاورد ون آمد ن — میان کوه اندر آرند کوه

کنون رفته اند سپاهان شوند — وزین لشکر خویش پنهان شوید — وزین جستگی نیز فرخته شوند

ز خم فریدون بگیرد درخت — بر دجان ازین چشمه را بخش — یکیک اسب بوسم دست بستین

شبه رو روند و بدید کار گشان — بجویند هشیار کار جهان — بشد بیژن آن فرخ شاخ شیر

بگاول بیارید پس مستمند — که تا بد چنین بود چنگ بلند — یکی آبگاه اندر آورد زمان

تن مرده با کشته یکسان شود — بلند بگردان باز آسمان شود — بر انگشت آن بنده را چون خرید

گرفتند آن دو و زنده را در کنار — فرو ریخت آب اندر و مغز یار — بلند طوس دیگر نوذر باد

وزان پس چو پیران سوی لشکر پرده روز — بجارم چو نیزه بخت کیتی فروز — دل مرده مندش غم بر نشاند

ایا لشکر نو در افراسیاب — بر بای جوشان بر آورد ناب — به بیچارگی زدم با نیست کرد

بتیره بر آمد ز کار پشاه — شتابنده بر سید بر آئین گاه — با ناله و بوق سندی در آمد

که شب همی لشکر از راه بسته — بفرمود تا بیژن نیو گیو — یکی را بسر اندر نیاید بخواب

بلند کوه پیدا نه ریگ و نه سنگ — زمین کوه تا کوه پر سنگ خون — بر فتند با گرز های گران

چو یاران بیامد بر افراسیاب — چهار ایت تازان لشکر بدون — که تا شاه باشد به پیشین بون

بر آمد بخت اندرون تیره رنگ — زشت تا که خود بیژن گیو بخت — بلند کوه پیدا نه دریا نه دشت

چو این بهره بخت ایران بکشته شد — چو خنجر نیزه ها بر زمین پایه دار — بگشت اندر آمد سپوی پایه دار

بر و لشته شد از او جنگی سوار — بر انسو که پا بور لشته بود — بر آگنده شد بوم بر انبوه بود

پراگنده ترکان بر فتند زود — زانبوه ترکان بر فتند توپ — بسوی بیستان شاه مدرو پ

سپاران چهار ایت افراسیاب — گرفتش زخمی و زنگی شتاب

برت کرباید با برسیاه ... پرخام خاکیت ازو جایگاه ... وزان پس او نمود افراسیاب ... ز انعار و کوه و بیابان آب
بجوید تا قارن رزم زن ... رهای بیابد زین انجمن ... بپرسیدند کو پیش زین زه بود ... کارستان آشفته بود
بگفتند یا یار مان او بجست ... بگونه در آورد و ار اسپش بکشت ... عنان شد چو او از میان بر سپید ... می یافت دستش بدخان گزید
چنین گفت پس ویسه را نامدار ... که دل بخت کردان بترک ... گرچون قارن گاو جنگ آورد ... بلنگ از پناهش درنگ آورد
تو ارفت باید به پیش سپه ... یکی لشکری پاخته پرهنر ... بشد ویسه پالار نوران سپاه ... ابا لشکری نامور کینه خواه
ازان پشته کو قارن رسید ... گرامین گشنه افکنده دید ... دیران و توران زگردان سپاه ... بسی پشته با او فگنده براه
دریده درفش و نگونسار کوس ... چو لاله گهن روی چون سندروس ... چو ویسه چنان دید خاک شده ... دلش کوه غم بود و جاک شد
بیارید از دیدگان آب گرم ... بس قارن اندر میان برزم ... زویسه بقارن رسید آگهی ... که آید بنیروزی و فرهی
بپتوران تازی بپوی خسرو ... کپی کرد و خود رفت کینی فروز ... چو از باس قارن جهانجوی بشید ... زدیت چنین لشکر آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه ... پیاده و ویسه بپیش سپاه ... رده بر کشید نزد خسرو دوید ... برفشند کردان بر خانجوی
ز طلب ویسه آواز داد ... گرفته تاج و تخت بزرگی بیاد ... زمشرق تا مرز کابلستان ... همان تا دو لب زابلستان
همه سر بسر خنگ و زابلیت ... در ایوانها خوش آرنگ و بابلیت ... کجا یافت خوانی تو آرام گاه ... گزان پس کجا تخت کرد خار شاه
بویسه چنین گفت قارن که نیک ... کجا نیز زمانه بودیت پیک ... اگر شاه نوذر گرفتار شد ... نه گردون گردنده بیکار شد
غمار اهرمن روز بیش آورد ... وزین تیره کی خورشید تابش آورد ... قارن چنین گفت بدخواه بخت ... ربود از شما تاج و بیم و نخت
زمان و زمین گشن شاه نیست ... تراگفت چدار گرو پشت نیست ... چنین داد پاسخ که من قارنم ... که بیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رخم ارگفت کوی ... بسوی پسر تا دم جنگجوی ... چو از کین دوان پرده بر خستم ... کنون فیدبند ترا چاستم
غلیم ترا هم یکی بیت برد ... چنان چون نمایند مردان کرد ... بر آمد چو راست کرد سپاه ... نه روی بود اماند روشن زماه
سپک یکدیگر بر انگیختند ... چو رود روان خون بر گیختند ... بر ویسه شد قارن رزم جوی ... از و ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان زخنگ اوران کشته شد ... دراو رد با ویسه برگشته تد ... چو برویسه آمد زاخر سکن ... زخت از چنین قارن رزم زن
نشد ویسه تزدیک افراسیاب ... زدرد بسر دیدگان شد پرآب ... بگشتند بپوی ابلستان شدند
خبر اورد ان شخ زن بسی نزار ... ترتگان نزدکان هجیر گزار ... پوی سیستان روی نهاد و تخت
برفشند پیدا ز تا هیرسند ... ابا کرز با شیخ و تخت بلند ... بگورید اندر دون خنه کرد
بشبر اندرون کرد مهراب بود ... که روشن روان بود و پرخواب بود ... بسوی شانامیس بنهاد روی
به پیش پیراپه و اند فرود ... زمهراب و دوش فراوان درود ... بانادو تا جادوان با کلاه
زضحاک تا زیت مارا نژاد ... بدین بادشاهی بیخت شاد ... بوان نیز جاره ندیدم همی

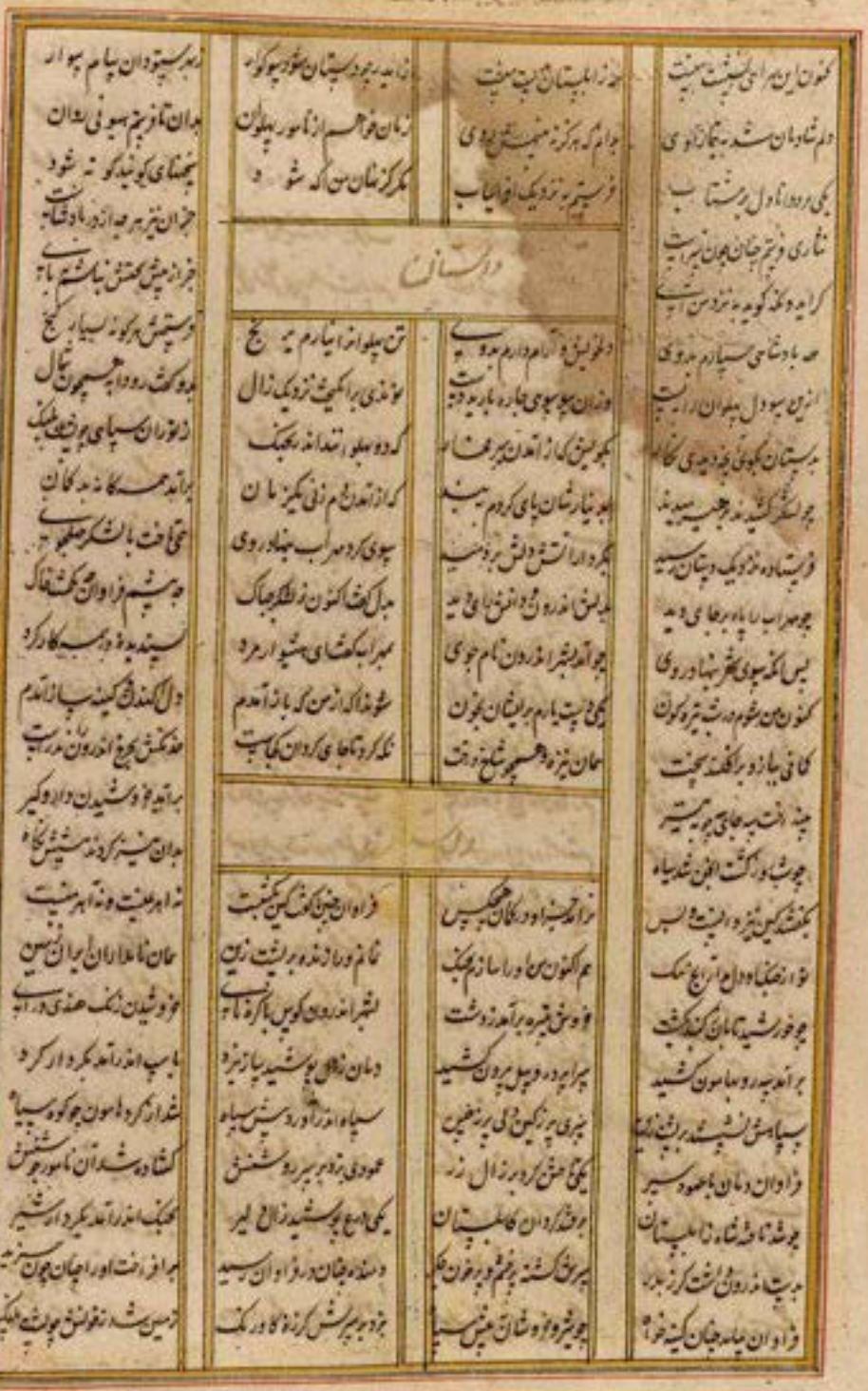

پسگنده و سپرد و زو بر گذشت ‌ به پیش سپاه اندر آمد بدست ‌ شما پس بخوانید کامد برون ‌ بیامد برون کیس چند خون

کجا اندرون دید گلباد را ‌ بگرون برآورد پولاد را ‌ چو بشنید زان گرز ایشان بدید ‌ چنین کرد از و خویشتن ناپدید

کانرا به کردار ببر ژیان بپوشید ‌ خندکی برون آمد و ن دخوار ‌ بزد بر کمر بند گلباد را ‌ بران بند و زنجیر پولاد را

میانش بدو نیم کرد از نهیب ‌ بیارا گلباد بر دل آسوخت ‌ چو این دو پسر کشته شد در نبرد ‌ شما شاپس شد بیدل و روی زرد

شما شاپس و ان لشکر رزم ساز ‌ بر گنده از زدم گشتند باز ‌ بس اندر دلیران گلباد ستان ‌ برفته با شاه زابلستان

چنان شد زبس کشته اندر دکا ‌ که کیتی همه سنگ شد بر سپاه ‌ بپای شاه ترکان شاه و زدی ‌ گشاد و سلیح و کمینه گهر

شما شاپس چون در بیابان رسید ‌ زره دادن گاه و اندر پدید ‌ که از لشکر ویسه بر گشته بود ‌ بخواری کر امن در گشته بود

چو از پشت قارن که ایشان گزید ‌ ز زابلستان تاخته بر دمید ‌ شما شاپس با چاکران کینه خواه ‌ بزد بای رویین و بگرفت راه

بزد بای رویین و بگرفت راه ‌ به پیش سپاه اندر آمد سپاه ‌ چو خورشید تابان تیغش ببرید

کز ایران شما شاپس با چند مرد ‌ برهنه از ان تیره کرد منش رد ‌ گزان نامداران جهان شد تهی

دمش گشت بر انش فرو د و غم ‌ و و رخ را بخون جگر کرد نم ‌ گزو لیه خواهد چین کینه خواست

چنین گفت کین نو ذر آبدار ‌ بر مدان یاران من کشته خوار ‌ یکی کینه از نو بر انگیختن

بدزخم گفتش کر اور ابیار ‌ چو ان تا پاسوزش کار زار ‌ بدانست کس رو ز کو تا رشد

بیای بر از غلغل و گفت و گوی ‌ بپوی شاه نو ذر نهاد مدروی ‌ گشیدند از جای میش نمک

بر آشفت و بر گشت و شیر نهاد ‌ بر هنه بر و بای و بر گشته کار ‌ بر انگند دیده و لی پر شتاب

بدو گفت هرمز که آید بر ابیت ‌ بگیتی و بر گشت و شیر نهاد ‌ خنش را بخاک اندر انگند خوار

شدان یاد کار منوچهر شاه ‌ تفی تا ذر و خت و کاه و کاه ‌ همه جاور آز مندی بپوشش

که کت و کلاه چو تو سیار دید ‌ نخواهد همین با کسی آرمید ‌ برامد کز و آرزو بی نصیب

چو جوی از ین تیره خاک تر ند ‌ که هر بار کز دانت بستند ‌ بر نجام خشت بالین تو

پس آن لشکر انگشید ند خوار ‌ بجان خو سپشد یکیک ز نهار ‌ دل اندر بر او یکی بر دسید

پیام خو دشان بخوانش گرد ‌ چو اغریث بر هزان بدید ‌ زش دور ماند هژبر ین شاه

که چندین بر فراز کرد سوار ‌ چنین گفت چندین بسیر یگاه ‌ نشست ها بی که بالا بود

پیر و کر ماد گاسان کر ند ‌ کر فار کشن نو ذر لا بود ‌ کند ار شان هو شمندان کم

بسختی و ذاری بر آرند هوش ‌ بر ایشان یکی عار نو ذران کم ‌ به بخشود شان جان بگفتار او

بفر مود شان اسار یدن بزه ‌ بغل و مسمار و خواری بر ند ‌ ز پیش دبیران پیوی گشید ‌ از ایشان بریدند و جنگ خوی گشید

چو این کرده شد بیاز رخش گرفت
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بگفتم و هومن بدان آبگیر
بگذر سوی و بنخجیر در دوپیه
که زاد و دلیر استهانور را
برآر از خم از خاک جوید پیه
مده داد خواهیم و زاری کنم
بزاری و خواری بر پیش ارژنگ
بپوشید جوشن چو کینه را
خمانیز دیده پر از خون کشید
همه بیشه نر بیران شدند
جهان چون پر از تیر تخت بنفت
چنین کینه آرامش و خواب نیست
نخواهد داد جهان آفرین
چو گردان بپوی کینه نشتافتند
وزان پس با غریرث اندر رسید
تو دانی که دستان بزابلستان
چو تابنده گردان زین بوستان
بپرگرده مردم بیگناه
بر آگنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پوشنگ
یکی چاره سازم در کوازین
جوانرده تو نیک یاری ده
بزرگان ایران زگفتار او
بیامد بنزدیک دستان سام

بشنید پژمان پسر نامدار
بپوی غزال افکند یابوک دوید
نگهدار ایران و پشت جهان
کجا آن همه داد و رامش تو را
بگیتی نماند کسی جاودان
که شد تیز دو بیهم شاخ بشاخ
زبان شاه کوفی روان چو بجوی
کجا آن بزرگان و آن انجمن
بریدند با مادر از انجمن
کجا آن سر و تاج و آن یال و بر
همه تیغ زهراب گون برکشیم
همانا بدین پوک یابا سپهر
که با کین شاهان نباید کشید
چنین گفت دستان که ای نامور
زگیتی بپای مرا جایگاه
روان شد چو باد و بیامد بجان
زمادر همه مرگ را زاده ایم
از ایشان بتند خورد آرام و خواب
یکی تگ بگفتا رتو زنده ایم
بلاغند با جنگ مایه ور از
زان تیر گردد فراسیاب
اگر بند اغریرث هوشنگ
بچنگ بزرگان بستایش کمر
زمین لرزه آید بپوی نهنگ
بیامد بدان جایگاه نهنگ
بپردازم اهل جهانم بچنگ
چو از آفرینش بپرداختند
که بخشود بر ما جهاندار ما

زمین پم بسپران بنشن گرفت
بدیدار داد و دم اندر گشاد
بزاری بدید و بر گشت کار
رخان پر ز خون و جگر پر ز درد
پر از آب دیدار و رخ همچنان
نگون دارد از شرم خورشید سر
زمین نعل اسپان نابوده بود
نگفتن چنین آیم و دشمن کشم
زدیده فرو بارد خون بسی
بناشد پر از آب دل پر خشم
نه پیغام دشمن مراسم نه تیر
یکی ترگ نیزه سپرم را کلاه
درخشنده با دامان مهان
بدانیم و کردن فزاوده ایم
پر از تن بخون کشتن او صواب
که یکسر مرا بنده دانیم
مدار مرا از ایران چنین جگر تنگ
دلش گردد از کین ما پر شتاب
مران بستگان را کشایند بند
که چین یزدان بستایش کمر
بگیتی شد این مرد را بهر پیمنی
بی لشکر آرد بپوی نهنگ
سرم را زبام اندر آرم بخاک
نوندی زپاری برون تاختند
شد اغریرث برهز یار ما

یکی نخت چان نکند دم زبن
کرانایه افریزیت نیک پی
چو بشنید و در زابلستان کشید
ازان بس خبر شد بماوران
بدیدار این جنگ و این تاختن
وزو آفرین خواند و فرخنده زال
چو دو منزل از شهر بیرون راه
چو کشواد فرخ سیاری رسید
بران نامور نو در بهشتیار
چو آمد بدستان پیام اگنی
چو کشواد نزدیک نابل رسید
چنان هم که هنگام نوذر بدید
چو افریزیت آمد زابل بریب
بفرمود کین بران بکشن
چنین داد پاسخ باو زپسیاب
که تاج دگر چو شوند بس
بسیهبد برآشفت چون پیل مست
میانرا بزد بر دو نیم کرد
چو از کار افریزیت نامدار
بسیهبد بپوی بارسی بنامد روی
زواره بدریا همی مرد بود
بیاورد لشکر بپوی خوارزمی
مبارز همی کشته بردار و توپ
هم از زخم زن نامداران خویش
بپلوه نزد یکی چشمه نزاد

بران بر نهادیم یکسر بخن
بسه راگذار و ز زابل برپ
بپرانیده در پیش دستان کشید
بگفتار جنگی و باد اوران
فرستید و کردن براو، خشن
که از نیزی تا بود ماه و سال
خبر شد باو فریزیت یکزاد
بدیدار آن مبشر اکهید
سر خاک بر کرد و بگریست زار
که کشواد بر گشت با فر و بهی
بدیده شد ش زال زرچون بدید
که تاج و بابخت را آفرید
وزان کاروان آگهی شد یکی
که جای خسرو نیست هنگام رزم
که طوسی بیاید بهم از نشر و آب
نخواهد شدن رام با هر کسی

گریزان اگر زال زر یا دورد
بگیرند و آرند پیش اندرون
بزرگان جنگ او بزرا بخواند
کنارنگ گودرز
بیزدان بر این کار گشواد دست
پسپاهی گردان خاقانی
مه بستگان را بابل بساند
بدان خستگان دل بگریست دیر
یکی اسپ مرهم یکی داد ساخت
یکی گنج و یزه بدو پیش داد
مبشر اندر آورد شان را بجند
بیاراست دستان یکی بارگاه
بدو گفت کین چیست ایکامگی
بپرد چشمکی و فرخ بهزاد
هرانکه که آید بدو دست رسین
یکی پرند انش یکی بخشود

چو از کار افریزیت نامدار
بسیهبد بپوی بارسی بنامد روی
زواره بدریا همی مرد بود
بیاورد لشکر بپوی خوارزمی
مبارز همی کشته بردار و توپ
هم از زخم زن نامداران خویش
بپلوه نزد یکی چشمه نزاد

خبر شد بپوی بپلم زال بپوار
مه نامداران برخاقانی پی
بیخ ماه خورشید برگرد بود
بیاراست جنگ و بپوشید خفتان
مه پرخشم دل کینه جوی
هم از بپلوانان گو نامداران خویش
که دارد کهشه بچنگ اندرون

بزرگان بدو گفت کای شهریار
که ما را بدین کار فرمان نداد
بدو گفت رستم که ای نامجوی
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست
بدو گفت کین کار نه کار تست

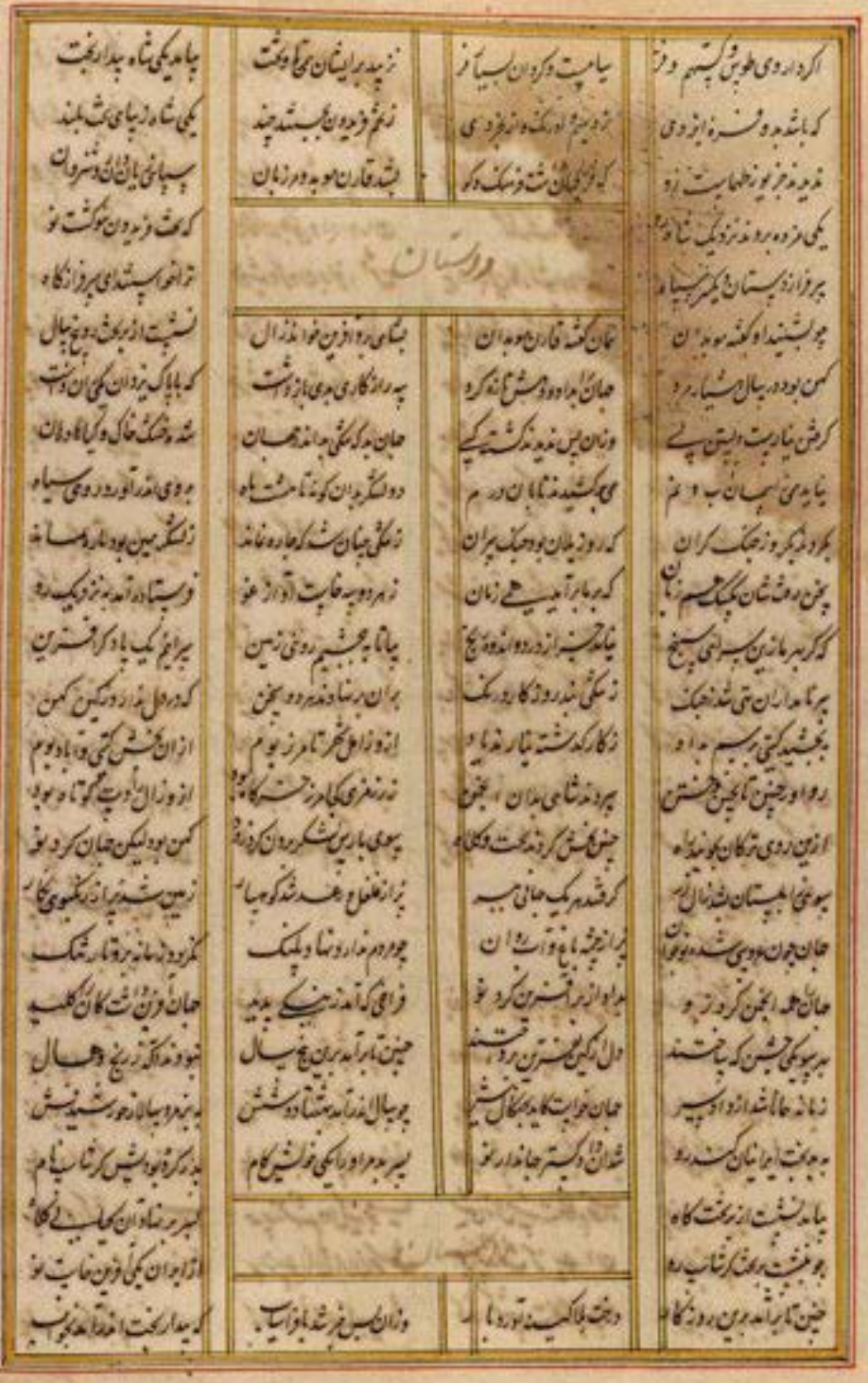

بترکان خبر شد که رودابه کشت — بدینسان که بدبخت بیکار گشت — بیامد بخواری فرانیاب — بخشید کیتی و بگذشت ازان

بیامد بکنجور در بارگاه — دلش پر ز کین بود و پر ز جنگ — دلش خود ز بخت و کلاگشته بود — ز تیمار غیرت بشخته بود

بزد دی بخود لشت بشنگ — همین بود جنجر تا بود شنگ — بکشت کرکت را پیر چپ — چو افریرش یارد خورید

تو خون برادر می سیچی — زبد بود من من نیچی — مرا با تو باد او کار نیست — به تنزد منت راه دیدار نیست

بر آواز شد کوش این بشنگ — همان گه زنده بیژن ز برگشت پیاه — بیامد بکردار شیر بشنگ — بفرانیاب و دلاور بشنگ

که بگذار جیحون و برگشت پیاه — ترا پوی تن در نپیچم بجنگ — منی برادر کیخسرو ز منگ

یکی لشکری پاخت فرانیاب — که کشتی ز مین شد بخون روان — همین بار و از تیغ هندی روان

بیامد بخواری سوی کارزار — که یک بار ایران رسید انکی — کراید جنجر بداری سپیچ

بران حال گرشپ در بگذشت — به بدبخت ایران نشیبی سپیچ — فرید ند کین روز کار سپیچ

برآمد چین کوی برزن بخوش — بسوی اصطخر تاج داد روی — جان شد پر از بر از کف توپیچ

بگشاد بازال چندی درشت — بر سیام تا تو شدی پهلوان — بنودم یکر و ز زرد روشن روان

چو نزدیک گشت و پر شاه بود — کنون شد جهانجوی کرنچ شاه — کنون گشت بی تاج پی اسپکاه

بپای ز چون بدین پاسخ شنید — اگر چاره دانی اکنون بساز — کر آید پسندیده نکی فرزار

چنین گفت با لهراسپ زال زر — پیاری می بود زبردین نگاشت — کپی تیغ و کرز مر ا نز مدان

بجایی که کین با بنفشا ردم — شب و روز زه جنگ کیان بوم — زیری مه پیاله ترپان بوم

کنون چنری گشت است یکی — سپاهم ز نزدان کزین بچ رست — بر وشد یکی تاج فرخ سرشت

که از وی همه بر بگردون شد — کنون گشت بر تخم طوز ا بخشم — بر بد بر و بر کلاه سپیچ

یکی اسپ جنگیش باید سپیچ — ز مهر سپهبون نگاور ساخت — بخوانم ز هر سپه که هست انجمن

بخوانم بر ستم چین و سپاهان — بنزد دیان و بناشد زدم — بنزد دیان و بناشد زدم

همه شهر ایران بگفتار اوی — سلیح سپواران چینی بساخت — سلیح سپواران چینی بساخت

بهشتم چنین گفت کای پلهتن — بیالا بر ت بر تر از انجمن — بیالا بر ت بر تر از انجمن

یکی کار پیشت بزرگ و دراز — کر و بکسلد خواب و ارام و ناز — کر و بکسلد خواب و ارام و ناز

تو انیز بودی که رزم منست — دولت نازخوبی بجوید سپیچ — دولت نازخوبی بجوید سپیچ

بگفتا ز دیسم به بیت سپهبد — که جنگی تو با دا بیستی و سپیچ — که جنگی تو با دا بیستی و سپیچ

چنین با سخ آورد رستم بروی — ولیکن نبود بهتر از مین — ولیکن نبود بهتر از مین

چو بیا زم که بنگاه بزم منست — هنوز از لبت شیر بوید همی — هنوز از لبت شیر بوید همی

تو امین شیران کین و درد — بگوی به بیا زی مرا بیچ روی — بگوی به بیا زی مرا بیچ روی

که این مور بهتر ز ناجوی — جانا فراموش کردی مین — جانا فراموش کردی مین

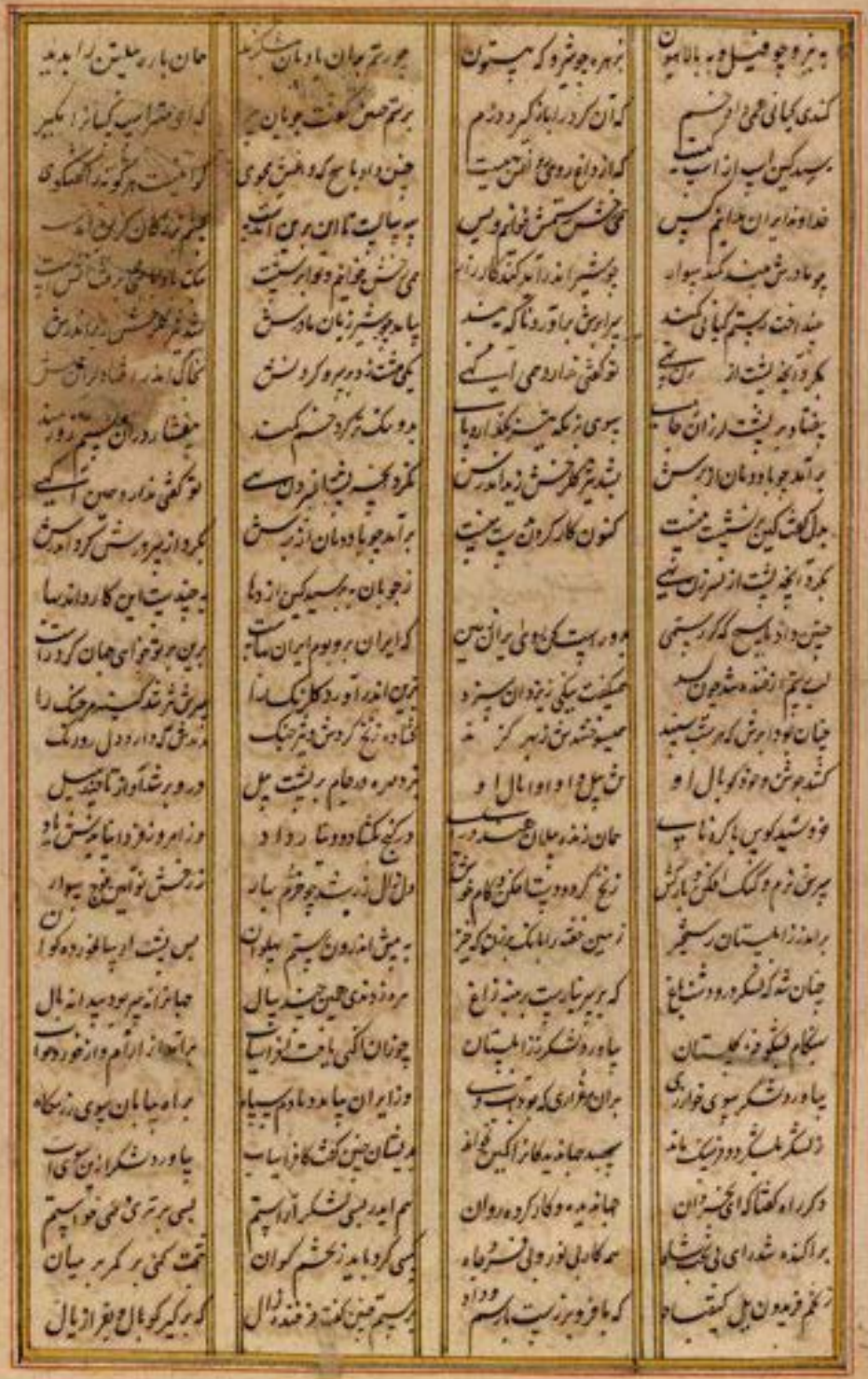

بگویش که گردون چرا پست شد
ز کهسار رستم دلیران خوان
قباد دلاور برآمد ز جای
بگفتار رستم دل و هوش و رای
زشادی دل اندر برش نگنجید
بخورد آفرین کرد بر جای کی
که خوانی ندیدم بر و شهر و ران
زشاه و ز تاج و ز فرزندان بهمن
چنین گفت با نامداران خویش
بدید و بپالد بپیش کارزار

پر از خشم شاهی چپ راست شد
بخندید و گفت ای یلان جهان
بگفتار رستم دل و هوش و رای
زشادی دل اندر برش نگنجید
بیارید بس جام کافور بید
برآمد خروش از دل و درع و خود
که از پهلوی ایران و یار سپید
چنین گفت با نامداران خویش
شبان و روز از تخت نغنوید
شهنشاه ایران چو زان گونه دید

نشان رتو دانی تو بینی مرا
اگر شاه فرمان دهد بنده را
تهتن هم انگه زبان برگشاد
بیارید بس جام کافور بید
برآمد خروش از دل و درع و خود
که از پهلوی ایران و یار سپید
چنین گفت با نامداران خویش
شبان و روز از تخت نغنوید
شهنشاه ایران چو زان گونه دید

داستان

بزخمی سواری همی کرد خویش
بزد نیزه و بند جوشن گشاد
بتوزیدن شد ز اسپ سیاه
یکی بارکی گفته بد از یلان
فرود آمد آنجا که پهلوان
همان تاج و هم بان خسروان
بیامد شدن سیج نگشاد لب
بیاشد چنین تا شکار و نهان
فشاندند گوهر بران یشم نو

مخلون دیدند و بگسسته بند
تهتن بزد بیت و نیزه بگرفت
مخلون کشته شد مرغ برباد زن
تهتن کرشت از طلایه سپاه
چنان تا شبیره برآمد فراز
چو شبیره شد پهلوی پیش بین
نشستند یکسر بپای زین
منم پیل اسپشد تخت عاج
قبا از بزرگان نیاشتیند

نشان رتو دانی تو بینی مرا
که بگذاشتم آن بندگو بندرا
بیارم بعهد از ایران سپاه
بیاد تهتن لب برگشاد
فرستاده شاه ایران شدم
رسیدند تاج و دیران نوید
نشان گشت خوابت ز پیران
سوی برد اندر آورد پای
چنین تا سر دخمه پیمود
برابر بخوابیت صف برکشید
ترا ارزم چشتن نیامد کار
همه نامداران بدانسان توان
بدیبت اندر بزرگ گردن کشند
مخلون از ایران نماند بکشت
بدیدند لشکر همه تاج تن
بیامد شتابان بپوی کوه بیاد
تهتن میکرد هم کوه بیاز
برآورد بانگ شاه ایران زمین
شدند اندران هول بیدان کین
بیاد نخندند از برتاج عاج
ازافراسیاب و سیه چون شدند
فرو شیدن آمد ز برده سرای
چو پیل یان شد چو رستاخیز کرد
بگذیت آتش باد
گیا موج خیزد ز دریای چین

داستان

بگشتند خون یکدگر را سیان
بس پشت شاهی ال اگیتاد
همان زو شد بیخ و ز رو بیخ کین
چو کشتی شد از موج بر روی زمین

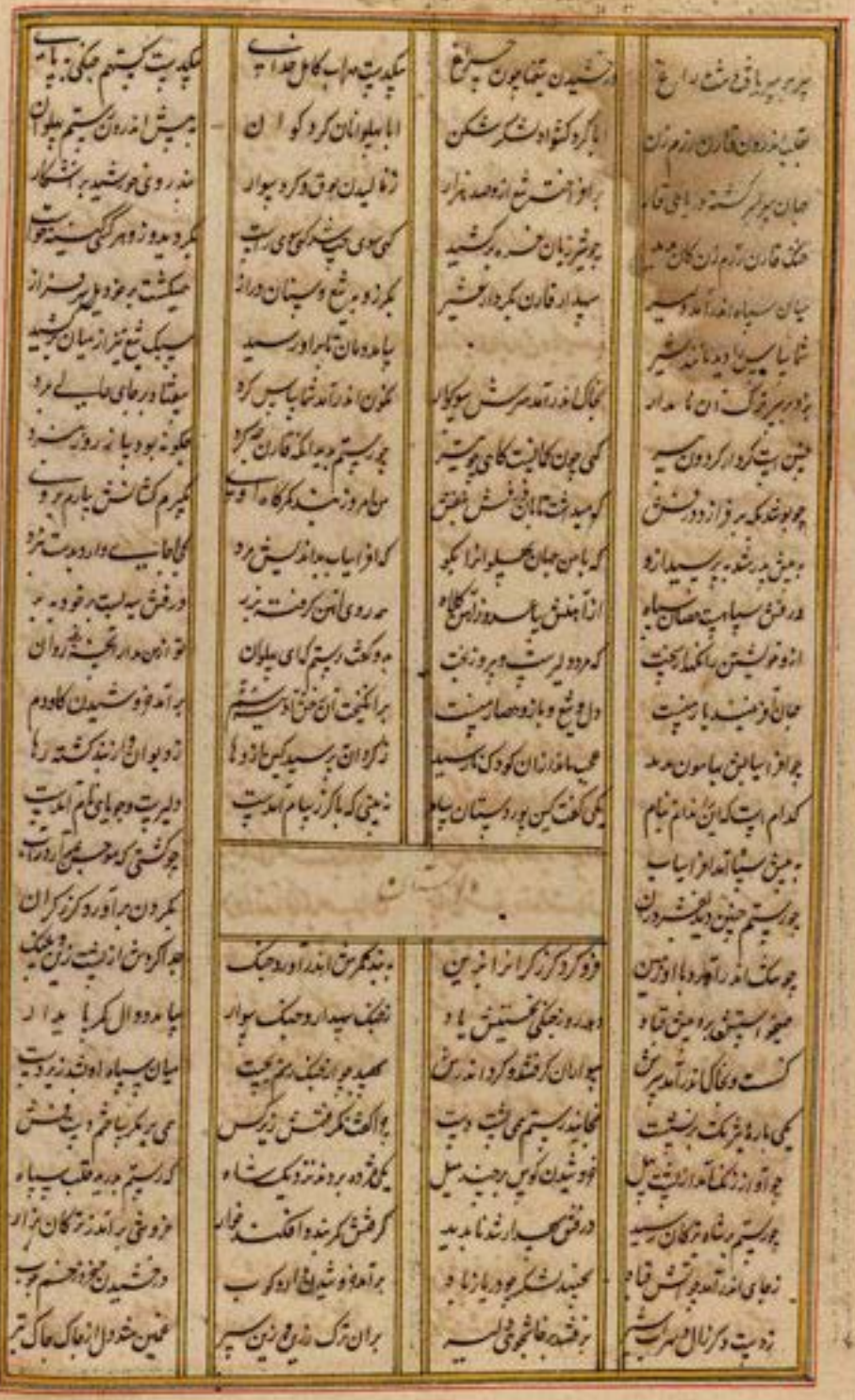

تو گفتی که ابری بر آمد ز کنج ... ز لشکر خدنگ آبنوس بر ترنج ... ز سم ستوران در آن پهن دشت ... زمین شش شد و آسمان گشت هشت

فرو رفت و بگذاشت روز نبرد ... غم خون برماه گرد ... هزار و صد و شصت گرد و یله ... پیک خدا شد گشته چون زره شیر

برفشد ترکان ز پیش مغان ... کشیدند لشکر سوی اصفهان ... وز آنجا بچون شاه مذکر روی ... خنیده دل از غم و گفت کوی

گسسته میغ و شکسته کمر ... نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر ... به روز جهارم از آنجا براند ... برون رفت از آب رود پیش لنگ

زبان پر نگار گر نامدار ... بدو گفت کای نامدار سپاه ... ترا بود از این جنگ بیش این گناه

بزرگان بیشین بدید مذاه ... نه از بخت ایرج زمین پاک شد ... ز زهر گزنده تریاک شد

چنانزا نماندی بینی که خدای ... قباد آمد و تاج بر سر نهاد ... بگیتی یکی نو درخت افکند

که زالش زر پستم نهاد بت نام ... چامه بسان نمک زد رقم ... که کشتی چنانزا بسوزند هم

نیارزد بجانم یک مشت خاک ... نه ارزد جهان آن بکشتی فزود ... ز کردش بخواهند روزان جاک

کیی اندر جهان آن بکشتی فزود ... بزین اندرافکند گرز گران

که کشتی ندارم یک قبضه پنک ... کمر بند بگسست و بند قبای ... زدیبای شاه و نگون زیبای

دوان پیش خاک اندر و بر بایر ... پیوران همگی هم گروه ... کشید ندم ان لخت کوه

نه هوش و نه دانش نه رای نه پنک ... خدا نا پیرد هم بدان ترک بت ... هم سش کوه و هم خار و هم رنگ بت

زو هوش بران تارک نامدار ... همی تاخت کیان چو روز نبرد ... بیازی همی آمدش کارزار

ز ترکان نماندی سپه فراز کرد ... چو از آشتی جستند رای نیست ... که با دی سیاه ترا بای نیست

بدشواری اندر بنایست هم ... نماندت با دو را تاب هیچ ... بر و رای خان آشتی را بسیچ

که دانش فزودن دو با آفرین ... زمین کجا آسمه بدون کرد ... بخور و بسلم دو دلا و رسپرد

ترا اینچنین پیشتر بایستی ... ازان کز بگردی بجنگ آوریم ... جهان بر دل خویش تنگ آوریم

تو دانی که دیدن ز آکیست ... از امروز کارت بفردا جان ... که داند که فردا چه گردد زمان

ترا جنگ ایران چو بازی نمود ... بستان که امروز آید بیاد ... تو فردا چنین کل نیابید بکار

کمر تا به پایه بپستام برز ... جان تاز مندی و زین بنام ... جان شیخ هندی و زین بنام

ازین پیشتر نامداران کرد ... چو کلبا قون بارمان بسیه ... که بودی سگالش همه زیر و زیر

فرامان کیی زال بگشت نورد ... شتابان بکین تو ز لشکر بیاد ... که تاراج کشتیش باورد گاه

نگون باد بر که بر نم نگشت ... بتر زین بر نام و ننگی بگشت ... نگشته که هرگز تن دیو زیست

که افزونیش نامور کشته شد ... جوانی بدو نیکی روز کار ... وز امروز فردا گرفتن شمار

بپیش آمدم چو بر گشتان ... پس پشت هر یک درفشی نشان ... بسی یاد دادم ازان روزگار ... که پیری نبودی که کار آزمای

کمان از کمش بگذرد کس مباد ... پسوی کشتی باز با کشتیاد ... بگردانم از اهل سه چار سوی

یکی پند پرسم کزان بشنوم ... که رزم با وی بتابد بزور ... بروی دگر کارزار رزم زن ... که جنبش ندیدیت هرگز کشن

به دیگر چه گشواد زین کلاه ... که آمد بایران بروان سپاه ... چارم چو مهراب کابل خدای ... که بیدار شاهیت و زابل خدای

سپهدار ترکان دوم دیدبر ... سکشی فرومانداز او پیشباز ... که چندان بجنبانش یاد آمدیت ... سرش گوی لای و اندامش

یکی مرد بیدار دل هم گشنیز ... فرستاده ایران بجان جوی نیز ... فرستاده ایران چنان چون نیزید

یکی نامه بنوشت از مهک دعار ... برو گر دهد گوش زنگ نگار ... برو گر دهد گوش زنگ نگار

بنام خداوند خورشید و ماه ... که او داد و پیرافرین و سپاه ... وزو بر روان فرستنده درود ... گزو در دو این بخرد نامه رود

که از تور برایج یکبخت ... زمهد جداری سیئے تاج و تخت ... کزین گونه ازایج آمد پدید ... منوچهر تا سیاوش کین کشید

برانم همیراند باید بسین ... بباید که برجاشش اندر کمین ... بزرگی بایم هم بران ... نگردم اندین راه سیران

برانم که گردان ازین بخت ... کیارا بستی هم بخشش و بهت ... زمین پت تماور را بخشد ... که چون میانت بر و بگذرد

برو بوم مابود هنگام شاه ... نگردانند بر ایج نگاه ... جهان بخشش ایج که ایران زمین ... جهاز افریدون بود آفرین

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم ... جهان آفرین سنگ آوریم ... بیایم بره بسپرد و پیرایی

وگر چیستان چون فرومان کرد ... بود رخم تشیر تخم خدای ... که چندین بلا نو بنیرو زین

بپرسند و از خاک چون برشکفت ... بخشیم ازین بس نخوریم کین ... نیاید کسی بهره از جای خویش

بیایم مازندران کچ خاک ... زمان تا بخاک نگردد کشت ... بگردانم از مندران سیج

بگردانم گردیدن کیقباد ... بپرد و بخشد و نگردد زداد ... وزیرا نیاساند زین سوی آب

بگردانم و دو پیام و پیام ... دو کشور بود زین بخش شاهوار ... فرستاده نزدیک ایران سپاه

هم از گوهر هرمزد تاج و نیز ... هم از نور و یان نزین کمر ... هم از نیزه هندی پسین پیام

زناگرفتی ازان بوم و بر خانیت ... ابا راه آن چه بیاگرد رانیت ... بخن نیز ازین گونه گردد بیاد

چو بشنید نامه بگشاد این مهر ... بپرسید و بنهاد بر پیش چهر ... بر اورد و سپرد رایان زمه

چنین داد پاسخ که ای رایزن ... که از مانند پیش دیهیم و تخت ... که از مانند پیش دیهیم و تخت

ز تو اندر آمد بخشش بیشتر ... که شاهی بیج شد از نخت کم ... چیاده بایران نگه داشت راه

شبیدی که با شاه نوذر چه کرد ... دل جان ما شد پر از درد و درد ... نه آن کرد کز فرهزی در خورد

نگر تا دگر بار با زبان شویی ... بگویی ز بر باز بیان شویم ... سپهبد ام در پیرایی بیج

شمارا سپارم ازین بوم و بر
بکرمانم آرامش و جای و آب
نبوی یکی باز جان نوشت
بیاغ نزرگی درختی گشت

فرستاده آمد نزد پشنگ
رسانید نامه بسان نهنگ
سر بنامه و سپه را بخواند
همین کرد بر ایشان برخواند

ز هجون گذر کرد مانند باد
وزان آگهی شد بر کیتباد
جهان گشت شادان دل شهریار
کز دشمن شما ازین پس بکار

نبد آشتی میش ازین تا جهان
همین روز کرد من آورد خان
همه گفت پس امور یکسب
که چیزی ندیدم بهتر ز داد

بپرفرید و فرخ پشنگ
بتوزد کمر تا کمین گه دارد و فرد
بگزی ز مار ایستی بیگزد

ز زابل بستان نامور پای سنید
نوشتم عهدی ترا بر بلند
تو شو شخت با افسر فروز
بداد و دهش باش کیتی فروز

وزین روی کشور بعراب ده
پرا سر بپستانش هم آب ده
کجا با دشمنیت ای جنگ جست
وگر چند روزی مبین تنگ دست

بسی خلعت آراست شاهانه
بزال و برستم پرداخت خلعت
برسش ز بیدادیت از تاج زر
جهان کرد کاشن زرین کمر

زیکره ی کین نراورد سر
سوی سیدروی مین برد کرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد
که میراث آباج نزرگی مباد

خاوند صد اندر برج پیل
زپروزه رخشان ز اردو دنیل
بگستر و رز لفت بهمن زر
یکی کنج بد کش نه پشت مر

فرستاده تر دیک پشتان بیام
که خلعت ترا زین فزونیت کام
وگر بار مزین بتر از هیت
ور گنجها بیش بکشایت

اگر بابتدم زندگانی دراز
ترا دارم اندر جهان بیشباز
جهان قارن و میسه گشته ازو را
چو بر زین خداوند بولا ورا

برستم بسی جامه و اسپ داد
که داد او بر رم حسن ساد
بر انگذه صفت چنان چون سزید
کسی را که صفت برآورد دید

درم داد و دینار و فرخ گهر
کرا بود در خورگاه و کمر
وزانجا بپوی پارس اندر شدید
که او بود پیلا ر و هیم جوی

نشستن گه کیقباد آمد نشیب
بجایز آمد جایگه خسرو بود
جهانی بپوی و نهاد اندر روی
بگردید و بگسیر جایز آبدید

بخت جهان اندر آورد پای
بدادو آیین فرخ نهاد
پیاده ازان پس بگردانید
چو صد رو نهاد بر گرد دشت

چو دو سال بگذشت کرد جهان
همیگرد او اشکار نشان
بسی شهر و بنای افگنده دید
چنین گفت ازو آفرین آفرید

پوی پارس نهاد آنگاه روی
چو یکسال نامه نرسید بدو
نشست از نرفت با بخردان
سخن گفت از مردی ایشان

برا پیر برآورد گردان خویش
بهمان نگه کرد دل کرد میش
چنین گفت با نامور بخردان
نخواهم بگیتی فزونی و داد

اگر با سل بایشه کین آورد
همه رخت و داد دین آورد
سپارم رزم و بوم کین
همه بادشاهان مرا نشر بست

ش اپانی اردوان رنج هیت
گجا آب خاکیت گنج هیت
سپاهی سشهر و کمیر ا
هر انکس که او رخ بدو بر نهاد

همه زینهار جهان دار هید
خداوند صد اندر برج پیل
سپاهی بپوردن بین بر نهاد
هر انکس گجا از ما مذ زخورد

زنوگ چنین دهان نشانیت
برین گونه صد سال شادان بزیست
نبر بد مر او را خرد مند جار
کجا رش رود نام شاه دلیر بن

جهارم گه آسکش و را بود نام
بحشمش کاوس را افسرین
پیر خام تاج اندر آمد بخت
بدشوم کی بس

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت

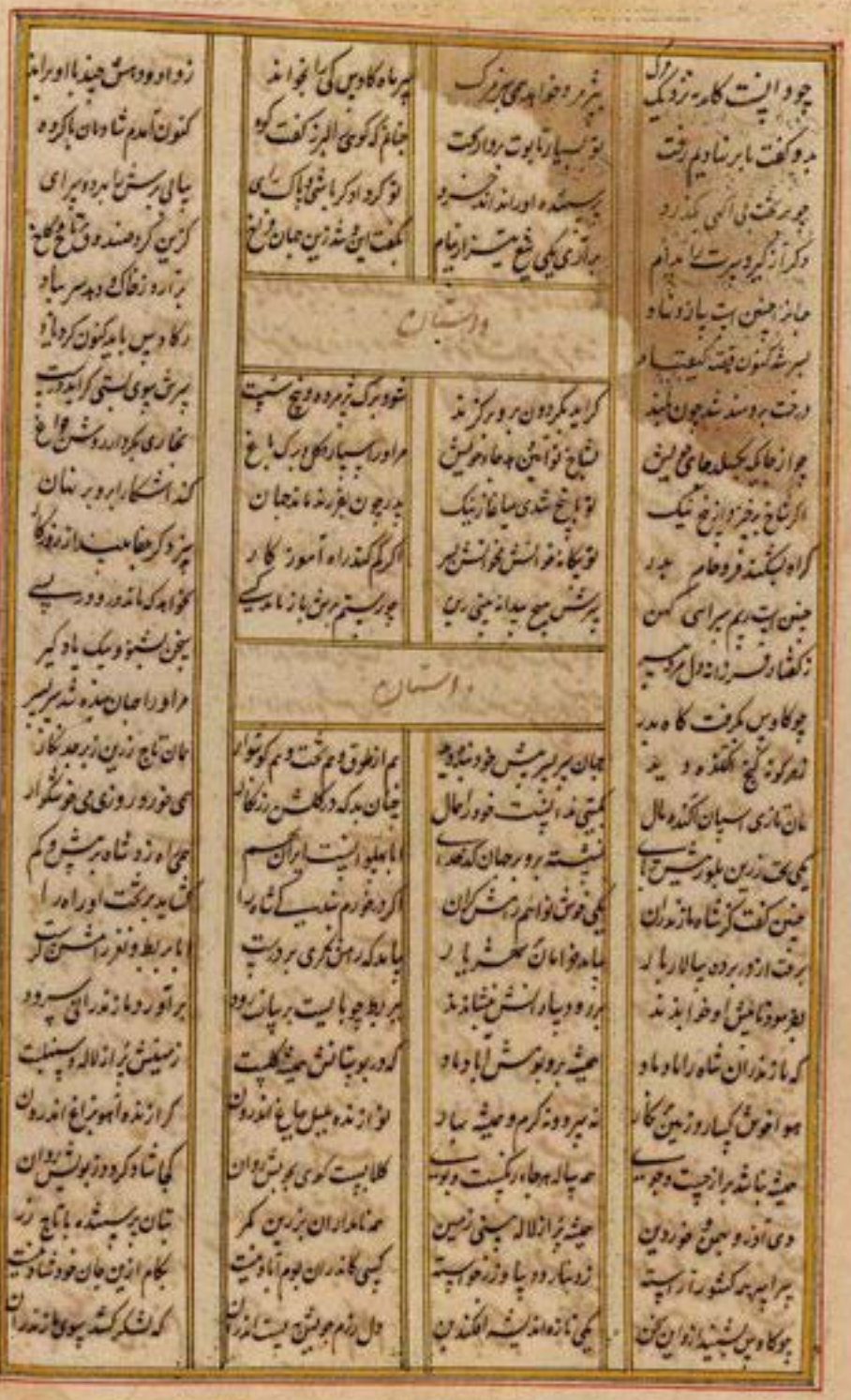

چنین گفته با پیر هزاران دزم
که تا دل نهادیم بگسسته بزم

من ازبم و خاک و از کیقباد
فریدون به فیروز بخت و نژاد

سخن چون بگوش بزرگان رسید
از ایران سخن پیش ایرانی شنید

کسی را ست با پیچ نیاز پت کرد
فتین شد دل شیر از باد سرد

باتوز نگهتند تا کتریم
زمین جنبه بفرمان او نسپریم

نشیمند و گفتند با یکدگر
که ما را بیامد ز بخت پسر

زما و زیران برآید هلاک
نماند برین بوم و بران خاک

زمانه زمانداران یاد کرد
نخست از دیران او یاد برد

اگر شادی بردن بدین پسر
بردی نام و گنج و هنر

یکی چاره باید نمودن بران
که این بگرود و زایران کران

مراین کار را چاره اکنون نکیست
بیائیم این کار دشوار چیست

که گر پیر گاو داری نخواستوی
که تیر روی

که از جنبه پیمانی آواز نشنوی
بیاید کنون سر برکات روی

بگوید که این امر من کرد یاد
در و هرگز نشاید گشاد

پیچند از و مهتران سر بسر
همیونی گاو بر دون تهمتن

چنین اند از نامداران پیام
که ای ماور با هنر پور سام

برین کار اگر تو نه بینی کم
نماند یدر نه بوم و نه بر

برنج نیاکانش از باستان
گواند جهان بود و هست و بستان

اگر هیچ بر خاری از آمدن
بسد چین زود و خواهد شدن

تو بار پستم پیر نامخورده سر
میازار با بستی پوشیر دلیر

بجوشید و پستان بر نیچت
بلرزید بر یک بجانی درخت

کسی کو بود در جهان پیشگاه
بر و بگذرد سال خورشید ماه

نباشد سخنگفت ازین بگروه
نشوم چیزه گردند من نشود

شوم کو بیش بر آید بند
زمین گر بدرد نشود بود مند

پر اندیشه بود آن شب دیر باز
چو خورشید بنمود تاج از فراز

اگر کامی چنه گیرد انیشه
نگردد ز آسایش کاه و تیر

قرون باید م زان نیان نژاد
جهانجوی باید پسر نا جود

همه رزد گشتند چین بر روی
کسی رزم دیوان نگرود ازدوی

چو طوس آورد گر کین فرا د سو
چو گشتاسپ کو کین برادر بجست

وزان پس نگی انجمن ساختند
زگشتاسپ و اسپ بدو اختند

اگر شهریاران بجمانه گفت
بگی خود ان اندر نیارد گفت

که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان او دیو گشت بری

فریدون و پرداش و پرفرمان
جهان آرزو را سپرد جهان

سنوجهر کردی بدین پیش دست
نگردی بدین گفت نوش پست

چنین گفت بس طوس با مهتران
که ای رزم دیده و گاو سپران

همیونی گاو در برزال سام
بیامد فرستاد و کردن پیام

بگویید با شاه گاو بی سگ
که بر خیره گاری نو افگنده تنگ

نگر کو گشاده لب بند بند
بخن بر دل نخیر یار بلند

نگر نالش آرد ز اندین گفته باز
وگر نه بر اید شب و روز از

دو نده دی تاخت تا پیروز
چو آمد بر نال گنجی فیروز

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
که از دانش اندیشه شاید گرفت

یکی شاه را بر دل اندیشه خوابست
به بچیدش آبرین از روی راست

می گنج بر خ بگزاید ش
همین گاه تازه مدان باید ش

مر یخ تو داد و خواهد بباد
که بر دی نخواهد ز ما کیقباد

کنون باهمه باد شد پیش او
به چهر جان بر اندیش او

حیکاوس خود کاه کاوس رو
نه کرم از مود و نه کیتی بسود

که ماند بت کز تخ او در جهان
بدر زید بگسپر کسان مهان

نه از من پسند و جهان آفرین
نه شاد و نه گردان ازو می نهین

وگر تیز گردد گنا دیت راه
تهتن همین او بود با سپاه

کمر بت و بنماد بر پیوی شام
بزرگان برفتند با او براه

تو یار پیم اکنون جهاندار باش — نگهبان ایران و پیدار باش — جهان آفرینندهٔ یار پیست — بپرورده دیوان نگار پیست

کراید و گفته یارد بخواهد بجنگ — سخنهای برگزیده کار در نگ — چو از شاه بشنید زال این سخن — بپرش را نبد هیچ پیدا زین

بدو گفت شاخی مانده ایم — بدلپوزگی با تو گوییم ایم — بکار تو باید چین زد قدم

از اندیشه من دل برد اخترم — سخن هرچه دانستم اندر خورم — بچشم قضا کین بسوزن بدوخت

بپرهیزم کس نپیچد آز — جهان جوی را زین نباشد نیاز — مبادا که آمد ت سخن پند باد

پنهان مباد از گرد او خویش — تو با او بروش دل اندر مکوش — دل از رزم شاه اویرا زود کرد

برون آمد از پیش کاوس شاه — شده تیره بر چشم او هور و ماه — چو طوس پسر را بگودرز برد

بجایی که کاوس را بد نشیب — بباشد مدارم مرا او را فریب — مبادا تو با دست دشمن دراز

بهر پهلوی کآیم و اندر رویم — بر افشند با او بزرگان نیو — تو دارد خدا ایران زمین

زهر گونه از رنج بردم بدشتی — نه نوروز باد از مرگ نیاز — ره پیشتاز ابر آر پیکار

چو از رنج بسیار برداشتی — پس از کردگار جهان آفرین — گشاده بپیران بر راه تفت

چو نالم سپید از میان برفت — پر اندیشه گردد شاه کلید در گنج تاج و نگین

ندارم دگر پهلوی مازندران — نخفتم شب و روز نشناختم — که پشت سپاهست زیباد گاه

چو شب روز شد شاه گردن فراز — همه دشت اسپ و سر و خود و ترگ — سپه را بیارامد گودرز و طوس

بدو گفت اگر دشمن آمد پدید — همیدون بسر بر ایران زمین — بر گاه بر گرد شاه از بره روز

دگر روز برخایت آواز کوس — بهر یک که آید نه بر پیم شاه — چو آن لشکر اندر دو روز

بیرخت کاوس لشکر فروز — ولشکر

بجایی که شتان شود آفتاب — برانجا که پاخت آرام و خواب — بجایی در خیم دیوان بود

بکتر در رفت در پیش سپاه — همه پلوانان و خنده می — همه شب می انجمن ساختند

همه شب می انجمن ساختند — بشبگیر کز خواب بر خاستند — برانگیخته نزد یک شاه آمدند

غژ مود بس کیود و گرز سوار — دو بار ده لشکر گزین کی هزار — هر انکس که چیزی ز میر شیوان

کسی کو گراید بگرز گران — کشانیده و مهتر مازندران — چنین گفت با کیو کاوس یک

برو تا در مهتر مازندران — همه پاک کن تو بگرز گران — در و هر چه آباد بینی بسوز

چنین تا بدیوان رسید آگهی — جهان کن بپیر اندر دیوان نهی — کمر بست و رفت از در شاه کیو

بشد تا در مهتر مازندران — بیارید بسیار گرز گران — در و هر چه آباد بودی بسوخت

زن و کودک و مرد با او بسیار — بدید از بر شیخ او زنهار — همیرخت غارت همیکرد و شهر

کی چون بهشت برون شهر دید — که از فری نزد او هیچ دید — بهر کوی بر زن فزون از شمار

بپرخاش دیوان نگار پیست

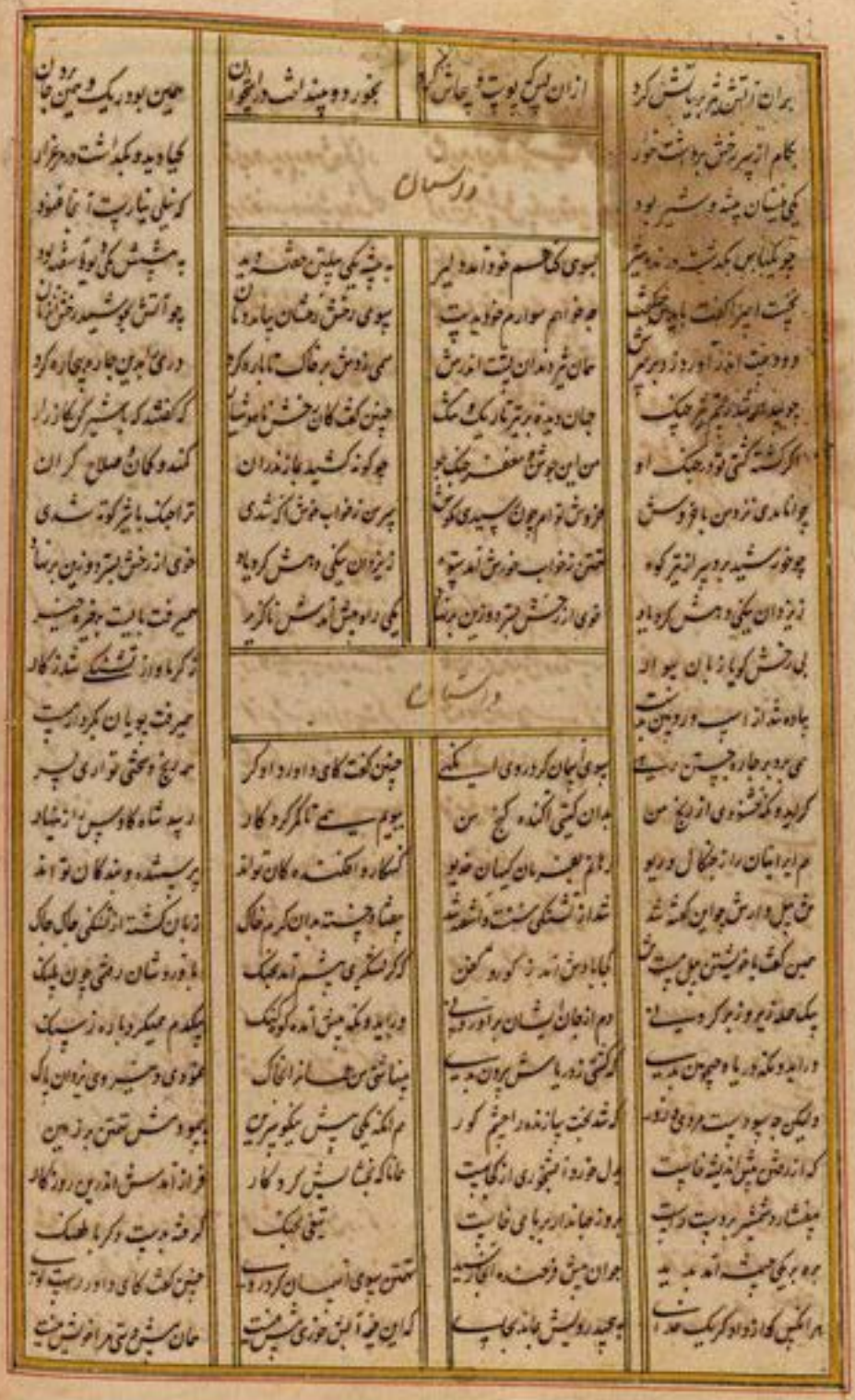

بخشان زمان چم جنگجوی
یکی مهتر چیره‌ی فرزه پرخاش
یکی نامزد کرد بر سپاهان
بروان آمد از بیشه ارژنگ دیو
چو چم بدید بر آنگیخت
بر از خون بر و بر کند تن
کزو نیز یاد از نبرد و نبرد
چو برگشت بر روز نشکرگزد
تهمتن زماوند بر سپید داد
رسید اندران نخوردان جانگاه
چو بشنید کاوس آواز او
فرامان بر چو مد بر دشت خاور
کرشم در آمد سوی کاوس شاه
بدو گفت بنشین از باد دان
بیاید بر عیشت بدستان فن
تو اکنون رو خانه دیو گیر
گذر کرد باید بدین هفت کوه
گذرگاه بر نره دیوان جنگ
توانی مگر کردن اورا بناه
که او کرد یارا چنین بی بها
پیرانم چنان تیز و شد
چنین گفت فرزانه رزمساز
که چندین فرامه بسیار کرد
یکی دیو جنگی چاره گر است
وگر یار باشد خداوند هور

بخورشید تابنده خود روی
فوی آورد سیر یان بر برش
بزین اندر افکند گرز گران
بارژنگ سالار خود روی
بیرفت یارای پیکار کیها
چو آمد بر لشکر نامجوی
که کهتر نیارست دریا و کوه
چو آمد بکوشش نیامد بزیر
سراز تن بکندی سپس بگذرا
بدید و شتاب سپه کارزار
چو چوگان بگیرد دوان اخمین
بشیشه زمید درخت بلند
پیاده دوان پیش او راه جوی
فرو ریخت و خود بر آورد و خشت
چه نامداران شد نداخمین
بزیر اندرش اندر آمد زراه
کزو ارژنگ شد روی گیتی بتنگ
ز دیوان همان پرز نشکر شود
بیر جاودان اندر آری بخاک
چنان چون بشیده بزرگ از زمین
گزو بیت لشکر بهم بر زمید
چو او کشته شد بیت پیکار چیست
بیه کرد خورشید دامن مرا
بخون آل اغرز دیو سپید
شود تیز کی پاک با اهرمن
که من کردم آهنگ دیو سپید
شما در پیامید خوار و زبون
بیاراید آن جنگجوی و درخت

بخوبی کرد او را دل ترا نوید — همی بازخوانم امید از امید — بدینسان مکن تا نمانی بخوار
بدو گفت رستم که بازندران — سپارم ترا از گران تا گران — تو آنرا بپیش که پرستی مدار
یکی کار پیش است بر من دراز — که یابم نشیب و نیارم فراز — بدانجا بود بیژن گیو باز
بپرسید و جوید همه مرز او — بگردد بکشور همه بر و بوم — بدینسان بود تا بیابد ز بوم
چنین رفت تا پیش کاوس شیر — بگیتی افروز فرخنده پی — چنین گفت کای شاه دانش پژوه
دریغم بگرگاه و دیو سپید — که بر شاه ایران بخوانش نوید
ز بیژن بپرسش برون کشیدم چگر — بفرمان و رای تو شد بر دو گرد
بدو داد این گرد و فرخنده دیو — نشاید بجستن دو زین کرد یاد
مدانجا ازین بر دو فرسنگ دشت — که ای کرد و فرزانه و نیک پی
بچشم من اندر جهان خوار شد — شدان تیز کی زد و پیش رد و ن
شد او نزد یزدان بخست و نیاز — که ای کرد و فرزانه و نیک پی
نشست از بر تخت کاوس شیر — پر اکند و در شهر بازندران
بفرمود تا پیش او شد گرگین — همه شهر بگسیر چین بر نشست
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز — بکشتن همه دل بیاید گشید
یکی نامه بنویس بر پرنیان — گشاده دل و پاک و بیدار مغز
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — بزاد و بیش جان تاریک او
بیامد بدرگاه بنوشت خوب — بدو اندر آورید اندر و زشت و
بدرستی و شادی و بهر آفرید — که او داد و بر نیک و بد دستگیر
اگر داد گر باشی و پاک دین — ز مهر گیو یابی بجز آفرین
جوانی ز بازندران بر گذشت — ز فرمان او کی گذر یابد ی
روان تو دانست آموزگار — بپرسای تو دیدی که یزدان بگرد
بیاورد نزدیک او شد دبیر — اگر تخت خواهی بازندران
بدین بارگاه ای جوان گستران — اگر تاج بازندران بایدت
بگرز این نشان را بپای شدیت — بخواند آفرین بر شاه زمان
بگرز او شد بیژن گیو باز — بپرداز شاه بشنید و فرمود کرد

چو بشنید بیدار مازندران ... نه‌ران جنگی می‌بود دان ... بفرمود شان تا بیرند زود ... هنر بر زبان بد بیرده سود

چو رخم نهفتن بدیشان رسید ... بره بر درختی کهن شاخ دید ... گرفتش بشدی دو شاخ درخت ... مر از ابر دوی به بهید بخت

درخت از بن بیخ برکند زود ... که او را بن برزبانی نبود ... برزویت و بر کتف بر کهن گرفت ... بیامد بدان لشکر جنگ‌جوی

بیامد بخیره چو ران گاوان رسید ... چو لشکر بدیدند گردان دوی ... جهانجوی چون نام برزو شنید

چو گیسر بنزدیش فرزانه شد ... گرفتش یکی دست بفشارد دست ... همی آزمون را بیازارد دست

بخندید و ازو پرسش‌ها بکرد ... بشد هوش ازان مرد و رامان نبرد ... بیرودش زد بیت و زوی بگشت

همان انجمن انجمانش از زدند ... برخ ارغوانیش بر زرد گشت ... بنالای اسپ اندر آمد بیان

یکی شد بر شاه مازندران ... بگفت آنچه دید از گران تا گران ... که مازندران ز و نیز از شود نبود

بیان جنگی زبان بر بجوی ... بیاورد و بنهاد پیش اندوی ... بیرودش بر جنگ کردن فزود

بدو گفت تو زود بستاده شو ... مرا باد بدار کین تو بجو ... برخشم اندر آرد بجنگ آب کرم

بیا، گاهور چون نر شیر ... بدین جایگه شیر دلیر ... دنم رودی آن پس بجو داد جنگ

بیفشارد و در بر فرازید پیل ... بخندید و اندر زمان زد دست ... بیرودی خورشید منشور داشت

بیفشارد جنگ گاهور بخت ... فرود بخت تاختن چون درخت ... بی و بیوبت تاختن دو نخست

بیاورد و بنمود با شاه گفت ... که بر نوشتین در دشوان نهفت ... جهانرا ز مکن بزال خویش بکشت

ترا با نیستاده بدین آمدست ... اگر رام کرده از پیلوست ... که بفرید بش با سپاه و گران

چنین رنج و خواری بایران مکن ... مرا نیز گاه ز ابران مکن ... چو شیر دیر فرزند بیش و جان

چو از مازندران شاه آواز دید ... بپرسید و بشنید بفتن چو شنید ... تو گاوین بر سید و از لشکر بش

بدیدن بیامد ز رخ راه دراز ... که چون آمدی تیز و فرزانه باز ... که داری بر و با زوی پیلوی

همی دیو از و هلاک آمد بدست ... ز تو هم و از بیش باک آمد بدست ... دگر جایگری با خود آمد ز خورم

گاو بود بین پیام گاو ... که او پیلوانست و گرد و سوار ... پیام جهانخدار خود گاو را

بگفت انگه بشیر بار آورد ... بپرسید کشان در کنار آورد ... دنم گشت زو در سگفتی بماند

برزم چنین گفت کین بجوی ... چو پیغام بشنید دادار اوی ... دگر ره دل و چنگ بزان توی

هم شاه مازندران با سپاه ... بدو بر بدو تا فت تاج و کلاه ... تو هم گیانیت و تین کمین

بر اندیش و فت بزرگان بجوی ... گزین بس تر اوری آید بروی ... دگر ز زمانه بر آرد دمار

اگر با بین بخیم ز جایی ... تو میدانه بنی بیرت ماند بجای ... کنون راه بر گرد و بگذر گران

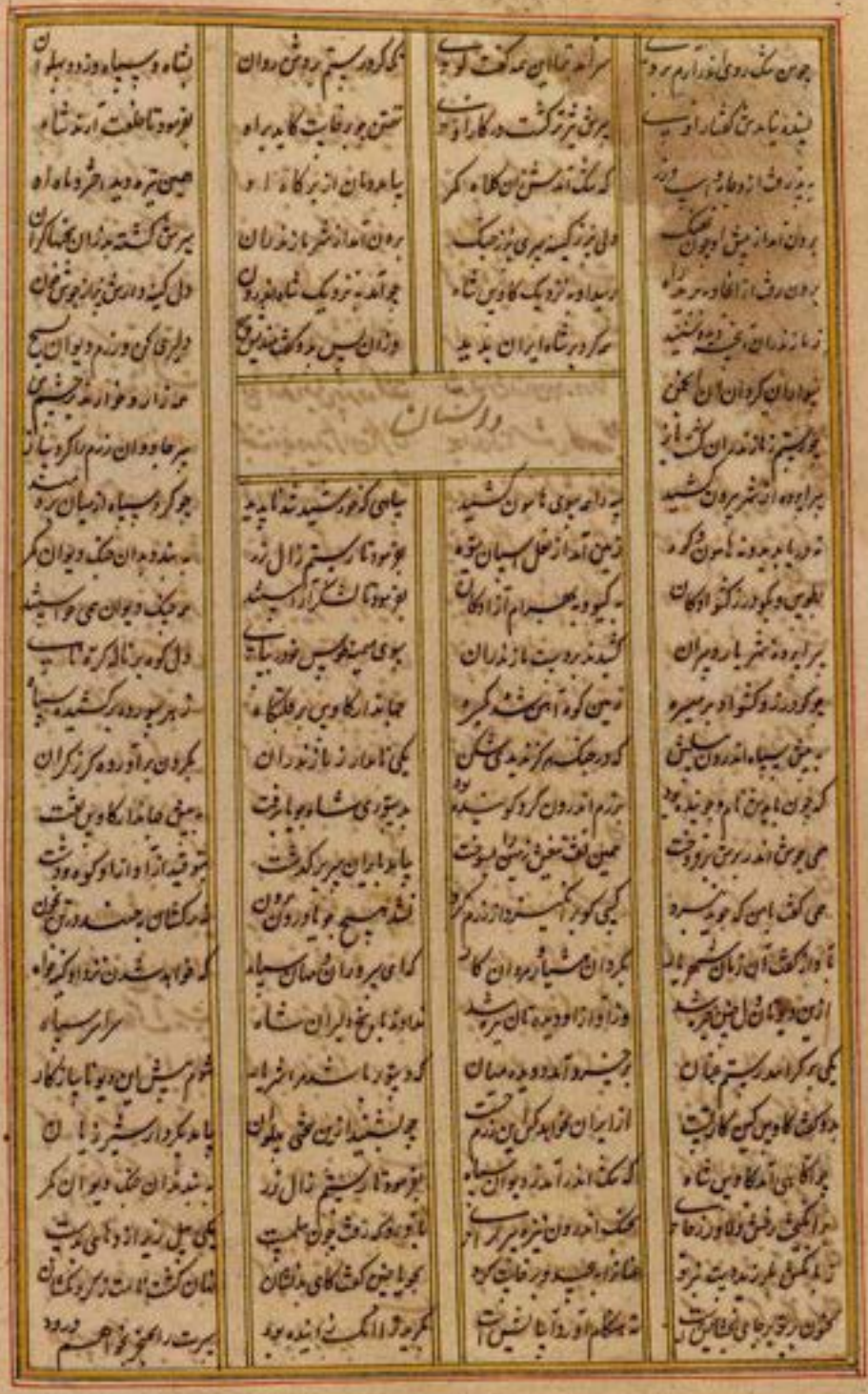

داستان

بدو گفت جریا که این مشو ... ز جویا واز جنگجو برگرد ... بپرسید ازو پیر زنان پرهنر

پس پشت او لشکر آمد چو کوه ... پشان بر گرز گاو پیکر گرو ... رد و را نامدی هیچ مندو کرم

زمین چاک کرده دو بره داشتش ... چو بران زنگ خود داشتش ... دران پرخون و رنده خاک جای

دلیران و گردان نامدران ... نگفتی بماند مگر یک دران ... برآمد زاورنگ کوس نبرد

بغرمود پیلان نامدران ... بگیرید سپاه از گران تا گران ... حریص و درای نبرد آورید

برآمد غریدن کوس پیل ... هوا نیلگون شد زمین لاجورد ... ز آتش زبانه ز آهن گزند

هوا گشت پرخ و سیاه و بنفش ... زمین شد بکردار دریای قیر ... همه موج او نیزه و گرز و تیر

دمان باد پایان بر گشتی بر اسپ ... بپوی عرق داده مشکین شاب ... چو باد خزان باد از شاخ ترک

بگفته دو لشکر نامجوی ... بروی اندر آورده بودند روی ... زبر بر گرفت آن گیهانی گلاه

بپیش جاندار گیهان خدای ... همین بود گریان همی پای پای ... چنین گفت کای داور راستگوی

برین راه بود یزدان پرین پاک ... ز تو از نیندیشد جان پاک ... همین بازده بخت شاهنشهی

بجوشید ازان پس بغرید برسان ... بیامد برنامور لشکرش ... بدیشان چنین گوید لشکرخدای

بپیچید بغرمود تا پیل کوبین ... ز پشت سیاه اندر آورد پیش ... چو گردین درام و جنگ آورین

گرازه همین شد نشان گراز ... درفشی برافراشته پشت ازو ... ز دشمن پناه داران نینوش

تهتن تعلب اندر آمد بخست ... زمین را بخون ایران بشست ... سلیح و سپه بوق کوبین و نای

ز بنگر تا نیزه زد آفتاب ... بی خون بوی اندر آمد بجوش ... همی کرزها دید گشتی بسیر

ز کشته بهر جای بر تو ده گشت ... ز بهره شد شرم ازین بهر ... بپاسخ چنین گفت با نامجوی

چو رد هو فرو شده شد بوق کوبین ... خورا مد بیر ابرو د آتوبین

ازان چو که بد شاه نامدران ... تهتن شد با سپاهی گران ... بپیشد و رزم نگه یار نوشین

چو رود و بوپلان بر خاجوی ... بروی اندر آورده بودند روی ... فاندیم ها و دلیری و خشم

برا هخت کرزو بر اکیخت اسپ ... بیامد زگردان ازو بر گشیب ... سیاوز ازو بر بدو داد

بیاورد و کرزه بر اندیخت پیش ... هوا گشت ناباد ازو بر فروش ... نه بابد یو جان نه ابیل مهین

بگشته بدو دشت و هوم پیل ... همی گشته دید در خیمه میل ... بپوی شاه نامدران کردرات

یکی نیزه زد بر کمر بند او ... جدا کردش از جایگه بند او ... ازایران انداده بر و کرد

بتهتن فرو ماند ازو در شگفت ... سپنان دار نیزه بگردن گرفت ... ابا پیل و کوبین و فرش سیاه

ز چشم شان آتش آمد برون ... چو لشکر چنان شد ز ایرانیان ... بپرداز نشناخت از بیان
تن کشته از زان بی بها گبود ... گشیده و زو جوی خون بر رود ... گشتین سپهدار ماوران ... گشکند شمشیر گزران
بچان که از شرها ماوران ... ازاب و سپاه و زخت و نگار ... فرستید نزدیک کاوس شاه
بر این داد باشد از و نگذرد ... شکوهیده نشنید کاوس سیر ... مران گشتیار به انگذشتنی
که بگیرید سه در پیاده مشید ... ازان پیش کاوس کوپنده گفت ... که او دختری دارد اندر نهفت
که از پیر و بالاش زیبا تر است ... بالا بلند و گیسو کمند ... ز بالش بخور را نشیند بر خت
و زو هفته گیسو بر زمین ... از ایرزد ان ماه و از فرین ... چو خورشید تابان بوقت بهار
نشاید که باشد و او هفت ساه ... بخندید کاوس را دل ز جای ... همین دارد او پاسخ که آید ز راست
کزین گرد شاه از زبان کرده ... گرانمایه و کرده فرسوس گران ... بفرمود تا شد بها ماوران

داستان

بگفتش که او را من تازه کن ... زمین پایه بخت تاج است ... چارای فرستش بزین بر بخن
بگویش که چون من در جهان ... رخ اشتی را شوم همین ... بگویند کار آزموده جهان
که خورشید در فرخ تاج است ... پس پرده تو یکی دختر است ... تهمتن دو اسپه بیامد ز راه
کنون با تو چون جوم همین ... چو دارا دیانی چو جمشید فر ... چنان آن کز خورشید دارد نهفت
گر با گزه گرم است و با گیر و بخش ... بزد مرد پیدا چو مرد زبان ... چارا است با بگفتار نرم
بگاوین دارش در و دشت ... و زان پس بگفت آنچه بودش بکام ... دلش گشت پر درد و پر خشم گران
حکیمش چنین گفت کاد شایست ... چهارم از پرورد زمان رواست ... که از خاندان شیرین گرانی ز راست
فرستاده را گر کم پرورد خوار ... ندارم همین بانگاه رزم ... ای شاه یاران بپرداختی
فرستاده را کفت کای نیکخوی ... بنام سپهر از ای نسزمان و بخت ... ز کاوس یاد و بگفتار او
بدو گفت زین چیز و بهتر مخواز ... که هست ارجهان پر بر سپاه ... یکی نامه نو بایستاری بدست
چنین خواند از زین که پیغام من ... بر از دل خوب و از رام من ... و زین گفتار بشکر که رای تو هست
بدو گفت بهتر ز زین جایگاه ... از و بهتر امروز نغز خواه نیست ... بر و بوم خواهد چنین از جهان
ز بهنه با او مبادی و زم ... کسی نشنود شادمانی بگیتم ... که بود ای بهت روی زمان
ز پرداخته شاه را پیش خواند ... و زان نامدار انش بر تر نشاند ... جدا پاکند بود از زمان و زمین
بگفته با لار ماوران ... همیاد ان کار با سران ... پرسیده با بصد عاری جهل

جو کاوس برخیزد کی لشکر شاه
یکی دور بر آورده از کوه سیاه
میان سران اندر آید بجنگ
پر از باد دود آید و تیرگی
که بود اندر آن تیرگی روز و شب
بگفتند دو بخ را بخون داد رنگ
نگردید بند
همین تخت زرین بکین کی کنند
بجوید کاوس کی بند باید کشید
بخشش فرستاد نزدیک او
شه آن شاه دیهیم جوی
چو برگشت زین خود شاه
یکی لشکری ساخت از ایران سپاه
بر افراخت از ایران بتابان درفش
چنین است رسم سرای سپنج
بگیتی اندر از تنگ چه تازیان
بدو در گرفتند ایران بناه
که ما را نباشد تو با شی بجاه
بجای جنگ بوران بدید سپاه
یکی گرز جنگان نبود بدست
بیاید بدست ز تیغ آب زرد
بجوئیم ز کاوس شاه نشان کی
چو راز کشور بیرا بخواند
یکی مژده بیدار او جوید راه
بزد نیک پالا بر اباوران

جالا وران کار پوشیده شد
که کشتی بر سیمرغ اندر کنند
دا با شاه کاوس در رفتند
بدو بابکان بدره و تاج داد
برا پرده را زیر پای آورند
بفتراک در بخ را بخون داد رنگ
که بجای او شیع و بخشش بمند
ز بونیکی دیت که نه کشید
برا بگیرد بر پای بر بره
بگرفتند فرزند را زین بره
سپاس برایران شاه دیت روی
همین هر کسی آذر کرد گاه
برا آمد بر از خورد و آرام و آب
بزد بند بر کمر از بابان
کمی ماند نوش بیت و کدر دو بخ
ز بهر فرومی سپر آمد بیان
بیا رایشان گشت یکی سپاه
بر کم شد بیرو تاج کاوس شاه
نشستن که شهر یاران بدید
بدین در دمار ابود و بسیکر
برای گشت بر چین و دل بر ز درد
زنند و کین گاه و کار سپاه

یکی کوه بود ش بیرا در بجاب
بران در ز بستاد کاوس را
ز کردان کیان در شد نزار
بر خشید پوشیده روان در خیل
چو بشود به پوشید کار ابدید
بدیشان چنین گفت کین کار کرد
سپهدار چون کیو کو در ز خویش
جدایی نخواهم ز کاوس کت
بگفتند کفتار او با بدار
نبشت ان نامه با شهریار
براگنده شد در جهان آتشی
ز تر کان و از دشت یزه وران
از ایران بیامد ز هر سو سپاه
بجنگ اندرون بود لشکر دمار
بر انجام جنگ بدید سخن بگذرد
سپاه اندر ایران بر اگنده شد
دو بهر سپهری ز ابستان شد نهان
ز ایران گنون بود دردم از دیات
گنون جای بختی و جای لاست
گنون چاره باید اندر نشست
چنین دو با سنج کرد این سپاه
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه

برا آورده ایزد از مقراب
بجوئید و جو کو در ز جان طوس را
بیا تا ز ایران صحرا گذار
کاری یکی در میان چون سیل
بیا جایه بر قوشش برا بید
بپتوا و بیا بید و دا مرد
بیا بید دل خان ز اوا بکوس
اگر چه بود خاک در آهنت
بیا راین شدش بر بیا زخون جگر
بر سیده بود جسم او خگیا
که کم شد ز ایران بیرو سپهی
ز بهر پسو پیا و پای کران
بیا خوا شد ز اندیکو سخن
بیا و ند بیرا ذ هر گاه
سکا رپت خاکش چین شکره
زن و فرزند کودک بسی بند و شد
بخواهی بر پور و پستان شدند
کنام پلنگان و شیران بود
که ایران گنون در دم از دیات
دل خویش این بیخ بر دو چین
میان بسته ام شاه را گیه خوا
کم شر ایران از تر کان ستی
کر پت و بر جنگ سیر بیند
فر ستاد کی سوی بیرا ه
بیا د کر زد شیر و بر کار زار

ز کفتار رشنو ز کند آوران
یکی نامه بنوشت بر کیه دار

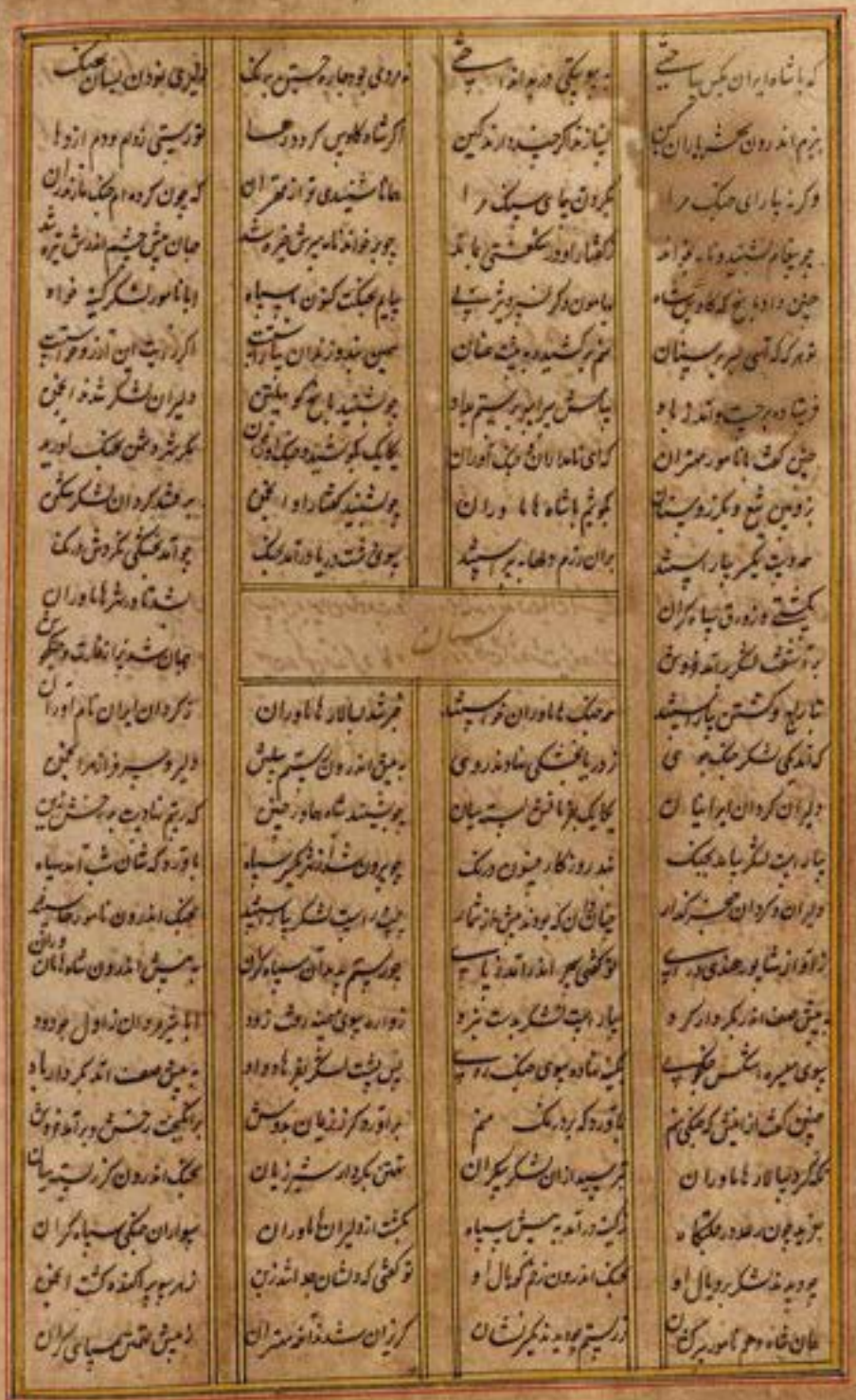

نشست انکی شاه با رای زن ... دو مرد جوان خواست از انجمن ... همان نامور شاه پیر کشن ... زریرم چو دید بدنیکرفتن
کزیران شد خواهش بر تر زان ... ز پیش تختش بپای کران ... نشست انکی شاه با رای زن ... دو مرد جوان خواست از انجمن
جوان تاز بستم اندر زمان ... بمعرکه جوید با دشمن ... یکی نامه بر یک حمک اندرون ... نوشتند زود و دل آن رهنون
کزین پادشاهی جوان هیئت دور ... بیم بود نیک و بد رزم و بزم ... چو باهم بود نیک و بد در جهان ... هدا زیدان آشکار و نهان
کرا بد نکه باشید با من یکی ... زریرم تو ریم بجنگ اندکی ... وکر نه بدو با دشاهی رسید ... وزاید ربدان سوی لشکر کشد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید ... همه دل پر از بیم بر خاستند ... سپاهی دو کشور بیاراستند
ستاد و بزیر سوی نامداران ... زمین کوه و کشت از کران تا کران ... نو کفتی که خورشید لشکر ندید
چو ریم جوان دید نزدیک شاه ... شتابی بر انکیخت کردی براه ... برزم من از جای بنکاستند
اکر کینه از من کم زد نهیب ... یکایک نخواند بیزدان بپای ... که کار بد اندوم بد رسید
مرا کفت بر تر نباید بکاه ... اکر بد رسد بر سر شهریار ... بنزدیک کاوس پیغام بود
پیام تختش هم باز راند ... بجوشید کاوس چون شید ماند ... پاسخ چو بشنید کاوس شاه ... بخشای آن سپاه
چنین داد پاسخ که خشم زمین ... نه کشتن ده از بهر من خشم زین ... چنین بود تا بود کردان سپهر ... که با نوش خورد بت با کنیز سر
چنان آن کروانند بار بت ... شاه من هم حصاری ان بت ... فران برخشش فرستنده داد و خان ... پیاده ای کوشش نوک سنان
از ایشان یکی زنده اندر جهان ... همان آشکارا نه اندر نهان ... بزیستاد و بشنید و برکشت باز ... پیاده نزدیک آن پر کداز
بجمن هر چه از شاه بشنید برد ... به پیش تختش هم اوکرد ... تختش بپوشید کهکار اوی ... بکجید و دل جنک بنا در وی
وکر روز لشکر بیارا سید ... در خش اندر آمد بیه بر کشید ... پس پشت بکان در خش در خش ... کرد اندرون پیر و زرد و بنفش
بیاراوران بود صد زنده پیل ... یکی لشکری یافت رود و کیل ... زمین تند از نعل اسپان شنوه ... عقاب دلاور بیفکند پر
نو کفتی جهان پیر سر اهرمنست ... و یا کوه البرز در جوشنست ... هدیه جنک دل شیر نر
همین ابر بکه تخت اندر هوا ... بیارند و بستاد در روا ... بپیمد بر لشکر یاسمون کشید ... سپاه و بیر شاه کشور زده
چنین کفت با لشکر پر فراز ... که اندر تبرد نر کان مدارید باز ... دو دیده بشاه و بنوک سنان
وکر صد هزار زنده با صد سوار ... نر و نی ز لشکر یاد آورید ... از ان روی و زین روی کین آورید
نزد و زده سال بود بر سمنت ... چابکی لشکر کشید و نبرد ... دو یاره نام آور حمک جوی
ابا هر یک از نامور ده هزار ... دلیران رزم آزموده بیوار ... چو تیر و زان هر یکی کینه خواست
بیوی مبیره شکر از و پر شیر ... نکاهی بکاوه با بای بزیر ... بکردون برآورد چکاچک پیش
برو بر بدین کران لشکر ... ز انکس که بود اندر ایران سپاه ... بقرا کند بن اندرون تو خام

فرستاده دیده بدو تیره شد
بر او خشم رای تاریک شد
چو آید ز پی من بر چاشت
بسا شاها برادر او خشت
چنین لشکری را ندارد ز روم
که آید این با او بجوشم
بس آنگه بی اندر نیاورد روی
بیت پور او ران نیزه وران
دلیری مجسته کرد و پهلوان
فرستاده آمد بر بهشتیار
که ماشاه را بنده و چاکریم
دل اشد از کار ایشان بدرد
ز مین و خزانهان او بسپریم
برفتیم با هفت نامی سران
گزان کوه شان برتری بایکرد
کنون آمد از کار شاه دستگیر
بروقتی کردیم آرام و ناز
بجوید بر آید ز بر بر عنان
که تازنده شد ان فرشته نشست
فرستاده را باره انگند و گفت
بر او ایساب انگنی نام کرد
از ایشان بپرسید کار کرد
که فرمود چندین بایت بدید
تراکشتی کار بهتر بگوی
چنان ان کیان نوران کراست
بیاید شنیدن بچندار درست
کرایدونکه جنگ آورم با سپاه
همانا شود بیش بخت سیاه
بگرد گران و بشیر شیخ
نه آورد پیلان نه راه گریز
تراباد ویران ازان انجمن
دارد و یکی رستم پیلتن
چو ان نامه بگسپرد بایان رسید
فرستاده تا مور بر گزید
فرستاده با پنج کاین گفتگوی
ترا بد خواز مردم زشت خوی
فدای کیان و نوران ترا ست
بیر خت جای دلیران ترا ست
دو دیگر بیازوی شمشیر زن
همی کردم از تازیان انجمن
بگفتار دشمن این تاج و تخت
بچگاه و پیلان شدید کشتار او
فرستاده بر گشت زود و زمان
بیاورد پیش خرد یان
چو ان نامه بر خواند از دو چند بر
همان تا به برهم از و چهر بر
بجاندیده نامید عنان بیچ بر
فرستاده قیصر را پاسخ بگفت
که دیدم بعمر و به چشم سر که کرد
نخواستند نامه یکی را دوا
بچوان گرگساران بیاید سپاه
سی خت او نخواهیت او را بیاه
از ایشان بپرجایی گشته شد
سر نامداران بشمشیر زن
بکردون برآیم رخشان بنان
بپرند پیشان روی نهاد و فت
چو نامه بر شاه ایران رسید
از ایران بپردازی نوی
که فرمود ایدون خرد رهنمای
تو ان ایی که ایران نشیمنگه تست
بلشکر زبان کرده باشند دلیر
تو بس کز دو لشکر نیرد آورد
که ایدونکه با این سه گذریم
بتوران زمی کرد شدی شهریار
فرستاده تر دیک از ایساب
چنین گفت ایران دو دیده تراست
که پور فریدون بنای منست
هم شهریاران برای منست
بچنگ اندر آرد و تا دیک بیخ
بمهر تر کرده زنار ای بخت
یکایک بگفتا آنچه دیده و شنید
یکی لشکر و بی کران فیل سان

چنین گفت با گیو گودرز نامدار — نگارم عزیمت درین کارزار

که لشکر برآمد یکی ده برو — ز لشکر برآید یکی ده برو

بگفتند نوران سپهدار ران — بگفتند نوران سپهدار ران

که از رزمگه ترک شد ناپدید — که از رزمگه ترک شد ناپدید

وزان پس دو جستن برآمد زمان — وزان پس دو جستن برآمد زمان

همین نوش خفتند از جان بیاخت — همین نوش خفتند از جان بیاخت

سه لشکر تو گر کرد دستاه — سه لشکر تو گر کرد دستاه

بشادی و رامش بماند نگون — بشادی و رامش بماند نگون

فرستاد بر هر سوی لشکری — فرستاد بر هر سوی لشکری

بری مرد و دیو کشش رهی — بری مرد و دیو کشش رهی

بگرتاج بیاراد مان نامجوی — بگرتاج بیاراد مان نامجوی

که دیو اندران تخته بشتوه — که دیو اندران تخته بشتوه

زبر بتوه دلشن پسیمد زدان — زبر بتوه دلشن پسیمد زدان

زبر جمد بر جایگه در نشست — زبر جمد بر جایگه در نشست

بغرمود از پیسم باره کرد — بغرمود از پیسم باره کرد

که روزش بنوزد و دهر گزنهایت — که روزش بنوزد و دهر گزنهایت

هوا هیزن بود بار آتش نیبه — هوا هیزن بود بار آتش نیبه

کهن چون رخ نیکاران بهشت — کهن چون رخ نیکاران بهشت

در لشکر

یکی انجمن کرد پنهان شاه — یکی انجمن کرد پنهان شاه

که داند زمه گرنه از اختران — که داند زمه گرنه از اختران

فشاندند افروز بیاش خاک — فشاندند افروز بیاش خاک

چنین گفت کین بود هی تراست — چنین گفت کین بود هی تراست

چو مون برون شد ز هر نگار — چو مون برون شد ز هر نگار

گزین کرد جوئی گرد از شیر — گزین کرد جوئی گرد از شیر

وزان روی رستم بگرد راه — وزان روی رستم بگرد راه

گریزنده شد پیلتن از دها — گریزنده شد پیلتن از دها

بیرهنه گران افراسیاب — بیرهنه گران افراسیاب

روی زانه میدان گرد دیو — روی زانه میدان گرد دیو

دو فرسنگ چون ازدها شد روان — دو فرسنگ چون ازدها شد روان

پیاده بیامد پس گاو پیش — پیاده بیامد پس گاو پیش

فرستاد هر سو یکی پیلتن — فرستاد هر سو یکی پیلتن

جهانی پر از داد و شد یکسره — جهانی پر از داد و شد یکسره

همه گاو پیش کمر بسته بند — همه گاو پیش کمر بسته بند

جهان پیلتن زیر رستم بزد — جهان پیلتن زیر رستم بزد

بفرمود تا سنگ خارا کنند — بفرمود تا سنگ خارا کنند

بر آسود یاران ازو رنج و درد — بر آسود یاران ازو رنج و درد

در و ساخت جایی فراخ و نوش — در و ساخت جایی فراخ و نوش

ز هر جای یاری یکی گنج پیش — ز هر جای یاری یکی گنج پیش

یکی کاخ زین زبر نشست — یکی کاخ زین زبر نشست

برافراشتش یاقوت کرده نگار — برافراشتش یاقوت کرده نگار

بخواب اندر آمد بروز نگار — بخواب اندر آمد بروز نگار

در لشکر

بدیوان چنین گفت کای نامدار — بدیوان چنین گفت کای نامدار

شود جان گاو پیش پر رکسته — شود جان گاو پیش پر رکسته

شنیدند زیرا دل گرفتند یاد — شنیدند زیرا دل گرفتند یاد

علای بیارید از نوشتین — علای بیارید از نوشتین

بیامد بپیش زمین بوسه داد — بیامد بپیش زمین بوسه داد

بگفت اندر آمد مانک دلیر — بگفت اندر آمد مانک دلیر

بپیلان توران سپه در فتاد — بپیلان توران سپه در فتاد

بیاراست گردی یکی بر دها — بیاراست گردی یکی بر دها

بران ازدها اندر آمد بجوش — بران ازدها اندر آمد بجوش

ازان جایگه برز تا گاو پیش — ازان جایگه برز تا گاو پیش

چنین شد تهتن پس بدگمان — چنین شد تهتن پس بدگمان

بیاراند ازو دی تو اگنده پیش — بیاراند ازو دی تو اگنده پیش

برفرار بیدار روشنروان — برفرار بیدار روشنروان

می روی برناف گرگ بره — می روی برناف گرگ بره

همه آبدار انش گرد شده — همه آبدار انش گرد شده

همه روزگاری چنین بگذرد — همه روزگاری چنین بگذرد

دو خانه بالای او ده کند — دو خانه بالای او ده کند

همه استر جاری کنی با جوی — همه استر جاری کنی با جوی

که باشد انان خورش پرورش — که باشد انان خورش پرورش

نشستن گه نامور پور بود — نشستن گه نامور پور بود

پر از ورده بالای او ساده نیست — پر از ورده بالای او ساده نیست

ترا پیروزی کرد دیدار شاد — ترا پیروزی کرد دیدار شاد

ز خوبی و از داد آن شهریار — ز خوبی و از داد آن شهریار

چنین رامش و نوش بگزرد ماه — چنین رامش و نوش بگزرد ماه

چو از فرسوان نوان بود — چو از فرسوان نوان بود

بیرنج و بتخیت با شهریار — بیرنج و بتخیت با شهریار

بدیوان برین رنج کوشد کند — بدیوان برین رنج کوشد کند

کجا نامدار گاو پیش با سنج داد — کجا نامدار گاو پیش با سنج داد

بجنگ گروی شد بیته، الجن — بجنگ گروی شد بیته، الجن

یکی دیسته کل گاو پیش داد — یکی دیسته کل گاو پیش داد

کهن ز نامداران پیشین فزان
گزیده نهنگ زمی چاودان
چنین کفت باذکر پیغمبر

توهی رای زن پهلوان سپاه
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که ای پرخرد مهتر پاکدین

دکر باید شش شه دانش تنی
پژوهنده کنجاشه دانش منی
بکوشی و رنجی نیابی مهان

همی تجربه دارد و زمان نشنود
اباداش خود جان تنزد
همه کنج و تخت و سپاه و نشست

بود کفت کودر زمان زمان
ترا جای نیکو نزاید زیان
بکشتن نیرزید پیش خدای

به بارد چنین رنج و بخشی خدای
بپرسد زاعمالش کفتار و کار
بکوی کیش پیوسته راهی خویش

دکر باره مهمان شش شد نیب
خرم بودی او را بر همن شد نیب
کرا به بخشی رسید اندران

زجنک زمین چون پرو بستی بخون
کنون جنک را جان بیاسای نیز
که شنود رنج تراید نخواند

پس از تو مبین و بپستانی کند
که نامه خورشید را بنکرد
به پیش آمد و باشی زور ما

چنان کن که بیدار شاهان کنند
بپژوهند کی پیش یزدان چنود
سپهناه پیراسته حسی بشود

چنین داد پاسخ که از راستی
نخواهد کناه از پی کاستی
نزن دیت بر نیک و به نشنود

نژوهد کناه ش تشویر خورد
همه دوکشی و بیداد دیت
ازین بندکان من آزاد دیت

بپیچد و اندر عاری نشست
بیرخت از دیدکان آب زرد
همین از جهان فرزن یاد کرد

چهل روز بر پیش یزدان پاک
بیرآمد بیوی کشت کاه و هشید
دلش بود ازان کار کشته نژند

بزشرم از در کاخ بیرون نرفت
بیرخت از دیده خوناب زرد
جهان آفرین را بسی یاد کرد

خرام و ورا بود او را نشست
بیرخت از دیده ها لوده خون
بسی خون بیرخشید با بود کنج

بیکباک شالید بر تیره خاک
پنهان شد و رد بکزید و رنج
به بخشود بر وی جهان آفرین

براو فرخت از مهر ش داد کر
بکفتا که بیرانج با کرزه کاه و چار
الا تاج با کرزه کاه و چار

بشادی بفرمود پیش سپاه
بیرآکنده تا مهر ز هر سپاه
به نزدیک در کاه کاه و پیش شاه

یکی کار نیکو نیامد نهان
جهان کشتی از درد و دیا شنید
کی شاه بر کاه زیا شنید

ز هر کشوری نامور بخشیان
بدرکاه کاه و پیش شاه آمدند
کرسته و با کاه آمدند

زمانه چنان شد که بود ار نیست
هم هیربدان کهتر آکاه شدند
پرسیدند و جایکر او شدند

نشست از بر تخت با زرکاه
بیرخشید بکیر چهر سپاه
منادی بفرمود بر بارکاه

که هر کس که پیدا و جوید پیچ
نهیند بخیره جاه باداد و سنج
بیاید که پیدا زند رکس کزند

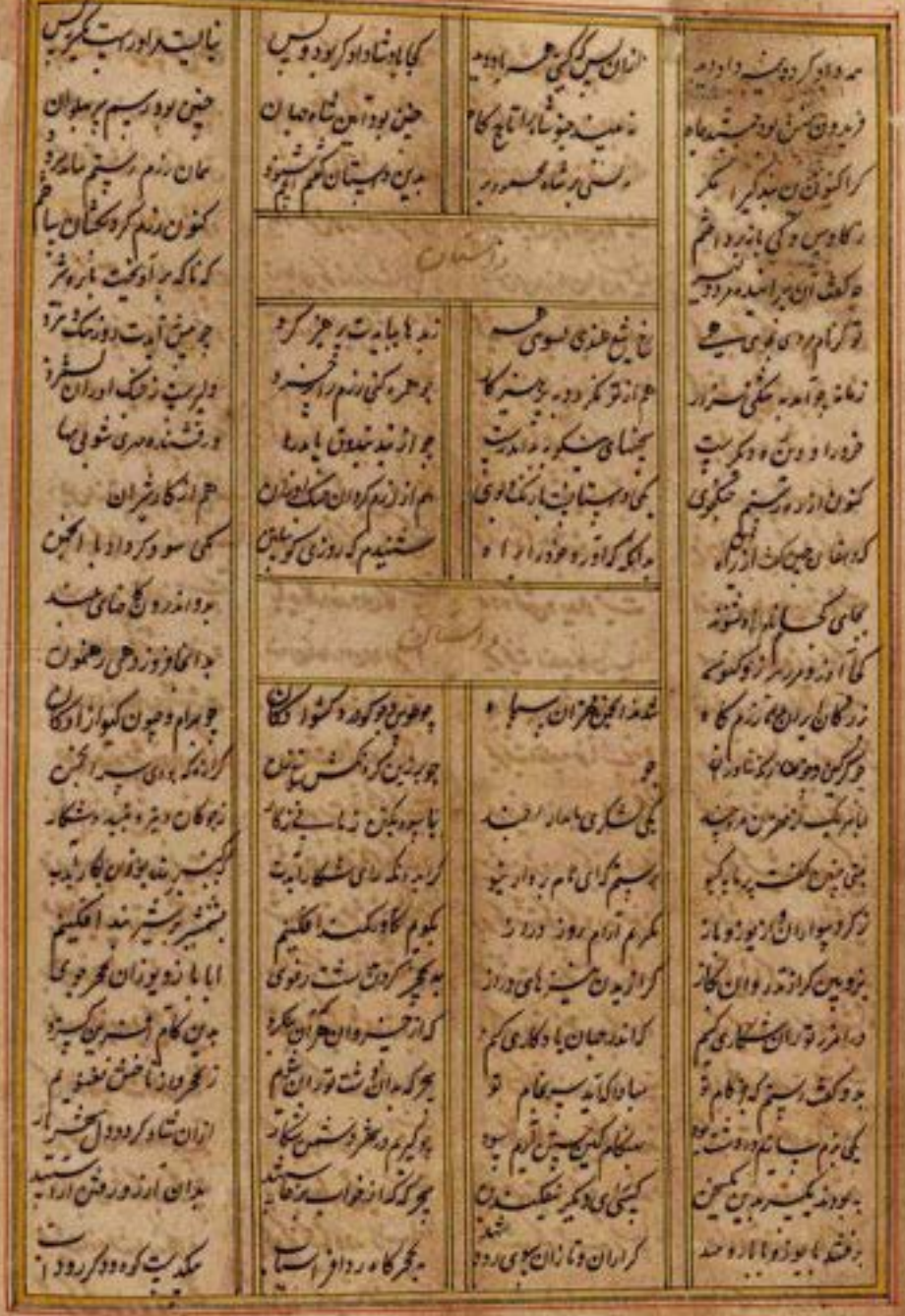

زمانه پیش بو ابر گرای نرست — بپرسید زان مهران نامدست
بمن سپرد رستم زال زر — بیارد وی فرخ پسر
کزین مهر نامور رستم است — مرا گفت کین یادگار جیست
که از خون بریزم گر فشد باز — بپرورد نزدیک کاوس فراز
بباید یکی تازیانه بدست — بران کژدم پیل پیکر نشست
بزد گفت پیراب ازرم آزمای — فرانگفت چابد بر پهلوان
بدو گفت پیراب ازرم آزمای — چنگر دو خاید چوی زخم دری
بپیراب جنگ آن میلتن — بیاورد کز زدان انجمن

چو خورشید از کوه سر بر کشید — گزاید و گذارنده خفت جاودان
بپوی مرز ایران سپه را براند — بدو گفت کای مهتر نامدار
کیی را بیاراست با او بجنگ — بپرمود تا کره نامدار
بدان در زمین دیده و چهر — بپرمود تا کره نامدار
یکی خوابگه بود کرد بپوار — که کرد پیراب اورا بدید
چو کشاد از کار لشکر بچهر — بزیر اندرین کره چون باد شد
چو پیراب جنگ اورا بدید — کجا بود او پهلوان سپاه
چنین گفت با زنم دیده چهر — تو با او بپرد تا بزیر ان زمین
چهر من چنین داد پاسخ که زین — بباید که اورا بدر کنید بجوی

داستان

اگر تیز مینی تو اندی کرملنگ — نوندی بپود کش خوانند مندی کپید
که با درد دل بود و با گرز و تیر — بسوفار زمان گسستم فرود بود
بپرمود تا کره نامدار — چو پیراب تزدیکی در کپید
بپوشید جوشن کرد بر بر — نشست از بر باد پای چو کره
برآشفت و شمشیر کین برکشید — زلشکر گروهی تاخت بپیان پیر
که شاه جنگ آمدی فرد هیچ — بپرسید و نام نژاد تو چیست
سرکی ماده مرا بار کش — چهر دل بپیچید پیش
منم تا کنم زیر گل دخان — مخنده بپیراب ازان کهکشان
که از بیکران باز نشناختند — یکی تیز بندید بپیان چهر
یکی تیز بندید بپیانش دلیر — زنین برگرفتش بکردار باد
همیخواست ازش بدین بپرش — بپیچید و برگشت بپویت راست
چوخشم آمدش دید پیکار خواه — دو بپیش بپیوسته بکردار دود
که او را کرا فکند و بپرند بپر — فرودش آمد اندران دو نخچیر
که پیلان ازان انجمن گشت کم — یکی دخت بنام کردآفرین
بپیامد بپیکار او چون بپیر — چنان تنگش اندر زمان چهر بپیچید

یکی اسپ و کرپیش مادر بپاست
کنندار باشد کت آید بکار
چپیدون بپارند پیش سپوار
بپیرایای کره می سنگرید
بپرفراز پیراب ازو شاد شد
حلالا با جا بخشش و چند گاه
مشو زو جدا روز پیکار کین
بپاورد روی اندر آرد بپروی
چپیدون شب تپره شد ناپدید
چنین پوخت اباد و چیزی نماند
جوان در دلیری نیازد نوید
بخوری کرایند و کرز و بور
چهر دلاور سپه را بدید
زدند رخت پوپان بپرداشت نزد
بپیش چهر اندر آمد دلیر
که نزایند و بر تو باید گریست
هم اکنون بپرت دهد زیر خم
با دود او تیز نهاد روی
بپاد سپان اندر و جا بگیر
بپاید ی بپرداش هیچ یاد
غمین شد زپیراب پوزشناد خواست
بپه تزدیک هوپان زپیشاد رود
چهر اندران انجمن
که چون او زباد و بپاد پوید
که شد لاله رنگش سپان زپیر

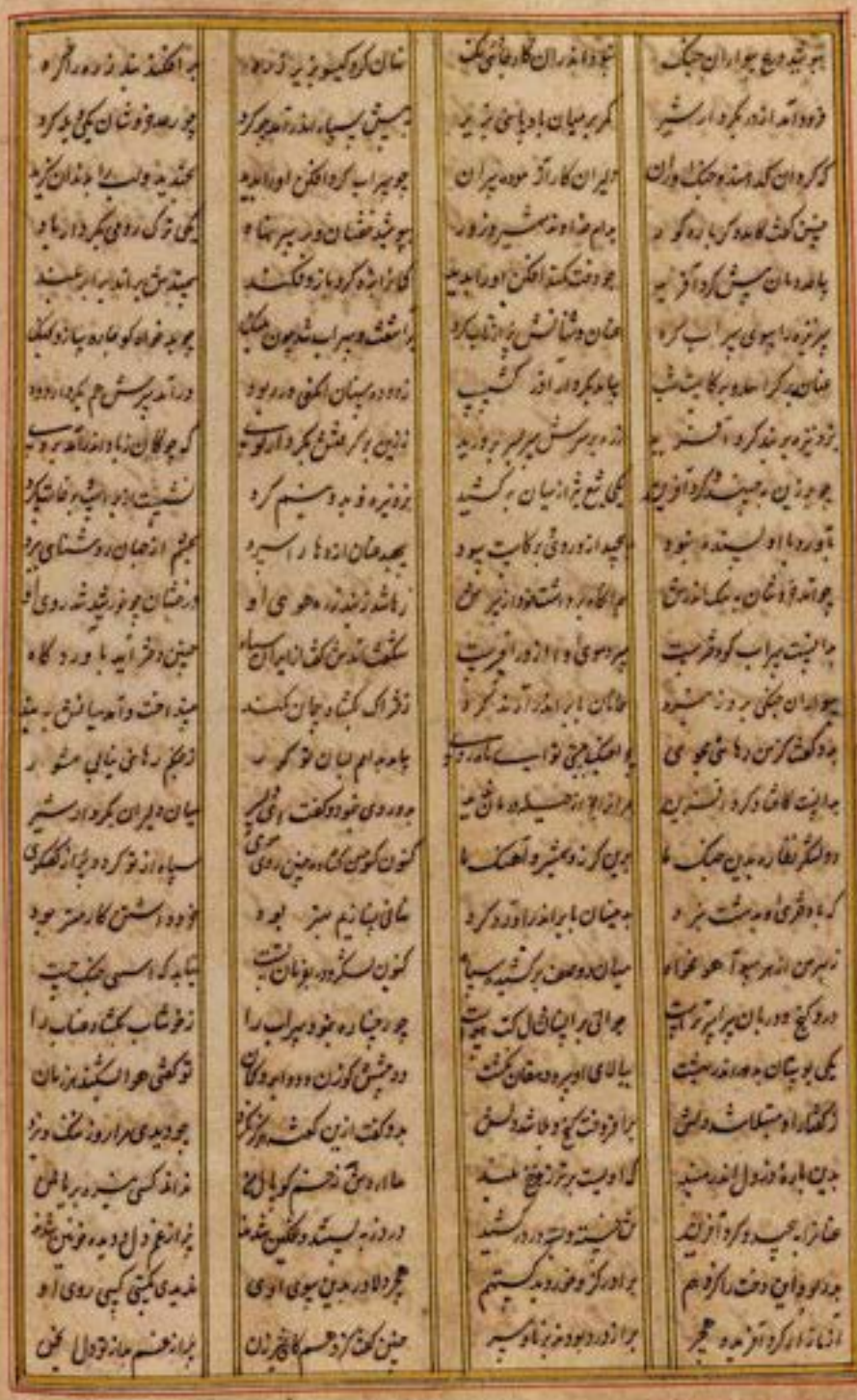

گرم رزم جنگی هم اینجوان ارجمند
بیاورد نوشکار تو برد و جنگ
فراوان بمندید و کردار نیز

چو بهرام بر اورنگ بر نشست زین
بدو گفت کای شاه ترکان چین
چو بشنید بهرام بگریست زار

جوانا که تو خود ز ترکان نه
که تو با چنین مرزبانان نه
بدین زور بازو بدین کتف و یال

بدو گفت بهرام کای خوب چهر
بتاج و بهفت و بماه و بمهر
که این بار با خاک اوتد م

چو چاره نکردی و جان شوی
تو چندان که گردی بگرد سپهر
تا بد که خوانند بیداد گر

بدو گفت بهرام کین نامدار
همین بود روزی بشوت زمین
بدین ودهٔ خاکدان نشمرش

زمین بنده چون بود و شاه از کرد
که این آکنی کرشود نزد شاه
که اندر تو ران کهین نرخواه

نشستنگه و رخم بخشندگی
همان خانهٔ اژدها بای
ندانم چه آید ز بد بر سرت

دریغ آیدم کین چنین یال و سخت
همین بر خاکت ماند و نخت
بخ نامور پوی تو ران مگیر

تا نخی بس این یا ز دی خویش
خود کام و داد ای بهلوی خویش
که آیان همین در نهنگ آیدش

همین گفت کار روز پیکار گشت
ز پیکار مان پشت کوتاه گشت
به بیند نشوب جنگ و نبرد

بر زین زد اندر یکی جای بود
گجا در میان جای بر پای بود
بگیلان کی پشت بود را بشست

چنین گفت کاوس زان اژدهان
کزین باره فرا بود بر فرخان
بیاورد و بنشاند مردی دلیر

یکی باره فرهود نزدیک شاه
ز تخت آفرین کرد بر شهریار
بر انگند بوبند و مردی دلیر

بیامد بر پیشگاه کران
که آمد بر پاسپاه کران
نخود اکنی کرد بیش روزگار

بدو بالا زیر بسی بر ترست
بدو گفت کای نامبردار شاه
وده و دو نباشد ز پیمانش فرون

چو شیر هژبری نهنگ آیدش
بدو گوی کز بهر جان و تخت
بکینی فرستم جهان دست کرد

تو گویی که ای دلگران نخست
چو جنگال تیغ ترنده بدست
چو جنگال تیغ ترنده بدست

بگشاد پیش سپاه از نهاد
یکی باره تیز تگ بر نشست
یکی باره تیز تگ بر نشست

که چون سر بر آرد ز بالای کوه
که چشم ز دیدار کان خیره گوی
گز اید ره جنگی جوی تو بوی

که بهرام را دیده بد بارها
در سیستان و اکنون ز بسیار آب
نه آزرده جان و نه آزرده دست

بهوا ران و گردان یاران شکفت
بباشد بکینی خود رزم ساز
بگوم کمر بستن سیر ساز

چنین داد پاسخ که ای نامجوی
مباد اکه او بیم بان در هست
هم او را و جوید و نیزه بکف

بران کوه بنشایش آرد زمین
اگر دم زند شهریار اندرین
تواند سیاه و بپاز د کمین

ز ایران چو فرّی رشه داد این
در ایران و تو ران جا ز کین
تو گوی که بسام چوارست این

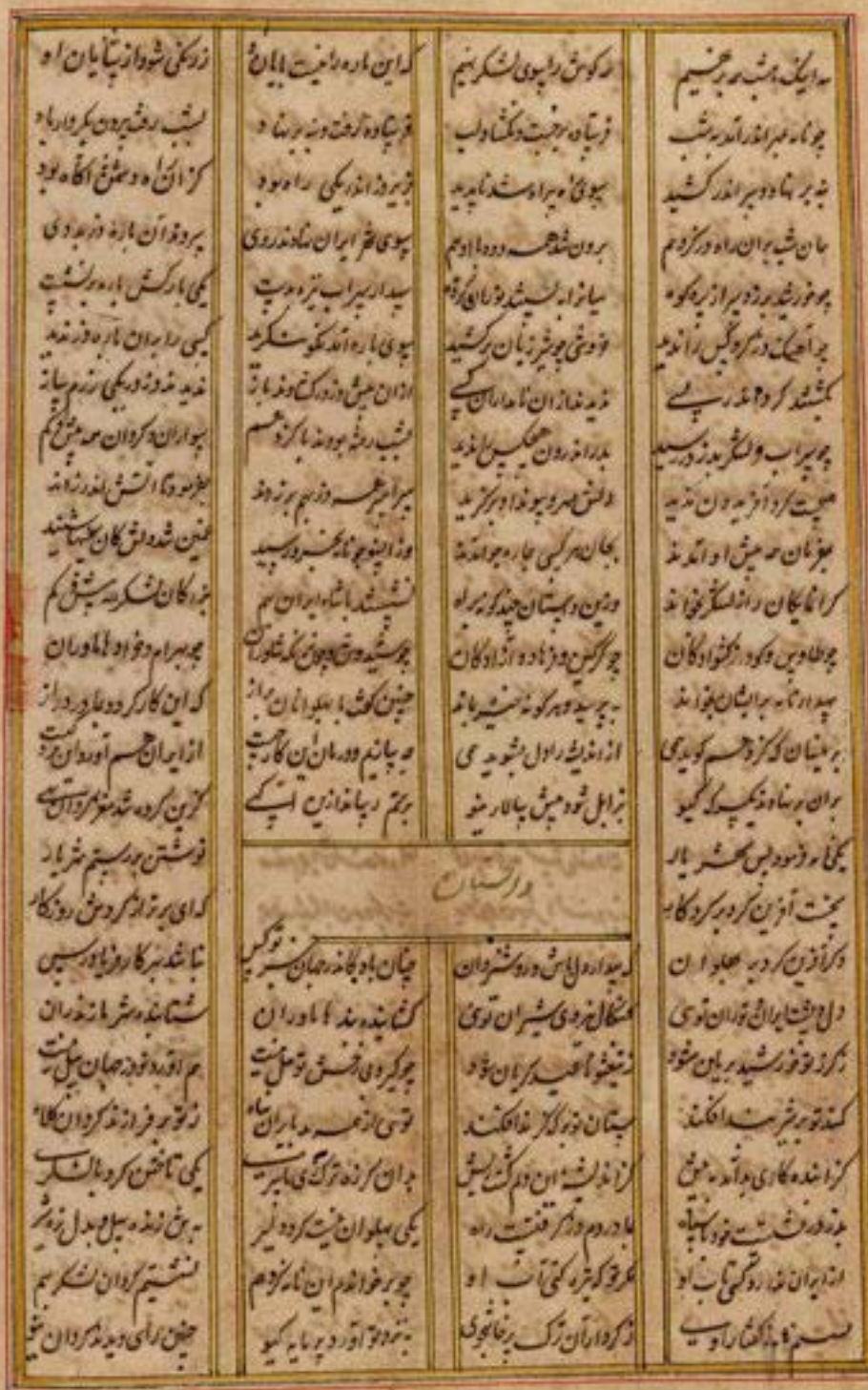

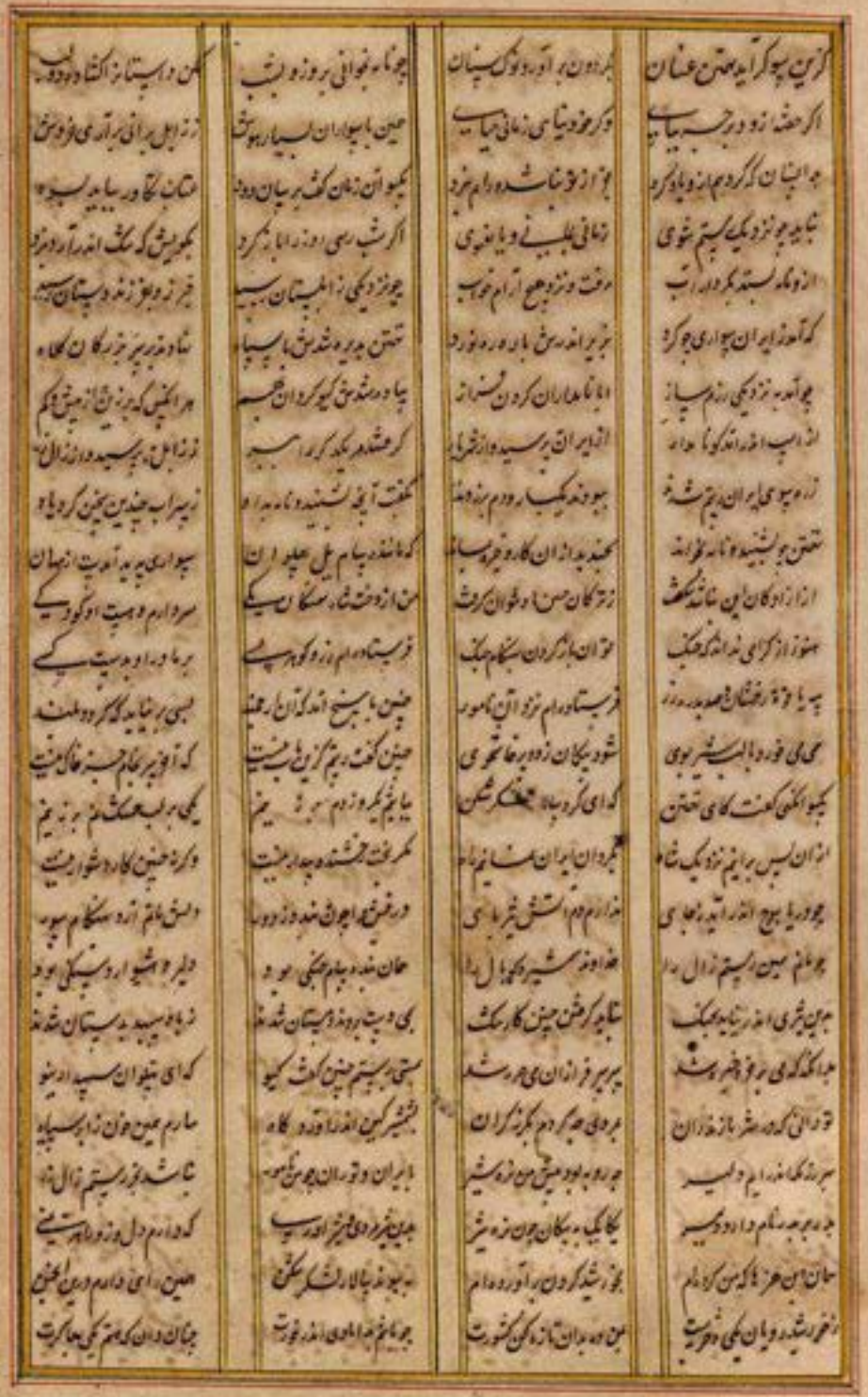

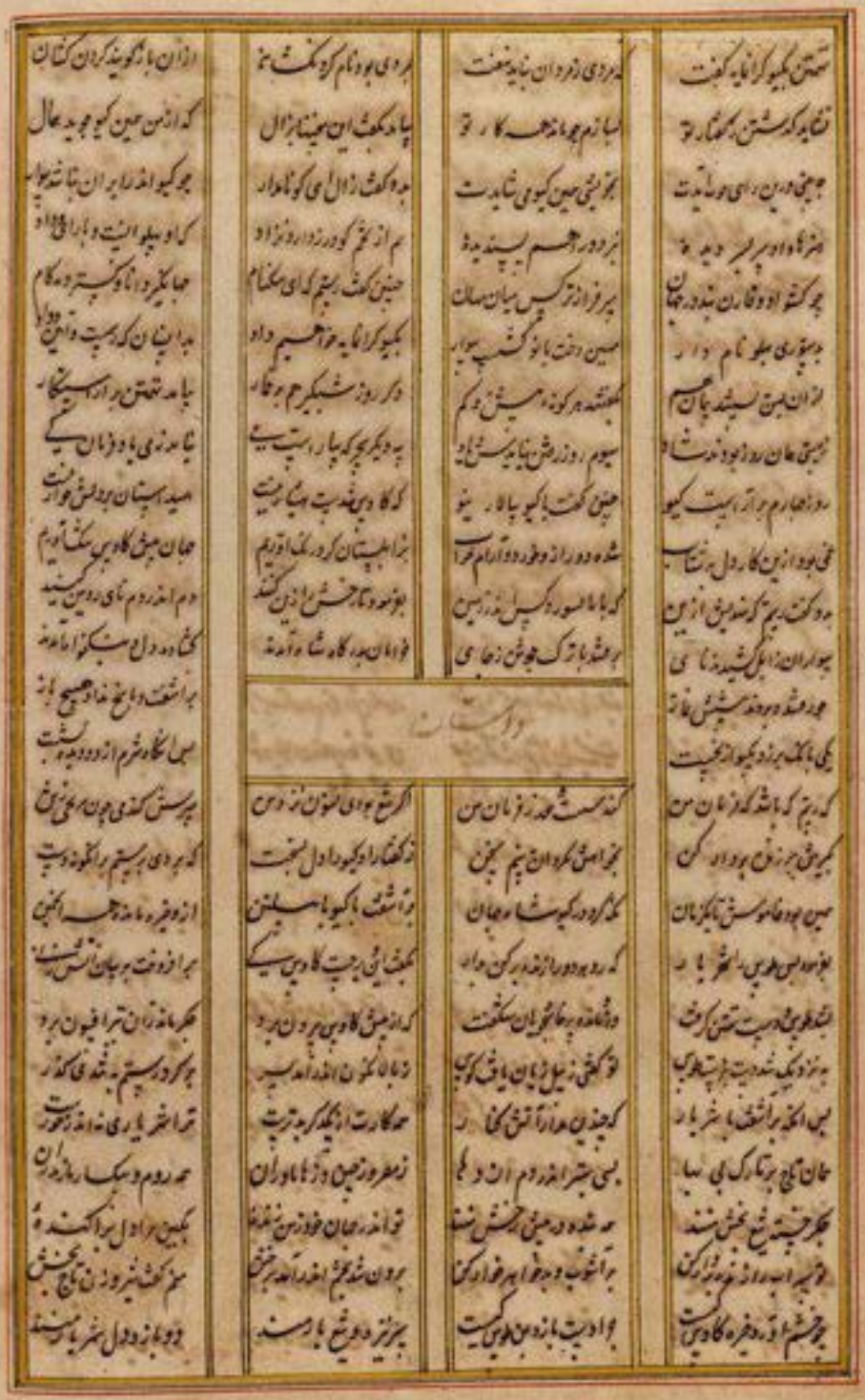

گر از او دم نه سن بنده ام — یکی بنده ز آنم نه ده ام — بایرانیان گفت پرآب کرد — بباید خاند نزد کو نه خورد
شما هر کسی چاره دان کنید — خود اندرین کار درمان کنید — بایرانش بنهند ازین بس مرا — شمار اپت گاو پس ازین مرا
بگفت این و از پیش ایشان برفت — همه پوست بر تنش کفی بگفت — همین شد دل سواران همه — که بر تخت شبان بود ایشان بوده
بخود در گمانند کین کار چیست — شکسته دلت تر درد درست — بپرسید نوذر ز تخت نشوم — بخت کم بوده اش بصوم
بنزدیک این شاه دیوانه شو — وزین در سخن باد کن نو بنو — مگر بخت کم بوده باز آوری — بپنهاز هر در فراز آوری
بپرسید کو را ز کشواورفت — بنزدیک خسرو فراسید تفت — که داری که با او برد سر بسر — شود بر فشانده بود تیره کرد
بدان تا ابر بر سر کرد هم — بشنید بت دیده همه بیش کم — بگوید آنرو ز هر گونه سر — که با او بپوشی گفتند زم باید
کپی را که جنگی چو رستم بود — بدیده و در پیش کم بود — چو بشنید کوذر گفتار شاه — بر افتت کین بت این دراه
پشان شد از آن کی دشه بود — ز بیهودگی تو ز عشق بود — بگو در کش این سخن در نورد — لب بر یا بند نیکو ترت
خود مند باید دل پادشاه — که شدی ثیری بنا رد جا — بخوبی بپرسید پیشا نیازدان
بپرسش گران اندری سن پتی — بخواند بدو در خور کار پیی — چو کودر ز بر خاست از پیش او — بپس پهلوان بخر بنا در دوید
برفتند با او بپران سپاه — بپس رتم اندر گرفتند راه — چو دیده نکرد کو سیستن — همه نا داران شدند انجمن
بپالنش گرفتند بر پهلوان — که جاوید ی شاد و بشه زدان — همیشه پر خت جای تو باد
چو او رفت و اند سپاهی بزرگ — یکی پهلوان بگرد ار گرگ — که داری که با او برد زر نرد — بخود بر فشانده بد و تیره کرد
نر دانی که گاو پس افتوفت — بشدی بخن گفتش نر فت — بگویم اگر بیا ن شود — بشوی ز پر بانه جان شود
تهتن گر از زره و گرد و شاه — هم ار با یا نرا نباشد گناه — ز شدی فجا جوی نپشت پت
تهتن چنین با نج آورد با ز — مرا بخت زین بانده تاج ترک — قبا جوشن و دل شاه و برگ
چو گاو پس چنم بگشت خاک — بزارم بدین کهش نا پسند ا — که گوید بشدی مرا پادشاه
که او را ز بنده او زید م بروان — که زنم دیوان ما نذ ران — که ممک شاه و ما و ران
ز بنده و بخی ر با نید سخ — ز دانش ندارد و سپه آگهی — نکر شدی و ثیری و آگهی
ز گفتار چون پر شد تهتن — که فرخ دو ایران لشکر گران — بدیگر نخنا بد ند این زمان
گزین ترک ز بید شد بر فراز — گر ایشان که گزدم داد آگهی — بر و بوم را گر دیا بید تی
بپوریم ز ترکی تر بید پسی — براور ا بشدی کر بشدی — ندیدم بدر گاه فرکفت تو
ز بپراب بر گشت یکسر سخن — چنین پاسخ آمد بر شاه ایران سخن — بدین باز گشتن گروان نمان
دگر ا نک جنگ اندر آمد بپاه — کمن تیره بر خیره این تا بگاه — تهتن چو شنید فرخ جانه

بود گفت اگر هم دارد دلم — نخواهم که باشم زنش یکدلم — ازین سنگ برگشت زاهد براه — که آید به نزدیک کاوس شاه

برانند یابرکنان سلیتن — بخواند جهانگیر لشکر شکن — جهاندار کاوس برپای خاست — بسی پوزش از کار رفته بخواست

چنین چار جستی ترا نو بنم — چو دیدی شدی آز اسپنم — بدو گفت ازدها کی توای سلیتن — پنهان شدم از زمان یک زمن

بدو گفت ریم که گیهان ز تست — هوشنگ کاوس کاروز بزم — دروغت نیاید زدانش نهی

چنین گفت کاوس کاروز بزم — گرایم نزدا سیاوش رزم — بباید بالید بر خاک روی

نهفتن مرا در ره بردگرفت — بگاهک سر پوزش اندر گرفت — که یارا زنم بزم و پیکار دیو

پذیرفت ازو آشتی شاه وار — شد ایوان بگردار خرم بهار — ازآن پس بفرمود کاوس کی

چنین باده خورد تا نیم شب — بر اش در بگشاده و لب — دگر روز تابید خورشید

درگنج بگشاد روزی بداد — بر انباشته و نه برنهاد — بپرداخت ایوان و آن صدسرای

یکی لشکر آمد گران از میان — که از گرد ایشان هوا بر بگشت — بپرداخته و خیمه زد بر دو میل

هوا نیلگون شد زمین آبنوس — برآمد بباره بلند آبنوس — بجوشید یکسر زاوای سیل

بدینسان شد تا روز سیدم فراز — شد خاک و یکسر ازمین ناپدید — تو گفتی بحر و ثریا نبود

چو بهراب تیرو زبان بگشنید — هماره برآمد سه فرسنگ دید — بهراب گفتند کاید سپاه

چو هرمان زدوران بیه را بدید — دلش گشت پرغم و دم درکشید — سپاهی که آزاد کرانه نبود

نه بینی توزان لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران — که اندیشه را دل بیاید سپرد

گراید و گه یاری دید هرومه — زلشکر بانم نه کاوس شاه — هیرادی بود میهن من زنم خواند

کنون من ازاد ایاب — گم دیبه پرخون چو دریای آب — ازان ایشان شد بزم و داد و دهش

یکی جام پیروزه پرآب انگبار — نگروهی زخیره دل کارزار — فرود آمد از باره غلتاب دل

زبس خیمه و مرد و پرده سرای — بدیدند بر کوه و بر دشت جای — گشیدند بر دشت پیش حصار

بفتحن پیاده بنزدیک شاه — سیان سیه جنگ را که خواه — شبیخون برد بر لشکر گشید

بدو گفت کان نو جهاندار کیست — بزرگان که اند پیاده که کیست — که آید بر اسپ اندر آرد عنان

بفتحن یکی جامه نزدک دارد — بدو گفت کاوس کین کار چیست — بدو گفت کاوس کین کار چیست

بپوشید و آمد زمان تا حصار — بپرسید ازو هرچ بشنید راست — بپرسید ازو هرچ بشنید راست

بفرمود تا پیش نزدیک شاه — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد

بیامد بپوزش بزانو نشست — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد

بدو گفت کاوس کاین مرد کیست — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد

بدو گفت کاوس کاین مرد کیست — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد

بدو گفت کاوس کاین مرد کیست — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد — بدو گفت کاین مرد نیکی نژاد

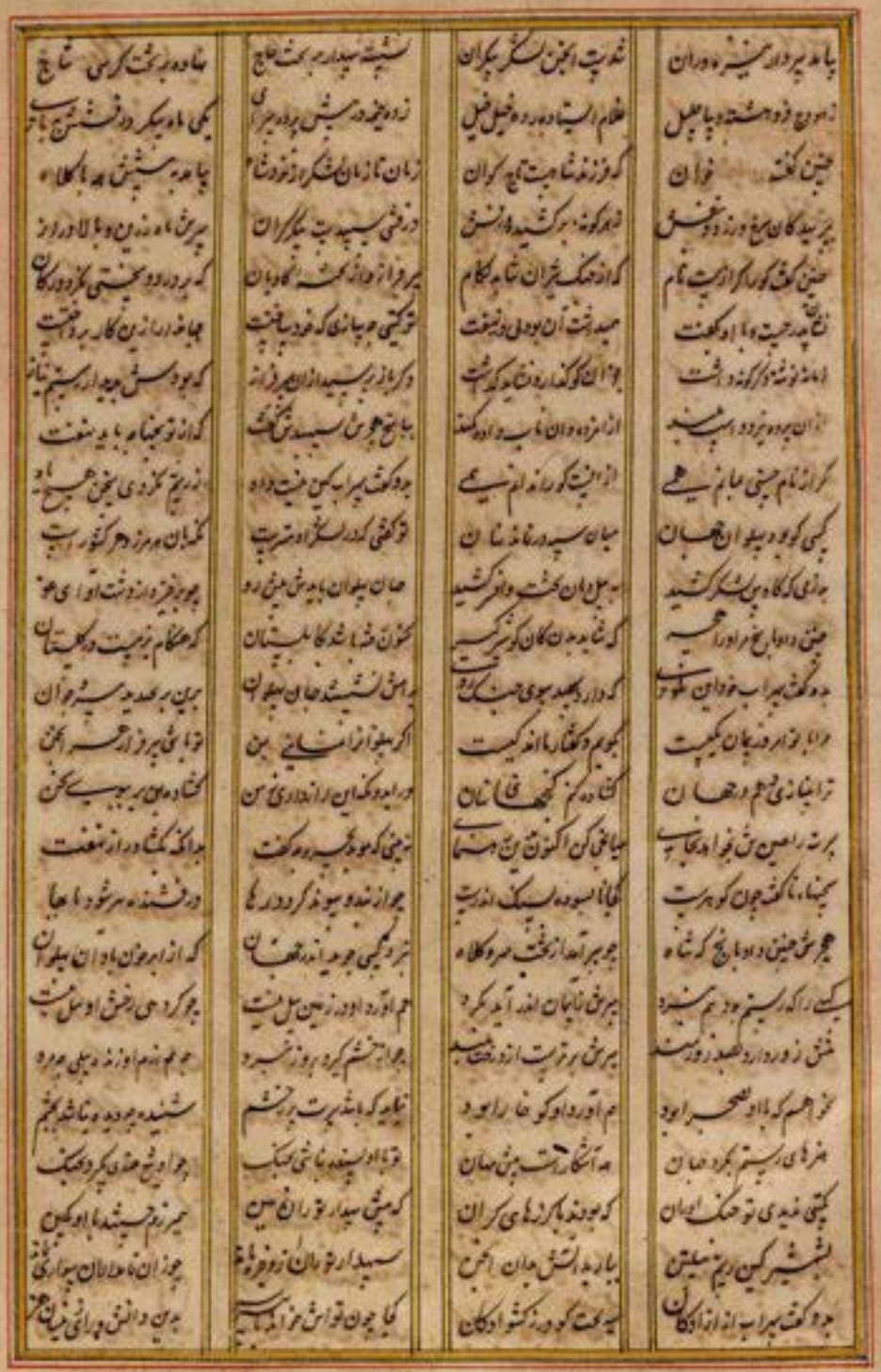

تو مردان جنگی کجا دیده
کرا تنگ بی اسپ نشنیده

کز ان پس نیارم که آید پاد
بجوید پای جوشان عمود زباد

بجوید پای جوشان عمود زباد
از آتش ترا یم چندان بود

بجوید پای جوشان عمود زباد
ندارد دوم دشمن تیز تاب

بجوید پای جوشان عمود زباد
پیر تیر کی اندر آید بزهب

جدل گفت تا کار دیده عمیر
که کرمن نشانی کو شیر گیر

بدین گفته دوان یال او
شود کشته رزم جنگال او

بگوید دشتر ایران پر از خواب
کلام دل تیز و لب از لهیب

چو گودرز دهقان بپرگزین
سه نامداران با فرین

بچو بهرام و رام گردن فراز
چو شید و شش تیر او زن رسیاد

که چون برکند از چنین بیخ برو
پژوگر کیا را نبود تو رو

بیفتد بپرآب بشیر ژیان
که یا مد نشان کو سپلیتن

دگر باره با او زبان برگشاد
برو بر چنین پند آزاد داد

بسر بابگفت این چه آشفتن است
چه بابن از بخت کهن آبست

که اگاهی آن نباشد برم
بدین گیره خواهی بر بدین برم

بر آرد بآورد گاه از نو گرد
بباید ترا جست بی او نبرد

بگشتند کشتارهای درست
ازو می بخورد بر کابت پشت

پیاده دمان تا میان سپاه
بپای اندر آمد بشمشیر کین

بخندی بجوش آتش خون ز رگ
بپرخم و دالی گیره خواه

و زانجا دمان شد بپرده بر او
نشست زبارهٔ تیز تگ

رسید ند بگیر دلیران لشکر
بزه کرده و آورد دره و زجای

ز پای اندر آورد گودرز اسپ
بگرد ار گودرزیان جنگال شیر

همیگفت هر کس که طرح جوان
ز تیر و کمان تاب داد و نیان

ازان پس فرود آمد و بر اب کرد
نماند نگر رستم جنگجوان

بچو اگرد و نام گاوین بگفت
بس شاه گاوین اشکر برد

یکی بخت بیدار دارد بزیر
که در جنگ پای داری نیچید

که گوداری ازین لشکر تیز چنگ
بران شب کاگشته از دره رزم

که چندین ز تخم بخون ز ادیت
که پیش من آید بدین دشت جنگ

زبان بر بیشود و نفس کشاد
که چندین ز تخم بخون ز ادیت

که دریا بجوشد نهان بود
از آتش ترا یم چندان بود

چو شیع از میان بر کشد که آب
ندارد دوم دشمن تیز تاب

چنین بال دان جنبه دانی نشست
که کرمن نشانی کو شیر گیر

یکی در برخت تا کاوین شاه
بگیم بدین ترک بازو دست

چنین گفت بودند که بردن پیام
از ایران نماند کسی کینه خواه

که باشد بر جا بپر انجمن
چو گیو جها یکینه لشکر شکن

چنین دارم از موبد پاک یاد
که ماند با ایران شن من بیاد

ز دوشن بکین جان پیشانی کنید
پس از مرگ من هر بابی کنید

بکینه شود دیش پستم فراز
که یا مد که با او بر زم سپاز

مگر کو تهتن نماند بزد
از ان پس پرسید یا از زد

بهبود و فریب زمن تو مبین
بباید این گشتار پسین

چه باید چنین رنگی انگیختن
نباید نباید بخون ریختن

تو او را ش اچان یاری بدست
چنین سلیتن و انوای نگست

که انگه او را ز بالا بپست
زبالا زدوش شد بکبت پست

یکی ترک روی بکردار باد
بچوشید غضفان و بر سر بیاد

باو رد که رفت چون سلیت
فرو شید و بگرفت تیز و بدست

میرفت فوان بگرد اسپ شیر
میدان جنگ آن سوار دلیر

بیاریت کردن بدو در نگاه
کس از نامداران ایران سپاه

که افیت گوئی کو سپلیتن
دلیران ایران شدند انجمن

که یارد و غدن میش او جنبوی
نشاید نگر دایان به دیو

چه گوئی کارته بدشت نبرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد

سپارد همین بر دو گردان کم
بدین نیز و صد جوشوریان کم

کم زنده گاوین بگرز گران
کز ایران نمانم کسی زنده زار

از ایران فرا وند با سپاه بسی
بگفت این و می بود بر شان پی

غم آورد و انگه سان چو سنج
بزد شه بر و گفت شادی بخ
پیر آورده انگه بر آمد ز جای
نه بر پیوز آمد دم گرد نای

بزد نیزه کاوس پس دانوان را
گرانمایگان را فتح نژاد
بیامد بر اسپ و بیاورد زین
کزین ترک شد مغز گردان تهی

بدارم بپوزی در خشم نرد
از ایران بیارد و کین این گاه کرد
شنیده بخنجر بر و بر شرد
چنین گفت کاکه که بر هفت پای
که گردی ز اندامگان خونپسار
شد و رفت و پیغام کاوس برد
بلا بود تا خشم ازین کم نشد
پیران برو باز ازین گونه گفت
بزد بر خروش و بر آمد ز جای
نهاد از بر رخش خرشید زین
سیه گف گرگین که بشتاب ازین
بزد دست و بوسید بر میان
نشست از بر رخش چون باد دشت
چو کف از ابر بر دو بیشتر
بیرت بخانوی در م
چو بیراب را دید با یال شاخ
بدو گفت از ابر بر و بیشتر
به آورد گاهی بی آهو شوم
بباید بیراب گف را بکشت
بدو گفت بیراب کاهد مکوش
ز من تر بین نیارپوی و گفت
برم چین گف را بنا بردیم
ز لشکر بیران نوانم گزین
که من باشم و نوه آورد بس
باورد گر بر ترا جای نیست
بیا یاخه یالت ازدر یال
گه گرد بر پشم مردان بر آرد
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین پر خنک و چنین باد گرم
بشد لبی دیو در خنک من
نه دیم جا ایشو که بودم نشکن
چو گردم بپستار کوا نیست
مرا دید در خنک در باد کوه
چو اندر بپستم چنین گفتگوی
بگفت بیراب را دای مرد
من ایدر و گام که تو بپستی
هم از نخ پای و از نیزه بی
چنین داد پاسخ که بپستم نرم
هم از نخ پیام بیارم بریخ
از اسپ بیراب شد نا بنید
بوی تر شد روی در زی سپید
علی مک میدان فرو پاشتم
بگوتاه بیزه می تا خشتم
عنبر هندی بر آو بخشتن
خاندیج با بیزه تیز و سنان
گرفته از ان پس عود گران
چنین شد دو با زوی جنگ آوران
ز اسپان فرو ریخت بر کتوان
زره پاره پاره شد بر میان کوان
بن از عوی بیراب دم گام خاک
زمانی گشته از تشنگی چاک چاک
زیکدیگران ایستاده دور
نه بر پیوز آمد دم گرد نای
کزین ترک شد مغز گردان تهی
شنیده بخنجر بر و بر شرد
بزد بر خروش و بر آمد ز جای
نهاد از بر رخش خرشید زین
سیه گف گرگین که بشتاب ازین
بزد دست و بوسید بر میان
نشست از بر رخش چون باد دشت
چو کف از ابر بر دو بیشتر
چو بیراب را دید با یال شاخ
بباید بیراب گف را بکشت
برم چین گف را دو نا بردیم
باورد گر بر ترا جای نیست
گه گرد بر پشم مردان بر آرد
جوان سخن و یال بر کتف دراز
بسی بر زمین بیت کردم بپار
که با نامداران نوران کرد
گرا زنده مانی بتر بین از خنک
چو اندر بپستی باید افگند بن
بگفتار خوب مرا خاک کن
نه تاج و نه گنج نه نام نه ننگ
بر او آورد گه رخش و نیزه بدست
سپ با زبر دند هر دو سران
چو زخمی که پیدا کند رنجور
دمان با دو پایان گردان دژم
یکی را نبد دست باز و گام
پر از درد و ریخ و پر از اب نور

جا ما شگفتا گرد ارپت — هم از تو نگشته هم از تو درپت — ازین رو یکی از خصمت مجو — خورد و زند بهر تو مهتر

چین بچه را باز دارد ستو — هم او را بی چه در دست کو — خداوند چین دوم از رنج آزد — یکی دشمن به نزد تو باز

چنین گفت رستم که هرگز هنگ — ندیدم بدینسان که این بچنگ — مرا خوار شد زخم دیو سپید — ز مردی شد او روزها ناامید

بر آنی چنین ناسپرده جان — بکردی نه ناماوری از مهان — بسیری رپاییدم از روزگار — دو لشکر فتاده بر آن کارزار

بر آشوفته شد بارد هر دو مرد — زاورد از رنج بنگ و نبرد — بزه بر نهادند هر دو کمان — جوان و مهان سالخورده بهم

ز هر دو دو خفتان ببرید پیکان — فتیدند دل هر دو از یکدگر — گرفتند ازان پس دو یال کمر

تفتن گرفت بر دل اسبک — کمندی ز کوپه بپیچید بر تک — کمربند بپراب بار کرد — که برزین نماند نه بر پرنیان

سیان جوانرا بند آب کیی — بماند از مزوبت ریسم تهی — فرو ماند رستم ازان بلغوبت

دو شیر ژیان از نهنگ پر آژند — یکایک ز اسپان بزیر اندند — بران آتش کین فشاندند خشم

زمانی برو بود هر دو دلیر — ازان بس گرفتند هر یان سر — گرفتند پویان یال بر پسر

زرتم چنین گفت سهراب سر — که دانم که گشتی که بر خاش خر — چو دیدی بر و یال بر تیز ران

بپیری چرا رنج را ای آوری — سر خویش را زیر پای آوری — شوی پهلوانی چو توکشته زار

اگر کشته آئی تو بر دست من — نخواهم کزین گردش روزگار — کرای طیلسان شیر گردن فراز

چنان دان که گردان خسرو کمر — چنین دو پیاپی نخسپد بخاک — سپیدون نه بیند ز کهتر پسر

بگرز آرمایید که نام آورید — هر آنکس که در رویدان هنر — ز فرمان یزدان نباشد گزیر

بخندید سهراب ازان گفتها — نه زین گونه گفت آن خردمند ما — گراید دگه تا ید ز نام سپهر

کمندی بینداخت رستم چو شیر — بر خاستن آهن همی آورید — زمانی نگشتند با یکدگر

چو رستم بدیدان یل زورمند — نگفتند ایدون پهلوانی نیست — هم آنگاه آن شیر مادر بمند

دگر باره سهراب گرز گران — گران کوه بگذاشت هم کمند — ز زورش همی بر بپیچید فرهاد

بخندید و سهراب را گفت ای سوار — زین برگذشتند دیوان و نر — بزور اندر آورد گفتی بدرد

بخندی رسیدیم ازان و ازین — بزخم دلیران نه پایید ارد — بزد دست چپ بر زه خنجر گذاری

نشستن بتوران به تندی بگاه — چنان ملک شد بر دلیران زمین — بر آرد ز یکدگر دوی بر کاستند

بیامد سهراب را گفت شاه — بدانسان که گنجور بر ید ملک — بر آورد سهراب را سوی کرگ

بیامد ازین گونه تا نزد شاه — بایرانیان بر یکی حمله کرد — بزد خوشین بین زمایران سپاه

بیامد بر رستم آمد بگوش — بس کردند ازان نامداران تباه — دل و رستم اندیشه کرد بد

ازین بر فرازند کوس نبرد — نشستند بر دیا رزار استه — بلشکر گه خویش تا ریدزود

که کاوس را چگان بد رسید — که اندیشه دوان این کرنه بود

میان بسته دید سراب را | بزینگ بر یکی حمله برد | میان سپاه اندر آمد چو گرگ | بپرهیز او و خون شان و دست
عنین کشت رستم چو او را بدید | فراوشی چو شیر زیان بر کشید | بدو گفت کای نیو خونخوار مرد | از ایران بدین جنگ با تو که کرد
چو او دست یازی بنوی چو من | چو گرگ آمدی در میان رمه | چنین داد پاسخ که توران سپاه | ازین جنگ بودند هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدین جان تخت | کنی با تو پیکار کینه بخت | بدو گفت رستم که گشتی ترا دوز | چو پیدا نشد دیو و رستی فروز
بگردیم بنشینگر با شیخ کین | خورو تا چه فرماید این آفرین | بر آشفت و روی هوا تیره گشت | ازو سراب کردون همین خیره گشت
تو گفتی ز خشکی بر آید نهنگ | نیاساید از تاختن یکزمان | همان بارهٔ زیر اندرش آهنست | یکی صد روایت بدین گونه است
سنان بود از بند تا آهن هیونش | همان بود از سم تا بر گردنش | بهوان چنین گفت کاکنون ز خون | بر آمد جهان کردو چنگ هیون
که او بود هم روز رزم بزرگ | یکی نیزه در زیر ران کشید | بگرد و ز پیکار او چنگ سیر
که نیزه دوگز بود بالای او | بدو گفت هومان که ای نامجوی | جهان بد گزاید بدین جنگ تو
بیاورد یکتی که آتش ز کوه | بیامد یکی مرد پرخاشجوی | بدین لشکر گشن مبناد روی
ویا رزم با یکتن اندر نشست | بدو گفت سراب کاین سپاه | بگردد ز دیدار تو کین سپاه
زمین از نبرد جوان کل گشته ام | اگر شرمش آمدی یکزمان | ترا چشم جان دان ز لشکر کران
بدید آید از پیش یکباره گرگ | بشب جام می باید اندر نشست | بیاید یکی رشم زوال کاست
چنین بود تا گیو گفت و شنید | که امروز بر سراب جنگ آزمای | به گونه بزم اندر آورد پای
که او بود برزین نیزه بدست | بیامد دمان تا محل سیاه | ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
چو گرگین فرود آمد از زشت پشت | بسیمید چون بیژن او را بدید | بگرد اندر شیر زیان بردمید
عنودی شتابان بزد بر کمش | تناید با او تنا بد روی | شد ندان ز ایران بدی جنگجوی
ز گردان یکی یاره او بداشت | بجوشن بیاراسته اندرون | حی تافت از قلب با همین
عمل گشت ریتم ز کفتار او | بر شاه کاوس بنهاد روی | بر خویش نزدیک جایش گزید
ز مهراب ریتم زبان بر گشاد | چو کاوس را دید بر پشت زین | بدین شیر مردی و کردی تو
بیالا بستاده بیاید یکی | ز بالا و ورشش همی کرد یاد | بدین شیر مردی و کردی تو
بزد نیزه و بیژن بکژدم فکند | شش را زمین بر کرایید یکی | عما نا که دارد بهیشه بر بین
کرا زاد جنان شود کوپیال | زهر گونه آزمودم چند | جو دیگر کشانش نخاک افگنم
کرشم دوال کمر بند او | بخندید برزین عنان نامدار | بسی کرد یار کرشم زین
بکوشم ندانم که پیروز کیست | بپیشارو م بخت پیونده او | بگشتی چنین باید م جاره کرد
بپیچم نارای یزدان بگیت | چو فردا بیاید بدشت نبرد | هوا آز نیندد هور ماه

بدو گفت هومان کی کارزار — رسید بدت رستم بن چند بار — شنیدم که در جنگ مازندران — چه گرد دلاور بگرز گران

بدین رخش مانند می خویش او — ولیکن ندارد دلی جنگ او — بپوشید بابان بگستره دشت — بر آرنج بر ران چپ افگند مشت

تهمتن بپوشید بر پیلتان — نشیبت از بر ازدها پیکران — بگیتی چو او گرد نامی نبود

چو بشنید هومان شد آورد گاه — نشاده ولبر بر بزد آهن کلاه — مبادا کزو هیچ بد بشنوی

وز اسفندیار آن چو پیراب یل بنگرید — هم آورد خود را بمیدان بدید — بیرش پر زرنگ و دلش پر ز زنگ

بیامد خروشان ز اسفندیار — برشت اندرون جان ناپاک او — تو گفتی که با او بهم بود شب

کز آن شب جوان بود و روز نبرد پیر — ز پیکار بر دل هراسی نبود — بزین جنگ بیداد و راه گزین

بیا تا بنشینیم هر دو بهم — بی آزار داریم روی و زنم — بگیریم جز یاد کاوس چیز

بپیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن بیشان کنیم — تو یا من بسازیم و بازی بزنم

وگر من بر تو بر سر آورد — سپاه تو را خاک بستر کند — جهان بر دل خویش تنگ آورم

بیا تا گه داری و گردان نژاد — کنی میش من کوهری خویش یاد — گزین نامور رستم زابلی

من ایدون گمانم که تو رستمی — ز دودمان سامی و از نیرمی — ازان پس بجوی همه کام خویش

بدو گفت پیراب گرد دلیر — نبودم هرگز بدین گفت گوی — تو مردی فریم ازین در مکوش

تو گوز نیشت و توئی نوجوان — بگیتی کرا بسته ام بر میان — که فردا ورا ی جهانبان بود

بسی گشته ام در فراز و نشیب — بنرم و بکشتار دیدم فریب — همین بزم یابی تو نیکان من

بدو گفت پیراب گرد دلیر — نباید چنین سخت او پذیرد — مراد جاید که بر پیشرت

کیی کز تو ماند سواران گمند — بپیش روان ش بزدان گمند — اگر هوش تو زیر دست منست

از اسپان جنگی فزود آمدند — بیشوار تو دیگ بالا بلند — بهوشان بزدان بنیازیم دست

چو ثیران جنگی برآویختند — بسنه بسیگ اسپ نبرد — برفشه بر دود و رخشان درفش

ز خون خون و خوی بر هم آویختند — نزد دست پیراب جوان علیت — بر آورد ش از جای و نهاد بیت

نشیبت از بر پیلتن رستمی — بر از خاک و خنگال روی زمین — بگردار شوری که بر کور نر

بدان گونه پیراب بر دنده شیر — ز کین اژدها آورد بر سپر — ز خود بیت کوراژدر آید بسیر

بر ترسید رستم مبادا بخست — که ان راز با دیگران نشنوست — همیخ دست ارش بر سرش راند

وگر گونه تر باشد این داستین — بوین باشد از داستین بین ما — بگیتی کرا بستی نبرد آورد

اگر باره دیدستش زیر آورد — ناگفتش نام شیر آورد — نبرد پیرسش کرد باشد کمین

چو رستم بدین گونه پیمان ما بست — بر از پیراب از دو خره ماند — بدین چاره از چنگ آن ژرف جای — هم آنگاه گفتش ز گفتن رها

مرا کشته بندی تو خون
سیاوش ای خسرو اکنون
زمانه بخون تو تشنه شود
نه آدم تو نوشی نه شهوت

کنون گر تو در آب ای شدی
وگر چون شبانگاه سوی سپهر
به بینی ز روی پاک صد

وگر بر جواز خ پران شوی
بروی زمین بر وی فغنوی
کز آید هم از قعر دریا نهنگ
چو بیند که خاکت بالین کند

ازین نامداران گردنکشان
برد هم کسی نزد پشتم نشان
گر سیراب گشته و تنگ و خوار
تر اگر و اندر جهان خویشتن دار

نخوانی چنین نامه پیش تو
مدان نامه بیند یکی سر تو
یکایک فزود سر برگشته شد
مر او را ز پیکان نیامد گزند

چو بشنید رستم سر بر فراز گشت
جهان پیش چشمش از بر فراز گشت
چو کهتر سیراب این گونه شد
چشاده هوش از بر بر تره شد

بجنگاه اندر بپوشش شتافت
جهان بی نش و تاب بی نوش گشت
بپرسید از ان پس که او هوشش
چنین گفت با او که با هوشش

بپاداش داری ز رستم نشان
که کم باد هستش بر و کشان
ردانش بادا و هم نیستباد
بدو گفت ازاید و که رستم توی

بگشتی مرا غره بر خویش
ز بهر که بودست رخ های
بجنبید یکبار ز هیبت رجای

کنون بند بگشا ازین جوشنم
برهنه کن این رو شنم
چو بر خاپت آوار کوپ از دهم
بپاداپ پر از خون دو رخ ها دهم

مبین جانش از رخش سیمین بخیت
یکی سر بر بازوی من بر بیت
مر آنرا بدان یکی بهلوان

کنون کار گرشت بیکار گشت
مبر جنبش پدر خوار گشت
زبان و روان از تن او بمرد

بدان تا بدر را نیاید بمن
بخن بر گشایم سر انجمن
چو انان نامور بهلوان کشته شد
مر انرا هم روز بر گشته شد

چو بگشاد دشمن ان سرد دید
مر آنجا بر و گشتن بر در بید
دلیر و بتوده سر انجمن

نه شاه و بجدار و نه بهلوان
چو او با بو گردون بپیش آورید
بر آنرا زیر شمشیر مرگ آورید

بپرسش پر از خون پر از آب روی
بدو گفت سهراب تو پر منیت
بیاب دو دیده بیاید گریست

چنین رفتن این بودی کار بود
کو بیلتن را چو بر نشست زین
خرید نه گردان ایران چنین

پر نامداران عسه گشته شد
کاوس کی تا خستند اکنی
که تخت می شد ز رستم تهی

تو گفتی که گیتی بر آمد بوش
بغرمود کاوس با بوق کوس
دمید نه دو آمد سپهدار طوس

گزاید یکی سوی آن نزد گاه
بتاید تا کار سیراب چیست
که بر خیز او ان بیاید گریست

بدینسان با یران نماند دو بهر
بدینسان با یران نماند دو بهر
که با او گردد به پیکان و کین

بانبوه رنجی بیاید شد بر
چو آشوب بر خاست از انجمن
چنین گفت سیراب با بیلتن

بجنگاه رستم دگر گونه گشت
همه بانی بران کین شاه
نراند بسوی جنگ ایران سپاه

نه این روز شان داد بودم نوید
که ایشان بهرم چنین جنگجوی
بسی کرده بودم به جنگی پدید

بباید که بینند رنجی ز شاه
بدینسان با یران نماند دو بهر

چو بشنید گودرز برگشت زرده — بدو گفت نوی بدین شهریار — درخشید خط حیشه بیار
حبشه بگرد اردبیا رو آرد — ترا رش باید نرو نیک او — که روشن کنی جان تاریک او
بخود رستم آمد ز تاب سپاه — چو از ایران جاه نزرنگار — بخواند و آمد بر شهریار
فشانده بر آن طوس و گودرز و گیو — بر شاه شد رستم گرد نیو — کس آمد بسیش زود لگاه کرد
که بر اب شد زین جهان فراخ — کنون از تو تابوت جوید نه کاخ — نباید دمرگان هم بر بناه
فرود آمد از اسپ ریتم چو باد — بجای کلاه خاک بر سر نهاد — بجای کلاه خاک بر سر نهاد
بدشت نبرد آگاه بود و نبرد — دریدم که رستم چه باد دلیر — دو رخسار گان چون گل ارغوان
خکیف زار ای نبرد جوان — بیفراز و از تخم پهلوان — نه بیند چو تو نیز فرخ نژاد
کز اندین پیش کاه مرا — بگشتم جوانی بپیران سپرد — نخوردیت کس در جهان سیر دست
شکفتی ز از کاه ما کس ندید — یکی زین نشان دستانی نشید — نبرده جهاندار رستم بوار
برین دو دیم بر او ار میت — که تو خاک تیره مبادم نشیت — کدامین بد رکو چنین کار کرد
بکینی که کشتیت از نبرد را — دلیر و جوان و خردمند را — نخواهش فراوان کند زال زر
بدین کار پوزش مه پیش آورم — که دانسان نخجیر خویش آورم — چو زنیا ایشان زنان
بدکویم چو اگه شود مادرش — بکویم و اکنش بکاه — بیارو زکردم برو بر سیاه
بدرستن آن کرانایه پهلوان — برین تخت پیام فرین کنند — نان نام من نیز بی دین کنند
چو این دستان از بزرش کنند — کر ریتم بزودی بسر رانکشت — بدانکه کر او را دلدار اشت
کرامت کین کودک ارجمند — از ان دیبت برداشت تابوت او — بپوی خیمه خویش نهاد روپ
بدین ارزه کاه شر آمد ش — یکی تنک تابوت برآمد ش — بدو خیمه رستم برسید زود
بدو خیمه از مونیه رنک رنک — بدان تخت و کاه و زین خدنک — حکیف زاری جاندار بر تو
دریغ این رخ بر زبالا بیتو — دریغ آن مردی و را بیتو — زیاد خیمه او زبد رد ل
حیرت خون و حکر خاک — بحاه حیشه دی کرد خاک — نشسته بر خاک با و راه
زبان بزرکان پر از پند بود — تهتن زود و از زر خند بود — چنین کرد و آرایت چرخ بلند
چنین کرد و آرایت چرخ بلند — بهتی کلاه بدکر کنند — بوامر بایدی بر جهان
بوامر بایدی بر جهان — چو بایه فرامید نوش — برین روش اکنون بایه کرایت
بدانم که کارش بفرجام چیست — برستم چنین کشت کاوس کیست — کرا کوه البرز تا بر کیست

همه کس باید زکردار بد
نیاید بکندن بر این خاک سر
تو را این دژ رفته فرسنگ کن
همه کوش چوی خرد دشمن کن
نیاید همین رفته را باز جای
روان تن بدکنش آن بد بگیر
زمانه بر انگیزش با سپاه
کزید بهیت تو کرده شتاب
کنم خانه بر ترکان سیم
که مانده بخشم بزرگان بیم
اگر بهیت این جوی زان سپاه
کمانگه بر بهیت و مغز تنش
بدوگفت ریم گداوخود که هست
نشستیت هومان آن بدنهاد
نداری رگذار سپه را براه
نهیروی بزدان فرمان شاه
کز ایشان بین چند بگرد اندر
دم اژدرهایران برآورد باد
بخورشید گاوین خورشید فر
که باشد زوار در بران شاه بر
بران تازه ژاله بیاراند راه
چنین گفت کز پیش لشکر بسیار
شتابان بهومان ایستان گشت
چو گاهی ازوی بچشمان رسید
چو گفتار بوت او بدو بشنید هم
فرود آمد از اسپ برین مقام
که پیش تو بر خاک سپه
ترا باد چوتماور اندر جهان
فرود شید و تابوت بنهاد پیش
تو گفتی که از کاخ بر تخت رود
فنوده بصندوق در خیره خیره
دو دیده چو دوی فرو بارید
که گفتم شنوی زگرد آورید
بر ایشان بزرت ذکر آوردم
تهتن زدیده ببارید خون
بدو گفت کاین گفتم اکنون مکن
چو من رفته باشم زمانه بخواب
چنین گفت بهرام بگذار پوزش
ترا داد یک روز نوبت بسی
کیی زود بشتاز کاین برتر
اگر ایچان بر زمین بر نشینی
کرا یه گمانی که آید دمان شود
من از دور دیدم بر و بال او
چو اندیشه کینه گرد و دراز
چنین گفت باید بپوی خاک باز
چه چاره بود درمان این کار چیست
زتوران سراندد هندین چمن
بدوگفت شاهای گو نامجوی
دمن زود رد تو نیرو دهاد
ازایشان نخواهم کنون یاد کرد
بایران شد و رستم ای شاه باد
پیاده براه اوتر دو پیچ دم
بدو دو پیچ دور از اندازه شد
درید همین جامه دل کرد ریش
که بیداد کرد ستمگران بر گرفت
زبان پر بگفتا بیداد کرد
گفتن زود جهد اکرد و بیش بود
بابر اندر آمد سر گرد خاک
غنیده زهنگ اندر آمد بخت
همیگفت زار ای سیاه جوان
بدان خانه میتندان شدی
چو ازوی بدو سیاه کار بیر
بیر نگ تابوت زانجیت کرد
وگرنه مرا نوذ خبر افت راست
که باید دکان آشنایی بکن
بیزد گر تو نوبت رسید زی

چنین بیت در ارزش شاه بود
نیایی تو خیره چو جوی گلید
بر کنده کشت ان بیخن در جهان
میان کهان و میان مهان

کز رستم جگرگاه پور دلیر
بدید خون آورید بیش زیر
سپند خستان پاره سپر و زهی
کیستان خوزکردی ذرهی

بدیده دانیت و اورا بکشت
کنون زان کبک باد دارد بمشت
جگرگاه بدرید و نشناختش
زخاک سیه بتری یاختش

کنون سپید و در جهان بی ریزد
چو دیو اکنان تازه جوانی خورد
بدیستان بر بر بایت
بدیده خاک تاریک رستیت

بدگان دیوان پر از گرد خاک
دل زال زین غم شده دردناک
بدیت رود دایه یکسوی خونیش
خواشیده اندرک اورد بیت

کز ارند نامهٔ باستان
چنین یاد کردند در دستان
کجون بیژن رستم جنگجوی
از ایران بسوی تیستان زرد روی

جگر گوشه را باد لی پر درد
ز اهرمن بردند خاک کرد
بزرگان شاهان و گردنکشان
دهند از تنش بر تنی نشان

کز او نوجوان چون بر اب کرد
بخت و بهر انه بر خود نرد
چو دانیت اکنون بر بیم و رود
فرون باشد از وی که گفتار و رود

ز بد مهری خود بدو نام خویش
بگفت و برآورد از کام خویش
بباشد چو نشکار از نهان
بزرگان ایران و توران بین

بخواند خجسته دلی پاک دین
بیان تا بردی کسی در جهان
بجهان تیره شد میش چرم اندرش

بروان حیت از ان پرده دوازه
چرا گاهی اندر بر ماد رش
خوشان و خویشان جوانان بهار

تخود در بر و سوی چون میهان
بر هنه سر و پای خود را کشان

بر سید گان نوجوانرا نخود
سر یا بدر خون خسرو از بود
بگشید یک ذره مهر بدر

چو او در رشد زان بسر زنده رزم
چرا او بدر گشت بیاز نده رزم
زرستم نداوند او را نشاخت

بگوز جوان رزم و جوان یا فتند
کجا بودگان زنده کی یا فتند
ازو بهر چه دیده بدیر تا بین

ز تش رفتن و کشتن زنده رزم
بگشت تا گاه در بیش رزم
وزان لشکر کشن از افراسیاب
فرستاده یادی ازان روی آب

چو هومان چون بارمان گوان
گرسیته از میش پور جهان
زرهم جگر وز کرد افشر میه
کشادن زره بر بر ان سینه تیغ

بکشتی گرفتن که چون بود بیاید
سیان دو سپاه از کردن فراز
وز اضادن ریتم جنگجوی
که چون حیت تا گاه از جنگ اوی

دگر باره بازم چون آمدند
از انیس که جریای خون آمدند
وزان لشکر انبوه چندان نبود
وزان پس که یکتن زرم آزمود

وزانم که سیراب کرد و دلیر
گه او را چنان ریتم آورد زیر
بگوز جگرگاه او بر درید
جوزاد ان هنرهای مردی مدید

چو تنبه بگفتار ان بنشنید
زخون جگر شد رخش نا پدید
بر اکنده بر تارک خویش خاک
بر اه سنگان بیر اپر بخوش

بر اه سنگان بیر اپر بخوش
بزرگان بدرگاه با سوگ و درد
پر از اب رخ لب پر از باد سرد

زن و مرد زاری کنان بر بیر
دو هفته چنین زار بر کران شدند
بر اسیه زان سوگ بر بان شدند

سیوم هفته تیغه بزد بر جگر
بدو گفت کای نام بردار شاه
بخوان یکسبک بر دران سیاه

که تا من کنون کین بور جوان
کجا هم ازان دیو تیره روان
که نام بلنگان و شیران کنم

بیاورد و بدو گفت چون آمدی
بی اندازه زر و گهر و اسپ
چو هشیار گردید بدو بیگان
دل پهلوانان بدو گرم گشت
چو او گفت کیوان بخی خود ملوک
ز پیر پرسیدند و یک یک بگفت
بیانشان چو این داوری شنید
نگفتند در روز فرمان او
چو بشنید بهمن چنین گفت شاه
اگر او زن آید و گردد بدست
چنین گفت من تاز خانه تنم
بدو گفت کین دوی تو نیست
بیاورد پیش بدو پای زد
بسی بر بیامد بدین روزگار
جدا گشت از او کودکی چون پری
بیاورد نامش سیاوش کرد
از آنکه ز مادر بزاد بلند
بیاراست بدان کودک شیرخوار
چنین تا برآمد برین روزگار
چو از مردمان مرتبا مایه یافت
ز رستم بپرسید و از نامدار
بپرسید و از مهتران سپاه
عنان و رکیب و چنین و چنید
بدو گفت کین زادم رزم دان
بیاموزمش تا بود یادگار
سیاوش چنان شد که از مهتران
چنین گفت با رستم سرفراز

که بی باد و دود و ستون آوری
بسر بر یکی زرد هاشم
بپوشان ز پیکر بسان دژم
بر طوس نوذر بی ازرم گشت
که من تا خم چوگ بخیر جویم
که من)
میانی بیاید یکی پرفراز
بر شاه ایران نماند درنگ
که کوتاه شد بر خمار راه
نگاری چنین از در مهتر است
بپوشی بدر قشه بدین نم
بجان و روان بگزیدم ترا
بیاقوت پیروزه و لاجورد
که رنگ اندر آید بخرم بهار
بجز بدسگالان ست اورنگ

چنین داد پاسخ که اسپم بیاند
بدان روی بالا زین بنشستند
بیاید همان تازیان تاختن
شه نوذری گفت من یافتم
چگفت کیوای سپهدار شاه
سمنشان نشندی بجای رسید
که این دایر شاه ایران بدید
چو کاوس وی آن گیرک دید
بدین دشتبان بگذرانم روز
بدو گفت مهتر زاد نوشگفت
ز دخت سپهدار گر شوی نم
بنه اندر شبستان فرشادشاه
وگر ابر دی بر هوا بایت بود
بگفتند با شاه کاوس یکی
چنان گشت از آن نوذر خنگوی

چنین گفت چون بخت او خفته بود
تهتن برآمد بر بخر یا ور
بگیتی ز داور را چون دایه نیست
همانجوی گردنکشان بدرا
عنان و رکیب و چنین و چنید
چنین گفتن آرم رزم دان
بیاموزمش تا بود یادگار
چو گیومرد و سیامک شدند
که آید بدیدار شاهم فراز

بدو داد و بسیار بنواختش
چنین گفت کین کودک شیرمرد
بسی مهر او نشته کرد اندران
تهتن بر دشت نیابستان
نشستن گهی بیابان و گهگذار
هزار بسی رنج بردانش اندر
چو گیومرد و سیامک شدند
هزار بای شاه از آموختنی

فرستی هزار از زمین برشمار
بنام یکی تیغ بر من زدند
بماند کزین جایگه یک درم
از ایران چنین خیره نشتافتم
زبانش بر از جوی بی سپاه
که آن ماه پیر جاید برید
که آنجا نه او نه هژبر ژیان
بخندید و لب را بدندان گزید
که خورشید گیرد گردان فروز
که حسرت بماند چنین بر دلیت
بدان مرز و خرگاه جوشن آورم
بفرمود تا بر نشیند بگاه
یکی رخ یاقوت بد مانسود
که بر مژده از شاه فرخنده پی
بدان کوه نشیند کی موی او
بدان جسیرگ کردنه آنجش کرد
بدانیت بنگی و به چون و چند
بزودان بیاید از کار آوی
چو ابرو رسانند باید یکس
بیاید چنین بر دلش بر گران
نشستن گهی بیابان و گهگذار
عنان با زو چوگان گهی شکار
هزار بسی رنج بردانش اندر
بپوی گردن خیره باشد بکمند
هزار بای شاه از آموختنی

ز اندازشستان شاه جهان
بانه سنگسار شوی ناکهان

دگر روز بیگه سیاوش برفت
بر شاه ایران خود امید گفت

نداند زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد باد از بهی پند تو

بگوییش که اندر نشستان مشو
برخواهران هم زمان نوشنو

نخواهش بدیم و شتاب آوریم
درخت پرستش بیار آوریم

سپهدار سیاوخش را خواند و گفت
که خون دل و مهر خوان هفت

ترا پاک یزدان پناه آفرید
سپس بره و بیشه گاه آفرید

بپرژه که پوشیده خون بود
چو از دور میندت ترا بان بود

زمانی عنان را بدو گرد کرد
بگوشید تا دل نپوید بدرد

گمانی چنان برد کو را بدید
پر اندیشه تا چه دارد کلید

سیاوخش چون دید پاسخ که شاه
مر او را و فرمان نخست و کلاه

چو تو شاد خشنود بر پیرگاه
بخوبی بدانش بآیین و راه

و یا نیزه و تیغ و تیر و کمان
که چون هم اندر صف کارزار

چه آموزم اندر نشستان شاه
بگرز و بافسون و نیرنگ و راه

بدو گفت شاه ای پر هوش دار
جهنده باور ابتو بر پای دار

مدار هیچ اندیشه اندر دل
چو شادی ز رخش هنر برگسل

یکی رود دارد نام او خیر به
زده دره دل در کشته زیر به

سپهدار ایران بفرزانگست
که چون بر کشد هور تیغ از نخست

بسوی به فراز تا پیش اوی
شکار آورد کوهر سنگ بوی

چو خورشید زد بر زبرزنگ بار
سیاوش بیامد بر نخجیر یار

چو بر دشت بسیار بنمود زور
بخمهای بایسته چندین براند

همه جامه بود از گران تا گران
سیاوش همیش بود اندر زمان

لبان پشتی بود از پسته
پر از سنگ و دینار و زر خسته

بر و بر زبر زر کرده نگاه
پر از خواب رویان بر خوابگاه

بدو گفت پیروز بر شاه روی
بر چاپار ایسته شاه وار

بیا تا بمانیم و شادی کنیم
بخوانیم کابند و دستان زنیم

بدو گفت کای خنجر شهریار
که چون خوشتر از بزم و رزم و شکار

بر شستن و بهی نشستان خویش
برخواهران نیز نزدیک خویش

همه روی پوشیده کازار بود
چو از خون دلیت و بزار ناب کبود

بدو گفت شاه این سخن در خورست
بر و بر ترا هر صد ما در پست

پس پرده من ترا خواهرست
و بهبود و به را نوان مادرست

زمانی بمان تا کند آفرین
که مهر او زور خورشید بین

پس پرده پوشیده کازار بود
زمانی عنان تا کند آفرین

بیاوش چون بشنید گفتار شاه
چکره خمیره بر و بر کاه

که سیاره دانست چون زنان
بشیوار عیار دل و به کمان

از آنجا که خورشید آید بمیند
برآید کند تاک را از نخست

مرا رخمای بهی بخردان
بزرگان کار آزموده روان

و گر بخت شاهان و آیین و یار
دگر بزم و رود و می و میگسار

گراید و گفته فرمان شاهان بود
تهمتر رخش نیان بود

بخن کم شنیدم بدین نیکویی
فزاید همین مغز چون بشنوی

بیاوش چنین گفت من با داد
بپایم کم هرچه بسته کرد باد

که خانه ز اهریمن بد سگالست
کلید در بره او داشتن

تو پیش سیاوش میه از بهش
مگر تا چو فرزانگان شاه کوش

پرستندگان نیز با خواهران
ز بر چند خانه ند باز مغزان

بر و آفرین کرد و بر دش خانه
بخن گفت با او بسیار یار

سیاوش را گفت با او بر و
چپاری ازاو بد بیار نو

شبستان همیش ما زاند
پر از شادی و رزم و پاز اند

می بود او از آشکران
همه بر پیرا از پیر از کوهران

سیاوخش رو چون بایوان رسید
یکی تخت زرین و خسته دید

بران تخت بسوده بنه ماه روی
لبان پشتی پر از رنگ بوی

نشسته چو تابان بکهیل زمین — پر جعد زلفش پر از مشک چین — یکی تاج بر سر نهاده بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند

پرستار غلمان زرین بدست — بپای ایستاده پر اگنده پست — سیاوش چو او را بپیش بر دید — فرود آمد از شخ بپود اندر زمین

بیامد فرامان داور دست گرفت — بر چشم و رویش ببوسید مهر — بیاورد زو یاران شاه سپهر

بیفگند صد بره زیر ران شناب — که کس را بان تو فرزند نیست — خان شان رد نیزه بپود نیست

سیاوش چو این گفت بنشست پیر — بر فرخ فرامرز بنهاد مهر — که ای مایه کار ناپاز بود

برو فرامان بران بدزمانی دراز — چو با فرامان بدزمانی دراز — فرامان بیاورد بوی گشت باز

شبستان بر فرخ بنهاد روی — تو گفتی بر دم خامه میمی — زبر زد ان بیانه بنهاد خشت

سیاوش بپیش پدر شد بگفت — که دیدم بپرده پسر ای بخفت — چنان راست بالا و چون سرو بار

زهم فرید ون فرخ شنگ شاه — فرودی گنج و بشد در کاه — شد اندر شستان بکردار ماه

می و بربط و نای بر بنهادند — دل از بود بنیاد بر داختند — ز بالا و دیدار گشتاسب بپ

بزد هید بپود با بر اشاه گفت — که این رازت از من نباید نهفت — بدارد یکی شاه مورشید وار

بپند تو آمد بود مند هیت — زاواز با او نزدیدن بپست — بدیره شود رای و جنگ آورد

چو فرزند تو گیرد اندر جهان — بر اگفت باید بخی در نهان — بدید ار او در جهان جهان

م از غم خویش بخی نی هم — نه از نامداران برزن بعم — بزرگی بفرجام نام منست

مرا خانه تنها ماند تو — بخم تو و پاک فرزند تو — زبیگانه راز منش گم کرفت

سیاوش بشکر شد نزد شاه — می آورین خواند بر تا بگاه — زبیت تو آید یکی شهریار

همیکرد از کرد کار جهان — یکی زار زد و ارم اندر نهان — زگفت چار بر شهر سوداوران

چنان کز تو من گشته نامدار و بپ — تو دل بر گشائی زو یدار او تو — گفتن بی پرده کی بپسین

که از بیت تو شهریار بود — که ماند جهان با دگاری بود — بفرمان و رای منش بر گذرم

جهان کی او من جهان بر بپست — زهر بپو یارای جان و هیت — دگر کو نگوید مین نگرود

هر انکس که او بر گزید رو آیت — جهانه ار بندگان با دنیاست — نبود او گه از آب زر بر نگار

بپود او مین کو گشتار نیست — مرا در شستان و کار نیست — بجای تو بر با سیابی بود

کزین تو بماند مدو گشت زن — از و هیچ مندیش و از انجمن — توان شیر بخمس بیابش گرفت

سیاوش زگشتار او شاد شد — خانش زاندیشه آزاد شد — بنای جهان بیابش گرفت

بدانیست کین تیغ کشد را دیست — همین زود بر دید بر تنش پوست — بدین در جهان تیز شد بر گذشت — سپهر از بر کوه تیزه بداشت

نشیند از بر تخت پیروز شاه — زیا قوت و زر افسری بر نهاد — سر دفتر از بر فریش خواند — بیارایست و بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با پیر دانا ردان — کزین بر دو اسپاه دیش بلوی — بیاده همان پیر بگشت زود — همان گفته کاندر نشستان شنید

فرامان شاه سیاوش بر نشست — بدیدان نشست و بیاراست دیش — بدیش تبان توانین بیاسید — تو گوی بهشت کاه و پیراسید

فرود آمد از تخت و شد پیش باوی — سیاوش چو بر تخت زرین نشست — زمیشش بکش کرد پیروزه بوسید

بتازانیای توانین بزاد — بهانا رسید و تبان طمه راز — که بر سیستان یزدان شهر و ناز

از ایشان هر و گیس خوش آمد بدو — سیاوش چشم امنگی برگماشت — زایشان یکی چشم زو بر نداشت

همین این بدان و بدین گفت شاه — برفشهر یکسه پوی تخت خویش — زکار شاهزاده بر تخت خویش

بر ایشان بر فرستند پیروزه گشت — که چندین بوداری بخش و نعمت — که بر حمزه است فرمان ایزدیست

وا گیس گر اندر بر سینه ترا — بشو پیش او بر گزینه ترا — بگفتا کن که با تو کار خرد

سیاوش فرو ماند باج نداد — زین خوردان جشم و فرو — بیاید که از دشمنان زمین کم

بشیند تم از نامور مهتران — کر من بر دل پاک یاد — نگردان ایران بر آورد گرد

بران بند پیروزه کرد خت آب — کر از پیش پاشاه ایران سپه کرد — بری چهره بر داشت از تن قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو — سیاوش بر باج بر گشاد لب — تو خورشید داری خود اندر کنار

کیسی کو چو من دید بر تخت عاج — نباشد شکفت ار شود ماه خوار — کیسی را زخوبان بگیسی نشود

اگر با من اکنون تو چان کنی — نباشد شکفت ار بلیه شنگرد — کم چون پرستار هیئت بیای

بسوگند چان کن اکنون یکی — یکی دختر آید پسیده بچای — تو خواهی شود زین جهان شرمسار

خانی کز آید بن بر کسی نه — تو خواهی بدن رو مرا یاد کار — بخش و جان روشن زاد و دام

زمن بر مه خواهی هم کام تو — من ایمک به پیش تو ایستاده ام — جاوید بنود اگر از شرم پاک

دخان سیاوش چو کل شد زشرم — پیاراست دخان بخواب کرم — مرا دید در دل رکیهان خدیو

نو من با جو پرچو خانی کنم — زبا بر من انشتنای کنم — سازارد و بر من آید بخشم

یکی جاودی سپاز و اندر دهان — بدو بگروه و مارا چنین — بخش کوم و دارم بوب و شرم

سیاوش ازان پس بسود ایکیف — که اندر جهان بر تر اکیت نیست — کسی را نشاید مکدشت یاد

کنون دختر شه پسی کرا باشد مرا — فرستاده خواند و کپس کرا باد مر — بگفتا کن که با پیچ بر یای آزد

بخواهم من اورا و او جان کنم — روان پیش تو من کردکان کرم — برین پاسخ پاشاه ایران بخوبید — سیاوه بگیر کپسی رای من

دویگر پرسید از چهر من ... پژوهش همی کرد بر گهر من ... مر او را چنین داد پاسخ جواب ... چنین آورین ای نگارین پرش

مرا با توانی همه هم سری ... من این بد سخن گام گر تو ماوری ... بگفتا چین بر دو شد داستان ... تو بیهوده بر خاک افسوس جان

چو گاه پس کی درشتان رسید ... بگرد پسود او را بدید ... برشاه شد آن پیش مژده داد ... ز کار سیاوش بسی کرد یاد

گر اند کمند ار ایران همه ... جهان پیش چشم گرام رمه ... چو از دختر من پسندش بود ... ز خوبان کسی ارجمندش بود

چنان شاه شد زان پیش شهریار ... که ماه اندش یکسی اندر نگار ... در گنج بگشاد و چندان گهر ... چو دیبای زربفت زرین کمر

جهان باره تاج از گنجشتری ... جهان طوق و هم بخت کند آوری ... ز هر چیز گنجی بیارا سپسته ... جهانی پر از پرنیان خواسپسته

بگرد آورد بیشمار و جهاز ... بماند بیشه افسون فسرا و ان گفتار ... بر او آورد م ار نگسلد جان من

بدو نیک هر چار کاندر جهان ... کند آشکار او اندر نهان ... گهم زو خان پسر انجمن

نشست از بر تخت با کوشوار ... بر بر نهاد افسر زر نگار ... سیاوش برو را بر خویش خواند

بدو گفت کینی بیار است شاه ... کز ایران ندیدست کس تا نگاه ... ز هر چیز چندان که اندازه هست

تو او را دخواهد همین دخترم ... مگر کن که با وی بسر بر نسرم ... همانا چه داری که از مهتران

کنون مهر پالیست تا مهر من ... همین روز دوشن به بستم زدود ... برانم که خورشید شد ناپدود

فزون زانکه داد ست جاماسپ شاه ... یکی شاد کن در سرایی مرا ... بخشای روز جوانی مرا

کز او بر تو شاهی ابر تو پناه ... وگر بر دو جی ز فرمان من ... یابد دولت پیوی جان من

چنین باد رسم وفا یسنی کهن ... سیاوش بدو گفت هرگز مباد ... که از بهر دل این دهم بر بباد

وزان تخت برخاست برجم و جنگ ... تو با فرهی شاهی و فر شید گاه ... بزرگی و دانش جوانی کهن

برانگیخت و خوان سپهبد بخواند ... بدو گفت من راز دل پیش تو ... بگفتم نهان ماند پیش تو

بیامد بسیج سپیدار نیکی ... بزد دست و جامه بدرید چاک ... شاهش دو رخ زاهیکرد چاک

بگوش بسپهبد رسید آن نیکی ... بفرمود کز پرده بیرون کنا ... تو گفتی نبی بر سپهر بریت رهیت

بیامد چو بشنید او بیدار دوی ... بیامد بر او بر بسی خواند ... بسوی سیاوش نهاد رخت

فرو شد بپود او ورد پیش او ... بیاورد پیش سیاوش بخت ... ز ابیت کرد ار ان سیکندل

گرا زیت جان و دلم پر ز مهر ... بدو گفت کز بهر جان تو ... بر از آبیت جنگ و بر او ی بخت

بپند اخت اپیرز سکین پسرم ... بجز هرم از تو نخواهم کبی ... بجنبت میراند باید پسین

بدل گفت ازین بابت کوه همی ... بر اندیشه شد زان چنین گشت یار ... چنین گفت هرگونه خواسپتاه

بیاورد پیش اپسر مهیا بدیه ... بیاوخش اپسر مهیا بدیه ... لسان بود بند بدا کلید

کسی کرد بر گاه شاهنشاه یاد — بیاوش بپود و بیاوش خواند — بیاوش و فرزند با بیاوش گفت
که ای نامور بنده کردگار — ز کردار بپوده ازرده ام — چو آگاه شد مهتر شهریار
کنون هر چه فرمان دهد شهریار — وزان در که بپود او بیشه بود — چنین گفت کز بنده بپوده بود
بیاوش گفت آنچه رفته بود — بود داد خواهت نگهدار و خان — ز تخت و ز بخت و ز گاه و نشان
بگویم به هر بر شاهنشاهان — بس نیکو بنیاد اخشه ام — که آزادگان را بپوشد تنم
بگویم که چندین برین بیشه بیش — نه بگزم نگارنده بی فی نه پیش — ترا باد بیم از بد روزگار
بفرمود تا رفت با او بهم — بگفته و فرجامیده شد روی من — بفرمود تا رفت با او بهم
ز بیش نیاکان همه موی من — جهان پیش من مشک تاریک بود — ز بیش نیاکان همه موی من
بدین کار بر هیبت جای شتاب — که مکن دلی آزرده در خواب — بدین کار بر هیبت جای شتاب
به پیچم کزین دو که کار چیست — بیاورد و بر نوا را گیست — به پیچم کزین دو که کار چیست
بران بارگی بر بپرد بالا جای او — بپرسید و جای او — بران بارگی بر بپرد بالا جای او
بیاوش از بیاوش بران کو بپوی — نشان بپودن بیندازد روی — بیاوش از بیاوش بران کو بپوی
بدل گفت کین را بشیر شتر — بیاید بدین کردن کنون زیر زیر — بدل گفت کین را بشیر شتر
دو دیگر بدانگه که فرزند بود — بپرسیده بپود او بدو روزشت — دو دیگر بدانگه که فرزند بود
بپه دیگر که یکدل بپرازم بپرد داشت — بیاید ازو هر بداندیشه گشت — بپه دیگر که یکدل بپرازم بپرد داشت
بیاوش ازان کار بد بیگناه — فرستادگان بپود بپاسخ شاه — بیاوش ازان کار بد بیگناه
بکین باورین نیزه با کین بکوی — بیاید که گیرد بدین رنگ بوی — بکین باورین نیزه با کین بکوی
یکی جاودانه بپرد ازان کارزار — بپرد

زنی بود با او بپرده در درون — بپرد

گران بود اندر نگهم بپه داشت — حصین از گرانی بخفتی گه داشت — برو زار بگشاد و دیده بپرد
چو جان بگذرد زین خنیده داد — بدین گفت ازین در مکن بیم باد — بدین گفت ازین در مکن بیم باد
بگاوین کویم کزین ازمهند — حصین گفته دادین و آهسته مند — بگاوین کویم کزین ازمهند
گزین پس بپود آب بس نرد تاج — شود تیره در چشم او روی شاه — گزین پس بپود آب بس نرد تاج
بپود گفت زن من ترا بپنده ام — بفرمان در ایت بپر افگنده ام — بپود گفت زن من ترا بپنده ام
دو بچه جهان بپود چون دیو زاد — بگفته نزد بچه جادو نژاد — دو بچه جهان بپود چون دیو زاد

که این راز بر من نشاید نهفت — بپوش و فرد با بیاوش گفت
گنون هشم را مگر دیستان ترا — بپو آنوادم اندر شستان ترا
که آزادگان فرش من نپرپت — چنین گفت سوداوه کین بپیست را
نزد پیاده از کجا آراسته — ز فرزند و از تاج و از خواسته
وز خرد اراده و دیار بپست — مرا گفت با خواسته کارنیست
دو دست اندر آورد و چون سنگ بپیک — را خواپت کارد بکاری بپیک
نه پشت توای سرشار جان — بکی کودکی دارم اندر نهان
که گفتار هر دو بیاپه کار — چنین گفت با نوشین شهریار
گرای دیو دل چو کرد دو دست — بکذکرد باید بدین از نخست
بپوند دست بیاوش نخست — بدان باز چنین می جاه جست
می یافت کاوین بوی کلاب — بپوی ای من مشکناب
دل خود ازو بپر نیت ار کرد — چنین گفت بپود او را نخواهد کرد
از آشوب خیزد از اوانی درد — ز کاوان ان پس نیاشد کرد
به بخشند زان پنج و هفتاد اسپ — بپرسیده بپود او بدو روزشت
بجایی رهم خورده شوان نشود — جهارم کرد کودکان داشت خود
هشیواری و رای و انش بپسج — بدو گفت خود زین سپیدیش هیچ
جهان بپرد شد بر دل شهریار — بپود او را گفت خواهد

زنی که بتوی در خنی نگشت — بپرد

برازجا و دی بود سند فرزان — برو زار بگشاد و دیده بپرد
گزان آغاز چاشت خواهم نخست — بکی اژدهای چارگین بگفتی
بمن مانی و راز من نشکنی — مگر کین شود بر بیاوش در بپست
کنون جان آن بیاید تخت — مگر کان همه سند جنین دروغ
من بی گناهم بگرم فروغ — بپوشیده تر شد دادی خورد زان
که افگند از و بچه اهرمن — بکی طشت ازین بیاوه پیش
بگفتا این بخن بار بپیار مرا

چو فرزانه او را بدانگونه شناسد
بدان کیتی افکنده ام این آرزو را
بسی رنج بردم بسی شب نخفتم
چنین گفت کاندر جهان این سخن را
چنین گفت موبد بشاه جهان
سیاوش اگرچه بود از پدر جدا
زهر دو چنین جون جدا گشت
جهاندار پیروز و دانش فزاید
چنین پاسخ آورد پیش سیاوش
سیاوش را گفت شاه زمین
اگر کوه آتش بود بگذرم
ازین دو یکی گر شود ناگزار
جهان به کزین دیو تنگ دل
بفرمود تا شاوران
بدو داد فرزند سنگ و بگفت
چنین گفت پیر خردمند گوید
چو این داستان بر برش بشنوی
گذر بود چندانکه جنگی جهان
وزان پس بموبد بفرمود شاه
نخستین دمیدند شد زود
بیامد سیاوش بسی مژده داد
سیاوش چو بشنید بگشاد لب
یکی تازی بر نیشته سیاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز
سیاوش بدو گفت اندوه مدار
دو اندیشه کزین کار بینم گناه

چو بگوید این را و چو جوید بسیار
ترا کرد غم خرد و فرزانگی
زدیده فرون زان بیارید آب
کجی کرد بیهوده در جستجوی
زبیگانه موبد ازو خواند
چو فرمای که بیدادگی گفت کوی
وزین دخمه شاه ماهوران
چنین بیت بیهوده گفتن چه سود
بر انجام گفتا این از مردمان
فگنده دو کودک خردمند شاه
بیاغ این چنین گفت با شهریار
براند بیشه شد جان کاوس پیر
چو فرزند و زن باشد از هوش فرو
بگفتا آن بیچاره بیگانه این
بیهوده مبیزم دو کوه بلند
همی بایت دیدن در آن جایگاه
نشاید بردن بیهوده رنج
هرانی که بیهوده گوید بر شاه
بیامد دمادم بر او بر خروش

مراهم فزون از تو بیهودگیست
که بردار و دار زدو نیل آفتاب
بران دو دو بنیاد بیهوده دل
زبیهوده چندین بیهوده راند
بیاید زدن بیهوده رای بهوی
برانند بیشه کنی بدیگر گران
که بیگانگان بیهوده کنند
نگردند هرگز اول بروشن روان
ازین بیشه کین شوند بیگناه
که دو رخ هرازین زمین بیگناه
ز فرزند بیهوده دلتنگ نیی
گرامیش بروان شود کار نغز
که گر بود لی بهره باری کمن
شمارش کزد کرد بر چون و چند
ز کار زنان آمد مرد کاهلی
جهانی لغاره شده هم گروه
چنین بود آئین و این بود راه
دمیدند و گفتی شب آمد بروز
زنانه برآمد بسی از دو دژ
بران هیره خندان کریان شدند

یکی خود زین ناده بسر
بیکره خاستش بر اندر جاه
فرود آمد از اسپ و برو شد نماز
کرمسان بود گردش روزگار
جهان آفرینم خداوند گاه

چنان شد دلش باز پر مهر اوی — که دیده بزد داشت از جهر اوی — دگر باره با شهریار جهان — همی جادوی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد — بدانسان که از گوهر بد سزد — بگیتی ازو هیچکس بد مدید — مشو تیز کو پرورد نرد نه

بجایی که زهر اگند کرد کار — ازو تیزه توشه مکن خویشکار — تو تا آفرینش نبینده نه

چنین است گردار گردان سپهر — نخواهد کشادن همی بر تو چهر — بدین در پسندان زدیکی مجوی — که بهری ز تو هست نه راز تو ن

چو فرزند خاسته بیند پدید — بجز اندرون بود نامد همان — نه هست نخشکار کار انسان

کنون از سیاوش آمد سخن — دل شاه کاوس ازان سنگ شد — که از بزم جایش بپوی جنگ شد

یکی انجمن کرد از ایرانیان — بدیشان چنین گفت کاوز سیاوش — زیادو زخاک و ز آفرینش تاب

جهاندار کیوان بکردن برشت — مگر خود مرش دیگری کو نکشت — نجوئی بدو اندر آگردکان گشت

بگردانم ار هرم کیسه خواهد — کم و بیش زو بر سیاوش بر کسند — وگرنه میازار کان نگهان

سه پاداش دو چار زایران کسند — بدو گفت مویه باید سیاوش — بخون خود اندر نشاید بگاه

کنون پهلوان نگه کن کزین — بزرگان و بیداد باید گشید — درنج چندین چاید کشید

دو یار این پرستار گاه خویش — چنین داد پاسخ بدیشان کز من — نه پیم همین کین دین انجمن

که دارد دلی تا بود خواسته — خواهش نماند بچوگشتی ترا — دلیری چرا آورم بر نخوان

سیاوش زراج اندر آنجا گذشت — بدو گفت من جانم این زنگاه — نجویم بجز نام تو هم زشاه

بگرگم رهای و جوی داد گر — ز سودابه گفت و کوتی بدید — چنین دیگری را بدام آورم

نشد تا گه پیش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این پایگاه — پیر سر ازان اندر آرم بگرد

چنین بود حکم جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین — کسا باز گردد بدو روز گاند

بدین کار هم دیستان شد بدر — که بندد بدان کین سیاوش کمر — بتوری نجوی پاکیزه باختش

بدو گفت کی گمر پیش تخت — ز گردار کشادز و در آفرین — که خواند بر تو زایران زمین

بدو گفت هرمز بر تو چیست — که خواند بر تو زایران زمین — بسی دیبه تاهای دیگر براند

بدو گفت هرمز بر تو چیست — بماند در ایوان هم پیش تخت — که پرورد کار سیاوش توئی

چو آئین بشنید ازو آفرین — گشاده شد چون بستی کمر — سخن گفت با من چو پیش زبان

بخواند همی جنگ افراسیاب — تو تا او بپرورد ازو در شتاب — بتتن بد و گفت من بنده ام

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خود باد بهجت — سیاوش بناه اوران تخت

برآمد خود شیدن نای کوس — بیامد بسیبد پر از خشم و کین — بدرگاه بر انجمن شد سپاه — درنج دینار بگشت و بنج

بفرستاده نزدیک رستم کشید

کهی که جامه نبا بر درید
دلیران جنگی ده و دو هزار

گزین کرد ازان نامداران سپاه
گزین کرده شاه ازدگاندار

بنزدیک پاده ده و دو هزار
او مند و بیدار هوش بود

بیالاد و بال سیاوش بود
بر افراخت افراسیاب

سران یخ بود بر زره ایشان
که بر نعل اسپان جایا نیست

نوکهی که اندر زمین پای نیست
یکی تیر نوک گرز سپاه

ز بیلوی برون رفت با پاسبان
شب تیره دیدار بر خواستان

مبادا جز از نیک بر اختران
بدشت جهان شد بگرد اندرین

وزانجایگه کوچ بر گشت پیل
گرفته همه دشت و کوه و بیابان

بهر گام هر یک دگر را کنار
که دیدار ازان پس نخواهیم دید

کنون بود یکروز تا او بر اه
سیاوش بالشکر جنگجوی

نیاری بآوردگاه زهر
بنزدیک دیدار فرهنگ نیز

همین بود یکماه با برد و بوم
کهی شاه بر بخت دشمن بخت

کهی تاختن بردی بر پای تخت
بخواند و بیامد بشهر اندرون

زهر سو که بد نامور لشکری
بپرسش همیداد هر جا درود

بپوی طلایگان آمد و مرز زود
کشیدند لشکر چو باد دمان

وزان پس بپوی گزیر بارمان
ز ایران گو پیلتن پهلوان

که آمد بپای و شاه جوان
سپید سیاوش با او بپران

که آمد بپای از ایران کران
که از باد و کشتی نجنبید زمانی

توانچ سپاهای چندین بپای
تفاخر کردن بپایه بنگاه

چو بشنید آمد ز ایران سپاه
بدروازه یخ بر بپاخت جنگ

چو ایران سپاه افراسیاب بدید
بیوشید خورشید در گرد و میغ

بپایه فرستاده بر هر دری
بشد مایه گوده افراسیاب

بگی نامه فرمود نزدیک شاه

بخشش سگ و کلاب و صید

خداوند خورشید گردنده ماه
فرزنده تاج و تخت و کلاه
ز ایران کسی منت شاهی تو
سر آورد با تو به بالا و تو
چو آتش بتو مان اندر نه چون
ز آتش بود بر هنر یار
به روز اندرین جنگ شد روزگار
کنون تا چون سپاه منست
کرا به و کند فرمان او سر بار
به بیژن چنان چون پدر زو بگشت
که از آفرینده هور و ماه
هیونه به چوزی و نر بچه
به هر دی و جنگ خود چاپلوسی
چنین از لب شیر بود هنوز
ازان پس که پی روز کشتی بجنگ
که آن ترک بد پیشه و بد نهاد
که ایدون که زین روی چون کشد
بدو داد و خود نامه تا کشت باز
تهمن را بوسید و دل شاد کرد
نگفت اندر آن نامه جز خوب یاد
بگفت آن بنجها تخ
بر یک زمانی بود بی تاج و تخ
بزرگان از ایشان نهادند روی
ازان ایشان کسی را که خواهد امید
بر آشفت چون آتش افراسیاب
یکی بانگ برزد به نوش زمین

چنان چون پدر او بود اورمزید
تنش آفرین کرد بر کردگار
ز تر کان مرا نیست همتای یک
کسی که خواهد کمک از چند
وزان داد گر کو جهان آفرین
به پیچاره نامه شکر پرورده تخت
سپید و نژندی شدی بار مان
بصد داشتا با لشکر افراسیاب
چو نامه بر شاه ایران رسید
بشادی یکی نامه با پاسخ نوشت
ترا جاودان شادمان باد دل

پاسخ نامه سیاوخش
از جانب کاوس

گر و بر گمان تو از جنگ تو نیز
گمان مبر ان کرده باید درنگ
که هم با پدر بود تو هم با منیت
چنین است فرمان یزدان گشت
چنین تا بخت اندر نشیب و فراز
ز بهر غزال باک اندر کرد
به بخشید و او را ز فرمان او
که او مید سیاوش را تاج و تخ
پرفراز با کرزه گاو میش
یکی را سپرد اندر ساده نجوی
ز جنگش و میان شتاب آمدی
که چندین یکی را زرام خواب
یکی بانگ برزد به نوش زمین

همیشه هژبر ندا دانش آب
یاد پراکنده کردن سپاه
که من هیچ بر جنگ جستن شتاب
شاد از بر نامه بر هنر خوب پسین
و دیگر اندر سپاه من رسید
ازان کژ شاه چون کشت یاد
وزان پس چو کرشیو خیره نبرد
به کین پدر پشتم چو ارگران
پیاده بگرداد را تش بر نهد
به روز و به شب بود و مرزین نشان
بر خی و اسپ و بر خاپیت
بگرشیوز اندر جهان سنگدید
بفرمود کز ناوران هزار

گر و یست یکی بد اندر روزگار
چو ایم نیز م تو همتای یک
و گر با کسی بد کند روزگار تو
آباد انگار ان نشین
بجز جاودان و با تاج و تخت
بگردار نا وک گمت ارگان
سپاه و سپه و بین بوی آب
بپرد تاج بخش بگیوان رسید
چو روشن جهان چو خرم بهشت
ز هر دو گاشته آزاد دل
گلاو بزرگی و تاج سیمی
که تخت هژبر داری از آهنی
بسیه و بگام ال این رو نشیب
به چاپلیس رو و چاپاری گاه
بجنگ تو نیز چو افراسیاب
هم آنکه و بسپاه و را خواند بین
چو آن نامه شاه ایران رسید
بخنده بدو نامه بسپرد چنان
پاد بر شمار تو ران چو گرد
پس نامداران و جنگ آوران
سپه ار با یزد تر کش برند
چنین شد بپرسش گرد نکشان
سوی کی دار از آهنی
که کشی بیاسش نخواهد برید
بخواهد از تر م چو شیده گلاه

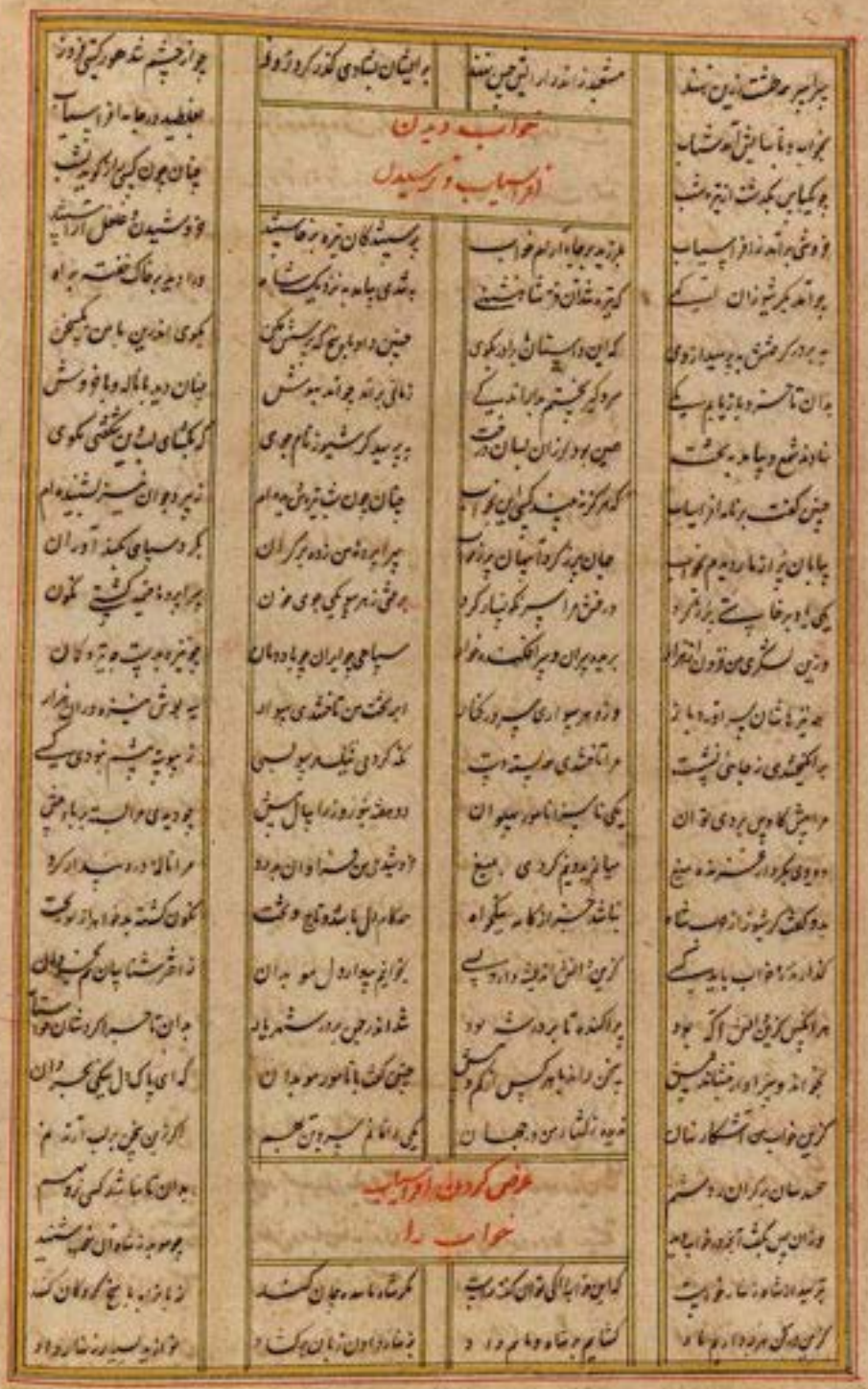

ز بان آوری بود پیدا ز هنر
که او بر گشادی بتنهائی بسر

چنین گفت کین خواب شاه جهان
کز آشکارا بود بر نهان

بپرسید از انگونه یاران گران
ز ایران چه دارد دلاور پران

یکی شاه زاده بپیش اندرون
نیاید بدیدار او بی فسون

بران عاصی برمکه گر شاه
گر این بوم گردد بر او تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چه دیبا شود روی کشتی برنگ

ز ترکان نماند کسی را بجای
عنین کرده اند جنگ او با شاه

وگر او شود کشته بر دست شاه
بتوران نماند سر تخت و گاه

پر ابیر بر آشوب کرده زمین
بر انگاه باید آیه از راه کین

که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر رنج کرده بسی

کمی یابد از خشم و کمی بر هنر
بدینسان کند کرد خواهد ز شهر

عنین شد چو بشنید افراسیاب
بگریخت زان نامدار کشاه

هفته نیایی کرد یاد
کز من چون جنگ سیاوش سیاه

برام نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من

برآشفت بر دیر از بر چین
نگاوس خواهد زمن مر کین

بجای جهان چشتن کار زار
مباد آنچه آنی بچنگ آرد

فرنگیز نزدیک او سیم داد
سخن گفتن او بر آن نیز بود

سخن هر چه گوئی بر آرد بسیج
اگر این نه کوته کنم دست و کین

نه بینی که بخشیده بودم ز پیش
ز آب این بود آتش و تیز خشم

چو چشم زمانه بدو نیم کج
بپرورد گر بر مر مخواهد بسیج

چو بگذشت چندی ز گردان لشکر
در خشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند
بپرسیدند از کار او تا چند

یکی انجمن ساخت با خویشتن
همیشه از کار آزموده بدان

بدینسان چنین گفت کز روزگار
نه ایدر چنین بر چنبر او کار

همه یکسره انجمن بر شدند
به شد جنگ اندران انجمن

بسی یار شان شد بجایان ترک
بسی بر بیان تیرث خاشان

بر سوگ ایشان نشست
ز دیده سرشکش همی خون گشاد

همه یکسره سوگ را جامه کرد
شود چشم مارا چو کور

شود آب در چشم مرگ تیز
شود در جهان چرخه آب خشک

بنالید و بنیان اندرون می خراشید
یکی ناله زد همچو آواز کوس

پدید آید از هر سوی کاستی
چو بشنید ازین گونه گفتار شاه

بجای غم و رنج مارا بریم
براه اندر آمد سپاهی بسی

بایران و توران سرای نشست
بیامد بر شاه ایران سپاه

نخواهیم بر بوم و بر زم کسی
بران دشت نامداران گرد آمدند

که هیچ کاردیده بیدار دل
بپرسید کاین کار چون خواهد بود

ز هر جای نامی برآورد سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

ز لشکر گزین سپاهی دو بست
بگفتند کز بخت شاه جهان

ز شمشیر هندی بزرین نیام
بکوشیم تا با تو این جنگ چیست

بگوئیم تا با تو این جنگ چیست

آشتی کردن سیاوش با افراسیاب را

نامه سیاوش سوی کاوس

نژوزند جان بگیتی خواه — کی هیچ در خود نباشد گناه — نمانی چو گفتار باید شنفت — نیاوش زبان گوهر افشان بخت

وزین کار اندیشه گردد بشاه — برانبوه بین نامور لشکرش — چو گاوس بشنید شد پر خشم — برآشفت زنگار گون شاه چشم

بگو چین گفت شاه جهان — که باید بخواند چنین داستان — که این در براو تو افکند بن — چنین تخ از دانش آگنده

بخ آبادی خویش جستی بدین — نه افروزش تاج و بخت گزین — تو بیدار جان تا چه بیند ازو — بیند و بروکار کرمیل کوی

بیاوش اگر پر زبان من — نه بیند زمن جز بد اندر فرست — بجد گر نماند فرمان من — رطوس سپهبد سیاوش شاه — خواند نگان باز گردد براه

نه بیند زمن جز بد اندر فرست — که او مین داروی در پرست

چنین گفت ریم تا ورا دل نگفت — که گردون گردنده بر ما نشفت

اگر طوس جنگی نژاد رشتیست — چنان دان که ریم نجنبی گیست — نگفتار او بر دل خویش مگیر — برازخشم بیرون برازکینه جوی

هم اندر زمان طوس را خواند شاه — بخوبی نگهبان او کرد راه — بسازنده آرایش ره کنند — وزانکه رای گزینند خداوند رای

تبخت نوین گردبرگرد کار — نامه گاوسی — خداوند اندیشه کارزار

خداوند نیک و بد روزگار — خداوند تیغ و بر و برز و زور

بفرمان او نیست گردان بچم — از و باد گسترده در جای عجم — ترا ای جوان مژده بخت و بهست — جریده بنامه و دور از گزند

اگر بر دلت رای این تیره کشت — نژاد جوانی برت تیره گشت — بشنیدی که دشمن بیازد کرد — چو پیروز نشنید دور از گزند

کنون تیره از رزم دشمن مجوی — بدین بارگه بر بریز آب روی — منه با جوانی برانداز فرسیب — که از جوی گردان نخوانی نهیب

گر دگان کز داری بدر کرد نیست — خزیده کمی جفت ابا نی نیست — ترا گر فزید نباشد شگفت — مرا نیز از اندوزه باید گرفت

کرین زین فزید گفتار او بسی باز گشتند بگذار او — فرشید چو باین سخن را بستی — زفرمان من روی برگاپستی

فزاموز بر بیان چابکی — بیازود از جنگ بگریختی — جهان ریم از گنج نزدیک تست — گزاینده شدن پرو از خانه تست

وزان - دری تاج شاهنشی — فرشید از جنگ چین پشت — در چنگ زی شیر جوی — گشوده بود شاه را آبروی

چو طوس سپهدار بشنید تو — بسازد چو باید کم پیش تو — هم اندر زمان بارگی بر نشست — گر دگان کز داری بند بگذاشت

زین راهی دراز سپنج بلند — چنانست کاید بحالت گزند — بیران رسد زین بدان آگهی — برانبوه بین روزگار سپهی

تو مگزین و تاخیر را باز — ازین در بچنانگ دان دراز — چو تو یاز جنگ شیدون گنی — زخاک سیه رود بیجون کنی

سوی او - تو خود باز گرد — نه ای مرد بزم خاسش نکین نبرد — چو آگه بزد نیاوش رسید — بران کوه کفتار تا خوب دید

فرستاده را خواند و پرسید چیز — ازنگار دیگر بجنبا دریز — بگفت آنکه با میلش رفت بود — زطوس دو گاوی گاشده بود

پرسیاوش چو شنید گفتار او — زریم چنین گفت پرگار او — زتر گان و زرو زگار سپرد — زخوبیان تا این چنین نادار — که بگذرد تا سه یکجاه — اگر نان زریم بنگیرد شاه

گرارام گیری بخن سنگ نیست — ترا پوزش اندر در سنگ نیست — تو اگر دشمنی به ز نزدیک او — بچید دل و جان تاریک او
دلت کرچنین رنج گشت از نخست — زاندیشه بگذار و بیرون بجست — بیابان کاوس جنگ آورم — نه شایست کاری که در دانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آورم — جهان پر بدانديش سنگ آورم — پس او کسی بی بدارم آزار
کردان جا بردرم روزگار — کمین چره اندیشه بر دل مدار — خود شان دل خیره رای درخت
بگونه بود بی تو تخت کلاه — پر از خون کمین دیده تاج بخت — همانا جنگ او پسندیده نیست
وگر آشتی جوئی پیمان درست — سیاه و در و پرده بارگاه — پیرو مغز کاوس تخم کشت
چنین داد پاسخ که فرمان شاه — چه باید کشیدن بخسپنا دراز — سپندست ازان دود و خود مسپند
کسی کو ز نیزه ان پیمان بتافت — برانم که بر تخت خورشید شاه — وليكن چنان نیز دان ولیسر
زهر تو هم مار را داد او — پیرایه شد خویشتن را نیافت — صیدست از دیده بادیه بجون
همان چشم بیکار بار آورد — بخسپنا و کم بود مار از او — وگر باز کردم ازین رزمگاه
فرستاده خود با بشم و رنها — پر سنگ شرم اندر کنار آورد — اگر تر تمان شد دل از کارزین
بیاورخ چنین پاسخ آورد باز — باندم بدین بیت پرده سرا — کسی کو نه بیند ی کج سخن
همی دید چشم دل روزگار — مرد در جهان ده کردون فسترز — زیم جهانبش گریان شدند
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم — گر اندر نشان حیت با شهریار — بخواهد بنیزد بدار او ی
بپرسید دل گفته ما بیاد — فدای تو باد ان و جان او

فرستادن کاوس کس نزد زنگه شاوران را نزد او بسیاب

بجواب خنین پاسخ آورد زنگ — چه نوش دود تو زهر منست — نهان تو سر کردم پیشی
که شاه تو ران کاوس لشکری — زمین تخت کردون گواهیست — ودیگر که برخورد نا کرده کار
ازین آشتی جنگ بهتر منست — بجای که گردد ایوان نشوزم — یکی کشور جوم اندر جهان
جهاندار یزدان پناهیست — ز پیکار او یکزمان نغنوم — بسته زنگه با نامور صد سوار
یکار او یک زمان نغنوم — فرستاده خود با بشم و رنها — اگر کان بزد اور سر شهریار
زخوبی بدو پیچن نشنوم — بیاورخ چنین پاسخ آورد باز — کنام او بود جنگی و ترک
بیرو در شهریاران ترک رسید — باندم بدین بیت پرده سرا — کرا ی بر خوبی نشناخت
چو شد زنگه شاوران نزد شاه — کسی کو نه بیند ی کج سخن — دلش گشت بدر دو بر بر سیاب
بر خشت بشاه نامه بداد — بچید و زان نامه افراسیاب — بخنی زد اندر نامور گدخدای
بفرمود تا جایگه بنشستند — چو ایران بیاده تنی کرد جای — ز نگار سیاوش دل پر ز غم

بازپرسیدن گرسیوز کاوس را

هنرمند توران برو خدمت ساز — تو فرزند باشی و من گرگ و باز
چنان دان که گاوس بر بوی خت — بران گونه نیکو ز نخشاد بیت
بدو گفت پیرانه فرستاد باز — بگیتی فراوان زمین یاد و کار
وزین روی شد تا بایوان گنور — بگرایذوی باشد آیین و فرّ
بیابان گرازان روی آب روان — بیاد گذر مرد و دشت و رزان
بزان کرد خواهد ترا هیصباد — هم اورمانش خوانی بسیاد
خورایدت آشتی با پدر — سیاوم نیارم کجی رزم کرد
بخاور نیاورد جنگ و نبرد — کهن شد مگر کرد از جنگ سیر
بیاریم و خود بسازم کمند — بیرسم از آن مرد پرخاشخر
بخواری برفتش به بند گران — بسی غلت آریت پیش من
چو نزدیک یک بهر سیاوش رسید — بگفت آنچه بشنید و دید و شنید
نو دشمن نیابد مگر دشمنی — سیاوش مکردی از و شاد گشت

بازپرسیدن کاوس گرسیوز را

یکی نامه بنبشت نزدیک پدر — ز خون و بر و جایگه تشت
کو من با جوانی خود یافتم — فراوان بمرگ یکی اوفتم
بخشتان بود و من خشت بخت — بگشادن جان و خان بود بند
وزان جنگ اوی کجنگ آیدم — شدم من غمی و دلم از دها
بیاید بمن هم کارش بسند — بگفتی نبین کار منگر مگر
ز شادی بیاد دل اندر رها — بیرم ترا تاج بر دو سپاه
بپرسید کهتر که ای پرخرد — چنین هم بر رفت اورا بپای
درفشی بپوران میلان کوس — نه بنیاد دارم نه خرّ شاه دار
دوم نیز چیزی که بود بدش کار — سلیح و دستور و مرد گشرفه
بفرمود تا پیش او اند نهد — بجنگی گشتند و یکسر به
پس آنگاه کردان لشکر همه — همه رهنمایان انجمن
یکی راز پیغام او کرد من — بیچید و بسیار گفتار کرد

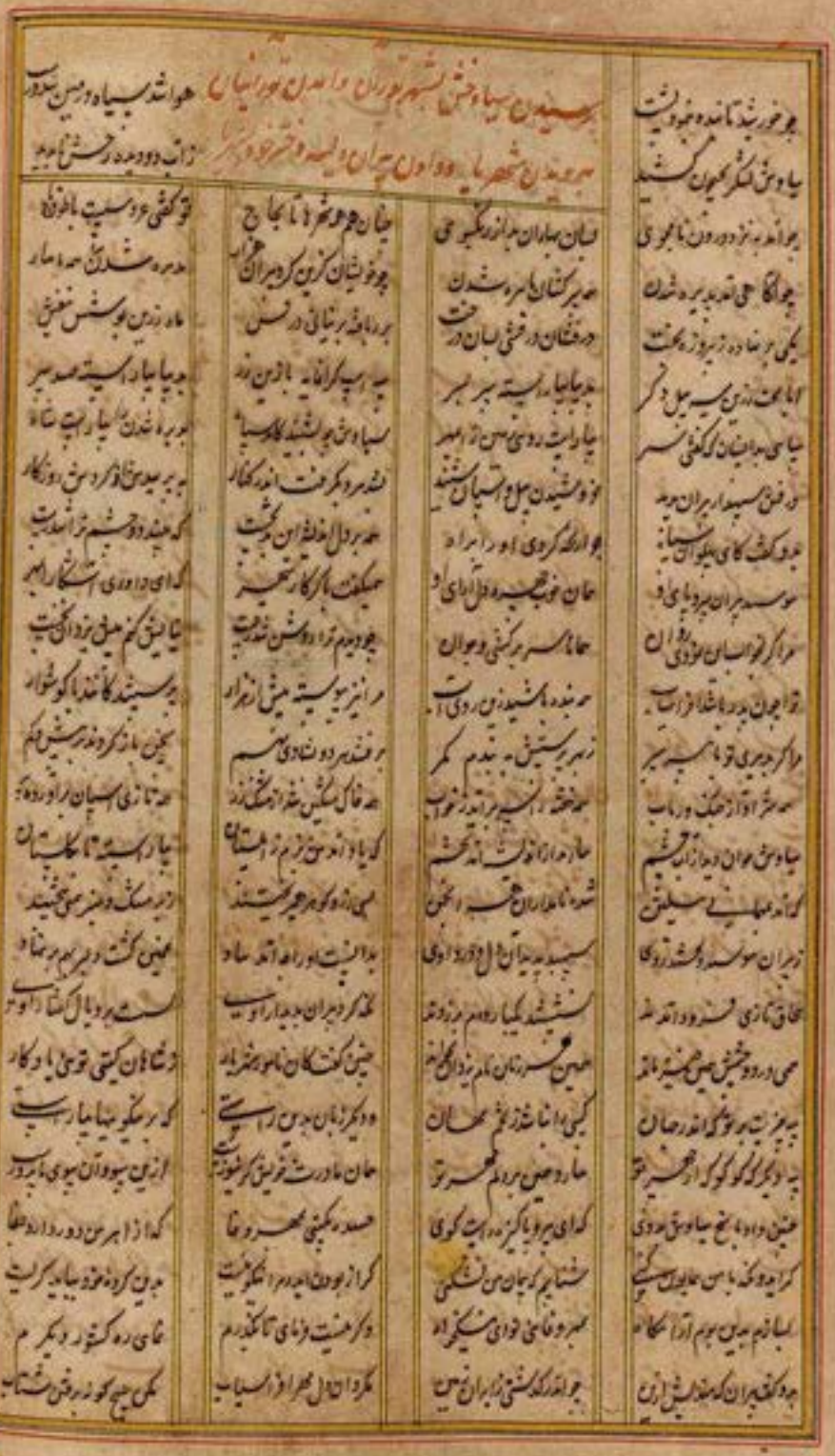

چنین گفت برفروز برپارگاه — بجوان دی من بسیرد او را و بیاد — میان را ببندم بپیمان راه

بیاوش رامول برآرام بود — که دارا دارا بود و مرافرستش — می بود چون جان دل را زتن

بدو گفت رو هرچه فرمایدت — در خانه یاد مناد هرگز بدل — بگلشهر گیر و بران کلید

که او جز ربانوی بهلوان — کجا اندرون هرگه ماه دار — گزیده نزد نافت چنین هزار

زبرجد طبقها چیاده بجام — دو افسر پر از گوهر شاهوار — دو بازو بکی طوق دو گوشوار

زگنجور دیبا نشسته و پرسید — همه پیکرین پیچ کرده بزر — پر از خنده کوه خانه و کهر

زمین و زرین تخت و کرسی چهار — یکی تخت زرین و کرسی عاج — به غلتین زرین برجد نگار

پرسیدند و سیصد بزرین کلاه — پرستار یا ماه زرین دولیت — تو گفتی که ابوانه بر خانیت

بیالا و پهنا و ریخ هزار ماه — همان صد حقی مشک و صد زعفران — همین بود گلشهر اخواهران

بزرین طاری بدیا جمل — بیاورد با نوز هفته ماه — زدیبار و از خانیه صد هزار

بنزدیک فرکیس چون ماه نو — بیک هفته هر جان شاهی گرفت — یاده سیر کتین اندر نهفت

زمین پاک گشت از گران تا گران — فرکیس نه زاده نا یکدگر — نشیشه و بوده چو شاه و وزیر

خوردنیها هم بپیوسته بند — سیاوش بپوردی فرکیس اید — پیرا با خاوه نشسته چون سکرید

قدو دیسه و روخ دیده ماه — دو چشمش سیاره بوفت بحر — دو چشمش سیاره بوفت بحر

دمان پر از دو لبی چون عبیر — دمان چون بهزاد و چون مشتری — هم افروزش چون هرمشتری

دمان لبه بود کوهر فشان — بخن کفتنش بود کوهر فشان — دل مهربان و دجان پر هوی

نبود اندران هیچ کار از درشت — تو گفتی چو حوری بود اندر بهشت — بسیدیده در خورشاه بود

بود نده بر یکدگر کشادمان — قرودی بی خرزمان نرستان — سپیدار یاراست چیز

زاپیان تازی و از کوسپید — هم از جوشن خود و کرکسند — زبوشید بیاد و از مین و دکم

وزان پیش رود تیغ دار چین — همه نامداران بهشت زمین — نشانیت چیز و بهای او

نوشته شد مشهور بر پرنیان — همه بادشاهی زیسم کیان — ابازین زرین و زین کلاه

وزان پس بیارایت مهمان پسور — هر آنکس که رشتی نزدیکی دور — بخوردی نه چندانکه بر تاختی

بپردی و رخی نبودی توان خویش — چون شادی بخند همان خویش — لبی از جامه دار کردند یاد

هشتم یاد سیاوش بکاه — اباکر دیران بنزدیک شاه — که ای نامور شهریار زمین

جهان پر لبر در پیاد تواد — جهان بنده جیم بکلاه تواد — کبی ای بیاد م فرخ زیاد

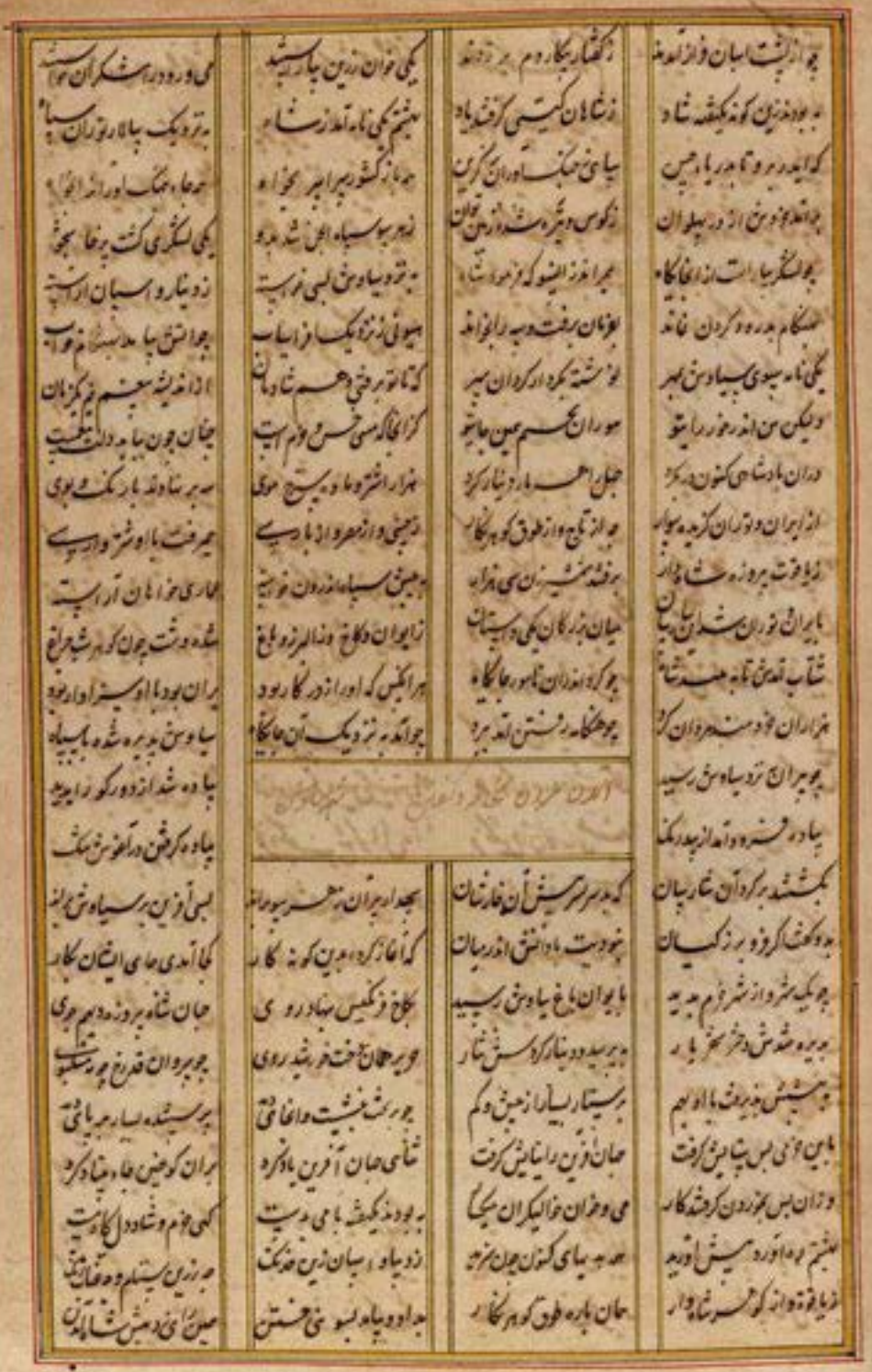

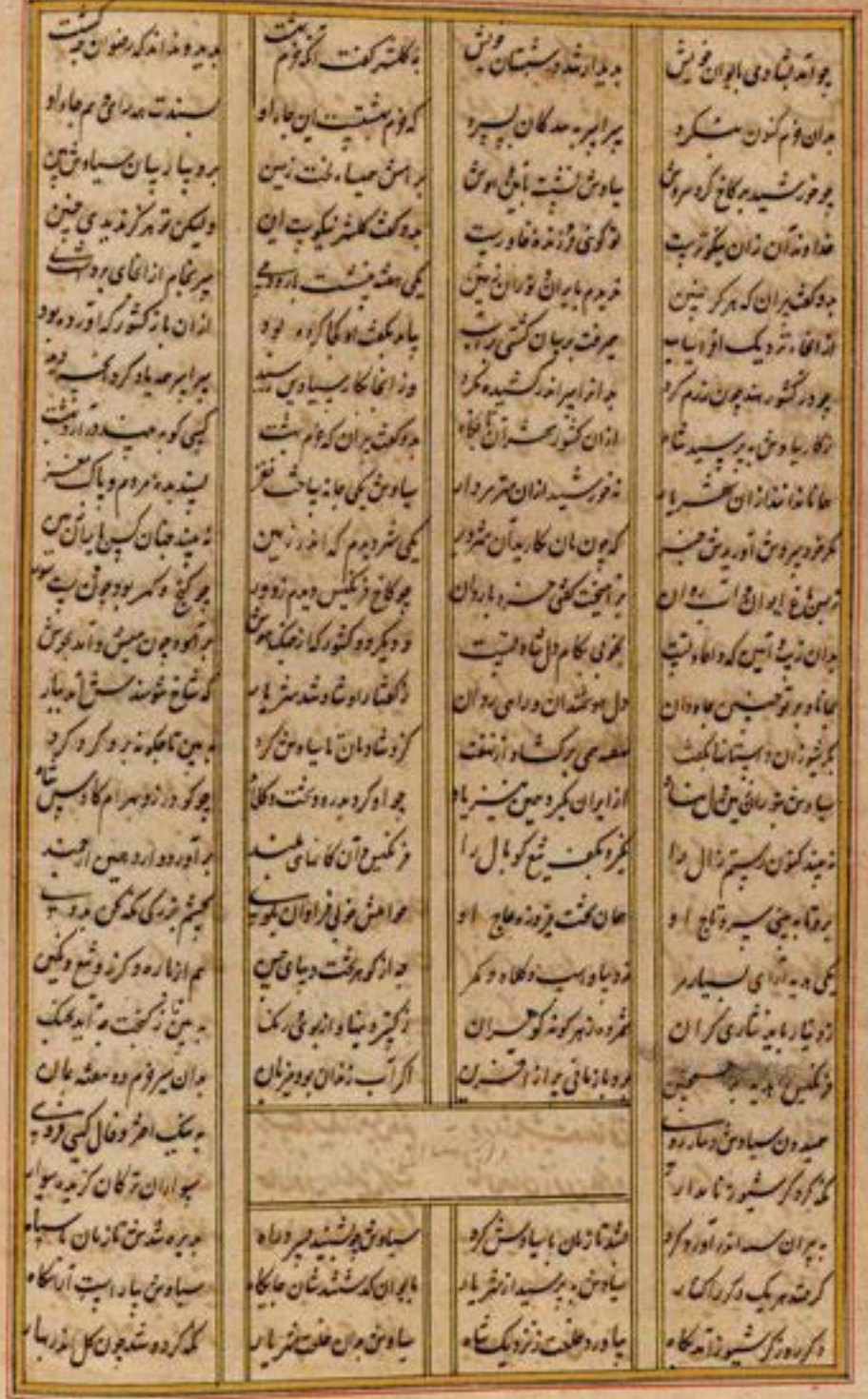

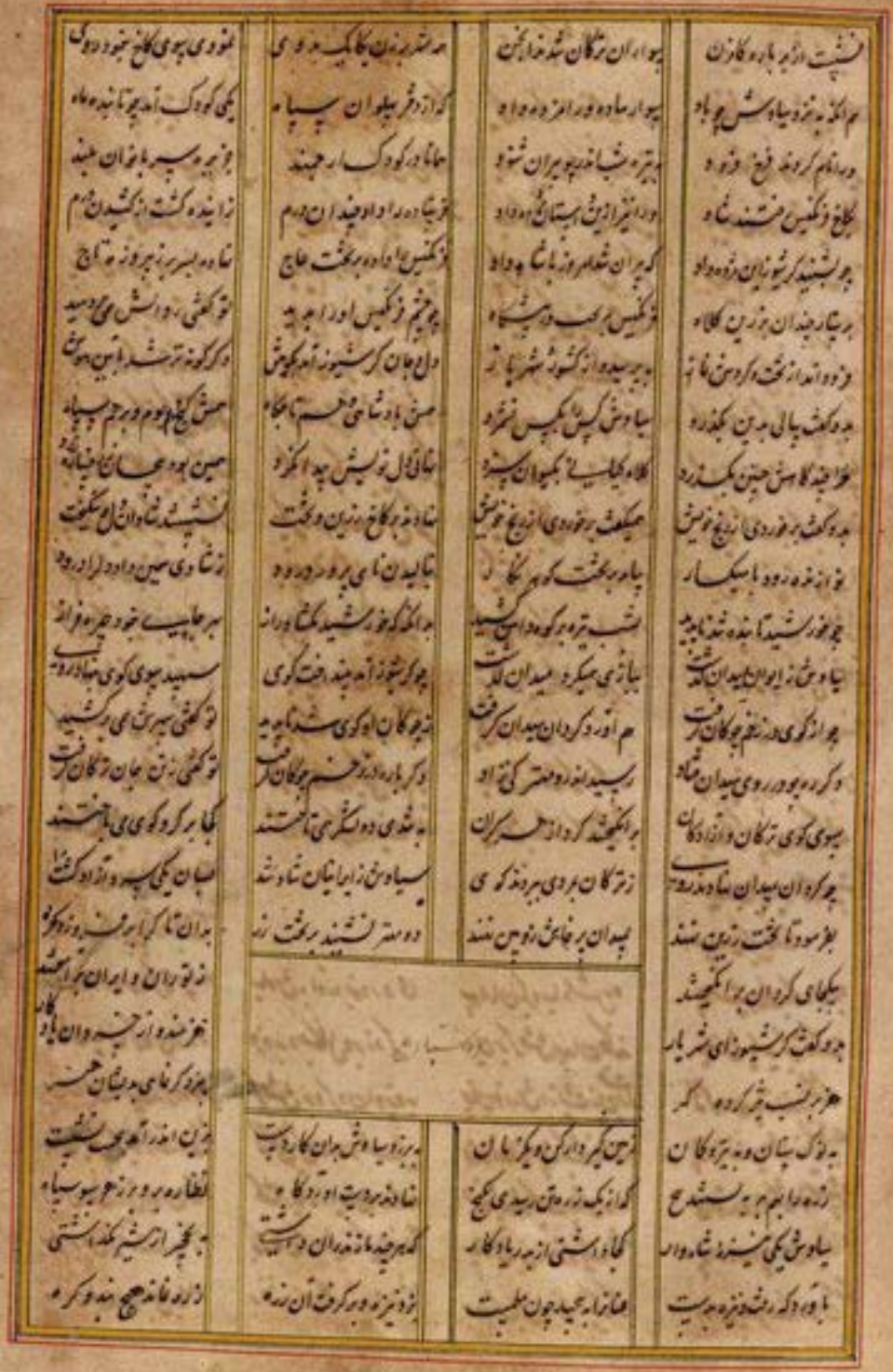

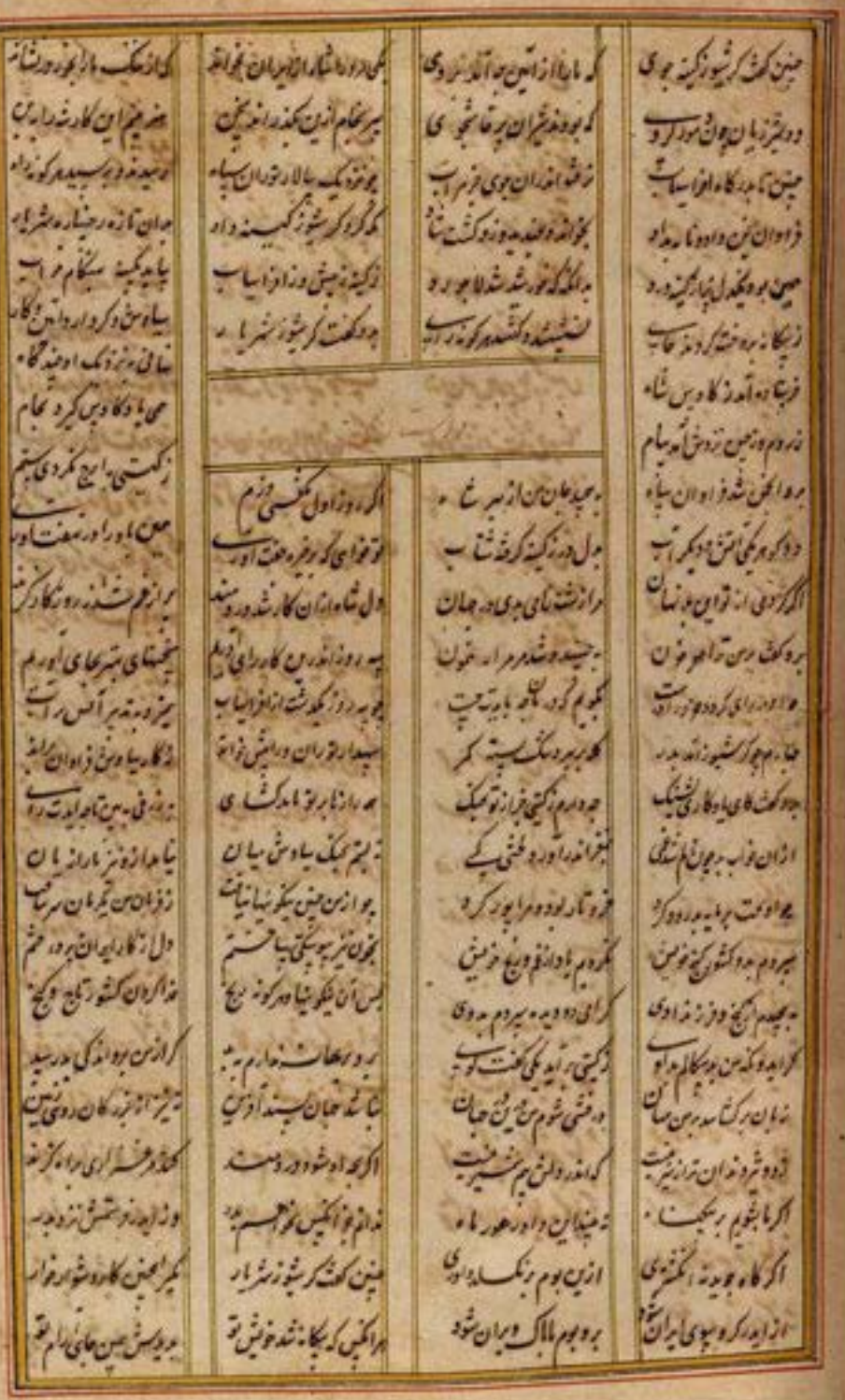

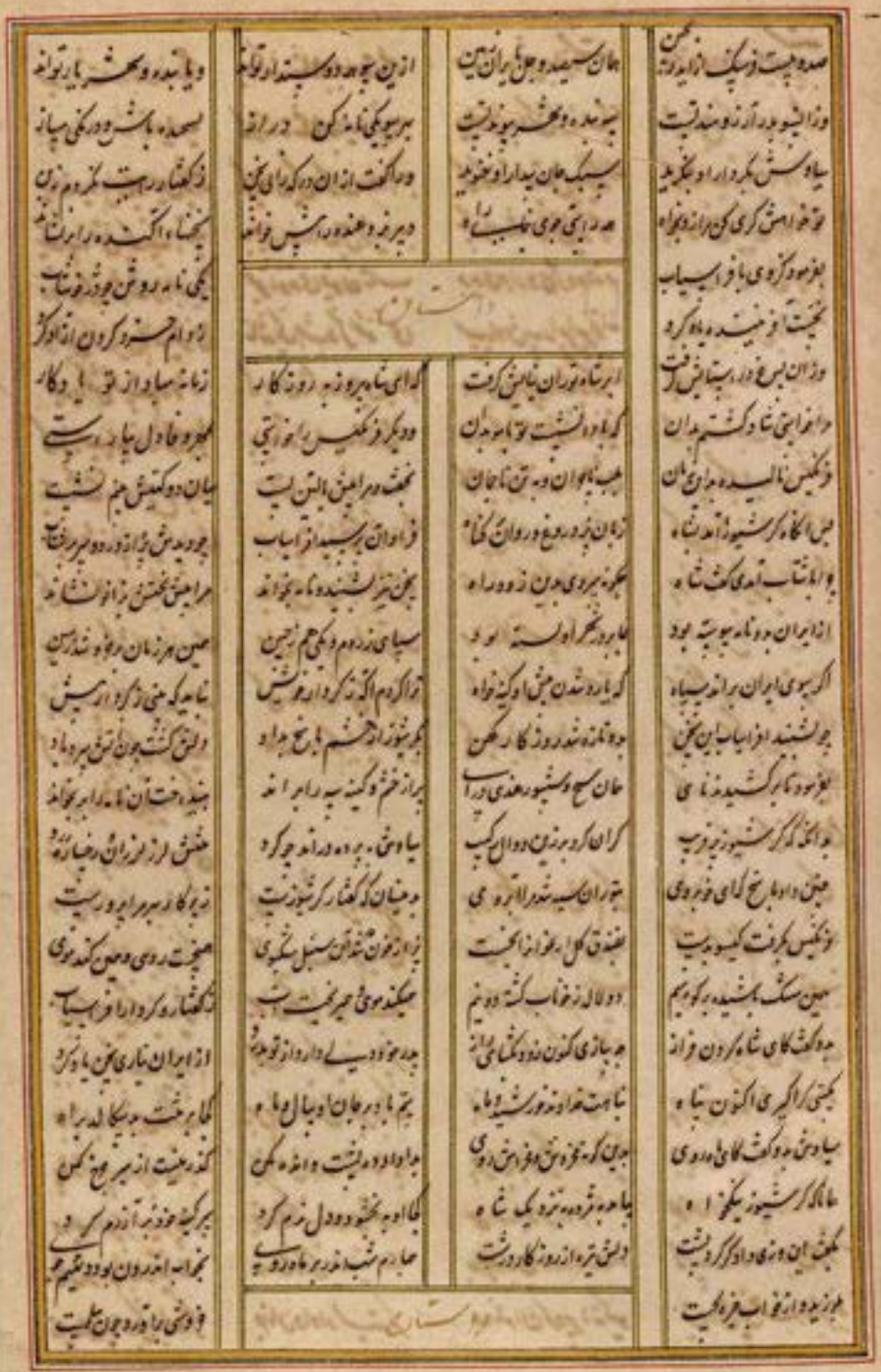

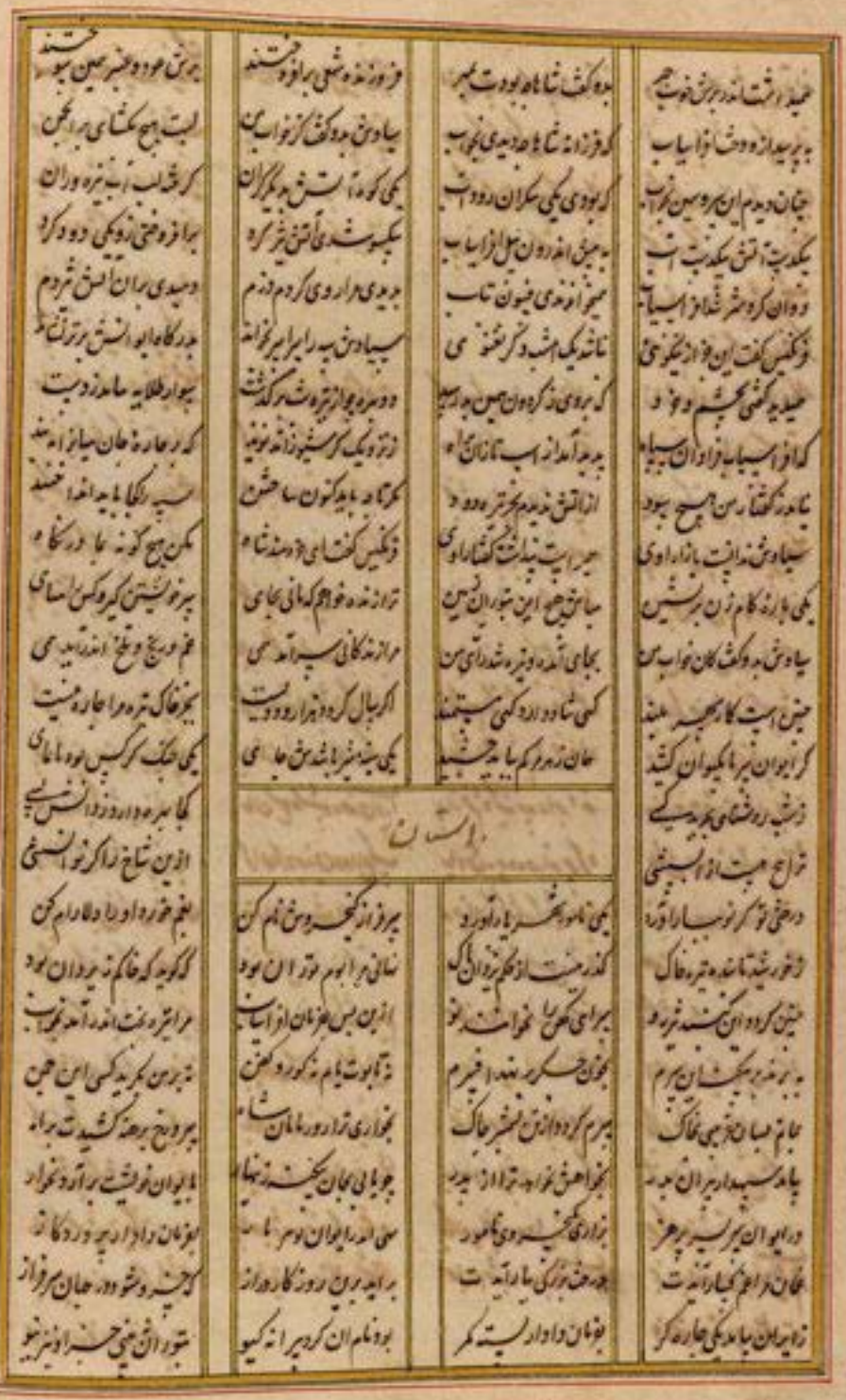

چو جنگ یلان پخت بوشه شد — سپاه دش لنگ اندران فته شد — بتیر و بتیزی همی خسته راه — نگون اندر آمد ز زین سیاه

نگون اندر آمد بروی زمین — برآمد بروخت کج و یکین — بخاک بتیره چو میت — کردی ز زره دیت اورا بدست

نماند بر کردنش یاطقاق — دو دست از پس پشت بسته بدو — روان خون ازان چهره ارغوان — چنان زور مانان مردم کشان

چنین تا بپیش سیاه اندرون — بفرمود یالارتوران سپاه — کز ایدر بپکوئید بیت الراه

کشیدش بخوبیر ازان جایگاه — بجائی که هرگز زدی دیده چاک — نمایند دیر و مدار دیده باک

چو بشنید گرشوز این گروی — بسوی سپاه دش نهاد روی — ز بیمودگی بار مردم کشان

که خون سیاوش بپر پر زده — چنین گفت با هژبر سپاه — کز و شهریار اجه دید گناه

زپیران یکی بود کشتر بپال — برادر بد اورا و نسخ غال — کجا سلیم بود نام هران

بگردیت تا تو نگوئی همی — که بر خون او دیت شوئی همی — چو آگشته خواهی کنی را تاج

بهنگام شادی و رخی بکار — که زیبد آورد مار اورمزگار — نژاد اندر شتیدم یکی دستان

که آهسته دل کم جنبان شود — هم آشفته را هوش سامان بزد — بهندش میدار مار و نگار

چو باد خزان بر درخت بهار — ازان پس ورا پیر برمین نشست — پدری را اگر بایدت بردبار

بهژمای اکنون و پژمی مکن — که پژمی پشیمانیی آرد بین — بهژمی پدر خامی بگذار

بدر شاه و بر پیشش بردند زار — بچنی بفرجام بر روزگار — چو باد آورد ان شیع الاسپیدگون

دمنده تهتن کوپشش — که خوارست پرچشم او انجمن — وزو برز گاوس درمانده شیر

چو بهرام و چون زنگه شاوران — وگرنامداران گشند اوران — چنین کین نماند نه یکپه کس

نه من پای دارم نه ماند من — نکردی ازین نامور انجمن — طمانا که میدان بیاند گاه

مگر خود نیازت نباشد بین — بگیرد یکی تا جانیت کین — سپهبد بگشتار او نرم شد

چنین گفت با شاه توران سپاه — که از بیلسم جیبح مشو تو راه — ولی گفت بر اورش بیشرم شد

چنین داد گر تو ازین بس مکن — گر فرصین مشو و بند بس — بگفت جوانی هوا نهشند

گر ایدر دگر اورا بجان نه بخار — به پیوند از هستم اندر جهان — بد پاسپوشید خواهی برش

برفتند چون دو سوار گرد پس — بر شاه توران بزار بگریست — مگر خود بتروی بیرامد زمان

بگشتار گرسیوز زرد چهر — که چندین ز خون سیاوش مهیچ — که آرام خواهد آورد بیشتر

پیارای و بردار دشمن ز جای — تروی دارم و دشمن گرمی بدوست — کمش زود و فرمود بر آرد بپای

پتر الیست این را گر داری بدست — سپاهش بدین کوه نگذاشتی پناه — مگر تا بگونه نبود با تو شاه

اگر خود نیازد بود بوی نخست — تا باین کنه را بیاید گشت — کنون آتش آید گه اندر جهان — بباشد چنین کارزار و نهان

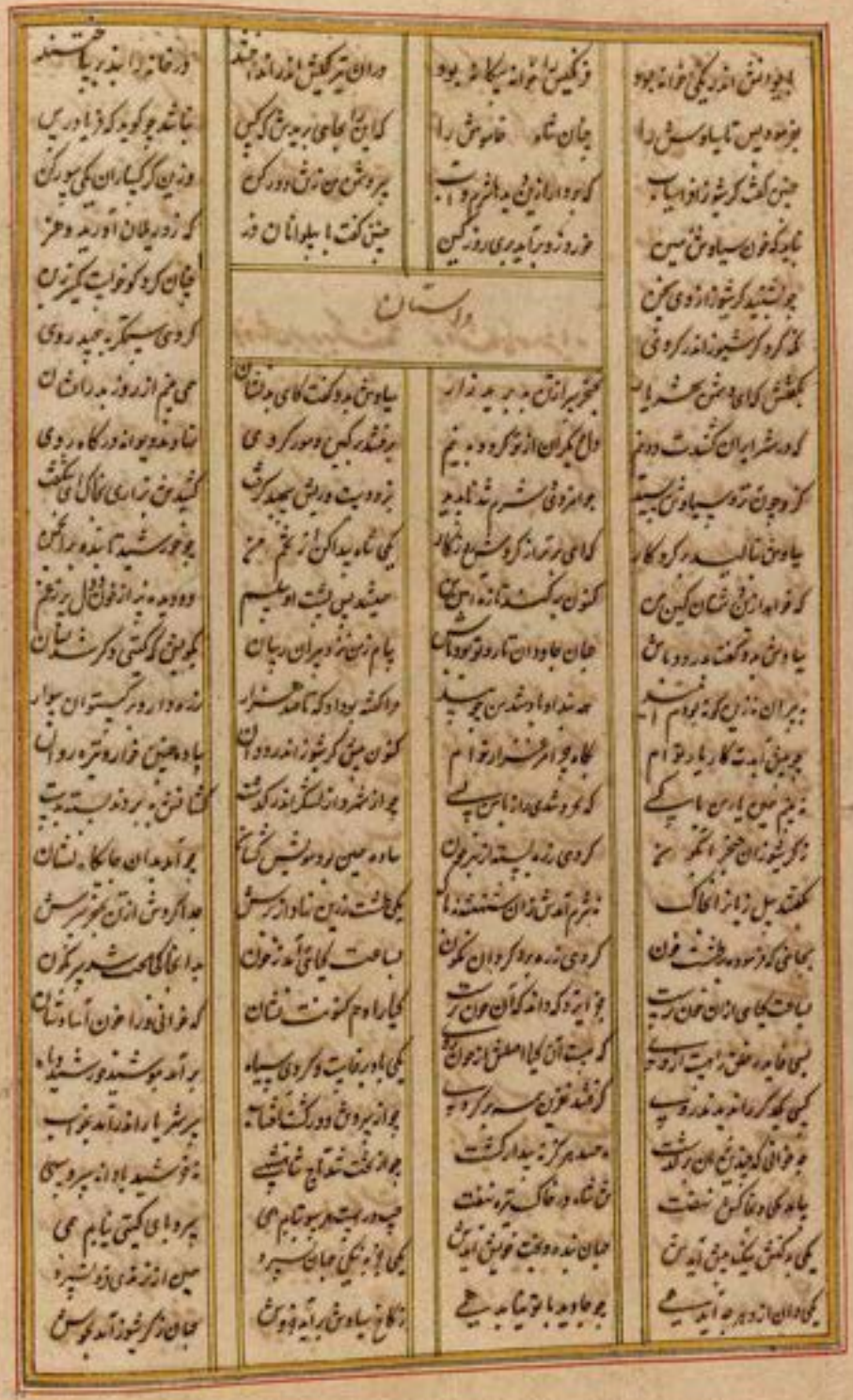

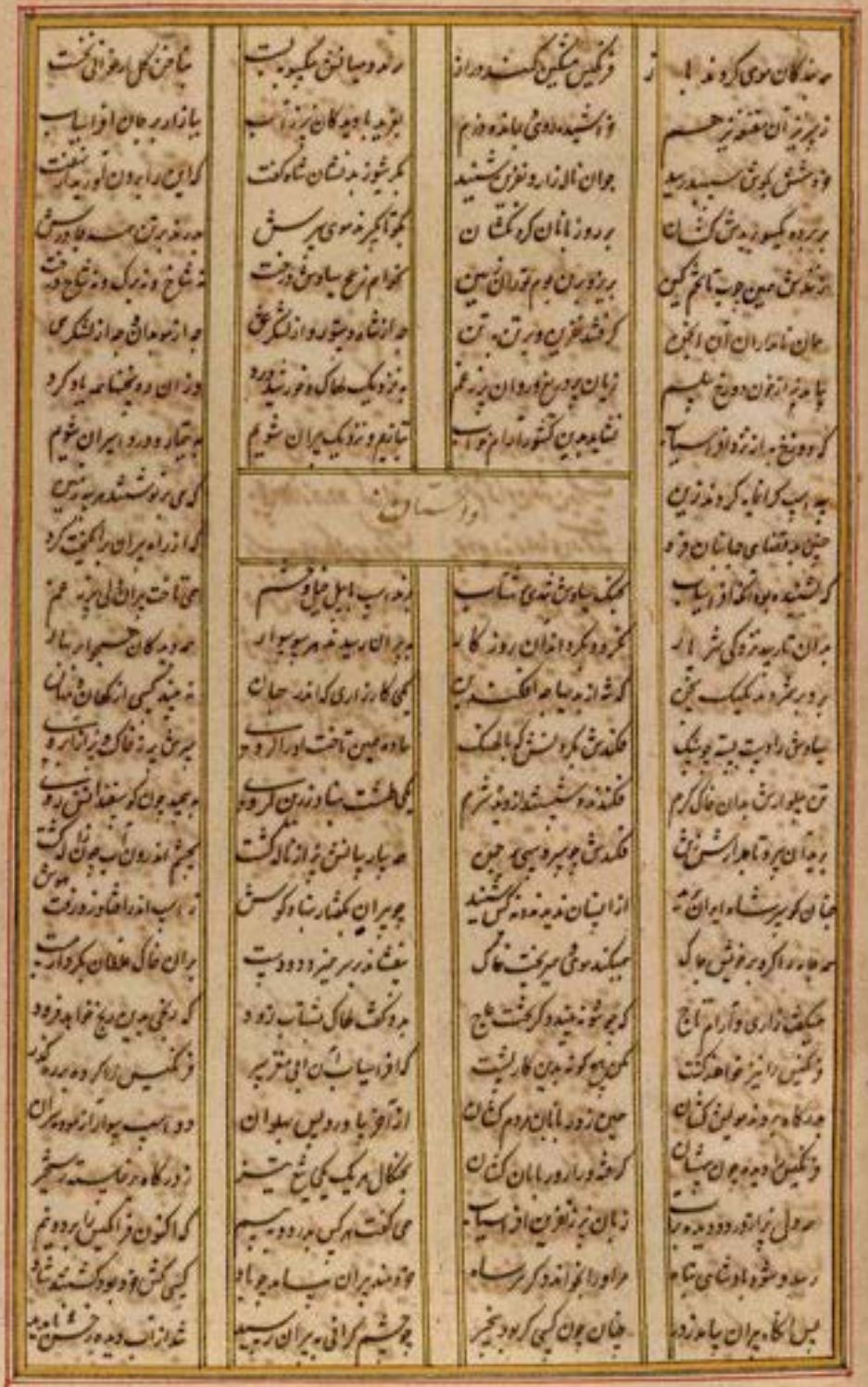

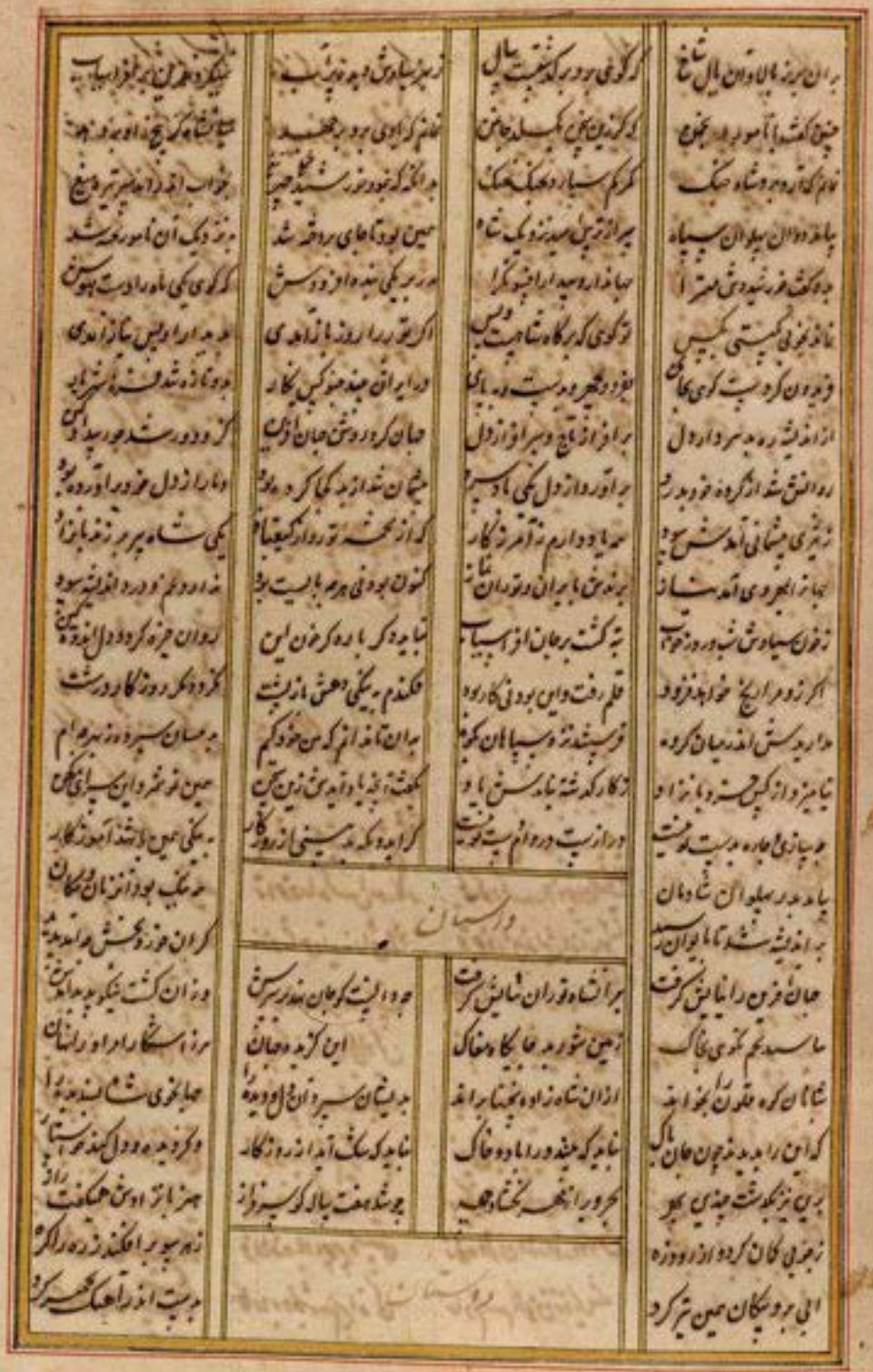

پدر تا فرامرز بدپیش رود — که فرزند کو بود سالار تو — چو آمد بگوش اندرش گرد بانی — دم بوقبانی و هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید — ز آمویه تا رود پای چین آورد — سپه بود شصت زن سی هزار — همه رزم جوئی همه نامدار
وز آنجا دگر قلب لشکر گرفت — بپایه بنزد فرامرز رفت — بپرسید کاوش بروی نبرد — چو اگروه بسوی این مرز روی به
بیامد دگر کوس را نام نوش — ببینی چون کارزار خام نوش — بپایه کدامی نام بردیت تن — روانت برآمد ز تاریک تن
فرامرز گفتای گو شوخ بخت — نم مادران چه دانی درخت — که از دیو زاده نه از مردمان — چو خشم آورد میل جان شود
فرامرز تو ای بدرگ دیو زاد — چو اگروه یادت دهد یاد — کو پیلش بیاموش گشت بدشت — که اندر جهان کینه خواه است پشت
بگفتن بیاموش گر پیلتان — مجالست آید چو شیر ژیان — برآرد از زین مرزبانی ز دود — هوا کرد او را بیاراد پشت
برو بر کشید نره دیو سپاه — عنان خام و زینت بگاراستند — بلشکر فرمود تا کاندرآیند — کنار ابر اندر بزه بر نهید
یکی بر کرفش زد از آهن کلاه — ببر بر نهاد از آهن کلاه — چو آغار کوس نبرد آمده — فرامرز را دل بر اندر جای
چنان لشکر کش فیلان چوار — ورا زاد و اسپ نبرد آمدست — که این روز ما را هژبر نبرد است
درفش سپهدار ترکان بدید — خروش از میان سپه بر کشید — ورا زاد و اسپ نبرد آمدست
یکی نیزه زد بر کمر بند او — که بگسیخت خفتان و پیوند او — بزین اندرون خیره شد پای او
جهانگیر خاک آمد فرود — سیاوش زاد اندر آمد دو رو — یکی نیزه زد بر سپر بر سرش
یکی نامه بنوشت نزد پدر — که از کار زاده پر خاشخر — بتو دیگ پیلادر توران سپاه
یکین بیاد بر دیم بر سرش — برانگیخم آتش از کشور ش — بیاورد آنجا فرامرز نوآن جوان
کیامد یکین ریستم پیلتن — ما یران بر کان شد و آهن — همیگفت با دیو ان کرد های کهن
پسر را بر ابر جهم برزد عنان — برو بوم بر آتش افروزد ان — درم داد و روزی ما را نخواند
کیخشید و بوهم از ترکان — ز افراسیابان و از نامداران — هم از تیغ و تیر و کمان کوان
بیاورد و اندر میان سپاه — ندیدیم هرگز چنین کارزار — بپوشید روی هوا ناپدید
چو لشکر بر ابر شد از تیغ و تیر — بر انگیخت از گرد دشت نبرد — ز کشور همه نامداران گرد
سپه را بر ابر جهم برزد عنان — ز افراسیابان و از نامداران — درم داد و روزی ما را نخواند
بدو گفت شیر ژنان سی هزار — ندیدیم هرگز چنین کارزار — هم از تیغ و تیر و کمان کوان
بجایی که پیلش بود پیلتن — برانگیخت از گرد دشت نبرد — بپوشید روی هوا ناپدید
چو پیلاد دل با کشی و رانی نبرد — که بارد نهادن بر و پوستین — بگفتار او بر نیاورد کس

زخشم پدر پیره پروین کشید — درفش و پره پوی مون کشید — طلایه چو کرد دیده دیدرفت — به بیجید پیوی فرامرز رفت

زایران بیه شد زاواز کوچین — زگردیه شد جان آتوچین — فوش پوران فکرد سیاه — چوشت کشت کهتی سنان کرد را

درخشید تیغ المابس کون — پیاتاه اوارداده بخون — تو کهتی که برشد بکیتی بخار — برافوخت ازان آتش کارزار

زنگشه بهر پوی فکنده پران — زمین کوه کشت از کران تا کران — درفش فرامرز سالار دید

غارزابه بوبر فرازداد — به تیزه درامد کمان بازداد — فرامرز بنگشت قلب سپاه — پیوی سرمه نایز شد کینه خواه

یکی تیزه زد بچو آذر کشپ — زبر کوهه بردش پیوی پیان اسپ — زنیزه دران پیوی اوآمدند — پرازکین و پرخاش جوی آمدند

زنیزوی ایسان و زرم بخت — فرامرز را نیز شد تفت لخت — بدانست که بایاب او بیم — نخواره فکیشه به بیجید روبیم

بس اندر فرامرز چون علیت — می تافت باشخ هندی بدست — پیوران ایران فکرداردیو — دمان از پیش برکشید بغریو

فرامرز چون پرخ را یافت جنگ — بیارید بر پیان آکان خدنگ — کرفند بکرفش و زینت زین — برآورد و زد تا کمان بر زمین

پیاده به پیش اندر افکند خوار — بشمشیر کاورد دستش ازکار زار — درفش ختن هم بکند زراه — بیامد بیآید و بانگ اسپان سیاه

فرامرز پیش پدر بدچو کرد — به پیوندی ازو زنکار نشرد — به پیش اندرون پرفکنده دو دست — بریده و زراد و یال او بست

به کوه اندرون نیز کشته نبود — پیروشن از جنگ به کشته بود — بیاه آوزین کرد بر هیوان — بدان نام بردار پور جوان

تهتن برد آوزین کرد زین — بورد بین بخشید بسیار چیز — یکی پرستاری زور پیشتن — یکی پرستار آزاد دید از چین

برش چون برشرخ چون بهار — زمشک سیه کرد بر کل نگار — بافسر و زور با تاج و زیب — بیامد کرکین بپوشد کفن

به بندوید و پیشش بخم کمند — بایید برخاک پوران کوبسند — سیاوش بپرش راز تن — بپرید کرکین بپوشد کفن

چو لشکر بیاوس سپید رفت — بخون رنجتن خون مناوخت — بدو کفت پرخ پرفراز شاه — بدرزی مین خون من بیکناه

سیاوش مرا بود جیال دوست — روانرا پرازدرد و اندوه ماوست — مراوید و برآب بردوز شب — همیشه بغزین کشاده دو لب

بررچم آمد کفت آن بخن — که افکنده بود خویش بیدار بن — چنین کفت رستم که کرشیدار — چنان داغ دل باشد و سوکوار

همیشه دل و جان افراسیاب — پرازدرد و باداوه دیده پرآب — همان طشت و خنجر زوارد بیرد — جوان را بدان زور بانان بکرد

پرش را بخنجر بریدند زار — زمانی فرو نشید و برکشت کار — جهانا جوای زپرورد کان — به پرورد کان داغ دل برد کان

برید پرویش بهودار کرد — دو پا لیش زیر پر بکنون بیار کرد — بران کشته ازکین برافشاند خاک — بکشتکان نامور کشته شد — خنش را بخون غکرد و خاک

چو لشکر بیاوه زدشت بزد — لسان پرزخون و پران پرزکرد — بکشتکان نامور کشته شد — خین دولت تیز برکشته شد

بدیدش پرش را بکون بیار کرد — دو بالیش زیر پر بکون بیار کرد — به شزایران کرسته اند — زخون سیاوش بخاک خته اند

کنون شد پرو تاج افراسیاب — که مارا برآمد پرازخورد و خواب — به کیند رخشم روشن کیند — نشانی زخشان و خون کنید

چو پرخایت آواز کین زدورید — بجوید زمارد پر خانجوید — حرازم را دل پرازکین کنید — بخش دشمنان دام زمین کنید

فروش آمد و نامه کرد نامی ... دم نای برخاست هندی درای ... بیارامد آمد پسندان فروش ... زمین آمد از سم اسپان بنفش

چو برخایت از پشت کرد سپاه ... کفن آمد بر رستم از دیده گاه ... بر افشند باکاه و یالی در فش ... برفتند با گاه و یالی در فش

برآمد فروش سپاه از دو روی ... چنان شد ز آزادم جنگجوی ... تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز ... جهان گشت خشنده کرگی فروز

خروشه کشی بر نگ اندر پشت ... پتاره جنگ نگ اندر پشت ... سپهدار توران بر آراست جنگ ... گرفتند کوپال زین خدنگ

بیامد بپوی میمنه بارمان ... ز ترکان سپاهی مان و مان ... بپوی میسره کرم شیر زن ... بقلب اندرون خسرو انجمن

وزین روی رستم بره بر کشید ... زمین شد ز گرد یلان ناپدید ... بیاران بیدار با پیل و کوس ... سواران پیدا و ناپیدا فسوس

بجوشید و زد کشوادر میسره ... چو گودرز و گشواد بر میسره ... ز تیزی هوا همچو پشت هنگ ... تو گفتی هوا گرد آهن شد است

بیامد بقلب اندرون پیلسم ... بر انگیخت از تیغ و ناوک خروش ... درخشیدن تیغهای بنفش ... ز خشت و ز خفتان همی کرد نوش

گرایدون که از من خماری بیابی ... چنین گفت با شاه توران سپاه ... که ای چنگجوی و نام بردار شاه ... بیابی همی بر سر خویش راه

بدین نو آرم بر و فرخ اورمزد ... اما بیستم امروز جنگ آورم ... هم آورد گه نگ نامم آورم

بدو گفت ای نام بردار شیر ... از و شاد شد جان افراسیاب ... سر مرده گفته است الاضطراب

تو ران نباشد چو تو کین خواه ... اگر پیلتن را بجنگ آوری ... زمانه بر آشوبد از داوری

ز ایران و توران و بهر آن پشت ... بگردان بچه اندر آرم بزت ... بیارم تو دختر افریت

بدو گفت ای نام بردار شیر ... چو بشنید پیران چنین گفتگوی ... سیامک بر شاه خورشید بخت

بدین بانگ خویش بیاراد پیشت ... کیی سوی دو رخ بنهد بای و پشت ... دگر هر سوی دم ازدها بر دمد

بر خویش را سوی گردان کرد آورد ... چنین داد پاسخ که ای نامجوی ... همی بر دمد نام و جام خویش

بگشته شود دل بره راز جنگ ... همان کودکی کز بر اسپ تو ... فزاینده نشو بود مهتر بود

کزین پهلوان دل ندارد بنهم ... بدو گفت کز تخم جمشید شاه ... بیارم بخت تو بر شاه جنگ

بگردار اژدها حمله برد کرد ... اگر من کم جنگ جنگ نگ ... یکی اسپ شایسته کار زار

همان جوشن و ترگ بگشوان ... بجوشید از آن بیژن خنجر گذار ... هیاند چون بحر ماند و دمد

بیری بزرگیه دلی رزم خواه ... چو بشنید از آن بیژن خنجر گذار ... کفن شد کوپال زین بر جنگ

که گوید که رو در جنگ از و بتاب ... چو بشنید گیو این سخن بر دمید ... بقلب اندرون خسرو انجمن

بیامد بر آورد از گیه کفک ... بزد دست و تیغ از میان بر کشید

بدو گفت رستم که یک زخم جنگ — پس از دو حمایل آیدش بر تفنگ — بر او بخندان دو جنگی بهم — دمان کیوه گودرز تا پیلتن

یکی تیر مندی کیوه را گزند — برون آمد از پهلو از زیر سینه — فرامرز چون دید باز آمدش — همین مار جنگی بکار آمدش

یکی تیغ بر جست زنده پیلتن — بزد تیزه از تیغ او شد قلم — دگر باره زد بر سر ترک او — گسسته شد آن تیغ هندی دو

چنگ اندر آن کوه پیلتن — بمیدان نکرد ارشبر زخم — تهمتن زقلب سپه بنگرید — دو گرد دلیر آمد اندر نبرد

بر آویخت با یکی شیر مرد — بیامد بر اندر آورد از کمر — بدانست رستم که خصم پلنگ — زتر گان ندارد کسی را درنگ

دو دیگر که از تخم سام سوار — زاخر شبانان زنخوردان — چمانند بر گرد رستم دلیر — همانا چنین دولت چیره بود

گر پیلتن از بد روزگار — نه برده چو نوذر جهان بی‌سپر — بایران نتوران نماند دگر

همانا که او را زبان آمدست — گذر یابد از بند آموزگار — میارید از ایدر یکی با یکی

شوم بر گرایم تن پیلتن — بفتراک بستند و قلب دو — بیفشرد ران ترک بر سر گرفت

گران شد رکیب و سبک شد عنان — بگردان برآورد و کوپال زان — تهمتن بیفتاد از قلب تا پیش صف

برانگیخت رخش از برابر انجمن — بیامد بر پیلتن پیش تاخت — مر او را چنین تا بسوزی بدم

زنام خداوند او ده گمان — بسیتام نیزه بر آورد گونه ستان — در غا چنین پهلوانی تو

زمینی کنون زخم جنگی یلنگ — وزان پس چنین گفت کای پهلوی — یکی پیلوان دگر بر گزین

سبک نیزه او را بانداخت چون باد کرد — بگردید و بر او بیفتاد گرد — زین بر گرفتش گرازان بدوی

بپیچید چون او را از زین بر گرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت — سگسته شد آن نیزه از زور و چنگ

فرود آمد از لشکر مرد و دوی — خروش آمد از لشکر هر دو روی — زهر سوی گردان بانگ آمدش

زمین شد زنعل سیه توران ستوه — زبس نیزه و ناله گرز و تیغ — همین آسمان اندر آمد بجوش

همین کوه و دریا شده دشت کوه — بسی سیه و راز او آمد نگون — که شد خاک دریا و دریا همون

بیامد بقلب سپه کیوه گرد — همین از نبرد و ستایش نبرد — بسر بر نماند بر و جای مهر

یکی باد بر خایت از زور و کاه — دو لشکر بماند همی خیره سر — یکی از دگر باز نشناخت

جهان چون شب تیره تار شد — چنان گفت با لشکر افراسیاب — که بیدار بخت اندر آمد بخواب

اگر بیستی آرد بگشتن بچنگ — بر ایشان زهر سو کمین آورید — بیاورد خورد اندر زمین آورید

بیامد خود از قلب توران سپاه — بر طوس شد دل پر از کینه خواه — نهیبد دل طوس نوذ نشست

بر رستم آمد بر جاره جوی — که امروز این رزم را رنگ و بوی — درفش سواران ایران بگشت

بیامد بقلب سپه پیلتن — بیل و فراوان زبان انجمن — که دشمن زتیر بر او بیش بود

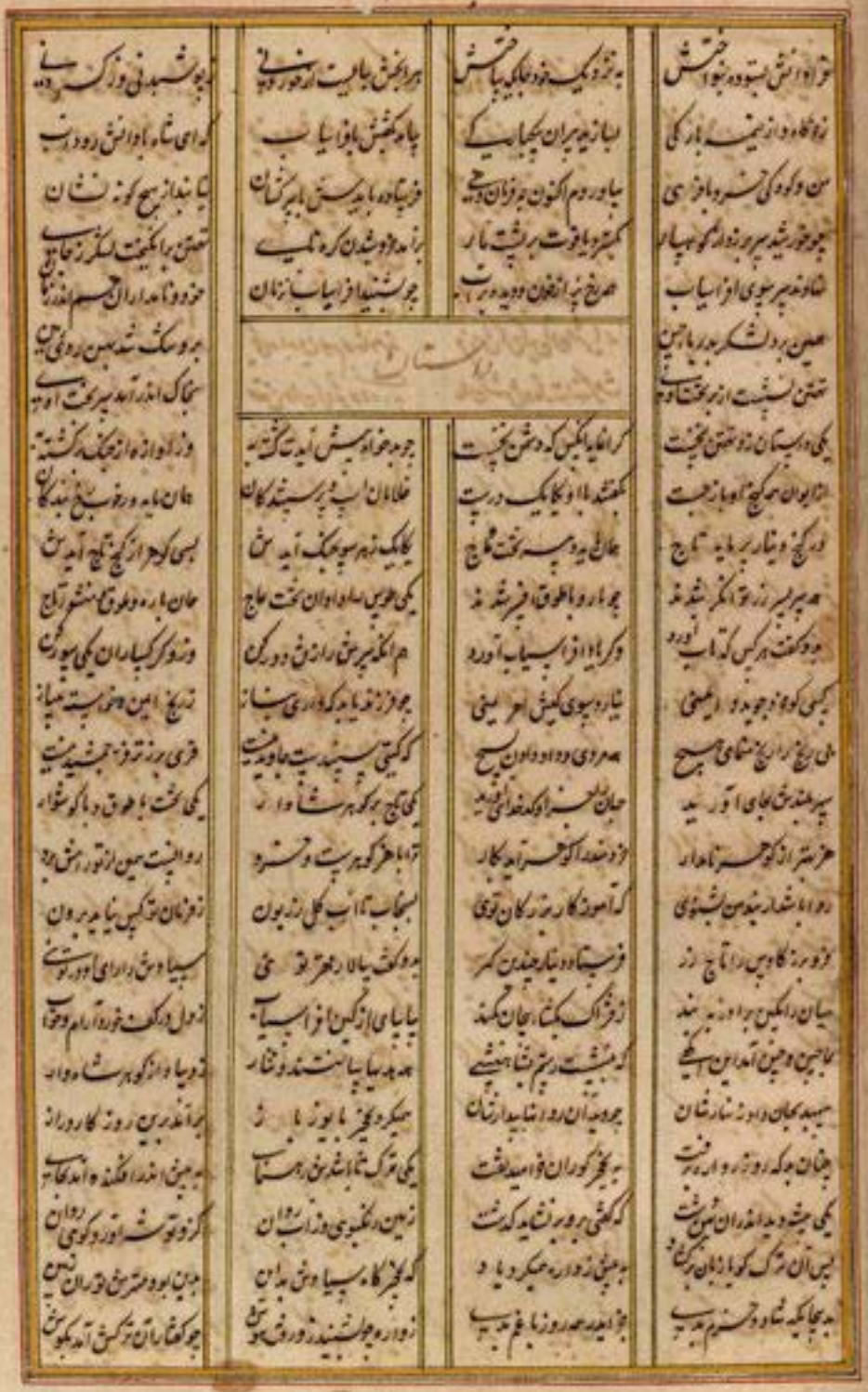

بجوش آمدش مغزول با پخن — بر و آمد شد رو نگار کهن — یکی با زبودش بجنگ اندرون — رها کرد و از دیده و میر خون

رسید مژده یاران لشکر بدوی — فیبس یافتندش بزار آبروی — فکندند نوذر بدان رهنمای

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد — زواره که گیتی بپوشد خرد — بزد دامن از کین افراسیاب

تمام گرسیوز را بیاید بسیج — هم امشب بجوشش تن آسید — خور و خشید چون روی بنمود باد

بدو گفت ایدر بکین آمدیم — چو یزدان بیکی دشمن زور داد — ز افسر تر اگر دست بود داد

چو اباید این کشور آباد بست — فراوش کمن کین آن شریار — که چون او نه بندد کمر کارزار

بر انگیخت آن نیزه دار از نهیب — همان کشن و غارت اندر گرفت — از و بوم بر دیت بر بر گرفت

ز تو ران زمین تا جلاب بوم — نماند مگر زاد و بوم — زن و کودک و گنج و فر و هنر اسیر

برآمد ز کشور بر اسپرده مار — برین گونه فریک بیش از هزار — همه پیش رفتند بر خاک سیر

که پر از کشیم زاد افراسیاب — بخوابیم دیدار او در بخواب — کسی را نداند ندان روی یاب

کنون انجمن کرد باید کنید — که با مرگ اجل خواهد آمد پدید — کمن جنگ کردن کرد نه پذیر

نماند کسی کو سپید کلاست — با برت یاد روم از مایست — بجمید بیدار دل سیستان

برانوازد لشکر بر اسپر بخواند — چو نشنید گفتار ان انجمن — بزرگان گاز اندوه بردان

که گاوین بپوشید دیبت باغ — شده انجمن پیش او نزدوان — بایران رود باد مانند جنگ

بیامد بدان برگاوین دیبت — که از ایاب از دیده بد رنگ — همه شهر باد او بپوشیم

کنون نزد توان پر اسپرده شدیم — بگاهیک از دیده عمر و چشم — که گذشت بر ما یکی رود خوش

بایران پر اسپرده و جنگاه — کیا پالیان اندر آمد بپیش — که گذشت بر ما یکی رود خوش

چو دل بر خی بر بیرای کهن — هم آغاز کین و هم آغاز کاه — ش از ایسته شد رو ان کاسته

خوش و بیاز و بپوش و بزور — چنین پر گستم بزو ایسته — رو انش بر بستا زا بر نشست

چنین گفت نام ولی رهنمایت — پیوی از سگر کاوه آهنین پایت — که فرخنده سود نزاین دودمان

چنین گفت نوذر بدان رهنمای — نزا بره ایست این همه کژ — بر این خوا ایسته جنه با پاک زیست

چنین گفت نوذر بدان رهنمای — گرای خوش کژی بیستی برای — نگه کن که در خاک جفت تو کیست

بزخم دل ارای کرم آمدش — نگه کرد ایسپان بر بیوگله — که بود نه بر دیت تو ان جله

بیاورد پیوسته شریار — همان نامه مشک بوی تر — همان جام یاقوت و ان جوهر

شد آراسته تخت پیلان بزر — ز کشتر دیبا و از پیش و کم — ز بوشید دیبا و کیخ و درم

ز کیخ و جلاه و ز تاج و فر و تخت — از ایران بپوشی نزا بتان بشهر — بزد یک فرخنده دیستان بسیه

پیوی بارین شد طوس کودرز و گیو — چنین گفت بردار فرخ سیاوش

که هر کس که این بر فزایش کند
بایران زمین رود و کین آورند
بیک رزم اگر باد پیمان بخست
بیارایت بر هر سوی تا حشتن
زبان بر نهنگ شده هاش بیال
چنین دید کودرز نیکی شتاب
بتوران یکی شهریار نوست
زشت سیاوش یکی شهریار
ازین کوه هر از نخ دار کهتاد
بیارامد و کین پدر
شب و روز در جنگ بزین بود
چنین است فرمان گردان سپهر
بمالید بر خاک رویش سفید
ببست نشست از بر تخت عاج
برو گفت روشن شب و روز تو
بفرمان یزدان گرفته بپروش
مرا دید و گفتا این مرغ چیست
چو گیو و اید رز نو دران زمین
اگر جاودانه نمانی بکیتی
چنین کرد بخشش سپهر بلند
مبین مهان با نوی گیو بود
بیامد و ایران بر نیک او
چو پیوند با شد ایوان
بفرمان بیاراست با نو برفت
چو فرزند خشنود آمد پدید

هر جان پیدا رخاشش کند
همی پیچان بر زمین آورید
چه باید چنین در دل اندر نهفت
چه باید آنچه هنگام برداشتن
دگر گونه شد بخت و برگشت حال
که ابری برآمد ازین مرز آب

داستان

زماوه پسوی طوس دارد نژاد
کند کشور نو زبر و زبر
که پیاله در جوشش کین بود
بدو داد و از داد گستر دو بهر
ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید بر زد پر از نیت رنج
بیارایت ایران بگرد از تاج
مهان گر تکنی افسر و زنو
مرا روی خود در خواب دید
جهان پر از کین و از باد آبست
بسوی شان افکند رنج کین
بخرخنده نام تو ای خای
که از تو کشاید در رنج و بند
که دخت کزین رستم نیو بود
چنین گفت کای مهتر نامجوی
که بادی بر پیال در شتروان
بسوی سیستان روی بنهاد تفت
روان شد بسان گل شنبلید

مه پیکسک پیر برزکین گشید
ز بهر و زبوم و ز بوم و بر
ز بهر سپه سلیح و سپاه آورم
ابی پرشد ایرانیان از کلاه
شه از رنج و بیخوابی جان بر نیاسود
بران ابر باران نیشته بزرخش

پیر اپیر مه خاک بالین کنید
مهان از بی گنج و ز رنج و ز بیش
بکوشیم و این کین بجای آوریم
بایرانیان بر نهند کار بخت
برآمد برین روزگاری دراز
بکودرز کشتی که بگشاد کوش
بگانام او شاه گنجور و پت
هنرمند و از گوهر نامدار
ز رنج آنچه پرسید بد با پیش
بخارد و پیر کین او از سیاب
نیابد جز از نیکوی کین ز نوش جان
بپاسخ گمان برد و داد اشد
برآمد بکردار رود خروش
و زان خواب بیدار بر جست زود
بپرسید ازو هر چه اندر زمین
بپیشت جانرا بپیرایم بزرگ
ندارد مین روی شاهان نگاه
بپرسید ازو هر چه گیو آن شنید
ز خواب بیدار بماند از شگفت
مهانرا که نامت برآید ز رنج
که مرگیو را فرستش از بهر گنج
که جز نیکوی نزد یک او در
بجایم ز نامدیدنش نام اوست
بماند مرین بیشه گیو دلیر
یکی بارگی باد با نی بزیر

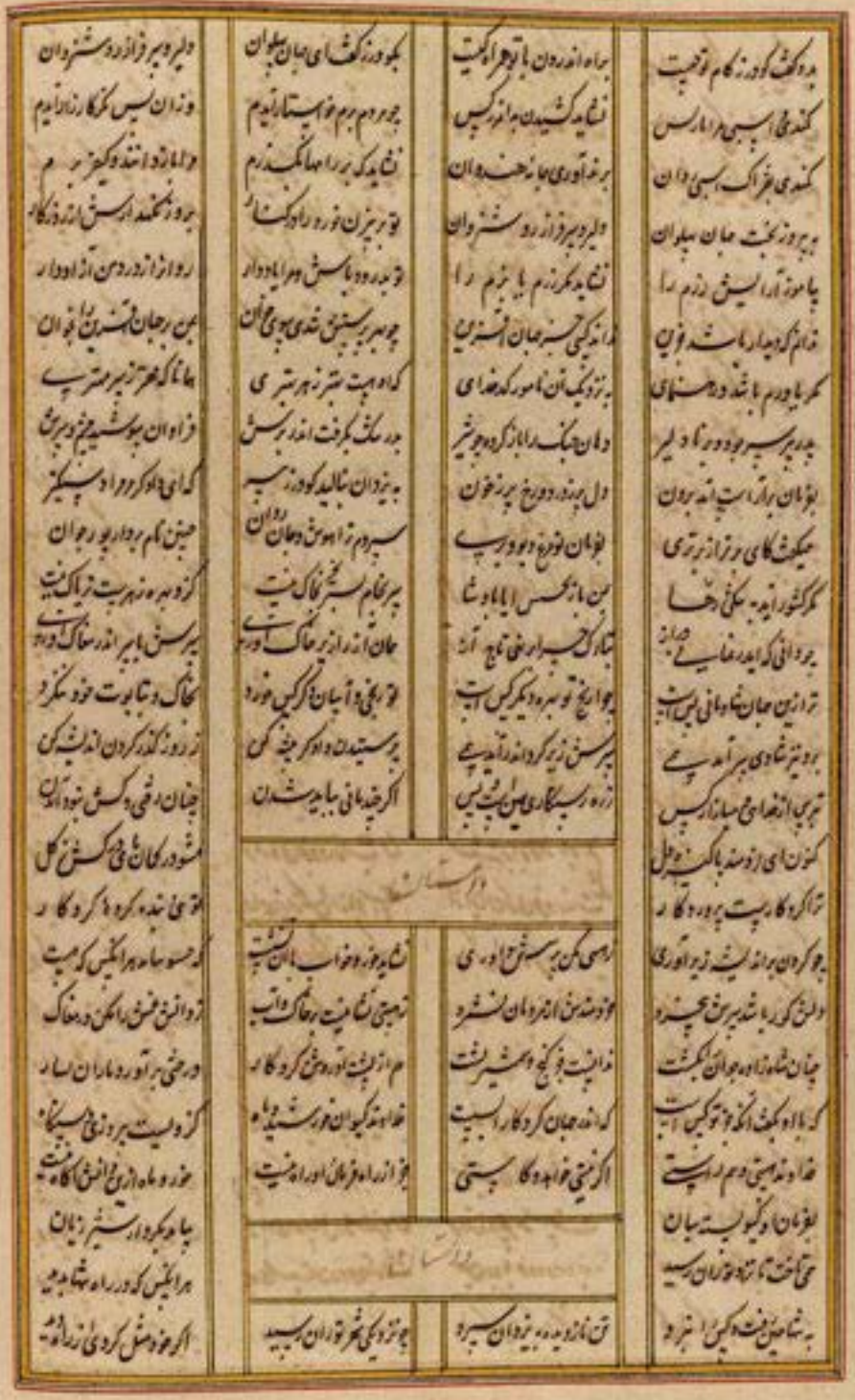

زنخیره وی ار جز خواپستی — زبان را تر کی پیار اپستی — چو نزدیکی بخر تو ران رسید — اگر خود منش کردی از را مدید

زنخیره وی ار جز خور شاه اگهی — شش را زجان دور کردی تهی — بجم کند ش بر آتو یخستی — زدور از برش خاک بر بیختی

بران تا ندانی کسی راز او — کسی نشنود نام او از او — یکی را همین برد با خویشتن — بدور ا بر بود از انجمن

بحرفت بزار با او براه — بدو گفت یکره زنگاه زجان — بخن پرسم از تو یکی در نهان

کرایه دگه یابم زتو راپستی — بجنبم ترا بر چه جوای زمین — ندارم دریغ از تو بر مایه تن

چنین داد پاسخ گه دانش پست — اگر زاغ بر پرسیم پت اگهی — زباغ یابی زباغم سیستی

بدو گفت گیرد اندر کجا پست — ولیکن پر اگنده ما بر پست — چنین نام هرگز نبر سیده ام

مدانم یکی را بدین نامه من — چیابا چنین یافت از نوبهان — بزرنج و اندوه خستش پر نگون

بتوران هیرفت چون میشتاب — کریابد از شاه جای نشان — میان خسته از رنج بندد دوال

خورش کرد و پوسش هم از نام کوه — کجای همین خورد گاه آب شود — بریخ و بسختی و دور از گروه

چنان بد که روزی پراندیشه بود — بنزدیکیش بر یکی بیشه بود — جهان توم و دیو را دل ز غم

زمین بر دو جوی بر آب دید — جایخا از آسش و خواب دید — بخفت و همین دل نپرداخته

بسی با دل اکنش اندیشه کرد — کزین دور ماندم زخواب خورش — بر پهلوان بد گمان خواب دید

زنخیره وا بدر زخم نشان — همه دارم همین خویشتن را نشان — بزخم اندرون سیکاران من

یکی نام جوی و دگر ساده روز — هراتخت برکنده افتاد کوه — وگر زاد و داد سش زنده باد

همین بر نشانم بخرد زبان — خنیده روانم بجم گمان — انو بر گشی کو بسیرد بزهر

بپر بر زخم گردان بر غنده ار — حکمت نه راجان خواستار — یکی پر و بالا و اندام خوار

یکی جام پری کرده تحفه — یکی بچه دید تابان زدور — بدید آمد و راست چون خنجری

تو گفتی که با طوق بر تخت عاج — نشسته بر بر نجاد و تاج — همین بود مهر آمد از بوی او

بدل گفت کیوان جبه از شاه چیست — چنین چهره جبه در خور گاه چیست — چو شنگ اندر آمد دل شاه جوی

گر بشست شد بر دل ریخ او — بدید آمد آن نامور گنج او — بخندید و شادان دلش بر دمید

بدو گفت کیوای شه پر فراز — جهان را نام تو آمد نیاز — بدین مرز خود زین نشان نیست چیز

بتوران مرا یکسه خواستار — دلگفت کین کرد از گیو چیست — بایران برد تا شوم بخت یار

برانم کجو ریسیاوش توهی — زنخم گیو سیاوش و گیخسروی

چنین داد پاسخ ورا شهریار — بدو گفت کیوای پیر اپستان — زگودرز با تو کرد اپستان

داستان

که تو کیو گودرز ی سیاوه نامدار

یکی مرغزار پت از آب روان — بدیدار او تازه کرده روان — چو خورشید بر شیخ گسترده شود — در خواب راه سپید شود

کناری نخوابیت اندر ان مرغزار — بانبوه رآید بسیب چو یار — به نیزه خلیب زین و لگام — چو آتش کرد تو برد ارگام

چو رعنی بر بش یک جای چهر — بیارای و میش ای روئین بهر — بیاوش چو گشت از جهان ناامید — بدو تیره شد روی روشن سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را — کز ان برفی زین بس باد را — چو گیرد آید تر انو بستام — وزا بارگی باش و کینی کوب

وزا بارگی باش و کینی کوب — زدشمن نخلت زمین بروب — پیاده بیرفت در میش کیو

بران شد بالا بنا دند روی — خبان چون بود مرد م چاره جوی — بخورد ند پیراب و برگشت باز

کمر کرد بهزاد چیپ را بدید — یکی باد پیما از لشکر برگشید — رکیب در از و جناح خنگ

هیدا شت بر آب خود را بخویش — از انجا که دریای نشاد و نیش — بپوشید و باز ین پیوی شتافت

چنین بود برجای شبرنگ زاد — چو گیرد او را بارام یافت — با تش تو گفتی گریان شدند

گشاد ند از زود بار و رکاب — زدو چشم او چشمه بر گشاد — بروبان پوشید و نخجیر روی

کلاش بر کرد و زین بر نهاد — زبان بر زنان زین او را بستود — برآمد خام آن هیون گران

بگرد ار باد هوا بر دمید — چنین بود دل کیو چیره بماند — بدان خیرگی نام یزدان بخواند

چکیث کامرم جاره جوی — چو گیرد او را بارام یافت — چین ریخ بدر جان کیخ من

چو خورشید بنمود از ان کوه راه — گران بار کردان عنان بسپاه — چین آفرین خواند بر شاه و نیو

بدو گفت کیو ای شه پیروز — بسر دو کاشکار ابود بر تو راز — بگوای هرمزد م نژاد

چنین کردی اندیشه ای پهلوان — که آهرمن آمد بر این جوان — دل شاد من بخت ناشاد کرد

شدان ریخ من هف بالا بیاد — دو دیگر که عیب آورم بر نژاد — چین آفرین خواند بر شاه کیو

که روز و شبان تو فرخنده باد — وان بیگانان تو گشنده باد — بر انجخت زیا هز با کهر

وزانجا بایوان شادند روی — بیامد بیه خنه و روان جاودی — بخن رفت چندین و راز دراز

جهان تا نهانی بود راز شان — نباشد کسی اگاه تو از نشان — شد از آب دیده رخش ناپدید

دو یخ را بمال و بر شبخ شاد — ز درد بسیاوش نمی کرد یاد — بسبک بر بوی کیخ اگنده کرد

بایوان کی کیخ بود شش نهان — بدز دان سپه کی اگاند جهان — کمر بود یاقوت بسیار بود

عان کرز کوپال بر گستوان — عان خنجر و تیغ شاه جهان — پر از خون ریخ از دو رخ چون بگرد

چنین گفت با کیو کای برده ریخ — به من تا رکوه بر جوانی کیخ — ز یاقوت و از گوهر شاهوار

به بوسید پیش زمین پهلوان — بدو گفت کیو سپهبد بدان — بپیراز تو دارد مه خوب و زشت

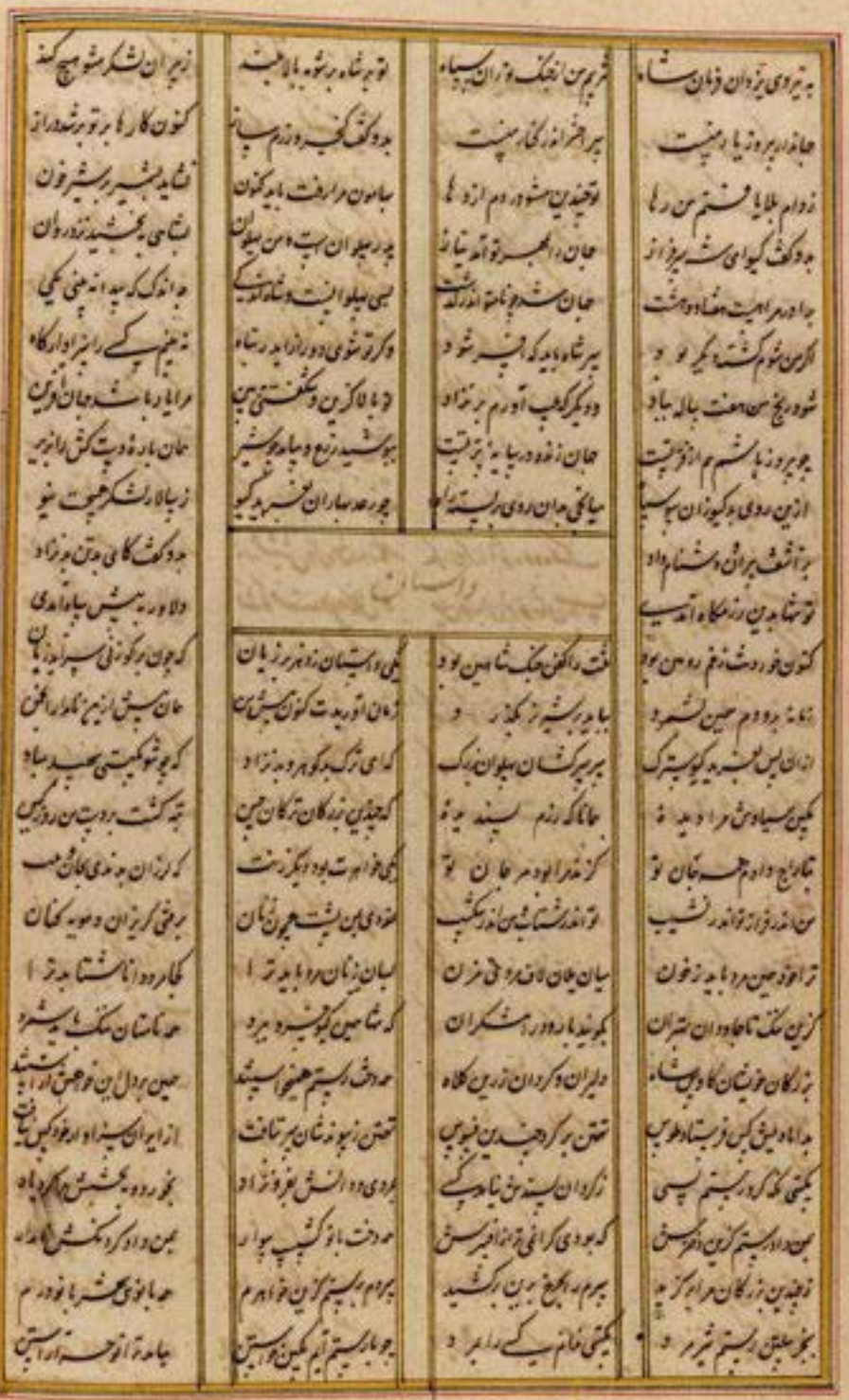

بیا بخش این کار را کن کنون — که هرگز نبندد بدی را رهون — بدو گفت کیوای سپهبد بتوان — که روشن روان شاه دارد بتوان

بیاورش بگشای بر پیران سپرد باد — ابر شاه پیران گرفت آفرین — خود شان بوسید روی زمین

تکیف ای شاه دانش پژوه — چو خورشید تابان بیان کرده — تو را بسته دست دو تا چار زن — زیبر تو باشد بکار زمن

اگر بنده بودی بدرگاه شاه — بیاورش رستیز کردی تباه — جان کرد پیوستی آگهمان — ز نخمیس در خاک بودی نهان

بپژوه کرین از جنگ این زند باد — بگفت آنکه کیو کای پرفروز — یکی بخت پیوسته فرخ مرا

که گردیت نام بدو در کین — بدو گفت کای تخم پیران فرخ — روان را ز پیوند دشمن بشوی

کنون دل بپوشد نگه کن کهن — بگنجور را کوش پیوند کن — هم از بهر باد آفیت هم ز کین

دل شاه پیروز و کرم دید — رخانش پر از آب آزرم دید — روانرا ازین کار آزاد دار

چو نوصد هزاران خدائی تو باد — تو دانا و فرمنش دانی تو باد — بخندید و خشنود شد پیشگاه

بدو گفت کای شاه دل شاد دار — روانرا ازین کار آزاد دار — بزی شاد کام و دل شادمان

بشد کیو کوشش بجو بسفت — بدو گفت کای سینهٔ پهلوان — که کاباد شد پیشگان سپاه

بفرمای کاسپم دهد باز تیز — چنین گفت پیران کز شیده ز جان هیچ — که اسپش ز بخش ای زیبنده

بدو گفت کیوای دلیر سپاه — تو دانی که کوهی کجتی چو من — بپوشم ز ننگ اندر آید بخون

سپهدار ترکان بشیران توئی — بزرم اندرون هیچ پیران توئی — بنام و ننگ خود و خویشم

همان لابه پیران بسیار شان — بزرگ ماناه و بکمان — دو دستم ببندم بند دو ران

اگر خواهی این باد پایی همان — دو دست ببندم ببند گران — بجان پیر بسته ازاد کن

که گفتا بدین بند من هیچ کس — کجا خود بتوان تو او بست — ازو مهر جان ترا نو بود

بدان گفت بر دست پیران چو دید — بپوشید بر دست پیران بدان — زنگ تیر جوید وی این پیشگاه

بدو داد اسپش نهفته بپشت بست — وزان پس بفرمود تا بر نشست — ابر شاه بر پهلوان این

فرنگیس کیرو فرود آمدند — بر و گرفتند او را بمهر — بر و تیره شد تابش آفتاب

بخندید با او همه در بدر — زگیو فرنگیس خیره بخیر — از ایوان بگردار آتش بشاند

دو منزل یکی کرده آمد همان — چنین تا فت مانند تیر از کمان — که آورد گفتار پیشگاه

همه مرز لشکر بر آگنده دید — جوانان لشکر بدان رزمگاه — که آمد ز ایران باین رزمگاه

چو شنید رنگ رخش زرد شد — زگردون دل او بپژمرد شد — بخن هره گوشم زدا نا شنید

چو بژدان کبی را کند بخت — بپای کوشش او را نیامد بخت — بپرو ریش و رخش بپژمرد زخون

که باشی که اینجا کنی خواستار — چنین باد جای خای خاکسار — یا رفیم و ما خوای سیمی
بیه دیگر که فرتنگ بیرا و را — که در یابد او روز کین با دو را — جارم که چستی کمر و زره
کمر دو چنین چاه از آب تر — نیزه نه تشش رود بر بود کار کر — چین با نخوای این آب گیر
کنون آب ما را و کشتی ترا — بدین باید راه و کشتی ترا — بنه گفت کیو از تو نگیرم بوی
جهانی شادی شد او را سپاه — که بار و کشتی با دلی فرخ — جانه نیشی ارشا ما یاران توی
به جانه بدی بود بر تو زاد — که با فره بزرگی زیبای گاه — جانه تو بودی مرا در جهان
مرا نیز ما را بر تو زاد — ازین ره بر دل کین مسیح یاد — که بیگانه بخت شاه جهان
مرا بر گشد زنده بردار خویش — فرنگیس را با و اهشیار باد — که من در گمان که او سیاب
بدو گفت گیرم و بخت و بس — بنام بزدان و زاد رس — با مد روان تاب رود با ب
حکایت بشت و بنام توی — نمانیده بر داد و بیم توی — با ب افکنده ما میان نان خورد
بس او در نمکس کیو و سیر — برون شد بجون ژاله از شیر — و یا ز بر غل اندرون بسپرد
جوان ده بستان بر بنا بش گرفت — جهان آفرین پشتبانش گرفت — فرود آمد از باره راه جوی
بارا ن خس کف ازین رود گفت — ازین بر تو اند نشه باید گرفت — نمانید و بر خاک نهاد روی
بدو گفت کیو کم مکن هیچ یاد — گذر و گان گلاه آورید — چو کشتی میرا ند تا بار گاه
چنین با ید و را کمر بر شیار — چین از تو کشتی گذر و نیا بد — جا نجوی چیز و بر دن گشت
چنین خوار بر گشت از در دمان — که جا ز احیکت بر دو دمان — گمبان کشتی بر آمد بسیر
بر آمد بنزدیک آن آب باب — ندید هیچ کشتی نه مردم در آب — بجوش در و آب بر گیتوان
چنین داد پاسخ گرای شهریار — بدر باز بان بود جان با ز دار — تو گفتی که این آب آدم خورد
سپاران این آب با موج تیز — چرا ندر شوی نیست راه گریز — رسید و ر بر کین کرد یاد ت یاد
و یا خود ز با د و ز ان ز ا د ه ا ند — بر دی ز بزدان ز بستا د ه ا ند — همان که ز تو ران بیا مد بسیاه
کمر شان بیا م تو ز د و با ش — بیا و ر تو کشتی و بر د و با ش — که چون یا فتند ز دین آب راه
تو با این سپاهان با یران شوی — چین بر دم و جنگ ی ران شوی — که بگذشت کین آب چون چین
عنا نگ از گاه بسیر آمدی — که اید ر بگمال شیر آمدی — تو گفتی سواد ا شتشان ز کنار
که بشتاب و کشتی در افگن بآب — ز ان پس بنو د او ز بستا ن آب — که بشتاب و کشتی در افگن بآب
برا نه پیش و آتش کمن در کنار — بر د گفت سو ان که ای شهریار — برا نه پیش و آتش کمن در کنار
که بشتاب و کشتی در افگن بآب — ز ان پس بنو د او ز بستا ن آب — که بشتاب و کشتی در افگن بآب
برا نه پیش و آتش کمن در کنار — بر د گفت سو ان که ای شهریار — برا نه پیش و آتش کمن در کنار
تو با این سپاهان با یران شوی — چو گو در ز و چون رستم جنگ جوی — چو طوس و چو گر گین با گین
عنا نگ از گاه بسیر آمدی — که اید ر بگمال شیر آمدی — ازین روی تا چین و ما چین ر ا ند — خرو ر ما و کیوان بر و بین ر ا ند

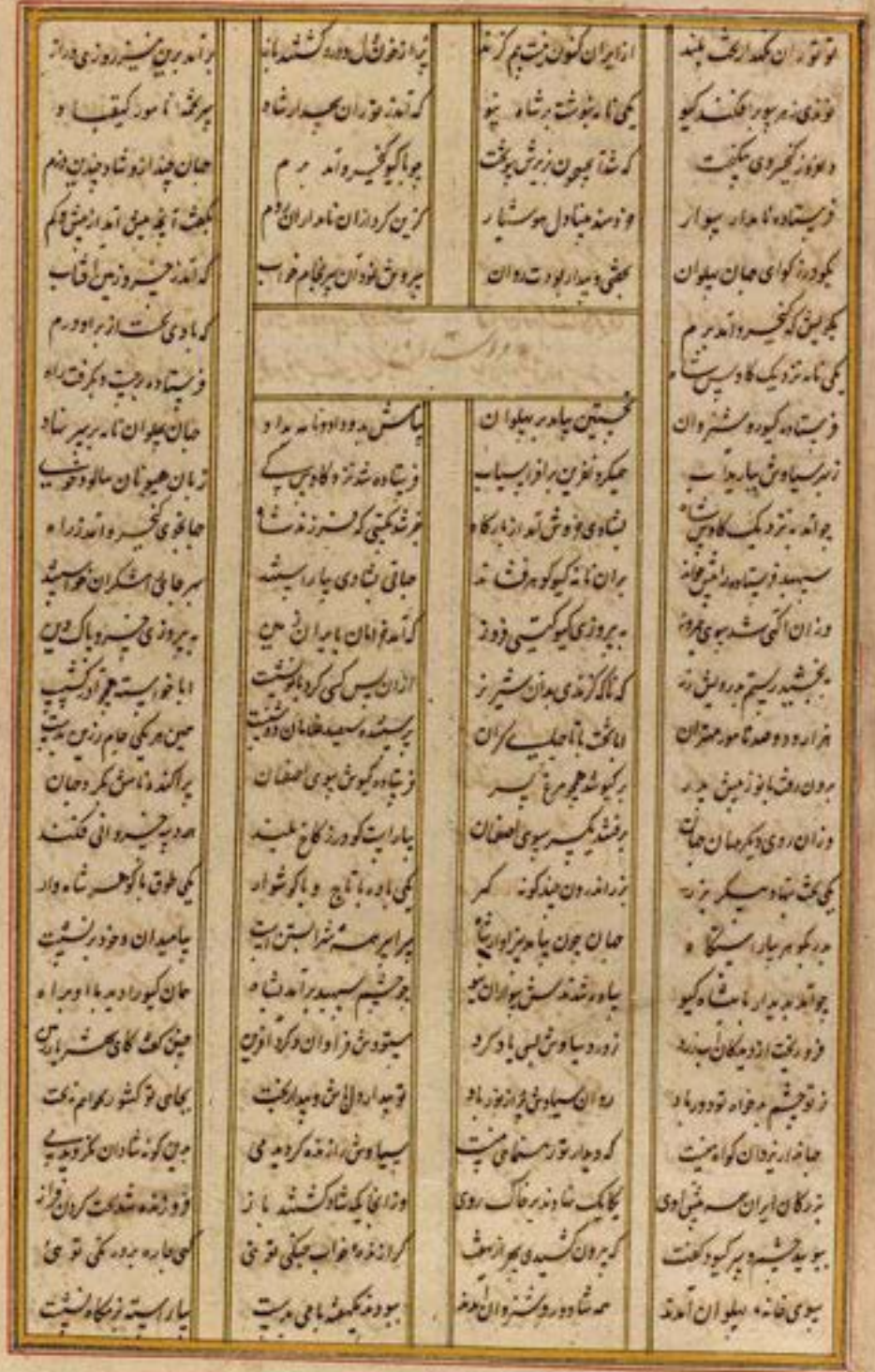

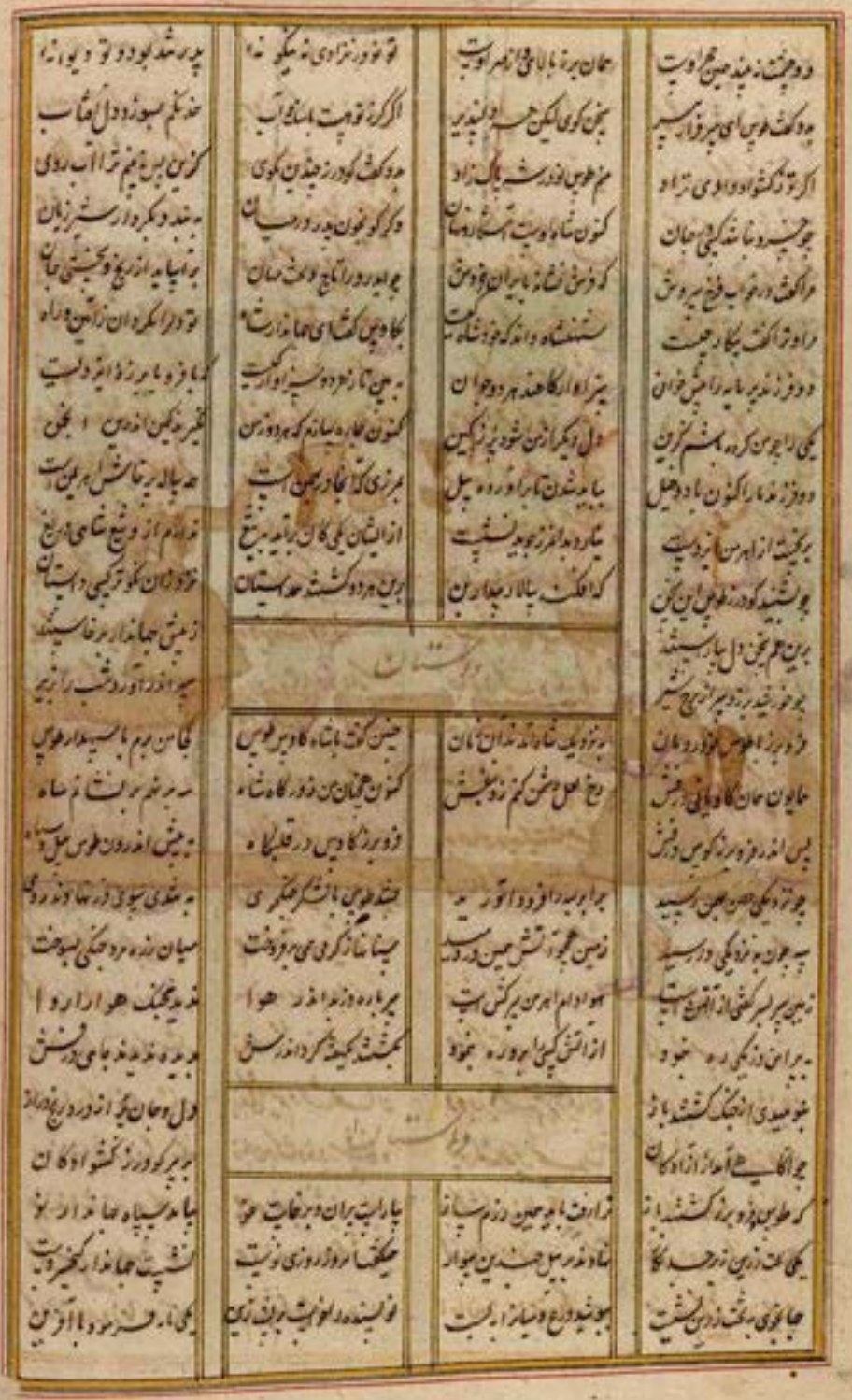

ز خیر تو نشنید بد بهلوئی ... چنان چون بود نامزد خسروی ... که این نامه از بنده در گردگاه ... جهانجوی گیرد وی نامدار
تو نیز این جهاندیده پیر ترا ... بر اندیشه از کرد کار جهان ... کرا دیده جاوید بر تر خدای ... خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور ... خداوند هور و خداوند روز ... مر او را و رنگ و زکیشان ... خم پیل و چنگال شیر ژیان
جهان سر بسر پیش رای اوست ... که از کاه تا پشت مای اوست ... که این زر بر و بوم اهرمنست ... جهان آفرین را بدل دشمنست
نیرو جوانان یزدان پاک ... پرستش را کرد زاندر خاک ... وگر جاودان نیست این دستگاه ... مرا خود مباد و مناشد نباه
چو خرم خوال کند او رام ... مر او را و رام بنداد و رام ... وگر خود خفته بر و بوم اندر ست ... جوانان یزدان نکی لشکرست
جهان من نه از دست آهرمنم ... جوانان یزدان کنند این تنم ... که افتد فرمان شاه هفتمیم
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز ... زبان در نغنی بر آورد و گفت ... بمیتی فراز آر یزدان نخست
بفرمود تا کیو با نیزه تفت ... بدو گفت این نامه بند من ... بر نزد دیوار حصن بلند
بنامه و نام یزدان بخوان ... چنان کن که با باره این نامه راست ... چاید که فرمان خداوند راست
بگفت ایشان نیز و خشتی بیان ... چو نامه بدو اندر بهاد ... بفرمان خداوند خسرو نژاد
پراز آفرین جهان خسروست ... شد آن نامه نامور ناپدید ... فرو شد آمد و خاک بر سر دمید
پس آن خسرو نیز فرود کرد راه ... نو گفتی که با بد بیت و باد بهاد ... فرو شد آمد از دشت وارگو بهاد
ازان باره فرود آمد تراک ... که بر دز یکی تیر باران کشید ... هوا را جوابر بهاران کشید
رویین ابا پهلوانان چنین گفت شاه ... ز دیوان بسی شد بجان هلاک ... بسی زهره کفته شد و خاک
بر آمد یکی بیغ و بارش ترک ... تو گوئی شب دوزخ نزدیک شد ... شد آن تیرگی بر سر ناپدید
جهان چون بنی نیره تاریک شد ... هوا کشت همان بر یک زمین ... بر فشند کردان بفرمان شاه
بر آمد یکی باد با گرد و برف ... در و دید بد آمد آن جایگاه ... ابا بر کوه و زکشوا دکان
بنام جهاندار فرمان شاه ... بفرمود خسرو در انجایگاه ... یکی کشند نامه بچیاه
یکی خیمه کرد اندران دشت فراخ ... بدان پاربان کرد چندان درنگ ... که آن پاربان کرد با خوی جنگ
درازا و پنهاش بد کرده ... چو اگاهی آمد بایران زشاه ... جهان ایزدی فرد آن دستگاه
چو کیسال بگذشت لشکر براند ... چو دیدش بیاورد گل رنگ ریز ... هم از دشت نیرنگ شاه دلیر
فرو برز میش آمدش با کروه ... جهان بخت بر فرز منشاندش ... چو فرخنده شاه آفرین خوانش
بپوسید روی بر اورد بود ... پیاده پیش اندر افتاد بود ... زمین را بپوسید و او را ستود
جهان طوس اگاه و یاران و فرش ... زلشکر بدین تیمار اندر گیت ... یکی بیلوان از دز کارجیت
بود گفت کین کوس زرینه کفش ... بخیمه همین گاه و یاران و فرش

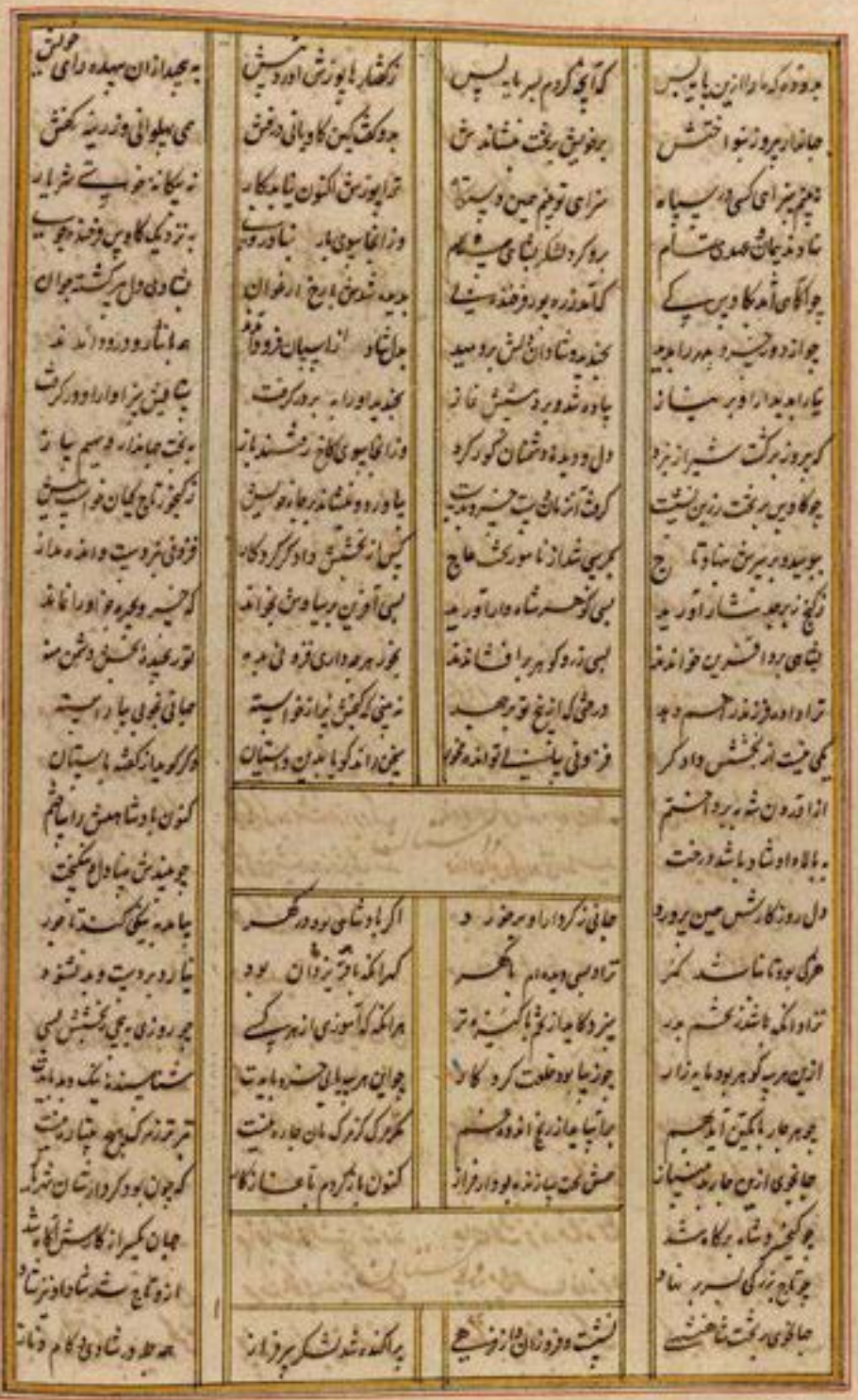

بگسترد کرد جهاندار را — بگفتند از زمین مرغ پیدا ورا — کجا بود در گیتی آزاده مرد — خداوند تاج و یکان زاده

هم از شاه کشی و گام آوری — بجوئید و هر جا بنام آوری — بیندد بجان کین بنگام او — کجا سر سزاوار در کام او

بگردون گردان گذر بر فروخت — مه شادمانی ز یزدان شناخت — دو بهره ز شب شاه فرخنده دین — زبان را نبرد اختی زاوزین

بپیش جهاندار داور بپای — همی بود و میکرد کاری بجای — زدام بلا هم تو گردی رها — نخستم ز جنگ و دوم از دها

بلندی تو دادی و تو زور و فر — که خواهم ازو باز خون پدر — روان سیاوش فروزان کنم

دمور و ز گرشیوز آرد روی — کنم خون روان بالم بروی — نیازش همانا که بندد رسد

چو آید بخ سحبت جمشید فر — که بود او تو آنا و هم داد گر — دل مهتران از غم آزاد کرد

ز ابر بهاری بپرسید غم — ز روئین سین برق برزد ز غم — بسر همگنان اندر آمد نخواب

جهان چون بهشتی شد از بهر — ز داد و ز بخشش پر از خوب و بهر — ز بد بسته شد دیو آهرمنی

ز بسته شده آمد زهر بروری — ز نفرین داری و هر کشوری — جهان ربیت کرد از گران گران

چو آگاهی آمد بپوی یم روز — بنزد سپهدار گیتی فروز — بخوزی که برافکندی

تهمتن ازین فرد شد شادمان — پیارایت ریتم بدیدار شاه — که مینه که هیت او بزاوار گاه

ابا زال و سام نریمان گسیم — بپوشید کوشن ز پیلان کوسین — بدرید کوشن پیلگان کوسین

بپیمود اندرون زال با انجمن — سپاهی که شد دیت چون آبنوس — پس آگاهی آمد نزدیک شاه

تیرو جا آمد زور گاه شاه — بپوی هنرایران گرفتند راه — بدیره شدن را بیارا سیته

دل شاه بد آمد ن شادمان — یکی لشگر از جاه بر خاسته — وز ولیت بید ایستی هژ

بفرمود تا گیو کودرز طوس — که ولیت پرودگار بدید — به باد فش بتیره شدند

برفتند هشتش بدو روز راه — ز پیلو بپیلو بدیره شدند — بخورشید کرده سیه زر سید

خروشان همه نامه بوق و کوس — درفش تهتن چو آمد بدید — شد از گرد درو نی سین آبنوس

تو بیش کوس پیلتن تا هشتن — وزانستان — بنادی بر و آفرین بیاستند

کرفتند کردان ورا در کنار — بپرسید شیر اوزن شهریار — کشاده دل و شاد کام آمدند

بپرسید کودرز کان مرغ بر کشید — بپرسش بزرگان مرغ بر کشید — تهتن بپوسید روئین سین

بپرسید کوتاه و بنشست شاد — حیته بزی شاد و رو نشستوان — بگتی هژ مند خاشش توئی

بپرسید بسیار و بنشست شاد — ز بهر دو دیت بر بر گرفت — بر ایشان سین نام یزدان بخواند

بگفتند هر گونه از بخت کی — گوا نزد بخت کی برفتند — ز کار سیاوش بسی یاد کرد

بگشت و بپیچید کشن رای او — رخش گشت پر خون و دل پر ز درد — بر ایشان بسی زار بگریست زود

بدو گفت رستم که ای شهریار
بجان راتوئی از پدر یادگار
مدیدم من اندر جهان تاجور
بدین فرّ و مانند تو کی بار

چو زان بخت و اوراق برداشتند
نهادند خوان می آراستند
ببرزد برآمد ز درگاه شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

چو طوس و چو گو و چو گیو دلیر
چو گرگین میلاد رستم بشیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند
چو ان نامور بارگاه آمدند

بیاراستند بزمگاه
بفرمود تا پیش رفتند شاه
ز لشکر بفرمود تا رفت باز
بجوی و چوگو و رزم و گشتاسگان

چو بهرام و رام و هشتر زن
چو فرّاد و جان برزن زرّه زن
سپاهی که شد تیز هوش و رشید
بیرفت با باز با یوز شاه

نشستند بر دو سر شاهوار
خود شاه بر فراز دو صف نامدار
بخواب و بآسایش آمد شتاب
بخفتند و برآسود از رزم و کار

چو روز درخشان بر آورد چاک
ابا ریم گردون بستان گرسم
که خورشید برزد بر ز کوه سیاه
بگیتی دیا قوّه بر تره خاک

جهاندار بنشست و گاوس پیل
دو فرخ را بخون دو دیده بشست
بیک گوشه شد با سپاه گران
همیکفت گاوس بر پیش و کم

ز افراسیاب اندر آمد بحیف
زن و کودک و خویش و فرزند و گنج
براتور و زاوه ایران آباد کرد
لسا بلوان کز جهان شد بدر
بسی شهر ویران از ایران و آب
تبه کشت از تیغ افراسیاب

ترا ایزدی هر چه بایست هست
ز مادر ورا دار از دور دست
ز شاهان سر کوه تا بر ترب
بیاراسته بندی یکین پدر
نمانی تو ران این بوم و بر
برخشند روزی بکام خویش

چو لشکر فرو ریخت از کوه و دشت
فرو ریخت از دیدگان آب تفت
ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بخوبی فرو کرد و بر داد و مهر
بجنین گفت گاوس کو نوذ من
نباید که چیزی ز تو شود من

کنون از تو بشنود خواهم یکی
که بر کین کی زال زاوا سپاه
بگوئی و مادر بدو نگروی
بکمج و فروئی نگیری فریب
بیخت و کمج و بخت و کلاه
بگفتار بد او نگردی براه

بگوئی بداد اورمزد و ماه
بزخ و بهرو بخت و کلاه
سیاهی بگوئی بخورشید و ماه
بکردم که بیداد پیوسته دست
بداد او دارنده پیوسته خورد
بروز سفید و بشب لاجورد

بیاهند خورشید تابنده نیم
بروز نشست و بنار جحیم
بداد و بدیدون آئین و راه
بجان سیاوش بجان تو شاه
که هرگز نه پیچم بپوی سر او
نه پیچم بخواب اندرون پیر او

بگوئم یکین پدر خواستن
دل و جان چنین کینه آراستن
بکردار باشند گردون و بخت
بیاسایم

نیایام از جنگ او یک زمان — نه خفتم شوم زود بخت و کلاه — نه آرام گیرم به یکجا و گاه
چین تا زدی زین کم شود — روان بیاوش خرم شود — بپوشش خجسته به گوید مرا — که از روی تخت بپوید مرا
بجنبگ خواندم بجنگ پس — اگر زین بگردد مرا یکنفس — برانم وزین برنگردیم دل — چنین بود در جان بادکل
برین گفته ماکوای شهید — نورا بدین بادشاهی سزید — کی خط نوشتند بر بلوی — بسان آب بر روز خیزابی
که کشت دشتبان پیچم برین — که کرویزد ابری بود کو بیارد — کشنده بدو جان او دو سپند
خواند مرا مهود از آب پاک — که بی پیچم او باد زیر خاک — چنان خط و پیوند و این پیچم داد
بجوان گفته شد هدو پیوند و سپید — نشستند بر تخت زرین بلند — بزرگان بآوین خواندند
جایگه خوان دمی جایگاه شد — یکی مجلس نو بیار استند — بزرگان بآرام گاه پیش
جیکشت گای داد کرگ خدای — خداوند روزی ده و رهنمای — توانائی و برتر کار ها — هوا از دم تیز جنگ ازدها
توانائی کو پیاده توان سپاه — نه پرهیزد اندر نبرد گناه — بویران و آباد نفرین او بست — بلا بر زمین بخم و این اوست
همائی بد بابت آئین او — نوائی بود در جهان دین او — زخیری بدش دیده گریان شود — زدستش دل پشته بریان شود
بگین بر بندد راه پیکر — بجنگ ای بجان کاهش بر — فراوان بمالید رو بر زمین — بخواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد بپوئی تخت باز — بر هلوانان کردن فراز — جایگیر و خنجر گذاران من
بپیوندم این مرز ایران بدست — کزین مرز تا خوان اذربایجان — نخواهم کسی را که دولتی بود — تو انگر که او بود دشمن آباد بود
همه خستگان را ز فرمان بیاب — دل نیز از خون بدو بر آب — نخستین جگر خسته او منم — که بر دست او بیت جان و تنم
چه چه بود آن بد که با من نکرد — جهان بر بیاوش زنهار خورد — میان برادر بخنجر برید
با یران زمین و مرد و بوم و بوش — ز بس کشتن و غارت و جنگ و کوش — بدل بر همه دوستداران ستم
بگین بر دست خواهم میان — اگر مهتران ای جنگ آورید — بگوشید و رای جنگ آورید
مرا این سخن پیش برون شود — ز جنگ یلان کوه با مون شود — وزین مرز او را بخواند شاه
جگر بندد و این اجه باج دهید — همه یکسر و رای فسخ نهید — که گر گشت و او بیت ره سپرید
که گر گشته و او بیت ره سپرید — وگر بیت از خاطرم بسترم — بگفتا ت این اندیشه بشست
گرای سخن یار جهان شاه بیش — جهانرا یکی تازه بنیاد نهاد — بروز از جای برخاستند
بش و جان ما پیر بر پیش تست — غم و شادمانی بکم و بیش تست — بندگانیم جز آزاده ایم
فرخ شاه شد چون گل ارغوان — که دولت جوان بود و بخت جوان — زکوه و ز هامون و از انجمن
بگشت اندران شهر گردان بهیر — براو فرزندان بخواند آفرین — که آباد باد این کهن بوم و بر

نه پهلو محمد پهلوان را بخواند
دو هفته درباره ایران بپست
بلا نمود چنبره بر دشمنی ژیان
بخشیدن زنوفیان کاوس را بکی
بخشین کرد و شادمان نوذری
که تاج کیان بود فرزند کیست
نیره سر دولت اهتشاد داخت
چو نشست بپیل از بخ کرد هست
زنخم گرازه صدوبخ کرد
بگاه بودی کمندارشان
پر آهن اکنش نامدار
کمبان ایشان همه ریو بود
کزین آورد شیر اهتشاد مرد
بدیشان کمندار فرزاد بود
کجا رنگ با پهلوان همبرین
نوشتند بر دفتر شهریار
ببر ماه باید که از کره تاخت
شاه در پیش او بر زمین
که ماند کاین رزم و شاهی تراست
بلا نمود کو کمند اکنن است
ابر تازی اسپان کمند افکند
در گنج دینار و بگشاد کف
چو ابر دو باید همی روزگار
بیاورده صد جامه دیبای روم
کرا نیست جای سپر پی بپای

بخشای شاپسته چندین مدد
بنوی یکی دفتر اندر نوشت
چنان چون بود در خور پهلوان
کجا بود شایسته شاه نو
که بردی ببر کار تیار شان
که لشکر بر اهی ی آباد بود
فرازنوع اهتشر کاویان
دلیر و سپهدار در کارزار
سواران رزم و کمبان گنج
که بود مذکردان روزی نبرد
که روپین بری پاریان روز جنگ
کمبان کردن دامادو پس
بسچیده روز گار نبرد
که او تا بس کمند مرز بود
ز پس نامداران بازیب فرز
ز پهلو پیوی پت نامون بوند
ده شاومان سپه بتوران هشید
فرزنده شداز تو تاج و هر
بجای کیان بوند که
بپسوی فسیله گذار آورد
وزان پس چاندار بروز کر
بزدی سر گنج تخت آوریم
سواران ایران وران انجمن
شاندند پیش سپهدار شاه
کجا خواند بخ افراسیاب

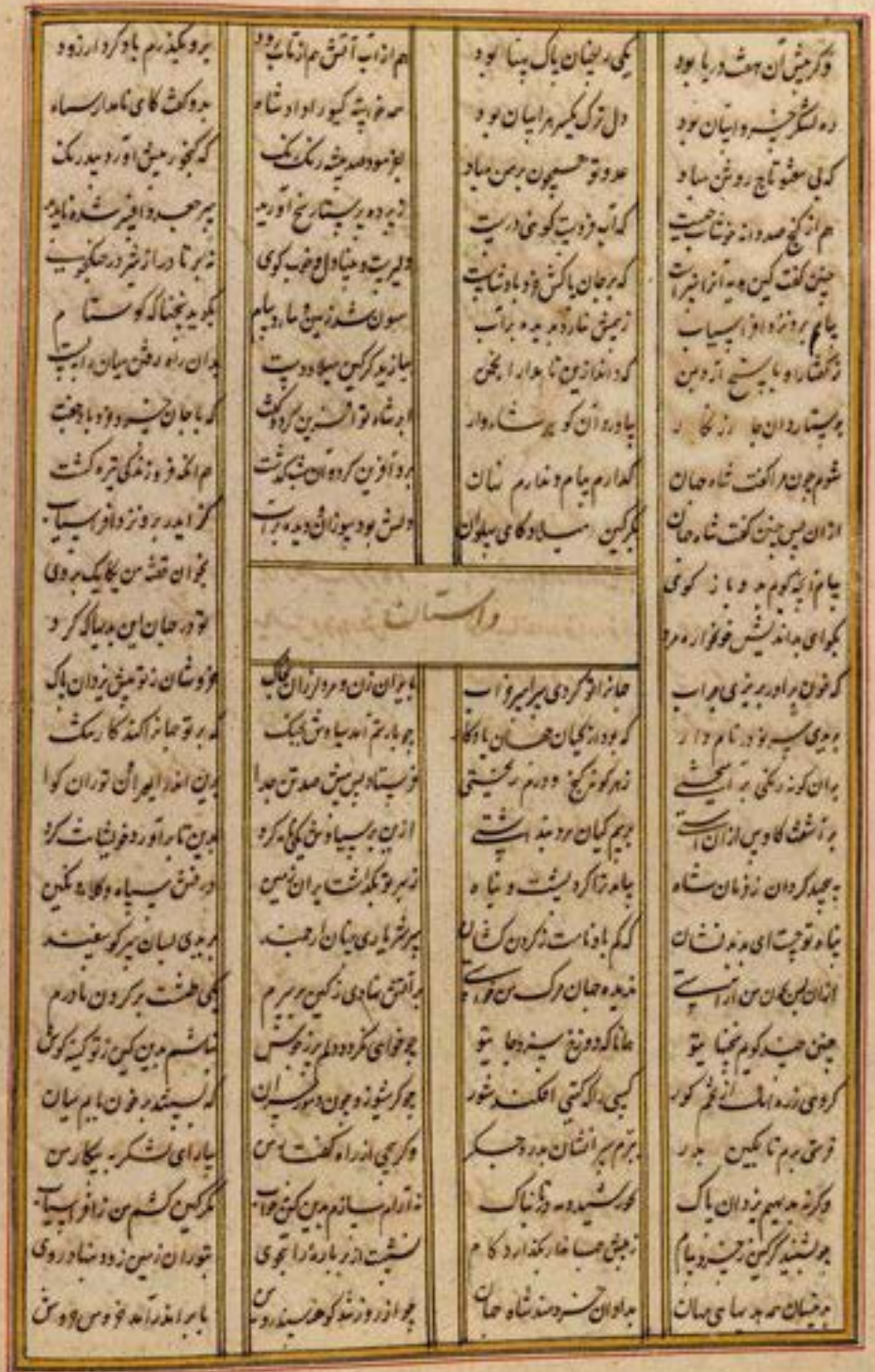

وگر پیش آن اهرمن دریا بود
یکی ریحیان پاک پیدا بود
هم از آب آتش هم از خاک دود
برو بگذرم باد گردار زود

ره لشکر خسرو ایران بود
دل ترک یکسر هراسان بود
همه خوابه گیو را داد شاه
بدو گفت کای نامدار سپاه

که بی سغوتاج روشن مباد
عدو تو چنین بر من مباد
بفرمود صد پشته رنگ رنگ
که گنجور پیش اندر آرد بدرنگ

هم از رنج صد روز خوشاب جست
که آب و ذیت کوهی در ایست
زبرده پرستار بیخ آورید
بپرهیز داد اندر شده نایدید

چنین گفت کین بوم آزاد بیر است
دلیر است و جنگاوی و خوب گوی
نه برنا در از خیر در جنگ پیر

پیام برزد او را پسیاب
که بر جان پاکش تو باد و شتاب
بگوید بخنجاک کوستام

زگشتار او پاسخ آزاد بین
زپیش نگارد همه یک بیک
بدان راه رفتن میان را بیست

برستاردان جا زنگاره
که بادا تن شاه توفرین کرد و کشت
که با جان خسرو تو باد بهجت

شوم چون بر اگفت شاه جهان
بدارم پیام و ندارم نهان
هم انگه فرود آمد از زین تیز و گشت

ازان پس چنین گفت شاه جهان
بگرگین میلاد گاه پهلوان
گزاید بر و نزد افراسیاب

پیام آنچه گوم همه باز گوی
ولش بود پیوسته بیدار و پر
بخوان قصه من یکایک بر وی

بگوای بداندیش خونخوار مرد
جهانرا تو گردی پر آبر و آب
تو در جهان این بدیها مکرد

که خون برادر بریزی بر اب
که بود از نیکان همان یا نگاه
خونشان ز تو پیش یزدان پاک

بروی سپهبد بزد نام دار
زهر گونه رنجی بر آهیختی
که بر تو جهانرا کند کارزشت

بران کو نه رنجی بر آهیخته
بر آتش گاو پیش ازان آستی
بدین اندر ایران و تورانرا کوا

بپیچید گردان زفرمان شاه
بر آشفت کاوس ازان آستی
بدین تا بر آورد خونخواست کرد

پناه تو چت ای بدنژاد نشان
که کم باد نامت زگردن کشان
در فش سیاه و کلاه یکین

ازان پس کنان من ارآستی
بر آتش نهادی زکین بر برم
بر بدی لبان پر کوسپند

چنین چند گویم بخیا یتو
که بی رنج سینه دجا یتو
یکی هشت بر گردن مادرم

گروی زره ابلق آزم گور
چو خوابی مگر دد دلم بر زبوش
نباشم بدین کین زتو کینه کوش

نوشتی برم تا یکین بدر
چو گرشیوزو جون دو سپهبدان
که بسپند بر خون بایم میان

وگر نه بیهم بزدان پاک
بر اندیشه گرگین زجنگ و پیام
بیارای لشکر به یکبار من

بخوانند گرگین زجنگ و پیام
بر اندیشه گرگین زجنگ و پیام
مگر کین کشم من زافراسیاب

بر خیلان همه بیای میان
بر اوان خردمند شاه جهان
بتوران زمین زود بنهاد روی

داستان

بیاورد زان مرد و زان جایگاه
چو بارم تم آمد بیاوش نیک
بپرسیدش از نیک و بد هر که او

نوشتاد پس پیش صدتن جدا
ازین بر بپیاوش نیکی کرد
بدین تا بر آورد خونخواست کرد

زبر تو بگذاشت بر ان زمین
بر آتش نهادی زکین بر برم
بر بدی لبان پر کوسپند

پرستاری جان ارجمند
برآتش نهادی زکین بر برم
یکی هشت بر گردن مادرم

چو خواهی مگر دد دلم بر زبوش
نباشم بدین کین زتو کینه کوش
که بسپند بر خون بایم میان

چو گرشیوزو جون دو سپهبدان
وگر پی اندر راه گفت من
بیارای لشکر به یکبار من

وگر نه بیهم بزدان پاک
نه آرام بینم بدین گنج خواب
مگر کین کشم من زافراسیاب

بشب از بر بارهٔ را تجوی
تجوران زمین زود بنهاد روی

چو از روز نزدیک گوهر بسید
بابر اندر آمد خروش آوش

بود آوین کرد شاه جهان — که بخشی نژاد و فرومان سپاه — همه روز کار تو نوروز باد
برفش و از شد بپای سپاه — بیاز آمدن پیش پروز شاه — که لشکر برانی تو آباد باد
درفش از پس پشت او پیر بود — که جنگش بگرز و بشمشیر بود — پسوی راستیش بپیر فراز کیو
پس پشت شده وش پل بادفش — زمین گشته از پیکر پیلتنش — خان و مان بنیزه بمانی فراز
یکی گرگ پیکر درفش سپاه — پس پشت گیوند رزم سپاه — برافراشته نیزها بر بر
سرد پیر بود هشتاد و هشت — از ایران ندیهای پیش و پشت — خان نامداران کودرز باز
پس مرد یک اندر دگرگون درفش — زمین گشته از پیکر پیلتنش — خان و مان بنیزه بمانی فراز
یکی گرگ پیکر درفش سپاه — پس پشت گیوند رزم سپاه
تو گفتی که گیتی همه ماه اوست — بر بر و ران ز پشم او پست — بسی آفرین خواند بر تخت شاه
بگودرز هم شاه کرد آفرین — چو برگیو و بر لشکرش همچنین — که فرزند چندین سپهدار کیست
همه نیزه بودی بجنگش بچنگ — گمان مار او بود تیر خدنگ — صد دل یک از بیم او بد نژند
اما لشکر کش آمد پسته — پر از گرز و شمشیر و از خواسته — بیاراست آورد بگان پیرسش
میخواند بر خویشتن آفرین — از و شاد شد بهشه یار زمین — بپیش گیتم اشکش تیز هوش
یکی نامدار از نژاد هما — اما فرو بادلش نیکرای — که بار ای دل بود با نوک سرش
که پیش در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یک انگشت ایشان ندید — سکالید جنگ و بر آورد کوچ
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — بجوان سپه دار ده بر دو میل — که فرزند چندین سپهدار کیست
چنین از درفش بیاراست جنگ — درفش برآورده پیکر پلنگ — بدان شادمان کردش یزدان نگاه
بپیش اندرون شیر فرخ درفش — گرفته بچنگال خونین بنفش — بدان بخت بیدار فرخ زمین
سپهبد بگودرز پرورد کار — گزین لشکر خویش آباد بود — سپهبد همه جای بودی سر کارزار
بیامد بریشان شیر دمان — اما لشکر کش و پیل دمان — سپاهی ز هیچ هندی ندیت
ازو شادمان شد که بودش سپند — زمین اندرون طلسمانی کمند — بسندید و گیران و کندآوران
بپیش او نبرد فرامرز بود — که با فرو بازو با زور بود — اما جنگ جویان جنگ آوران
ز کشمیر و از کابل و تیسروز — پیاده سپهدار گیتی فروز — که کیپن را زیر پستم بپای کند
بهر شش هشت همچون پیلان ز جای — تو گفتی ز بند آمد پستی رها — بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد — چکاوه با او پس بند باد — پیرفراز کرده همه انجمن
تو گوزندان نبرد دل پسچ — ز بستان پیاده از ریسمن — ز فتح تا مرز و پستان مرا

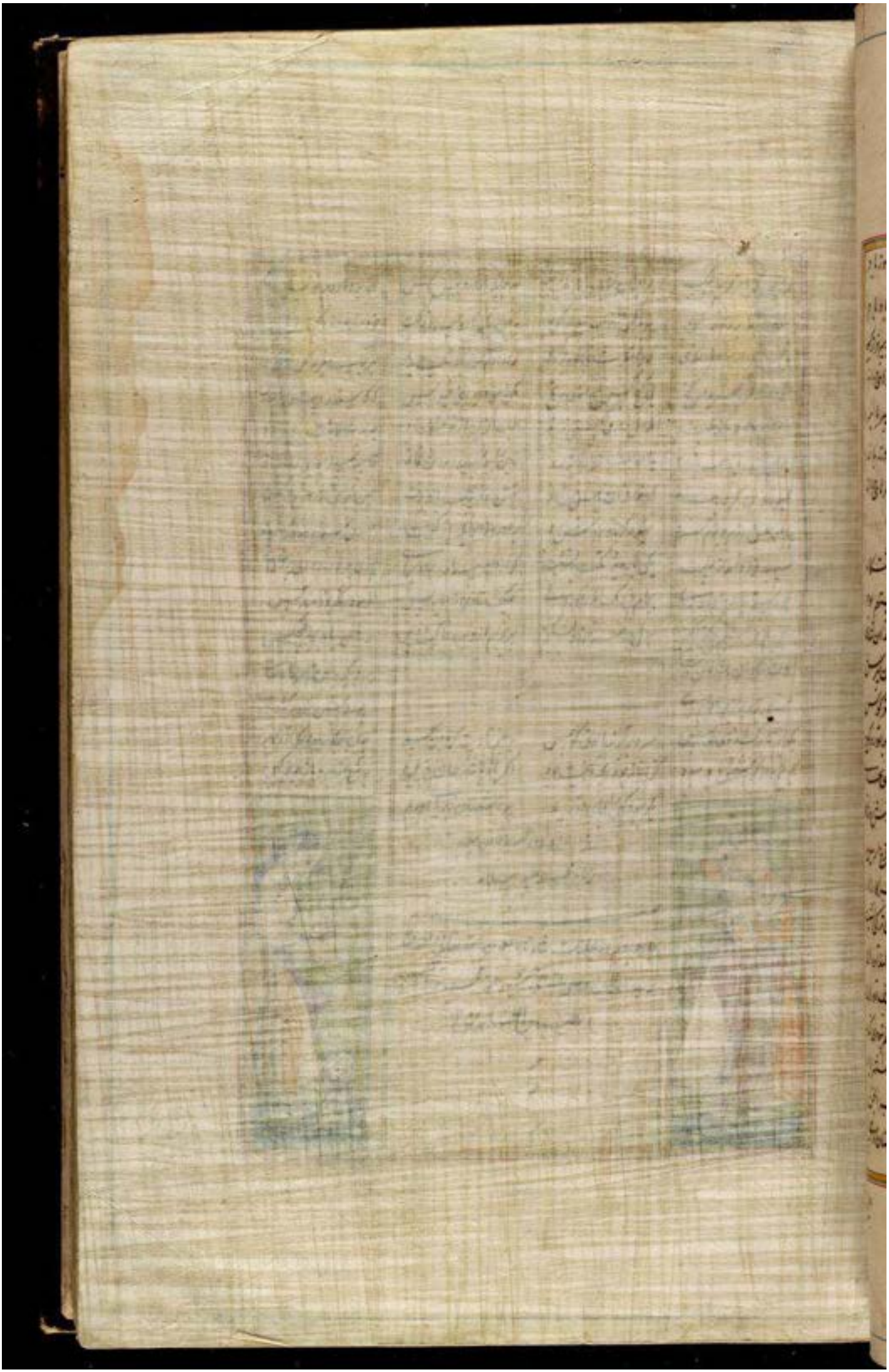

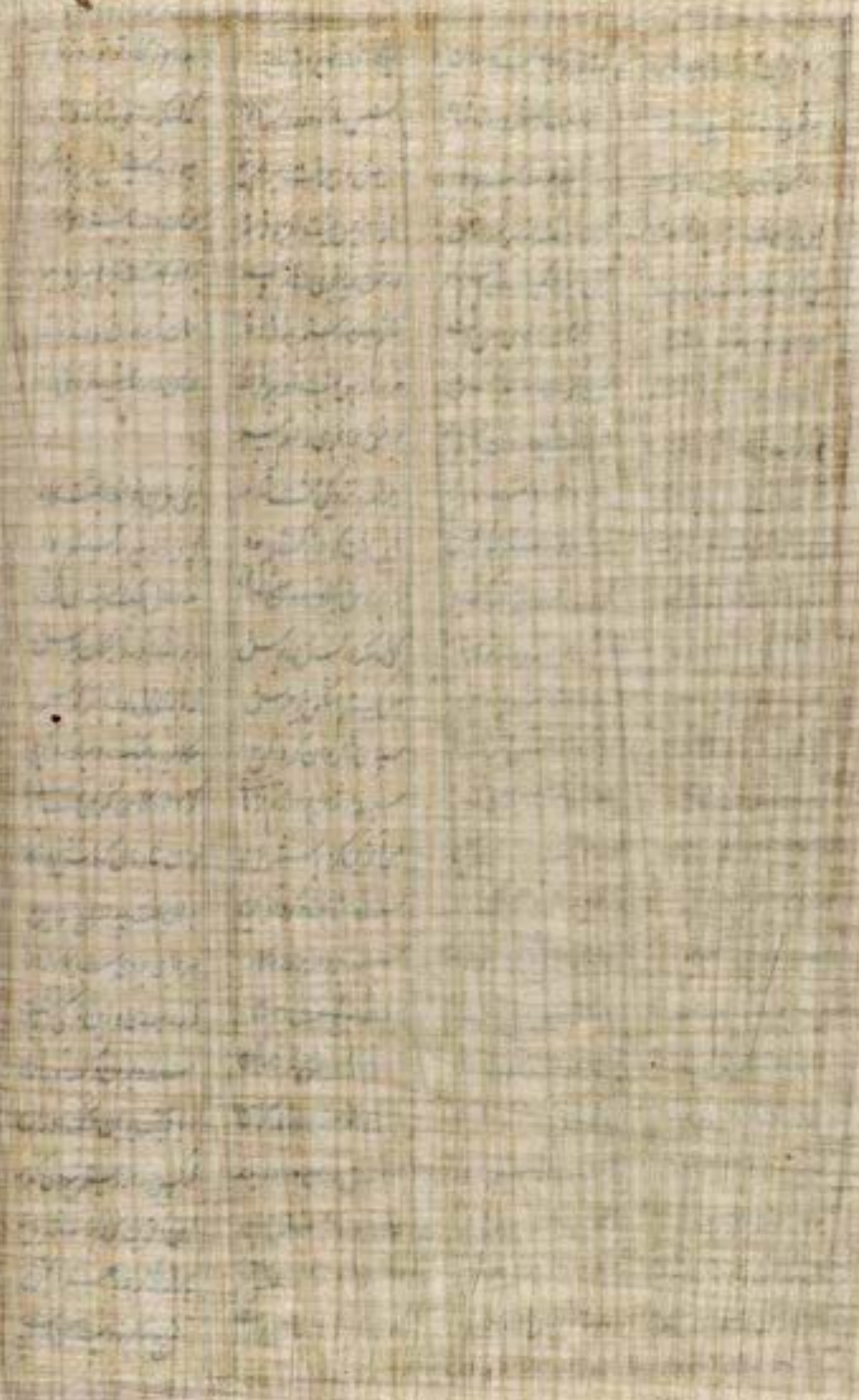

هر انکس که با تو بود بیدرنگ
بر این سان شود روز نارنگ و تنگ
به هر جایگه مار رویش باش
هر بود با رزم خویش باش

سگالد آمد برد ار کن
پیر و کس از تو خواب بیدار کن
به بین تا تو دو بیستار تو نگیت
خود مند و اندیشه کار تو گیت

بخش و یاری و فرد انگوی
که فردا که مرشد آرد بروی
تر اداد هم این باد شاپی بدار
سپر جایی فره کمن کارزار

شود در جوانی تو هنر یار کج
کمن ایمنی در پیرانی فیوس
که که بیند روپیچ و کژ آنوبین

ز تو نام ما بیوکه ماند بلند
جهان آفرین از تو خشنود باد
پیر سکالانت بر دود باد

چو بشنید پند مهان از تو
زمین را ببوسید و بر دش نماز
تنا پد پسر پوی راه و راز

بسی آفرین کرد بر شاه نو
تهمتن بدو فرنگیس را و بگفت
همین نغزش از فرهش او بگفت

بیاموختش رزم و بزم و خرد
برادر وزانجا که بازگشت
بپوی پسر اپرده آمد نشست

سپهبد فرود آمد از زیست
که ازان سیاوه بر دو پسر ای
پسری پر ز درد و دلی پر ز رای

چو رستم چاپد بیاورد پیی
بجام بزرگ اندر آورد بوی
بغر بود انگو خرد مند کیس

بوریم و بنشیم و رخ بر کنیم
چل و سه آرزو بشکنیم
ر باهی نیابد بجا همچیس

دلت شاد و ان مانده دور از تو دست
به دیگر به بین تا چه مادت رخت
چو روشن نخود بر کند دور نی

سخن تره پاذیم با جام پیی
سره بر آرد ما بوق کوپس
بدین جنگ پوی که آرد بهر

بگویم تا رکشد ای خوپیس
گر اغاز بود انجه بانیت بود
به نیم تا دیت کرد این پسر

بگویم و کین را بجای آوریم
اگر یار باشد جهان آفرین
به نیغ از عدو باز جویم کین

هزاران درود و هزاران سلام
بر پیر محمد علیه السلام

تمت

جلد دوم از مجلدات شاه نامه بعون الله تعالی و الحمد لله
رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و اله اجمعین
الطیبین الطاهرین تم

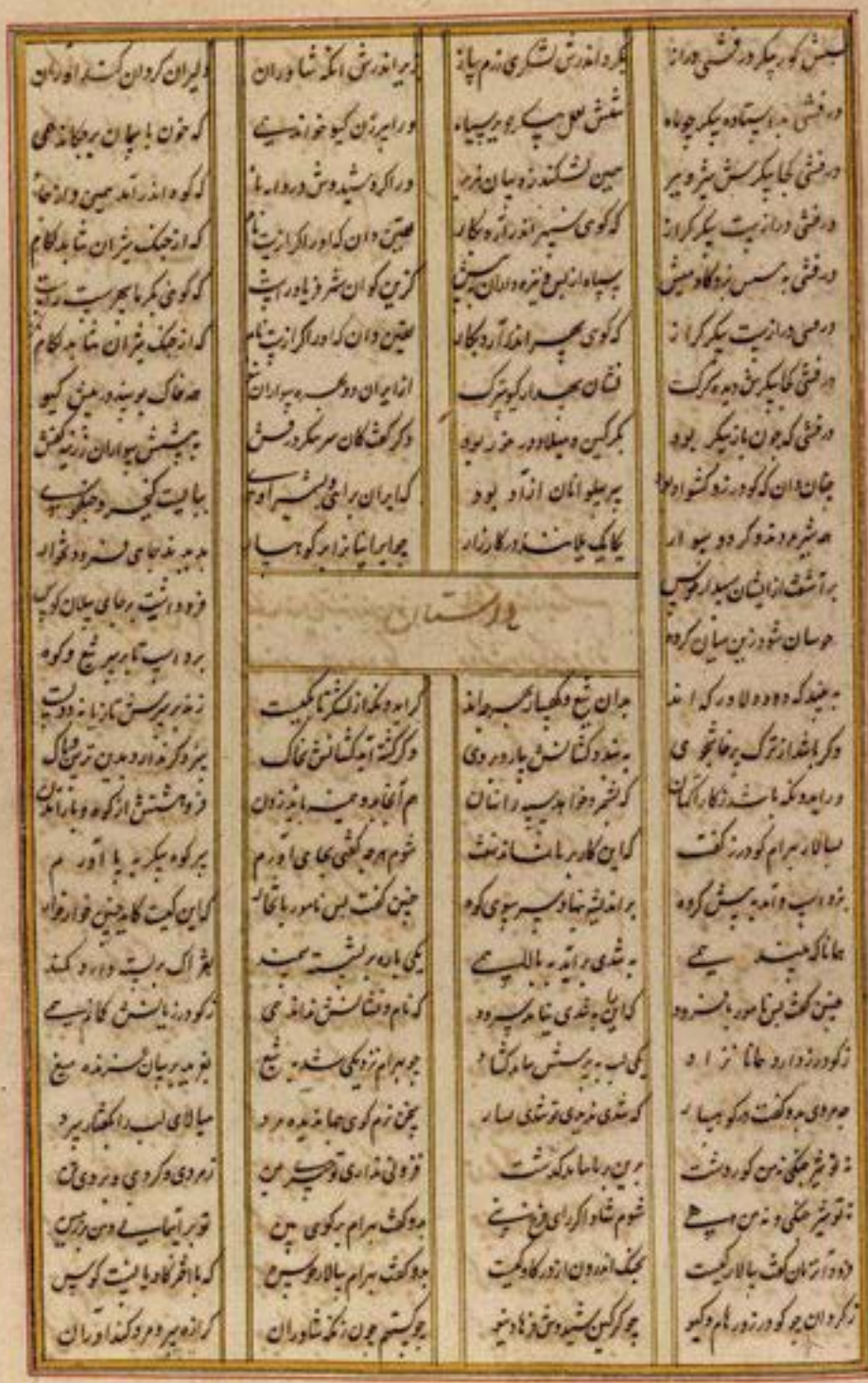

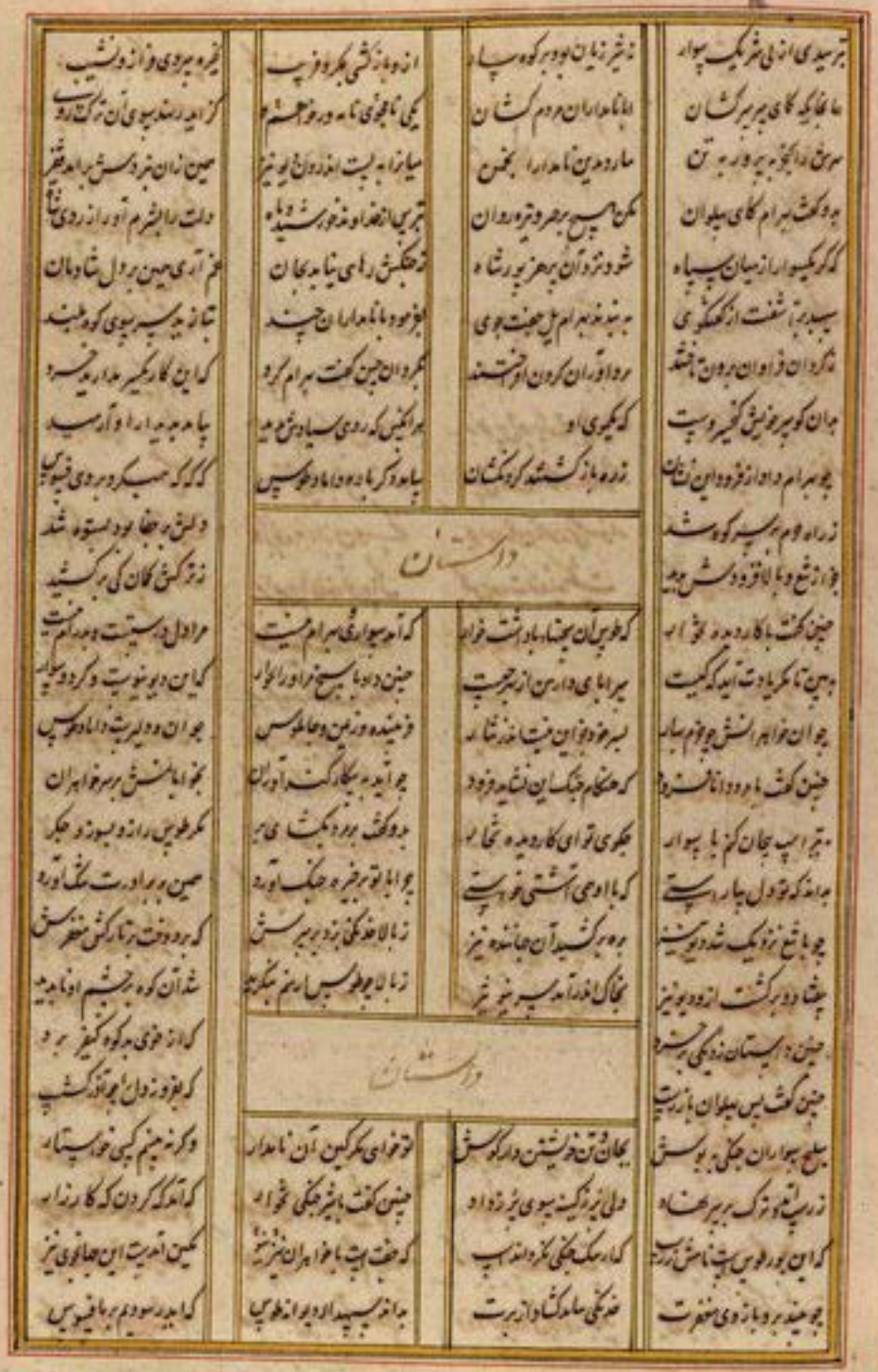

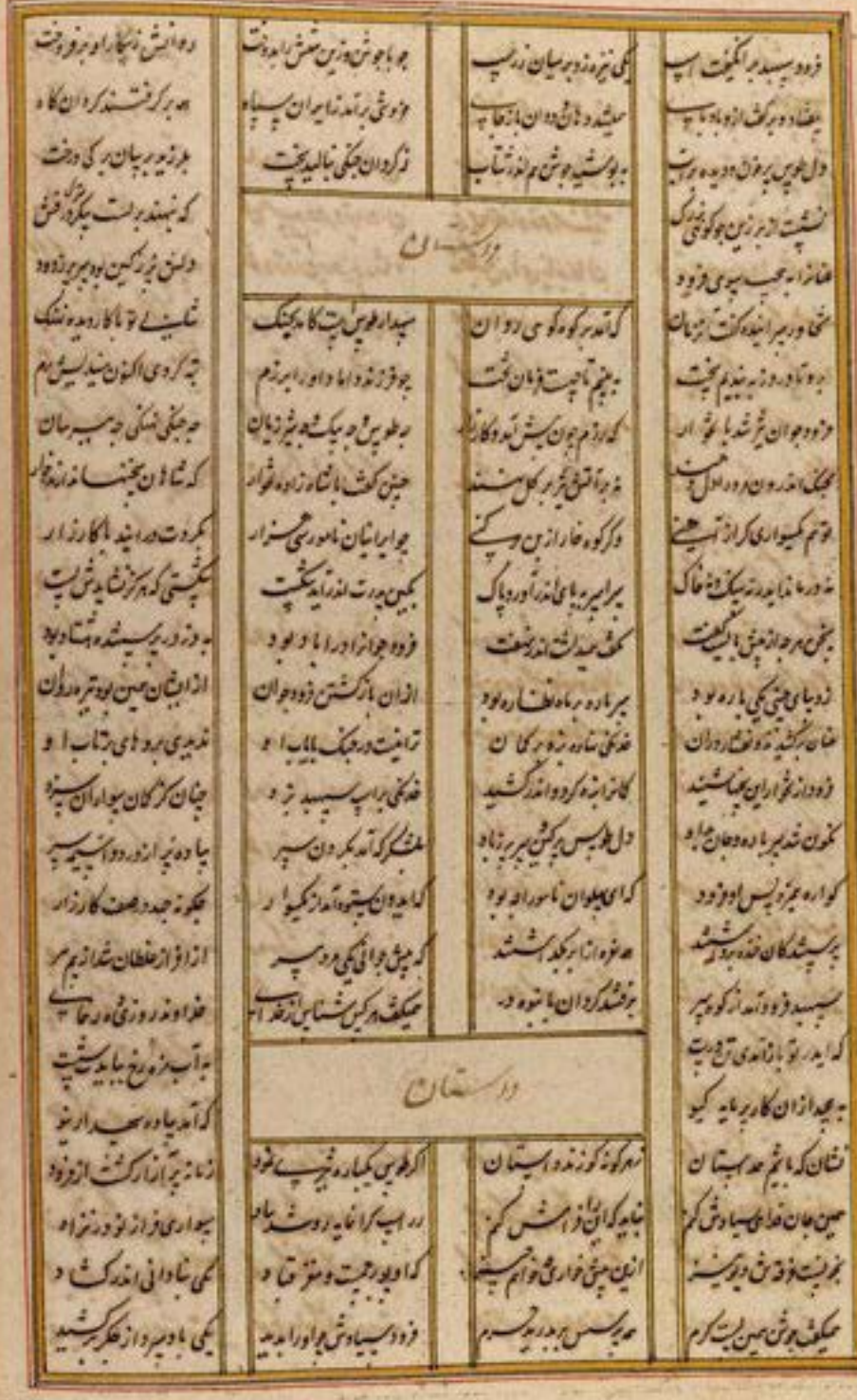

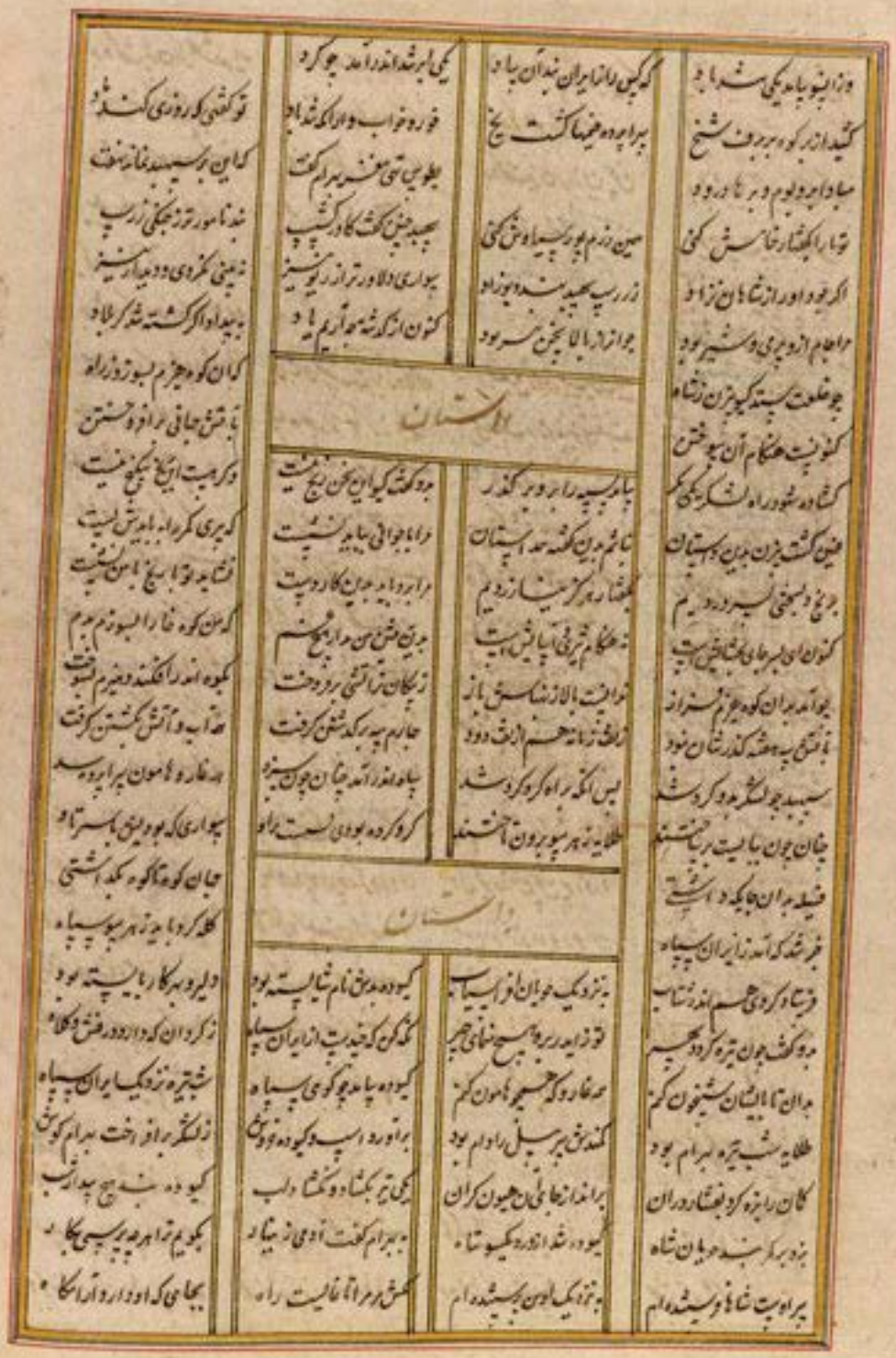

بدو گفت بهرام سن با ... چو ابشر دمنده بپیکار گاه ... بخورشید بر آید بدیدند راه

بلشکر کاوزد دو بگفتند خوار ... ز نام آوری بود کردند پسوار ... کیوده بر آمد بترکان سراد

داستان

چنین شد بهرام و پرخاشجوی ... دم شب شد از خیمه او بخش ... نژاد سیمند شد اسپاه

سپاهی که بود خدا او بخواند ... بسمند نمک بود رخش پرنگ ... ز کردن کشان پیش او رفت کیه

چو خورشید بر زد ز کردون درخش ... چنین گفت کین بر خاجو شیب ... برین لشکر ما بجنگ آمد سپ

که آمد ز توران سپاهی بجنگ ... کمن نزد پیل آرم جنگ شیر ... مرا و بگو هر انها بان و پست

بر آشفت و دمش بپرسید از او ... گمین بزرگان و دانا بوشاه ... بدو گفت کین راز ما پیش کوی

چنین داد پاسخ سیاوش را دلیر ... کرو رد نشن خون بود تا شپ ... بدین مایه لشکر تو خندی بجوی

کنون زر بیل آرم و جنگ شیر ... بپرسیدن اندر آرد و خیزید ... گراید کز فرمان ما بر پسیا

که ای پرهنر نامداری دلیر ... بگوی و نگهدار او نشنوی ... بپاسخ شد از جفت و خویشتن

کنون بخش خویش بپیوند شاه ... ترا دید پس تنگ از آمد برد ... ثراد و فرینده و گفت ای دلیر

بدو گوی کم روز جنگ و نبرد ... هم اسپ و هم کوپ پیلان سپاه ... می رزم شای جوانرا سپاس

مرا دید را کنون نگیست و گاه ... بگوی و نگهدار او نشنوی ... پرستار با جام پانی گله

کنون بخش خویش بپیوند شوی ... کزین آمدن شان چشمان کنم ... چنین گفت پزن بخ پدر

سن امروز با این سپه آن کنم ... بپیری ندانی که بودی جوان ... ترا با نژاد این نه بندد چیت

بپرخاش آید دل پهلوان ... دل خسته این سان نماند درید ... برا گفت اسپید بر آمد خروش

چنین گفت پس رستم نامجوی ... بیامد بزین اندرون پزن تیز چنگ ... بخاک اندرون کیانی بپست

همی خواست کز پای بر گیرد اوی ... دو بهره ز توران سپه کشته شد ... برانند خوش خروش پگاه

که بر گرز بگزوی کار و زنگ ... ز خون جوشن و بر ستان پشت ... ز اجایگه نیز لشکر براند

بپرخاش آن کیوه بر گشته شد ... بر آنجا که بود آن سپاه بزرگ ... بیاران خویش آمد از دیده گاه

تو گفتی که فرزند خویت پست ... بر آنجا که بود آن سپاه بزرگ ... بیاران خویش آمد از دیده گاه

ربودن گرا مایه تا پو تراد ... چنین تا در زمین تاخت اسپ ... بخاک اندرون کیانی بپست

چو نزدیکی در رسید اسوی — بیامد فوشنج و بر اب روی
بفرمود کز پیش بر دشتبانی مرا — درین دزد بیشش نمانی مرا
بشب
بدو داد و در تاخت یکسر بکب — بیامد بتاخت چون باد اسوی
زمانی دوید اسپ جنگی براه — نگه کرد هیچ مردی و تاوه
فرو ماند اسپ جنگی ز کار — براو آن زمان بازپسین بنگرید
ترا هست و شش بگمارید یک — بجان تا برام من این بارسپک
هم اگاه بزان بدو در رسید — بدو چون رسید آن بفرمود دید
رسید اندران کار بیزان فراز — که بر من چنین گشت برگاه تاخ
بیامد بیاورد گاه طویل — فرو ماند بر خاست اواز کوس
سپهدار پرگرد رخاشجوی — بیورانی و دشتبانان دوید
وزان در برفتند پوی کله — بجایی بدو دست تگان رسید
بخم اندر آمد سپهدار پیر — بیاراست لشکر بگمارید یک
چنین گفت گامد سپهدار طوس — یکی لشکر اورد و بابل کرپس
بدو هم ز اتش اندر زدند — صلیه برابر هم برزدند
بدین در مراغ ار بگذاشتی — بیاورد و شادان دل برگاشتی
بگرداند اتش دلش برفروخت — ترا و پرفزاندل ابسوخت
بپوی گاه توران شتابید دوی — بجایی بدو دست چون باد اسوی
که دشوار کار آمدی مگ مخت — مراو آن زمان باز پسینده گشت
بگام اندر انید پیش و شن رسید — اگر دور از اید ز پیران بیم
پیش پیران اندر گرفته شتاب — بر اب و شد نوذر اسپ اسپاب
سگ شد تا نش پوی — چو دید آن رخ ماه را
بپوی لشکر بیلوان ای گرد — پس پشت خویش اندر شتاب اگرد
دمان چو ب کار آمد از کارزار — گرفتش عنان باز پس بنگرید
کجا بود بر دست ترکان یله — که پیدا ردل شیر جنگی بپوید
چنان چون بود باز در دان جنگ — وزان در برفتند پوی کله
بیامد بنزدیک افراسیاب — گرفتند یکسر کمندی بجنگ
بخاک اندر آمد بر انسان بگرد — ترا و بدز فرود بدید بر اب
همیگشت در جاره افکندن — بلاشان دان نامدار ا مزه
که گفتم بیاور ز هر پوسپاه — بپرسید کز ایاب این بخش
بپرسی گرامی و هم — نشستن گه اید بدین بر زمان
بسی بود سیک اخر ازاد گشت — جهان گشت بر دید ار سنگ
بدون آمد از پیش افراسیاب — سپهدار پیران هم اندر شتاب
بپوی امین که بگشید ار مان و تراد — سپاه درم داد و لشکر براند
ز اواز کوس پیش نرم در اسپ — بجایی بر شد از نالهٔ کرنای
شناوه مه بر پوی کوه زاد — سپاهان جنگی ش صد هزار
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب — بیکره بپران لشکر شتاب
بجا آذین خواند بر بیلوان — چنان شادمان گشت روشن روان
نبد دشت پیدا ند ر یا و کوه — برفت لشکر گرد ار گرده
ازین نامداران باز پسین — نباید که یابند بوی و نشین

کرا گمان بر پیران کرده — فرود آورم لشکری چو کوه — برون کرد کار نگهبان ناگهان — بهجویت گهشت کار نگهبان

به شادی بر او اندر آورد روی — بسوی گروه جای گردی — به پیران بگشاد یکبارگی

نیشته بگاه سپیده ز طوس — ز لشکر بر غایت اواره کوس — شب و روز شان جام شادی بدست

علایه پوری ندارد بر او — نه اندیشه دارد نه رزم تور ان سپاه — ز لشکر فراوان بخسپند مست

که در جنگ ما این دو پشتگاه — نبودست هرگز با ایران سپاه — بیداران شد زین سپی هزار

برفتند یکسر شده تا شب — ز بانگ تبیره ز رنگ طرب — سپیدان جان اندر آرند تنگ

نخستین رسیدند پیش گله — بگاه بود بر دشت از ایشان گروه — هنوز از بر بخت ماند چیز

گروهی ز ایران کپی کشته شد — بر بخت ایرانیان گشته شد — برفتند بر پشت کرد سپاه

همه پشت بودند ایرانیان — گر می نیشته کشاده میان — بهیداری کودرز هشیار بود

یکی جنگ بایزن افکندپی — که این دشت زو بیت یا جام پی — بپیرامن شد کیو بر جایگاه

بتاوه ابر پیش پرده بپر اپی — یکی اسپ بر کتوان و زانوی — ز پستی بپشتاد و جنگ آورد

بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ — که تنوم ز بیکار شد بر زنگ — که جام از این کار شد بر زنود

بیامد بیاب اندر آورد پای — بگرداد باد اندر آمد ز جای — ز گرد اندر آن شب جهان تیره دید

چو گشت بر تیغ کاه سپاه — بخواب اندر آمد دلیران شاه — بر انگیخت آتش که هشیار بود

یکی جنگ بایزن افکند پی — که این دشت زو دشت یا جاه پی — ز گرد اندر آن شب جهان تیره دید

سپاه اندر آمد بگرد سپاه — یکی بانگ برخاست از رزمگاه — یکی بود ایرانی که بارانش تیر

بزد بر اسپ بالین نرم — ز تیغ و ز گوپال و شمشیر گرم — بلنگ گه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان گشته دید — بر بخت ایرانیان گشته دید — سپیدان شد و زشان بفرود مردم سپاه

بر این اندکی بر گشید فروغ — سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ — ز لشکر دلیران فرود آن همه

بجز گیو کودرز و چندین سوار — که بودند با یخ در کارزار — زمین پر بر پر چون گل شنبلید

همه لشکرشان زیر و زبر — چنین است این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد

بجایگی پشت بر گاه پشت — پراگنده و خسته و بگاه شده — همه سیر و خسته و سینه

از این گونه لشکر سپهی گاه رزم — بر فشند بی مایه و نام و بود — روان پر ز کین و زبان پر فسوس

می گرزها دید گشتی ز راه — بیش پشت بر پوشش خود کبود — می کوه کردند کردان هجار

فرومانده ایشان مردان جنگ — یکی را نبد هوش و نه بود رنگ — شده خسته از رزم راه گریز

سپیده

چنان شد طلایه بدرگاه شاه ... به پرسید خویش از نام و از جایگاه ... بدو گفت رام از جنگی منم ... هنرمند سپهدار جنگی منم

بیامد بزرگان و پرسش گرفت ... به پیران ویسه پیام گرفت ... به پیش طلایه سواری چو گرد ... بیامد بخیمه سیاوش کرد

که رام کرد ایران زرگاه ... بیامد بسوی سپهبان سپاه ... بفرمود تا پیش او آورند ... کنی وه نیش و تازه رود و اورند

پراگنده رام شد پیش او ... به پرسید و برخاست نوشخت نوش ... بپیران و رامین نوشخت نوش

براورد و راز از نهفت ... بیام فرود آمد از کاخ اوی ... چنین گفت پیران که رام گفت

شمارا این پیش دشت پلنگ ... ندیدم بابلیش نی در درنگ ... برنده آمد چو گرگ تیزتگ

به بابل بگشت و به پایه بپرد ... بدو نیک نامان یکسان نمرد ... بباید که گردن سپاید پیش شاه

بپرداخت از بدرزار تر ... که هرگز نیاساد تاج و کمر ... نماندم من از نام چیزی باورد

نگاهانه این بدگمان بافتند ... وگر چند ناگاه نشتافتند ... کنون تا کرا توی پهلوان سپاه

کرایه دگر نیکاره خوانی تنگ ... زلشکر نیارم سواری بجنگ ... وگر جنگجوی منم خود بپای

برامد لشکر پیوی فرخ خویش ... نه چندی بدو اندرون خویش ... وگر نم اکنون دراز نی بجنگ

یکی هفت از آهیت رامش را ... چنان چون بود در خور نام را ... بزد فرزه رزم رام و کرد

فرود آمد از چون باد فرود ... سر پور ماریدون شیر جنگ ... بپرداخت کاری بباید بسند

داستان

کشیده نگونی بیار ابسپند ... برفتند یکسر سوی رزگاه ... زبس ناله و بوق و بند درای

چو آمد بپرده هنگام جنگ ... زگرد سپاه و زگان سپنان ... تو گفتی زمین خانه دیو ساست

فرو شی برآمد زهر سو سپاه ... ستبره نیزه گزان کرزدار ... سپهری همه گیو و گودرز بود

می بانگ اسپان و بیت فنا ... که دریای خون بود هنگام جنگ ... طلایه فرود آمد از رزگاه پیش

زبس گرز و تیغ و سنان و سپر ... که تا را هرا شد اندر نهفت ... یکی امروز چون تیر جنگ آورید

بپوی سیه و هنگش تیر جنگ ... زمین از می خون هر کس شدست ... نشد آنچ بر بند در اجاگاه

فرود آمد از رزگاه پیش شاه ... بگرد اندرش بانگ خوان ... تو گفتی زمین روی رنگی شدست

تو گفتی هوا تیر گرگس شدست ... بخندید مین کز روی کلاه ... یکی تیر باران بگردون شد بخت

درخشیدن تیغ الماسگون ... برامد مین از جهان برسپهر ... ز قلب به گیو شد پیش صف

کزان نیک نامان و دلیران ... کزان دلیران هیو و دزیان ... بنیزه و گرز و شمشیر تیز

بپیش نامداران گودرزیان ... بنیزه و نیزه برآورد تیغ ... همین آهن آتش فرو ریخند

اگر زانکه من بسوی گنج دلیران شوم ... زره بسوی شکر دلیران شوم ... تو تا بین سگالی که آیی براه ... ورا بدر بیاشتی نزد یک شاه

اگر باین آبی تو اکنون شتاب ... همان بر سر کشور افسر شتاب ... چنین داد پاسخ که من نبده ام ... بتاشم جدا از تو تا زنده ام

حکیمک لسایه ز اژدها بپرسید ... زدیده فرو ریخت خوناب زرد ... وزانجا بیامد بایوان خویش ... همیساخت هر گونه درمان خویش

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد ... نجم اندر آمد شب لاجورد ... کنیزک در گنجها باز کرد ... زهر گوهری جستن آغاز کرد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار ... ز دینار چندان کشش آمد بکار ... بدان خانه بنهاد کوهر دو بیست ... بیامد بجائی که بودش نخست

همین بود تا شب بر آمد ز کوه ... نخفتند دیوان جائی شبیکره ... ازایوان بیامد بکردار شیر ... بیاورد کوهر بر اردشیر

جایگوی را دید جای مدبیت ... کمینان بسیار مانده حفیدیت ... بگاشتشان کرد پولاد سر ... که گنج است رفتن همین ناگزیر

داستان

جایگوی چون روی گنجا ز دید ... یکی تیغ زهر آب داده بدست ... همان تاج و رخ بر دو کردار ماه ... همان کوهر بیرنج دینار دید

هم اندر زمان پیش بنهاد جام ... میفگند شادان دل بوی بوی ... چنان دان که دریاست پر ز دوشن ... بزد بر سر تازی اسپان گام

بپوشید خفتان خود بر نشست ... مگر چهر گشادی نفال ... چو آمدش هنگام رخ تاختن ... نشسته بر هشد یکبارگی

ازانجا بیوی بارس بنهاد روی ... برانگیخت دلدل ز کین او ... مدر بر سپاه ایستاده بپای ... سوده شب و روز زوشن روان

زبالین بزرداشتی کنف پیل ... پیاده بر نامور شهر یار ... بدو گشت کردن بر دند دست ... بدیاسر گاهش آراستن

کجز ک بیامد بپالین او ... که گشتار را بر بست راه ... چو او بنیامد بپالین من ... بیاراسته گاه و گاه و بپیرایه

زره گاه بر خایت پیلدار بود ... که رفتست ناگاه دوش از شبیر ... دل شاه جنگی برآمد ز جای ... بر اگنیس گجا فر و کشور ند

پرستنده گان را بپرسید شاه ... تو گفتی می بارد اتش بسر ... بره بر یکی نامور بود جای ... مگر باشد اندر دلش کین من

چیادم انگاه مردی نبید ... نشستن همان با نگ نعل نشنود ... دوش بر گذشت بپایان براه ... هم انگه بیاب اندر اورد پای

فراوان بپوزش یکی بر برد ... دوش رستوار اندر آمد درشت ... بدم سپاهان یکی عزم بانگ ... بسی اندرون مردم جای جای

و پرسید بد بشبیکره و بهور ... که این غوم باری چه اشد دوان ... چنین داد پاسخ که آن دژ بیت ... یکی مان جنگ بود دیگر شاه

یکی گفت دیگر چره بر گذشت ... که این کار کرد و ما بر دراز ... فرود اند آنجا که ارد وان ... همین تا خشد از پس ارد شیر

بدیشتو گفت ز مان ارد وان ... اندرون پریر ... جوان بگیرنگ چو باد و مان ... گرایاد باشد پیر مند

گرایاد ما شد پیر مند ... بر و بر زد و شن بیاید گزند ... وزان تا من رخشه شد ارد شیر ... بیاشم و زین آب نشی خورم

جرامزد خندان بگفتار گفت ... که اکنون گذشتم باریج جت ... سلم و تور چیشه آمد فرود ... بیاورد و کوهر بر اردشیر

وزاید ر تا بپود گی بگذ ریم ... چو هر دو رسیدند نزدیک شاه ... بزد ر دی دور چیاره و جان مهان

همیخواست کامد فرود آرد شیر
دو مرد جوان دید بر راه پیر
جوانان بآواز کشتند زود
عنان کاوه را باید بسود

کز رستم زنگام بد آزدها
کنون تا بخوردن ندارد رها
مباد اگر آیی بخوردن فرود
مشو خویش را و ما باید درود

چو از بند کی این بشنید اردشیر
بگلناز کاوشان بخش یابد پسیر
رکیسن کران شیر بگذشت شد عنان
بگردون برآورد خرشان سپان

پس اندر چو باد دوان اردشیر
همی تخت تا اوج زد بر سپهر
پس انگه چو بگذشت یکی فروز
خنگ را بسود کیتی فروز

یکی یار یابان چو یابد بارنگ بوی
چنین گفت با مردمان نامدار
که کی بگذشت آن دلاور پسر
چنین دیو با یخ بدو ریخت آب

بدین شهر بگذشت سر تا دوش
بداندکه کو خشید بر تخت زرد
بگسترد شب جاه و لاجورد
چنین گفت با مردمان گذار

یکی غرم بود از بسی آن پسوار
که جویان نماند بر ایوان نگار
بزد بر سر غرم چون باد تیز
سپه یازنی یاز خنگ اندر آویز

که اکنون دگر گونه شد آورد و رزم
یکی نامه بنویس نزدیک پسر
بنامه بخن یاد کن در بدر
چو بشنید از اردوان این سخن

بدانست کین کار او شد کهن
بفرمود تا باز گردد سپاه
چو شب روز شد بامداد و پگاه
بگیتی فروزنده تاج اندر آورد پسر

که گرزی تباج اندر آورد پسر
یکی نامه فرمود نزدیک پسر
همیگفت کای داور اورنگ و گنج
وزان پس چو چون شاه رفت از برش

زکار گذشته بخنها براند
برآسود و طلاح را پیش خواند
زبالا و بر چهر اردشیر
بدانست کو نیست مرگی مراورا

بیکبار گشتی و ورق در نوشت
از آگاهی نامدار اردشیر
بآگاهی شاه گردنده خنجر
دگر هر که از بخشه دارد بدند

ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همیرفت تا مرد نامآور و
به نزدیک جانجوی شد انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان

بپیمود بگرفت کیتی بمشت
چو من باشم از نخم اسفندیار
زبیداد بر دل بگیرم یاد
چو باشید با من بدین یار بند

کز اخ تاوران فرخ دهید
هر انکس که بود اندران انجمن
همه نامداران گشتند راز
که هر کس که باشیم با یک نژاد

بدیدار و چهره تو با شیم شاد

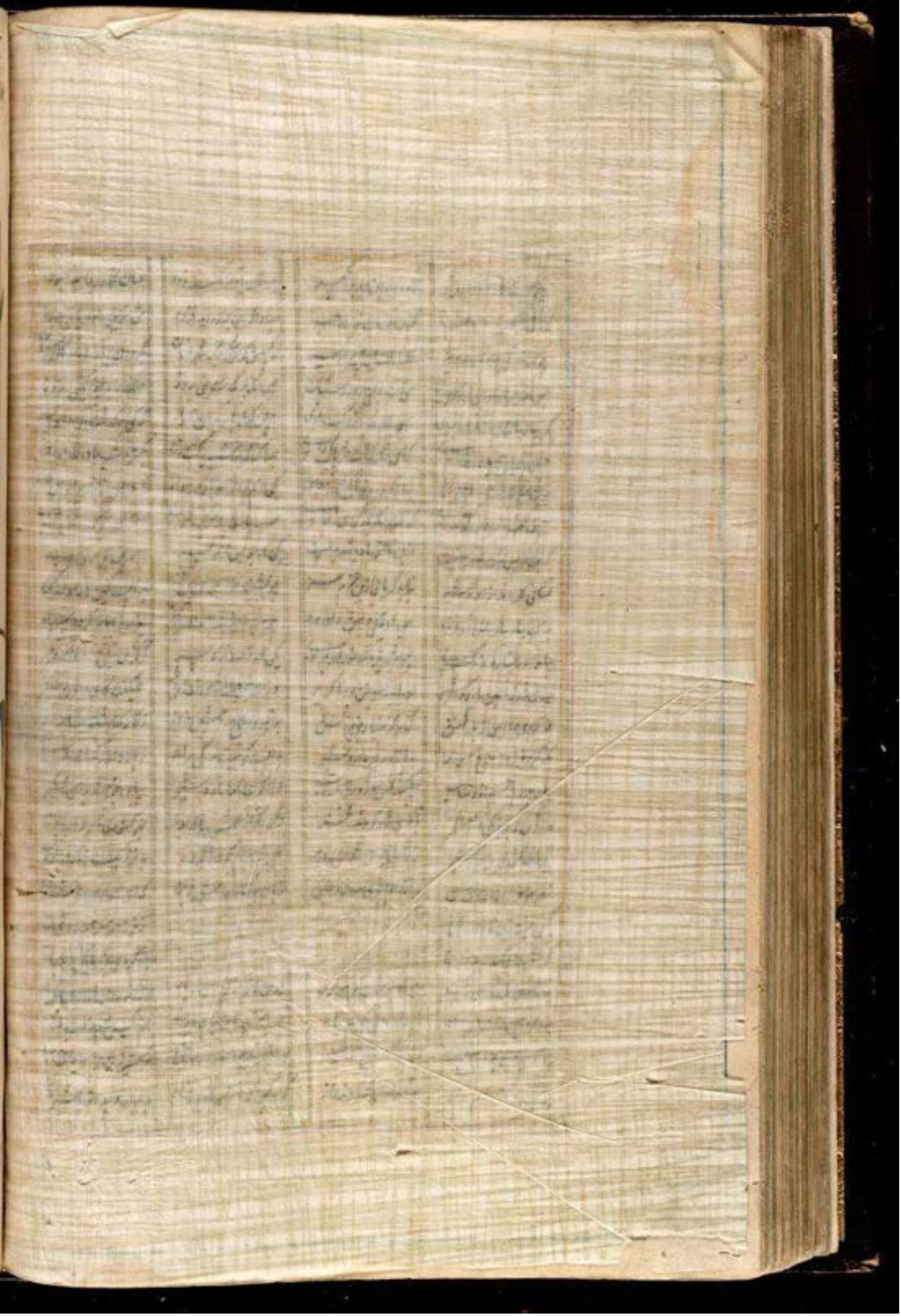

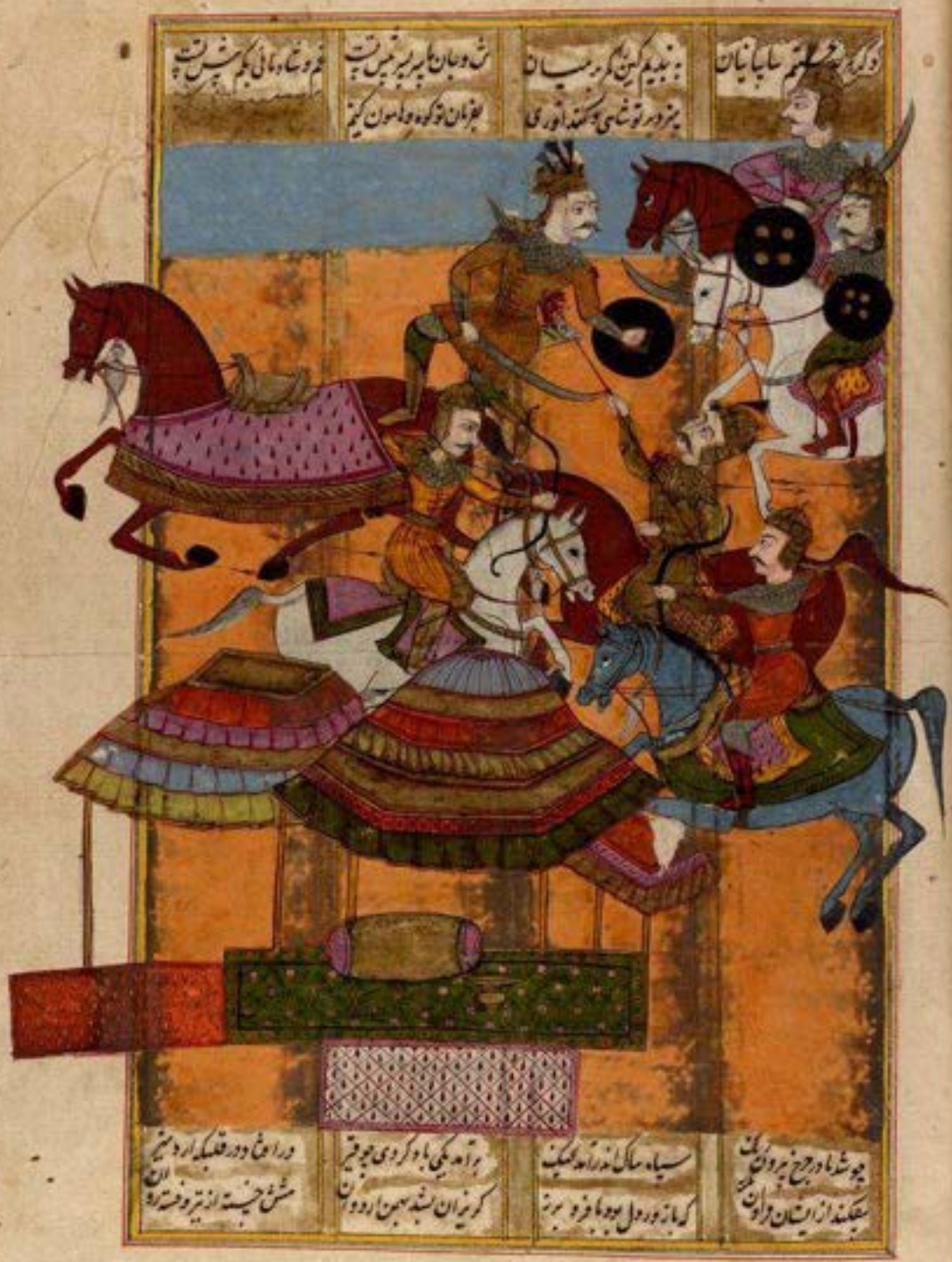

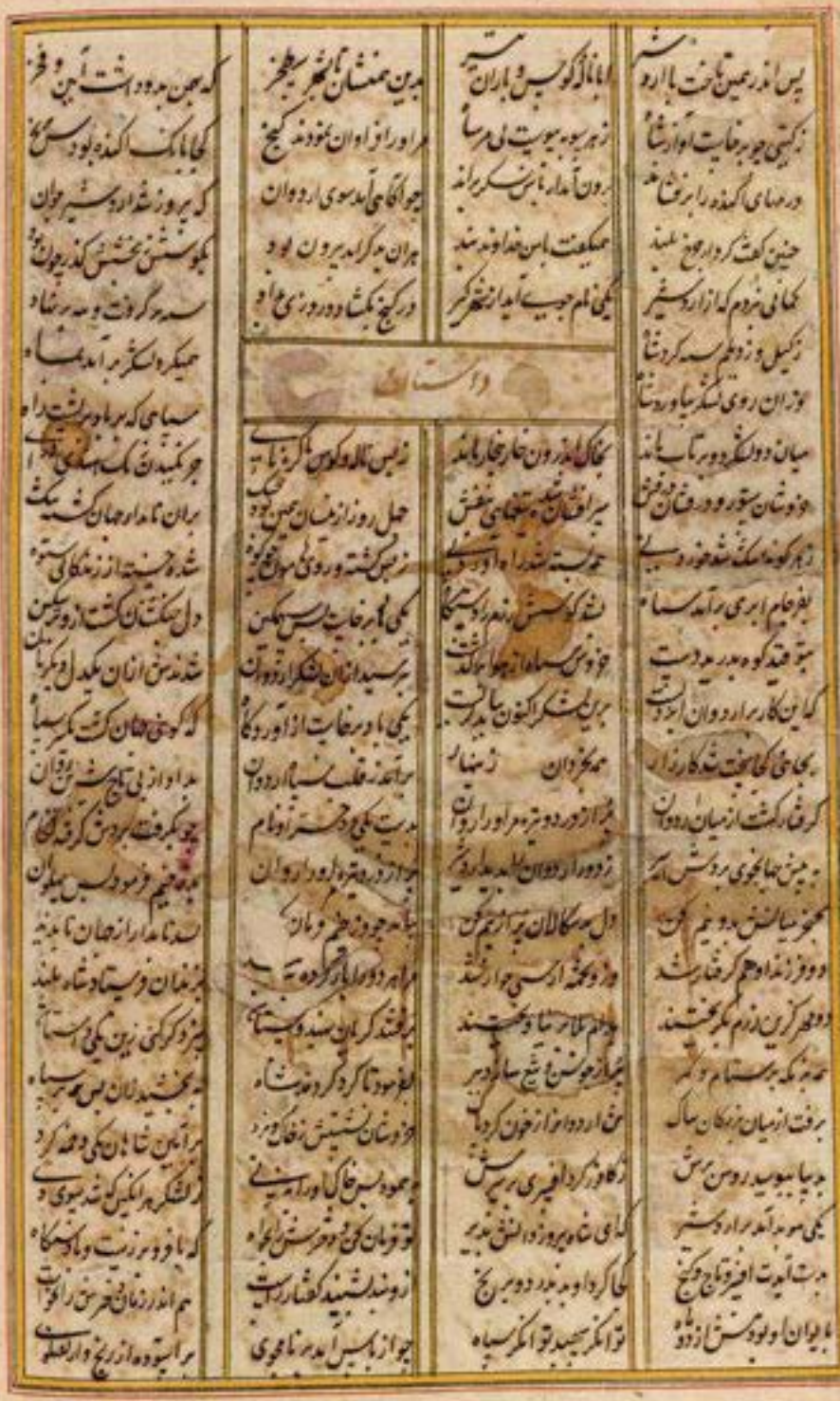

پس اندر زمین تاخت با اردشیر
ز کیتی چو بر خایت آوازشان
درهای گنجور را برفشاند
چنین گفت کز دار و برخ بلند
نمانی نزدم که از اردشیر
ز کیهل و زدیلم سه گرد شتاب
نوزان روی لشکر بیاورد شاه
میان دو لشکر دو بر تاب ماند
دو شان پیوره و درفشان درفش
ز بهر گونه مانگ شد خود و بیر
بفرجام ابری بر آمد سیاه
بتوفید گوه بدر بد دست
گر این کار بر اردوان ابر دست
بجایی کجا بخت شد کارزار
گرفتار گشت از میان دوان
به پیش جهانجوی بردش اسیر
بخنجر میانش بدو نیم کرد
دو روز زنده دو هم گرفتار شد
دو بهر کزین رزم بگریختند
همه بر نگه بر ستام و کمر
برفت از میان بزرگان سپاه
بدیبا بپوشید روشن برش
یکی موبد آمد بر اردشیر
بدست آویت افسر و تاج و گنج
با یوان او بود بیش از دو

ابا نامه کوس و باران تیر
ز بهر پیوه پیوست لی مرسای
برون آمد از پیش لشکر براند
همیگفت با بن خداوند بند
یکی نام جوید آید از تخم کی
بدین همنشان تا بخیر بیطخر
مر او را ز اوان بنوذند گنج
چو آگاهی آمد سوی اردوان
هران بد گر آمد بیرون بود
در گنج بگشاد و در روزی داد

داستان

بخاک اندرون خار بخار ماند
بیر افشان شد بتهمای بخش
همو بسته شد راه او بر دلی
نشد کوشش رنجه را دستگاه
خروش سپاه از چو ابر سیاه
بر این لشکر اکنون بیدرفت
همه نخوزان ز بنبار
مر او را ز دور دویتر مر او را ز دوان
ز دور او را دوان آید بدیدار
دل سگالان پر از بیم کرد
وز و بخته ارسی چو آرش شد
بدام بلا در بتابند
بیر از جوشن آبنوس سیاه دیبر
بخاک اردوان را ز خون کرد لال
ز کاوه گرد افیری بر بر ش
کجای شاه پیروزه دانش بدیر
کجا کرد او بد بد و بد و بر نج
تو تا کز بیچید تو اکنون سپاه

زبس ناله و کوس تا گرنه بای
چهل روز از بان همین بود و تیک
ز بس کشته و روی مهان خیره
یکی با بر خایت بس بهمن
بر سید از ان لشکر اردوان
یکی با دو بر خایت از آورد گاه
بر اند ز خلف سپاه اردوان
بدیت یکی دخمه از نام
بر از دو بیتر بر او را دوان
سپاه جوز خم و مان
مر او را دو بار گرده بیت
بر فتند کز ان سند و بیستاد
بفرمود تا کرد گرد شاه
بخوشان نشیتش نخاک و درد
بمود بس خاک او را بنی
تو تو مان کن و دخترش را بخواه
ز و بند بشنید کفتار راست
چو از بابس آمد بر نامجوی

که بهمن بدو داشت آین و فر
کجا با نک کنده بود بر سنج
که بر روز شد اردشیر جوان
بکوشش نبخشش کند بر جوان
سه بر گرفت و به بر نهاد
همیکرد لشکر بر آمد بماه
سپاهی که بر باد بر نشت راه
جز نکبت ز نک اسفندیار
بران نامدار جهان کشت نیک
شده خسته از زخمهای ستوه
دل جنگیان گشت از و پر ز کین
شد ند ش از ان نکبدل او بکرمان
که کوشش همان کشت نکر سپاه
بدا و از بی تاج بخشش بر وان
چو بگرفت بر دش گرفته تنگ
بدخیم فرمود بس بیلوان
سد نامدار از جهان نا بدید
بزندان فرستاد و شاه بلند
بیر دو کرکی زین یکی استاد
بخشید ان بس بر سپاه
بر آین شاهان یکی دخمه کرد
ز لشکر هر انکس که شد سوی دی
که با او بر زیت و با نیکنام
هم اندر زمان فخر ش را خواست
بر اسوده از رنج دار الخلود

بطاعتش

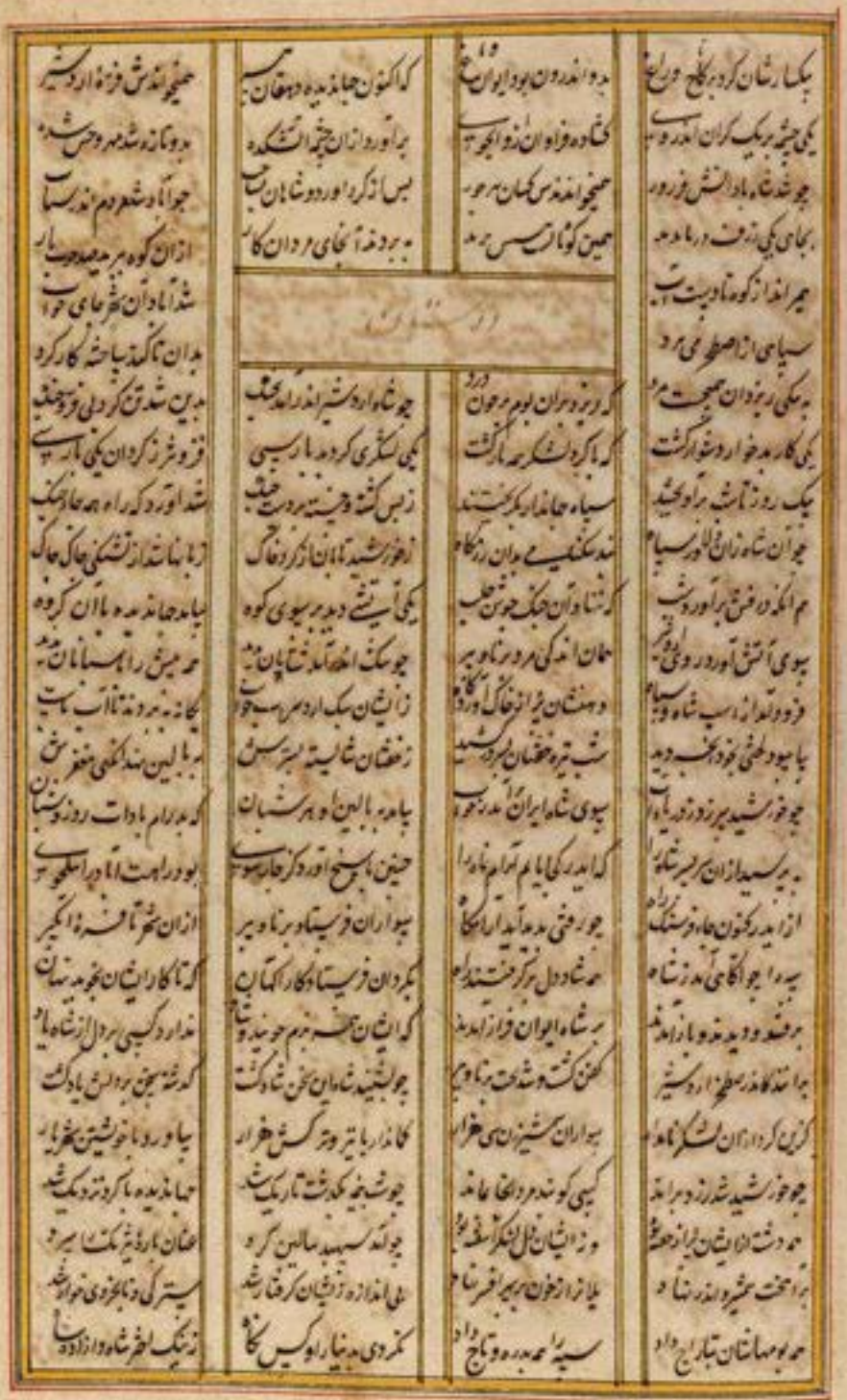

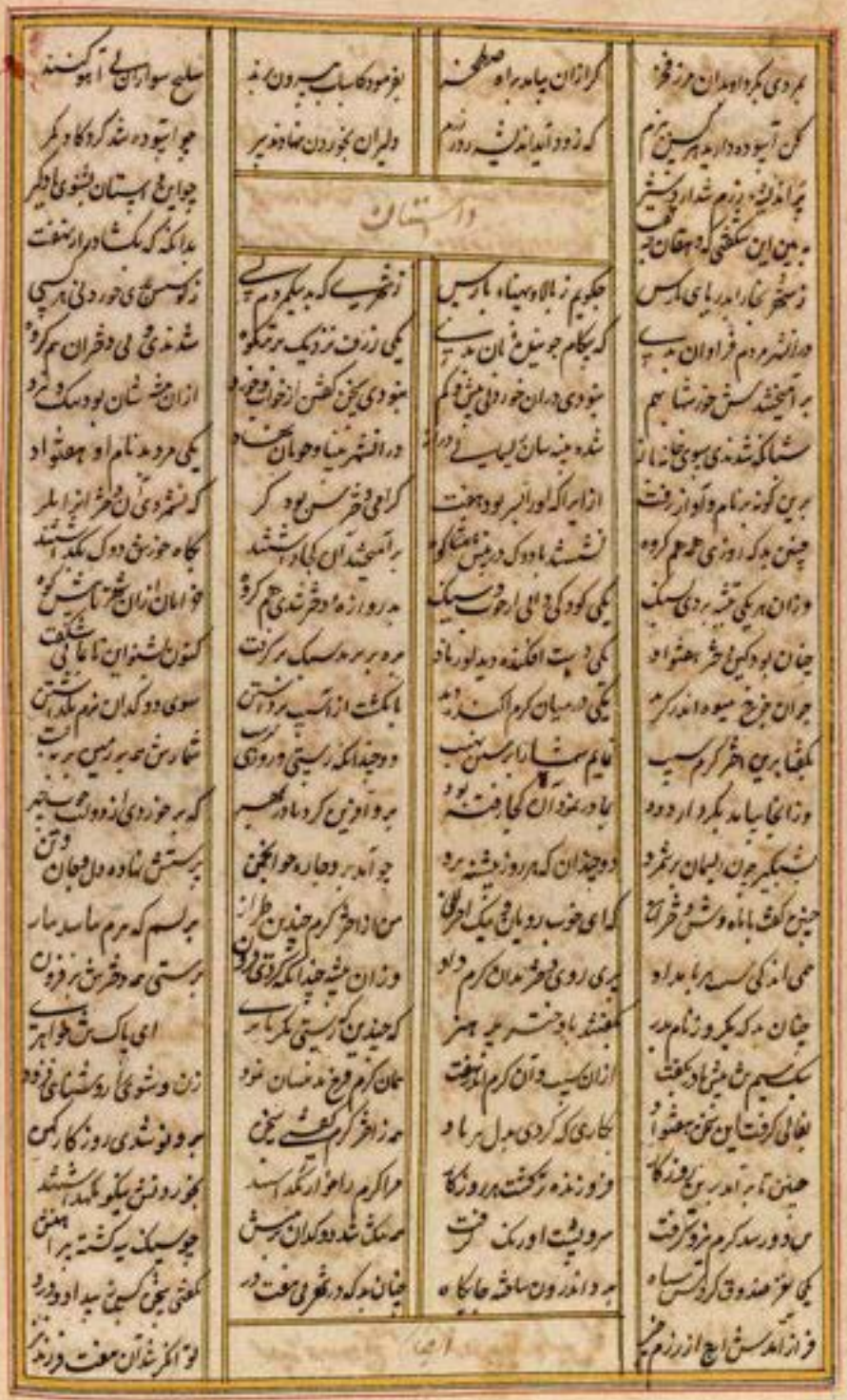

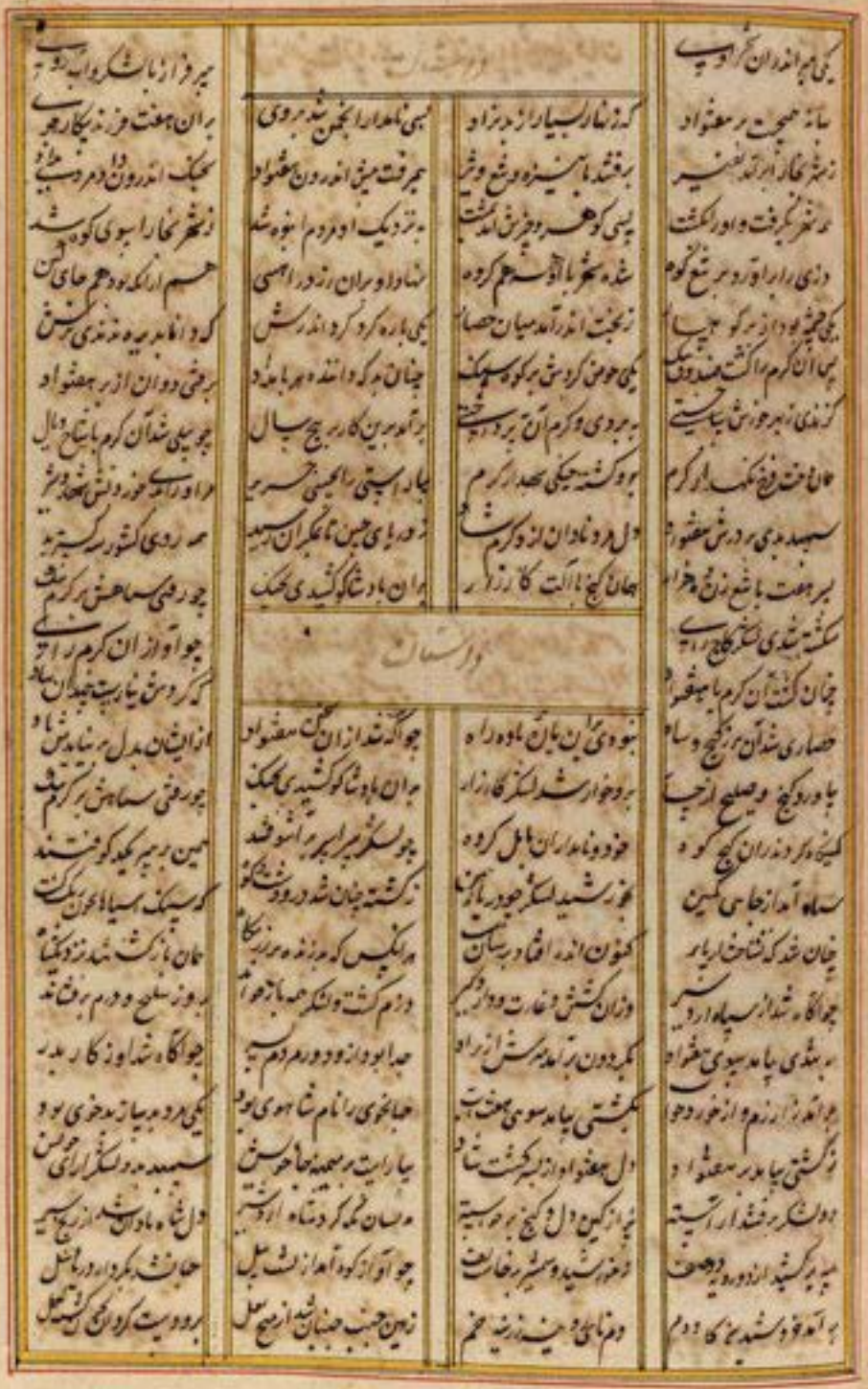

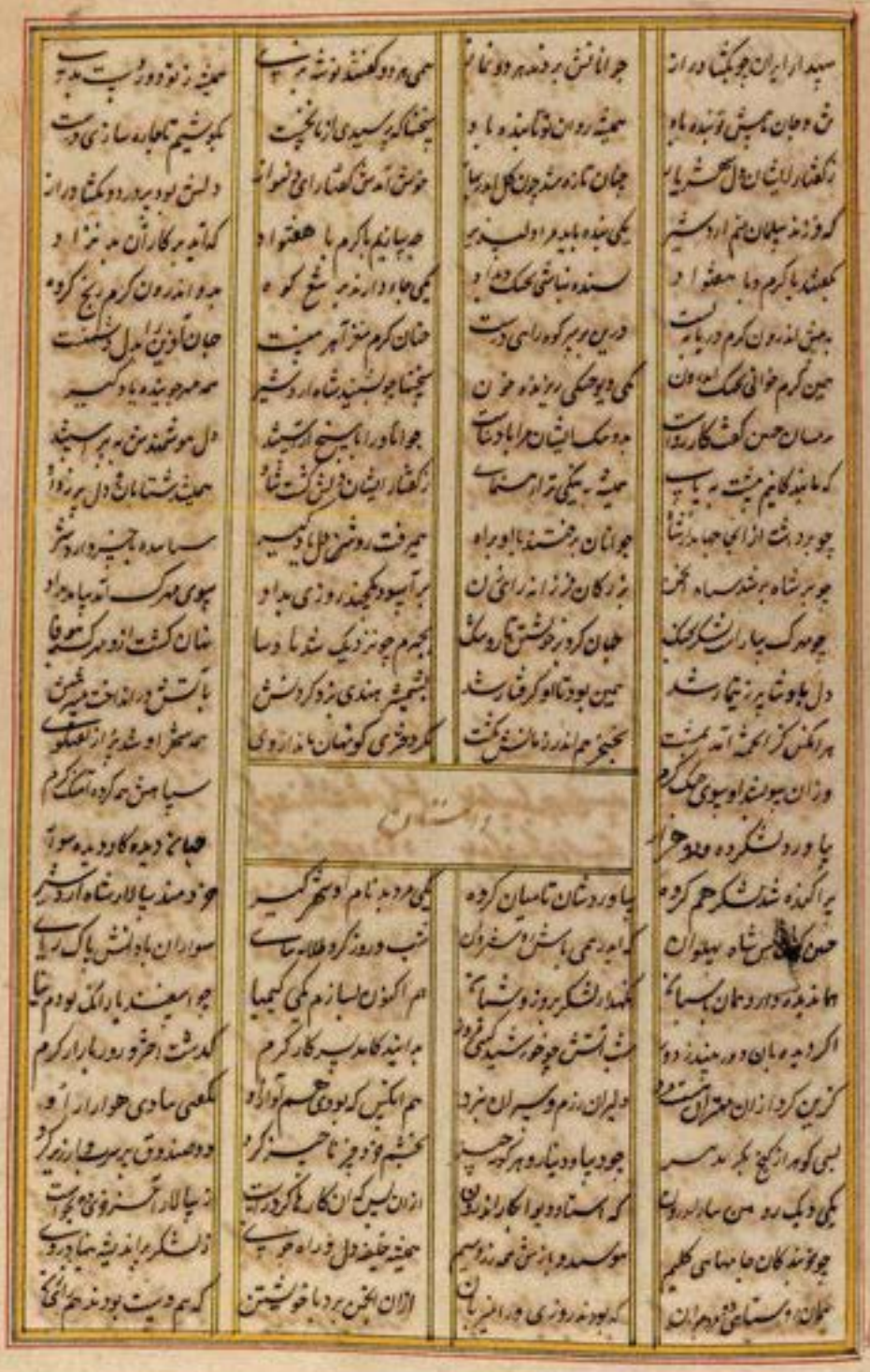

چو از راه نزدیک آگاه شدند — شنودند بر کوه و دم بر زدند — پرسیده کرم بسیرت برد — نه برد رحمی از کمک کار کرد

که کردیک تن با دو از کشت — که صندوق را بهت اندر بهشت — چنین داد پاسخ بدو بخردیار — که هر کو نه چیز دارد هم بسیار

ز پیرایه و سیم و زر — ز دینار و دیبا و خز و گهر — بیازار کان فراپیش نیم — برنج اندرون لی ش آسانم

پرسیده کرم بگشاد راز — چم اکنون در دکشاد نباید باز — چو بار اندر اندر حصار — نیاید ربه کردن کسی یاد یار

بر بار بگشاد و زو دو شیر — بدو گفت چیزی که دانا کر — یکی سفره پیش پرسیده کاج — بگستر دو بر خابت و من میان

ز صندوق بگشاد بند کلید — بیاورد و بنهاد جام سپید — هر انکس که زی کرم بر دو گماشت — که با من فراوان کرم کرد

بدستوری پیر بر بستار زور — مرا و را بخوردن نهم دلفروز — مکن من شوم در جهان بسخرها — مرا باشد از آخر خشم بهره

شما میکارید تا من سه روز — چهارم چو خورشید گیتی فروز — فرو شسته و دوم خزیدم چو — فرآید مرا پیش کرم اردوی

برآمد سه گام او زین سخن — بدو گفت او را پرستش تو کن — بر آورد و جوید هر گونه رنگ — نشیند پرسیده با دو رنگ

بخورند چیزی پرستان شدند — جوانان کرم را بجای خورش — چیاند جا بجوی نو بیزبان

پرسیدگان کاج پرستان شدند — جوانان کرم را بجای خورش — از ار بر خوشان می بر دو پیش

بیاورد و بر من نهادند خوان — برا فروخت آتش برو بر سپید — بحوض اندرون کرم شد تا تهم

زبا بزا بر دن کرد هر یک صبح — از ایشان یکی را زپیش نبود — پرنده بشیر کوپال و تیر

طراقی برآمد زحلقوم او — که از زان شد اگنده و دوم نبود — دلیری سلالار لشکر نبود

پرسیدگانی که بود در بهشت — یکی نده از شع ایشان نیافت — چیاند بسیک چلوان سپاه — چیاورد لشکر به نزد یک شاه

دوان دیو بان شد بر سر کشر — که پیروز برگشت شاه اردشیر — چیاند که در راگنده خواستار — برآمد بران باره بر بخر یار

چو آگاه شد زین سخن هفواد — دلکشش پر ز درد پر و ز باد — چنین گفت ارماده سار دشیر — که بگشا، با لال شیر گیر

وزان روی لشکر بیاند چو کوه — بماند نه باد و نه خود ان کروه — که من کرم را دارم از بر کرم — شد ان خوالت و رمن بر رم

که گر کم شود زین میان هفواد — نماند بدیت تو فرخ نهاد — ز ان دل گرفشد از ایزد پاک — بپرسیدند با در دکین ایاک

شنید آنچه لشکر آوازشان — پیر بر نهاد و مز انا من گلاه — که میز نیر بود و پالار او بی

بیوی لشکر کرم برگشت یاد — بگفتار شد در میان هفواد — همان نیز تا نامان بیار او بی — شد از خواسته لشکر ارا سته

فرود آمد از اردوان اردشیر — بگفتا ن دون سالاران سر — بتاریخ دادن خواسته — بر بردند تا فرد اردشیر

بدو هر چه بود از گران تا گران — فرود آورد ان سران تا بران — ز برمایه تا هر چه بد ذلیذ ر — شد آن لشکر از بهر خوردن بسنه

بگردانند ران کشور آگنده — بردان زمان کشور تاج بخت — بدان نیز بانان بیدار بخت

وز انجا که رفت بر و زشاد — جوانمرد و نشکر سوی بخر خور — بیاورد لشکر به نزد یک شاه

بگرمان فرستاد چندان سپاه — همین را زخوانین اردوار شاه — که روزی نشیت و روزی خواند

دو روز نداوشد بهندوستان — همه نیک و بد گشته هندوستان — دوانند زبند ان شاه و اندرون — دو دیده پر از اب دل پر خون

بهندو پستان از مهتر پسر — که بهمن بدش نام او بر هنر — فرستاده چیت بارای هوش — جوانی که دارد بگفتار گوش

چو از باد شاهی بیاگند بهر — بدو داد بنهاد یکسر زهر — بدو گفت رو پیش خواهر بگو — که از زهر شهی مخور با نی بجوی

مر او در دو زاری بهندوستان — بریخ و طاگشته بر سپستان — دو در بند زندان شاه ارژنگ — بدر گشته و بوم چشته بریغ

نوازنا کسسته بدن کوته مهر — بسندو چنین کرد کار سپهر — چو خواهی که با نوی ایران شوی — کسی پسندو ایران نشوی

دل من چو هر مندی غمگسیر — نگارا رسیکباره مرا دیر مگیر — فرستاده آمد بهنگام شام — بدخت گرامی بداد این پیام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت — بگردار آتش خرمن بر و خت

باندوه گسسد دو مایه ز هم — بداند که بستاند از کام جم

پسوی پدر شد روان شد ز راه — دوان همچو باد بیابان سیاه — بر و شکست بال سیاوش چو باد

بر ابخیت با لشکری بی شمار — چو بگرفت شهر اردشیر ان بپای — ز دشتی بدشتی دوانید و لیک شب تیره

شدان باد پنجه ز رزان بدیم — جهاندار افلاک گلرنگ سم — بر اندیشه از کردش آسمان

بفرمود تا خوانکی مرغ جارد — بزد تند رخان چو بگذ سیاه — گمانی همی برد کاهد شتند

هم آنگاه مرغ ابخور و و بر د — بفرمود تا موبدان گرد خوانی — بیاید بر چیره و نیک رای

ز دستور ایران بپرسید شاه — شود در نوا رش بد انگونه بهت — که بیهوده بارد جای توست

بجو باد افزه است این براوه — بگوی که بادش بدین کرد مرد — که جان بداندیش کرد و مدرد

چنین داد پاسخ که مهتر بیست — بگوی که بادش بدین کرد مرد — کسی پند کو بد نیاید شنید

بموجب چنین گفت کای پر فروه — بگوی که بادش بدین کرد مرد — یکی کودکی دارم از اردشیر

اگر من بر ایم بخون بر کشن — بگوی که بادش بدین کرد مرد — بکن هر چه فرمان دهد با دشاه

زره بازشد موبد چیره دست — بگوی که بادش بدین کرد مرد — کمند آرو باد افزه او بکن

بدل گفت موبد چه رود رکاب — بگوی که بادش بدین کرد مرد — بدارد کس این نامدار اردشیر

کرا و بیهد و سالیان شمرد — بگوی که بادش بدین کرد مرد — عمر دی یکی ای سازم بلند

ز کشتن رهانم من این مهتر را — بگوی که بادش بدین کرد مرد — بجای آورم گفت با دشاه

بکاریست کز دست من بگذرد — بگوی که بادش بدین کرد مرد — که دارد ورا چون تن و جان عزیز

بزن گفت اگر هیچ با دجوی من — بگوی که بادش بدین کرد مرد — گمان بد و نیک با پرکس است

یکی چاره بیازم که بد کوی من — بگوی که بادش بدین کرد مرد — بدو داغ دارد و لیکن بپشت

پیک بیابانه و جبرئیل بالا سیک

بمیدان تو گوئی یکی سو بود — میان اندرون شاه شاپور تو بود — چو کودک بمیدان در آورد گوی — که پیدا نبد این از آن اندکی

بمیدان برون رفت شاه اردشیر — شی چند از او نیز کان ناگریز — نگه کرد چون کودکان اندند — فزونی همیست هر یک بدوی

بانگشت بنمود و بانگد خدای — که اینک یکی اردشیر بجای — بدو را بهر گفت کای بادشاه — یکی باد سه روز جنبر بشید

یکی را ری گفت شاه اردشیر — که رومی گریزان بکودکان بگر — می باش با کودکان تا زرومی — دلت شد بفر زندی لهوکوا

ازان کودکان تا که آید دلیر — زوید ار من کوی پرون برد — بکودکان پیش من از ندوی

بود یکمان پاک فرزند من — بفرمان بشد بند بخیره بای — ازین انجمن کین کمس نشرد

دوان کودکان زنی و چوگان — ازان کودکان کین نیامد بشیر — بزد کوی و افکند پیش سوار

زشادی چنان شاه شد اردشیر — بسوارانش از جای برداشتند — نماند نه نا کام رجا رهوش

هم انگه گرفت او بپرداد بهر — که این را حه کشته بند اشتم — بروچشم و رویش بوسید مکرر — حمین بیت بر دیت ملک آشتند

بدل هر گزین با زنگه داشتم — که اغایه یاقوت بسیار خواست — چو بزدان حمین خیر باری فزود — که چون لی نکفتی نشاید نهفت

مکر خوابت از گنج دینار خواست — ذکوهر حجر اویس چیز — بدو زر و کوهر حمر بخشیدند — زمن در جان یادکاری نمود

زدینار شد تارکش نایدید — که شد گاه و ایوان از آراسته — بدپسو و بوبز کوهر فشاندند — زبر مشک و عنبر همی بختیند

به بخشید کردگاه ورا — زرنگار بر دود ماه ورا — بفرمود تا دخمه آراستند — بکرسی زرینکرش بر نشاند

نوشتش بیاموختش بهلوی — نشست بر فرازی سروی — بیاورد فرزانگان اسپهر — با یوان شود شاد روشن روان

زمیخوردن و بخشش و کارزم — سیه کردن کوشش های نرم — خان جنگ را کرد کرده عنان — کیی خشت زرفرزانگان بود بهر

نوشتند بر حمین بدوداد فرمان مهر نکین — وزان پس بفرمود تا بیخ و م — زبالا بدشتن بمودن عنان

نکو کرد جانی که بدخار بان — وز کرد نرم کمی پیاربان — به بخشید کنجی بدروتس مرد — کرا نامه مردی نمانید و رزم

چو شاپور شد چیره بر دو بلند — زچشم بدش بد بود بیم گرند — کجا نام شاپور خالی همی — که خوردن بنودی بخر کار کرد

بدو گفت فرخنده دبیر راد — بسالی نبودش بجای درنگ — بنوی جه ایکدم ازار دشیر — جزاین نیز تاسش ندانی همی

براند شمار بهر بلند — بخواهم همی آشکار و نهان — زدشمن چو جانی بیرد اسپی — ورا بیجو گنجور بودی و زیر

چو بشنید بگزید شاه اردشیر — که ای شاه روشن دل نامجوی — که بدشن آرم جانزا بدست — دکر بد کنش پیر بر او فرخیت

در ریسکاری بر راه بلند — بر کمد همندی فریبم کنی — نباشیم فرمان یزدان پرست

اگر هفت کشور ترا بیمال — که دانش بزو بیت بادست بن — می بود خواهد بکر دار حال

جوانی کرا نامه تیز تیز

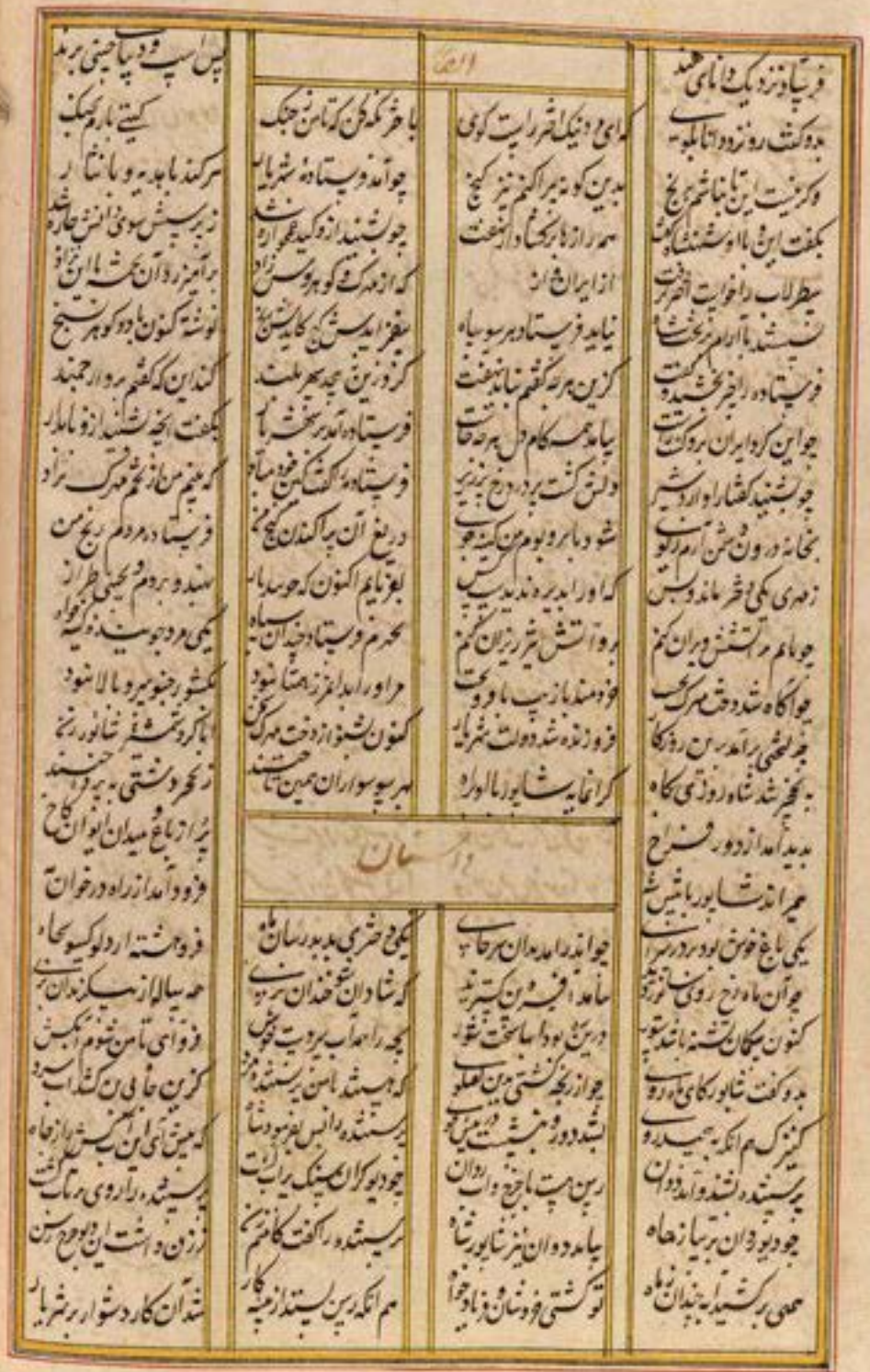

ز دیو گزان چو جان ریخت دید
برین باره روی آفرین کرد دید
شد آن کار دشوار بر شهریار

بپیروزی شاپور شاه اردشیر
شود دشمنان آب دریا بشیر
جوان گفت باد خجسته بود

چنین داد پاسخ که پرستان
شنیدم بسی از لب موبدان
که شاپور کرد پشت با زور پیل

بدو گفت من دختر مهترم
از ایران چنین کین کی آورم
بدو بر کمن تا نزاد تو گفت

بدو گفت شاپور کای نامور
بناشد برین بوم این رسم و فر
بدو گفت دختر که ای شهریار

بگویم سخن پیش تو از نژاد
چو بایم ز چشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوپرستان

بگوی و ز من بیم و درد دل مدار
نه از داد او گر نامور شهریار
گیر که بدو گفت کز راه داد

مرا یار پیمای بیاورد خود
بدین نامور مهتر دوربین
من از هم ای نامور شهریار

بیامد به پرداخت شاپور خاک
همین مهتر دوربین پاک رای
بهتر چنین گفت کای خوب چهر

بدو مهتر آمد بلفظ بیان او
تا مین آتش پرستان او
بسی بر نیامد برین روزگار

چو نامه بکدشت برماه دو
یکی کودک آمد روان پر ز بو
تو گفتی که باز آمد اسفندیار

در آنام شاپور کرد اورمزد
که پیروز و اندر میان فرود
چنین تا برامد برین هفت سال

ز هر کس نهانش همید آشنید
وزان پس چو آمد بر شهریار
بسی رنج دید و بسی کوشید

به نخجیر شد مهتر روزگار
بدو گفت کای نامور شهریار
بجای نیارش نکند آشتی

نهان روز نرمرد از میان گروه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد گزاموش شد پیشوا

با کودکان چند چوگان و گوی
بدان شاه آمد آن نامجوی
نماند نه بر نام جایی بس

دوان روز نرمرد از میانه برفت
همش جامه زرخون بدو بلعجب
وز کشت لشکر بپرداخت صحرا

وزانجا خروشی برآورد سخت
گزو خیره شد شاه پیروزبخت
نگه کن که تا از که دارد نژاد

به پرسید موبد که دانیت کس
همه خامشی برگزیدند و بس
که بردارش از خاک نرمرد پاک

بشد موبد و در گرفتش ز گرد
به بردش شاه آزادمرد
ترا از نژاد آنکه باید شمرد

هم آنگاه کودک بیاورد گفت
که نام نژادم نیاید بگفت
ز فرزندهرمز براورد دست

ز و ماند از و شاه گیتی بشگفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت
بدین گفت کین از نهان مهار

پسر باشد از هر که باشد روا
که گوید این بچه پادشاست
جهانجوی باید نوشته برش

ز پشت من و نام او رورزد
درخشنده چون لاله اندر چمن
بدان تا سر آید بر سو دار

گرانمایه از مهر دختر بخست
ز پشت منیژه و را بی بشست
بدو گفت و پرسید بگشاد لب

وگر هیچ درویش هندز رهم ... همه جان فروشی بود رسم ... هر انکس که رحمی بود در کاه تا ... بیابایسته دکار فریاد خواه

شنیدی برش پیشوایان او ... بپرسید از کار داران او ... کرواپت از ایشان نکرد بیچ ... وگر نه جز خنبد بتیار ریز

وگر انکه در شهر دانا که او ... ور ار پستی نا توانا که او ... وگر کیت کو از در باد ساست ... جهاندیده پیرت وهم باد ساست

شنیدستی که دیدی از رنج من ... عبادت بی بهره از گنج من ... جوانان دانش پذیرد نکوی ... چه نیکو تر اید زنا توان پیر

چو لشکر بترسی رهی جای تنگ ... فرو یاد کردی و مار در نگ ... فرستاده بر گزیدی پیر ... خردمند باد انش یاد گیر

بجای بزادی این حرب ... بدان تا نباشد بجداد حرب ... فرستاده در رفتی بر دشمنش ... که بشناختی راز پیرامنش

شنیدی بچن گرفراوان بشت ... غم و رنج دارد دل کاهلی ... بدان تا بتی خلعتی شهریار ... همان عهد و منشور از و یاد دار

اگر باب بودی بسر بش اندرون ... بدل گنج دارد بجگر جوشن خون ... سپه را بدادی سپه ایر درم ... بدان تا بتا شد از ین کین دزم

یکی پهلوان داشتی نام جوی ... خردمند و بیدار از راه جوی ... دبر خرد مند باد پیشگاه ... که دارد ز بیداد لشکر نگاه

دران بس یکی مرد بر بشت پیل ... نشستی گرفتی خروشش دو میل ... زدی با نگ تا داران جنگ ... هر انکس که رحمی بود در نهاد

بباید که بر هیچ درویش رنج ... بمند گر بر انگزد خار او در نج ... بر مغزش در خزید و دوید ... سای بران زیر دستان تپید

بحر کسان گس بمارد دست ... هر انکس که او بیت یزدان پرست ... زدوشش هر انکس که خود بشت ... شود زان بشش روزگارش تباه

اگر رحمه باشد بجنگال او ... وگر بند بیند بر و بال او ... ز دیوان اگر نام او کرده پاک ... خورش خاک و خشش بر تیره خاک

بسالار گفتی که پستی مکن ... جان خیری مبین و پستی مکن ... همیشه بمبش جاندار بیل ... طلایه برانگذ بر جای بیل

بخت این یکی کرد لشکر بگرد ... چو بیش آیدت رو بنگ و نبرد ... بلشکر حسن گفت خود که اید ... بدین رزمگه اندرین بر چه اید

از ایشان صد افکن از ما یکی ... همان بیش یکی مذبذب یکی ... شمار ار چه با گ بر نا و پیر ... بپستاز یکی خفتی او دشیر

چو اسپ افکن لشکر ز هر دو رو ... در اید گردان بر خانجوی ... وگر چند بسیار باشد سیاه ... بود لشکر و غلب بر جایگاه

جنان که بامیمنه میسره ... بگوشند در جنگ او یکسره ... کپس از طلب که نکشد باد ش ... چو پرور کردی کپس خویش را

وگر طلب لشکر چند زجای ... تو بالشکر انطلبکه اندر ایست ... بدین بند ها هیچ کوته مکرد ... بدین بارگاه ارمش ناگزیر

ازین بند ها هیچ کوته مکرد ... بپروزی اندر بنیروان را ... که اویست بر نیک و بد رهنمای

زجایی که اید فرستاده ... ازو هر زوار اکهی داشتی ... چنان کار را خوار مگذار هیچ

بهر رای کارش بدی یاخته ... زپوشیده بنا و از خود زدنی ... بنیازش نبودی بکس بر روان

چو آگه شدی ان بخن گزار ... هیونی شتابان و مردی دلیر ... بر مغی بر نزدیک شاه اردشیر

بدان تا بدیر نه شدی سیاه ... فرستاده را پیش خود خواندی ... به نزدیکی تخت بنشاندی

بپرسش گرفتی همه راز او ... زجیحاد و از زاد و از کشورش ... زاین و از سپاه و از لشکرش

زمین مفت کشور نشانی ترا ... چنان کز خداوندی و پیرهیت ... همی بازیابم ز دوم ورهنت ... جهان شد مرا همچو روی تو
سپاسم ز یزدان کی او داد و ور ... بلندی هنر بخش کیوان فروز ... پرستایش کی داند پیرا وراد ... ستایش برانی کزاد او بهت
مگر باشد او باد مانندگان ... بماند بزرگی بسازندگان ... کنون هر چه خواهم کزان زو او ... بکوشم و ازو او ما شیم شاد
زده یک مرا چند بر شهریت ... که دهقان مویدم را بر کواهیت ... بخواهم بخشم شمارا همه ... جهان و تنک نوم مارم
مگر آنچه باشد شمارا فزون ... که آرد بپوی کنج بار خون ... زده یک کز من بستوم فزون ... زیاز آنچه کم بود اگر پیل ازین
بزرگی نماچیستم و ارمنی ... نهان دانش کین ابرمنی ... شما دیبت یکسر بزدان کنید ... بکوشید و فرمان او مکنید
که بخشنده اویست دارنده اویست ... بلندا یمان نگارنده اویست ... پستم دیده را اویست و اویست ... مناز دیدا باز شش او بکس
بباید ستودن دل اندر فروب ... که بیت از پس هر فراری شیب ... همه بستر از خاک دارند و خشت ... نخسپ آنکه فرخ تنی نکشت
همه هر که باشد درین مرز و بوم ... همه کوش دارید اندر زمین ... غمام شمار اکنون او تمیح ... که بیود دش فراوان ترا بد بیخ
بکفتار این نامه را رارد پذیر ... همه کوش دارید بر نام و بر ... هر انکس که دارد ز داور امید ... نباشد فراز ناپاک یزدان پرست
دکر آنکه دانش بکیری فزون ... اکر زیر دستی و کر نیز یار ... به دیکر بدانی که هرکز بخن ... مکر دور مردد انا کهن
چهارم چنین دان که هیچم خمار ... فرزون تو از بند و از بند شاه ... به هیچم بخن مردم عیب جوی ... مباد اکه آرد بلب تیز روی
بکویم یکی تازه اندر سرود ... که آن بر تر از دیده و جان تست ... خنک آنکه او دارد و دارد چنان ... بود شکارا رو بر نهان
دکر آنکه دارند آواز نرم ... فزود دارد و شرم کشکار کرم ... فزینه ثمر سیم کز هر لاف ... به بیهوده بر اکند از کف اف
ندارد کسی روی بنیاز شرم ... نه بیند آن مرد بزدان شناس ... خداوند هوش خواندت یا کیره رای ... میان کز نه بینی نمانی بجای
کزین بکذری هیچ بهیت مین ... کجا تازه کردد تراوین و کیش ... تن آسانی و شادی فزایدت ... که با شهدا و زهر بکزایدت
یکی آنکه از بخشش دادکر ... تا زو بکوشش نیابی کذند ... تو اکر شود دهر که پرسند کشت ... بر تو بهارش بر و مند کشت
دکر شکنی کردن آزرا ... بکوی پیش زنان از زرا ... به دیکر ماری سمک و نزد ... سماری که کار تو نیست
چهارم که دل بر دداری زغم ... زنا مده بر بناستی رزم ... ساری کاری که کار تو نیست ... سماری بران کو سکار تو نیست
همه کوش دارید سندرا ... بسخن کفش بیود مندرا ... بود بر دل هر کسی بیود مند ... که یابد کسی ایمنی از کزند
زمانی بپاسای از آموختن ... اکر جان همیخواهی افروختن ... چو فرزند با تو فهمک و داد ... زمانه زمانی بر و مک داد
همه یاد دارید کفتار ما ... کشیدن بن کونه تیمار ما ... هر انکس که باد اور و بن بلند ... از آمیزش یکدکر بخسلند
دلارام دارید بر جار چیز ... کزان خوبی و سود مندیست نیز ... یکی هم دارزم شرم خدای ... که او باشد با تو بر و رنجهای
وکر دادن داد و مهر خویش را ... نکهداشتن دامن کیش را ... بفرمان یزدان دل آراستن ... مراچون ش خویشتن داشتن
به دیکر که بیداکنی راستی ... کنی دور از و کژی کاستی ... چهارم که از رای شاه جهان ... نیچی دلت اسکار و نهان

بنمود تا رفت شاپور پیش ... ورا بنده داد و ز اندازه بیش ... بدانست کامد به نزدیک مرگ ... همین زند و خواند بشنو سبرگ

بدو گفت کین عهد من یاد دار ... همه گفت بد گوی را باد دار ... بیچتای بن جهن شیدی نوید ... مکر باز وا یی نه زنا

جهان را بیت کردم بشمیر داد ... نکندم اشتم ارجه مرد نژاد ... چو کار جهان هرمز آراست خشت ... فزون شد زین بادشاهی بکاست

ازان پس کیان سیاردندم بریخ ... سیاوه خوان پس هزون کنج ... شمارا سه گنج بیشت تاز ... زبهر نشیست بتن از فراز

چنین است کردار گردان سپهر ... گهی درد بیش آورد گاه بهر ... گهی بحث کرد و جواب شنوش ... به بزم اندرون می آرد بهوش

زمانی نکی مارد تا خخت ... به نیکی برنش را برافراخت ... بدان ای پسر کین بپرای در بست ... مدار و ترا شاد مانی نپیست

نکمد ردین باش و ان فرو ... چو خوای که دوزت به بد نکند ... چو بردین کند شهریار اآفرین ... برادر شود شهر مارا ی دین

بزی بحث شاهت دهر بیاست ... نه بی دین بود شهریاری بجاست ... نه از شهریاری بیاست دین ... بزی دین بود شاه را آفرین

چنین با بسامان یکدیگر بند ... تو گوئی که در زیر یک مادرند ... نه آن زین بود نه ازان زین بود ... دو ابناز شان بود بر یک سازند

چو دین را بود بادشا پاسبان ... تو این هر دو را خواهر و برادران ... چه گفت آن سخن گوی آفرین ... که چون بنگری معده و بیت دین

بپرخت شاهان به بچد رنگار ... بخشتین زبد او کرشهریار ... وکر انکه بیهود را به کشید ... زمرد و بصر مندرا به کشید

به دیگر که با گنج خویشی کنند ... بدینار کرشد که مسی کنید ... نه بخشند کی نازی و دین و خود ... درو غ آنچه با تو زاند خورد

رخ بادشا مرد را فروغ ... بلندیش هرگز نگیرد فروغ ... مکر تا بنا یی نکمد از گنج ... که مردم بدینار بارد بریخ

اگر بادشا گنج و زر آورد ... پرزیر دستان برنج آورد ... گجا گنج دهقان بود گنج اوست ... وگر چند ان کوشش و رنج اوست

نکهبان بود شاه گنج و را ... بیارا ورد شاخ رنج و را ... بدان کوشش آید و رمای درجسم ... بمردی بخواب از نجا ید آرجسم

بپوشش نکهبان بادر شوی ... چو انکه که خشم آورد بادشا ... سبک مایه خواند و را بادشا

اگر شاه علمت برخواستن ... سامد بخوبی دل را راستن ... وکر بیم داری بدل بگزان ... شود جان ازان رای بد دل گران

بخشش منه برد ل ... مدارای بسر ماوران ... جهان دان که شاهی بران برگزید ... که روزی فلک را بخندد رابست

زمانی غم بادشا ی بود ... خود و مود بش بکرای بود ... به پیچید هم اکار بیداد داد ... کشند این سخن بر دل شاه باد

بد و دی که رای بکار آیدت ... چو کیرد مداران بکار آیدت ... دو بازی هم بر بنا ید زدن ... ی و جامه بخپه بیرون شدن

که تن کرد و از جنبش می کران ... نکمد اشتند این سخن مهتران ... اکر دشمن آید زجا ی بدید ... ازین کار دل باید برمید

درم دادن و شمع برداستن ... زهر بادشا ی سپه خواستن ... بفرد اسما کار او ورا ... بدا موز را

مجوی از دل عاصیان رستنی ... که از کف وکوا یدت کاستی ... وز ایشان ترا کر بد آید پدید ... تو مشنو زبد کوی و اندر مبر

مردان بر ستی نخیزد بپیت ... اکر بای کیری برا ید بدست ... چنین باشد اندازه ٔ طام شهر ... ترا جاور اه از خدا باد بهر

ترا بس ازین مردم بدنشان ... که مذ بد نهان ملک باشد جهان ... سخن هیچ دار ... که او را بود نیز انبار وار

سخن را پراکنده دانی همی ز کیتی پراکنده خوانی همی دل بخردت بی مدار اشود
تو عیب کیان بیچ کونه مجوی که عیب آورد بر تو بر عیب جوی جوانمرد ازو در شگفت آشود
خردمند باشد جهاندار شاه کجا هر کسی را بود نیکخواه کسی کو بود نیز بر تو منش
مباد اکه کیرد به نزد تو جای کسی کو بدت باشد از جان رای چو خواهی که بستاند از تو رسای
همواچون بر تخت شد پشت تو بناشی خردمند نزدان پرست بناید که با شی فزاوان سخن
سخن نیک شنود بهترین یادکیر که تا کدام آمیدت دلپذیر بروی کیان بار پای سخن
سخن هرچ خواهند در دشمن هر انکس که پوزش کند بر نجا که با شی فزاینده و تازه روی
همان داده باشش پروردکار چو دشمن ترسید شود خاکسار تو توبه بذیره عذر کده شده خواه
بجنک اکنی شود که دشمن ز جنک و کر اشتی جوید و راستی تو شکر بیارای بند کوپیل
ازو با زبستان کینه بجوی چنین دار تزدیک او آبروی زبد بر دانش اندرون کاستی
چو بخشنده با شی کرای شود بدانش بود چون بدانی بنوز بدانا و دادار تا می شود تو عهد پدر بار و هنت مدار
چو من حق فرزند نکذارد م کیسی کیتی پیمان ندارد م تمام بدین عهد من مکذرید
بخیره مرنجان روان مرا بالش تن تا توان مرا سید کردن خویش را ارزکس
برین بکذرد دیالیان نهصد شمارا بزیبد که با مان سد به بیچد سر از عهد فرزند تو
نزا می وزو انس بکسونند همان بندو اندکان نشنوند بکردند یکسر ز عهد وفا
جهان سک دارد بر زیده دست پریشان شود خوار زوان پست موشند پرانی بر بخی
کشاده شود هرچه بانسته ام سالا یدآن مین که با سسته ام به تکرد و این بند و اندر زمن
همیخواهم از کردکار جهان شناسنده و آشکار و نهان که با شد ز بهر بد نکهدار تا نه
زیزدان و از نام پاک فرود که داد خود با شدش تار و پود نیارد سکیفت اندرین عهد من
برآمد جهل سال و برسید دوما که تا بر نهادم شما بیه کلاه یکیتی مرا
یکیتی مرا سالست چار هوا خوشکوار و زمین خوشکوار یکی خوانده ام فرهوار دیر
دکر سارسان او زمرد اردشیر که کرد و زیادش جوانمرد پیر چو رام اردشیر ست خترش
کزان برسوی ارمیس کردم کذر پر از مردم و آب سیه دو زیان و کر سارسان بر کذارد شیر
پر از باغ و برکشن و اردکیر پر از چشمه و جار پایی نبات که خوانی شاهاد شا اردشیر
چو از من سخن بشنوی یاد کیر تو تیمار ماوت بود از نخست سپس بخارد م اندر جهان
همه بر نشکار اهرمن

روان مرا شاد کردان بداد — که بر روز باشی تو بر بخت شاد — بگفت این و تاریک شد بخت او — بخاک اندر آمد سر بخت او

چنین است آیین خرم جهان — نخواهد گشادن بار بر نهان — نه نوشه کسی کو بزرگی نیافت — سالیش از بخت بد یاد نیافت

بگوشیم و رزیم هر گونه چیز — نه مردم نه آن چیز مانند نیز

سر انجام با خاک ایشم جفت — دو رخ زیر چادر نباید نهفت

بیا تا هنر دست نیکی بریم — بس آن که نیکی بورزیم و بس

بیا تا جهان آباد دی خوریم — خور و باد شاهان نیز دان بر تریم

وگر کیتی نماند همه بادیار — بماند بدانکه که نیکی شود

کنون باد شاهی ز شاپور تو — بگیتی نماند جز این گور تو

چو شاپور بنشست بر تخت او — جهان گشت پر داد و فرخ بوی

شدند انجمن پیش او بزرگان — بر زرگان و بادانش رایزان

چنین گفت کای نامدار انجمن — منم پاک فرزند شاه اردشیر

همه گوش دارید فرمان من — سخن هر چه گویم بژوهش کنید

چو من دیدم اکنون بسود و زیان — یکی باد شا با بسان جهان

اگر شاه باداد و فرخ بود — خور و یکان با بسان بود

همه جستش و داد و دانش بود — خور و با بسان با شد و نیکخواه

بداندش زیزدان شناسد بسان — زو انش رو انها بر امش بود

تو اگر نشود هر که خشنود گشت — وگر انکه او از موان خرد

تا پایش نخای کرای — خنک مرد دانا بزدان شناس

مرا بر شمار ان فزونیت میر — دل آزر و خانه دود گشت

زده مهان نخواهد جز از صد یکی — که ریزان شود مرد ناپاک رای

زچیزی کسان بیشتر م نیز — که اختر نماید همی بر سپهر

بهر فرستم جیت کار کمان — دریغ آمد مرا هرمز شهریار

مهان و کهان پاک بر خواستند — که دشمن شود دوست از بهر چیز

همان آزه شد رسم شاه اردشیر — بجوییم بیدار کار جهان

چو آگاهی آمد بشاپور شاه — زبانا نخوبی بیاراستند

بشاپور بر آفرین خواندند — بشاپور بر نکند تخت زر

خروشی بر آمد بهرمز بوم — بجای خرد رزشود دی بها

بکوش و بنوش منش ارمش — که فرهنگ بهرش نباشد بسی

بجای آورم بر شما گز یر — دلیری مردی و مهاد پت

نمبرم بر مردم داد خواه — که بر مانند مود پاک دین

ز بر جد بتاجش بر افشاند — ز قیداقه بر داشت بار دوم

پیار ایت کوپس در فش سیاه

بگفت این و رنگ خوشش زرد گشت — دل مرد دانا پر از درد گشت — چه بازی جهی این پر ای سپنج — چه نازی بنام و چه نازی بگنج

تو امید تا بوت بهرت و پس — خورد گنج تو تا پسر اوا پس — نگردد ز تو نام و فرزند تو — نه خویشان تو نیز یک پیوند تو

ز میراث دشمن نیابی تو بهر — همه زهر شد با سپیدار مهر — به یزدان گرای و بجز راه مپوی — که او هست یکی و در رهای

ورودی تو بر کوی پیچر بش — پیر گاه دیهیم شاه اوبر خوش — بیارایم اکنون چو شاه اوزرد

ز شاهی برو میچ تا وان نبود — بدان بد که عهدش فراوان نبود

چو فرشید شاه اوزرد زرد — تا بشنجر آمد همی پیش و کرگ

چنین گفت کای نامور یزدان — جهاندیده و کار کرده روان — جوانی دان یکی دهش یکی

بگویم تا یکی آریم و داد — خک آنکه بندید کرد و یاد — به نیکی کنم ویژه هم با پسران — نخواهم که بی سن بود در ازتان

بدانید گان کز منی خوشش بود — بر یزدان سخت ناخوش بود — شیر بود مرد و را پیش رو — بماند نیازش همه ساله نو

در آزما شد دل بغله مرد — بر سفلگان تا تو یی نگرد — هر آنکس که دانش نیابی بسر — نگن تا ره رهگذر بسپرش

بر دانا و مند و خک خدای — بود جاودان بخت شاهی بپای — دولت زنده باشد بفر خک و هوش — به بد در جهان تا توانی مکوش

عزد جوانست و دانش ببین — بدان کو نهاد این جهان را چنین — دان شاه کز مهر دوری کرفت — اگر باز کردد نماند شکفت

هر آنکس که با شد مر از یزدان پرست — بخشنودی بخشیار جهان — جوانمرد باشد و با آشکار و نهان

خداوند با مردم بارسا — چو جای بخن راند بارسا — همه ساخت باید که رانی بخن

نباید که کوید جوانست چیکونی — وکر بر بر آید بکسی نشنوی — به بیند دل با دشمنان راز تو

چه کفت آن بخن کوی با بخ بتوش — که دیوار دارد بکفتار کوش — همان نشنود کوش آواز تو

بر اکند کشت آن بزرک انجمن — همه انجمن را نماند آفرین — بدان شاه بیدادکر بد کهن

جهانی بر او بر بدو کفت شاد — جهان پیر و شاه جوان اردشیر — همیدانست آن شاه دانش پذیر

بکستر و کاه کور بر جای مشک — بکستر دکاه بر بود با عدل داد — چنین تا بر آید بر روز کار

چو دانست کز مرک نتوان کریخت — کل ارغوان شد بهای بنفشک — سکفته شد آن نامور بارسا

بکفتش کهای پاک زاده پسر — ز نرکس بسی آب خوبین بخت — بغرمود کاهد شش بهرام بیش

خم آورد و بالا بر پرد بسی — بسی تا توانی نماند بیت ندی — که رنک بهم کرد بهرنک بوی

کمر تا نبندی بسیار داد و خواه — کل برخ را داد و رنک و بهی — خداوند باشی و بی آزار باش

روانت فزاید و دیهیم و رشم — بخشی سکارکان را کنج — ز بانز اکران بکردد دروغ

کزتا نکردد بکردد تو آز — که آزاد و خشم هم و نیاز — همه بردباری کن و راستی — ز دل دور کن کژی و کاستی

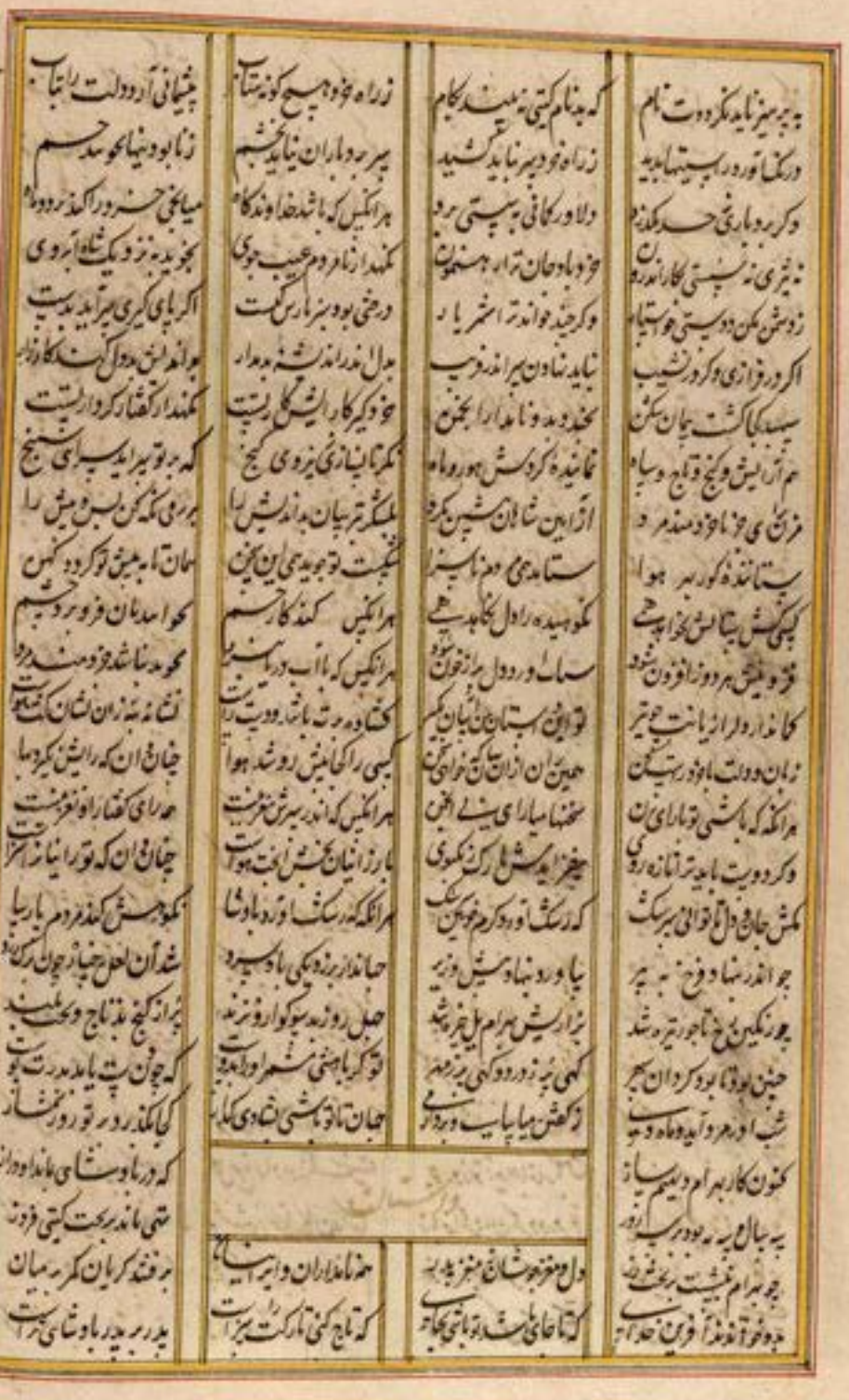

خ بدسگالان تو زرد باد
وزان رخ زبان تو پر درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران
پسر فرزانه جنگی گند اوران

زدیهقان و از مرد دیرینه سال
ز کیتی سوی میهن آید درست
بدانید کین جسم ناپایدار
زپرورده داننده پروردگار

پسر اندر آید بپندید پند هوا
هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو به پرهیز دارد کنش
بیالاید ش هم بدیها منش

بدین کیتی از روز خرم بود
که رفتن ازخصم بیغم بود
سای بود کنج را باد شاد
نوازنده مردم بارسا

ن شاه دین را بپایه بود
که دیهیم نگی دلی زاد شاد
خنک آنکه در چشم هشیار بر
خان بر زمین او بتر او ارتر

که دیهیم نگی دلی زاد شاد
که دین بر پراو کاسی کوبد
چو بر دوشنی بر توانا بود
بی نیز پرویزه دانا بود

زگفتار نیکو و کردار زشت
جهان ای تن مرد دانا مباد
همه نام جویند و نیکی گزینید
دل نیکی مردمان مشکنید

مرا کنج دینار بسیار بهت
سیاسی نیائی خرم بهشت
خورید ایچه دارید و انجا که هست
بدانید کز کنج و داران کیست

سر بدره ناکاسته پست باز
بزرگی و شاهی نیروی دست
درود و فراوان زما بر خدای
بران کوه بیکی بود رهنمای

برین نیز بگذشت روزی دراز
نیاید کشادن کسی اندر نیاز
کمی بود بوسش دلارام بود
ورانام بهرام بهرام بود

پیاورد نخشانه بر زیر بخت
پر تاجدار اندر آمد نگار
بنودم فراوان من از تاج شاد
همه روزگار تو فرخنده باد

پر اینده بامش فزاینده باش
بدو گفت کای برز شاخ درخت
چنان آن که بر دست روزنخار
نه بیچی تو از شرم پروردگار

بداد و دهش کیتی آباد دار
شب و روز بارش و خنده باش
که بر کس نماند جهان جاودان
چه بر تاجدار و چه بر بوبدان

تو از بوم گردان مدان این سخن
دل زیردستان نه ماشود ازار
چو بهرام گیتی به بهرام داد
لبر بر بود از دو خنه آرام داد

چنین بود تا بود چرخ روان
باندیشه رنجه مه داری ازان
مه گوی چه جوئی چه خواهی مزان
برین در بستان بیاید زدن

روانیت کان سیح فرتوت هیت
نشست تو از چوب تا بوت هست
اگر مرگ را دید چنین طبع کرگ
پژ از می یکی جام خوام بزرگ

یکی بود ترکی چو گوری تتن
کهن بر کهن حت و شب من
چو بهرام در سوگ بهرام شاه
چهل روز تنها و بر سیر گاه

پر فتند گردان بسیار هوش
پژ از درد با ناله و با خروش
نشستند با او پژ از سوگ و درد
و رخ از درد و لبها شده لاجورد

وزان پس نشستند بوبد پاک رای
بگفته با او بکوشید نخست
که گیرد مگر تاج بر تخت جای
همین بود تا کردش کار بخت

داستان

چو بنشست بهرام بر تخت داد
بر بیم گیان تاج بر بر نهاد
فزو نخته کردش رود گار

فزاینده دانش و رای بود
گرایندهٔ گزی و کاستی
زنده نخواهد خواز داد مهر

ازان پس چنین گفت کای بخرد
جاندیده و پاک تن بخردان
بسی را که بر دان فزونی دهد
بسخن کوشش و رهنونی بود

بیاموز تا بشنوی هر که دانا بود
مباشید با سیر یاران بترک
بفر خنک نازو کی کش خرد
بود در سیر و مردی پر ورد

چو پژی کنندش بخواری مبود
هر آنکس که دش این و نشاد نشت
غم و رنج با ایمنی باد کشت

چو برگشت بهرام را فرّ و بخت
برایشان بسپهدار کرد آفرین
دانید کز کرد کار جهان
که مارا فزونی خرد داد و شرم
از و مند مردم ترا داد پشت
دلیری هشیار بودن بود
جهان کامل مردم ازبد دلیست
چو روزش فراز آمد و وقت شوم
که روزندان نامور شاه بود
تو از جام بهرام برسی بخت
مباد اکه تاج از تو گردد زیان
بفرجام هم روز تو بگذرد
بگفت این و جادو بسر برکشید
چنین است و این از دید از بخت
جهان اچنین داشت با ایمنی
بخست آفرین کرد بر کردگار
شب و روز کردان بپرآفرین
همیشه دل و جان پر از داد و باد
هزینه تیر بامرد بدخواه را
ستاننده کرناسپاست نیز
وگر بستی ارد کار اندرون
گر خویشتن راندازی بزرگ
همه سال بیکار و ناوان بود
بپیچی و بدخوی بازو اد
شمار اشب و روز خجسته باد

برسی رسید از زمان تاج و تخت
همستران با نثار آمدند

داستان

جوانمردی رائی تو آزرم
چنان آن که با تو نیک بوست
دلاور بجای بستوه ان بود
هم او را بباید دلی کامل
شدان تنبک بولاد بر ساق اوم
رخ او به تیره شبی ماه بود
بزیبد بتیره شبی ماه بود
بدین برز بالا و این فر و یال
چنان رد کز بر بید تابان شود
همان روز کهتی که برسی بود
چو برگاه شد روز نرم و نزرگ

که از خرم نزیبایی نبود
تو کرد ار غرب از تو آنا شناسد
هر انکس که بگریزد از کار کرد
میزیست نه پیلان را رائی بند
روان شد به بالین شاه اورمزد
بدو گفت کای نازیده جوان
جوان بختی از پاک یزدان گناه
چنان رد که بر بید تابان شود
همان روز کهتی که برسی بود
چو برگاه شد روز نرم و نزرگ

زد و دید بر پو کوارا مدند
که ای مهر بانان باداد و دین
چنین رفت کار اشکار و نهان
شمار از من شاد مایی نبود
خود نیز نزدیک و ناشناسیک
از و دور شد نیک نام و نبرد
جهان از پچن کشش سپود مند
بر خشانی لاله اندر فزرد
مبر دیست بوی بد ناتوان
ببرد انش از بر کسی بیهال
جز از آبایین شاهان مدار
بیاسخ کری روز فرخ کنی
جهان تخت دیهیم و کرسی خود
ز پخ کوتاه شد جنگ گرگ
نمان گشت کردار آهرمنی
تو آنا و دانا و پرور دکار
دل و رائی بیم و نا خشیه
بر پشکان تا توایی بکرد
بخواند ش بخشنده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دوستدار
بیاشی جابجوی مردم شمار
همان خوی بد مپسند از روزگار
شود جان و تنو دلش کاسپته
ز دین و ز خشنودی داد کر
ز کفتار او پیر بر او خجستند

داستان

چو کیوان و بهرام فرخ آزین
دل زیرد بستان نباشاد باد
اکر بندکیری بنیکی کرایی
بیزدان کر ای کس در انجز
بخواند او را ای زن رخوان
وکر کاه یابی نباشی بترک
همه کارشش زاسپان بود
ندارد خود کردن او را زداد
بداندیش را جان تن کند باد

از ویت بروزی و فری
ستایش نیاید بر مغز مرد
ز بخشش هر انکس که دارد بیاس
هر اسپان بود مردم بخت کاه
کر از کامان مار جوای کار
چو بد خو شود مرد در ویش کار
وکر باز کیرند از و خواسپه
بچیزی نزای و نه شرم و نه بیر
بدو مستران آزین پیاکنند

چو نه سال بگذشت بر پیر بحر
بخل زد و کشت او چو گلنار چهر
غمین شد ز مرگ آن شه تاجور
بمرد و جهان این نبودش بسر

شدان نامور مرد شیرین بخش
بنوشی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود جوی رود روان
تو انا مبر کار بر ناتوان

چهل روز سرکش حمید اشکنید
سر کاوه و خوار بگداشتند
محمد بن مان بگ بیکار بود
پیر مهتران پر ز خیار بود

مکه کرد موبد بشستان شاه
یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر و بر مه جون خنجر کابلی
دو زلفش چو چوگان خط آرمی

سپیل یک اندر دگر یافته
گره بر زده پیرسش بر تافته
بری چهره را بچه بد در نهان
از آن ماه و رخ شاه و مان شادمان

بیاور د موبد ورا شاه مان
نشاندش بر فرازنخت کیان
چهل روز بگذشت بر خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ورا موبدش نام شاپور کرد
بران شاه مانی یکی پور کرد
تو گفتی همه فرّه ایزدیست
بر و پایه بر رایت بخردیست

چهل روز شد رود میخواستند
یکی تاج شاهی بیاراستند
برفتند گردان ز پیش کمر
پیاده بخشنداز پیشش تاج زر

جوان نوذر اسپرد او بشیر
همه مهتران کوه هرافشاندند
دو رده بگرمی ز پیش پشت
فرزند بود تا یسته دلپذیر

چهل روز راز میران تاج زر
سپه را بر یکی داد او
پیاراست کنج و سیاه و ورا
شاه مذر بر بخت فرخ پدر

بشاهی برو آفرین خواندند
برافروختان کوه کوک ز دنبال
نشست شهنشاه در طیسفون
میان پیش او بندگی را بپیشت

جهانرا همیداشت با داد او
پدید آمد این باور دلپذیر
خوشش آمد از راه از مندرود
مان میزبان ایوان و کاخ ورا

چنین گه بگه تا بدان روزگار
پدید آمد این باور دلپذیر
بدانگه که خورشید برگشت زرد
فرومند موبد پیش اندرون

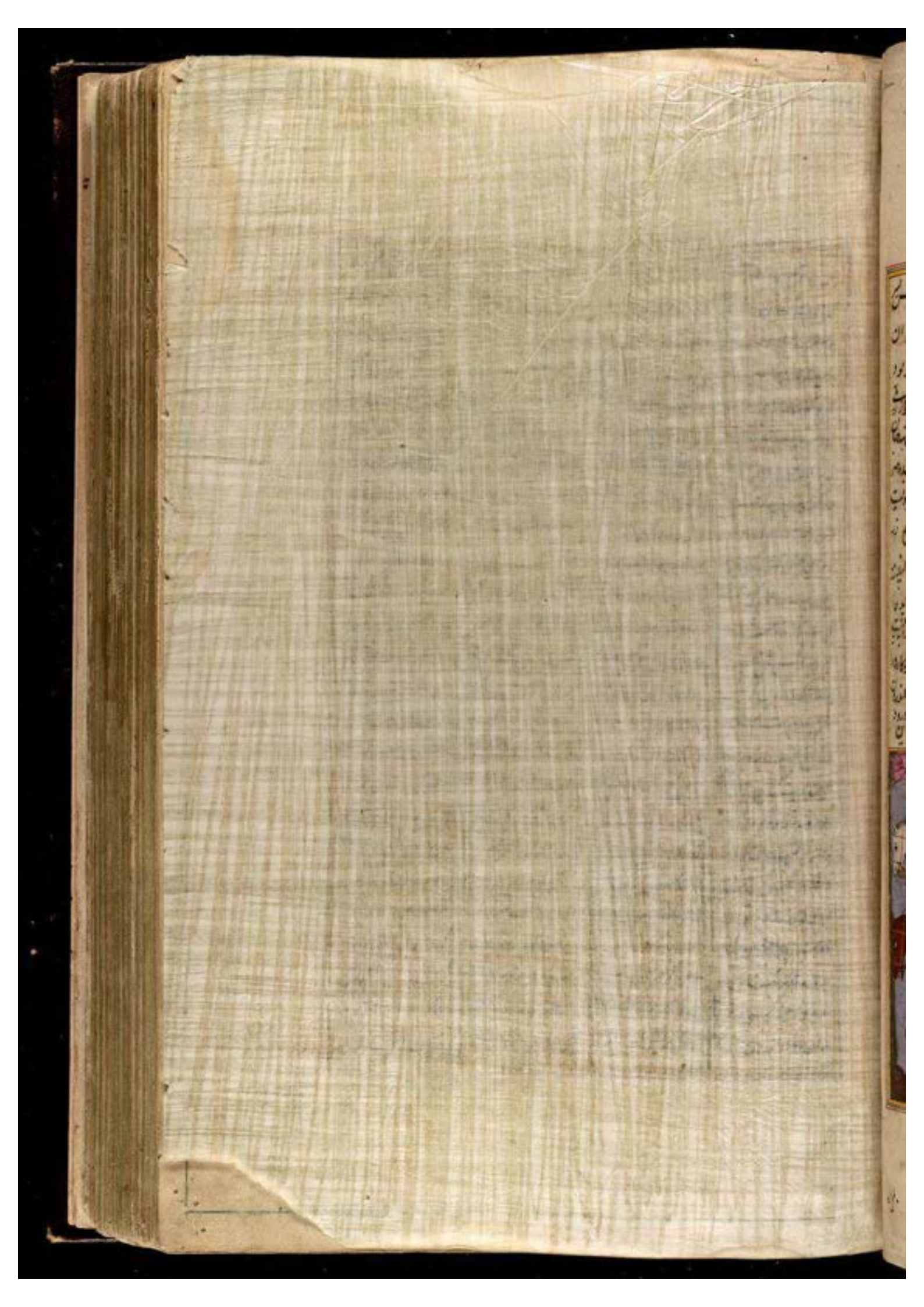

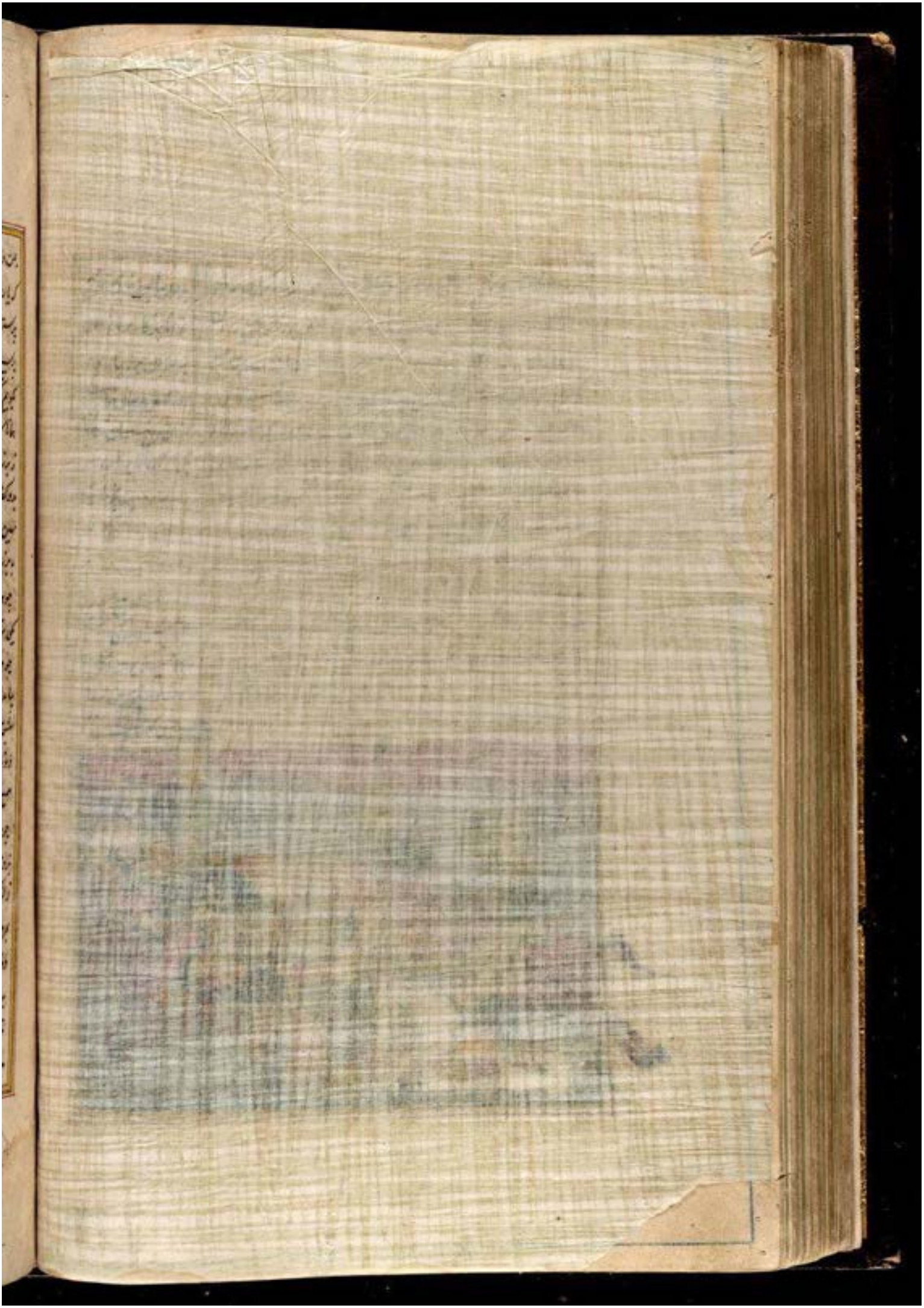

بمن ده تو این هر به دختر را — بگیوان برا و ازم فرخ را — بدو گفت برزین که ای شهریار — بتو شاد باد امی نیکیار

کریمیت کشان این خواند زمان — که دارد چنین زهره اندر نهان — مرا گر بدیری لسان بر سپید — که بر پرتم آن بخت شاهنشید

پرستش کن تاج و بخت ترا — همان فرّ و آورمذ و بخت ترا — همان این به دختر بر سپند نام — برتاج و بخت تو چون نبذه

برسیند کاران بر سپید شاه — بدینسان که از دود یدان سپاه — بالاء ساجند و خسرو اوج — بیزد او ار گاهند و زیبا د تاج

بگویم کنون هر چه ایم نهان — به سیک ا شهریار جهان — زیوشیدنی هم زگیتی دلی — زاگندنی نیز اگندنی

بمانا شهر دار باشد دویت — با یوان من نبذه کرمش منیت — همان بارد و طوق با تاج و تخت — گزان دختران شاه ا تاند بخت

زبرزین بخندید و بهرام گفت — که چیزی که داری تو اندر نهفت — همان تا نماند همانجا بجای — تو ایجام می سوی من گرای

بدو گفت برزین به دختر بزرگ — برای گیومرث و هوشنگ شاه — تراد و م و خاک پانی تو مند — همان هر سه زو د برانی تو اند

همین دخت را نام ماه آفرید — فرا نکیس دوم سیوم شنبلید — بسپارید شان چون بهشتاسپ — زبانو زنان نیز گزیدشان

بدو گفت برزین چنین گفت کیان — بسپارید چون دید بهرام شاه — بفرمود تا هفت زرین چهار — بیاورد لشکر بکی نامدار

چو دیدی کسی شاخ نشیند بر او — زردی همان خادم آورد پیش — بگفتی زین شد نذان سه ماه — همین بود تا بهرام ناگه بیامد

بیاد مشکوی زرین خویش — به بردو بیارایست درگاه را — به راز بالا گردنکشان — بجوا ند سلسله انجا بجوید

هشتم بیاد بدست شکار — دوان پیش رفتی و بردی بیاد — بدو روز و شب با سواری هزار — همه دشت نیکر پر از کوردید

دو زاغ سیه را به بر نهاد — بوی خانه عنبر آگین خویش — زیزدان پیروز گر یاد داد — بهاران و کوران شده صعوه پیش

همین بود بهرام ناکورتر — خورد و بخسپید چندین سود — زخوبیشان شده اصل رزمی سخن — همین بود بهرام ناکورتر

چو پیروز شد نزد کورد لیسه — بگیتی ماده را اندر آورد زیر — بزه داشت بهرام جنگی گران — زتو کش کمانی بگیان نرسید

بزد تیر بر پشت آن کورنر — گذر کرد بر پشت کورد گر — نرماده را بر دو زخم اندر افگند — زشتی بروی اندر آورد رو

زلشکر هر انکس که آن خشم دید — بران شهریار آفرین گسترید — که چشم بدا زفرّ تو دور باد — زپیت جدا شد یکی از دگر

بروی تو اندر زمانه تو مئی — که جم شاه و جم نامور چیره دست — از اخابر انگیخت تیز نگ شاه — بخندید چون دید شان شاه جهان

دو شیر زیان جنگی آن بنده دید — کمان را بزه کرد و اندر کشید — بزد تیر بر سینه شیر خاک — دل لشکر از زخم او پر فروخت

برماده خندید تنگ اندر کشید — بر تر بر اگر د رانش به بست — سیاهش بیخواند مذ اذین — سر روزگاران تو بیرو باد

ندیدند هیچ کسی در شاهان — چو تو شاه برخت شاهنشهان — چو با تیری بر سیر افگنی — یکی بیشه میش اندر آید براه

بدان مرغزار اندرون راندشاه — زلشکر هر انکس که بد بنگوا — یکی بیشه دید پر گوسپند — گذر کرد با تیر بیگان خاک

نه بچه همی از نهیب گزند — که اسپ شما در بتر بار زمین — که بر سر تم آن بخت شاهنشید

نجوار یا نمود گوهر لیست — همان زره سیصد و هم گوهر لیست — ندارد جز سه از دختری خبر ان — پیر جهاندار نقش بیکران بر بیکران

بخواهد خواز دیت دختر بنید — کیی را دهی نیز از ان خان مزید — اگر هستی داد بهرام شاه — مر او را کجا ماندی پیشگاه

شهنشاه گیتی بگوید بزرگ — همان مهدش هست بیداد گر — پس انگه شبان گفت ای نامدار — ولیرو خردمند گردد سوار

بگوی مرا کین دو اژدر که کشت — که او را خدائی جهان یاد گشت — بدو گفت بهرام کین هر دو شیر — تنه شده بیکان مرد دلیر

چو خیران حکی بگشت و برفت — سوار سر فراز با مرد و تخت — کجا باشد ایوان کوهر فروش — بدید ار کن راه و برمن بپوش

بمهمانسرای آمد بر سرای — دمی تازه پیش آمد و تیز نو — نفرماند آور ازان جایگاه — به نزدیکی گاج بهرام شاه

چو گردون بپوشید مهر سپهر — بخشن آمد و با دو پیشگاه — گرامید و گفتا که باشد تو طمی درنگ — بگوش آیدت نوش نوای چنگ

چو بشنید بهرام بالا و خواست — یکی جامه خسرو آرای خواست — چو از خاوران خورش بر دمید — سپاه شب تیره شد ناپدید

بدانست زد پیشوا راز لشکر بش — همانا برآرد زمهر سرش — چنین گفت با موبد روز به — که اکنون شود شاه ایران بده

بگوید در خان کوهر فروش — همه پیوی گفتار دارید گوش — بخواهد مر ان دخت را از پدر — بیند بیکان بر سر بش تاج زر

وزانجا بسگوی رزین برد — وگر در شتان برزین برد — شب تیره رزه و جفت گیرد گریز — چه نره شیر افسران گران

شبستان مر او را فزون از صد است — شهنشه گزین کونه نامزد است — ز ایران و تو ران هندو رزوم — همین بار خواهد زهر مرز بوم

بپرد بیت خادم بسگوی شاه — گزایشان یکی هست در پیشگاه — نه بیند چو نوکس بدیدار رو — به جنگ تیر رجم بدو زد دو گور

در یغ آن برو گفت بالای او — در یغ آن رخ محلیس آرای او — کند دیده تاریک در چشم زنده — تن تیغ خرگرد و بلب لاجورد

تنه گردد از خفت خیز زمان — سردی شود دست چون بیکان — جوان را شود کوز بالای راست — بکار زمان چند کونه خلاست

ز بوی زمان موی گردد سپید — سپیدی کند زین جهان ناامید — همین مایه از بهر فرزندرا — شاید جوان و خردمندرا

بگاه بکار ز اغیتش — گرافزون کنی خون بود ریختن — برفتند گویان با یوان شاه — یکی گفت خورشید کم شد زراه

چو افزون کنی کاهش افزون کند — ز پرستیدن شه مرو بگسلند — چو آواز خنگش در آمد بگوش — شد شاه تا خان کوهر فروش

بخشی تیره گون رفت بهرام گور — پرستیده یکتن ز بهر ستور — فرود آمد از خنگ و بگشاد زین — خداوند خورشید یا راز جوئید

می تافت گلگون با وای جنگ — بپیشند مهربان گفت گیست — چنین داد پاسخ که نیکو نژاد — بیامد بپوی دشت بخیر گاه

بانگید در زیر من مار یکی — ز و باز گشتم به پیکار یکی — بدزد کیی چون خروم جاره جوئی — بیامد بکیرنگ بدخان نگفت

که مردی بین خواهد از تا خفت — بدزد نداند بدر شود کار خام — چنین داد پاسخ که بگشا بدر — تو مهمان ندیدستی اندر مگر — بدو گفت بهرام کین هر دو شیر — به نزدیکی گاج بهرام شاه

چو شاه اندر آمد چنان جای خشت — پرستیده و هر جای بر پای دید — بخوبی تو ئی بنده را رهنمای

مباد جز از داد آیین من — مباد از کرد نکشی دین من — مه کار کرد ار ماد او باد — دل زیر دستان زما شاد باد

نمالی لبو کند و پسند نهاد — زدیدار او میزبان گشت شاد — گرانمایه خوانی بیاورد زود — نهاده بر و خورد پیمای سپرد

بیامد یکی مرد مهتر پرست — بفرمود تا اسپ او را بست — بپرسیدند و نیز خوان بیاختند — یکی جامی یکره بپرداختند

همان میزبان یکی زرنگاه — نهادیت و بفشت نزدیک شاه — بجوزش بیاراست لب میزبان — به بهرام گفت ای گو مرزبان

تو نیز ای مهمان اندرین کاخ من — بیامیز بارای گستاخ من — بدو گفت بهرام تیره مشان — که یابد چنین تازه رخ میزبان

بزیدان نشاید بدن ناسپاس — دل اسپاسیان بود بر مهر اساس — چونان خورده شد جام بایدگرفت — بخواب خوش آرام باید گرفت

گزیرگ بپرداخت زیستان و طعام — زدیدار مهمان همی خیره گشت — چوشد دیت شبیه می جام خورد — می و رامش و نام آرام خواست

بیاورد جام گزینگ نبید — می بسیج جام از گل سپید — بخورد و بمسک و گلابش بشست

به بهرام داون دلارام جام — بدو گفت بخوار و بیاجیت نام — به بهرام شاهت کروکان کنم

فراوان بخندید از و شیرزن — بدو گفت نامم گشسب بوآن — نه از بهر جام و در نگ آمدم

بدو میزبان گفت کین خرم — همی با سپان اندر آرد و شپرم — همو پای کوبیت و اندوه شکن

دلارام را آذر زو نام بود — هم او گلبار و دلارام بود — به بهرام گفت ای گزیده بوآر — بیر چیز ماننده ذ بهتر یار

چنان دان کزین خانه بیرون رفت — پدر میزبانیت کجا رفت — شبان به بر تو فرخنده باد — بیرت بر تر از ابر بارنده باد

بدو گفت بنشین و بردار جنگ — یکی جامه بامید مرا بیدرنگ — شود ماهیار از شبانید رجوان — گروگان کند پیش مهمان روان

زن جنگ زن جنگ را برگرفت — نخستین فروش خانی گرفت — دگر جامه تازه خود ماهیار — تو گفتی بنالد همین جنگ زار

بیورود بر نیم بیجگونه گشت — همه جامه ازمی بمن بوی گشت — بدو راچنین گفت کای ماهیار — بگا متوباد همه روزگار

بوگاونر کرد کل بسیج موی — ازان کرم گونی دل آزرم جوی — جهانش روان تو پرورده باد

تو نیز چون فریدون فرخ نهاد — منم چون پرستنده نام آزروی — بدانش روان تو پرورده باد

بجوان گشته شد پیوی مهمان آن دشت — زمهمان لبوی همین خانه گشت — بخک اندرون فرخ پیمند سپار

کسی کو ندیدیست بهرام را — خنیده بوآرد دلارام را — بلند اختر و یکدل آن کینه کش

سیانت چو خوبیست الا بیوی — فراوان شد بیرو جوان نو بدو — فرآور اغانی زشکر بکین

رخانت گلستان ماند و رنیست — ندیدم بر بستان تو اند زبرد — باورد خشت انگبن بر دو میش

بریج آفرینند خلق چو نور — زدیدار و بالا و فرهنگ او — بیای اندر آری که پیوند ما

جهاندار ازان جایه جنگ آورید — چنین گفت بامیزبان شهریار — همه بیاله زنده و برای تو باد

بجوریش او بیست تندا میان — بدو گفت بهرام تیره بران کوه نشد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج طلا

که دخترین ده با آیین دین — چو خوای که یابی بر و آفرین

چنین گفت با آرزو ماه یار — گزین تیر دل چند خواهی شمار — نگه کن بدو تا پسندت آید — بری او شوی پود بندت آید

چنین گفت با ماهیار آرزوی — که ای پرستاده نیکوئی — مرا گر همین دل دو خواهی کمین — عالم کشت پیوارت و پیش بین

که باشد که بیند بدین کو نه مرد — بگوید نخورشید گر ماه کرد — بهرام گفت ای پیوار برد — بگفتار دختر پسندیده نکرد

بروی نگه کن بپیرای او — همان اندیشه و کوشش و رای او — نگه کن مرا نیز پسند تو چیست — از و آنکی بهتر آرزشت آرزوست

بدین نیکوئی مرد رویین تنیست — بگفتن مرا رای کم میش نیست — قزوین آید از بدره و شهر باز

کرا ورا همین بایدت جام گیر — بکن بر سری شب آرام گیر — بپوزوزنی کو بود ارجمند

جهان تابر بندد بچرا آفتاب — بپرنامداران آید نخواب — بپاریم پیران افسنده را

شب تیره از پشم پیرون بود — تا همین شاه افریدون بود — نکیشاول و فخره خواننده را

بدو گفت بهرام کین بیهدیست — زوین فال بدراه و رای بدیست — وگر نیز کاری نوارا بایستن

چنین گفت با دختری آرزوی — بسندیده است امشبان جنگ کن — توان فال نیک تو اینک مرا

بدو گفت بهرام کین بیهدیست — بسندیده او را بسندیده مش — بچشم بپرازدور چون دیدمش

بکن کارازان پس بپردان بپای — بدو گفت اکنون تو جفجوی چیست — چنان دان که اندر بطلب توئی

بدو داد و بهرام کورش بخواست — چو شب روز شد کار دشت آراست — بپاویخت از بردهٔ ماهیار

بپوی چره خویش رفت آرزوی — بپرستنده تازان شخر بیار — صیانت کار گشت سوار

بپرستنده راگفت درها ببند — بپاد بجانی دگر ماهیار — بره سر بروده باید سپرد

چو بیدار گردد هفتاد و پنج آرزو — نباید که آرند خوان پیش او — یکی جام کافور مشک و گلاب

من از جام می چشمانم گردوش — چنان کن که بوها و جای خواب — من آسایش و خواب در بر کشید

بخورشید تابنده نوا خنج — بگفتا این جادو لبر در کشید — بخسبد ازان تازیانه نشان

سیاه انجمن شد بدرگاه بر — بپاد سپردار زوین گشاد — برفشد و بروند پیش نماز

چو دربان بدیدان سیاه گران — هر انکس که تازان ندانست راز — همان ازپی خواب بیکار کرد

بدو گفت بر حرف بگشاد بیت — بپاد بر خفته بیدار کرد — بدین مینوائی همین مان تو

یکایک زدل مرد کوهر فروش — که شاه جهانیست همان تو — شهریار را از ره جوئی همی

بدو گفت کین از که گوئی همی — بدو گفت کین از که گوئی همی — خوشان از ان جایگه برنای

تراد بر پرانست امشب بشور — همان چون زگوینده نشنید مرد — تراورد مین شاه ایران چکرد

بگوید خردمند مرد کهن — بپرستنده گفتای جاوید مرد — بپرندان طاس کمین را نماز

که گر کندری سنگ شد راه تو — هر انکس که آید بدر که فراز — بهر جای کوهر بروما فتد

که بیداد جور کیتی فروز — یکی تازیانه برز تا فتد — بهر جای کوهر بروما فتد

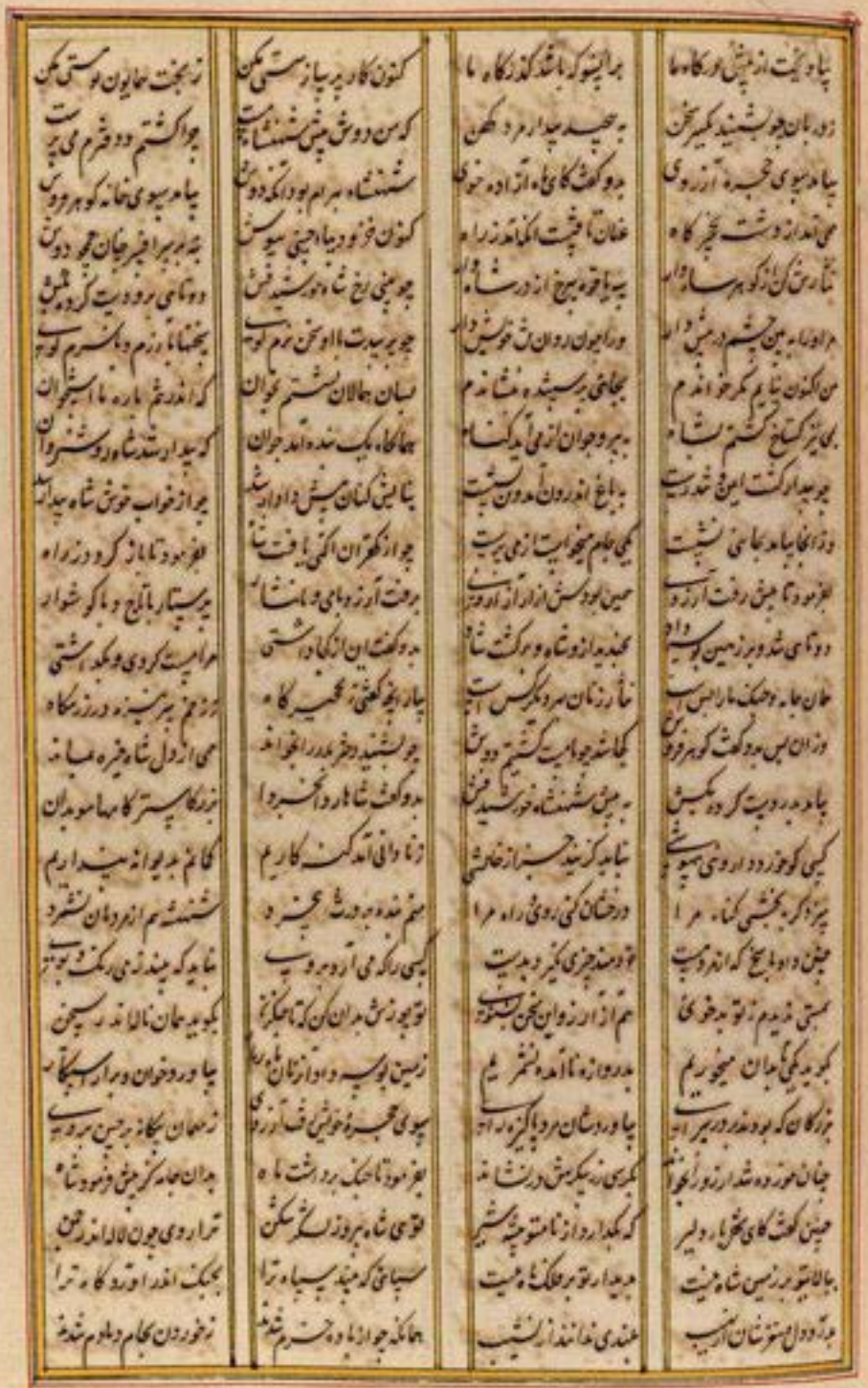

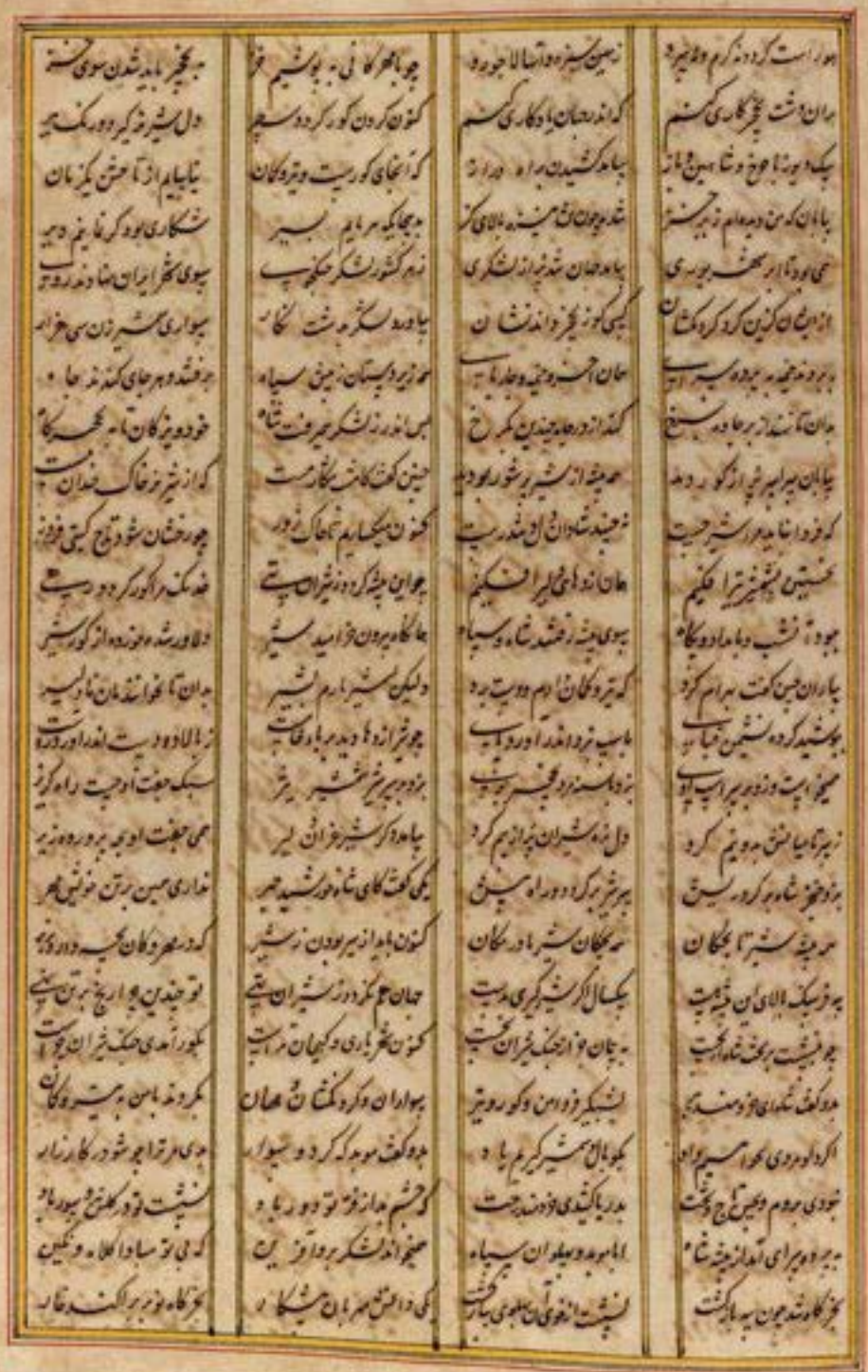

چنان زخم دیده نهنگ ... خوشمند گفت ازخیره سر خیره سر مباد چشم بدین شاه و ر
پسر مهتران جان زیر او پست ... فلک زیر جان خیر او پست ... سپاه از پس و پیش تاختند
بفرمود تا حلقه زرکمند ... بران حلقه بر نام او برکنند ... در افکند بر گوش گور بلند
رها کرد و شان از نسب نام را ... جهان نیز با او نسپید کام ... یکی دو بر کرد لشکر بگشت
که گوری فرو شد بزار گان ... بدیشان دمید این بر ایگان ... ز برقوه تا بایداران جهنده
شبه رفت فرمود یازد سپاه ... نخواهند اگر چند شان بود تاب ... وزان بحر تا هر که در وی شود
ز تخمیش او تو اگر شد نه ... بسی تیر و باحت افسر شدند ... بشر اندر آمد به نخجیر گاه
بیدان آن پیشتر بارگاه ... پیاده شدند ی بر او سپاه ... برفتی خوش آواز کوسید نه
بگفتی که ای داد خواهند گان ... به یزدان بنا بید از بندگان ... کیی کو نخفت ما بیخ ما
بیدان خواهید تا شهریار ... مگر بر شما نو کند روزگار ... وگر نه بر پرت و بیکار و پست
وگر خام دارد کسی زین گروه ... شده و زنه ظلم خواهان ستوه ... وگر پی بدر کوکانند نیز
بود نام کو تک نفقه برا ... بیدار دان یکی خویش باز ... وگر مایه دارد تو انگر بود
که کار دارد بدان چیز را ... ندارد دل نرم زین زنده ای ... بخن زین نشان کس ندارید یاد
تو انگر کنم تو در و یش را ... بدین تو ده جان بدین کیش را ... سورم نام کسی کش درم
وگر هر که دارد نفقه باز ... برو بر گنیم و در گنج باز ... چو از کار دران بود رنج نیز
کنم زنده بر دار بید او را ... گر از دار او بر دار او را ... کشاده زبان پس در گنج باز
زنخچیر گه سوی بغداد رفت ... خود و یاره با دل شاد گفت ... برفشد گر دنکشان پیش تو سپر
بفرمود تا باز کرد و سپاه ... پیامد بکاخ و دلارای شاه ... شبستان برزین بار است شد
بتان جامه و جنگ بر بر نهند ... ز پرگانه ایوان برو آهنند ... ز دود و دمی و نای بانگ سپرد
بهر شب ز هر جیره دست بنید ... ببرند تا دل ندارد نژند ... دو هفته همین بود دل شادمان
درم داد و آمد بنخچیر صدر ... ببر بر نهادند گنج تاج فخر ... شبستان خود او در باز کرد
سگالی ز زین هر اکیس گنج ... نبود ش بزیر اندرون تخت عاج ... از ان شاه ایران فرمان نبند
بدو گفت بین بارد و خرز ... بدیشان دمید هم چون باری سم ... هم اکنون بخر و ار دینار خوام
ز هر کشوری باز تو خواهیند ... زمین را به یا یار اهیند ... وگر هفته شاه بخچیر شد
نخورد شید تا بند و شد دشت گرم ... بپوشید نخچیر بر گشت گرم ... بپوشان باز گانی رسید
نماند مگر بر هلاک ما ... پیابان و کوران بر او خشند
جهان نیز با او نسپید کام ... که کین مباد اندران بوم و دشت
بهر هوند بسیار دیا و خشنه ... که خورد بش از کوشش خویش خورد
یکیفته به شادمان با سپاه ... خود مند در و یش جوید همه
اگر نیستش بهره از گنج ما ... جهان کو جوانیست و نام درست
ازان کس کذارد و بخواهید چیز ... بدین مرز زو کو دکان ما مخند
که از داران مهم بیشیار ... بناشد و طوسی دارد و بخشم
که او از بد مردم خواهد خشنه ... تو انگر شد مذاکه بود ش چاره
ز بیگانگان انکه به خویش او ... بر سیدگان مشک و بخواهید
هوار اهید او گفتی درود ... درگنج بکشاد روز شان
تبان را ز گنج درم بیار کرد ... بر اشفت و زر و بدو بخشید
ز گنج ری و اصفهان باز خواه ... وزم بود و مارتکش و بیر شاه
ز هر سو که گرد و کس را ندید

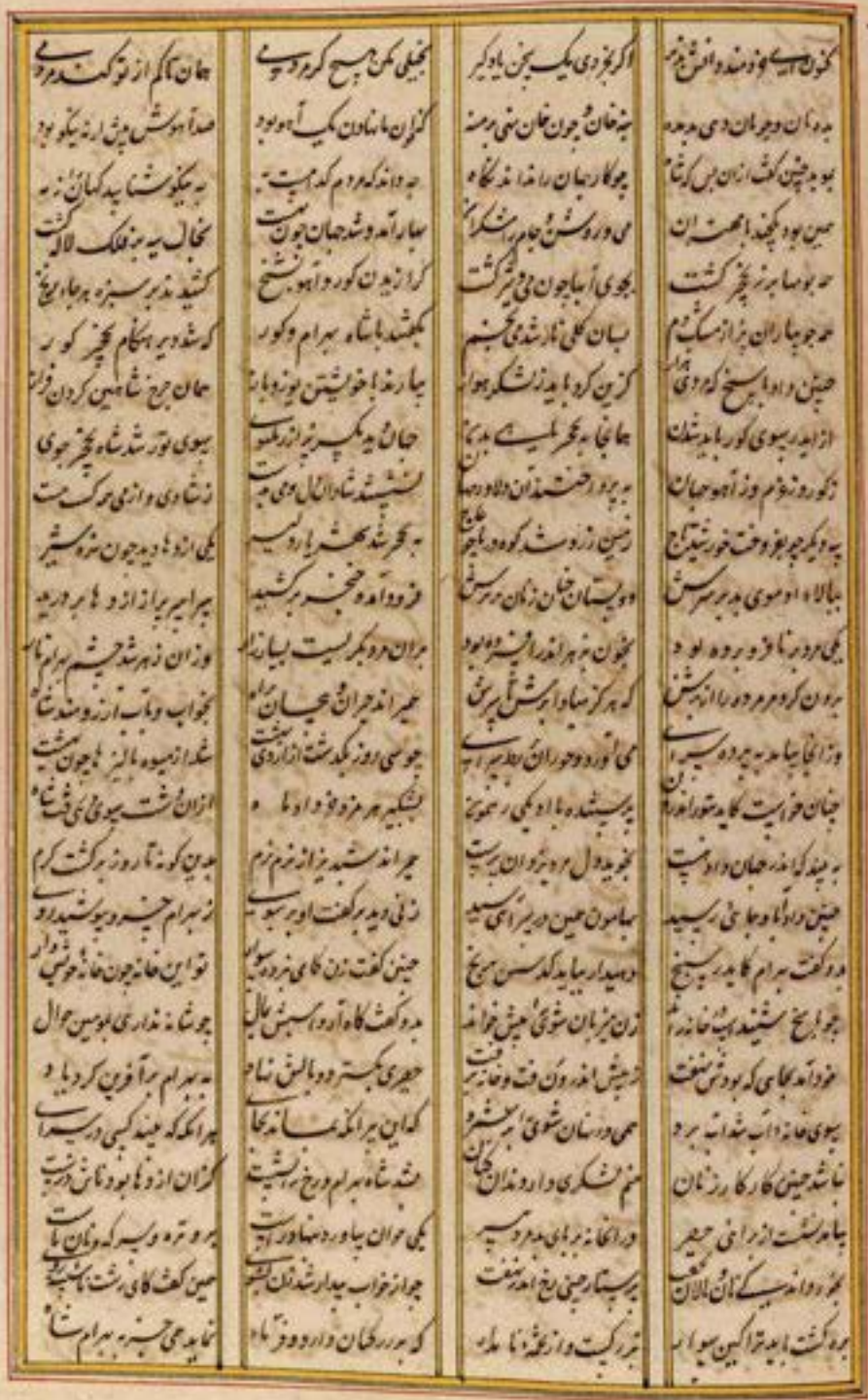

چنین گفت با زن کرا مایه شوی
تو ترو خشر با شوی مذر گذار
ز بستان بیرماوبا و دمان
که چندین چرا بایدت گفت و گوی

ندارد ی نگسود و هیزم نه نان
که من نیک بی بود و هم رای زن
بروگشته شدم بفرجام کار
نه شب دوک ریشتی می حزن با زن

برو کشتی و خوزد و رفت این سوار
میسوخت هیزم بجام و مدخت
بیاورد چین برد بشهریار
به پیش آمد یت یکزمان یگان

ازین مرد کو بیده و نشنید رنج
خان بگنه چیزی که شد یکره
چو بهرام دید آن ترخور شناخت
بگفتار این زن نه بر سپوار

چو شد کشته تو یکی زینه بخت
گرفتی و بستی بیاورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن
برو خانه نزه جو یار

یکی نان بریان به برد از بره
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
بتو دادم این بچه را شکرم
میسود و جواب فرانش در بست

بدان تا بگفتار تو می حوزم
زدل رنج و اندیشه را شکرم
بدو گفت بهرام کاین چیست پیش
یکی دا بستان کوی با من کمین

زن کم سخن گفت آری نکویت
هم آغاز فرجام هر کار او بست
بدین ده فراوان کپس یت در
ازین شادمانی نیاید کمی

زن پرهنش گفت کای باک مرد
که فرجام او رنج با شد بسی
همیشه گذار سپوار ان بود
که نا خوش کند بر دلش رنج او

یکی نام فرزندی نهند بر کسی
بود نام و بار دو به سپود و سی
بگیو ستش تر بر دم رنج ستش
ز نرشاه جاندار اهیت رنج

زن پاک تن را مالبود یک
که مد شد و را نام زان پس بکار
زبانی نبود کان نیاید بکیخ
که از او د گر کس نخارد دسپاس

بر اندیشه شد زان سخن شهریار
چنین گفت پس شاه یزدان پاک
که هر کار را آتش آمد نخست
در شتی کم زین سپس شاه چند
بدین تیره اندیشه جان بگفت
که هر شب دلم پیش بهستم تو د جفت

بدانکه خوزجاد مشو یی
چاه زن ازخانه باشوی گفت
که هر کار را آتش آمد نخست
زبر کوه تخم اندر افکن بآب
بدرید بر چیز و جو د رود ی
کنون می بدوشم من از کاو شیر
تو این کار بر هر کار آسان مگیر

چاه ورد کاو از چراگاه خویش
بیاید که بندد را فراسیاب
به بستانش بردیت الید و گفت
بنام خداوند ی ارجمند

تهی دید بستان کاوش نشیر
فراوان بگیا بر دو نهاد پیش
چنین گفت با شوی کای لد جمند
دل شاه گیتی د گر شد برا

پسنگار ر شد شهریار جهان
بهوشان یزدان جوان گشت پیر
بدو گفت شوی ار به کونی می
بغال بد اندر ره جوی سیمی

چنین گفت زن کای گرا مایه شوی
دلش دوش بجان شیرین گشاد
چو پیدا د گر شد جاندار شاه
از گردون نباید بیابیت ماه

مرا بهره بیت این گفتگوی
بشوید نا فرودین ز د مشک
ز نا ورد با شکار آشود
دل نرم چون سینگ خارا شود

بدشت اندرون گرگ دم خورد
خود سند بگریزد از چنگ رد
شود خانه در زیر مرغان تباه
هر انگه که پیدا د گر بود شاه

چو گاه این گاو گفت بنور
هم آنجور ش هر مر نبود
به بستان چنین خشک شد تیر او
د گر گونه شد رنگ از تیر او

چو شاه جهان آن سخن را شنود
پشیمانی آمدش زاندیشه بسود
به یزدان چنین گفت کای کامگار
تو انا و دانا فرزونده روزگار

اگر تا بگیرد دلم زو بتو
زان پس مرا گفت شاید نباد
زن خوب رخ پاک یزدان پرست
د گر باره بر گاه مالید دست

بنام خدا

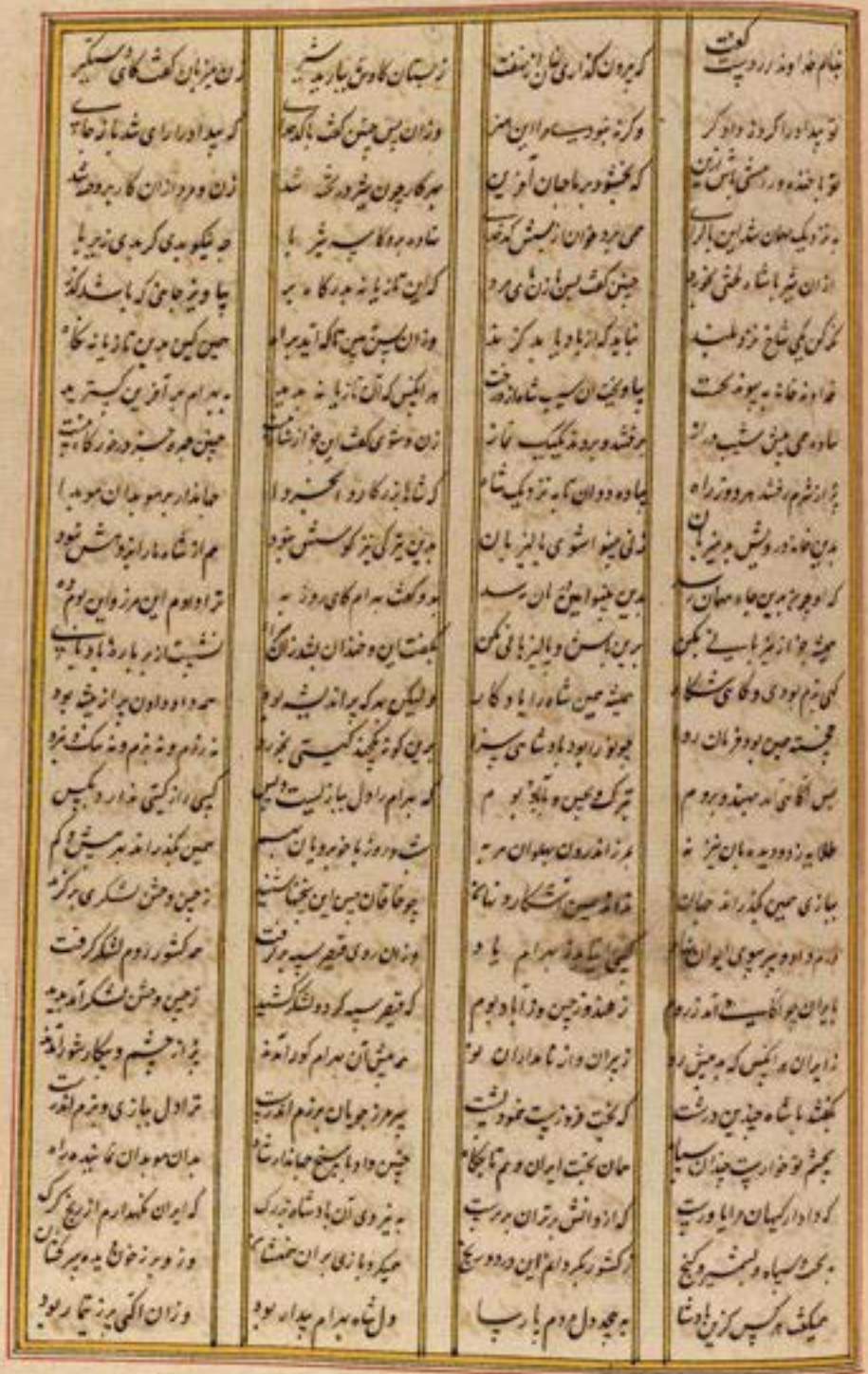

چو ارجاسپ شنید از شاه کشت — سر مرد و نام پراز باد گشت — بفرمود تا کوس کرنای ترپ — وزان سنران تیز نالی ترپ

بایوان خسته تو مهمان شوید — وگرمی بود پاک مستان شوید — وگر گفت شاه ارو بخشد مرا — جهان بخش بر بود مان مبدا

والخانه تنگ بیت و کاخ بلند — بران باره دز نشویم ارجمند — در تیر ماه آماتش کنم — دل نامداران همی خوش کنم

بدو گفت ازان هاروگز هوشیار — بکاخ اندرون میزبان باوشاست — بیامد دوان پهلوان وگام — فراوان بیاورد و بهرد م پیام

بگشاد لب پیش چندی برد — گشیدند در بام در یکسره — زبهر دم که در باره در گشید — شده از دو روی هوا نابدید

می آورد و خوان هرچه مردم خورد — گسارندوی را بر آورد و شد — همه نامداران بر قند مست — زمستی یکی تیغ زرکس ندست

چو شب شد یکی آتش برفروخت — چو از دیده گه دیده بان تیره کرد — بشب آتش و روز زاد و زید

بشوش چنین گفت کز میل و تیر — که چشم بدان از تنش دور باد — همه روزگاران او بر بود

بزو نامدار روینه بر تن رونیه خم — بر آمد ز نالنده و کاوه دم — بند نامه بیدار گرد سیاه

هم از زند به از نام چندین بیا — درخت بلا حنظل آورد بار — بیالید بر جنگ بسیار جنگ

بخور تا کرم شیر گیر — برو لشکر و کوس شیر تر — برو تیز بالشکر رزم ساز

ببر شیر مردان هزده هزار — همه نامداران مجنبه گذار — وزین آهن ساختن برجهاند

برفراز طرخان بیامد دوان — بدین روی دریان یکی ترکمان — در فش بپیکر او پلنگ

بپرسش گشوتن قلب اندرون — سیاهش همه سر بسر پهلوان — بزیر اندرش اژدرنامدار

جز ایشان دیگر بهم را نماند — کس اندر ابزار شاه کیتی نخواند — سیاه شهنشاه لشکر کشید

در افتاد از هر سوی کف لوی — برآمد بجنگ اندرون بیجه جوی — چنان شد که گیتی همی آرزو

زرزم سیاه اندر آمد بجوش — تو گفتی همی آرد از باد خون — هر آنکس که مرد و دلیر و جوی

بشد تیز شمشیر زخم — همیخت بر خاش آن انجمن — که از تن خاک اندر آرد سرش

بجوشاد و اندر سیامون بدید — بزد و بیت و شمشیر زیان بر کشید — بزد و شمشیر جون برق در زیر ابر

کمرگاه ترخان بدو نیم کرد — دل گرم ازدر و دیر پیکر بگرد — بزد گشتی بود بابر و درد

بران سیه رایم بر تنگ تافت — که گرداز پیر سرکشان برده بیت — گرزیان و لشکر بیرانداخت

چنین گفت گرم بر پیش بدید — که ای نامور شاه خورشید فر — سپیدی یکی پیش ایجون بجنگ

بیالای پیشت یار بیت و نوین — بدین در نیامد خود هیچکس — که در کندان در تو دیدی بجنگ

چنین شد دل ارجاسپ از زین بخت — که تو شد دگر باره گین کهن — ز و زیکسر و بسوی سون شوید

همین لشکر اندر میان آورید — تو و ش بهتر بر زیان آورید — یکی را ازایشان نمانید تیز — کسی نام ایشان نخواند نیز

اندر رسید

جهارم که کشتی بجان نهیلم ... بیارم کسی را زپندان بپوار ... بیشه دلت مهربان باد و گرم ... بپرازشرم جان لب بپرانوزم

زکین برادت رایی و هشت ... زاندازه خون بخشن در گذشت ... ودیگر ازان پرکشتی نیا ... زدل دور کردی بدو گیمیا

چوخون نخیندش توان بخشی ... چوشیران جنگی براو نبخشی ... حیشه بزی شاد و به روزگار ... روان مخز بادت آموزگار

بیارزیت مارا بدیدار تو ... بدان پرهنر جان بیدار تو ... چونامه بخوانی سپه بنشان ... بدین بارگاه آیب ارزگان

بهوشنگ ورزره بازگشت ... همه لشکر ایران پرانوار گشت ... سپوار بهیونان چوباز آمدند ... به نزد بهمن فرازآمدند

چوآن نامه برخواند اسفندیار ... بخشید دینار و برساخت کار

چوازکنج ارجاسپ چیزی نماند ... همه گنج خویشان براو فشاند

سپاهش چورود و توانگر شدند ... زاندازه کار برتر شدند ... بیاراست بسیار دشت و کوه ... بداغ بهمن ارتوران کرد روی

بهیون خوایت ازبیارجان وفا ... برآکنده از دشت وازکوه پیکر ... همه کنج ارجاسپ دربار کرد ... نفیسان درم ایچن بار کرد

هزار اشتر ازکنج دینار شاه ... دوسیصد زدیبا و خز و سمور ... صد از مشک و عنبر صد و کوهران ... صد از تاج و از نامور افسران

همان صد شتر جامه چینیان ... هم ابریشمین و هم از زربفت ... خاری بسپید و دیبا حلیل ... گیرنگ به بردند چینی

چوخورشید بنمود تابنده چهر ... سیاهنا چوعزم و درفش برد ... اما خواهران بل اسفندیار ... برفشد بت روی بسپند سار

زبوشیده رویان ارجاسپ دخت ... برفشد بایوبه و در دو دیخ ... دو دختر دو خواهر یکی مادرش ... پراز ناله و بسوک خیسته برش

زعنبر کمندی زسر تا بگوار ... بریده خوشان گران زار ... نه کهتی که ماند و نه از اسپیاب ... برون آورید ه زخاک و زناب

هزاران شتر زان گرانبار کرد ... وگر هرچه زر بد در انبار کرد ... پس آتش برو فین فرا مذ زدوم ... زمانه برآمد بچرخ بلند

همه مارزه بهتر زدر زمین ... برآورد کرد از برو بوم چین ... سپه پور جوان اسپه داد و گفت ... که بیدار باشید با حی و صعب

براوار کسی پرسه بهمن زداد ... پرسش انجوز برید شاه ... شمارا بپوشی بیابان برید ... سپاسا نجوز شید تا این بدید

بپوی بهشوان تن نجر شیر ... برانم شمارا مکوشید دیر ... بگویم بپویم بگیرم براه ... بپنجم شمارا بپرماد راه

چوخوان آمد اسفندیار ... بجیه باشکر نامدار ... چوزنزدیک آن انجار رسید ... همه خوابسته کرد بجای

هوا بیرز ابر و زمین بنگار ... تو گفتی بدیه آمد اندر بهار ... دو هفته همین بود با بوزو باز ... عنی بود از ان بخ راه دراز

زفرزند پرمایه رنجم داشت ... زدیر آمدن شان بر آشوفتم ... گر راه در شت ایک من کوفتم ... زدیر آمدن شان بر آشوفتم

رسیدند ناگاه بر سیپسر ... گر جوان نو کرد ارد بگیتی بدر ... گر شایسته بخت ایران توئی ... بر جنگ بشت دلیران توئی

همه شهر ایران بپار استند ... همه رود و هشکران خواستند ... هوا بیرزاو ازدهاشکر انگ ... زمین بر بپواران بنیزه وران

زدیوار خانه آویختند ... زمشک و زعنبر می بیختند ... چوگشتاسپ بشنید آهش گزید ... برآواز او جام می در کشید

زلشکر بنود تا بهر که بود ... زکشور یکی کو بزرگی نبود ... همه بر درش بر تیر و زدند ... بزرگان لشکر بدیره شدند

بخواند نیشت برخت علیح
ششتاد خواند از پس و
کراند جان تاج کیخ نیشت
پس این کیخ خواند از من بشنو
چو خشنود باشد جاندار پاک
بناید کز کار داران من
ز پیشاده بود بوی لشکری
که باد باد اندرت زمین
بر انگه که شاه اردوین را بکشت
دوز زواره شد بسوی پستان
بفرزند پستان بود مهتر پسر
شدان باغ بیجاده از ران تیم
بخود تا خوانگی مرغ جاور
هم انگاه مرغ آن بخورد و ببرد
ز پیشود ایران بر پسید شاه
چو باد خورد نیشت این برادر و زاله
چنین داد پاسخ که مهتر بیشت
موبد چنین گفت شاه اردشیر
کنون اندر اندازه در زرف جاه
بود چنین گفت کای پر خرد
اگر من بیارم کنون ز بخشتن
ز کاریت کردیت من نیکو رد
بدان گفت اگر مهر یاد هوا
یکی چاره بیارم که بد کوی من
کجا نامه بر پر اکت زود

بسر بر نهاده کلاه فروز تاج
ز گشتاپ بشناخش کهتر و مهتر
کهر بر میان کرد شایان بدیست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد

داستان

ندارد دریغ از بن تیره خاک
ز گردان چنیکی بیوارمان من
که تا او جهان نیست بر پیچ پی
بر د انجمن خواند از خویشتن
ز خوش نمی آورد کسی بشت
بر یک دیگر کشته بد بیستاخ
که ایمن مگردان بد از کام چرخ
هم اندر زمان شد دلش پر دریغ
بر سیدنده او در بخور بار
گمان برد من از راه بیگانه
که بد خواه او را نشاید گاه
چه بیازم درمان خود کرده راه
خوارد گمان شستاد بیست
که این خت ناپاک دیست چرا
که باد اشش این بود از نخست
مرا و ترا روز هم بگذرد
زدار ابلند اندر آو نخشین
خرد مند باسم مار بخرد
مبیند و را من ندارم بدوست
ندارد دیدیت تبه در جوی من
بخفته در انگنده بر میان دوده

کهر بر میان کرد شایان بدیست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد

داستان

جهان پیر بسر در پناه منست
بحمد کسی دل پر از آبروی
پر کینه در میان بر آورده اند
ز بد خواه او از دوم نیکخواه
چو او کشته شد فرخی با نخواست
دو اندر فرخان شاه اندرون
چو بگرفت شاه اردشیر ان بدست
جهاندار از ان کار شد بدگمان
بپرسیدند او در بخور بار
بفرمود تا موبد که خدایی
شود در نوازش و انگونه بیست
چو گوی که باد اشش نیکو کرد
پیر بر کی اهرمن یاد مرد
بفرمود کین خت بیارد دوان
چو موبد برون برد تشش از میان
اگر کشت خواهی مرا نا گزیر
جهان تا شود کودک از من بدا
چاراپت جایش با یوان فرخ
چنین داد پاسخ که بد کوی من
نجانه شد و خایه بر بد پیت
هم اندر زمان خت را بر کرد

چاراپت اجای ای نیشت
چنین گفت بد خت پیروز شاه
جهان تازه از دیت بیج بیشت
بباید ز مردم بگردد بد
پسندیده داور او را بیشت
گر اندیشه کردم من این سکوی
که این دشمن و کاه آورند
کجا دیت زهر کس این نگوزاه
بدان تا کویه که گنجش کجا بیت
دو دیده بیزاز آب و دل بیزار خون
ز دیبش و افشاد و لشکر بیشت
بباید از کردشان بیاسان
کمانی می فرمه مکد اشتند
چاده بر چیره و یک راه بیه
که بیهوده مارد خای بودت
که جان بداندیشش کرد و بدرد
کیبی بند کو به بنا بد شنید
سری کن که هرگز نه بیند روان
جان خت ازان زخم گاه
یکی کودکی ارم از اندر دشیر
بجای آورم گفته نادخا
که دارد دو ابیوان فرخ جان مش
گمان بد و یک با بر کیبت
بد و داغ دارد به لب
شستان ور خیار ا زرد کرد

بزمان بران گفت مهراد پیر
چنین گفت با شاه کین نیز نیار
پسر زاد ازین دخت ارد روان
ز ایوان خود انجمن دور کرد
نهانش همین بود تا هفت سال
بدو گفت شاه ار خود بندیی
کنون گاه شادی می خورد نیست
چنین داد پاسخ ورا گو پار
نباید بشیرین کشت رای
بدو بی پسر جان پسر بی پدر
بدل گفت پیدا ارم در کهن
گر اید و نگه یابم جان جهان
بگوی آید اری بخوانمای عزیز
یکی حقه بنهاد گنجور شاه
بدو داد و تاریخ هیم که چیست
نبشته گشاد کین خون گرم مهنت
نگشتم که فرزند بد در نهان
بدان تا کسی کو بد بد مرا
چو نومنت فرزند یک شاه را
جهان در سن نیز با داد جای
وزان پس چنین گفت با گنجدار
کنون صد بر عمر برین سال او
که کودک ز اهدان نزیست
بدان راستی دل گوای دهد
یک جام و چیزی بمالا یکی

بفرمود مشهور تر شاهرم بر مهر
سپرد و بگنجور خود گفت زینهار
نوشته بران حقه تاریخ آن

داستان

یکی شاه برگشت بانو و بال
روان با نداشته نوبر بپیچ
نه هنگام تیمار خوردن است
کرای مهربان مونس بخت یار
مر این تخم نوی اندر کاریست
کرد شش بگیرد و مر او را بپیر
کرامد مرا روزگار دراز
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چنین گفت با سنج بدو که خدای
بگنجور گفت این گوهر زنهار
بیاور و بلبس حقه گنجور او
سپردی بمن دخت ارد روان
بگیرم بفرمانت آرزم خویش
کنون هفت سالت بیالود او
ورا نام شاپور کردم بحجه
ازو ماند شاه جهان در شگفت
بسی رنجها دید زین بخ بخ
همه جامه پوشیده با او بهم
چو بگذشت کودک بدو نو بنیر
بیامد بشبگیر دیبور شاه

چو آمد بنزدیک تخت بلند
بدان کرد و بن بیخ آن
یکی خیره آیین رد شوران
و نام او دیبور شاپور کرد
بدو آب در دیده دارد و شیر
پر دشمن از تخت بر تابی
سپاهی و رای و کاهی ترا
ز کاوز شد مشک کل نا پدید
دلارای دیرورد و نیک رای
مر اخاک شود آید و مرد و ریخ
جو امزد و بیش دل بر فروز
چه رایم جان را رنجه کرد
کرای مهربان پسر در نظر
تو داد او آمد کنون جو نیاز
سپرد انگه بپسر دیبور او
کز تا جان بجوی ش پیروان
بریدم هم اندر زمان نرم نرم
که زید بدین کار دیبور تو
کرا زنخت او شاد باد بهید
وزان کودک اندیشه اندر گرفت
غانم که ریخ تو کرد و کهن
بیاید که چیزیی بود بیش و کم
بخسد بفرزند جانم بحجه
همین بر دکودک بمیدان گاه
که چیدا نبود این زان اندر یکی

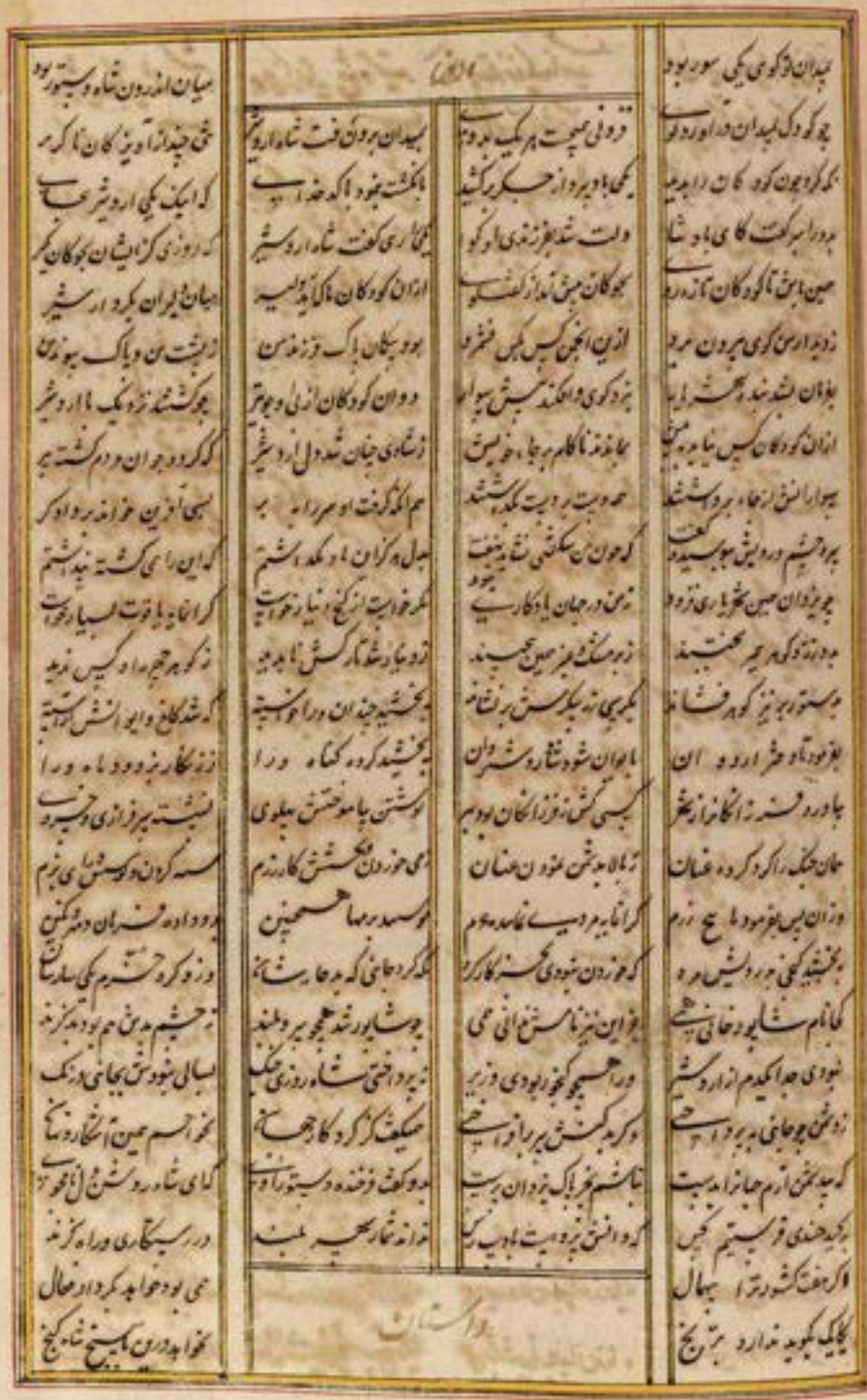

هم انگه زین بستد از چنگ کار ... شد آن کاروشوار بر شهریار ... زدیو گران جون چنان رنج دید ... برین ماه روی افرین گسترید

که تو نشنوی تا بود روزگار ... همیشه جز و بادت آموزگار ... بپیروزی شاپور شاه اروشیر ... شود بیگمان اب در جاه سیر

بدان کشت باخترى جو بزدى ... جو دانى که شاپور م ای بشکوه ... چنین داد پاسخ که دهپستان ... شنیدم بسی از لب باستان

که شاپور کردست بازو ببیل ... بخشنده کی جو دریای نیل ... به بالای پیروزیت ... بر جز مانده بهیشت

بدو گفت من دخترم مهترم ... زایران چنین گفت کداورم ... بیدار کن تا نزاد تو گیت ... که بر چیره تو نن من تو گیت

بدو گفت شاپور کای ماه روی ... بیخش بر چه پیرم مخور بر پشکوه ... بدو گفت شاپور حسه کز دروغ ... بر شهریاران بگسترد فروغ

کنی ورزد او دختر ماه روی ... بباشد برین سوی وان رنگبوی ... بدو گفت دختر که ای بهره یار ... کز اشاه یابم کان تو بهیار

بگویم بخن پیش تو از نژاد ... بجوییم بر چشمه شهنشاه داد ... بدو گفت شاپور کز پوپستان ... نریت از بن کیه دو پستان

بگوی و زبن پیم در دل مدار ... نداند او کز نامور شهریار ... کنیزک بدو گفت کز راه داد ... منم دختر مهرک نوش داد

مرا بار پیلیست با او دوتو ... بدین نامور مهتر سپهرو ... من از بهر ای نامور بهره یار ... چنین آنکش کیستم پیشه کار

بیاورد پیلی بیاورد تو ... همی مهتر ده بهیشین بادی ... بهن در کواکش تو بر جو نهیر

بیاده بیرد اخت شاپور جای ... تا بین آتش بر بسیان او ... که پیروی بهاند برین روزگار ... که پیروی بهاند بر بهاران بهار

بدو داد مهتر بفرمان او ... یکی کودک آمد مانند روی ... تو گفتی که بازآمد اسفندیار ... بگیرد بکردار شیر ژیان

چو نزدیک مکدشت برماه روی ... که پیروی بهاند برمیان فرزد ... چنین تا بر آمد برین هفت سال ... بیاورد پیلی بیاورد تو

ورا نام شاپور کرد او فروز ... بجای نیاز نیز محمد اشتند ... بهجیر شد هفت روز اردیبهشت ... برین ماه روی افرین گسترید

داستان

نهر پس نهانش سید اشتند ... بمیدان شاه آمدان نامجوی ... نرفشد از ایشان برجوی پیش ... شود بیگمان اب در جاه سیر

سنان اورد از میان کروه ... به پیش جاماسپ چون باد تیز ... زپیش جاماسپ بر برد اشت کوپ ... ششیدم بسی از لب باستان

در آمد بمیدان شاه اردشیر ... وز و کشت لشکر بپرداخت صف ... وز انجا خروشی بر اورد و بخت ... بر جز مانده بهیشت

ابا کودکان چند چوگان بدست ... نگه کن کزاد کرد او نژاد ... بپرسید و مو بد مر اورا بنام ... که بیرون کنی گوی از میدان بچست

بکودک بفرمود دلبر بشهریار ... که بر دارش از خاک و بر زین نشان ... بشد مو بد و بر گرفتش زخاک ... که نام نژادم بماند بهفت

بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد ... ترا از نژاد که باید شمرد ... هم انگاه کودک بپاسخ گشاد ... بخشد بهره و بر کرفتش زگرد

منم پور شاپور کو بوزنیت ... زفرزندهرمز کزادم درست ... فرومانداز و شاه گیتی شگفت ... که نام نژادم بماند بهفت

بفرمود تا برد شاپور پیش ... بپرسید شاپور ازان کارکرد ... بخندید و بر گشش از اندازه بیش ... بخشید و بر گرفتش زگرد

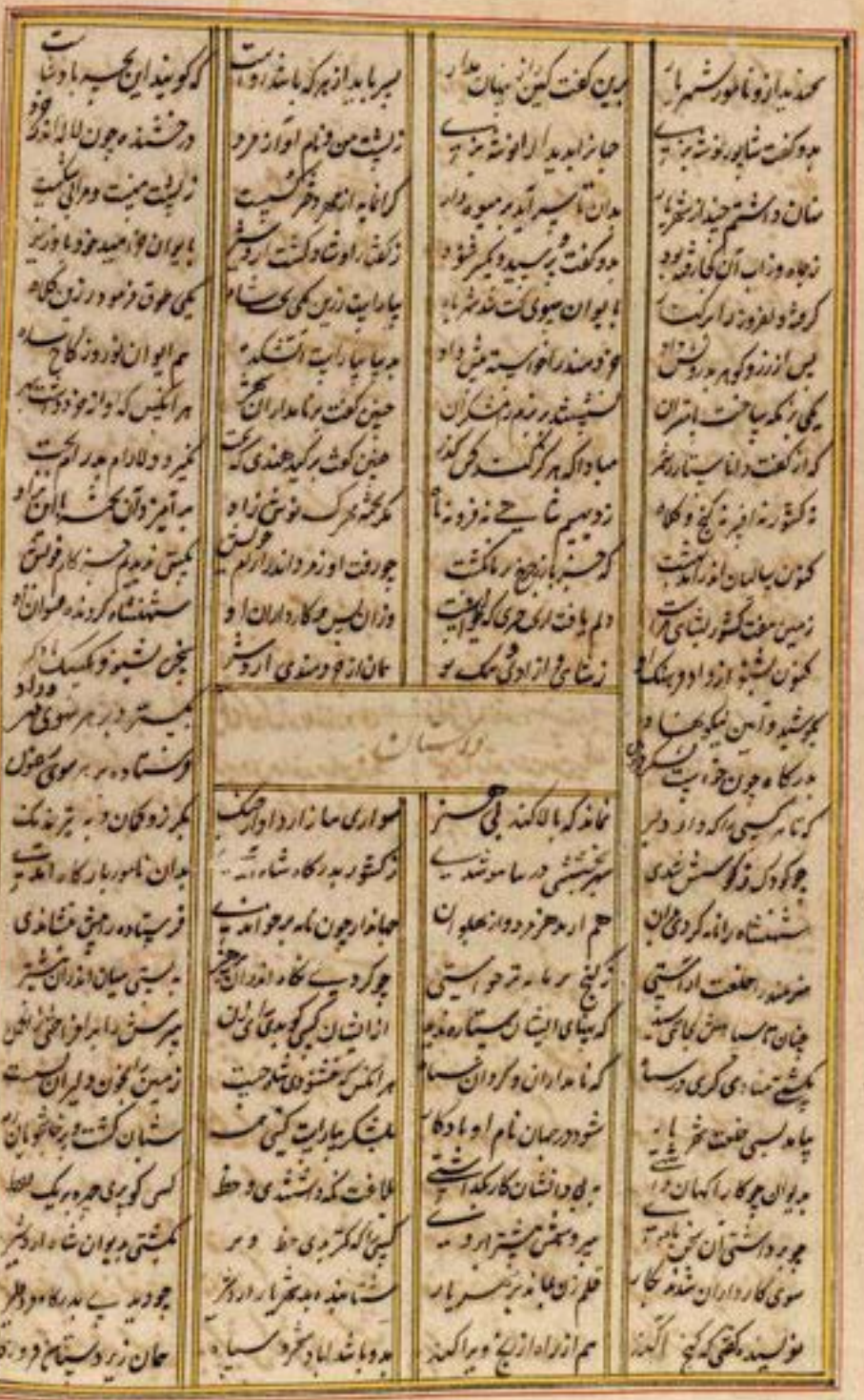

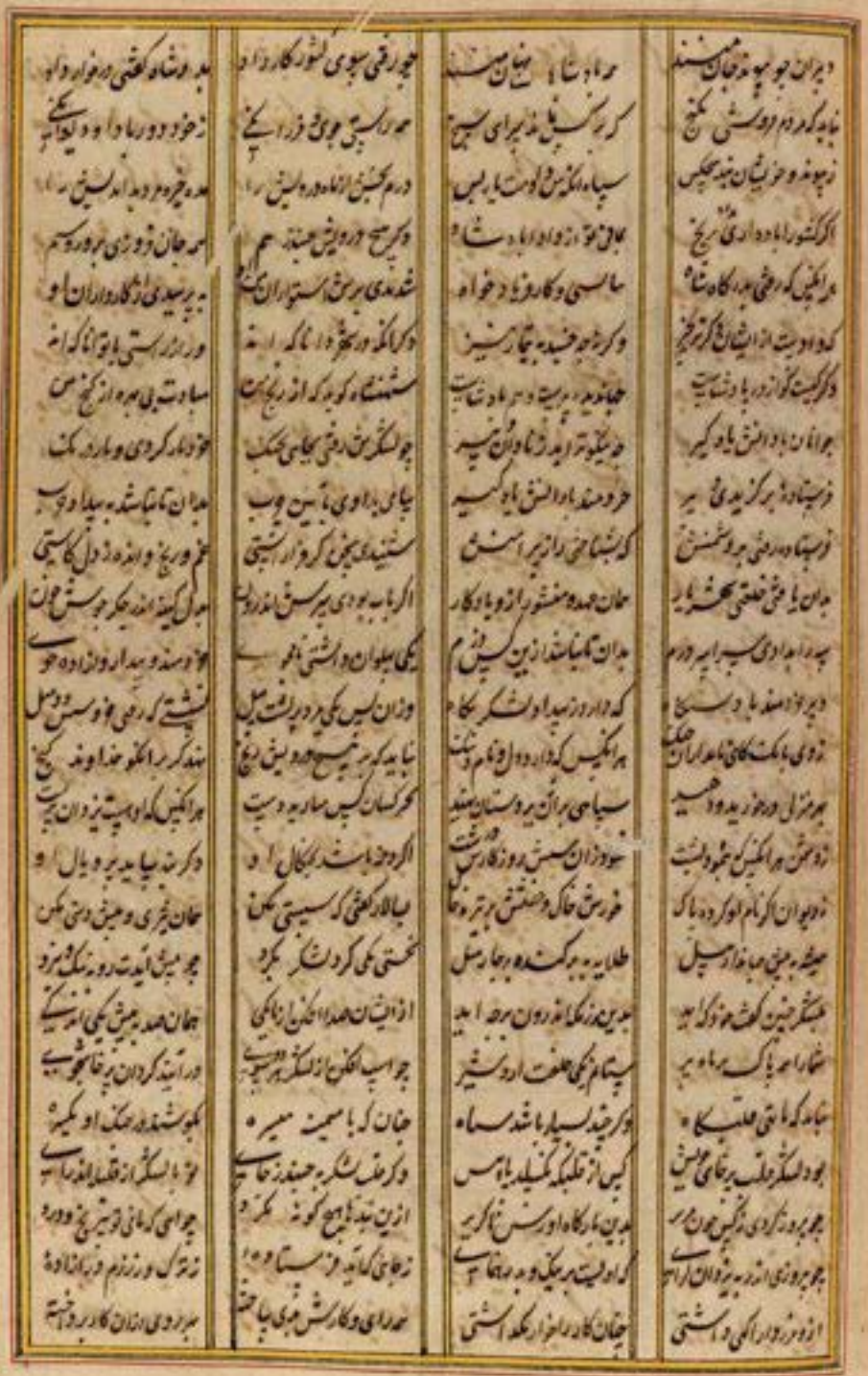

بفرمان یزدان دل آراستن — مرا چون ش خوشتن خواستن — سه دیگر که بیداگی راستی — کمی دور از کژی کاستی

چهارم که از رای شاه جهان — نه بخلی دلت اشکارد نهانی — ور ایون بن خوشش آری بهر — ز فرمان او تن نداری بهر

دلت رایت داری بفرمان او — روا نارد بخلی نهان او — بروهر دو ار چو بر جان خویش — چو با داد باشی و با دین کیش

غم و بار شاهی جهانجوی راست — زکیتی فزونی سکالد نه کاست — ازین کار دارد ز لشکر نیاز — نداند کرا زیست بر کشور نیاز

نیارد مه او جاندار رنجه کند — بد و نیک شاهی سپارد بخت — وزان پس نباشد ورا هیچ غم

چنان دان که بیداد گر شهریار — چو درمنده سیر نیست در مرغزار — چنان زیر دست پسین که زمان خاک

بود زندگانیش بی گرم و سرد — کند دخمه در برای نشیمن — اگر مهتری باید و برتری

همه زیردستان ماند و باج و خراج — برنج و بکوشش ندارد نگاه — بباید نرنجش نگه داشتن

اگر مهتری باید و برتری — چو از با مهیشت شمارد نشست — بود زندگانیش بی گرم و سرد

مرا و را چنین گفت کای شهریار — نشیند بدی تا بود در جهان — نشیند بدی تا بود در جهان

بجای سپید ندرخ نارد بدست — کشیند و سیگاه شمار نه — کرا مهتری باید و برتری

که داند چنین گفتن از داد تو — کرا دید و نزد کیت بنیاد تو — که از بهر او نیست بیداد تو

که تازنده ام در زمان تو ام — هر کار یکی گمان تو ایم — که تا زنده ام در جهان تو ام

تو این نیز گر تو ما ایمنم — سیاد اگر جان تو شکنم — تو این نیز گر تو ما ایمنم

پراکنده شد غارت و جنگ و بن — نیاید چنین بانگ و غلغل بگوش — پراکنده شد غارت و جنگ و بن

زکین چو شود ارد و زشتان خسرد — نه اندیشه از رای تو تنگ برد — زکین چو شود ارد و زشتان خسرد

خود و با فزون شد ز گفتار تو — جهان گشت رویش ز دیدار تو — خود و با فزون شد ز گفتار تو

نمارد جهان چو تو شهر خرد و یاد — چنین شاهیا فر و داد تو — نمارد جهان چو تو شهر خرد و یاد

چنین پرهنر جانی تو با داد — همان یون زفان و رانی تو با داد — چنین پرهنر جانی تو با داد

که او جان و چو تو بسیار دهد — ابا ای فرید ارمغنه بجن — که او جان و چو تو بسیار دهد

اگر شهریاری و گر میشه کار — بیابدت بسیون بفرمان رخت — اگر شهریاری و گر میشه کار

چو بارنج نابی چو باج و خراج — خود شان شود زگیان نرم — چو بارنج نابی چو باج و خراج

چو پیرود ابرای کرد و بخشم — بر از خاک تیره نیابی نشست — چو پیرود ابرای کرد و بخشم

اگر شهریاری و گر زیردست — کجا بزرگان با تاج و خشت — اگر شهریاری و گر زیردست

کنان خود مندگشت اوران — کجا بیژنان جنگی سپران — کنان خود مندگشت اوران

بسال کمن بود شاه اردشیر
چو بسال اندر آمد بهفتاد و هفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بدو گفت کین عهد من یاد دار
جهان پاک گرم بشمشیر داد
از آن پس که بسیار دیدم رنج
چنین کرد گردان سپهر
زمانی یکی مارد تا حشت
کنم آرزو بین باسش و تن تو
نبی بخت شاهنشهت در بیاب
چنین بسپاسان یکدیگر مز
چو دین را بود پاد شاها بیان
بپرخت شاهان آمید نگاه
به دیگر که با گنج خویشی کنند
بخ پاد شاپور دارد و فرخ
اگر پاد شاهی ورزد اورد
کمیان بود شاه گنج ورا
چو خشم آوری هم بپنهان خوا
که بر شاهیت به خواهیت
بکوشش نه بر دل امید چیز
زمانی بزم پاد شاهی تو بود
بزودی که رای نگاه آمدت
که تن کرد از اینیش یکران
درم را دن وشع بر اسپین
مجو از دل عاقلان راسپی

وز اندیشه او بود زنده رزم پیش
بدو گفت بدگوی را باد دار
که داشتم از مرد نزاد
ساو دهن و مغزود کنج
کسی مرد پیش اورنگاه مهر
بریکی سرش را باو خشت
چو خوای که روزت به بد نگذرد
نبی دین بود بخشریارهای
تو گوی که در زیر یک چادرند
تو این مهر ورز و بدو جوان
نخستین زنیاد کرد بخشریار
بدیار گرشد که پیشی کند
بلندیش هرگز نگیرد فروغ
بپرزد سپیتان بیخ آورد
بیاراد ورشاخ بیخ ورا
بپوزش بکیان مادشوی
بیاید بخوبی دل آراستن
مدارای سپه تا توان از چه سر
خود و نمودیش میکت ها بود
چو گیرنده باد کار آمدت
گذ داشتن این سخن سهران
زهر باد شاهی سپه خواستن
که از کف گوزیدت کاسپی

چو از من بخن نشنوی یاد کسی
جهاندار با بیخ و تیمار گفت
چنین زود خواهد شدن بزرگ
مکر باز دانی ز ما
قرون شد زمین باد شاهی بگاه
زبر نشستن تن از فرزند
بزرم اندرون رخی از بلوش
ندارد ترا شاد مانی نهیب
بر او رشود شخر بار اسپ دین
نبی دین بود شاه را راستین
دو انباز شان بود بر یک پاز
که چون بگری مغز دارد بپوست
زهر دو همزمند بر ترکشید
دروغ اخیب باد تو از مند خوار
که روزم بدیار نا زد نه کنج
دگر چند بن کوشش و رنج اوست
بروز نبرد بخواب اندر آرام نیم
سیک بایه خواند ورا پارسا
شود رای بد دل گمان
که روزی ملک را بخشد بدست
گشند این بخن بر دل شاد باد
می و جام خسپید بیرون شد ز خ
ازین کار دل شاد باید بزید
بگفت نشاید بد آموز را
تو کشور بدگوی اندوه

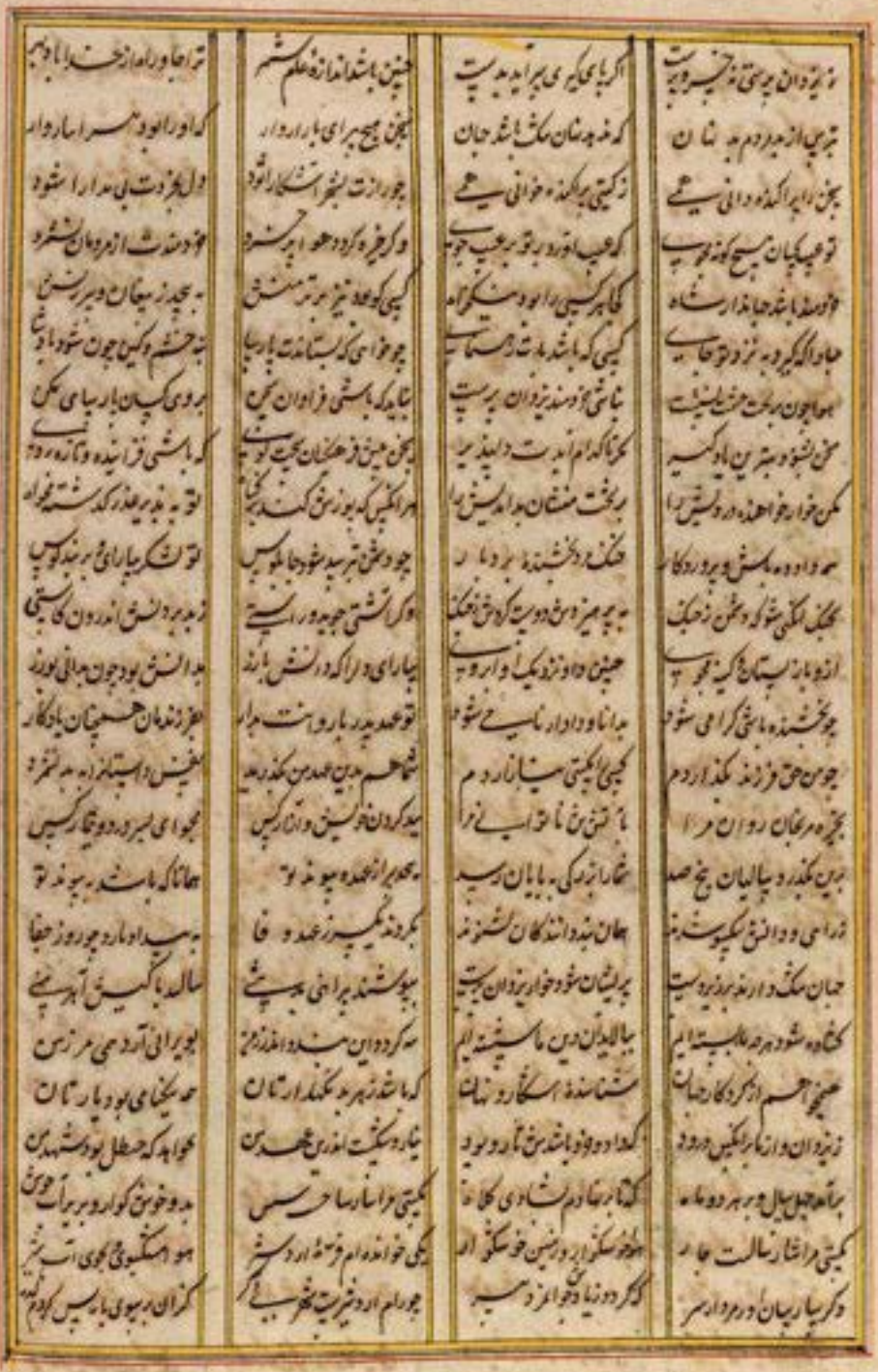

برین برنهادند و بر خاک شست — سر تخت یاری و کرسی نشست — چو آگاهی آمد شاهی جهان — برآکند و شد در میان سهان

جهان بر ز آشوب شد پر نهیب — چو از تخت گم شد پرستار تاج — بایران زد و بود و بهلوان — بر انگیس کو بود نر و شیر دان

بدین کار دربار پرین گرد آمد — حصین پرین بخش و بهستانیان — برین تخت شاهی سزاوار کیست — به بینند تا از در کار چیست

بهنجم بخشنده داد گر — که بود و برین تخت زرین کمر — که آشوب خفتان ز روز گار — جهان در قرار است بی تخت دار

بجی زد بهر پرخرد نام — جوانمرد و دانش دل و شاد کام — سر تخت را بر فرازان بدو پی — برزندان زنی یازان بدو پی

بر دند گردان بدان تا بگاه — بدی انجمن شد ز بهر سپاه — پس آگاهی آمد به بهرام گور — که از بیخ شد بخت راتاب شور

بدان خان پر فراز شاهان برد — برد هم او تاب شاهی سپرد — یکی در گاه بنشاندند — بشاهی همی خسروش خواندند

بخورد ند سوگند کمر بر سیاه — کزین گونه هرگز نجوئیم شاه — زتاب بد یافت او مغز و پوست

چو بشنید بهرام برج زرا بکند — زمرگ بد و شد بدل بد و مند — خود شید نوکودک مرد و زن

چو گیگاه بنشست با پوک شاه — بر اندوز شاه گریان شدند — که ای پر هنر شهریار بلند

سر و جان خاک را آفریم — نه جویای تریاک را آفریم — همه دیو کیی کو ز مادر نزاد — راهش بر بستیم چشم و دل داد

بمند رچنین گفت بهرام گور — که اکنون که شد زور ما و تهمتن — اگر دفت بد اور گر شهریار — شما بر بر خورا ند مهر یار

ازین گونه گر نام شاهنشهی — گسسته شود بگسلد فرهی — نه داشته پیوران برآرند خاک — شود جیب پر تزبان خاک

بر اندیشه باشید و یاری کنید — بزرگ بد پیوکواری کنید — زبهرام بشنید بند بخن — بر دی یکی پاسخ افگند بن

چنین گفت کین روز گار منست — بر ین هشت روز شکار منست — تو بر تخت بنشین و آگاه باش — سر سال با تاج و با یار باش

سر نامداران برین عهد بخش — که خان سند فکند و بن — زبیش جهانجوی بر خاست بند — سر با بخش را یار بنشست بند

بفرمود مندر خفان که رود — یکی لشکر یازه شیران ان نو — ز میشیبان خیان و هزار — فراز آر در کار کرد ار زار

من ایدر ایمان را نگه بنم شاه — گوا بیت با گنج تاج و سپاه — پیاده و خفان سپاه گران — بدرع داران نیزه وران

بفرمود تا آسیا بر نهند — سر اوی کشور بدی سر نهند — ز مین خیره شد ز یر غل اندران

زن و کودک و دز بر نهند اسپر — گپی اندر جهان شاخ بد سگیر — پر از غارت و پر خوش شد جهان — چو پیکار شد تخت شاهان

بس آگاهی آمد بر وم انجمن — بتر کان سند و بکران زمین — که شد تخت ایران ز نیشه تهی — کپی بیت بر پای شاهنشهی

سر تاجش را یار ما نیست بند — بپیدا دی از جای بر نخاست بند — چو از بخش شاهنشهی گپی بشود — که یارست بخم یکی را بسود

بایران همی بر کشی دیبت باشت — شاهنشهی تیز کردن فراشت — بدو یرانیان ناکهی یافتند — یکایک بپوی بجارد شتافتند

چو گشتند ازان بیم یکسر بشوه — نشستند یک باد گرهم گروه — که این کار را زاندازه اندر گذشت — زروم و ز سند و بپوران دشت

یکی چاره باید کنون پیش گرفت — دل و جان ازین درد برداشتند — بحسد بود و رستاد و — بخن گوی چنان دل آزرده

کجا نام آن گو جوانی بود — دلیر و بزرگ و بخن گو بود — بدان تا بزد نیک مندر شود — بخن گوید او گفت او بشنود

بمندر بگوید که ای سرفراز — جهان را بنام تو باد ایاز — بگندار ایران و توران توئی — سر جای پشت دلیران توئی

چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت — ز خون ارزبون پر دمیدن گرفت — تو گفتم با شی مداوم مدر ز — که این مرز را از تو دیدم ارز

کنون غارت از پشت او خویش بخت — بهر جای گرانج او بیختن — بنودی حسن پیش ازین بد کنش — ز نفرین بترسیدی و پرهیز کنش

نگه کن بدین تا بسندا مدت — بران بران بهود مندا مدت — گزاندیشه بر تران برتر نشست

کو مد فرستاد و چیزی که دید — بخن نیز گزگار دران بشنید — بیامد بپوی دشت نیزه وران

مندر بخن گفت و نامه بداد — بخنهای ایرانیان کرد یاد — بدانجا خ برد چهر نگشاد لب

چنین گفت کای افسر افشی راه جوی — بخن زین نشان بشنید شاه بوی — بگوی انچه گفتی بهرام شاه — چو انجا خ بخنی نمایست راه

ز بیداد و با او بسی نامدار — چو بهرام را دید دانندهٔ مرد — برو آفرینها فرستاد کرد

ازان پس زبالا و آن یال گفت — همی چکد گریی از روی او — همی بوی مشک آید از موی او

بخن گوی پی فرزه پیوند گشت — بدانست بهرام کو خیره شد — ز دیده ازخیم و دانش تره شد

بپرسید بسیار و بنواخت خوب — چو بشنید بهرام و بنهاد سر — گریزان چو ارژنگ شد سوی راه

ازین پس بریخ اینچ زما — همی گفت کین کیخ یابد زما — بسی آفرین کرد بر شاه یاد

فرستاده را دید یکی پر خرد — جوانی بپیغام و نامه بداد — بپاسخ بخنها و نخ نو بس

وزان پس گرانمایه دارد پیام — یکو بیش کز نامه یابی بخن — نخ مندر از رای او بر نگشت

چو بشنید از و مژده بینا بخن — جوانی گفت کی برخرد — براگنبن که بد کرد کیفر برد

بشنیدم همه هر چه داری پیام — چنین گوی کین بد مگردار بخت — که بیهوده بیکار را بست چیت

بشنشاه بهرام گور اندرست — ز بیوند بخ چون بر و ان شد — همین دان خویشی در خون شد

کرا بد و نگه بن بودی رای بخ — جوانی روی بشنشاه دید — و زو نیز چندین بخنها شنید

ترا بد تا شاید او بخت را — ز مندر چو بشنید ازان بخن — یکی روشن اندیشه انگندن

خنین داد و انباخ گرای پرفراز — بدانای از هر کسی بینیاز — فراوان ازان راز او کام گشت

کنون من یکی نامجوی کهن — اگر گشتوی تا بگویم بخن — ترا بشنشاه بهرام کرد

بایران خ آرد بیابان بپوی — چنان چون بود شاه گیتی فروز — شنیده بخنهای ایرانیان

بگوئی تو تیز انچه اندر راه — بخن در گذاری تو ای بخ زیر — ز گردار بد دور داری بخن

چو بشنید مهزر و را بدید داد — کبی کرد شش از شهر و آباد داد — خود و شاه بهرام یارانی ان — نشستند و گفتند بی انجمن
بخشان خان ان ایت مهزرین — بایران فرامید بی انجمن — کزین کرد ازان تازیانی هزار — همه تیزه و ابر ز کار زار
بدیار خان کیسه آباد کرد — پر ناماران پر ز داد کرد — چو آگاهی این بایران رسید — جوان نوی نزد دیران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند — پر اندیشه از بیم کین شدند — زبزدان همین خواستند انگزند — مگر باز گردد شاه بی فرم
چو مهزر نزدیک جرم رسید — پراپرده زد زاد بهرام شاه — بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بدید چنین گفت کای ای زمن — کنون جنگ پانیم ما گفت و گوی — چو لشکر بروی اندر آرند روی
بدو گفت مهزر ما از ان خوان — بجن گوی نشنو از ایشان بجن — کسی ثر کرد و چو ثرب کمن
چو آیند هشت برای خوان — چو دانسته مغز جاوذان کم — کر آیان بود کینه میان کم
کر اخواند خواهند شاه جهان — من این دشت جرم چو دریا کم — ز خورشید تابان ثیر یا کنم
بدو گفت مهزر که ای ارجمند — تو مندی و رای و هنگ تو — بکنیای و دانش پسنگ تو
بدو گفت بهرام کای نامدار — در ایدونکه کم کرده دارند رام — بخواهند بردن ازین از تو کام
من اوین سواران لشکر شکر — به بینی بروهای عیان من — فدای تو باد اش و جان من
چو بشنید مهزر سپاه مرا — همین بادشای که پر اثت کت — پدر بر پدر کرد شاید در ست
بدو گفت کای ارجمند مهزر — کیی را تو نخوانیم شاه — که زیبای تیغ و ارای کاه
بدیدند شاه ایران بیاراستند — چو خورشید رزد بر ازین شبه کوه — روان مهزرکان و ایران کروه
یکی دانش انجمن خواستند — شاه نده بهرام را خاست تاج — لبر بر نهاد آن بها کیر تاج
شبستن با ین شاه شاهان — شاه نده کوبود شاه جهان — و کردیت نعمان و تیغی بدیت
هم کرد بر کرد به سیر اه — نبد جز نزکان ایران سپاه — بیامد بدیز پر دو سیر اه
بجز مود تا پرده بر بود شد — زور شان باد از مکه اشد — بدیدند زپایکی تا بکاه
باورد کشد انوشه بر — حیشه زتو دور دیت مه — بر اندازد جایکه پا خت خان
چنین گفت بهرام کای مهتران — جهاندیده و پا لوزده جوان — بجوانمش اکنون برانی سپاه
باورد کشد ایرانیان — که ما را سکیا کمن بر زمان — بر دبوم ما را سپای ترا
کزین کاه بردار دو دیم دو — شب و روز نا بخش و با دسر — هوا بر دل بر کسی بادشاه
مرا کر بخواهد مرا این چنین — چنین گفت موبد که از راه داد — نه کهتر کزیند نه خیره نژاد
تو از نامکی باش و کار کزین — که خواهند بر کس بر داوران — که جویند از ایران نکی تر ز داد

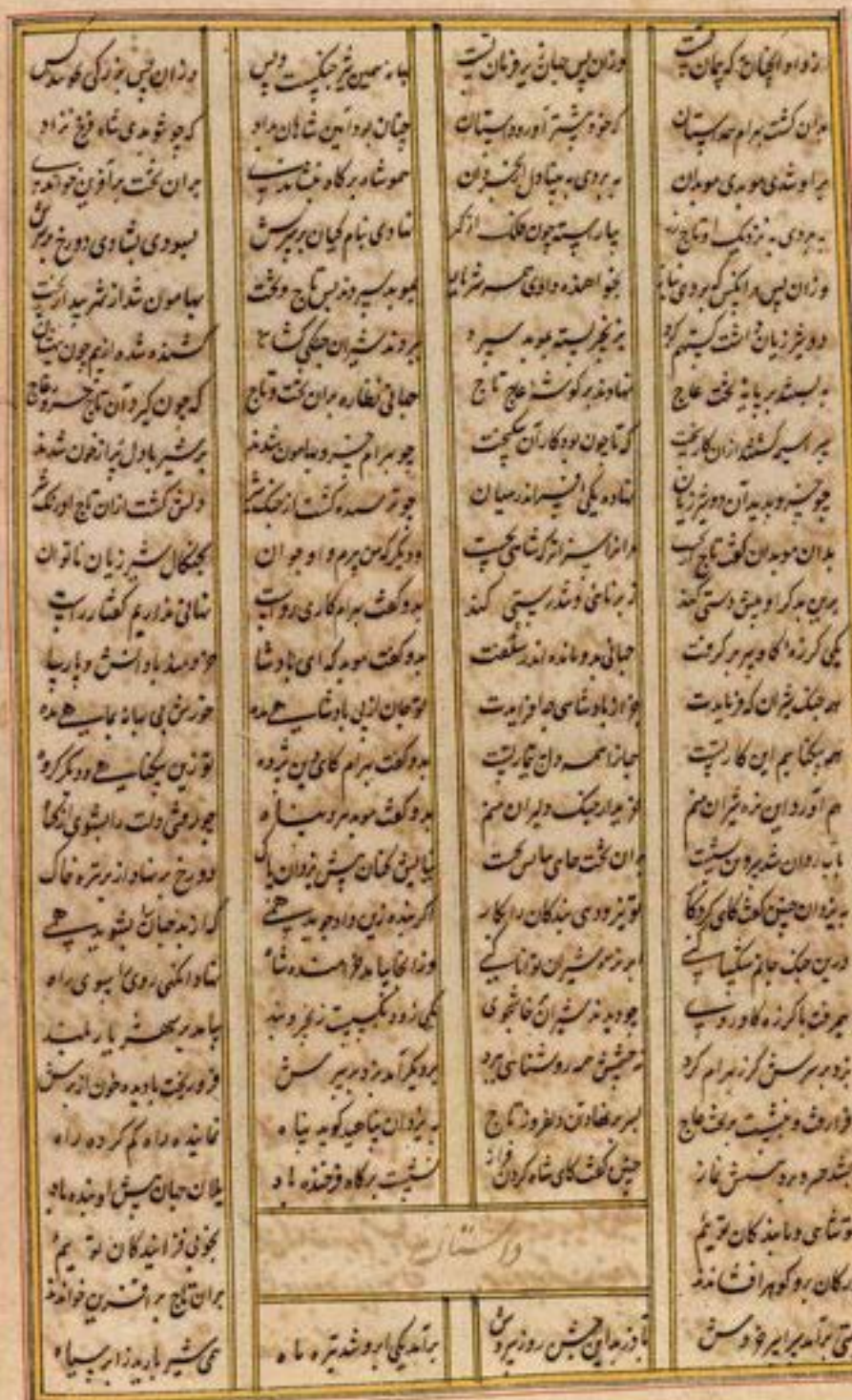

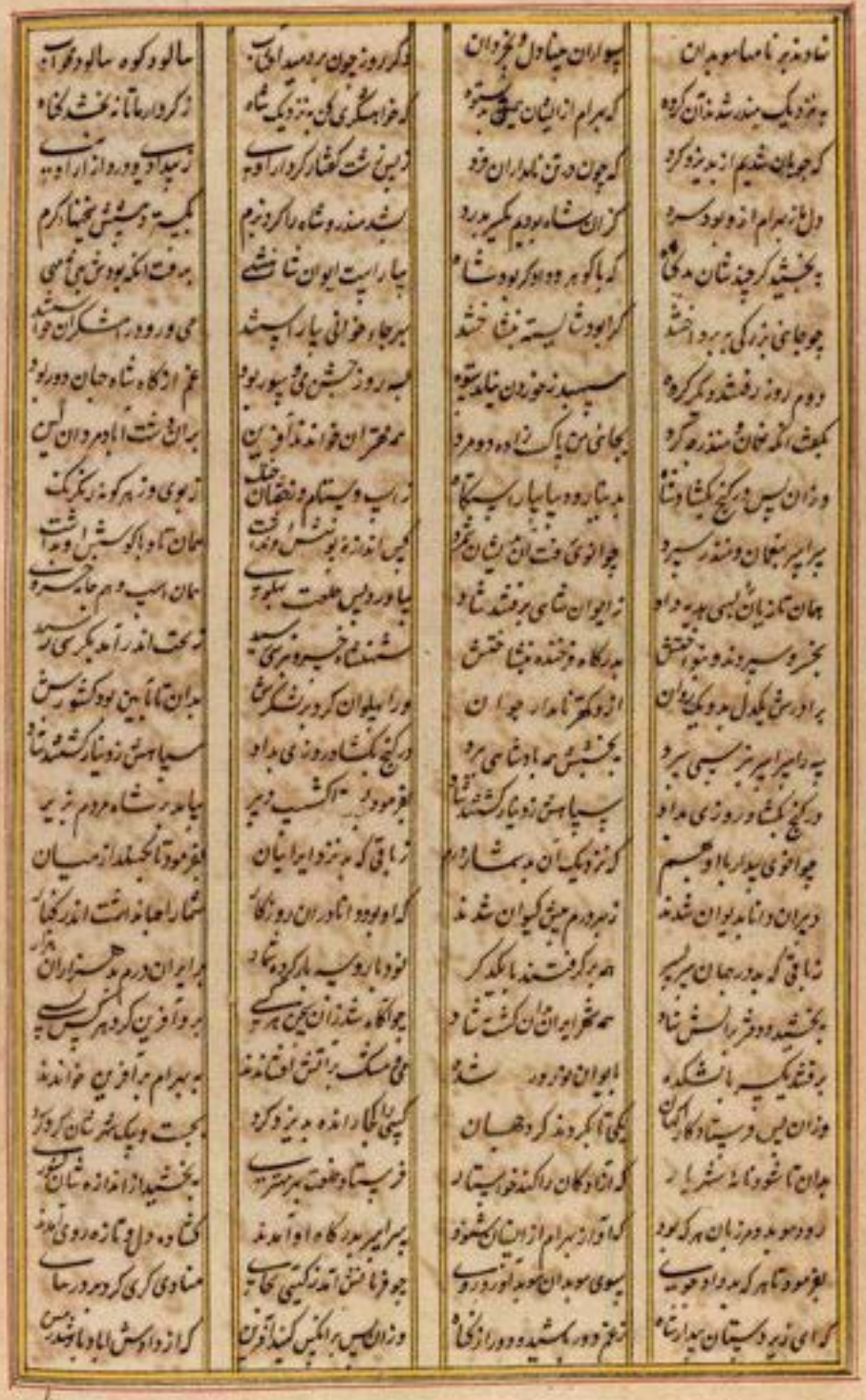

بیاد شستشاه بگرفت جام
بجام اندرون بود می هیچ سان
بگفت این و زان هفت بر هم خورد
وزان شهر خرم بیامد بدشت
فرود آمد از اسپ و جائی نشست
می خشک از پس آن کرده
برهگذر انش فرو شان بشست
که گبردی را چشم روشن بکاخ
بفرمود تا مویه مویه ازین
هماگه برآمد ز کرگ خروش
برین گونه بگذشت سالی تمام
چنین بود با گودرز کشکر
سلمانان درشت لختی بنید
مگر لشکری اشب این مهر شتاب
جوانمرد در اجام پستاخ کرد
چنان بد که از بچگان شیران شاه
بشد تا ببر شیر خوان بنشست
همیشه نوان شیر با جان خورد
بیامد دوان تا در بارگاه
بماند اراز ان در شگفتی بماند
اگر بهلوانی ده مانند دست
بنا گفتگر بود و از گفتگر
بگفت آفرین کرد بر شهریار
بکار اندرون با ریمن بود
هم اندر زمان لعل کشتش بجان

هم گفت بیخواره گبردی نام
خرم هفت ازین گفت با بخن
ازان می پرستان برآورد گرد
چو در سینه مردی گرم گشت
مگر گرد در پیاپی او بگفت
ورا مرده دید مذر پیش کوه
وزان مجلس و جام جوشان شدند
بدستی بکمند پت در پیش زاغ
بیامد بنزدیک شاه جهان
که ای نامداران با فر و هوش
همید اشتی در کسی می نخواهم
زنی خواست با چهره نام و هنر
پسر از جوان خانه اندر گشید
بیاری جنان دود اندر تو مگ
بیامد در خانه بیوراخ کرد
یکی شیر بگشاد و اندر براه
سه مرد دلیر گرفت کوشش و دست
بیکدست زنجیر دو دیگر کمند
دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
درود و مویه و سوگ مرا نخواند
که بر بهلوانان دلیری بزرگ است
ازان پیشه بر ترسنا دگر
که نا دان نیسی تا بود روزگار
زفرش گفت کان سست مردی بود
تدبیر برآورد و شد با بخوان

بروی بشستاه جام همید
بدین انگه خوانم سوی دوده بهوش
بدو گفت شاه پروان گذشت
برا گفت اسپ از میان کرده
زگوه اندر آمد گلاغ سپاه
دو جنبش بکنده اندر ای جایگاه
جو بهرام برجایت از خواب گاه
بیامد بر او یکی جنگ خواه
بکشم هم اکنون زمینم فرام
جز آهیت می بر جهان سر بسر
بدان شاه مجلس بیاراستند
فرازش بیاده جاگاه بخت
بدو گفت جوان کت ازین بد بیام
بزد کشکر جام می هفت هفت
وزانجا بگه شد بر گاه خویش
ازان نامداران گشکر بزرگ شد
بدانگاه شیر مذ سیر بود
یکی کشکر دید بر بشت شیر
بگفت آن شگفتی که خود دید بود
بدو گفت کای کشکر
بخندید و گفتند با مادرش
بدان مادرش چون بخون شد دوان
چنین گفت کین بوسپید دخان
بدادم بدو جام هفت شبانه
نزاد سرش بند بدو جام همید

جو من در کشم بار خواهم بزید
زمین نشنود کس بستی خویش
که داند که ری در پیش چون گذشت
ز نامون حیله خفته بیش کوه
دو جنبش بکنده اندر ای جایگاه
برین اسپ او ایستاده براه
بیامد بر او یکی جنگ خواه
ز چار کبردی بر درد شد
بکین بر جهان سر بسر بیخرام
اگر بهلوان باشد و جنگ ور
همانا ندانستان خوابستی
چنین زار بگریست با این گفت
بخور تا شوی این و شاد کام
همانا بی و بوسپه او بخت گشت
شد و شاه و مان یافته راه خویش
بدریاوه انگفت او شست بود
غلام از بر شیر و رزیر بود
نشسته چو بر خو سپوارد دلیر
بدیده و بدیدار آغشته بود
نگه کن که تا از که دارد بهر
نزاید مگر به هنر کو بر سش
دوان گفت بر شاه مگذار راز
یکی زن کزین کرده شد آگه خدای
ندانیت کین از او در جهان
که دانیت کین تا خواهد بدید

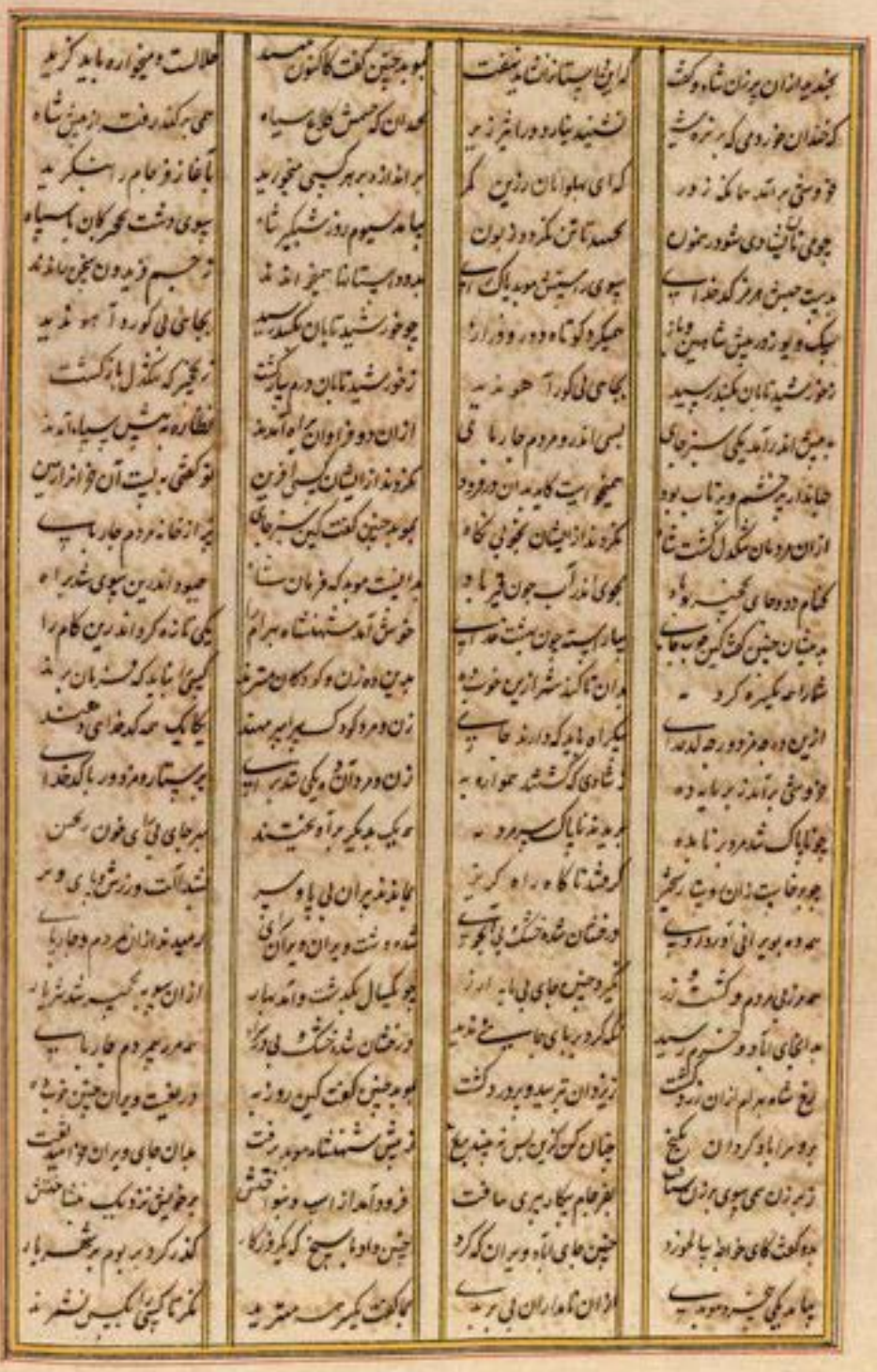

بدو گفت هر چار جفت و سپید ... بپرستار خاک نعلت تواند
بدو گفت بهرام کین هر چهار ... بدو یزدان پاک پروردگار
بفرمود تا خادمان سپاه ... بزندانیان نمشکوی شاه
فرومانده از آن آشیانان بجای ... شب تیره اندر گرفت
شب تیره با آسیا چون رسید ... زنش گفت کز دور آتش بدید
چنین گفت آن آسیان زن ... که ای زن ز ما بیستانی بچه
بزد چون دید مرد و نژاد او ... نه از خویشه بردنش بود و باد
بت آرای بیند با ایشان چنین ... گسسته شود بر تنان آفرین
بگرفت هر گونه ز آسیستان ... چه از بد نژاد و چه از آسیستان
به بالینت آمد شبی تیره بخت ... بیاراست آن نیز شاهی درخت
بگرد آن حصن و دامش درید ... غمان به بسید ز انسو کشید
بدان روی آن موی آن را بدید ... همین شاه را دادخر را بدید
بدو آسیان و زن تیره جامه ... همین هر یکی نام یزدان بخواند
دگر هفته آمد به نخجیرگاه ... خود و موبدان در دوان سپاه
بدو گفت موبد به خوابی بلند ... تو شاه جهان را خدایی برو
بر شاه بردند چون دیده را ... چنان دانشی مرد کو دیده را
غمان به بسید بهرام گور ... زدیدار بهرام بردان مذبور
بدین مرز مقامت و گه خدمتی ... خداوند بر بوم گشت پیرامنی
چو بسیار گشت از گسماح شد ... میان هر یکی مرز بسود راح شد
همین آمد از جاه آواز بسیخ ... خود و شش همین نامید گنج
بفرمود تا کارگر با گران ... نمارید چندی ز راه دراز
شب آمد گران شمع بفروختند ... سر جاه آتش همی سوختند
ز هر سو برفتند کاری گران ... شدند انجمن چون سپاهی گران
بگفتند چون گشتسپ مردان سپاه ... بدیدند از خاک جایی چو کوه
یکی خانه دیدند بس دور از ... برآورده بالای او چند تار

بعیب و هنر چشم دیدنش را ... بگفت این و از جاه بر باختابت
سپاه اندر آمد یکایک بدشت ... بزن گفت کای نامداران چوماه
بر آواز این آسیا و خران ... که یکیت و خام آن کریدپی
کجا بر زمین بر همین ماه بست ... برین گونه بسید بر آب شاه
چو شب روز شد مهتر آمد فرود ... شب تیره کون دوش بر اسپ شاه
کنون دختر از تو جفت و نیا ... شنشاه بهرام داماد نیست
چنین گفت مهتر کدان روی مهی ... ز لشکر بپرسید بهرام شاه
چنین داد پاسخ که تا روی شاه ... یامد چو بهرام را دید و گفت
بدو گفت مردای جهاندار شاه ... همین آب بر ام بدین مرز خویش
شکفتی خوشی بگوش آمدم ... که در کار بید اگر از دوش
چو شنید بهرام از این بشنید ... گزان بیم جانی خوش آمدم
فرود آمد از اسپ شاه بلند ... همه دشت پر سبزه و آب دید
زدیا چو خورشید بر زد درفش ... بپرانی زد مذاز بر گشتند
زمین بگندن گرفتند یکبار ... چو مصقول گشتان سوی معدن
چو موبد بدید اندر آمد بدر ... شد آن جای تاموس بر اسپ غا
نزد کرده بر پای دو گاو میش ... اما او یکی ابر مایی دو گر
یکی آخوی کرده در پیش میش ... یکی آخوی کرده در پیش میش

برانسان که دیدی بسندید شاه
بآب اندر آورد و بالا و راست
همه شب همی کرد لشکر گشت
بدین بر ز بالا و این پست جای
زیستی می آورد در لشکران
ز فرخ گشت کاری بود ایزدی
نه دینار با دخت شاه چیست
برآمد خمان شد چو روز بخر
بدین پر گفت ای گو رو
همین آمد از دشت نخجیرگاه
بآرام اندر نشست و بسند
بهر کشوری زین بس ماوست
ز رنج خمارم خود آرمذ سوی
کجا باشد اندر میان سپاه
نه چشم نگویم بجز با سپاه
که با تو بجز دارم اندر نهفت
بگفتار من گر دهید گاه
که در کار بید اگر از دوش
گزان بیم جانی خوش آمدم
همه دشت پر سبزه و آب دید
بپرانی زد مذاز بر گشتند
چو مصقول گشتان سوی معدن
شد آن جای تاموس بر اسپ غا
اما او یکی ابر مایی دو گر
یکی آخوی کرده در پیش میش

زبرجد با سر و بن بخشیده
میان بهی و خوشاب بود
همان کاو بر گرد او شیر و گور
چو دیهیم بستود بر آن بر شاه شد
یکی خانه پر گوهر آمد پدید
که کس مان کی تا مام کیست
بشاه جهان گفت کردم نگاه
ز کیخی که جمشید شاه و پیش
هران گنج کان خرد نشمرد شود
اگر نام باید که پیدا کنیم
دو شید که هر بر زرو بر سیم
شنیدید مردم که دارند نام
ز دیران و آباد کردان آورید
مرا تا جوان باشد و شدید بیت
کفن هر که بستاند از بهر شید
من این شید زنهار و شیر و شر
بیاورد کردان کشورش را
می لعل رخشان بجام بلور
ز بهر نگ مانود نا مدار
به بینند تا زان بزرگان که تا
که این منش بود از انبود
چو این گنج آن رهنگان بامدم
چو روزی شادی بمن بگذرد
نالد یکی کمتر از اهرمن
چو آواز بشنید برپای جاست

بیاقوت پیچ اندر او بخشید
که هر دانه خطره آب بود
یکی دیده یاقوت دیگر بلور
برای بلند افسر و ماه شد
که چرخ فلک را نداشت از اکلید
کز اکندن ی بسنگام گیت
نبشتند بر کاو جمشید شاه
چو اکرد و باید مر این گنج خویش
فراز آید باد شاهی سیاه
بداد و بشیر این گنج اکنیم
زن و بچه و کودکان یتیم
گسسته دل از نام و آرام و کام
وزان پس کایک نو بنیرید
چو ابا بدم گنج جمشید چیت
بشادی مباد ش نکبتی امید
نگیرم فریب ندارم گریز
درم داد و بگسارش گرش را
چو شد خرم و شاد بر ام گور
که از آفریدون مدا و با دگار
برایشان مدا و آفرینی بخوانند
یکی شان نگوهید و دیگر بستود
وکردل بدینار نگشاد بدم
خرد مند مردم چراغ خورد
مباد ابر و اسپر گنج من
چنین گفت کای مستر داد راست

چو دو کاو گردون میانشان بدی
همان کاو بر چشم یاقوت بود
تدروان زرین و طاوس سین
بشدی بشاه جهان گفت خیز
بد و گفت مستر که بر گنج نام
بیامد بسر بر مهان بر نشست
بد و گفت شاهای بر مهان
بدین تا که جمشید ازو ی بزید
بارزانیان و همه هر چه هست
بنامید سیاه مرا بر فزین
پر خواسته خورد کان هم
کسی را که اندوه و رنج نیز
بخشید دینار گنج و درم
از آن ده یکی را که بنمود شاه
چو با لشکرم تخت بیخ آورم
وزانجا بیکه شد سوی گنج خویش
یکی زنگه بیاخت در نوبهار
بیاران چنین گفت کای سرکشان
برین همنشان بر گشیبا
چو کوتاه شد کرد شان روزگار
یکایک بنوبت مین بگذرم
نه بیند آن دل پسر ای بیچ
هر انگه که این بر دو پستان نا
یکی بر بد نام او ماها
نبرد ا نم ز آفریدون جشم

شکم شان پر از مار و سنبه
ز بری پر نگاو و فتوت بود
همه سینه و چشمهاشان گهر
که آمد همه گنجها را جهیز
نه چندگی بیش بود نه نگام
بران کاو بر مهر جمشید دید
سبد کار دانا تر از بخردان
بمن آن رسید زو که بر وی سید
مباد اکه آید بمار بیکیت
نه بیکیت بر مار بر دی مین
بیامد شدون بیم کیان
ازین گنج بایه که ماند ش نام
بزرد ران همانند ار چشم
همین شاه جت از میان بنا
زردم و زچین تاج گنج آورم
که کرد او رنده بده رنج خویش
بیارایت ایوان گوهر نگار
شنیده ز بخت بزرگان شان
که تاج فریدون بسر بر بهاد
بیخ ماند ز ان مهتران یاد کار
پر ز و گر جا نزاید مد بشرم
تنا نزم بتاج و نا نزم بگنج
ز دهقان و ز در پرستان نا
شده پال و بر صد و شصت و جای
وزان نامداران بر شان کم

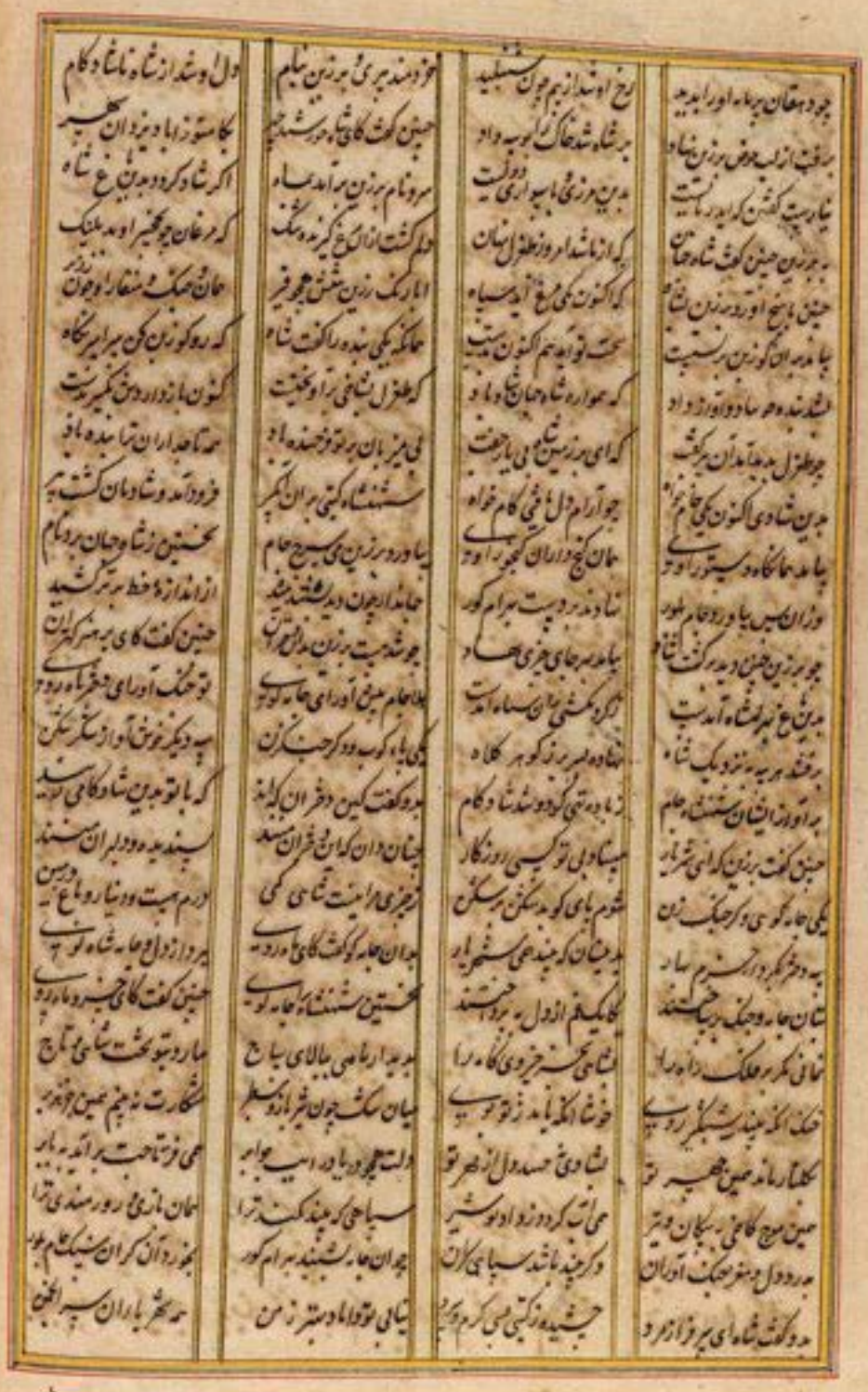

بدو پیر بنان گفت کای نامدار — اگر کیتی ستایم بدان مرغزار — همین کوسپندان گهر فروش — بهشت اندر آورد هم ارجمند

تو انگر خداوند این کوسپند — نه بچه‌ی از نهیب گزند — شبروار با نامور کوهپایه — جهان زو سیه تر و هم زو تهی

ندارد خواز دشمنی جنگ بز — بسر جعد زلفش شکن بر شکن — بخواهد خواز دیت دشمن مهند — کسی مردی بیرازنیان نبیند

اگر سیی داد بهرامشاه — مراورا گماماندی و پیشگاه — شهنشاه گیتی بگوید برز — جهان موبدش میت پیدا دگر

بین انگه بنان گفت ای نامدار — دلیر و خردمند گرد و سوار — نگوئی مرا کین دوازاگه گشت — که اورا خدای جهان نام زشت

بدو گفت بهرام کین مردوش — تبه شد به پیکان مرد و لیر — چو شیران جنگی بگشت و برفت — پیوا ربیرفزار نامد دگفت

کجا باشد ایوان کوهر فروش — بدید ار کن راه و برمن بپوی — بدو پیرستان گفت ازاید برفت — دمی تازه پیش آید و نیز نو

بشهر اندر آورد ازان جایگاه — چوگردون بپوشد حریر سیاه — بجشن آیدان مرد با پیشگاه

کرایدوکه باشد تبلی تنگ — بگوش ایدت نوش آوای چنگ — یکی جامه چیرو آرای خوان

جوازخاوران خورشید نامید — جدا شد زوبیتر و زان لشکر — حمامها زآرد و مدبیرش

چنین گفت با موبدان رودبار — که اکنون شود شاه ایران بمرو — بگوید درجان گوهر فروش — مرپوی گهنار دارید گوش

بخواهد مرا نیز حجت را زبدار — زرزبگان برسرش تاج زر — وزانجا نشکوی زرین برد — وگردشتان برزین برد

بیاید می سری ازهفت و خیز — شبیتر و زده هفت گیرد گریز — شبستان مرا ورا فزون آمد — شهنشه بدین گونه ناماند

کنون صد و سی تن ازخران — سرودست خادم بشکوی شاه — گزاینان یکی نیست بی دستگاه

همین باز خواهد زهر مرز بوم — وزاهن آن برد گفت مالای او — دریغ آن رخ خلیس ارای او

نه بیند جو لوکس مدار رود — تبه کرد ازخشت و خرد زمان — بروی شود دست جون بیگناه

کند دیده تاریک و رخسار زرد — زبوی زنان موی کرد و بشت — پیدی کند زین جهان ناپدید

جوانرا شود کوز بالای راست — بیکاره یکبار زآویختن — گرافزون کنی جون بود کین

همین مایه ازبهر فرزند را — جوافزون نگیرد کامش فزون کند — زهستی شمردیخون کند

برفتند کوبان بایوان شاه — شبیتر کون دشت بهرام گور — بپرسیده یکین زهر سوبره

بجوی آورد رجنگش در آید بکوش — همی تاخت تگلون باوای چنگ — بپوی خان بازرگان بدرنگ

نزد حلقه را بدر و بازخواست — پرسیده و مهربان گشت گیت — زون در شبیتره از بهر جیت

چنین داد پاسخ که بنگیر شاه — بلنگینه در زیر من مار نیست — نه و بازگشتم نه بجار نیست

چنین است رزین ستایی بلوت — بیامد گنیزک بدهقان بگفت — که مردی همی خواهد از تهمنت

چنین داد پاسخ که بگشا مدر — تو مهمان ندیدستی اندر مگر

چو خورشید تابنده بفراخت تاج — زمین شد بکردار دریای عاج — بیامد سر دار و رویین کشان
سیاه انجمن شد بدرگاه بر — چنان هم بجا بر در شاه بر — هر آنکس که تازان بدیبا بپای
چو دربان بدیدان سپهدار ران — کمر دار بسیار رویین روان — بیامد سر خفته بیدار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست — نه هنگام خوابست و جای نشست — که شاه جهانست مهمان تو
یکایک ز دل مرد کوهر فروش — ز کهتار دریا برآمد بجوش — بدو گفت کین از کرا گوی همی
چنین گفت دربان که بر درم کوه — تر او ر سراسر باین مستور — همان چون ز کوینده بشنید مرد
ز دربان شنفت و گفتار این سخن — نگوید جز و مند مرد کهن — بپرسید و گفت ای جهاندیده مرد
سپاهیست بیحد بدرگاه تو — که گر یکذری سنگ شد راه تو — هر آنکس که آید بدر که فراز
بیامد بپرسید هنگام روز — که بیداد هور کیتی فروز — یکی تازیانه بزد تا فرق
بیاویخت از پیش درگاه ما — هر آنچیز که باشد کدر کاه ما — کنون کار بر بیزر و پرسی مکن
ز دربان چو بشنید بگریخت بخش — بدو گفت کای ماه آزاده خو — که من دوش پیش شهنشاه بدم
بیامد بپوی خره از درون — همان تا فت انگه آمد زراه — شهنشاه برام بود انگه دوش
همی آمد از دشت بخجرگاه — کنون خیز و دیبای چینی بپوش — بیامد بپوی کهانه کوهر فروش
تمار ش کن از کوهر شاه ولر — بپیرایه چون بر چو مینی رخ شاه خورشید فش — بدید بر بیر افسر جهان بجود و دهش
مر او را مبین خرم و پیش دار — چو پرسید تا او بخن نرم کوی — دو تا می برو دست کرده بکین
من اکنون بیام بگر خواندم — بدان سان مهالان شیستم نخوان — بچشمای بازم و با ترم لوی
همی نیز کیتاخ گشتم بشاه — همانگاه یک بنده آمد دوان — که اندر شم مارم باد ابستوان
چو بیدار گشت این تندیست — بیایش کمان پیش دارا شد — که بیدار شد شاه روشن روان
وز انجا بیامد بجائی نشست — چو از کهتران کهی آفت شاه — چو از خواب خوش شاه بیدار شد
بفرمود تا میش رفت از درش — برفت آرزو بامی و میگسار — بفرمود تا ماز کرد و زراه
دو تائی شد و بر زمین بوسه داد — بدو گفت این از کجا و ازیست — بپرستار با تاج و با کوشوار
همان جامه و جنگ مارا بپوش — بیار آنچه کهتی ز بخجرگاه — مرا بیت کردی و کند اشتی
وزان پس بدو گفت کوهر فروش — چو بشنید دوهر بر ر انجمن — ز زخم بپرنیره در رنگاه
بیامد بدر یوزه کرده بکیش — بدو گفت شاه ار و بخجرد را — همی از دل شاه خره بماند
کسی کو خرد دارد و دین بیشی — ز دانا دانی آمد کف کریم — بزرگا بپرتر کا مهانمونه را

پنهز و کرد بخشی شاه مرا — درخشان کنی روی او مرا
چنین داد پاسخ که ای مرد مست — خردمند چیزی نگیرد ببست
بستی ندیدم ز تو بد بجوی — هم از آرزوی این سخن بشنوی
بگوید یکی تا بدان میخوریم — بروز نیامد نشستیم
بزرگان که بودند بر در برا — بیاورد شان مرد پاکیزه رای
چو نان خورده شد از زر خوان خواند — بگسی ز پیکرش برنشاند
حسن گفت کای نغز یار دلیر — که نگذارد از نامتو پیشه شیر
به بالا تو برزین شاه منی — بدیدار تو نرفلک ماه منی
بدرود او سوختن ان آرزست — بلندی نماند بازار نشیب
بیاد بر او شه روزه — گزیدند جایی مر او را بلند
رخ لوشان چو بیجاده پر خم — از این خان همی تازه شد مر ترا
بیاد شهنشاه بار و زه — کنی ده دل او شاد و دانا و نه
بخت آنش و باد داد بگاه — بیاد بسوی شت بخرگاه
پراپرده و خیمها بر زدند — ز بخرد شتی به پرده چهند
پیامان ده آتش او و خشند — بروخت هزم همیسو خشند
همین بود چندین خرد و فروخت — پیامان ز لشکر همین و فروخت
ز بخرد شت و ز مرغان آب — همیساخت خواهند چندان کباب
بجوای مر او را شتاب آمدش — همی باز مان را ی خواب آمدش
بیرفت لشکر بگرد ار کرد — همی تاخ ز و شده لاجورد
بفرمود تا لشکرش با نه — گذارند و ماند کسی یک تنه
بگشته دری بد سین و داز — بیاد خداوند و بر دشن تاز
خداوند کشان مر ای بخت — همین بخت بد رهنمای منست
مر او بد کنون سر امم نشین — بدین خانه نفرین از آفرین
ده خانه پر کین بداز کو بیفتد — یکی طاق بر پا و جائی نماند
حسن او را بسیج که بر پیش باید — بخیره بوا خندی ای مرزبانید

منم بر درت بنده و بخرد — شهنشاهم از مردمان شنود
کسی را که آمد به پرده پی — نباید که بیند زمی رنگ و بوی
تو پوزش بدان کن که تا بخگذرد — بگوید همان نالهٔ اندر بخن
زمین بوسه داد از میان دیار — بیاورد خوان بر ار اسکار
پسوی بخرد خویش وقت از رو — زمهمان بیگانه بر چین برو
بفرمود تا جنگ برد هشت باد — بدان جایگه گر بیش و نمود شاد
تو می شاه پیروز لشکر شکن — تر ار وی چون لالهٔ اندر چمن
سپاهی که بیند سیاه ترا — بجنگ اندر آورد کاه ترا
حاکمه چو از باده فرخم شدند — ز خوردن بیاسود و مادم شدند
عماری بیاورد و خادم چهل — همه ماه روی همه دل گسل
نشد آرزو تا نشکوی شاه — ز کوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد گویا بشکوی خویش — لبان تان بخن بوی خوش
همه راه ولی راه و لشکر گذشت — چنان شد که بیگاه ماند مشت
کسی را نیابید بران شت خوار — می و کوشت بخر خنک و رتان
بر فشند بسیار مردم ز شهر — کسی کش ز دینار بانیست بهر
خریدی همه مرد و بازار گاه — دو آهو و کوری بهاخار گان
که بردی بخوار تا خانه خویش — بره و کوک و نو مهمان خویش
بیاورد لشکر ز بخرگاه — ز گرد و سواران ندید مراه
یکی پاسبانان همیشش مدار — بیاراز بر ز بخ و کوی و بازار گاه
بپرسید تا مرده کی یافت — پس اندر گشید و عمر خوت را
بپرسید کین خانه ویران چرا — میان ده این خانه و ویران چرا
نگاه و سم اندر نه بوشش فرو — نه مردی نه دانش نه مائی نه خو
بر اسپ اندر آمد بدیدان سرای — جایجوئی بسیت نشد بت و پای
بدو گفت چیزی ز بر نشست — فراز آور ای مرد مهتر بیست
گر افکندی ای هیچ بودی مرا — بگر مرد مهمان شنودی مرا

منافکر بر

شتر بود بر گاه ده کاروان — بهر کاروان یکی پاروان — زگاوان و زر و رکاران شتر — زپشم شتر وار پای سر

همه کوه و دشت و بیابان گذار — گهر بار بد بار بر جو بیار — بیابان سر اسر همه کنده پشم — همان روغن گاو در هم بخم

زشیراز و زطرف سیصد هزار — گهر بار بد بار بر جو بیار — یکی نامه بنوشت بهرام پور — به نزد شهنشاه بهرام گور

بخت آفرین کرد بر کردگار — که او بست پرورنده روزگار — وکر آفرین شهنشاه کرد — که از رنجها دیت کوتاه کرد

چنین گفت کای شهریار جهان — زتو شاد و کهتر کهان و مهان — گزارنده داوت همی بگذرد — وزین خاستش کج نگیرد برد

همه کار گیتی باندازه به — دل شاد از اندازها تازه به — یکی کم شده نام خورشید و ورد — نه در نیمکاه و نه اندر نبرد

ندانست کردن بحرمی سپاس — نه اختر شناسان نه پیران شناس — نداشت کردن بحرمی سپاس — نه بند گشادن بر نیکخواه

چنین خوانده کز دور چرخ کبود — به پیدا و ماندی همی داد و نان — منه بند گشادن بر نیکخواه — برین کوه یکماه بنشادیم

تی دست بر غم نشسته بهان — دبیران یکانه را خوانده ام — بر آن کوه و دیده پر آب کرد

سوم سال را کرد دارا بسته — چنین گفت کوینده کار دهست — ور آرزه کوه فرزونت آرزین

نشاریش بدیدار ماند بهنود — زمین با دو بر شاه ایران درود — همان زنده تا نام با دست بود

بران کوه بیارم دو دیده پر آب — چو آن نامه برخواند بهرام گور — بدانش اندر افتاد از آن نامه شور

بیونی را افکنده بپویان براه — بعز نمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست رومی و چینی پیر

درم کشت و دیده پر از آب کرد — خداوند دانای فرهنگ — خداوند سیم و شانیشت

بخت آفرین کرد بر کردگار — بینادر کرد این زر دی و خون — بندم کسی به بدر همون

نبشت اینکه گرداورد بود بسی — یکی با بسان بدین خواسته — دل و جان از افزون سنان کاست

همان کاین مرد بد نا سپاس — بر یزی زمی در ره کوه پست — کزو خورد و پوشش نیاید بکف

بدان دشت چه کرگدن چه پلنگ — فریدون شید است اندر جهان — همان ایرج و سلم تور از نهان

نیازم ازان رنج بنیاد کیخ — بدرم اکه رو دل پر از درد بود — نه بد او کرنا جوانمرد بود

جهانش پیروز ناکیقباد — توان خواسته کرد کن هر دست — بخشش و مهر بیوی یکبود بست

کسی زین بزرگان بدیدار تست — همان تیر مهری که پیکار کشت — بخشم کرانا کان خوار کشت

کسی را که پوشید دار و دنا — کنون نامدار و وبا نام سپرد — بیازار کان کس نیارد گشت

وکر هر کرا چیز بود و بخورد — بدرم وه مستان زدویم — که کاری نداند و بی توشش

وکر کوه کانی که بینی نسیم — بر آنم زجان روان کاسته — زکنج نهاده شدی بی نیاز

برانیشان بخش این بیم خواسته — تو با انکه رنجی بپوی کنج نیاز — که بادین کردن همی بر شتاب

نهان کرده دینار خورشید و رنج — مرا و را بد و نیز نیکو بهر دو جهان

سپهر گزارنده یار تو باد — همه داد و پرهیزگار تو باد — نهاد بزرگ شاه — فرستاده برگشت و آمد براه

بفرمود تا بخت شاهنشی — بباغ بهار اندر آرد بمی — بفرمان برد بزرگ بخت — نهاد بزرگ بر کلفشان درخت

می و جام بر دشت رامشگران — بپالیز رفتند با مهتران — چنین گفت با رای زن شهریار — که خرم بروم بود روزگار

می بستر مرگ دیو است و بس — بپای آورد کاخ دانا هوس — بجنبد دوان پیش که شاه شویم — اگر چند بر برز بالا شویم

ز شاه و ز دد و دیو هر کو بمرد — ز پایت بخشش همه جوید برد — ز پایت بخشش همه جوید برد — چو مرد اوری بخشش آمد بدو

یکی پیشه یابد بماند پس است — بنامی ازاری در استی بماند — بنامی ازاری در استی بماند — بد خواهی که این خود بنگ است

کنون چاکران رفت بر پی دو هشت — چو پیل جوان بر کشد رحل — چو پیل جوان بر کشد رحل — غم روز مرگ اندر اید بدل

چو یکپوی کرد و بسر بر رسید — چو گاو نر تاج خوانک گشت — چو گاو نر شد سنگ سعید گشت — بکاو نر بر تاج خوانک گشت

همه بزم و بازی کم تا دو پال — چو طی بیکشت اندر آید بمال — شوم پیش یزدان بپوشم بپاش — بناخم بکردار اژدها پسپاش

بشادی بسی روز بگذاشتم — ز تاج جهان بهره برداشتم — کنون برگل و نار سیبی خوشم — زمی جام زرین بنادیستی

چو بنهم بخ سیب بجاده رنگ — شود آسمان چون بلور بنفش — زمین سبزه و آبها لاجورد — می سرخ چون گلگپارس بود

هوا رایت کرد و نرگس بهره برد — چو ابر اهرمن کافری بپوشم خوش — سحر ماه شده سوی خاور نهد — سحر ماه شده سوی خاور نهد

بران دشت نخجیر گاری گزید — کزان جایگه تیز بانم بسیر — دل شیر نر گیرد و ور نگ ببر

یک و یوز با فرخ شاهین و باز — بدین جایگه تیز با نم بسیر — شتابیام از ماهتن یکزمان

پیابان که من دیده ام زیر خوک — شکاری بود کر جهانم دیر — شکاری بود کر جهانم دیر

همین بود تا اورمزد بشهریوری — پسوی شهر ایران نهاد اندروی

از ایشان گزین کرد گردان هزار — سواری شمشیر زن سی هزار

بزیرند خیمه بپرده سپاه — برفتند و هر جای کردند جاه

چران تا نماند از بر جاه چیز — خود و نیز گان تاج گاه

پیابان بسپرد ایرج بگورها — که از شیر نر خاک خندان کنند

که فرزند باید مر اشیر جنگ — چو رخشان شود تاج یکتی فروز

نخستین بشمشیر شیر ارگم — خدنگ مرا کرد دور اندیشه

بپود از نشست و بامداد گاه — دلاور شده خورده از کوه سر

پیاران چنین گفت بر ام کرد — بدان تا نخواهند مانان دلیر

بوشید کرد و نشستن گه آب — ز بالا دو دیده اندر اورد راست

میخواست زد بر سر آب و ای — بزد بانشه زد انگیخته جوی — بزد بر سر شیر شمشیر تیز — سبک جفت او چست راه گریز

ز شیر نیستان شد و بیمناک — دل نره شیران پر از بیم کرد — همی جفت او بچه بر پرورد زیر

بزد پنجه شاه و بر کرد دنش — ببر شیر بر کرد دو راز غنش — ندارد همین بر تن خویش مهر

همه بیشه شیر تا بنگان — همه بچگان شیر مادر نگاه — که در مهر دگان چه دارد بسر

به فرسنگ بالای این بیشه بیست — یکسال اگر شیر گیری مدیست — چو چندین هزار ایدر شیر تنی

چو بنشست بخت شاه ارجمند — به یمان فرازنگ شیران گزند — بگور آمدی جنگ شیران بجست

بدو گفت شاه ای خداوند فر — بسیگیر فرداش گرد و سر — بیاران و کردنکشان و مهان

اگر داور مردی بخواهیم داد — بگوپال و شمشیر گیرم یاد — بدو گفت موبد که گرد سوار

نبودی بروم و بچین تاج و تخت — بدریا کشیدی خدنگ درخت — که چشم بد از فر تو دور باد

به پرده سرای آمد از پیش شاه — اما موبد و پهلوان سپاه — همیخواند لشکر بر داد و دین

بخرگاه شد چون بسر باز گشت — بشبگیر کوس سپهبد بگشت — یکی آتش مهربان بر فروخت

نهادند خوان و خورش بر گماشت — بگرد اندر آمد ز هر سو شتاب — همه میهمانان بر آن خوان نهاد

بیاراست بالا ر خوان از بره — هم از خورد و مهتا که مد بگیره — بفرمود جامی بزرگ از بلور

که از دیر باز این همه بیشکار — بفرمان خورد شاه بهرام گور — که بر ناشتا از بخت وانون سر

پسر مایه او بود و ما کهتریم — چنین گفت کاین را نشاید دگر — جز او را سزاوار گیتی مجوی

بماند که اسکندر آمد بروم — اگر مهتری را خود اندر خوریم — که بینی و شنوی از شهریاران کهن

لب خیزران پر ز نغز سخن تو — بایران و ایران شد افزون ز بوم — بر و بیت نغز بجویای کهن

سیاوخ از یکوئی در جهان — همه روی گیتی پر از کین اوست — خوش آوازه و نامداران سری

بگرد و پیرامن بگرد سپاه — زمین در میان و کهان و مهان — که از گوهر و زر و دینار و خواسته

بزاین تاختن تاک و تاخت درست — همی بر فزود شد بینی راه او — از ایدر بکشان باد و بیگار جوی

دو مانیز بنشیم در زیر آب — نیارد کسی نام پیش او بردست — بپرسش نشانم ز بس کرده رنج

ما کهین دوم چیز او را که چیز — فرستش تا مین آذر گشسب — بپرسش کند مین ز یزدان پاک

ز زندان نیاید بسالی گزند — از و بستد و جرمی کرد نیز — ور آهنگ پرمیوه داری کند

ز فرّه ابر قوت روی و بهر — بپوار پر فرازنا بی بهاب — برفتند باز از رگانان بشهر

دگر روز چون تاج بفروخت هور — بیامد ز شهر نیستان بگور — برانبوه که بد لشکر شهریار

بفرمان

چنین گفت انگو گان را بدست ... نیاید زدن تیر خود بر پرون ... که از سینه پیکانش آمد برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار ... نگه کن کزین لشکر نامدار ... که باکیست زین کونه تیر و کمان ... بداند لیش کز مرد دیکی گمان
مکر باشد این ارنگ و فرست ... که جاوید باد اپیر و افرست ... چو تو تیر کیری و شیر و کرز ... ازان چیره و فرو بالا و برز
می لشکر شاه دارید شرم ... به تیر و کمان بر شود دست نرم ... چنین داد پاسخ که این ایزدست ... چو او بکسلد روز نبرد آمدست
برانکیخت شد نزد بهرام کور ... چو نزدیک شد باکی نزد کور ... چو آمد بش هنکام نکشاد پیشت ... بر کور بر نا پیر و لشن نیشت
حاکاه کور اندر آمد بسیر ... برافشند کردان ز زین کمر ... شکفت اندران زخم او نام کیست ... یکایک بر و افرین خواند زود
کیی تیر و پیکان و تیر ش مرم ... بالای آن شد نا پدید ... به بالای آن شد نا پدید
سواران جنکی و مردان کین ... سراپیر بر و خواند نداوزین
بدو پهلوان کفت کای شهریار ... به بینا دو چشم بروز کار ... سوار تو و ما سر بر هم
بدو کفت شاه این نه زیر منست ... که بروز کرد پیکر تنست ... کرایست یار و جاماد ایست
برانکیخت این بار کش دار خاست ... تو کفتی شد این سر بران چاست ... یکی کور پیش آمد ماننده شد
یکی تیغ زد بر میانش سوار ... بدو نیم شد کور نا پایدار ... رسید ند نزدیک او سران
چنان زخم دید ند همان کونه ... خرومند کفت ایست شیر و زود ... بینا و چشم بدین شاه را
بر سران جهان زیر او پست ... هلک زیر پیکان شیر اوست ... سپاه از پس اوی آختند
ازو سود تا حلقه بر زر کشند ... بران حلقه بر نام او بر کشند ... در افکند بر کوش کور یله
رها کرد شان از پی نامدار ... جهان از پی شادی و کام را ... یکی مرد بر کرد لشکر بکشت
که کوری فرو شد بیازار کان ... بدینسان همی هیدیان را یکان ... زبرقت تا پایداران هز
سه در فت و فرسود با ساز و پاو ... نخواهند اکر چند شان بود تاو ... وزان شهر تا هر که در پیش بود
ز بخشیدن او تو انکر شدند ... بسی تیر و با بخت افر شدند ... نشه اندر آمد به بخیر کاه
بیهدان بارکاه ... پیاده شدند ذیبی بر او سپاه ... بر فتی خوش آواز کو بنده
بکفتی کرای داور آهند کان ... به یزدان پناهید از بندکان ... کیی کو بخفیت تاریخ نا
بیهدان خوانید تا شهریار ... مکر به شما نو کند روزکار ... وکر هر که بیرت و پیکار و بیست
وکر خام دارد کیی زین کروه ... شده از بد خام خوانان بیتره ... وکر بی پدر کود کان اند نیز
بود نام کودک منقش برانه ... هیدارد و آن نیکی خویش با نه ... وکر مایه دارد و تو انکر مرد
کسی کار دارد بدان چیز را ... ندارد و بدل شرم و مرین از خدا ... بخش زین نشان کیس مارید را

تو اگر کم مرد در ویشت را | بدین آورم جان کیشت را | سوارم غلام کسی کشتن زرم | بنا شد دلم زین وارد غم
دگر هر که دارد صفت بنا زد | برو برکشم در کنج بازد | جوازکاردار ان نود رنج نیز | که او از پدر مرده نخوابت نیز
کنم زنده بر دار سید اورا | که آزار دادو مرد از اورا | کشد مذ از ان پس کنج بازد | تو اگر شت مذ اگه بود خش بازد
ز کنجور که سوی بغداد رفت | فرو ماند تا باز گردد سیاه | برفتند گردنکشان پیش اوی | ز بیگانگان و انکه به خویش اوی
بغرمود تا باز گردد سیاه | شبستان بر زین بیارا ستند | بر سیدند گان مشک بیخوا ستند
تبان جامه جنگ بر ساختند | زرومی و نامی و بانگ برود | جوا را حمید اد کهتی درود
بهر شب ز بهر جریره دیت بند | دو هفته می بود دل شادمان | در کنج یک در روز و شبان
درم داد و آمد بشهر مصیطر | شبستان خواد در بار بگرد | تا تا نراز کنج درم سیار کرد
بشکوی زرین هر انکس که تاج | از ان شاه ایران فراوان نمند | به آشفت و زر و زه بر لب بمند
بدو گفت من بار روم و خور | هم اکنون بخسرو ارد نیار خواه | ز کنج ری و اصفهان باز خواه
زهر کشوری باز تو خواستند | دگر هفته تنها به نخجیر شد | وزم بود با ترکش و تیر شد
ز خورشید تا بنده شد دست کرم | بیوی خوان بازار گانی رسید | زهر سو که کرد و کپس انیخ
بیازارگان گفت مارا سیخ | چو بازارگانش فرود اورد | مرا ورا یکی خوا به که بر گزید
همی بود نالان ز درد شکم | بدو گفت طبعی به پیر کهن | اما معده نا دام بریان بکن
بیاورد و بازارگان را بگفت | چو تاریک شد میز بان شد نهفت | یکی مرغ بریان بیاورد کرم
چهار ایت خوان پیش بهرام نرم | یکی مرغ بریان بیاورد کرم | بیازارگان گفت بهرام کرد
که از تو نیرنگ کهن خواستیم | زبانرا بخا همش بیازاستیم | که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای پیر مرد | نداری روان کرخرد در ورز | فرو خوانش پیش ایت آین نرم
چو بشنید بهرام از و این سخن | شد ش از روی نیرنگ کهن | بر و تیر باران کد شته بکرد
چو شاگرد دیدش بهرام گفت | بیازارگان چیز دیگر نگفت | شدان جا در قیر گون نا پدید
چو شاگرد دیدش بهرام گفت | بیازارگان چیز دیگر نگفت | شدان جا در قیر گون نا پدید
که امروز با ما چه بایش خفت | شنا کردی مرد تا کاردان | فرو دیدی با فرون و کردی بسیم
شد شاه و نیبت بر تخت او | شنودی مرا تیر دست کارزار | بدی با من امروز جون ایر شیر
شکفتی فرو ماند از بخت او | تو مهمان من باش ا ین سوار | بدین مرغ با من بکن کارزار
| کزین بر نهند تا بایوان شنود | هلا هش ز ایوان بگیوان شنود

جوان رفت و اورد خایه دو دست
یکی مرغ بریان و بادام کرم
بیاورد خوان با نوردهای نغز
بدین گونه تا خورد و خرم شدند
شهنشاه بیدار دیهیم شوید
بیازارگان گفت چندین مکوش
که مرغی ازید و فزون از نهی
بخورشید بر چرخ نیلوفر تاج
بیاورد شاه و بداد او بهم
یکی بره بر بود بر نزد یک او
همان نیز بهر مهیایی دوید
کنون ای خردمند دانش پذیر
بدو نان و جو نان خوی بد مده
بدو چنین گفت ازان پس که شاه
می بیود بگمید با فرهزان
مه بهمن بزد کوس بر کوه سار
مه چو چیران پر از مشک دم
چنین داد پاسخ که مردی هزار
ازاید بسوی گور باید شدن
زگور و زغم و ز آهو جهان
به دیگر چو بفروخت خورشید تاج
به بالای او موی بد بر سرش
یکی مرد بر نافه بر ده بود

با بستاد و گفتای گرامی مباش
بر نان خواران بیارای رزم
وگر تازه شد خورد نی نرم نرم
که آرایش خوان کند بگمیر
جوان پر منش بود پاکیزه منش
ز خوک بجام و ماده شدند
بخندند تای پرستیدگان
با فولی ای مرد ازان در مزن
نهادی دمی در دمی از دمار
جهانجان نشست از بر تخت عاج
از ایشان یکی شاه دیگر درم
که چون ماه شد جان تاریک او
درم ریخت کنجی بر و بر نثار
اگر بخردی یکسخن یاد گیر
نه خان و جو خان نهی بد منش
چو کار جهان ناپذیرد نگاه
می و روشن و جام بر شکران
بجوی آبها جان می تیز گشت
بسان گلی نارسیده بخم
گزین کرد باید ز لشکر هزار
همانخایه بخچیر ماهی شدند
به پرد همه دان دلاور مهان
زمین رزد کوه و دریا چو عاج
دو پستان چنان نابسوده برش
بخون بر همه اندر افیده بود

یکی مرغ بریان و بادام کرم
بنشد پیش بهرام و گفتای سوار
بگفتا این همچن بس بیازار شد
می و نخجیران چیت و مشک و گلاب
چنان خورده شد جام می پیش جم
چنین گفت با میزبان شهریار
بمالید مشد بر و زین بر نهاد
بدانگی مراو مش بخور و بپرس
بگفت این به بازارگان و رفت
بخورد و خیره و با لا ربار
چو شاگرد دراید و بنوا خشن
بیازارگان گفت تا زنده
بخواند ان نامادن یک اهوی
چه داند که مردم کدامیت به
بهار آمد و شد جهان چون بهشت
گرازیدن گور و آهو بشخ
بگفتند با شاه بهرام گور
بیارند با خوشتن نیز و با
جهان دیده یکپیر را زنگوی
نشستند شادان دل مهتران
به بخچیر شد شهریار دلیر
فرود آمد و بخچیری گزید
بران مرد بگریست بسیار زار

نپیرهن بیاز بانان نرم
می خایه کردی تو دی خواستار
بیاز و کرگون خز بره آرشت
بسوی خانه شد با دلی پر شتاب
بخشتین به بهرام خیره و سرد
که بهرام مارا کند خواستار
بسوی گلشن آمد زی کشته شاد
می خشم شاکر در و خی
بسوی گاه شاهی گذارد عجلت
که بازارگانرا کند خواستار
برهنران جایگه بیاخشن
چنان دان که شاکر در آید
مدین باشد از داد فرمان کند
جان تاکم از تو کند مرد پی
صد آهو سش میش ارنه نیکو بود
مه نیکو شناسد کمان را زنه
بخاک سیه بر فلک ناله گشت
کشیدند در بر بره بر جای بخ
که شد دیر هنگام بخچیر کور
جهان جوی و شاهین گران فراز
بسوی تو رشد شاه بخچیر جوی
ز شادی و از می به کبر بت
یکی از دها دید چون نره شیر
برابر پر از آذر و نار دید
وزان زهر شد جشم بهرام تار

برون کردم مر ده را بر برش — که هرگز مباد ابرش تابرش
همی اندر حیران و بحان براه — بخواب و بآب ارزو مند شاه
وزانجا بیامد به پرده سرای — می آورد و حوران نظیر اندر
چو سی روز نگذشت از اردی بهشت — شد از میوه مالیز تا چون بهشت
چنان خواهیتکا بدستور اندرون — بر سیشده ما او یکی رهنون
شبگیر هرمزد خرداد ماه — ازان خشت پیوندی می رفت شاه
به بیند که اندر جهان داد نیست — بخورد دل مردیزدان پرست
همی اندر شبید بیزار نرم نرم — بدین گونه تا روز برگشت گرم
حنین تا بابو جایی رسید — بهامون یکی بیرهی رسید
زنی دید برگشت او بر سوی — زبهرام خیره بیوشید روی
بدو گفت بهرام کاید زشیخ — دهید ار بیابد گذشتن بیخ
حنین گفت زن کای سرده سوار — تو این خانه چون خانه خویش دار
چو بیخ شنید اسپ در خانه راند — بدو گفت کاوارد بستن نعال
خود آمد بجایی که بودش نهفت — زپیش اندرون خشت و خاره برفت
چو شتابنداری بمومی حوال
بسوئی خانه آب بشتاب برد — می در نهان شخ می بر شمرد
به بهرام برآوزین کرد یاد
بناشد حنین کار کار زنان — منم لشکری او دو مندان نجان
هر انکه بمیند کسی در بر او
بیامد نشست از بران حصیر — در ایخانه بربای بد مرد و پیر
گزان از دو نابود نامین و دست
بخورد و اندکی نان و نالان نخفت — بپرستار چینی رنج اندر نهفت
برو تر بپرسه که و نان تا ست
بره گشت باید ترا کین سوار — بزرگیست و از بخت نامدار
همیکشت تا گاه شت تاشه روی
حنین گفت بازن کرانا یتوئی — که چندین چرا بایدت گفت لوی
نماید حنین حزبه بهرام شاه
بره گشتی تو خود رد شاپ سوار — تو ترو خر با نبوی اندر گذار
نه شب دو گ ریسی می چون زمان
ازین مرد کو بنده نشنید رنج — که هم بیگنه بود و هم رانی رنج
به بیش آیدت یکزنان یکان
چو شد گشته دیگی زینه بخت — همیسوخت هیزم بنام و بدخت
بگفتار این زن زبهر بنوار
یکی نان بریان بیاورد گرم — همان بخته چیزی که بد بیکره
برو خایه و نرو جو بیار
چو شکرد و اب بخت — گرفتی و سنجد بیاورد نزد
همی بود بیخواب و نامین و دست
بدان تا بگفتار تو می خورم — زدل رنج و اندیشه را شکرم
یکی دا بستان کوی با بن کهن
زن بیهنش گفت کای یار را — هم آغاز و فرجام هم کار او نیست
ازین شاهت آزاد و بیت آزگه
بدین ده فراوان کبیست و بیر — که فرجام او رنج نامش کبی
گزو داد و خوبی نه بیند کس
یکی نام و زوی نهند بر کبی — بر نام مارد به بیهود یک
زو یران و دز کاوران بود
زن پاک تن را بابو دکی — که بد شد ور انام ازان یه کار
که ناخوش کند بر دلش رود خون
بیامد بیشه شد زان بخن شهریار — حنین گفت کبی شاه مرزان شناس
زشاه جهاندار نیست ریخ — که آزاد گر کیس ندارد سپاس

درختی کم زین سپس ماه چند — که پیدا کم مهر و داد از کرم — حد شب دلش تا بام تو دخت
بدانگه که خور جاودر مشکبوی — بدرید بر سبز و بنمود روی — که هر کار را آتش آزار نخست
زهر کو نه تخم اندر افکن بباب — بیاید که بیند ورا آفتاب — تو این کار هر کار را بیان یکسر
بیاورد گاو از چراگاه خویش — فراوان بکاید و دشنام میش — بنام خداوند یاری بخست
سوی بیستان کاوش بشیر — بغران یزدان جهان گشت سیر — دل شاه گیتی و کرشد بر ای
شکارنده شد بهر یار جهان — دلش دوش بیجان شد اندر نهان — بغال بد اندر ره جوی نمی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی — مرا بیهده نیست این گفت گوی — ز کرد و شاه د جانت ماه
بشتاب و در شو و تیز خشک — بنوید نامه درون تازه مشک — دل نرم چون سینک خارا شود
بدشت اندرون گرگ دم خوش — خود مند بگریزد از نیزه — بدانگه که بید اد گر گشت شاه
چو گاو این گاو دگر بنود — هم آنجوزش مر مر بنود — وگر گونه شد رنگ از بیز اوی
چو شاه جهان آن سخنها شنود — پشیمانی آمدش از اندیشه سود — تو ا نا و دارنده نه روز گار
اگر تا به گیرد دلش زود زود — ازان پس نگفت شاهی بیاد — وگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زرد و بگفت — که بیرون گذاری نهان را نهفت — زن نیز مان گفت کای دستگیر
تو بید اد را گرد و او گر — وگر نه بنوی مر این هنر — که بید اد و رای شد باز جای
تو با خفته و رای باش این زمین — که بخشود ما جان آذرین — زن و مرد ازان کار بر دند رنج
بنزدیک مهمان شد این پاک رای — می برد خوان آراستش گد خدای — چه نیکو بد بیی که بدی نزیا
ازان نیز با شاه لختی بخورد — چنین گفت پس با زن می مرد — بیا و نیز جایی که با شد گذر
نگه کن یکی شمع نزد ملک — بیاید که از باد یابد گزند — همین کین بدین تا زیانه نگاه
خداوند خانه بپوید بخست — بیا و بیخ آن تخت شاه ار درخت — به بهرام بر آذرین کن نید
بیا و می چین شب و راز — برفتند و بردند تا نیک نماز — چنین چیره خورد خورگاه بست
بر از شرم رفتند هر دو ز راه — بیا و ه دو ان تا به نزدیک شاه — جا نداز و بر مو بدان مو بدا
بدان خانه در و یش بد نیز با ز — ز نی چند شوی با لیز با ن — هم از شاه با نیز و هش نبود
کد او چون چنین جای مهمان بدید — بدین چند و امین مان رسید — تر ا د ادم این هر تو این بوم
چنین جوز ازین پایه کمن — بدین با ش و با لیز با نی مکن — نشیب از بر باره باد نا
کمی نرم بودی و کای شکار — چنین گفت با شوی کای کد خدای — چه د اد د ادن و را نیه بود

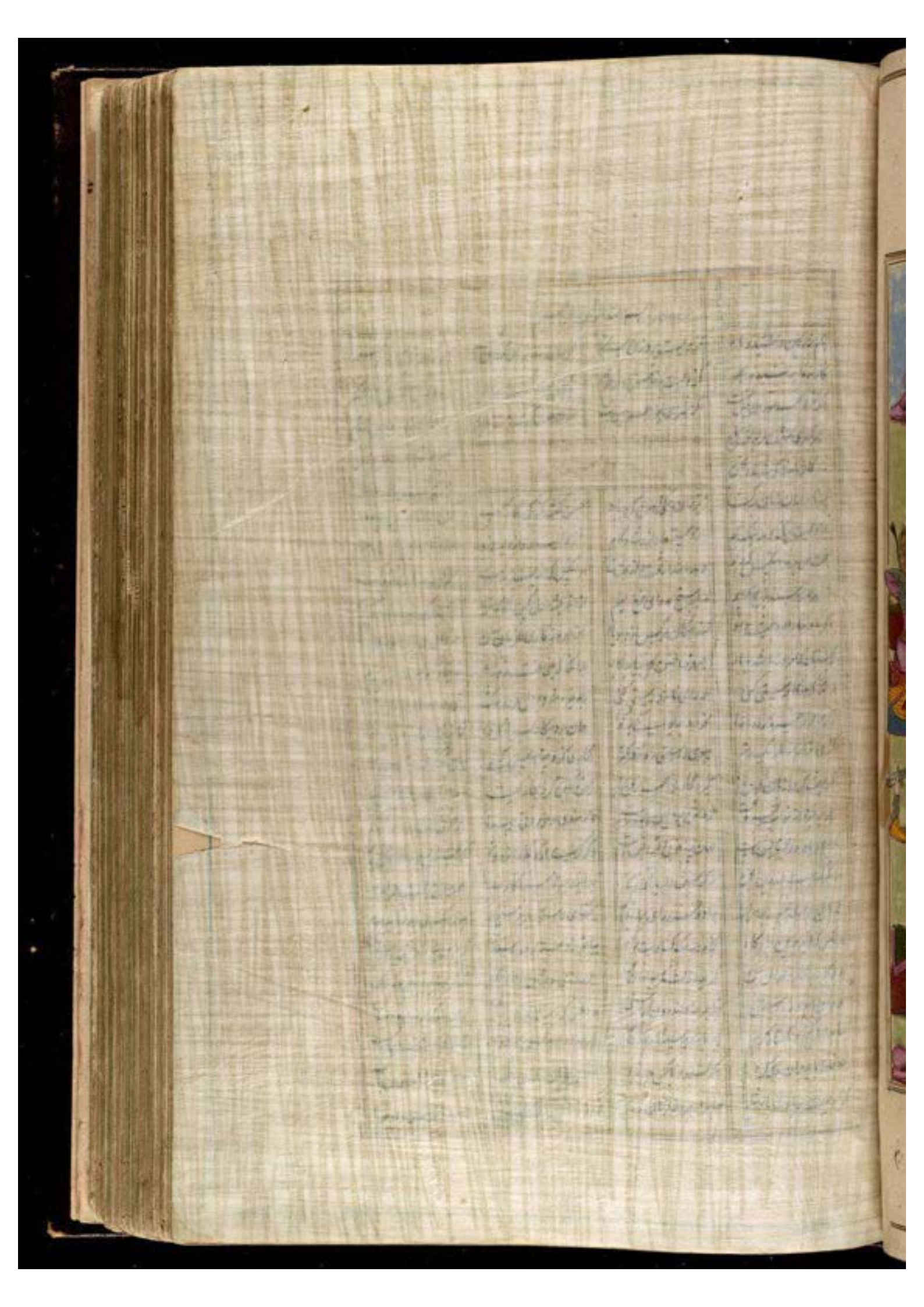

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام بزرگان خورشید و ماه
نگارنده برکشیده سپهر
اگر خود سپهر آوران بیش بخت
چو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان لشکر شدند انجمن
برنا و پیران زبان برگشاد
از دولت نیک و بد نیک نام
بخت سپهر هر آنکس که داد
زنا پرهیز سپند پنج و سیم
اگر پادشا را بود ...
گلستان که امروز باشد بهار
هرانکه که در کار سستی کنی
وگر ... خیره کرده ...
بکری ترا راه باریک تر
اگر جفت کرد و زبانش دروغ
چو ... از خواب ... بخت
اگر ... داد و بخشایش است
هرانکو که هست اندرین انجمن
که ما تاج داری ...
هرانکس که آید برین بارگاه
بود کار بر کارداران ...
همه مردی باید و راستی
بیابند ما گنج و گفتار گرم
مکافات یابد بران ...
که او نیست بر پادشا ...

کز ... پیروزی ...
کز دولت ... و آرام ...
اگر ... هم ...

که بیرون شد از رای کردان ...
بگیتی یکی را ...
کنون ... کسری ... آوریم

داستان

ز یزدان یکی ... کرد یاد
ازو ... و از ... کام
و ... باشد ... ز تخت ...
... بر پنج ... رای ...
کند ... کس ...
چنو ... چنین ... نباید ...
همه رای ... راستی ...
نخواهد ...
بسوی راستی راه ...
بگیرد ... فروغ
ز ... بود این ...
جهان ... خوبی آراستن ...
همه گوش دارید ...
... و ... رای ... بود ...
نگاه ... کشاد ... راه
... لشکر ...
نباید ... اندرون ... کاستی
چو باشد ...
... کسی هم ...
جهاندار پیروز فرمان ...

چنین گفت ...
از دولت ... از دولت ...
هرانکس که اندیشه ...
از اندیشه دل کس آگاه نیست
از امروز کاری بفرمان ...
بدانکه ...
چو خیره شود ...
جهان ...
نکاری که ... راستی ...
بجز ...
... و خوردنی ...
وگر ... کار اندرون ...
بدانید ... آگاه ...
بجنباند ...
بیاموز ...
چو روزی ...
هرانکس که ...
چو ...
نه دل ... یزدان پاک
فروزنده تاج و خورشید و ماه

گراو او چو ... کراو او ...
وز ...
ز ... گفتار خویش ...
بسر ...
چو ... سالار ...
دل ...
وز ...
بجز جام ...
بدین ...
چه دانی که فردا ...
ز ... اندیشه ...
...
نمانده ...
نباید که گری و سستی کنی
به ... کار ...
فزونی ...
که ...
همه سال با بخت همراه ...
...
کز ...
نگه کرد باید ...
برین بارگه ...
نباشد ...
بدارید ...
نمانید ... داد ...

جلادر بکاروان داورست ... زاندیشه هرکسی برتر ست ... نگهبان وزمان بچیز آفرید ... بیارایست جانرا وطن آفرید

نخست اول از تاج مایه فروخت ... دل جان خرد بفرمان بفروخت ... نگهدار تا جیست وتخت بلند ... ترا بر پرستیش بود پایمند

همه شهریستی بفرمان اوست ... همه راپستی زیر جان اوست ... زخاک تا بهفت چرخ بلند ... هوا و آتش وآب وخاک نزند

بهستی یزدان گواهی دهند ... روان وخرد رهنمائی دهند ... پرستیدن جان پرجان اوست ... پناهش همه زیر فرمان اوست

چو نیروی جان این بخت شنید ... بماندند شگفت از و ناپدید ... همه یکسر از جای برخاستند ... بروآفرینی نیاراستند

سپهدار و اندیشگان را بخواند ... بخشهای کشور همه سر براند ... جهان را بخشید بر جا بهر ... بوزان نامزد کرد آباد شهر

نخستین فرا بایان زان یاد کرد ... دل ماهیاران سمار ماد کرد ... دویم بهره دوقم بدو اصفهان ... نهاد بزرگان وجای مهان

سیوم بهره زو آذر آباد گان ... که بخشش نهاد اندر آذربیجان ... وزارمینه تا مرو رود جیل ... به بیوده دیگر بورو دکیل

چهارم چو آهوار مرز خزر ... زخاور ورا بود تا پارس ... بجم واق آمد و یوم رودم ... چنین یادت ای ورآباد یوم

وزین مرز نامهر که در دنیس بود ... ستایش بیزدان فرونیس بود ... بخشید آگنده گنجی برین ... جهانی برو خواند آفرین

زشاهان هر آنکس که بد پیش او ... اگر کم بود گاه اگر بیش از و ... بجستند بهره زکشت درود ... نماند جائی زمین تا بسود

بیک بود با جایگه بهرشاه ... بر قباد آمد و دو یک آورد راه ... زده یک بران بد که کمتر کنند ... بکر شد که مهتر که کهتر کند

زمانه مداد شی بران برد رنج ... بدریا بیاراین شوازسنگ گنج ... چو گیری نشست از بر تخت عاج ... بخشید بر جای دیگر فواج

شده انجمن بخردان وردان ... همه بادشاهی شده انجمن ... زمین بخشید بر تردس ی

کزینی نماند بریک گهر ... کسی را زبخشش نه بهار بهای ... بهنگام ورزش نبودی بپای

رکیخ شهنشاه بر دابستی ... اگر نه زمین خوار بگذاشتی ... بناکشته اندر نبودی بخن ... بپراکندی رندر بهای کهن

همه زیر پرسم بپیشش درم ... زنرتون وانگور روز نبرد ... که در مهر وکان شاخ بودی بهار

نزده یکدرم بر سپیدی کمخ ... نبودی جز این تا پیر سال رنج ... بپراندازه دازده درم تا چهار ... بسالی ازو بستدی یکهزار

کجی برگذیور بگذری بسنجم ... بسالی بپه هره بدی این درم ... اگر زنده بودی بدیوان شاه ... زین بازهبری بدی ان سپاه

دبیر و برسنده شتربار ... نبودی بدیوانکی میشمار ... کزین وخراج انکه بدنام بود ... بشش روز نامه بدیوان برد

به دیگر که نزدیک سوبد برند ... کزینت برایرد ها نگذرند ... بزمان او بود کاری که بود ... ترا ج وخراج نکشت درود

پراکنده کار اکمان در جهان ... که تا نیک و بد زو فماند نهان ... همه روکتی پر از داد کرد ... همه جای ویران وآباد کرد

بخفتند بردست خود دو ترک ... تا بش خورآرد همه پیش و رک ... یکی نامه فرمود بر پهلوی ... بسیند آمد چون بخن نیوی

نخستین پر نامه بود از رهنمت ... شهنشاه کیری یزدان پرست ... بروسند شاخ از درخت قباد ... که تاج بزرگی سپرد برنهاد

ازو دیزه آرام هر بوم و بر ... کی یزدان داد او رش داد گر ... بپوی کاردران بازو فواج ... بپرسیدند پیاده و تاج

برامد ازنه از نخارا درود ... هنر با تراد این بود بر فزود ... نخستین بخن چون نیایش کنم ... جهان آفرین را ستایش کنم

کرا زکوشت درویش باشد خورش ... ز جوشن بود بیشگان پرورش ... ملیکی بزد از سفر یاران چین ... که نه شرم دارد نه آئین و دین

کلاه بیت بر مادر راست ... حکیمم خیره در کار است ... نهانی برد او داد او بروی ... بدان تا رسید نزد مالکت توی

بنزدیک یزدان بود تا پسند ... نباشد بدین بارگاه ارجمند ... زیزدان و از مار بگریز رود ... که از زهر داد سخن بود تا درود

اگر داد گر باشی و سفریار ... بگیتی بماند پسی نام کار ... گر جاوید بر که کند آفرین ... بدان شاه کاباد دارد زمین

زشاهان که با تاج افسر بدند ... بخ و بلشکر تو انگر بدند ... بند داد گر تر ز نوشیروان ... که جاوید باد و روانش جوان

نه بهتر کسی زو بمردانگی ... بخت و تاراج و فرزانگی ... ورا مهتری بود با لک بنام ... هنرمند بیناد ل و شاد کام

بدو گفت دیوان عوض سیاه ... بجز خود تا میش در کار شاه ... پرسش بر ایوان قصر گاه

بکمتر فروشی بر و شاهوار ... نشسته هر کس بپوش نگار ... لبر بر نهاده ز آهن کلاه

فرومشته از ترک و روی زره ... زره دار با گرزه گاو سار ... کیی درم خواهد از شهریار

بیامد بدرگاه با لک سیاه ... هوا شد ز گرد سواران سیاه ... در فش پیر نامداران بدید

ز دیوان اپ اندر آورد پای ... بجز خود تا باز گشتن نجای ... چو خورشید تابنده خود مهر

فرو شی برآمد ز درگاه شاه ... که ای گرز داران پیران سپاه ... بدرگاه با لک شوید از خند

برفتند با نیزه و خود و گبر ... همیگه دلشکر برآمد بر ... چو پیدا نبد فر هوا و ز راه

دگر بار گفتا که با فر و داد ... همه باز گردید پیروز شاد ... که ای نامداران با فر و هوش

سپاه اگر از لشکری گیوار ... اما ترک و با جوشن کارزار ... غرض نام دیوان او ببرد

هر انگس که هست او تباج ار جند ... بجز بزرگی و نام بلند ... بیخش بامی باد و با شرم مست

سپهدار گیری چو بگشود گوش ... زدرگاه با لک برامد خروش ... در فش بزرگی برآورد راست

بدیوان با لک خواهید شاه ... شاه و بسیه بر ز آهن کلاه ... زده بر زره بر فراوان گره

یکی گرزه گاو دیگر خدنگ ... زده بر کمر گاه تیز خدنگ ... میان را بدین گر گرده بند

برا نگیخت اسپ و بنیزه دوان ... بگردن برا و رده گرز گران ... بپیماری و گردی بیا لک گوشند

که گرد با لک پیشامد ش ... ششهنشاه را خوش نیامد ش ... روان را بدیدار توشه بزی

بیارا سیی روی گیتی بداد ... برین گونه داد از تو دارم یاد ... بیزو گر نه بچی تو ترس از داور ی

عنانرا یکی بارجهش بر راست ... چنان گز سزمندی تو بین راست ... چپ و راست بر جان او تاب داد

که گرد با لک از و خیره ماند ... جهان آفرین را فراوان بخواند ... بپوار جهان نامور شهریار

فراوان بخندید نوشیروان ... که چیره و جوان بود و دولت جوان ... برآمد بر نامور پیشگاه

چنین گفت کای نخورد یار بزرگ — که امروز من بندهٔ کشتم بزرگ — همه در دلم راستی بود و داد — درستی نگیرد زمن شاه یاد

درستی نماند چو باشی درشت — اگر نشنگی کوه بزرگی بجست — بدو گفت شای هشیوار مرد — تو هرگز ره راستی بر نکرد

ترش خویش را گر مخالف کنی — دل راستی را بشکنی — برین ارجمن بر بود بیش کشت — دلم پیوی مذیه خویش گشت

گذار صف کارزار و نبرد — مگو نه چو آرم زاوه کرد — چنین پاسخ اورد پاک بنیاد — که چون نه بیند کمین گاه

چو دیت خان تو ای نخورد یار — نماند بخسبه نگوئی یاد کار — روان پستن اندر پرای پیخ

چو اید بخوابی همی آرمید — نباید چیزید و نباید چمید — بخن را امید شم در زمان

که این تاج شای مراد من است — بدانه یشه بودم زکار جهان — بخوانم زهر کشوری رزمخواه

نژاد سیاه ایخن چنبر یکیخ — بدل گفتم آرم زهر پیه سپاه — ازان آرزو دل بیاید برید

چراندم باول خویش را — چو اندیشه بیش خود مند آن — همز جنگ نامور بخردان

نشتم بر کشور پی نامه — سه کارداری و خود کامه — می کمتریی را پرورد

بیدان فرستید تا بیارخلید — بخوانید نزدیک با نام و ننگ — براند جنگ خان ارزنگ

بکرز و بشمشیر تیر و کمان — بیاید که اندر فراز و نشیب — اگر چند فرزند ازش بود

خوش شد زدر پوی هر کشوری — بدان خوبی روز بگذاشتی — برخی جا بخوبیی بیارد جنگ

بریوان و دنیا بر برد اشتی — کنون لاجرم روی کیتی مرد — بیارا بیستم تا که باشد بزرد

بخندا چو بشنید بودند شاه — چو خورشید تابنده خود چهر — در باغ بگشود کردان بهر

بودیا مد آن تودهٔ شتبلید — دو زلفت شب تیره شد تا بدید — خجسته دلفروز شاه و جوان

جهانی بر که شاد مذر و پی — هر انگس که بد در جهان جنگجوی — که جوناک یزدان کمر بد دار

که دارنده او لیت و هم رخای — همه دست گیرد بهر دو سرای — بخشاید بر بهر کس این بارگاه

هر انگس که آید بروز و نشیب — زگفتار پسته مدارید لب — گر آهسته باشیم بارای زخم

بگاه و بهشت و به نخجیرگاه — شمارا برین گشاد دست رای — ازین بارگه کس مدارید باز

گمر آزده و نامه یافته — سبکشید مکنید زین تاقت — که رنج از تم دیده بگسلم

سیاوکش از کاردران من — گر از لشکر و پیش کاران من — که از دور او بر من آید گزند

بخن گر چه اندک بود در نهان — به بیداد زین کرد کار جهان — که موبد بدیوان ما مد پیت

نخواهند نیز از شمار زوسیم — بخندند زین بیم و به بیم — زخورشید تابنده روی زمین

که نوشیروان با داد و فرهنگ — همه سال با بخت شاد بشست — نه این نامور چیره دانی گلاه

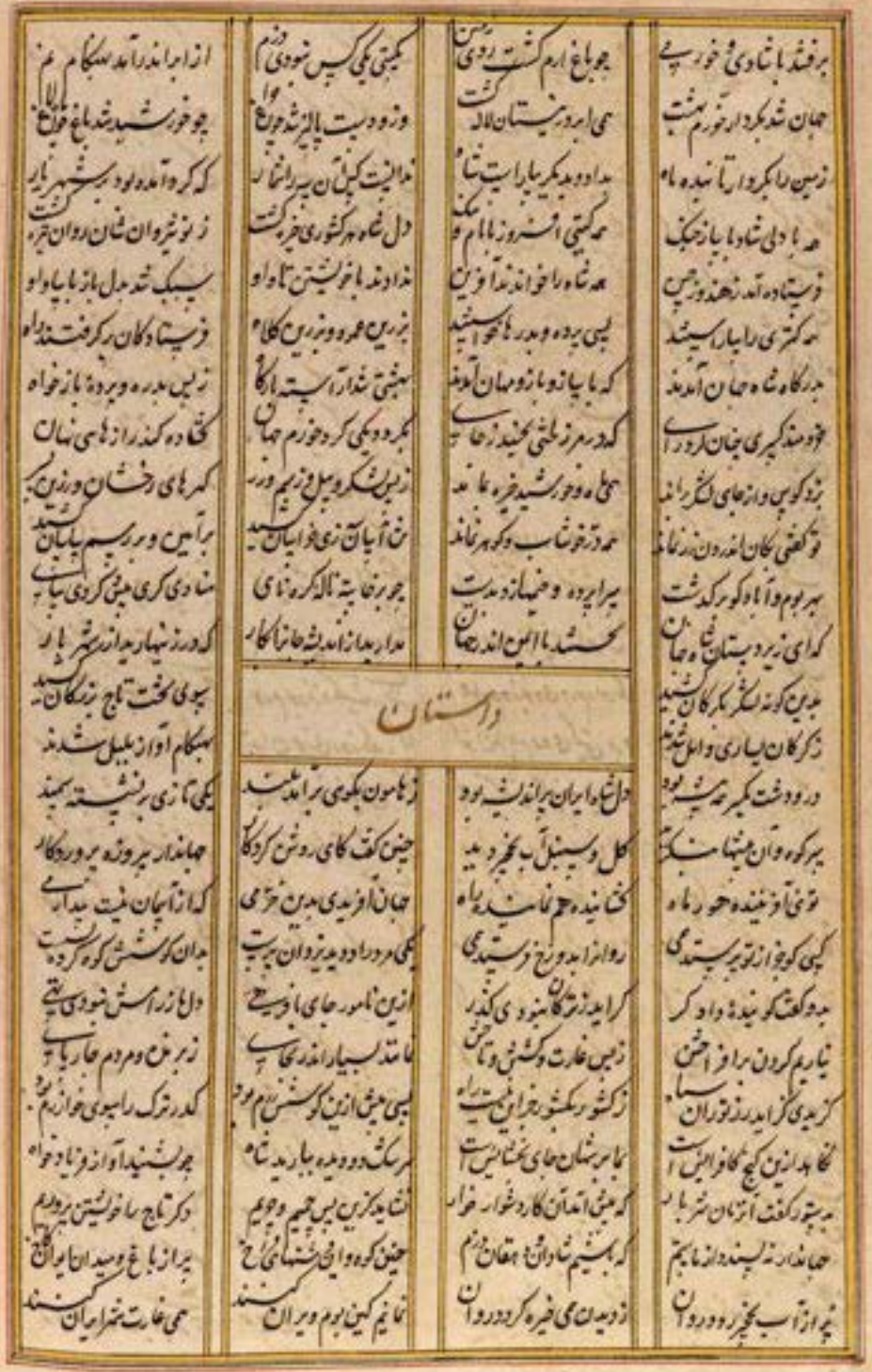

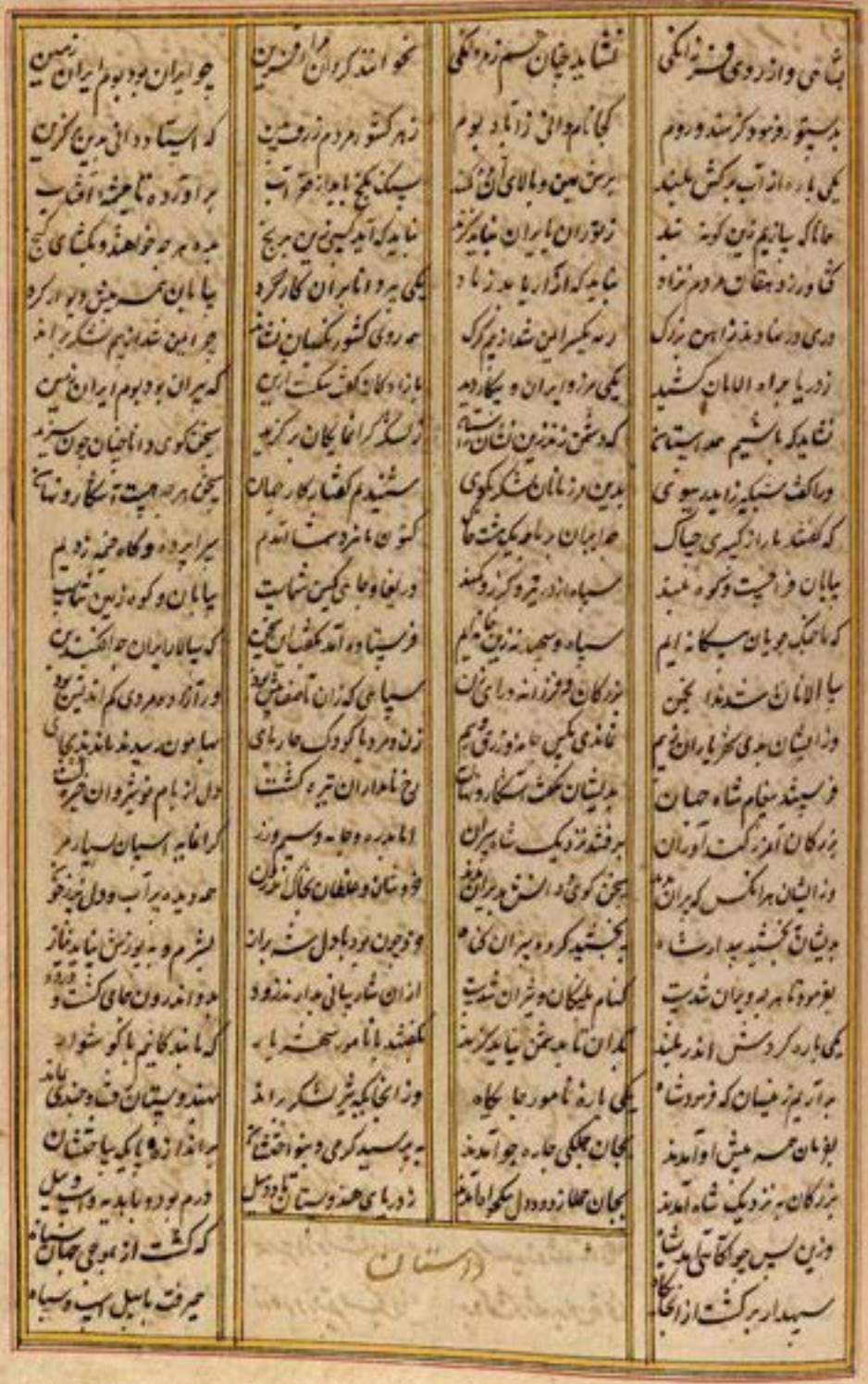

ز دیلمان بیامی فزونیت زین — ز نفرین برآکنده گشتا ورین
ز دیلمان بیامی فزونیت زین — ز نفرین برآکنده گشتا ورین
ز دیلمان بیامی فزونیت زین — ز نفرین برآکنده گشتا ورین
ز دیلمان بیامی فزونیت زین — ز نفرین برآکنده گشتا ورین

زناور برافکند تا قعر آب
سر باره بگذاشتی زناف آب
بر آمد ز هر سو دم رستخیز
بدیدند جایی بدر کاروان

بدو بیافت از بار سوسنبیق
بیای اندر آن پاره جا تلیق
خروشش سواران در کرد سیاه
که دود آتش بر آمد بماه

بخورشید تابان رکشید گفت
شد آن مان در بگذاشت گفت
عنو زنهاری و بانگ زنان
فزون شد ز بانگ تبر زنان

همه حصن پر نش بر و پای بود
بر بی تنان خود در جای بود
بسیبند بر سیل کردند بار
خروشش آمد از نالهٔ زخمدار

از ایشان هر انکس که پرمایه بود
کجی و بری کران پایه بود
وز انجا یکه تاز کرد اندر کشید
بره بر بزری دیگر آمد پدید

به بخشود دهر پس هنگام رزم
تو هر کج دینار هنگام بزم
ز قیصر بر آمد بفرجام اوی
که آرایش روم بد نام اوی

که در بند او کج فقیر بدیست
کمان ان در تو انکر بدیست
بفرمود تا تیر باران کنند
هوا بنه تگرگ بهاران کنند

بدان در که گردید دار شاه
هنوز اندرون نارسیده سپاه
بدان بوم بر خار و خاور نماند
زروی هژور بدان بد نماند

بمردی بران پاره ره بستدند
لشکر بدز آتش اندر زدند
همه کج فقیر بتاراج داد
خروشش آمد آن کودک بروزنا

به پیش گرانمایه شاه آمدند
پرستار تاج و کلاه تویم
برو بوم اندرون پر ز رنج آن تست
که دیبا ز رو کنج زر و کنج آن تست

بجان و بزه زنهار خواه تو ایم
از آرایش روم بر تر کشید
بفرمود تا پس بکشتند نیز
بدین بخشید سیار بهیز

وز انجا یکه تاز اندر کشید
خروشش آمد آن کودک بروزنا
بفرمود تا پس بکشتند نیز
بدان تا نبخشید دیگر بشاه

بر فتند چون گرده آهن ز جای
گروهی هژور بدان بد نماند
بفرمود تا پس بکشتند نیز
بیاید بر شهریار جهان

که قیصر سپاهی فرستاد پیش
خروشش آمد آن کودک بروزنا
بفرمود تا پس بکشتند نیز
سپاه و دیر ایرانی بیرنگ

بدو پیش خواند فتور بوس
ازان نامداران و گردان پیش
بفرمود تا پس بکشتند نیز
بدید آمد از دور گرد سپاه

بخندید بر شهریار جهان
بیاورد پر فراز با بوق و کوس
بفرمود تا پس بکشتند نیز
ازاندیشه هرگز نیرد اهرم

که آن تاج بر لب آورده کف
بدو گفت کین هیت از نامدان
بفرمود تا پس بکشتند نیز
که خندیسته بر باد و بر کرد راه

شده لشکری نامور انجمن
بلیان بیر فراز ان بشیر زان
که جنگ را نیز پاسخ نهیم
که بجیر گرز از بالا بلنگ

بهر پوز روی یکی گشته بود
وگر حمله از جنگ برگشته بود
سپاهی به پیش سپاه
بر و بوم از ایشان بپرداختند

بجان هم حیرفت با باز و جنگ
سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را نبد هیچ زان در درنگ
بر آورده دیگر آمد پدید

وری بود با لشکری بوق کوس
کجا خواهد اندیشه فالسوس
بس روسیان در پی تاختند
یکی کنده کردند اندر زمین

یکی نارسیان اندر آمد فراخ
پر از باغ و سیدان و ایوان و کاخ
سپه را همه یکسی ز کرد سپاه
همه نامداران بر خانجوب

دو فرسنگ پیش اندرون بود راه
سپه کنده یکسی ز کرد سپاه
بدر وازه ها جنگ بر پاختند
همه تیر و قارو ره آهنجتند

چو خورشید تابنده بر گشت زرد
ز کرد هژور اندر آمد سپاه
ازان بارگه در نامد اندکی
همه سارسان بازین خندکی

دوشی بر آمد ز درگاه شاه
که می نامداران ایران سپاه
همه پاک زین خنجر بر برون شوید
بتاریکی اندر بیابان شوید

اگر سیج بالک تن و مرد و بر
وگر غارت و جوشن آرد بکر
بگوش من آید بتار یک شب
که بگشاید از رنج بگرد لب

هم اندر زمان بالک زد بر نشست
بران گاه آگنده دیده اوست
چو برزد ز هر جنگ شمع آفتاب
بغرید و دیج و سالوه و حواب

بپذیرد و آمد ز درگاه شاه
گرایمایکان بر گرفتند راه
ازان شهر و ان تاریکان دور دار
مدرگاه گیری شد اهرمن

گریدند زجنگی سپواران نماند
درین تاریکان ناداری نماند
همه خیسته و کنه شد بیگاه
که آمد کجنگاه ش آرد زشاه

چو فیقر کنگارش ما گرایم
بغالتوس اندرون برد ایم
برآن بستدان تخشید شاه
کنگار شد رسته مانی گناه

بدانگه که بشنید بهرام شاه
وزانجایگه بر شکر راند
هر انکس که بود از در کارزار
بپیشند بر بیل و گردنده بار

بدانگه که بشنید بهرام شاه
اما کو پس و پیلبان بدزنام
سپاهی شد ند انجمن بیگران
دلیران و رویی و جنگ آوران

بدانگه که بشنید بهرام شاه
بران تا نباشد بدید و جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
دلیران ایران کرو ناگرو

بدانگه که بشنید بهرام شاه
زهر بر زن و کوی و هر کیوم
چهارم چو غرو خت کیتی فروز
چهارم چو غرو خت کیتی فروز

بدانگه که بشنید بهرام شاه
سپاری ندیدند جنگی ز دوم
که لی رانند بر زمین نیز راه
که لی رانند بر زمین نیز راه

بدانگه که بشنید بهرام شاه
هم آنگه که کجور حقیر بدند
بجنگ آمدش کنج چندین سپاه
بجنگ آمدش کنج چندین سپاه

بدانگه که بشنید بهرام شاه
فکندند بر لشت پیلان بدند
لشکر اندر آمد و سپاه و سپاه
لشکر اندر آمد و سپاه و سپاه

بدانگه که بشنید بهرام شاه
که انطاکیه است کرنوه ما
زمنگ اندرون خاک از در خت
زمنگ اندرون خاک از در خت

بدانگه که بشنید بهرام شاه
زمینش بچیر آسمان آفتاب
که آباد باد اهرمزد بوم
که آباد باد اهرمزد بوم

بدانگه که بشنید بهرام شاه
برون اندرون آشنایی دوان
پر از نگش و نگار میدان و باغ
پر از نگش و نگار میدان و باغ

بدانگه که بشنید بهرام شاه
ور از چیره و نامداران نام
جهانی پر از بوی زنگ و نگار
جهانی پر از بوی زنگ و نگار

بدانگه که بشنید بهرام شاه
یکی بود بسته دگر خیسته بود
بران شهر نوشاد و نگ آشنه
بران شهر نوشاد و نگ آشنه

بدانگه که بشنید بهرام شاه
همه گلشن و بوستان پیر از
یکی جای باشد نیاراد نام
یکی جای باشد نیاراد نام

بدانگه که بشنید بهرام شاه
زمین چون بهشتی نگار است
تو گفتی نماند پت بر خاک راه
تو گفتی نماند پت بر خاک راه

بدانگه که بشنید بهرام شاه
چنین گفت کای شاه بیدار دل
یکی تو ده بیش مالان من
یکی تو ده بیش مالان من

بدانگه که بشنید بهرام شاه
که بر بیش دکان من بود نیست
بگشتند از تو ده شدند ن درخت
بگشتند از تو ده شدند ن درخت

بدانگه که بشنید بهرام شاه
بدو داد فرمان گنج و سپاه
غریبان و این خانه تو تراست
غریبان و این خانه تو تراست

بدانگه که بشنید بهرام شاه
بدو گفت کاین زیچ خیسه و درست
برانداز ه باید تهمتن رخش
برانداز ه باید تهمتن رخش

بدانگه که بشنید بهرام شاه
بگوش و بیارای رخشی کمن

ز نفاکیه شاه لشکر براند ... جهاندیده ترسا جهانی نماند ... بگفت آنچه دانست فالینوس پس

بفقیر بگفتا که آمد سپاه ... جهانجوی کسری و میلان و گاه ... همیکرد از بیم اسپان ستوه

بجنید فقیر نگفتار خویش ... سپاهست چندانکه دریا و کوه ... همی آبخورد در شب تیره بان

بدو گفت موبد که این رای نیست ... ز نوشیروان شد دلش پر ز بیم ... شود کرد فقیران در سنگلاخ

زبان برگشاد و ورا زی نشست ... بدارند زین مرز تا از خاک ... ز نوشیروان و پیر خره گشت

کزین کرد از آنرا آماد بوم ... چو بشنید فقیر زنش تیره گشت ... ز دوده روان خود از نگرد

بجای آمد از موبدان چیست مرد ... بجای آمد از موبدان چیست مرد ... گو در خویش بالا و بالار نو

بدو گفت هر کس که دانندگان ... بدو گفت هر کس که دانندگان ... بشمار گردد از نامی کهن

چو بشنید فقیر این سخن ... بسی لابه و پند بگشود بخت ... پدید آمد آن پند بدر اکلید

چو هرمز این پیغام فقیر شنید ... چو هرمز این پیغام فقیر شنید ... بری زبان آفرین گسترید

چو تردیکی بخت کسری رسید ... چو تردیکی بخت کسری رسید ... جهانرا بدین ارجمندی بداد

بکسری چنین گفت کای نامدار ... بکسری چنین گفت کای نامدار ... نیرزد بیک لقمه این مرز بوم

هرانگه که فقیر ستاشد بروم ... هرانگه که فقیر ستاشد بروم ... که از رزم و دانش برد کام و نام

گزین بیخبر از بی خواهست ... گزین بیخبر از بی خواهست ... دلش گشت خرم چو باغ بهار

بچوشند از و این سخن بشنوید ... بچوشند از و این سخن بشنوید ... بدان نیکوی بر نیاین گرفت

نویسنده گانرا بپایش گرفت ... نویسنده گانرا بپایش گرفت ... تو سگی تری زین نیرزاد بوم

بدو گفت کای مرد دانش فزود ... اگر زنگردد بخاک رهم ... نشنید مرا زاد و ارد بنیم

نشاید بدن بر زبان بر درود ... وزانگه که نالد بگاو دم ... همه بدره و برده و تا جگاه

جهانجوی بیدار لشکر براند ... بیاورد چندین سلیح و سپاه ... بشیروی سپرد بهرام جای

برو م آمد و روزگاری بماند ... وز آنرز بجون رفت آندش رای ... همیخواند بر بخشریاران آفرین

ز میلان و از بندرهای روم ... بپوسید شیروی روی زمین ... بری آورد و بادافش سپاه

کهن بیج نیستی برد و دیباه ... شیره مر آمد ذر گاه پست ... شکیبد بخشم و شکیبد بمهر

بکرد ار زرد این کیانی درخت ... بدخیمان بود اغاث بهیه ... برآراسته روی کیتی بداد

جهانرا از و بیم امید بود ... چنین بود آیین آن پاک راد ... وگر پاک دل مرد نیزد ان بزرگ

نه چشم آور در روز بخشش بخم ... اگر شاه دیدیم اگر زیردست

یکی کنج زن باشد اکنده زان

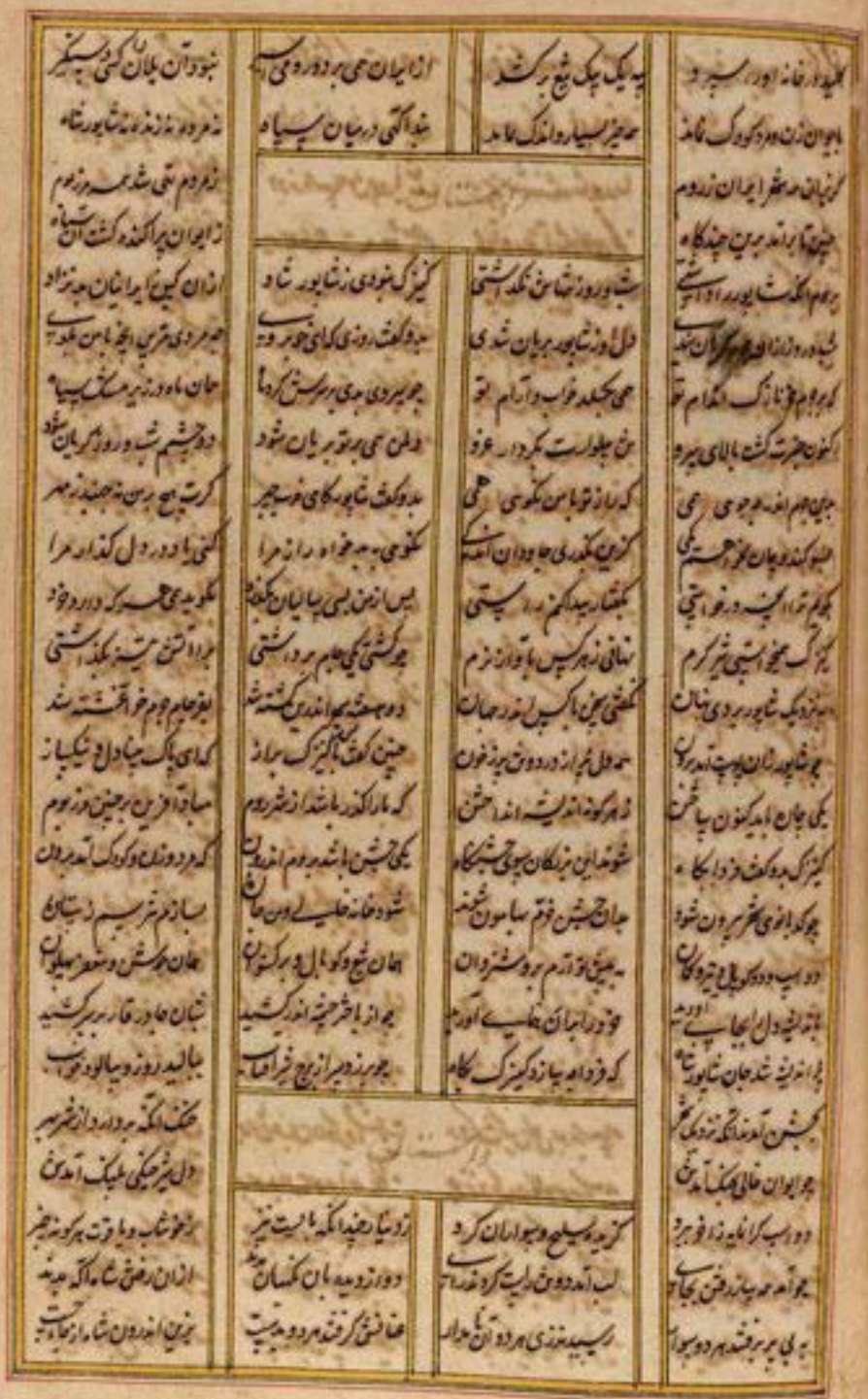

بگویم زآغاز تا انجام
ازان گفته کودک ترا دل بدرد
یکی خرمی کرده دارم کهن
بپرسش را بگل دارم از یک سخن

بخوردم یکی بیخت سوگند خورد
همی دل خویش بی انجمن
که این مهر کمتر کشایم ز دهم
کجا شنود بانگ بوق و کوس

خان شاه شاپور با پیل و کوس
دوند در سپاهش چهل پیل نیل
بهر پنج شنبه شاپور را
همان مرز بانان و دستور را

شنیدستم این گفتهٔ باستان
بپرسیدم از موبدان سر بسر
می آور تو تا شاد کامی کنم
بخانه زنان یاد نامی کنم

چو می را بشادی بخوردم دو دم
می روز نا آمده بر نشوریم
چنین داد پاسخ گرانمایه مرد
زتو دور باد اهرمن بد کنش

بیالید زان گفت کامی بگفت
که آگاهی بیشت زایران زمین
بر جم چو پالیز بان برگذشت
مر او را پیش سکر باسن داد

ز پس غارت و کشش و مردمی
برآکنده گشت آن بزرگ انجمن
بدو گفت شاپور شاه اورمزد
که رخشان رهی چون تو شاه اورمزد

بسی خاشیی پس بر گذاشت
بدو ماند ازان بوم گشت و بدود
زایران برآکنده شد هر که بود
جاماندگان را بوم گشت و رود

کجا شد که فغفور چین فرخ شد
بدو با جهان گفت کای برفروز
ترا جاودان مهتری باد و باز
که از بخت ایرانیان خیره شد

ازو مرده و زنده جایی شان
هر انکس که بود اندرین مرز و بوم
ایرمذ پیر تا پسر اکنون بزم
نیامد بایران بدین برگذشت

برین باز گردیست پالیز بان
که بود آن زمان شاه را میزبان
جا بر گنون میزبان باد دست
پاسش و جایا و مخور یکا

چو گردد دوات دوام رکوی ناز
مرا نام شاپور بن اورمزد
که چون لاز رخشان جدم فرزد
چو نشنید بابان بان جملهٔ راز

سبک بوسه بر پیش زنا دی فراز
بگفتا که پوشمند من کشت راست
رسیدم ازان مرز بان کم مباد
خود انگه فرخنده ایزد دی

زدای جهنبار واز نگردی
به بود آن شب و روز کفتی نشست
سپیده بر آورد چون پر طاووس
چو زرین درفشی برآورد راغ

بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روزی تو فرخنده باد
بپرت بر تراز ابر بارنده باد
بزرامی خوام جا گاه سود

تا رام شایسته گاهی خود
چو هستی بدین جایگه میهمان
نیایی به پوشیدن و پروزش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت

من این خانه بگزیدم از بهر تخت
یکی زنده اسپ ستاد و مادست
بپاور و بر جستن بفزود شاه
بزرگم یکی یا یکی کوه ریت

بیارا بسته بر سیم و با گاه
تو زم بدو گفت مر کوی را ست
که ای پاک دل فرخ آیین بان
که با موبدان موبد اکنون بجاست

چنین داد پاسخ ورا میزبان
دو چشمم زجای که دارم نشست
بران خانه موبدان موبدست
نمانی به پالیز بان گفت شاه

که از مهتری یه کل مرد خواه
چو بشنید زوان بخن مرغبان
کل آورد و آمد دمان
جهاندار بنهاد بر کل بکشن

بران ماهیان داد کرد آفرین
بدو گفت کین کل بود بسیار
بکن تا چه گویم همی کوشش وار
سپیده دمان مرد با فرهی شاه

بر موبدان موبد آمد بگاه
بر آکنده کردان فرا بسته دید
با واز آنان بارگه باز جست
چو بشنید و بر باغبان رفت راست

بد و مهر خود و بر دلش نام یزد
چو موبد نگه کرد و آن مرد دید
زشادی دل آرای بن بر دمید
وزان پس بران نام چندین نشست

چنین داد پاسخ گرانمایه مرد
نشیبست جان مینت زینهار
درستست کین مینت بر خوار یار
بدان باغبان گفت کین مرد کیست

تو این کار را بد بکایی مدار

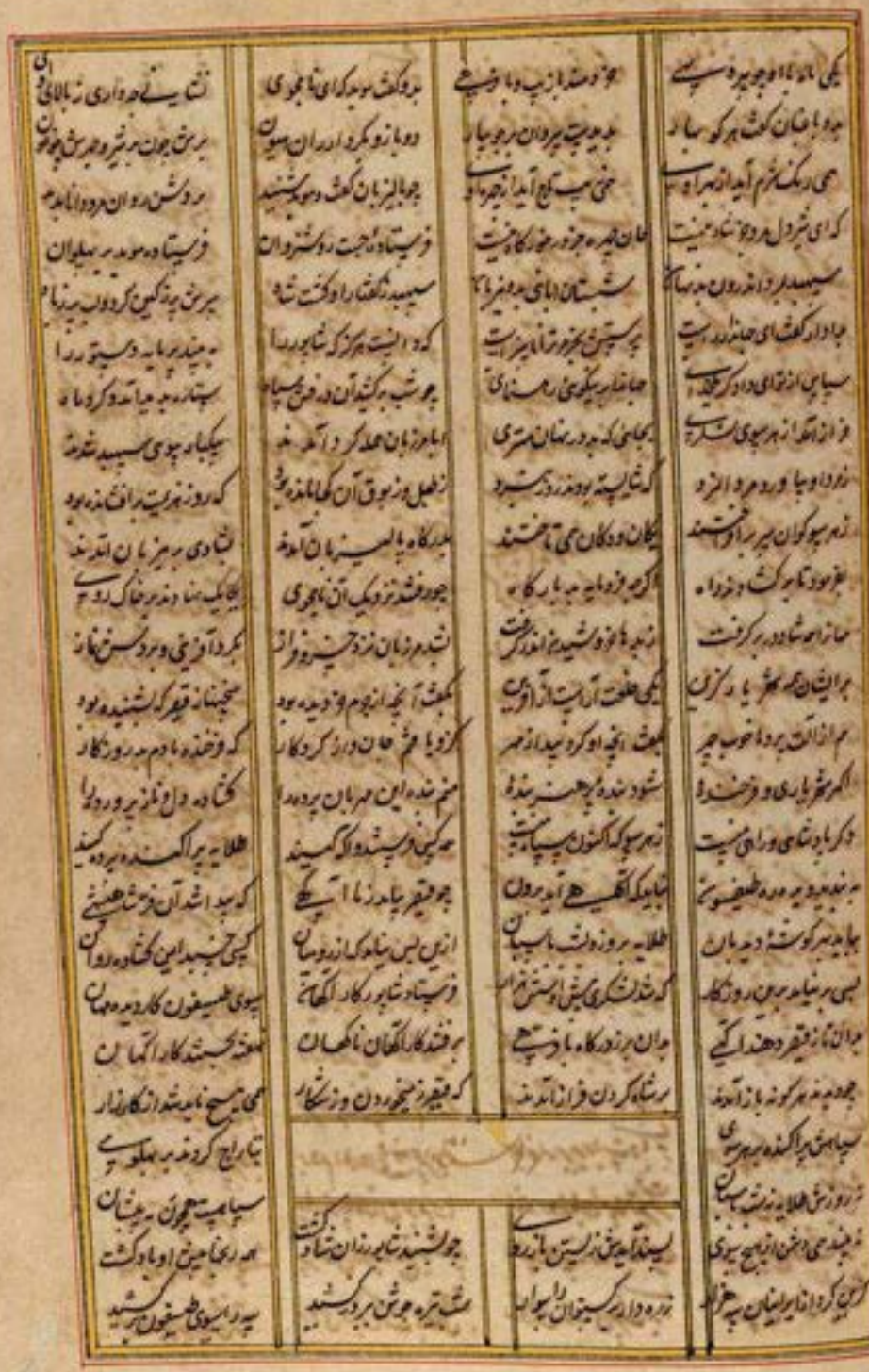

به پرسید آن شاه فرمان روا — که حاجت چه باشد شمارا بجا — ندارم دریغ از تمنا گنج خویش — نه هرگز براندیشم از رنج خویش

یکی گفت کای نامور یار بلند — در پیری مرگ برماه بند — چنین داد پاسخ بشاه بلند — که با مرگ خواهش نیاید بکار

جوانی که از مرگ خود چاره جست — زیری بتر نیز مسمار هست — چو پیر هنری از جهنگ این یاد کرد — که گر آهنی زو نیابی تو رد

چو دانی که ایدر بقایی ترا نیست — هم از روز پیری سیاهی جوان — جهاندار دانا فرستاد رسول — بر من بد و گفت کای بدنشان

جهانرا بکوشش چه جوئی همی — کل زهر خیره در بوی همی — زتو تا بماند همی رنج تو

زبد گیهان رنج بر تن مبین — زکم دانشی باشد و ابلهیست — بپایمیت از مرگ موی سپید

چنین گفت پیدار دل شهریار — زبخشش بکوشش نیابی گذار — وگر هر چه در جنگ من بشنوید

بدرد و بنجون رنجتن مدسپار — که بیداد گر پیش گردد زما — بدیدند باد افزایی همی

کپس از خواب نوذر ان کاره یافت — زکار زمانه بهانه نیافت — بسی چیز نخشید و نیشند کسی

بی از آن از انجا که بر گرفت

زشهر برهمن بجای سپید

لبان زنان مرد پوشید روی

زمای بدینسان همه خورد و پیر

یکی گفت ازان بیگمه خان شاه

سکندر یکی مرکسی تخت

زروی و از مردمی بار پی

فرود رخت کشتی هم اندر شتاب

حکیمت دانش زحله که پیت

وزانجا یکه شکر اندر گشید

زده رنج قرون بود بینای او

بیاریت بدو در نیستان بسی

جهان خرم و آب چون انگبین

وزان مین گزدم مدانش برنگ

زکیهو فراوان بیاورد کرانه

سیاهش زبیشه بکیهو شدند

همه روده کاینش پور اخ کرد — بغور پرخاش را کپستاخ کرد — چنین تا برآمد زمانی درنگ
سمای بروبر سار مد تیر — سماء آمد آن کوه بگذید گیر — تن ارزه ها خوار بگذاشتند
پیاور د لشکر بگیبی دگر — گران خیره شد دو دیر خاشخر — سر کوه چون شیر شیر دید
یکی بحمه زین بدان شیر کوه — زنهنوه مکیسو دوه راز کوه — سماناکه بودش لبی پر کمک
ز دیباک شیده بر دوخاد دیب — یکی تیز مرده بزه سه محک — کپسی را نبودی برو بر گذر
هر انکس که رفتی بران کوهسار — زهر کوهری بر پرستش قرار — همه کرد بر کرد او سیم و زر
بگندر پیاله بران کوه بر — گزان رده چیزی گندخواستار — بران کوه ازیم لرزان شدند
سر بخت شاهان برد اختیر — نظاره براندوه سیم و زر — یکی بانگ بشنیدند کای نخوردار
رخ شاه ازآوا زچون شد بزاغ — بیرت را کردون براو اختیر — کنون باز گشتیت لوخام کار
کران کوه برگشت دل پر زباغ — ازان کوه ترسید و دویت کردی تباه — بران چار شان شد که خونی نوم

داستان

کی جوشن بپوشند بر ورنبرد — جوانده بزد یکی نخر دوم — کسی بر دو بشر نگذارد شدند
چنان چون بود در دو فرخ نژاد — بعنوان پژاژشاه ماران روم — چو کشتی توان یاد بر بر نیان
هر انکس که دارد روان خوو — برایشان که دارند زهر دوم
گر دولت آرام بر خاشش مهر — هر انکس که دارد روان خوو — جانوا لبیب یمین نشرد
بر شخری کجا بوده ایم — هر انکس که فرمان پیر تافت — نمانی خزاز خاک تیره نیافت
که دیداران باشد از من نشان — گرایم مرا با شاهیت رزم — بدل آشتی دارم ورای بزم
نخواهم که جایی بود در جهان — چو بر خواند این نامه بن بر بنید — هر انکس که بیت از خار جند
خود مند بیدار خوانده — دگر هیچ دارید دانسته — بر دنامه نزدیک شهر روم
بدیدند پیش آمدن را بیاگ — گزین آمدن تا نباشد زیان — همه شخر زنده دیده دمردی ندید
بسی تیر شیرین بینداگنند — بخورد تا فیلسوفی زدروم — ازایشان هر انکس که درای نماند
همه لشکر از شخر بیرون شدند — چو دانامه نزدیک ایشان رسید — که دایم توئی شاه گردن فراز
چو آن نامه بر خواند بر نامجوی — بران نامه بر شد سماء انجمن — زیروزی رزمهای کهن
فرستاده را پیش بنشاندیم — نشستند و باسخ فرستاد باز — بهر رزن دو هزاران رنبت
اگر لشکر آرش بشخر بروم — که دایم بخشان جنگ اندریم — که دو شیر کاییز پوشند درو
نه پیش زفضل اندران جا بوم — بی اندازه در شخر را بر نبت — بلند آیمان بر هوای دنیت
زنامهرزنی گر گراید بشوی — زپیدین یکی را نبودیت شوی — همان خانه جاوید جانی نیت

بگفتند کین مرد با دو دمان
ز ما بود کامد ستاره‌ران
بگفتا که ما را فریدون شوار
بود اندران بخت یکتا و شاه
چو آبود کشتند شاه و سپاه
ز دریا گذر کرد ران دیو سار
همه پاک با فیر و کوشوار
خورش کرد کردند و مرغ شکار
زنیکسترو نیسار رنگ و نگار
به بود و نیس تا جایش او
همه جانه کوهر و رنگ و بو
چو روز شدن اندر آمد نشیر
بدید اران نهر رود شت بهر
به پرسید و هر چیز را بامدید
بگفتند کین مرد با دو دمان
یکی سارسان بیشش آمد بزرگ
ز ما بود کامد ستاره‌ران
همه روی سرخ و همه موی زرد
چو آبود کشتند شاه و سپاه
بگفتند به پرسید ازان پرکنان
که آید که دارد بگفتی نشان
یکی آب گیریت ازان روی بحر
گزین آب گیرد ازان دیو سار
پس چشمه در پرده کرد و جهان
شود اشکارا ی کیستی نهان
ز دیا فته مرد و یزدان پرست
بدو در یکی چشمه کو بندیت
چنین گفت روشن دل و برخرد
که هر کو آب جیوان خورد کی مرد
بگفتند بفرمود کآب لیه
بدو اندرون چون رود جاریه
بزرگان بیدار دل را بخواند
بشکر که آرند نکبیر کله
همه هر چه باید بدو در نبشت
وزانجا یکه شاد لشکر براند
که دهقان ورا نام جیوان نهاد
پر از باغ و میوان و جیوان و کاج
زیزدان پاک آن بگفتی بدید
چو از بخشش پیلوان کرد یاد
شب تیره کرد از جهان ناپدید
که رخشنده کشت از جهان ناپدید
چهل روز او فرمان خورش برفت
سپس اندیشه را بجیوان نهاد
بیاراستند آن بیارسان جایگاه
در افکند بذرین ای رستنی
بدو گفت کای مرد بیدار دل

که هر کز بدین را نگذشت کس
ازانجا بیامد دمان و دمان
یکی چشمه بد بر زآب و درخت
چو آمد به تزدیک بحر فراخ
بگذرد به تذرفت نبو اختران
کم و بیش ازین نیست همسایگان
بفرمان یزدان بگشاد چشم
چنین گفت با او یکی پیر مرد
که خورشید تابان بر آمد ز کوه
وزانجای تا ریک چندان نماند
کشاد زبان مرد بیدار دل
ز فرمود پس بردار دان چشمه را
چنین پاسخ آورد مرد ان پرست
کزین گردد از دوازده جوی ژرف
همیرفت تا بوی شهری رسید
فرود آمد و یامداد دیگاه
همی بود تا کشت خورشید نهان
یامد بلشکر که نوشش از
یکبار لشکر که نوشش دهید

براسان سیاه بتو دیم و پس
دل آراسته بوی بحر زمان
همه جای رد پس دل و یکجهت
زمان بیش رفتند از آن بوم
بدان و فی جایگه یافتند
همی بود تا ان همه شد درست
وزین روی لشکر بفرمود کشید
برو اندرون مرد مان سترگ
چو دیو اسکان دیت برستیز تند
کزای شاه یک اختر شیر گیر
دران زرف دریا شود نا پدید
شنیدم که هرگز یامد بدین
همی بجیوانش خواند بیام
چو شوی دران ش بریدن خی
کزان آبه برکرده باید نشست
همه جایگاه از درختان زار
که آز امیان و کرانه ندید
به نزدیک آن چشمه آمد زراه
فرو شد دران چشمه لاجورد
دل پر ز اندیشه شاهی دراز
نخست از میان سپه برگزید
یامد دمان تا همه بیشه سکفت
یکی پیش رو دیت بر پای کرد
دل و جان سپرده به یزدان او
بس می بستایش در نگ آورم

برآمد ازان آبخن
یکی تیر کردان بزه بر کمان
بگذرد یامد بفرمان او
اگر ایجوان بجنگ آورم

چو بشنید دارنده کار و ثواب — خداوندی و بیکی و فر و شکوه — وگر گفت فرمان ما بپذیرمین — چنین باد کاباد کرد و زمین

بیاید محمد با ما بجنگ — که از جنگ شد روز بر مور تنگ — چو دارا که بد بحشر با دشمنان — چو فرمان تازی و دیگر مهان

زخاور برو بر با خشر — زفرمان ما کس نجوید گذر — شمار سپاهم مداند تیر — اگر بشنود نیز نامم هبید و مهر

اگر هیچ فرمان من نشکنی — سخ و بوم کشور بسیج افکنی — چو نامه بخوانی سزای سپاه — مر جان تن خویش را با مکاه

گرائی به پیش مرا با سپاه — به چیزم تو ایکدل و بیگناه — بداریم بر تو سپین تاج و تخت — بحری کردت نیاید زبخت

وگر کند باشی به پیش آمدن — زکشور بر شاه خویش آمدن — زفرّی که با شد طراز الف لعین — زر زرنیه و اسب و شمع و زین

سپاه و مرا بار کردن نزد — زدیبای پرمایه و طوق و تاج — چو خواهی که از ما سلامت رسیخ

چو پالار چین آن سخن نامه دید — در و دیبان آفرین بر تو باد — هم رنج کردن زمین تو باد

بگوی آنچه دانی ز کرد و راه — برآشفت و بیش خشی بر گزید — که شاه ترا جان باد جفت

بدیبا و وزاری و درمانی شخ — زبالا و دیدار گفتار او — گپی چون سکندر همان بر تخت

ز دانش بگردار بر نده سیخ — از اندیشه هر کپی بگذرد — بخشند کی چون دریای مل

بخوبی عقاب اندر آرد بمیخ — چو بشنید فغفور چین این سخن — یکی دیگر اندرگ بگشاد بن

بخوبود بخوان وی و چاشنی — بلیغ اندر ایوان چاپار بسند — بپرسیدگاران می برد گشت

بسیدار چین با نبشته بدست — که با شاه نوشتری باد جفت — بیدار تو روز فرخ کنم

بسکندر شاه تر بخی بدیست — چو خورشید برزد بر ازچ سر — بچرخ اندر آورد دست را بزر

بسکندر بر نزد یک فغفور شد — بپرسید از و کشت چون بود کار — چو بر دون شد شاه هم شکوه شد

وزان پس بفرمود تا شد دبیر — چاورد و قرطاس مشک و عبیر

بران نامه زار با سیخ نوشت — چارا پت قرطاس چون بید مشک

بخیت آفرین کرد بر داور — خداوند مردی و فر و هنر — خداوند بر جز و زهنگ و زین

رسید این فرستاده نزد یک بر — بفرمان نامه شاه زهنگ بر — بپیمای شای بخواندیم

زدارا بدارا بد و فرمان او — بگیتی هر چه بد اندر زنگ و سور — که پرورگشتی بر این بر همه

تو داری خداوند خورشید و ماه — زمردی و داتی فروغی سیاه — چو بر مقتریب بگذرد روزگار

بگاه فریدون و ضحاک و جم — فرود آمد از باد و شد بوی نرم — من از تو نه ترسم زهنگ اورم

که خوان یکین میت آیین بمت — که بد کردن اندر خور دین من — گوای مرا بر تو با شد بگیت

فزون زان فرستم که داری بمشق — با شد زبخشش مرا بر نشش — بگیتی رخش رنگ نشوریافت — زگفتار او بر جگر بر شگفت

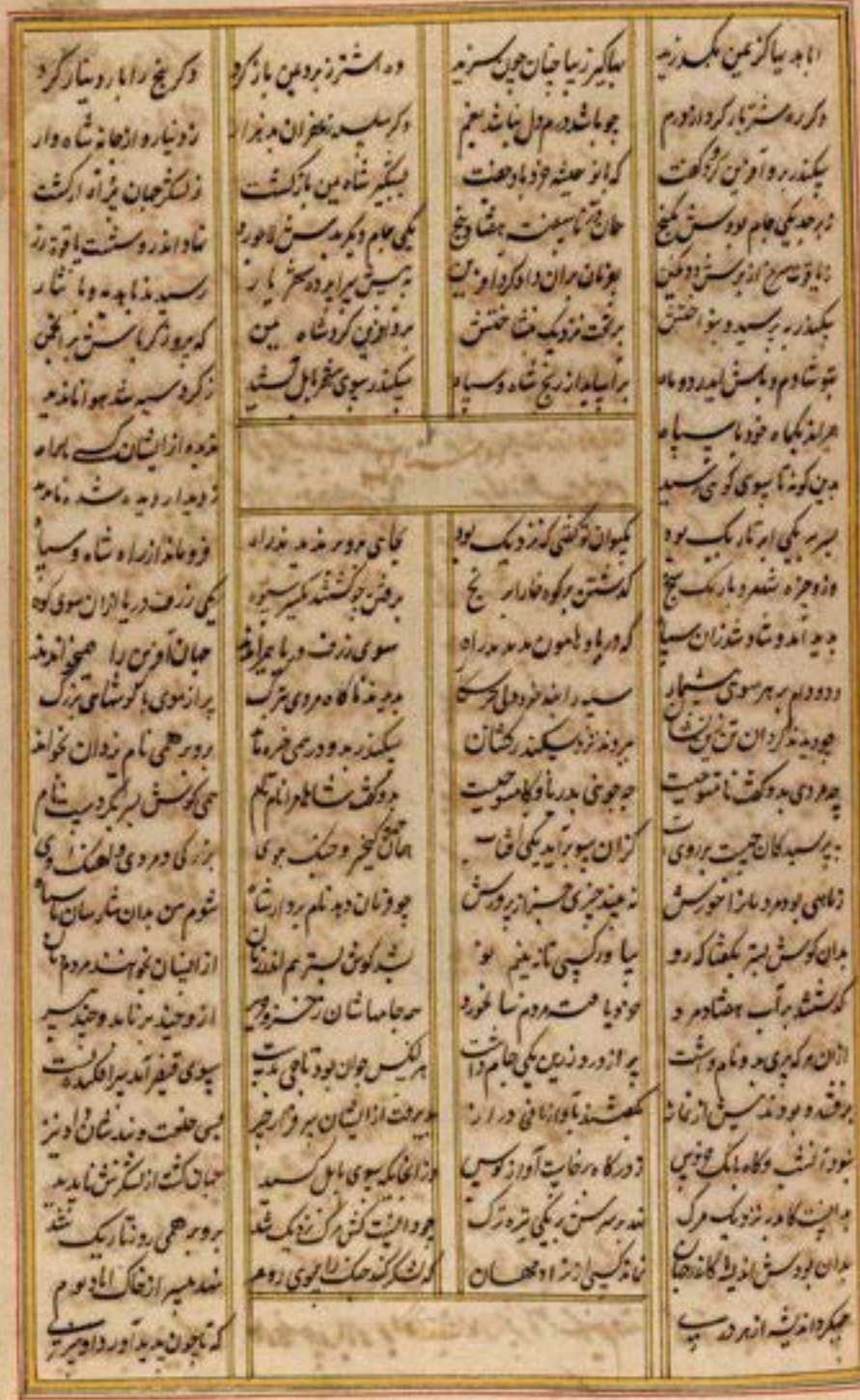

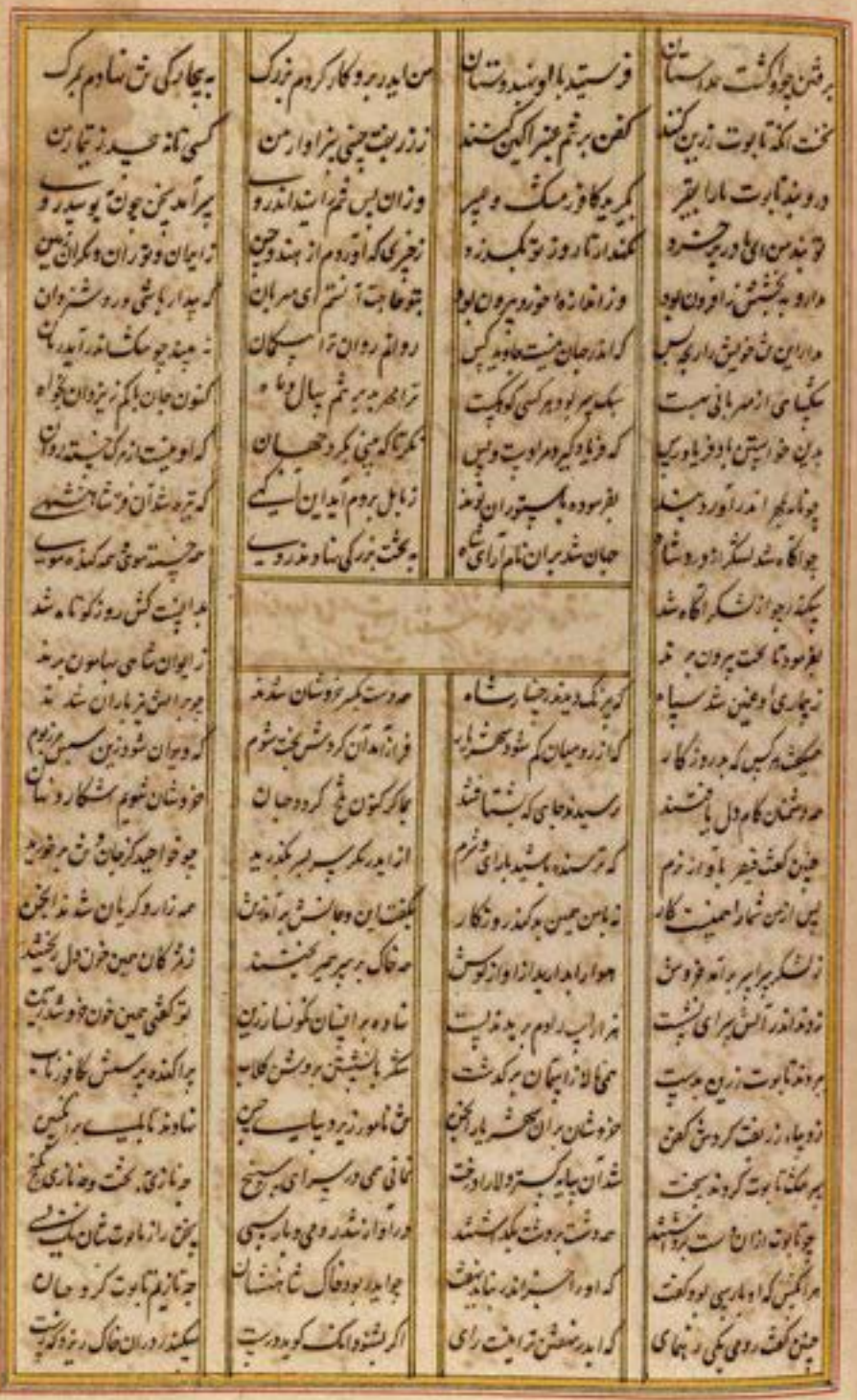

یکی بارسی بر گشتاسپ بخش — اگرچند گوئی نیاید بباور — گر کس نیاید برو بر گذار

چو برمی ترا بیخ نایذ ز کوه — که آورد او نشنود هرگز وه — مر ایدر بیارید تابوت را

بپرسید ناگه ز بیخ و بهید — شمار اندرین کی فرخ نهید — بدان پیشگون نام خواهید جست

بگفتند بیخ چنین داد پاسخ — که تابوت شاهان بود اندر — برفشند پویان بگذار غشم

چو آواز بشنید لشکر برفت — ز ایران بیشه برود تابوت گشت — که او کرد بد روزگاری که زیست

جهانوند نامند صندوق او — زمین شد بر ایرج ز گفتار گشت — پر آمد بگشت و بیاگند ری

اگر بر گرفتی زمردم شمار — صد اندین فرودین آمدی صد هزار — بیاگندی کوه و کمر مرز و بوم

بران سگ تابوت بنهاد دست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست — جهانی برودید گان پر ز خون

بروز جوانی مدین پایه پیال — کجا آن منش بود و آن فر و یال — که ای سگ تابوت شد جایگیر

بگیهان روی شد اندر بخش — جز از خاک بی بر مگزیدی منال

زمانه که افگند و خاک بر سرت — یکی اندر بخش بیل رومیه تن

دگر گفت کز دیت تو کین نخست — کنون رزم زور آزمودگی را پیر

دگر گفت چون چین و ماچین بشوی — هم از چین تا بوم شاخ کنج

دگر گفت با جوشن و با بشم شاخ — که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت کز خون بود چون بخست — پیاسوزد آن مرکب مرت یاد

دگر گفت مردی فراوان هنر — چو بوشی ز بخش خوب چهر

دگر گفت دیبا بپوشید و پر — تر از رزم زور آزمودیت پیر

دگر گفت پسندیده پیر کنون — همی چودیت باره و تخت عاج

دگر گفت پسندیده پیر کنون — بسختی بگنج اندر آوگیستی

چو دیدی که چندان بزرگان برفت — زبانت ز پیکار گفتار گشت

برانگیز گه آواز بخت تو دید — درختی بزرگی بیاید نشاند

دگر گفت گردار تو باد گشت — جهانی بلا گشته از بیش گرگ

دگر گفت کاندر سرای سپنج — یکی سگ تابوت شد گنج تو

بجوی می نالد بوق را — تو شاهانی چین چین داشت

جهانا پس هر کسی بنگری — فراوان بگیتی ز مهتر بخش

بگیتی کسی نامور پادشاه — جهاندار نیک اختر پارسا — هم از لشکر و کشور آراد بخش

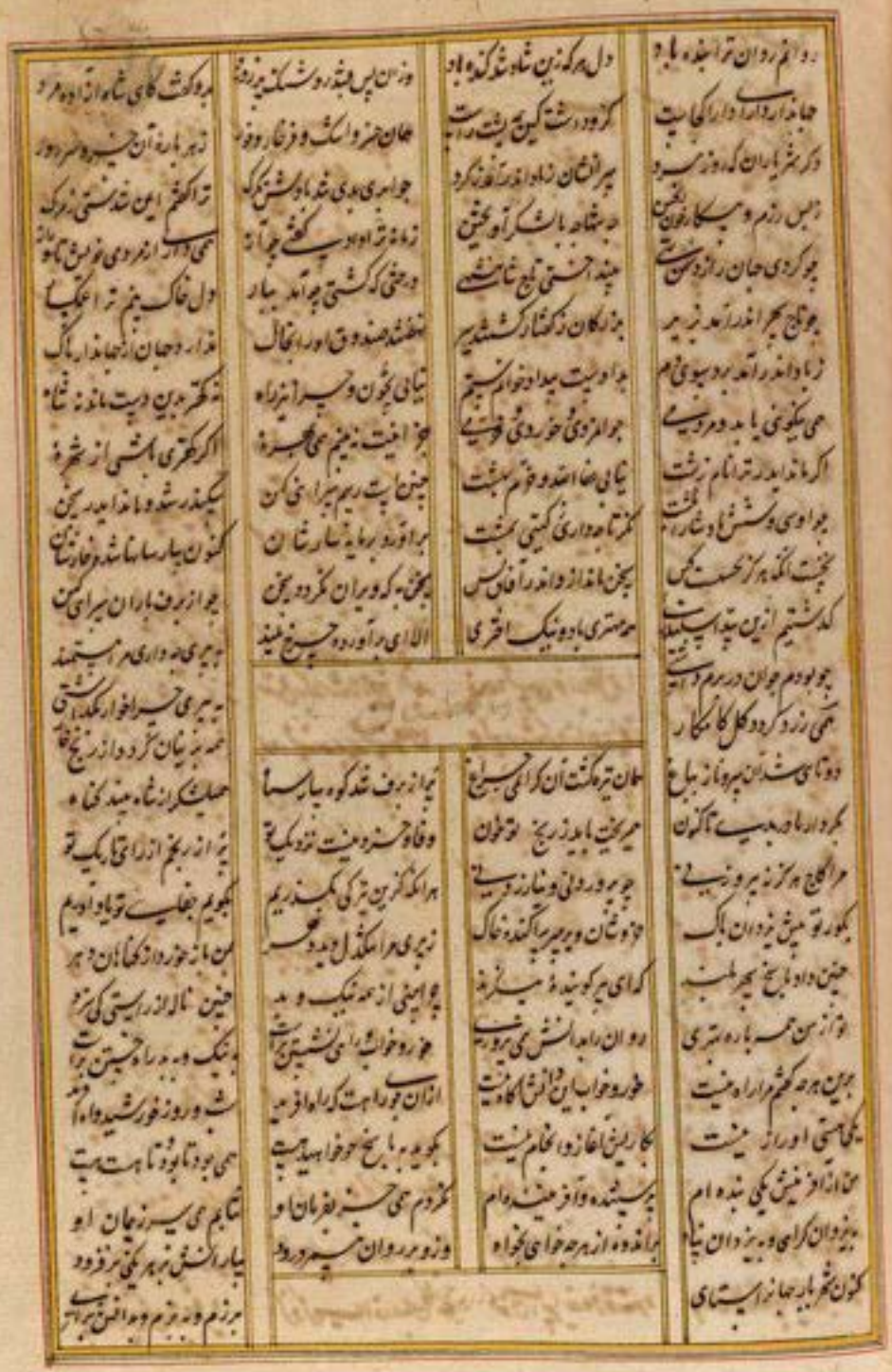

چو بانگ بخن بر گشاد آن سخن
همه خواب بگریز از او ان گفت
بماند ندیشه شد ز ان بخن رهما
نماده بده گوش تا چ بر آرد

پسر بنام گفت ای سزاوار شاه
بتعبیر این کرد باید نگاه
چو بانگ بخن بر گشاد آن سخن
بفتادی برآرد دمیر از آفتاب

دریده و گذاین خواب از و گذرد
بسر باشد ش گر جان بر خورد
پسر بنام گفت ای سزاوار شاه
همه خواب بگیر مد بسان گفت

بماند ندیشه شد ز ین بخن رهمای
نماده بده گوش با سخ برآرد
چو بانگ بشنید ز ین بخن شاه گفت
پسر بنام گفت ای سزاوار شاه

بفرمود تا پیر شبان از زمه
بر بانگ آید بروز سه دم
بیامد شبان پیش او با گلیم
پر از برف پیشین دل پر ستم

بپرورد تا بانگ زیبا خرام
بدر بر پسید ند رهمای
زپایان بر سید و منوچهر شاه
بر خویش نزدیک بنشاخت ش

پسید ندش از کوه و از مرز و بوم
شبان زو بتر سید و تابع نداد
وزو لیس بد و گشای نشان
شبانم مجان کرد ه ز نهار

که با من نیایی بدین مرز و بوم
نه در آشکار از اندر نهان
بگویم من از کوه و هر بد بیت
چو دیستم بجان گیری ی بدیت

بجوشید بانگ زبان برگشاد
زیزدان یکی بهش کرد یاد
که بر تو نیازم بخیری ی کسی
بدارت شاه ان ز ال ارجمند

بگفتا ن بانگ خروس دلیر
که من بر پیایم ای پهلوان
یکی ی سپ بالا چو پیروزه ان
یکی ی اردشیر بدر نام کرد

ز ابر شبانان بر ش بر فراخت
بیاورد پیش جهاندار شاه
غلام و پرستنده بر پای کرد
می پرورید ش بر ناز

همه کام هم بر فزا ر ش داد
هم از خواسته بنه ا ر ش بداد
سپیده و ترا فیر خو ی ش را
مراورا بدان کاخ در جای کرد

چو زاله گذشت بر خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بدو داد و پیش خ خر خو ی ش را
فزاینده فرخ دلیر

یکی اردشیر بدر نام کرد
بدان بنده نامور اردشیر
خان بنده نامور اردشیر
که باشد بدیدار او شادکام

می پرورید ش بر ناز
می خواند ش ایکان اردشیر
پیاموخت ش هر چه بود
هنر بتر بر کوه هر ش بفزود

مراورا بمین مردم یاد کنید
که کشتی بر فروزد بهر
چو آگاهی آمد بسوی اردوان
ز فرهنگ و از دانش آمد جوان

چنان شد لفرهنگ و دیدار بهر
مذدیست ار پت و بای ی فرّ
بمرخ ماند همی کاه رزم
بناهید ماند بنگام بزم

که مانند او کسی در هنر
بسوی نامور بانگ پهلوان
که ای مرد با دانش رهنمای
یکی ی نامه فرمود پس اردوان

یکی نامه فرمود پس اردوان
پیوار یت با دانش او گهر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان
شنیدم که فرزند تو اردشیر

شنیدم که فرزند تو اردشیر
میان بندان بر فرا ر ش کمر
چو باشد بنزدیک من شادمان
زبانه نهانی نیا ر ش کمر

بپرسید ش از کوه و از مرز و بوم
پسی خون زمرگان بخ بر بگاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیامد شبان پیش جوان

شبان زو بتر سید و تابع نداد
بخوان و نگه کن بر و شر وان
من ا ینک یکی نامه تیز بند
بگفتا ن بانگ خروس دلیر

وزو لیس بد و گشای نشان
مبا د اکه بادیی بر و بر وزد
در گنج بگشاد و انگ خواه
که باشد بدیدار او شادکام

بگویم من از کوه و هر بد بیت
جوان شد بر پیشه ذ اردوان
بسی بد بیامیز با اردشیر
برآمد بدین روزگار دراز

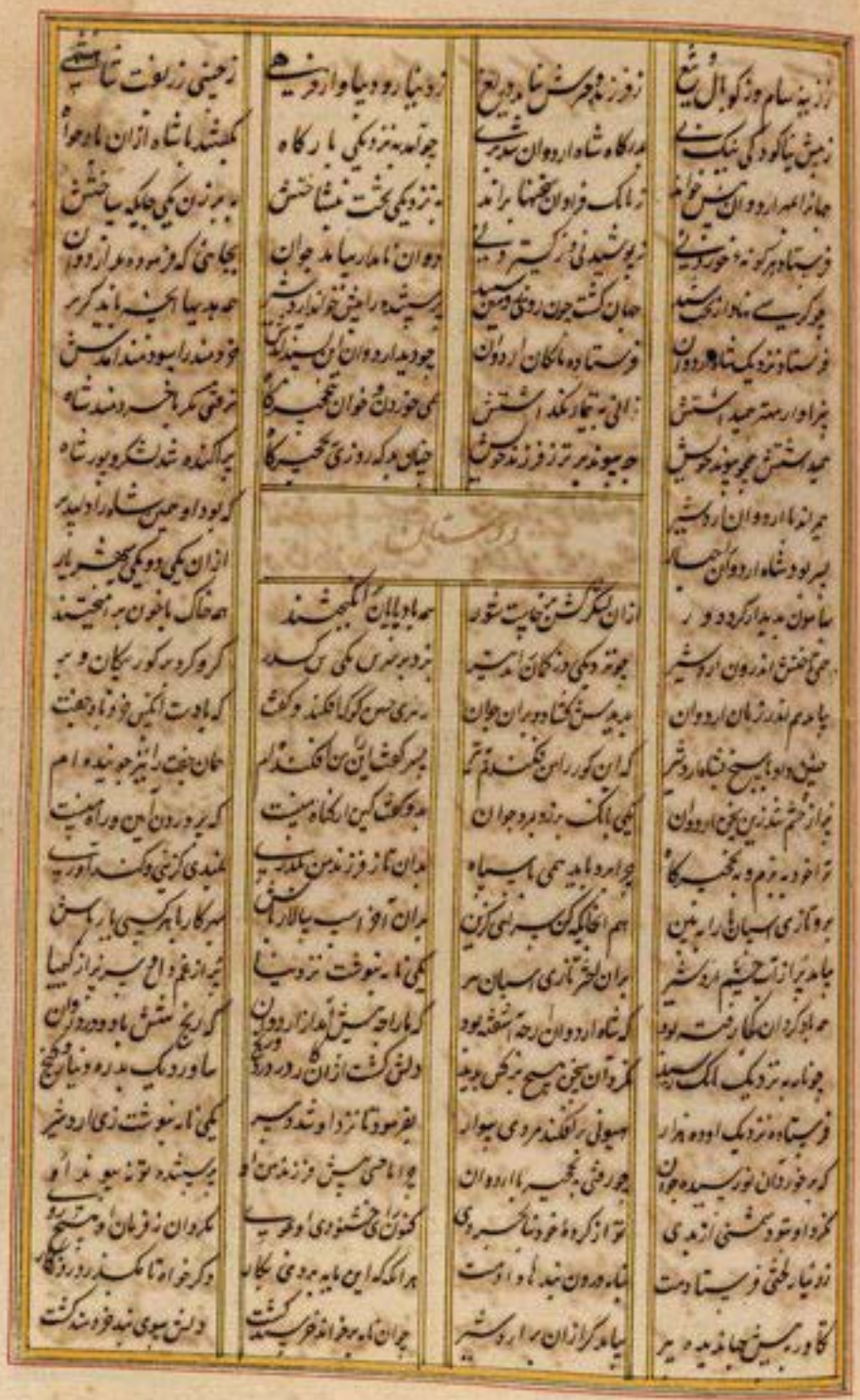

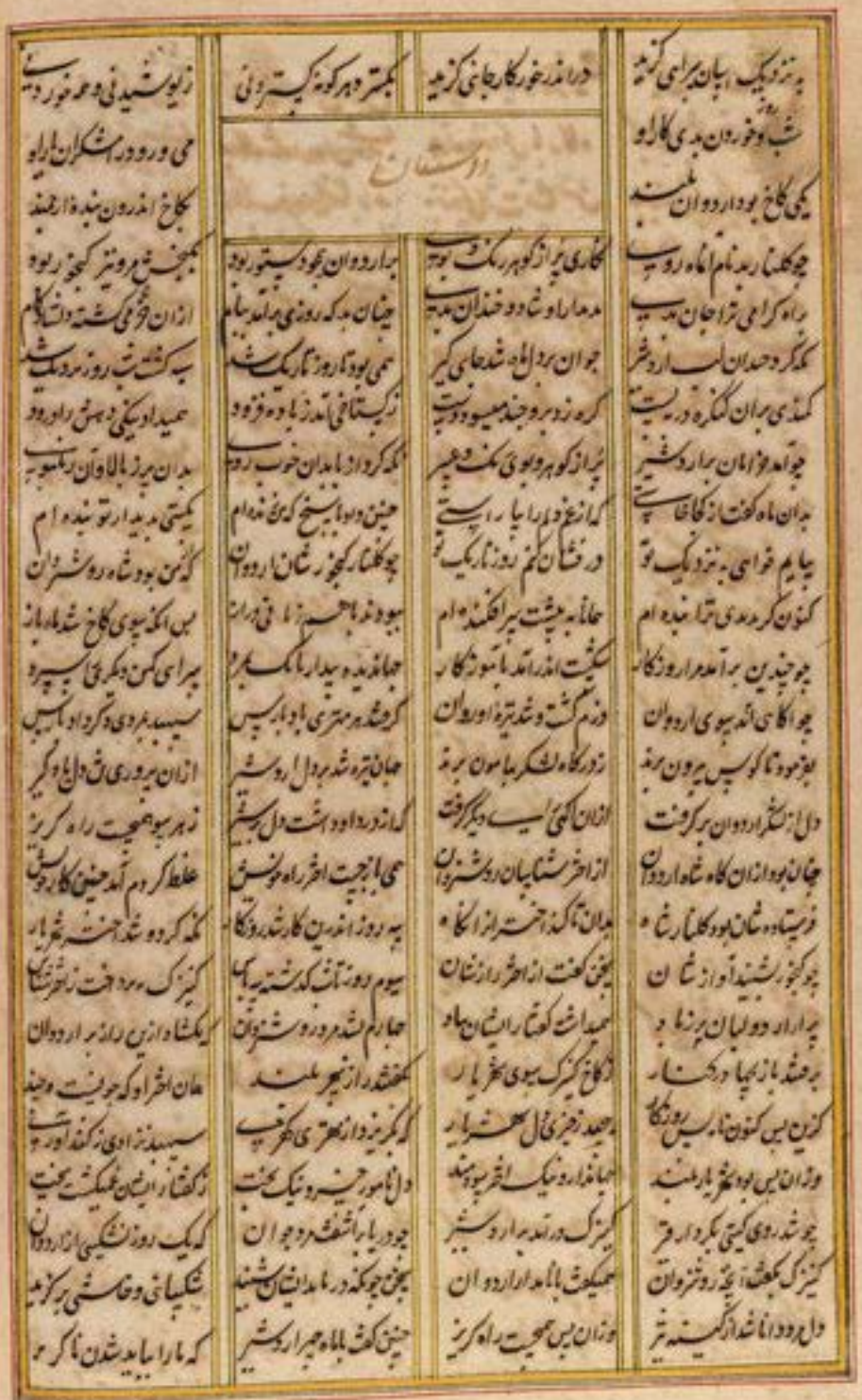

همین خون بگذارید رحم و ماه ... بیستار و نظاره بدان رزمگاه ... ز بس کرد و برز نگه برد بید ... چنان شد که گیتی ازو نیلگون شد
زبانگ سواران و گرد سپان ... نبود آنچه پیدا ز کشت از میان ... تو گفتی که خورشید در پرده شد ... زمین زیر خفتان غمداز و رشد
هوا کشته چون روی کافی سیاه ... ز کشته ندیدند برداشت راه ... همه دشت خفتان بود و خفتان خود ... شتاب سیه اندر آورد رود
ز گرد سواران هوا بنفشه شد ... زمین بزر و از بولا و خشت شد ... بس نامداران فی نام و ننگ ... ندادند بر خیره سر را درنگ
برآورد و از ان کوه رستم خروش ... تو گفتی که بر بارآمد عوسش ... چنین گفت کین آن و این گفتگوی ... همان بارد و افسر و دولت و تاج
بایران بزاور کنیم و بتیم ... که او در جهان غمخوار نو نیست ... شمارا به کار است تا تاج و فر ... بدین او بین کوشش و دین عمر
خود بستایی خدا آورید ... بیارا نچه گفتند آورید ... فرستم بنزدیک شاه زمین ... نه بستوه و رمانده نه خاقان چین
شمار از زمین زندگانی بس است ... بدین رزمگه این کافی بس است ... وگرنه همین خاک آورد گاه ... سنبل بیتوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان ... بدو گفت کای بدنژاد خان ... سن ایران و آن شاه ایران زمین ... همی زنهاریت باید ز من
تو بیگزی که از بهر سگی بسی ... همی شاه چین باشد اندر پسی ... یکی تیر باران ان گرفتند سخت ... چو باد خزان بر همه برد رخت
بهوا را بپوشید چون آفتاب ... نه پیدا جهان جنگ جنگی نه خواب ... چو کوه رز باران الی سپس دمید ... ز تیغ و ز سیستم دلش برد بید
برآمد خروشای درکی و لیت ... برد با کمان پیواری دو لیت ... کمند اریشت تهمتن بجنگ ... کمانهای عاجی و تیر خدنگ
بگیو آزمان گفت برگشن سیاه ... برین دشت ازین بیش باری مخواه ... ز تیر از و زور اجی آسایش است ... نه هنگام آرام و آسایش است
برو ماه ویران بپوشی بیت رست ... نگه کن که بران دهرمان خاکپاست ... چنین برز نداد آیان بر زمین ... تهمتن چنین پیش خاقان چین
بران دید هر گز مباد آفرین ... که فرمان یکالهر آورد کین ... برآشفت رستم چو ان ملنگ ... یاره بر پیش تهمتن بجنگ
کانش یاد و رهمد برد کرد ... بر تیر بر پیان کرد و ان سیر و ... که ترسم که رخش شد از کار تیر ... چو او خوابیت کرد و پیاده شوم
بخون خوی لاد و او شوم ... یکی لشکریت این چو مور و ملخ ... تو با پیل با پیل با ما بجنگ
همه نامگ در پیش خنجر و بریم ... ز شکان چین بدیه تو بریم ... وزانجا که بر زه شد و کشت ... که با چین و روم ابر من ناهجست
ایا کم شد و بخت بیمار گان ... همه راز چان و غمخوار گان ... شمار از سیستم نبود آگهی ... مگر مژتان از خود بدیهی
کراورا تبار اندار د بزرد ... همه پیل جوید بروز نبرد ... شمار ابر از زدم و پیر منیت ... مرا بدیه چیز کز و هنر نیست
ز خاک بگذاران بگذند ... خر خام در گوشه زین بگذند ... بر انگیخت رخش و برآمد او بیش ... همی از دها را بدارد بگوش
بر پوکه خام اندر انداخت تیغ ... زمین از و ایران بر و شد بمیغ ... بیاز و خم و خام چین در بود ... نبود بش جز از زخم چین از و
بر انگه که او بخت ری را ز زین ... بر ان رزمگه بر بهید ار طوس ... بیا بر انداخت ای گو پیل ... همی زد بر و تیغ تا گو پیل
بر پوکه خام اندر انداخت تیغ ... ز ا سون شاخی بپوی کوه رو ... کمند گروخاقان از ان تیغ پیل ... زمین دید بر چان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوی علف ... بگرز اندر آرد بوم بر سس کمند ... چنین گر پس آورد زار سیاه ... نظاره بیستاد بران مرد ماه

یکی نامداری ز لشکر نخیت | گرگسار ایران جوانمرد و زیست | چو خاقان ازان پشت پیل سپید | در آمد دو بهرید از جان امید
بدو گفت رو پیش آن بخردو | بگویش که شدی کهن در نبرد | جهانی و چینی و شنکی و مهر | کر کین نخواهند کاک ندارند بهر
بی شاه خشان یکی شاه مجلل | زبیگانه لشکر ز تخت کین | یکی شهر بارست اوز ایساب | که آتش می بر نشاند ز آب
جهانی چنین کوه نکرد انجمن | بر آورد ازین رزم بر جوشن | کهی فیست بی آزوی نام و ننگ | می آشتی بتر آید نه جنگ
ز سپاه و اند بر سیستن | زبان پر ز گفتار و دل پر ز کین | بدو گفت کای مهتر نامجوی | چو زدست بیرآید کنون زد بجوی
ندارد جهان ز خاقان چین | ز کار کده گشته جای سپنجین | جوابو باز کرد و بو باز کرد | که اکنون سپه را بیرآمد بزد
چو کاموس بر دست کشته شد | بیرزم چو یان صد کشته شد | چنین داد پاسخ که پیلان تاج | به نزدیک من یابد و تخت عاج
تاراج ایران نهاد بت روی | چه باید کنون لابه و گفت کوی | چه داند که لشکر نجک منست | شتابه بیاراد رنگ منست
بجنگ بیرزش گنج و تاجش مراست | خان پیل و با تخت عاجش مراست | فرستم به نزدیک شاه زمین | نهام بر و تخت و تاج و نگین
ز بنا و نکشای خداوند رخش | بر شت آنهوی ناکرده بخش | سه و شت مردست پیل و سپاه | چو خاقان که با تاج و با تخت و گاه

داستان

که داند که خود چون بود روزگار | چو روز نخست بست و هنگام بند | چو خاقان چنین گفت بشنید مرد | که پیروز برگردد از کار زار
بشد تیز بیرم بر انگیخت رخش | شدان شاه چین فرمان آمد پدید | بر آن هم نهاد و بر آن هم نهاد | هم آن نیز با یاران همگرد و بند
بی زور بستد و به بازو کمند | بر خشی را نداند نهاد به بند | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
بیاده بنزدیک پیل سپید | زپیل اندر آورد و زد بر زمین | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
بر از دست رفتند گفتی همه | چنین بست رزم بر ای فریب | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
چنین بود تا بود کردار چرخ | یکی را بر آرد بخرخ بلند | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
از و شادمانی و رو نا فته | بیک رو به بدکار نا یافته | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
وزان پس بگرز گران دست برد | بزرگان خان و خان بود خورد | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
زپس پشته و کشته جون جوی خون | یکی پیر و دیگری پیر گون | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
بر آمد یکی باد و ابر سیاه | بلند رو شنائی ز خورشید و ماه | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
که کرد و پران بدان کارزار | خان بزرگ کرد شش کارکرد | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
درفش بزرگان نگونسار دید | نخاک اندرون کشکان خوار دید | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
نگونسار کردان درفش سیاه | برفتند پویان سپه را براه | بر آن پیلوران همگرد و بند | بر آن پیلوران همگرد و بند
بیامد ازین لشکر و دست راست | بدان تا بیندکه بران کجا یست | چو آورد دیده بکشتند باز | دلیران چینی برآمد فراز

تبه گشت پیمان جنگی سکار — همه رخ برخسته از کارزار — برفشد باکام دل سوی کوه — تهمتن به پیش اندرون تاگروه

همه ترگ جوشن پر از خون و خاک — شده خوشه بر کینوان چاک چاک — تن از جنگ خسته دل از رزم شاد — جهان را چنین است پیمان و داد

پر از خون و بر پارخ و رکیب — ز کشته نه میدان فراز و نشیب — چنین تا بشستن نبرد آختند — یکی از دگر یاری نشناختند

برون تن بشسته دل آشفته بود — که دشمن به بند گران بسته بود — چنین گفت رستم با برادران — که اکنون بیاید گشادن میان

به پیش خداوند پیروزگر — نه کوپال مانده نه شمشیر و گرز — ز بهر نیایش بر آن تیره خاک — ازان پس کجا خاک بر بر نهید

کزین نامداران یکی هست کم — که اکنون دل ما شد پستی دژم — بدان باز کوشید این پیش نامگان

که کاوس بیهده بکوه اندر است — ز ایران هوا مان بسته آمد بدست — برآمد ز پیکار رهزم بجوش

ز بهرام و گودرز و از ویسه — از ایران برفتم بی رای هوش — ز نادانی جانی بکردم درنگ

چو جشم برآمد بجانان چنین — از ایران چنین تا خم تیر جنگ — چنان بال و آن شاخ و آن سنگر

دل گرم آمد زنامم پسر — بویژه بکاهوین آن فرو برز — ندیدم جانی بسیر و دراز

رسیدم بدیوان مازندران — از ایشان همه سر بسر کشتگان — نگفتم که از آن و بکیم

بدین رزم تاریک شد روز من — ازین پیش مردان فرزین بشش بماند — بغلطیم با دو بکیک بخاک

پذیرا و ارباشد که او داد نور — ز مردی نه پیچید هرگز دلم — مبادا که آید بجا بر نهیب

نگر کن که کار لگهان ناگهان — کنون کرد پیش یزدان پاک — سپر بر نهد چیره دانی گناه

بخفته بدرد و بیش سیاوش — مبادا که این کار کرد و نشیب — بر آتش بیش آپ ایزون کشید

قم و کام دل یکان بگذرد — بیارا تید آن نامور بارگاه — تیغ مهر نامهربان نگذرم

سپاس از جهاندار پیروزگر — کنون می سپارم تا نیشب — بیاد بزرگان گشتم در دهلب

پذیرفت دل اندر سرای سپنج — نداریم چندین بدرد و برنج — بزرگان بدو آفرین خواندند

سپندیده باد آن نژاد و گهر — همان بوم کاورد همچون تو بر — که بی تو مباد اکلاه و نگین

تو دانی که با ماه کردی سپهر — که از جان تو شاد و با داد بهر — ز کردون گردان سپهرش برست

بتو زنده گشتیم و گیتی فروز — سپارند با طوق زرین تاج — بتوزنده گشتیم و گیتی فروز

بزد کوه نای از برآمد بویل — همیرفت آواز شاخ دو میل — بخستین زشاه جهان برد نام

چو برزین سر بر زد ماه — نهاد اندر جسم پروزه گاه — برفشد شاداب رو شهروان

بدید آمدان خیره تابناک — بکردار با قوت شد روی خاک — چو زنگی و زنگی شب اندر گذشت

چنین گفت رستم بگردان گخان — که جای نیامد زیران نشان — برفشد گردان لشکر زجای

بر سپهر نیستا و بابد سپاه

ندانم بیش او پیشین چه مرد — بجائی نگاهود دست نبرد — جهان دید برگشته و خواسته
برآکند و لشکر پراز خیسته دید — بجائی نماند که نکشته دید — ندید مگر مرده یا کشته
بزد تیغ ریتم بر سید آنی — که شد روی کشور ز دشمن چنی — زمانی ایران شهر گشت
زمانه بزاد شام نگشاد و گفت — که کین را نبود هیچ با نو درخت — بدین گونه دستش میان دو کوه
طلایه بکهم گه برون گسیلید — دو روز اندر چون نخت با سون گزید — شتابید تا با سیس دو خوارگاه
تن ایران غم و رنج بار آورد — چو رنج آوری گنج بار آورد — چو گوئی که روزی نخ ایران غنم
ازین پس تو ایران گلب آورید — چو هرمان و زرین و هوا و درا — نه کین ز تور دستم از گستهم
اگر تاوریده خلک آورید — مرا زین سپس کی نمک آورید — گه پرورزبر گشتم از کارزار
برآنش و با لوین چون بلنگ — که این جا رنوایت آمد بچنگ — تبه شد بدین گونه بر جایگاه
چو مرد طلایه بیای نخواب — هم اندر زمانی ببت و بابین بکوب — براهنگ آن دود و دام چنت
بدینان ز سپنش بزد و یک شتاب — نگهبان نگردید بر بارگاه — نگه کن یکی زشت مانند
نگه تا که گرد از ایران سپاه — نه خواسته یکسر و میش خواه — نزد یاد و از کوه هر نخت و تاج
زمین و زیغلاب و از بند ریو — نه تاجداران گیرند نیو — نه نامداران و کیهان بدند
بسیمد یاد هم گرد کرد — بگسترد در بین دشت نبرد — لبس انکه مرا و ترا بد نخیت
نگه تا که گرد از ایران سپاه — نه خواسته یکسر و میش خواه — نزد یاد و از کوه هر نخت و تاج
زمین و زیغلاب و از بند ریو — نه تاجداران گیرند نیو — نه نامداران و کیهان بدند
بسیمد یاد هم گرد کرد — بگسترد در بین دشت نبرد — لبس انکه مرا و ترا بد نخیت
زیرو و کان و زبر کیتوان — ز کوبال و زخم هندوان — زد یاد روی و زنخت عاج
یکی کوه بد در میان دو کوه — نظاره شده گردش اندر گروه — پر اپنده و خیمه و باگره
هر گنجی بند اندر آنجا بدید — اندین بربان بر کمر دی گذید — بتن زور سند و گه آورد
چنین گفت کین رنج تا باد آر — گهی نرم یازد و گهی کارزار — جهان آفرین را نوا و ان نخواند
زمانه بنا آرام نوشید — چنین بود تا بود ایام کیش — گهی خشک گهی تر
بدین زنده پیلان و این خواسته — بران بود گاهی سپین خاقان چین — که آتش برآرند ازایران زمین
که رنج و زمین و زمان آفرید — بدین گشت گرد و بدین گشت زرد — کسی نام نیک از جهان نبرد
کنون از بزرگان هر کشور بهر — گزیده هزار کشور بهر — بدین بسته پیلان فرسنگ شاه — همان بخت زرین و زرین کلاه

وزان درنج بردن بتوران سپاه — زکارت ندیدم بروز و بشب — کنون ده نگردم بیکتا شب

شب و روز بودن با و رد کاه — توان بودم و دل شدم چاک چاک — کیی را کجا زیستم بود بیلوان — پرد کر بماند جنیته جوان

پرسیده چون تو ندارد دبیر — ز تو بخت هرگز مراد داد بهره — ورد و جهان افرین بر کران — زما یاد بر کیو و بر بیلوان

تو لیسنده بر دخته شد زانوین — شناوز برنا جیره و کین — بفرمود تا خلعت آراستند — بستام و کمر پایه برداشتند

صد از جمله مویان زرین کمر — صد اسپ نر انا یه با زین زر — پیراز اصد بدیبا چاکرند — یکی کنج از ایشان بپرداختند

فرود برز اکر زحمت درفتش — یکی تاج زرین بزیبا گفتش — فرستاده و فرمود تا باز گشت — از انجا بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب — نه آرام یابد نه خورد و نه خواب — کمر کان سپهبد بخنجر بر اند — بجم نکند تو آید سپنجی

فرود برز را کفت و تخت و درفتش — بکام دل شما یران سپاه — بیین انکه چ آمد با فراسیاب — که آتش بر اند ز دریای آب

زکاموس و منشور خاقان چین — سکیشتی بر اند بتوران زمین

از ایران یکی لشکر آمد بجنک — که شد روز کردنده تاریک

چهل روز نیکان همین جنک بود — شب و روز کیتی یک رنک بود — ز کرد سپهداران شد آفتاب — چو پیدا ز بخت اندر آمد عقاب

بر نجام ازین لشکر جنکجو — بپوشاری خاندان نوذر کارزار — بزرکان و آزادکان نامور عنران — به بستند بکمر به بند کران

بخواری فکنده بر ریخته سیل — سپه بود کرد آمده بر دو میل — به بر دو نماز آمد بایران زمین — بزرکان هزاران خاقان چین

زاکنده چنان شد که بر روز کار — کیی را نبد جای نخفتن براه — وزین روی بیران براه خشن — شد با یکی نامدار انجمن

کسانی و چینی دهری نماند — که منشور و تخیر خواهند — بر از خون شد هر زمین نشیب و سیل — تی شد زمین از بزرکان و میل

وزین روی شک اندر آمد سپاه — به پیش اندرون تیغ کین خواه — کر اسد زین با جنک آن کروه — تو کاموس لشکر کوهم کر کوه

چو افراسیاب آن خبر ها شنود — دلش کشت پر درد و بر بر ز خود — همه بودان ور دان فراخواند — زکار کذشته سخنها براند

کز ایران یکی لشکری جنکجوی — بران نامداران نماند مکر دو سه — چنان بیازدان لشکری بکران

سپاهی چنان کشته و خسته شد — زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه باید بران راه درمان کنیم — نشاید که این دل ایشان کنم — نماند مکر دو هم بر خار و خو

کر ایدون که ایرج کین دیده ام — بسی از نژاد شن بیده ام — که من لشکر آورده بودم بوجی

بیاد و بجام از زمین بر کرفت — که کردان بیامند از و بر شکفت — ز جنکش نشادم نکردن بر یاب

چنین دیت بر دی ز دیده ام — زکار اکهان پیر نشنیده ام — چه کردیت از و نیکوئی بر کمین

بکر دیت با شاه مازندران — ز کرزین چه آمد بیان عنران — بکر کاه او لاد عندی و بید

کرانمایکان با سپ آراسته — همه یکسر از جای برخاستند — بایران همی رزم جستند و کین

همازاد بیاری چسپر افکنند — همین گنج خسرو برافشاندند — نه از لشکری ما کسی کم شد تباه — نه این کشور از خون ما مادم شد
زریم آبیم واری همی — خنیگر بگام و دمن برای همی — زناورد جنگ را زاده ایم — سیان تا به بیستم نگشاده ایم
اگر خاک ما را به پی نسپرند — ازان کرده خویش کیفر برند — کنین کرده بنیم ازین پس میان — نماند کسی زنده ما تا جاودان
زبر پایگان شاه پاسخ شنید — ز لشکر زبان آوران برگزید — دلیران و گردنکشان را بخواند — ز خواب و ز آرام خوردن بماند
درنج نکشاد و دینار داد — روانرا بخوان دل آباد داد — چنان شد ز کردان ایرانیان — بکین یکدیگ تنگ بسته میان
ز دور زمین شده نزدیک شاه — پیلور بهلوان سپاه — چو او بشنود جز ابر ندهید — ز دور زمین نزد یک ریم رسید
بدل شاد با هفت شرپار او — بدو اندرون تاج با گوشوار — ازان شادمان شد گو پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر بهلوان آفرین — که آباد باد ابر پستم زمین — بدو جان شاه جهان شاد باد — بروبوم ایران بس آباد باد
کجا چو خواهد بجز بهلوان — هژبر نبرد و نر شیر ژیان — وزانجایگه نیز لشکر براند — بیامد بیستاد و دو هفته بماند

داستان

یکی چهره هر زمان کم بپیچ — بخواب اندر آن شهریار بلند — یکی نترنی بر یکی شهر دید
بدید او بیاده و اهو و میش — از و پاکشدی بخون بر خورش — کجا نام آن شهر پیدا نبود
زره دار و بر گستوان سپوار — بران مژده نوزیستم با گزیستم — نبودی خبر کو دگ ما رسید
که پیلارشان بود با دار و برد — مران مرد را نام کاوه بود — بدین گونه مژده شان چین برد پیش
جهان در کف دیو دید — بفرمود تا تیر باران کنند — دو گرد دلیر آیه با او بهم
که پیمان دران پیشگاه بود — فراوان ز ایرانیان کشته شد — که او را بدان پیشگاه بود
که شیدان بگرد به پیکان تنش — بر ایشان کین سپوران مهند
که تا من عنایت بما چاره بود — بر ستم یکی کژدمان تا بیست — بسر بر بجز خاک نشته نشد
بخون بر تهمتن همی کرد یاد — گران کرد بر ستم زمانی رکیب — بجان عنان با سپهداری دولت
که با او اندر آید یکی پیشباه — فراوان از ایرانیان کشته شد — خدایا لشکر فرازنده شب
کنون بزم و رزم تو آمد بسر — یکی خواسته کاوه بر پخت — بسی بر کش از جنگ بر گشته شد
که او یکسر بر یال شیر گیر — به پیش اندر آورد رستم سر — بران باروان چیزهائی که رخت
بسی گرد بستم برو بر فشاند — عمودی بزد بر برش بور زال — فرومانده کاوه بر برخاش جوی
بزرگان نبودند بیدانه خورد — در زه بر نشستند و از باره تیز — ابر هم شکستش بر و بر ترگ و یال
برین گونه بینی یکی نیزه پوشش — بدو نام تو جوان نژادی جگرد — بر آغوده کشیدن دارد گیر
کمند افکنی با بچرخ بلند — کمند افکنی با بچرخ بلند

در تعبیت رنج اندرین ریاط — که دانند خواند بکار دشمان — چو بورز دیدن ازایشان براند — ز هر گونه دانند کار افزاند

یکی باره افکند ازین کوه بیخ — ز بیخ و درخت و ز خوب و درخ — برآورد از ایشان فسون و بیخ — سالود رنج و تهی کرد گنج

بسی رنج بردند مردان مرد — کزین باره وز برز اندر کرد — بدین رنج بردن نیارد بها

سلیحت بسیارد و هم خورد و پی — اگر پیلبان زخم و رنج آورد — نماند بدست تو جز داور پی

بماند برین باره بر منجنیق — ز افیون تو عدم جانها ملیق — دل نرم چون شش چو بشنید چم برانداخته شد

یکی روی کوه ز یکروی هوا پس — یکی زخم بودان نبرد اروی — سیاه اندر آورد بر چار سوی

ابا تیر پیکان حیر از گفت — بدیباز کاری بکشتند جفت — ز زره دار و با خنجر کابلی

چو اژدر بدریا گران برگرفت — صد و زده و ماند اندر شگفت — زمانه مر او را بسر برنوشت

ن باره زان پس بکندی گرفت — ز دیو ار مردم فکندن گرفت — سالود حفظ سپاه از رنش

چو نیخی زدیوار در کنده شد — بجوب اندر آتش برافکنده شد — ز هر سو سپاه اندر آمد بکرد

بفرمود رستم که جنگ آورید — گمانها و تیری خدنگ آورید — همان آلتی بوم و بسوند جوشن

بدو بر بدادند یکسر سپاه — دیران پیاده شدند از زمان — سپرها گرفتند تیر و کمان

برفتند با تیر و داران بسم — بپیش اندرون پیلبان کیستم — گریزان دگر بها سوی شدند

در و زد بدیشت آن جنگجوی — ز بالای خشت و کشتش نماند زپای — از ایشان بکشتند بسیار تیر — دگر بهره بردند گردان اسیر

بسی زد و یم کرا نایه چیز — بتور و غلام و پرستنده نیز — به پیش جهاندار آمد نخست

ز پیروزی کشتن نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت — بایران کوت اکر و کار

به پیروزی اندر ستایش گرفتند — بدان یکتو نیاز ایش کردند — نماند دگر و پسر بر زمین

چو از پاک یزدان پرداختند — بزرگان پیش جهان آفرین — نشستن بیاراستند بزمگاه

بخ پیل و این جنگ و دیده دلیر — که هر کس که چو شو نباشد بجنگ — دگر خلعت باشد از داد و گر

شتابید بر بره دارید میخ — تهمتن چنین گفت کین زود و نرم — نخستر و ارز کستوان در پوشید

شود کاران تا بشهر خستن — بفرمود تا گیو را داد هزار — از اندیشه خفته و شد نیت ماه

بشد گیو با آن سواران جنگ — چو نیمی ز شب بود تاریک رنگ — برآمد نشیب از برخت عاج

ز توران بیامد پر از گیو — بر گستیم راه و شد و بن و بنیو — یکی آفرین خواند بر خاک پیشند

چنین گفت کو در زمانه پیر ز از — کرای امشب بهتر ز تاک از — نشاید ز جای ز تن تو تاب

همیشه بزی شاد و روشن روان — مرا تست و بر تست دولت جوان — کنام ازین بس بروز و شب

بدو بر بدند رنا پیر پسر — مبادا که این دولت آید بسر

همه پنازی و نیک اختری — برستند ازان جان پرورد بپ — تو گوی که یزدان شمارد سپهر — هم از دیگران نام مردی ببرد
خداوند کیتی پناه تو باد — زمان و زمین میکناد تو باد — کسی کو بپوید در روی زمین — جاوید دارام و برخاش گین
بگلزین پیش لشکر شدید — ز انبوهیان یاد خود نشنید — ز شاهان از پیل و از تاج و تخت — ز مردان و ایران و از گنج و بخت
چنان بد بدان جنگ انگاره بود — که از لشکر از جنگ چاره نبود — بگشتم کزو در ایدر پسی — نبد جز بزاه در مایسی
فرشان چنیم اندرین از دها — کمند تو آورد مارا رها — تو می بپشت ایران و تخم پران — پرفراز و ما پیش تو کمتران
کلاهات این را زدان کمند — که چیز تو هنوز ارخندان کند — تهمتن بر ایشان کرفت آفرین — که آباد باد اکبر دان زمین
مرا پشت از دوکان بیست پر است — دل روشنم بر زبانم کواست — وزین بس چنین گفت کاندر بهزه — بیاشیم شادان و کیتی فروز
چارم بپوی جنگ افراسیاب — برانیم و آتش برآریم ز آب
همه نامداران بگفتار اوی — ببزم و بخوردن شادند روی

داستان

چو برزد بپر از کوه بپر آفتاب — بپارامد رستم چو دریای آب — پس آگاهی آمد با فراسیاب — که بوم و بر از شد بخواب
دلیر زان بخن پر نگار گشت — همه بر نیان بر خش خار گشت — بدل گفت بیکار او کار نیست — سپاهیت بیار و بیالار نیست
چنین گفت لشکر با فراسیاب — که چندین بپر از جنگ رستم مشتاب — توانی که از خاک آورد کاه — همی جوش خون اندر آری بجاه
بپیچید بپر و بپر آن بخن — دل از کار و خش بد و داری بیچ — جهان دان که او بیکر از تخمیست — اکرچه دلیر است هم تکین دیست
بخنهای کوتاه از و شد دراز — تو با لشکرت رزم او را بسان — مرا و را ازین آور بخاک — وزان پس زتاه و زبانه مباک
نه کنجور و نه باد ماند نه تخت — نه ایران بوم و نه شاخ و درخت — مکن بین لشکری نامدار — جوانان شایسته کارزار
زهر در و بوم و بپوند خویش — زن و کودک و خویش و فرزند خویش — همه بپر سر تن بکشتن دهیم — ازان به که کیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این بخن — فراوان شد شادمان بر دکن — چنین داد پاسخ که این بپار خوب — به پیش اندرم چون شود کار چوب
تمام که کنجور و از تخت و خویش — شود او بدآرام از بخت خویش — بپیرانه سر را بروز سپید — خلک دژ اندر آرم بکرد
همه نام نیز خاتجویید — بشمشیر بشتم این کفتکوی — بپرو بپر کیان آفرین خواند — بپرفراز ایپوی کین بتوفند
بخود تا لشکر آراسپند — بکفتار از جای بر خاستند — زهر کار بپری بپسندیده بود — زهر کار بپری بپسندیده بود
یکی بپر دل بود و نغز از نام — همش دید جسته چندین دوام — بغو غارکشای کرانه بپرد
هم اکنون برو بپوی ایران سپاه — مکن بان بپستم رز خواه — که دارد از ین بوم یاد هوشنک
و زان نامداران پرخاتجوی — مکن که چندند و بر چند روی — که آورد پیانده و دو نیزه
سلیح آورد و نیزه دار و بپوار — زهر بپرده چندیت یکمک شمار — کیاراکنی شد به ایران سپاه
همین شد دل بپر خاتجوی — به بیکانکان نیز بنمود روی — فرستاده فرزندرا پیش خواند — بسی راز سر بسته با او براند

بشید و چنین گفت کای پرخرد — سپاه تو بیمار تو کی خورد — چنین دان که لشکر مپندار — که آمد بدین مرز چندین سوار

سپهدار شان برنهم شیر دل — کز از خاک پالاید نیشر گل — چو گاموس گرگوی خاقان چین — گمارد چو منشور بر آفرین

دگر گند رزه شکل و شاه جهند — سپاهی گزیرند تا رود و سند — بیکشنده و بعضی به بردند اسیر

چهل روز با لشکر اندر نبرد — کمی تیره گی جز بتیر نبود — زبیل اندر آورد گردن بند

بپوشند گردان هر کشوری — ز هر سو که بد از دلیران پری — بایران نپیچند با تاج عاج

بدین کشور آمد بدین زین خلاف — همان نامداران گردنکشان — همان طوق زرین زرین سپر

نویسم همه پیوی این پیروده — نه هنگام بادیت و بای پرود — تن آسان که باشد بکام نهنگ

برودم نماند بروز نبرد — نه چیز رهم نالد بدرد — اگر زاید بر بر زمین میغ

تو گوئی که از — نیست — نه مردم نه دیو است آهرمنست — که بیرون آمد از بارگاه زمین

زره دار و دوچوشن خود و تیر — بزه بر نهاده همه بارهٔ ابر — بزه بود کردار بارنده ابر

یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گوئی که از ابر دارد نژاد — بدریا چو شیر و بخشکی دلیر

مر ایشان را بسی جنگ بود — یکی چوشش پیل با هم بلنگ — نبسی آزمودم بروز نبرد

چو او حمله آرد بآورد گاه — نگه کار یکسر نه بر سپاه — که دشمن بگردد ز او بر بگردان

همانگه بزد ان بابر هژیر — نخستی نگردد بدان اندر دلیر — بیاید مگر بر بن ان کارزار

چو بیرون شد از هومان خورشید و درد — چو گلباد بستین بشمرد — زبیم و رزم او هرزمان بنگرید

بخوبشان و بنوازد دل شیر کن — بردشمنان لشکر انگیز کن — لبازم تا چون بود روزگار

چو هومان بیران بر دان کار — بیه مرغ غلطه کردم ای نامدار — بگردو به بالیست چرخ بلند

بشوم تا بدان روی دریا چین — بدو نامزد این مرز توران زمین — اوشه نبدی تا بود چرخ و ماه

تر افزون بزیبت و مردانگی — تر او دل و بخت فرزانگی — نگه کن بدین گردش روزگار

ز شاهان کسی گزیده تو نی — جهاندیده و کار دیده تو نی — بخورشید ماند و به بخت و کلاه

که از کار گاموس خاقان چین — بجان بر شاه توران سپاه — نباید چنین رزم کردن نگاه

ز چین و ز خاقان به خواهش — بباید شدن کشته بسیار جوش — پیر بزرگ دل پر تاب

شب آمد نکشاد چشم رزم — نغنود شب تیره هنگام آرام و خواب — چو فرخار برگشت از ایران سپاه

بیامد نزدیک افراسیاب — جهان گشت بریان مشک سیاه — بر خرم بر بستم دیو سپید

پر اپرده ابر دو بیدم بزرگ — چنین گفت کز بارگاه بلند — تو گفتی همی اندر آمد جاوی

یکی اژدها فرش درفش بیاه — بیاه

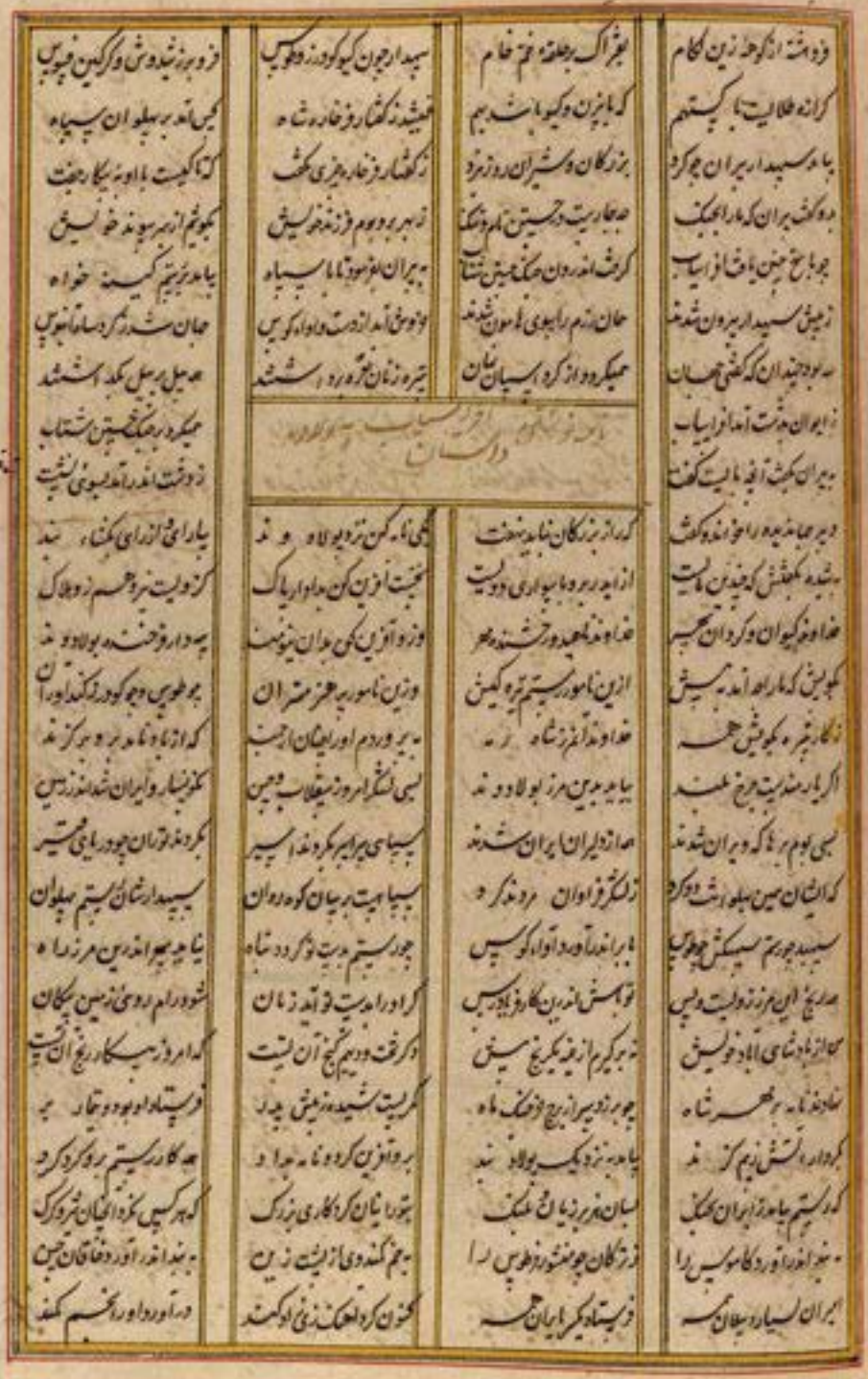

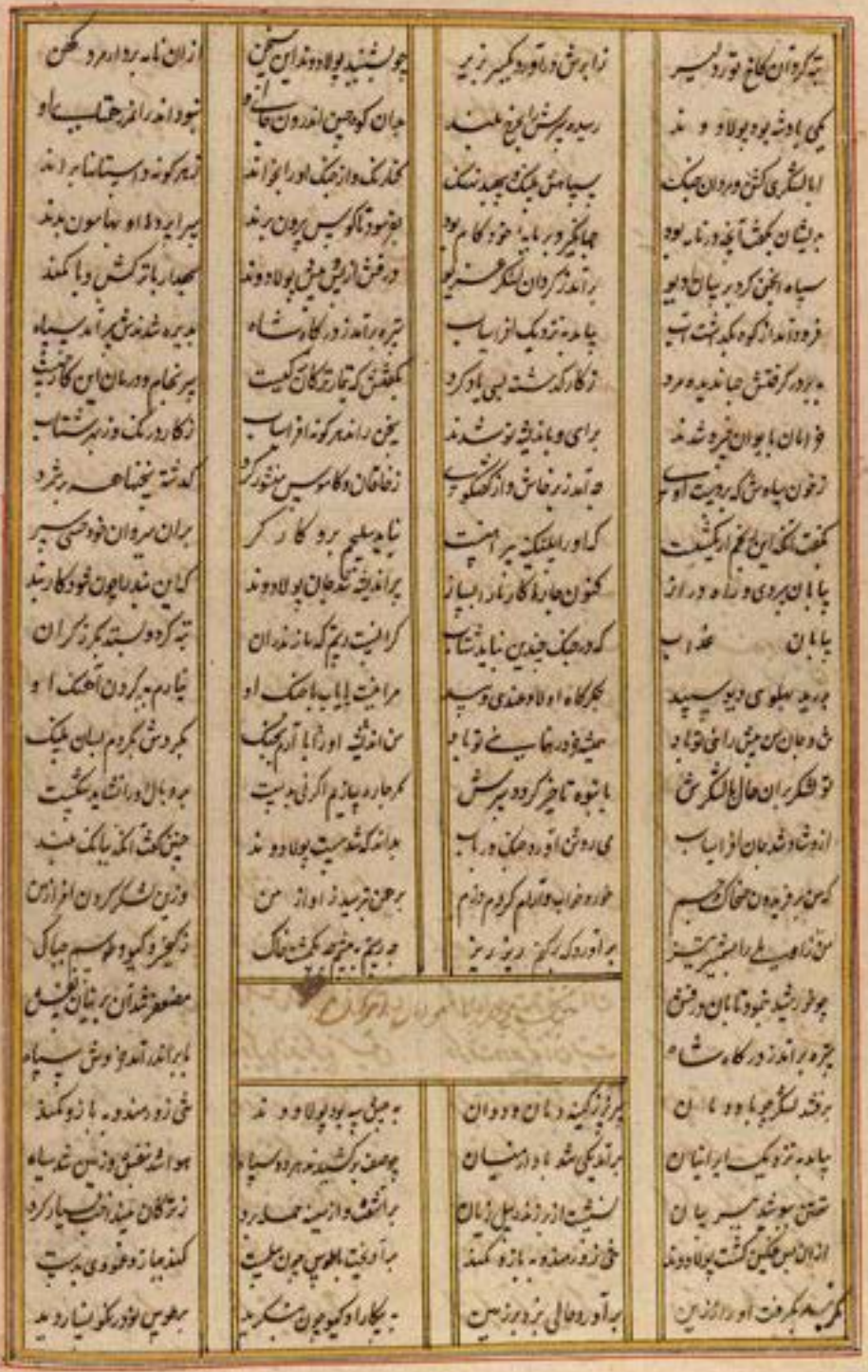

چنین گفت با بنده افراسیاب — که شد مغز من زین سخن پر ز تاب
بترکی در آموز و در آرش زبان — مگر سلیتن را ورا زو جدای
چنین گفت بنده که ای شهریار — نه این بود ما را و نه پیش سپاه
تو این تاب و روشن مکن روان سیاه — که چندان سگان خواند بیخ و گناه
بدو گفت اگر دیو و پولاد و مند — ازین مرد بخواه باید گزند
عنان برگرآمد و اندر چو شیر — براورد و بگرفت گرد دلیر
بپولاد گفت ای پر از آز و تیز — بگشتی چوای مرد از بیم گریز
مکن گرد کیوان در افراسیاب — بدین خیره کشتار چندین شتاب
برستم چنین گفت کای نیکوی — چه فرمانده‌ی گر ازان در اکوی
بیامد ز منزل بغرو زد و دش — بگشتی ای خنجر آموز و ش
چنین گفت رستم که جنگی منم — بگشتی گرفتن در کنی منم
من اکنون سپر و یال و اورند — بخاک اندر آرم زبر بلند
گر این جادوی نیز و — نه چندان بزد این بین بگذرد
چنین خود بند عهد پیشینگان — چنین کس نیک نشناد و زمان
چو عهدی بکردی بخود بایست — شاید بدین کار بر جنگ چست
گفت و سپار و چون تیز جنگ — گرفتند بر و یال جنگی بچنگ
دل پهلوان شد ازان شادمان — از افتادن آنجان پهلوان
فرو هشت بر آمد زابر سیاه — همی‌گفت با یکدگر کو سیاه
که پولاد و مند زیت چنان شده — در یغا جان مرد با گزه ش
همی‌کرد بر رستم آهنگ گاه — فرو شیدن صبح هندی در آب
گمان برد رستم که پولاد و مند — رخ آن شده در آب چون پشلند
برخش دلیر اندر آورد پای — که گرد پولاد بر سان بر
گریزان شد و زو افراسیاب — چنان چیته از چم رستم روان
نشد خفته آواز بر تر ز خاک — صد و خت لشکر بر آگنده دید
دلش شد شکسته ز کشتن لشکر ش — بفرمود تا تیر باران کنند

برو تا بینی که پولاد و مند — بگفتی چین چون کند دیو پیند
بگویش که چون او بزیر تو زیست — بگیر کین زین سپس بر اوی
چو چندان سگان باشی تیز منش — نباید ز پیکار تو کار ر منش
بدشنام گشاد و چیز و زبان — بر آشفت و شد با بر بد گمان
نماند بر بن ز رنگ زنده کس — رار هز نازیانت و بس
که گرد یکاره دو یل میست — فرو شان چو رعد و شان آن ثبت
نخجیر جنگاه او بر نگاشت — هزاید از کار کردن طاف
بر انگیخت اسپ و بیامد دمان — چو بیشت بمان بین بد گمان
مکن کین و جان افراسیاب — جو جوی بلا دید و جایی شتاب
چو بشنید گفتار او در بشیر — چنین داد پاسخ بگرد دلیر
بجز آن نشایم بایدیچ — چنین دل بدو نیم باید هچ
اگر بستان جنگ تیز وی تست — دل بهتر ا نباید شکست
شتاب از جان شکستن جنگ — که او رخت بر تارک نو نش فاک
اگر از آنکه جان شکستن رو ست — ز جان بگشتن نه این ناست
چو چاره نماند شتاب آگاه — نباید بسیچیدن آورد گاه
بکردن بر آورد و زد بر زمین — سپهو اندر کرد کار آفرین
فرو شی بر آمد ز ابر سیاه — تیر و زنان بر گرفتند راه
که پولاد و مند زیت چنان شده — بران خاک چون مار پیچان شده
همی‌کرد بر رستم بر پو گاه — بر زین سوی و انسوی آورد گاه
گمان برد رستم که پولاد و مند — نه ارد و دست و آن بابی مند
برخش دلیر اندر آورد پای — بیاند آن ش از و مار اژدهای
گریزان شد و زو افراسیاب — دلش پر ز خون ش خشم ز ت
نشد خفته آواز بر تر ز خاک — شده هوش و کوی کشته بلاک
صد و خت لشکر بر آگنده دید — بیاند یده کو در ا نیش خواند
بفرمود تا تیر باران کنند — کمانها چو ابر بهاران کنند

یکی شاه مانی بر افروز جهان — سپهبان سکوتران و مهان — دل شاه شد چون بهشت برین — بیامد بر کردگار آفرین

جهانی بآئین بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند — بسی گوهران دادرم ریختند — ز مشک و عنبر زمین بیختند

نشستن چو تنگ بر فراز دید — جهانی سپه پیرامون او رسید — فرود آمد و برد پیشش نماز — بر او بر سپید چرخ و ذرّه و راز

بفرمود تا پیل بر فند پیش — بپیشش کشادند گنجور خویش — بروی سپل از گران تا گران — می مشک بود و گل زعفران

ز گوش اندر آویخته گوشوار — گرانمایه هر یک بکردار نار — چنین تا بر اید زمانی درنگ

چو پیغام بر پهلوان بر گذار — بران نامور پهلوان جهان — گرفته صد و یاد دستش بدست

چنین آفرین خواند شاه جهان — که بر ما چنین تا توئی تا بدی — پیوانگان گیرد و شهروان

سیکث چندین چو تو لاوری — به پیش نیاکان من ارجمند — نشانند و جون ابر بر آفتاب

جهان پهلوان رستم دیو بند — همیگاه او در خدنگی چو سپند — که هشتاد و کژ بد زوم تا بدم

درانندهٔ دیو و پیل سپید — بدستش اندر کشته چون بیدرفش — گرد و کباب

غم از غمزهٔ زشت کاموس کرد — گذارندهٔ جام می بر شراب — زبیت گریان بر ستند

گرفته بکشتی بر پهلوان سر — فکنده بکشتی به پولاد وند — مند بد و جان چون خداوند خویش

همه پهلوانان فراسیاب — قوی پهلوان و قوی تاج بخش — پیال و پیالت نیارد بدر

بکشتی نباشد چو تو نامدار — همه گرز زال کوچو خود دارد بسر — که چو خود نرسید کی بخت من

خوشا نامه ایران و فرخ کیان — وزین هر یکی بهتر بر بخت من — ز کار تو شادان دل پر فرشم

تو نازندهٔ ازنام با آفرین — ز می پهلوان و ز می پیستم — بدو گفت کای شاه با آفرین

هزار آفرین باد بر پهلوان — چو شنید رستم ز شاه این سخن — تو نالیسته بر چنین خوشخوئی

هنرهای من خلد از فزونیست — تو نالیسته بر چنین نیکوئی — ندیدیم چو خوشنشستن ترا

بجز تو رو من جهان شد چنین — بخورشید مانی دهم ماه را — پیراورد مستی تو تاج و بخت

نشاندن پیشن تو نیکو تری — نباشد چو تو شاه پیروز بخت — همه بوم ایرانت آباد باد

چو تو شاه بنشست بر تخت عاج — که شاه جهان جاودانی دباد — به پیروز اقبال آراسته

فلک نبود نقش بند زمین — به بخت تو باد خسته خایته — شود این از روزگار درخت

تر این کلاه آسمان دوخیست — همگی که دارد تر امروز پشت — دل دشمنان تو تر نده باد

زمان تا زمان از سپهر بلند — تر اشیح دولت فروزنده باد — چو طوس فروزد کو وزره کو

هزار آفرین از جهان آفرین — نشیست از بخت زرخ بار — به نزدیک رستم کو نامدار

زره سوی ایوان شاه آمدند — بران نامور بارگاه آمدند

فرو برنگون در خرام و کیو — نشیند با نامداران نیو — بدین گفت کیخسرو از نیکخواه — وزان رزم پیکار چندان بسیل

چنین گفت کوه نگهای شهریار — بخندد از این کار بر بی‌درنگ — بس این نگاه از این کار بر بی‌درنگ

بخواند و خوانش بخندید شاه — که با جام نوی همانا براه — بخوان در می آورد در لشکران — به پرسش گرفت از گران تا گران

ز افراسیاب و ز نیولاد دو بند — ز خاقان چین کاین سپس ناشکوش — وزان لشکر کش با سلاح کوپ

بدو گفت کوه نگهای شهریار — بگفت آنچه کرد او ز نیولاد و دز — ز کشتی و نیرنگ و از رزمگی و بند

ز افگندن دیو و از کشتنش — چو افتاد در خاک زفت هوش — ز کردار و توران آمد خروش

چو آمد بهوش آن سر فراز دیو — هم اندر زمان جانش رستم بکوفت — بدند جانش رستم بکوفت

بدان شادمانی ز بند گران — چنین داد پاسخ که ای پهلوان — توی مر مرا دارو شهر و توان

چنین پهلوانی نبیند سپهر — ازین پهلوان چشم بد دور باد — بدو زندگانیش پر بور باد

چنین یکگاه نزد یک شاه — چنین گفت با شهریار — بگفتند بر پهلوانی سپرد

جهاندار با دانش و شکوهیست — ولیکن مر او را جز این از زبیست — که ای برهنر نامور تاج دار

ز افسر تا از تاج انگشتری — زدینار و از جامه برتر ی — که برمایه چیزی که بودش همان

طبقهای زرین پر از مشک و عود — دو خلعت زرین و جعبه عود — صد اسپ و صد اشتر زرین و بیمار

به نزد تهمتن فرستاد شاه — دو منزل چنین رفت با او براه — بجان چون بود در خور شاه دار

در گرد بدرود از ایران برفت — بپوشی البستان خواهید تخت — فرو برد رستم بپیش ناز

برآورد از این رزم کاکوی چین — دراز است و گفتم نباشد شگفت — همیگفت کفتی بدان گونه که

گرازد بستان یکی بخن کم بود — روان مرا جاره ماتم بود — نماند از بد و نیک چیزی نهفت

به پیش آورم در بستان نگر — زمین بشکوفند نامداران لشکر — که نفرود بر بند نیولاد و دز

هزاران درود و هزاران ثنا — بر اصحاب یاران او و سپاه — بگویم با رستم دیو بند

تو بر کردگار روان و خرد — چنین گفت کاین نامه اندر خورد — ز مانش بخن یاد بر مصطفی

بدین ای خردمند و شروان — که چون نشیند او را بتوان توان — ثنا گویم از داد او دی داد گر

تو حشمت و شوکت بر بیت و بینت — روان خود را نو این جاودانست — بدین گوش و هوش از جان هوشدار

ترا بهره در چشم بر بگذرد — نگفتند همی دولت و با خرد — بچاری بر باید کرد کیت

تو گر سخنه را بخنده گوی | نباید ازین هرگز این گفتگوی | سبک دم زدن رفت جانش ترش | همین بس بزرگی و دولت خوشش
چنین بگذرد بر تو ایام تو | سرای جزین باشد آرام تو | بگفت ازجهان آفرین یاد کن | بپرستش بزین کار بنیاد کن
گزایت کردون گردان بدیگ | هم اویست بر نیک و بد رهنمای | مدار و کسی الت داوری
که جاثلیق سکفت و قیم سکفت | تگفت از خداوند اندازه باید گرفت | جهان بر سگفتست اگر سگفت | که دهقان چنین گوید از راستان
ولیکن تو چندین یاوری | نباشی برین گفته همداستان | شود داد کوتاه کند داوری
تو نشنوز گفتار دهقان چیز | اگرچه نباشد چنین دلپذیر
بچن گوی دهقان چنین کرد یاد | بزرگان نشسته بایوان عاج | بزرگان نشسته بایوان عاج
بگودرز و گشواد و چون گیو و گرد | بپارات گفتن لبان بحار | چوگرگین و چون بزن یاک رای
بپوشید دیبا و چون طوس گرد | چو برزین گرشاسپ از خم خم | بیاید بدرگاه پیلان نرست
بشد چون خسرو زین بپیه داد | چو فرهاد و چون رنگه رزم خواه | بجوز اندرو نیکسانت اندر گذشت
بگی فرو فرّیت کوی بدم | چنین گفت باشاه فرخ نژاد | که گوری بدید اندر آمد گله | بجودیوی گراژ مند گردویله
بگی برکشیده خط از یال او | همی بگسلد یال اسپان زرم | همان رنگ خورشید دارد درست | بچری بزرد آب گوری نشست
بدانیت خسرو که افیت گور | زسنگ نیه نامد نبال او | سند بلندیت گوی بجای | بگردن بیرون بدیت و به یاو
وزان پس بگردان گفت شاه | که بر کند زد گور بزور | بجوبان گفتا که آن گور نیست | بدانیتم اکنون تو آید رمانیت
که گرد چیره و بگردان بسی | که ای پهلوانان با فرّ و جاه | گوی باید اکنون چو شیر ژیان | زگردان که بندد بین در میان
فرومند گین دا بستان فشرد | بیاورد گردان بندش کمی | نشاید بزرم زوال کس | که باشد بدان کار فریاد رش
بگی نامه بنوشت بر شهر و داد | بدانش گراید بدین نگرود | چو دانیت کین کار بیستم بود | که دانم ازو شاد و خرم بود
شب و روز بایدت رفتن چو دود | زگردان بگرگین بیلاد داد | بدو گفت خیره مغر خنده خال | بپرنامه من بر چو بر روال
چو بر خواند این نامه من بگوی | بزابلیستان در باید شنود | درود ش ده از من فراوان بهم | بگوئین گپیل قباد اچیه
بروان رفت گرگین چو بر دمان | که فرتن ازیت بار بگوی | یکی نامه خیره ازان در نبشت | بپرنامه بخوانی بر مل میاب
تهتن چو بشنید فرمان شاه | وزانجا چنان کوزنی که ترید زجای | چو نزدیکی زابلیستان رسید | بچر یلان زابیاده بدید
بدو گفت شاه ار خواهی رستی | کرازان بیاده بدان نگاه | بپوشید خاکی یکی تخت او | بسی آفرین کرد بر بخت او
بگو تا ری گاه از اسپی | بگوتا ری گاه از اسپی | میان بسته آمد بفرمان دهی | که هفت تو باد انهی و منهی
بدان خیره دی گاه بنشاختش | بر ستم چنین گفت کای پهلوان | صیقه بزی شاه دوست تو ان
مرا دو فرخ بدیدار تیت | چنان چشم از جان بیدار تیت | ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر مداری بریخ | بیارا زه بند از بی تاج و گنج | چنین گفت جوبان که کاری بیله | بدیه آمد اندر میان گله

چنان چون شنید او بجوان سخن — بگفتا و برتم زپیرا بمن — کنون جای تفتن جوان چیز نیست — بگیتی بجز خویشتن چیز نیست

بروخویشتن را نگهدار ازوی — کمر باشد اندر میان کینه جوی — چنین گفت رستم که بافت تو — شریده بریشنده بخت تو

نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها — زمهتر ترم یاد بد ها — بروبر شد شکیر چون نره شیر — کمند نهنگ ازدهای بزیر

بدشتی گذاوه شت چوپان گله — وزانجا بکندرد اشت کورویه — به روزش مهیت انان نغزار — شکیر در کرد اسپان شکار

چهارم بدیمن گرازان بدشت — چوبادی بیاری برو برگذشت — درخشنده زین یکی تازه بود — بگرم اندرون رزشت تیاره بود

چوکورولاورکندش بدید — شد از چشم او ناگهان ناپدید — چوباد از خم خلم رستم بجست — بجنبا ندیدیم عین ونیت و بیت

بدانست رستم کان نیست کور — اباخود کنون جاره یابد زور — بزرگان دیوان نشاید بدین — بیاد بن ازباد سیتغ زدن

زدونا شیدم کزین جاراوست — بکشد ستانداز کور بوست — برآوردن ازدیوبت باره کرد

هم انگه چابکاز اوی شد باز — بشمشیر باید کنون جاره کرد — بیند افت تیری چوآذرگشسپ

کان کوکنای نجانی کشید — کنانوزه کرداز یاد اسپ — بیه روز وبه شب تیر بروی کذشت

دران نا جوان و بیان پرزخواب — چین تاخت اسپ اندران دشت — پراز خواب وبرگوشه زین فتان

چوبگذشت ازآب رود شتروان — بابش کرفت آرد و هم بنان — هم ازبانکی خیشم راخواب داد

کمندش بیازود بیر بیان — فرودآمد و خیش رالقب داد — یابین نهادآن کیانی هنگ

بوانکاه رخش آمد و جای خواب — زین بیشه اندرون سنک سیته بیان — زین کیانی بوکشاد و سنک

انداختن اکوان دیو رستم را بدریا

خفت و برآخاو نرانیش رنود — سبک باد شد تا بیهوی و رسید — بیاریت رخش بنزدیک اوی

چوا کوان ازدور خفته بدید — تکاور زری او بیانک خروس — زمین کرد و بیرید و برداشتش

پیاده کرباره اکوان دیو — بیرید فرو بزد بیکار شد — چورستم بخندید برخویشتن

هم انکاه رستم بیدار شد — کجا ماند اکنون ترا — بیهوی ات اندازم از بیهوی کوه

یکی آرزو کن که تا از هوا — چنین کفت با دل که میلیتن — که خود کرده ام از بیکار بیت

جهان بر بدیمانه آید کران اندازدم — که دانم کزین دو یکی چاره نیست — خوان این نیت تدبیر ما داد کر

کنون بره کویش فرمان کند — کمن بیسه ماهیان بسپرند — تن اسپ خوام کند پاره پاره

چوین دیو کاه باشد و کاه دیو — نه بیوکند دانند نه جان کمند — بکوم در اندازم اکر من بکوه

دو دیکر کزین چاره نیست دکر — یکی خوب تدبیر باید بخست — بکوم در اندازم اکر من بکوه

بکوم در اندازم اکر من بکوه — کنند و از کونه بر کوه زین کار — جو کفت کوی که تدبیر و رای

بکوم در اندازم اکر من بکوه — به چندین خیال رد و دلیر — دوم از زین یکی باره خوان

بنزدیک آن بود دیو بند — کجا دیو کرد بجسم کمند — کنون دیو و پیل اندر آمد بچنگ — بچنگی بمنگ و بدریا نهنگ

نیارند کشتن بر تیغ آوری — درفش سپهدار با کوه پای — همان دیو و هم مردی جنگجوی

بدیرو شد مژده یار شاه — شده شاد و آمد بجای نشاه — بسر بر نهاد و بگردان کلاه

بفرمود تا کوس پیروز بند — بجوشید و آمد بپیش سپاه — بدرود شد مژده بازنده پیلان جاپ

بدرود شد و بازش آورد باز — خروش آمد و بوق و کوپال — بدیدش که آمد بدرود براه

فرود آمد و خاک بر او فشاند — بفرمود تا بر نشیند برخش — نشستش بزین بخشود بر آن

بر شهر کشان تیز آیخ بخش — تهمتن بر خش اندر آمد چو کوه — روان گشت با او روان سگزوی

وز آنجا بمیدان شتابند تند — با ایرانیان بر کلاه بخش کرد — نشستنگه خویش از فرش کرد

فرستاد پیلان بر پیل شاه — که بر پیل شیران مکن هیچ راه — می و رود در لشکران کوشیدند

بدو هم ز ایشان بر نخاست — وز آگوان نیز کس بر نشست — بدان بر فزودند بدان مگمن

چو شیر ژیان بر درید روی دشت — برو بر بخشید آگاهش نبود — وان بر زنده تنها سی گزاز

دو چشمش چو خون و لبانش سیاه — تنش ز انسانیت کردن نگاه — همه دشت از و شد چو دریای خون

برش کرد از تیغ بحر سیاه — چو باران ز ابر آن شد آورد گاه — چو بنهاد جام افسر بر زمین

بدان کوه جنان پهلوان فرید — کسی این شگفتی کجا کس ندید — بمردی و بالا و دیدار او

شگفت اگر گردگاری سپهر — بدادی مرا فرهه و نام و مهر — که بردم بر و پیل شیر افگنم

دو هفته بدان کوه نه بود شاه — زنگار او بند گردنیاه — که پیروز شاه آن شود باز جای

ز ابون زال سایست گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت — بباید همین کینه را کرد راه

ز کین سیاوش بترسید و گفت — چنین خوار کردن نشاید بید — کنم نسل ازخون ایشان زمین

کم مرز توران بپرد ز خواب — بخواهم بدین زابلی زاب یاب — بدانجا که کوه بدش در جهان

بیاورد گه جایی ز کج — بزد پاشه جانه شاه کج — پرستندگان نیز با طوق زر

ز کشتر و بیاورد از تخت عاج — زدیک رستم فرستاد شاه — که این هدیه با خویشتن بر براه

کیا امروز با باید بدن — بترکش بیکان و شمشیر و گرز — بلشکر گه آرد بدین هدیه

چو روز دگر بر فروزد ز خور — بیوشند چاچی چخر و خفتان — بدرود کرد شش گذار

چو بارد برستم بر آورد گشت — دو فرسنگ با او بشد شهریار — همیداشت کیتی نوان تا کیوان

بدان کوه کرد و همین فرخ پیر — جهان پاک بر مهر او گشت راست — ابا پهلوان گشت نامور

از اکوان دیو این خبر یافتم
بگفتم گهر بر کمر یافتم

کنون رزم پژن بگویم که چیست
کزین رزم بیکسر بباید گریست

بپایان شد این نامور داستان
از اکوان سپوی جنگ پژن شنوید

ازین پس همین رزم پژن شود
ز مار محمد علیه السلام

ابر ال و اصحاب او اجمعین
که گوید او میاکند خاک را

شبی چون سیه روی شسته بقیر
بیاحل گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر پیرامن گنگ
بتوده همه ابر بگذار کرد

بیای شب تیره بردانت راغ
نوگفتی خبر اندر آمد دریغ

نبوده زهر پوچشم اهرمن
بزرگی بر امنیت زاگشت کرد

جهان بود باغ و لب چو بار
نوگفتی نبد چتی خواب اندرون

ز آواز مرغ و ز بهرای دد
جوش برگشیده نگبان پاسبن

بران سنگی اندر جهیم ز جای
دلم سنگ شد زان درنگی دراز

ی آورد نارد و تیغ قفیر
بیاورد شمع خانم بیاغ

بدو گفتم ای بیتیم مرد خواب
شبی تیره خوابت بیاید بسی

برفت آن بت مهربانم ز باغ
بخنگ آر جنگ دری آغاز کن

بران پیر وین گفتم ای ماه روی
گزاری شبی چون سه روز دراز

دراگشت گرچون زمن بشنوی
بدو اندرون خیره ناید چیر

بزرگ ابر و مهر و نیرنگ و بیم
ز دفتر بیت خوانم از باستان

بگفتم بپای ای مه خوب چهر
شگفت اندرو مانی از گشت بیج

ز تو طبع من گرد و آرام و بهر
شبی تیره روز اندرو خواب آیدم

بفرجام آرم هم بدین بیاس
چنان چون ترا کار دل پر هراس

بفرمان محمود با افسرین
ز دفتر نوشته کرا باستان

ز آغاز تا رزمی کوشیار
شنیدستم از بران توران زمین

بنام خداوند نام و خرد
خود یاد کرد بدل هوش و رای

خداوند تیر و خداوند مهر
جهان از تو خواب از تو آرامش تو

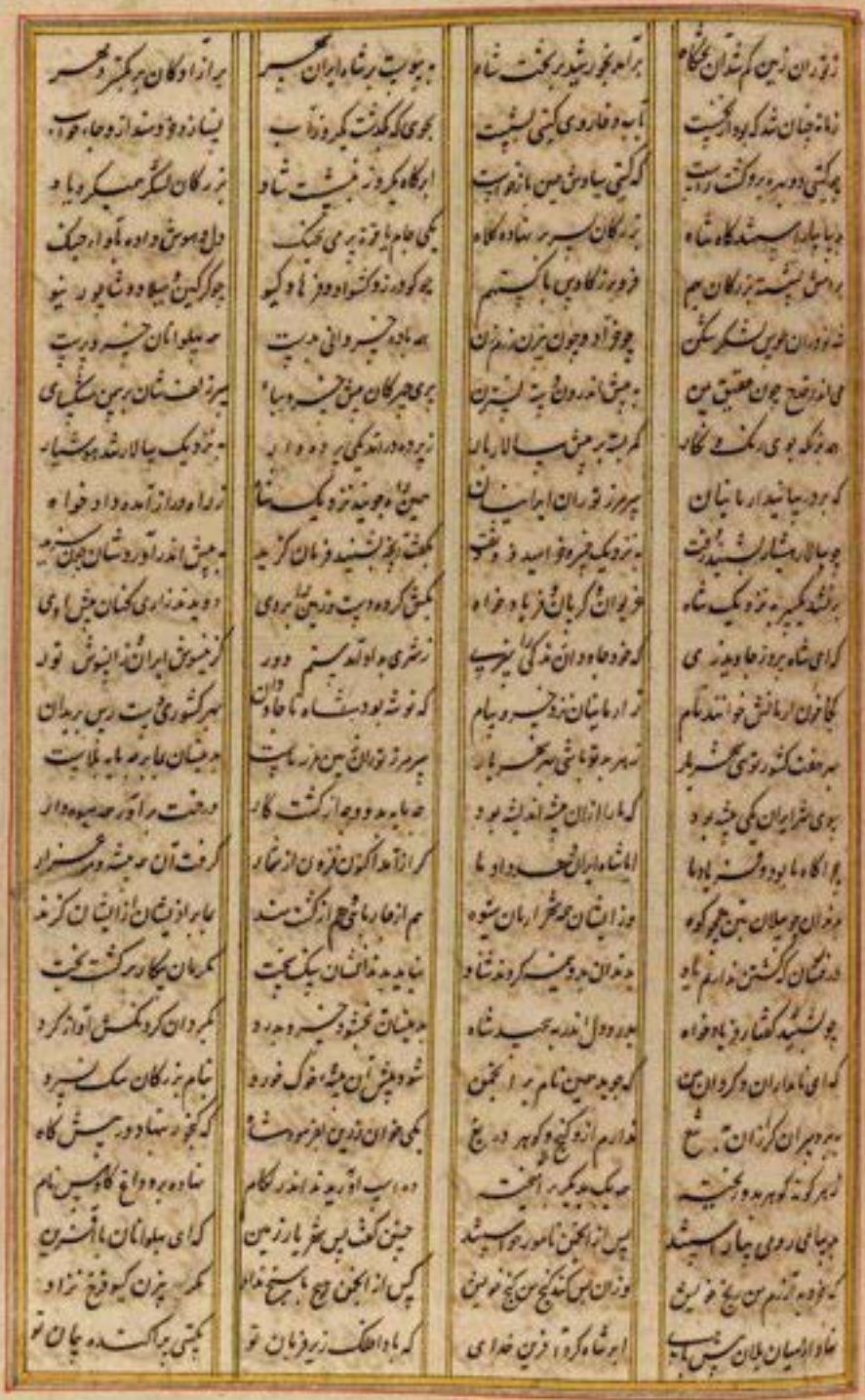

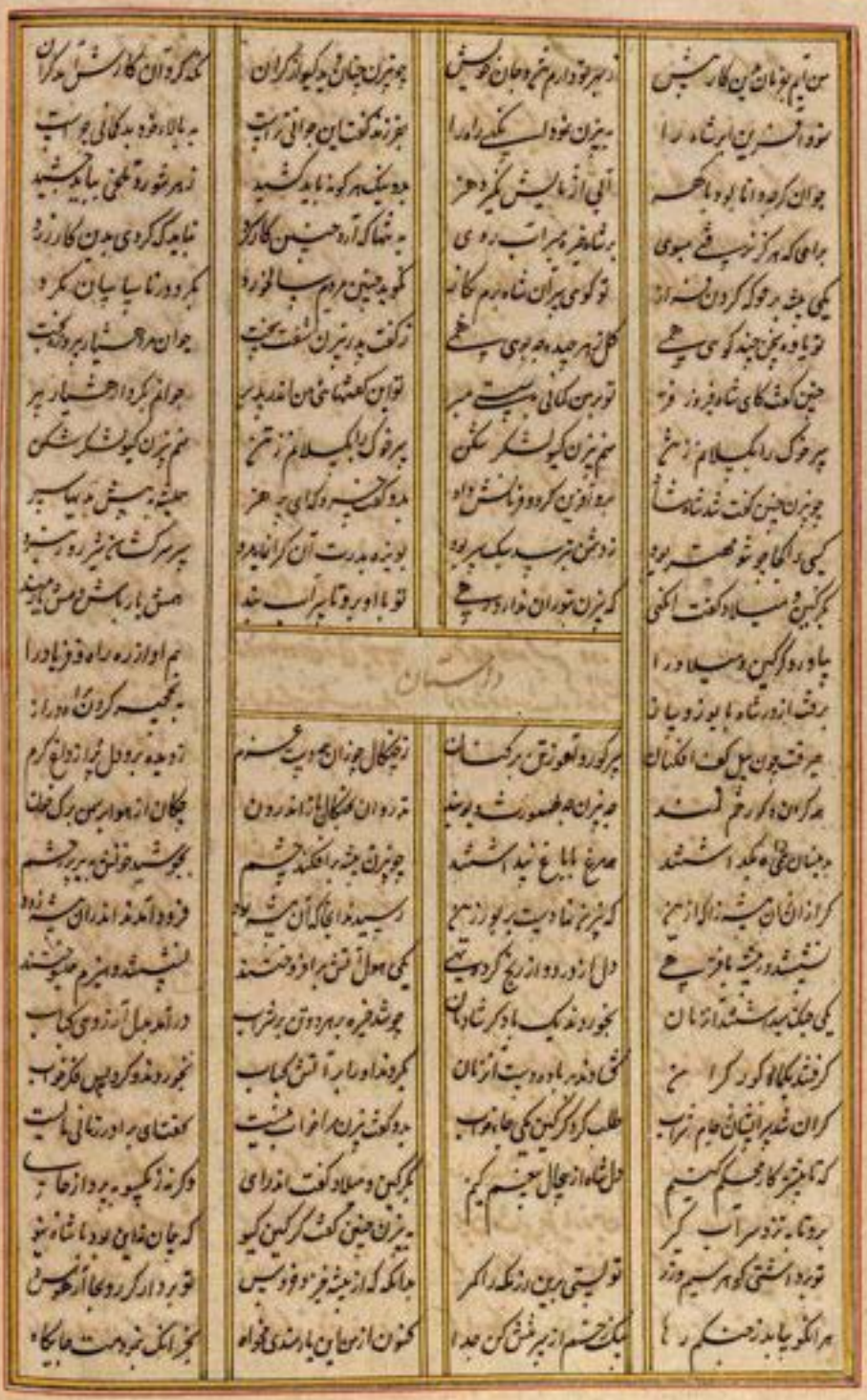

چو پیران نشنید این سخن خیره ماند — نگفتی که گفتی بپویژه ماند — نگارنده کرد مرد و لیسه — بیشه در آمد بگرد اندر شیر

چو ابر بهاران فرو ریخت بخت — بجوی اندران فرو ریخت برگ از درخت — برفت ازپی خونگ چون عیت — یکی خنجر آب داده بدست

به جنگ اندرون پیش او تاختم — زمین را بدندان همی باختم — گر از پی بیامد جوانان سنان — ز ره رابدرید بر من میان

چو جوشن پولاد بر تنگ بخت — همی بود نامه زابر درخت — برانگیخت آتش ز کار زار — برآمد همین رود از آن غمگسار

فرود آمد از پی بر میان دو شیر — بدیدم شد از بیم تن پر ز شیر — چو رو به بشد خنجر اندر میان — تن از تیر خسته دل از جنگ سیر

پر از خون همه بر بدو پشت — بغرّ آگه بر تنگ پر کش بپشت — که دندان تنان پیش شاه آورند — پیر پی شناسان بر او آورند

بگردان بران میش بنهاد مغز — ز پیلان جنگی همه کرده میز — سیامون بر افکند بر تنگ چوگان — شده گاو میش از کشیدن بستوه

بر اندیش گر کین بشوریده کیش — ز یکسوی بیشه در آمد بپیش — مر بیشه آمد بجنبش بکوه — بر و آفرین کرد شادی بخود

دلش ماند آمد بدان کار دیر — ز بندهای خویش ترسید مرد — دلش راه بهمداد مهمان — برانداخت از پای خفتر

دگر باره کردش بر و آفرین — بدین گه بگفتای بپوار گرین — بدو گفت پیران مر او را بجوی

بگفتش که دندان ز دشمن بکن — چو آگندی ای زاده مرد جوان — بگوئی هر آنچه آید بکار

بگفتش جوان گندم ای بر هنر — که گیرم من این را بسیر بر ببر — بران نام جویم بر و نصف

بود قدر نیزم بدر گاه شاه — در آید بین پایگاه — جهان گشت پر دی پر از پر سیاه

ازین کار گفتا بود ننگ و عار — به نزدیک آن جنبر و کاکلدار — که شش مه بدین روز بر تم شود

تمامت کنندم همه کس برین — شوم خوار تر من ز خاک زمین — که پیران بدین گشته آید کنون

بگرداند بیچاره آمد بپیش — بر و بر آورد گردن بجای — مر او جوان بر بگیرد و دام

بدان در گرفت آن زمان دست پیش — زه بد گرفت او ز آهن بنه — بجنگ اندر او افزونی بتود

نشسته بایگه گرد خراب — یکی در نشاید و یکی در عقاب — چو خوردن از آن تیغ می اندکی

بدو گفت چون دید این جنگ من — بدین تیغ و کوپال آهنگ من — بدو گفت کز کین کرای جنگ جوی

با یران و توران ترا یار نیست — چنین کار پیش تو دشوار نیست — بسان یکی سرو آزاد گشت

بگوز زمانه دو بیچاره یکی — چو بینند شادی و باز آمدیکی — که بر شیر مردی بماند شگفت

به پیران چنین گفت کای پهلوان — دل کارزار و فزونی روان

بر اندیش تا این چنین کار چند — بیزدی بزدان بخت بلند

کنون کشتهای بگویم ترا — چه با طوس نوذر چه با گزدهم

دل شاه ایران چو شاد باد — نوذم و کردون بر و بر گذشت

که من بنده بودم ام ایدر ا — همه بارگیتم و گیو و با گیتهم

دل و جان تو بیژن آزاد باد — همه یکسر با زین چنین گشت

عماری یکی بود اندر میان — کشیده بر و جاور بر نیان — بدو اندرون بود پیکری — شاه و به یا لعبتی بر اثیری

بری یکسک نام من کرده یاد — میان بیابان بیاند چو باد — مرا نگهبان عماری نشاند — بران خوب چهره شبانی بخواند

نماند اندر ایوان نیاساید بخواب — بحسد بدین کرد چشمم پرآب — نخسپد مرا اندرین بود نیت — نیزه در دین پیشه او دنیت

بدین یکسان بخت برگشته بود — که بر بن همین جاودی از نمود — میتوانیت کو را برون آورد — اگر نه بسیه خود نگون آورد

چنین بد که گفتم کم و بیش نیست — مرا ایدر اکنون کمی نویش نیست — چنین بود و نیست خ بس فزایاب — که بخت بدت کرد آرد شتاب

توانی گر ایران به شخ و کمند — همین زرم چستی بنام بلند — همیتوانیت کوی بگرد درست

بخواب اندرون خواب آرموده چنین — کنون زمان پیش بن بسته دست — یکی شنو از من بین کو شمار

کز ان بدنشان و شیران بخشک — بدو گفت پیران که ای بهتر از — توانند کوشیده بایدگمان

یکی دیت بسته بر عهد شاه — بلندم شیر و تیر و کمان — اگر چند باشد دلش بر پرند

اگر شاه خواهد که بندد بزین — دلیری نمودن بدین انجمن — ز توران کزینی هزاران سران

بتو ورد کز ان یکی اگر سران — اگر زین عالم مردم مدار — نه من بستم بور کیو سوار

بخواز یزان این گفته سندیه چشم — برو رنگ برآورده چون بشم — کز ایران چنین دید خواهم فراد

نه بینی کز این بد کنش اینا — قزونی گزیند همی بر شا — که هم زم چو به خانم نزد

برو همچنین نیز بر دیت و با — هم اندر زمان زو بپرداز جا — که باشند هم بسته بر بر کمر

بکنون بخت را زنده بر دار کن — وزو نیز با بن مکردان بخن — بیارد بتوران مگر دو بس

کشیده از پیش اندر اسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب — چو آمد بدر پیش خسته دل — زخون مژه پای من بگل

همین تا اگر بر سرم کردگار — نوشتست بر بن بد و رونگار — ز کردار ایران شد پیش غمی

که نامرد خواند مرا دشمنم — و یا خسته رو ارید باشم — به پیش بزرگان بزرمنش

رو ام نماند هم امید به با — زشرم بدرجون شوم با نجا — در ینجا که شاه ان شود دشمنم

در ینجا شهنشاه دیدار کو — در ینجا که دودم ز کردان نیو — در ینجا جوانمردی نام من

در ینجا که با آب بن جوان — نماند ز جوان بن نام ان — در ینجا که از من ندارد خبر

در ینجا نداند بد را یکی — که بیرم زجان کشت خواهی تنی — در ینجا که شه مرد رخ ان بن

بدرد دل آید که کردان بشوند — چو رخ ان من زار و گریان شوند — کز ایدون زمن کرد بخشاید

برخشند جهان آفرین بر هم — شود زار و پرخون دل شم — اما داد کند زایران بین

بکردان ایران بیلم چنین — وزانجا بگلستان گذر — بگوید زو گشتهم و کیو دلیر — بطوس و فرود برزر نام شیر

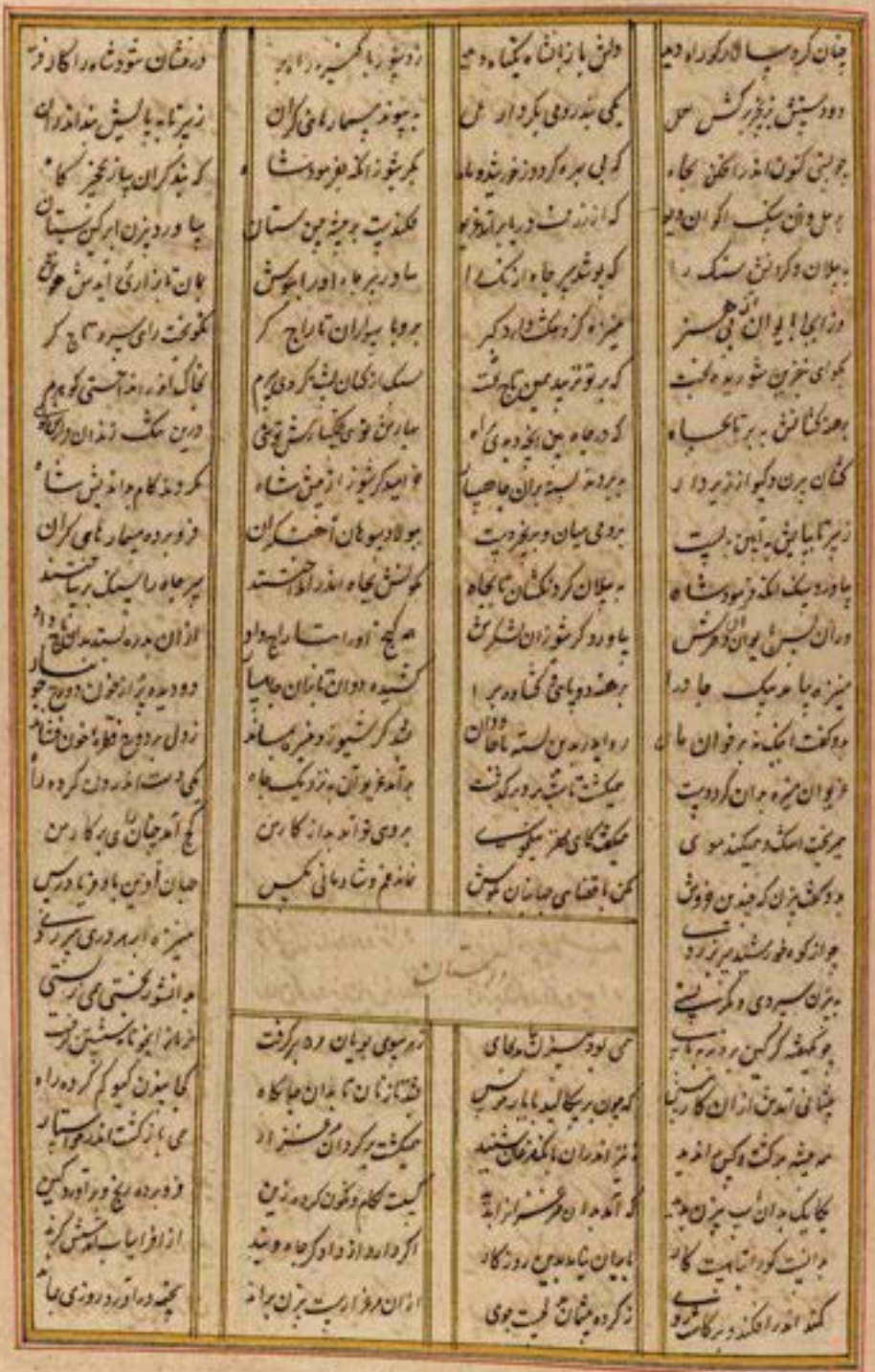

بر اندیم اگفت ازین گشتنا | مگر کام بد کور مهر آهرمنا | اندو کین کشیدن بسی کار نیست | بیان را پیش دیو ار نیست
ازو کین کشیدن مرا کار نیست | بسیان مرا پیش دیو ار نیست | به یزدان به بیوند آمد از جان او | دگر کوه پیازیم درمان او
بگویم با این سخن پیش شاه | ز کرگین شنود اشکار اگاه | بگرگین یکی بانگ برزد بلند | کرای بدکنش این برگزند
فگندی مرا در نگاه بوی او | بگرد جهان اندرون جاه جوی | پس اکنون بدستان کرد و بیا | کجا آرم آرام و خواب شکیب
بناشد ترا پیش آن دیگاه | کجا من به بینم یکی شاه روی | پس انگه بخوز تو کینه خویش | بخواهم ز بر جان پیش پیش
کرفتش بکین سوی کرکین کشان | دوانید در پیش چون بیهسان | برزمازیانه دو صد بر سرش | کجا پیش ازین بود اندر خورش
ز خشم سرش شه به بوسه کشت | بیفشارد کرکین و بیهوش کشت | وز انجا بیامد به نزدیک شاه | دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بدو داد زین کرد کای شهریار | همیشه جهانت بادی کذار | انوشه بیاسای بر تخت عاج | نه چنی که بر سیر و اندوه تاج
ز کشتی یکی بود بوده جوان | شب و روز بودم بدو همزبان | بجانش بیازیم کریان بدم | زیم جو اینش بریان بدم
کنون اندی شاه کرکین بزاه | زبان پر زیاوه دروغ کناه | ازان نامور پاک دیبور زین
یکی اسپ دیدم بکوه پیار زین | زبان ندارد خشان خوانین | یکی بنکر در زرف پیالار ما
ز کرکین دوده دو من شهریار | کرو کشتم اندر جهان خاکسار | برانشت و بنهاد بر پر کلاه
رخ شاه برکاه یزدان شکست | ز چار یزن دلش تنک شد | بکیوا که کفت کرکین چکفت
ز کفتار کرکین پس اکاه کیو | بخن کفت با جیزه از پور نیو | چو از کیو بشنید فرزند بیش | بدو کفت مندیش و زاری مکن
که یزدان بجایست فرزند باش | برامید کم بوده فرزند پیش | کزیده دل نامور بخردان
کزین با سپاه اران ایران بجنب | سپوی بخور توران شوم بیدرنک | بیلمان سپارم از انکشتران
بران کینه اندر لبود پسند | همی رفتم جوید چو آهرمنا | من این را جهانا بسم نوشتار
بشد کیو یکدل پر اندوه و درد | دو دیده پر از خون رخ از کرد زرد | ز کردان در شاه بردخته دید
ز چار یزن سه ستران | ز در کاه با کیو رفتند روان | به پرزد دو هوا پر زرد رنج
پر اکنده رای پر اکنده دل | ز خاک سه زانسان کرده چو کل | وزین پوی کرکین پر کینه پیر
برخ از در کاخ نامیش اوی | پر از خاک سه زانسان کرده چو کل | چو دریش کنجور آمد زمین
چو الیاس و اسماعیل کراز | بر خت نهاد و پرستش نماز | که خیره سر کار پیروز باد
پر دشمنان تو باد الکار نه | بر بده جهان کین ایران کراز | بدانا چون مکر کردش سپهر
کجا ماند از توجه ایزدنا | بر به مرجه بد یافت اهرمنا | مرا باز کو کر بخواندی طلا
چو جیره دهین کفت کرکین بجا | فرو ماند خیره همیدون بپای | فرو ماند بر جای و بر زد دو دست

زبان پر زیاده دلش پر گناه ... دلش لرزلرزه بد از بیم شاه ... سخن چند بر گفت ناپایدار ... از ان پیشه کوتاه فتان مغوار
چو گفتار دهقان بدینجا رسید ... برآشفت و از تخت برخاست شید ... بدشنام بگشاد چیره زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان ... که دیدار تو دشمن آن کودکان ... بگوشش مشو پایبند زمان
اگر هستی از بی نام بد ... بغز سود دیدی تا بیرت راز مخ ... بگندی بگردار مرغ اهرمن
بگو تا کنی گفت بازار هوش ... هم اندر زمان پای کردش ببند ... که از بند گیرد بداند بدین بند
زبرتن مکرا گنی یا ما ... نه اکنون نه در پیش فرزانگان ... فریدم همه در خور کارزار
چه گردی یا بم از این داستان ... توای پهلوان گزین پرهنر ... کمش خویشتن را زدرد و بسیر
چو جای خرد را کردان تهی ... جانا بیاده خورد بین ... که بغز جا نماند جهان بهودین
چو ابر بهمن کل فشاند نبات باگ ... زمین جامه سبز بر بوشد ا ... هوا برکنان راز بخروشند ا
بپرسش که ز نمود یزدان ما ... نجوام من انجام گیتی نمای ... شوم پیش یزدان فراوان بپای
بپیم بغز مان داد اندر را ... همه هرچه باشد بگیتی دروغ ... جدان گردد ایزد مرا مغز
گزاید بر فرزانگان ما ... بپیم هر جا کجا بزن است ... بجام این سخن مر مرا بود بشست
زیکار روز نخداوند کرد ... محمد مود بر شاه گرد او فزید ... که باد افزیت زجان فزین
زچشم بدان ت باد اگزند ... زیکی امش بر تو باد آفرین ... که از تو نبارد گناه و مکین
بهر پهلوانان فرستاد گفت ... محسن گرشن بگرد جهان ... که یاد بگرد و بجای نشان
بپرداد نامش بیاد بجای ... چو نوره و زو فرخ فرزاد پیش ... جدان جام چیره و نیاز آمد ش
زبهر سر گوز گشته جهان ... چو چیره و خ گیو پژمرده دید ... دلش را بدرد اندر آزرده دید
جدان تا شود پیش یزدان پای ... فرو شید پیش جهان آفرین ... برخشنده بر چند کرد آفرین
وزاهرمن بد کنش دانو خواست ... فرامان از ان جایگاه بگام ... بسر بر بنا د و چیره کلاه
بدو اندرون هفت کشور بدید ... زکارشان بچر فتند ... همه کرد بیداد و چون چند
بکاریده بیکر همه بگسره ... همه بوده بنا بود اندر ا ... چه چه جا بدار ا گفیه نگر ا
چو ا هیرمن این بدی را بدید ... مگ گردلیس جام بنا د پیش ... بدو اندرون بودنی کم و بیش
که یابد زمین نشانی پدید ... بپوی کشور گرگساران رسید ... بغز مان یزدان برا و رابدید
زبخشی همین رگ پت اندران ... پیزه گجا بود دخت کیان ... زبهر دو اندیش بسته میان
بخندید و خشنود شد بیگناه ... که زند پت پزن تو دان داد دار ... از اندیشه جان دل آزاد دار

بود از کجا یاد بدروان ... وگرنه جوید ازبرد جوان ... درستد ازین هر چه بهتر بود ... وزین روی برتر بود و بهلم

بگرزین نیابت کرد کشان ... که از بند و از جهد هندم نشان ... زمینی که بر من بران سر برا ... چه تعد زبخت بد اندر خورا

بپیشم بداند بگوید ورا ... کزان سود نامه آمد زبان ... زکیتی مرا خود یکی سر بود ... کز خم پورتهم باک دستور بود

خداوند بخشنده دادار پاک ... مبین دشمنان کین چنین هم مزید ... چنین گر منی و بشت بستور ... شب و روز تازان چو تابنده کور

بزرگی بجستم ز هر گونه شان ... بگیتی نجستم ز هر گونه شان ... کنون شاه بالهام گیتی نمای ... بپیشش چنان آزمن بر بپای

وبایه فرو شد وگرد افسرین ... بخشش بکیان مرز فرودین ... پس آمد زاسکنده بپوی گاه ... گرایید و بنهاد بر سر کلاه

جهان چشم زشنده بنهاد پیش ... سر سپوکه کرد زنهار پیش ... بتوران زمین داد و از بوم و بر ... بهندوگران داد و بهره ورکار

بروبوم تخمه و ایدون نبود ... سپوی پهلوان هم دو اندر دو ... کنون آمدم بادلی پر امید ... دو رچشمه زده دو دیده سفید

نرا دوم اندر جهان چاره گر ... توندی بفرهاد بر پیش گر ... همیکشت مژگان پر از آب زرد ... همی برکشید از جگر آه سرد

دران پیش کز نامه بر پیشم داد ... همه کام گرگین بدو کرد یاد ... ازو نام بشنید و دیده پر آب ... همین دل پر از کین افراسیاب

پس آنهر بران خونی اندوه خوار ... فرود آمد از دیده خون کنار ... کزخویشی ایشان بود از دیرباز ... زن از کیو بد دختر سرفراز

بگو تو پسر فرزند را بخوان ... بگفتا که بشنید ازین ... که دارستم نگذارد از خشم نیز

چه بند و زندان او کرد بست ... چنین داد پاسخ بدو پهلوان ... زتوران بگردانم آن تاجگاه

بره بدهی ای فرستن زدند ... بپیرای بزدان و فرمان شاه ... رکفتار چیره نخیزد جانم

دران نامور پهلوان سپاه ... چوان نامه شاه بر پیش خواند ... لهراسپ شهر اندر آباد نشم

کشیدن بهر کار بیچارگی ... بگفتا که فرمان شاه منم ... چه بایه تر از تخت و ماه و پگاه

سپرکینه خواه آمد این گه گاه ... سپهبد بدو گفت کز بهر چیست ... بزم اندرون نیز دست منی

کرا بسته در پیش جنگ اوبان ... برزم اندرون نیز دست منی ... وگر زین سر آسیان نشم

چنین راه و شوار بگذاشتی ... بدید ار تو بخت نشادان نشم ... لهراسپ گر بسته ام راه را

ترا دید می نیسته در روزگار ... من از بهر این نامه شاه را ... دهم من بدست تو دست پسر

زمن بخشد بابک یزدان من ... وگرنه ازین بر نگردم کمر ... بخت شهنشاه فیروزگر

تو آگاه دان جان مردان کنیج ... لهراسپ یزدان بنندم کمر ... می نوش خورد و غم از دل بشست

نشاندش بابنده در میگاه ... بپرده اندرین جان شاه و باش ... چنان گرزم رنگ برد و بهاد

بنزدیک شاه دلیران شویم ... زمهر نیکوئی سپرده و بار داد ... ازین کار غم چکونه نخورد

وزان بده بهنگی پرنجام دید ... برد آزین گردکای نامور ... نشستند برخوان سالار نیو

بزرگان و فرزانگان را بخواند ... زواره فرامرز دستان کیو

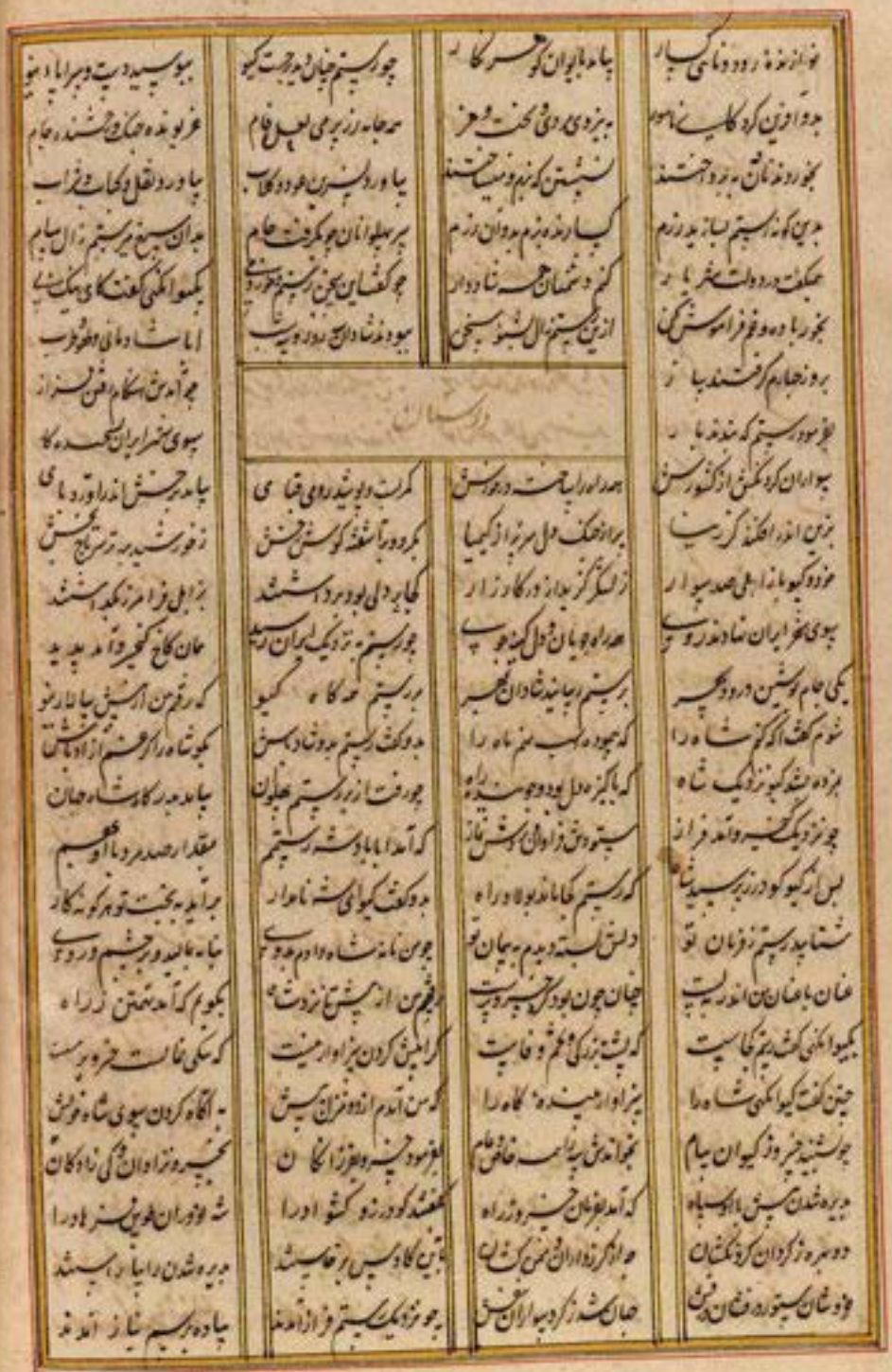

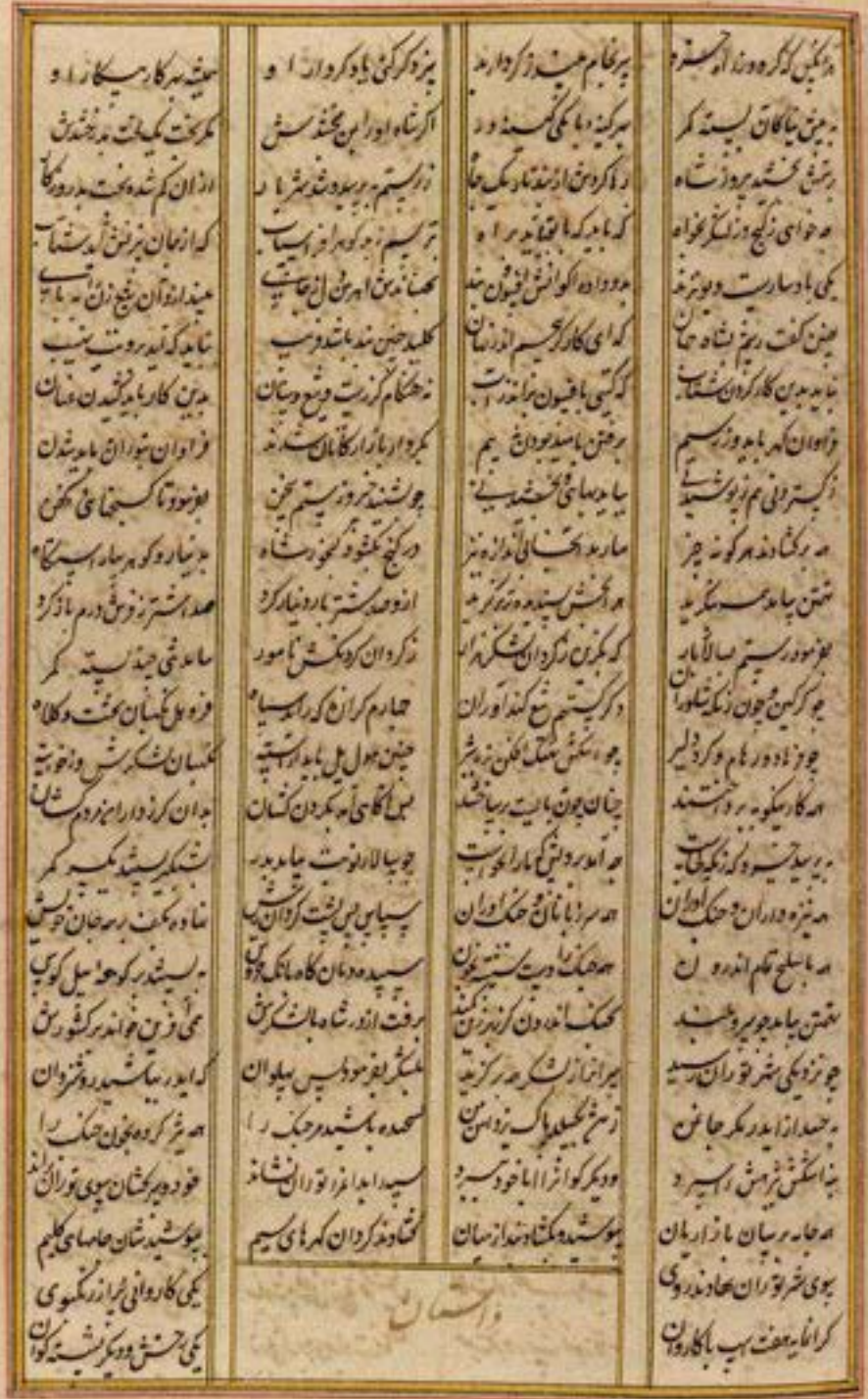

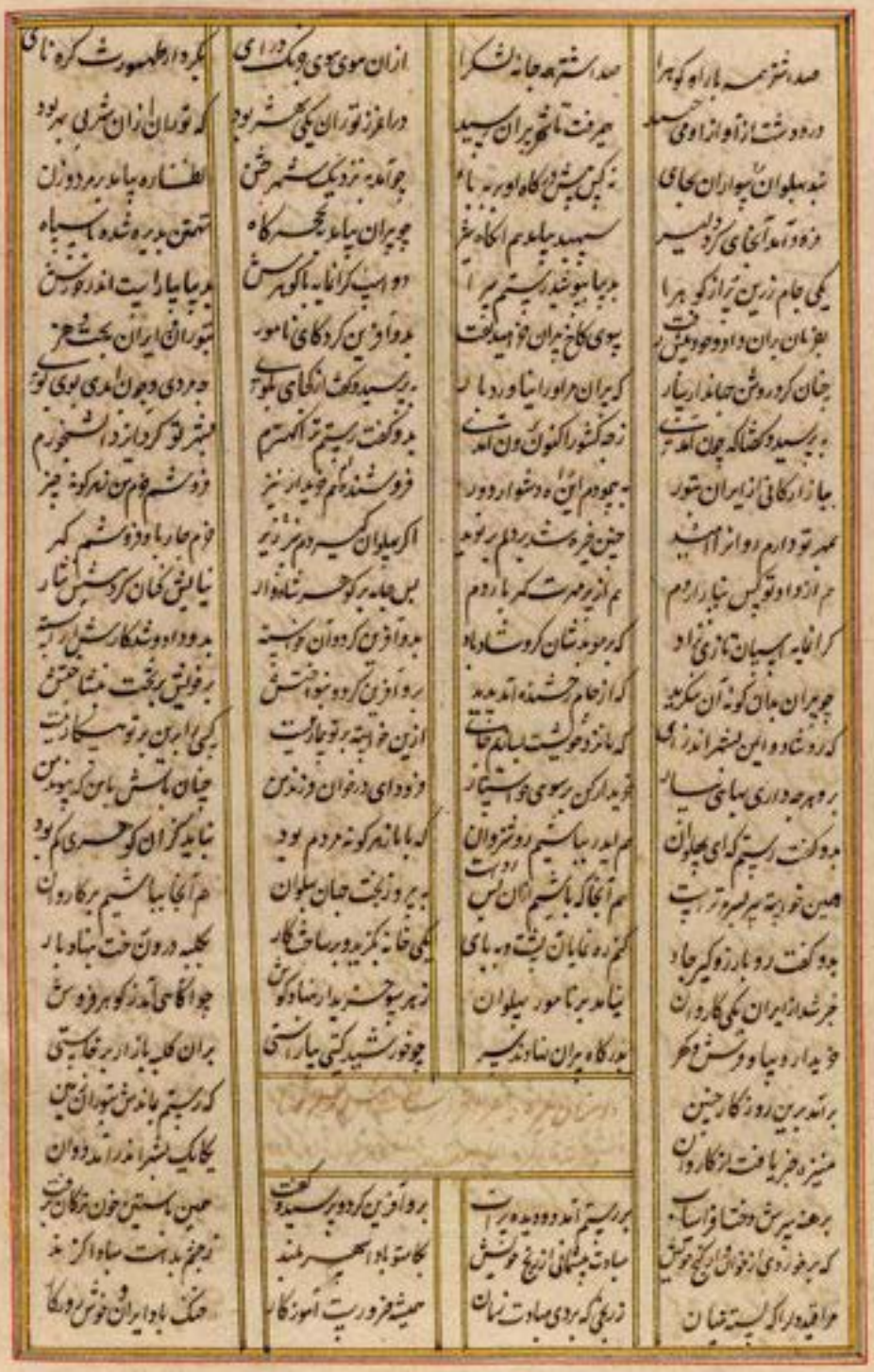

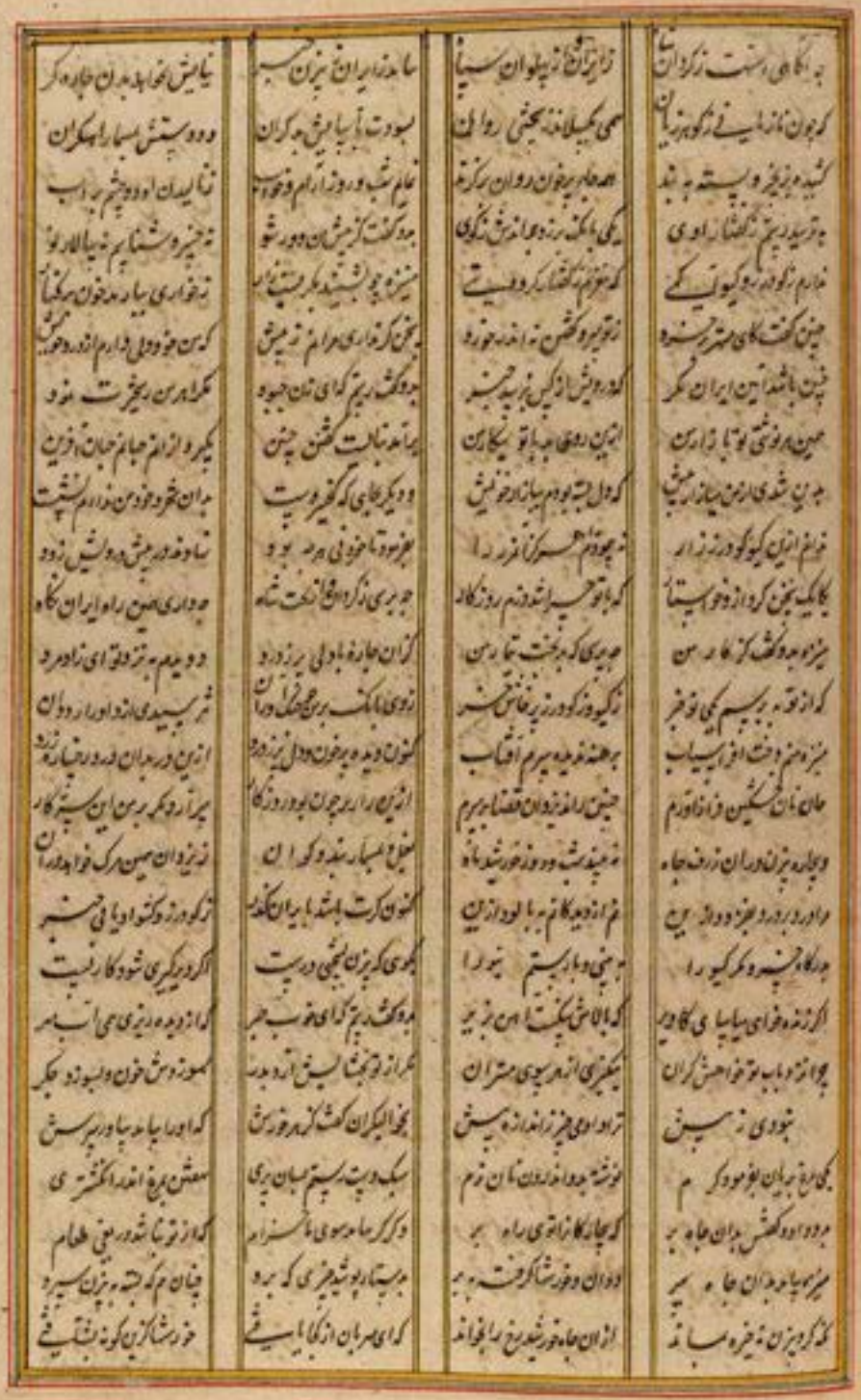

بسازخ و بختی که آمد بروی ... زهر سن ای مهربان چاره جوی ... بفرمود و چنین گفت کارداران ... یکی نامور مرد بازارگان

ز ایران و توران ز مهر و ز رزم ... گشیده زهر کار بسیار غم ... یکی مرد پاکیزه با هوش و فر ... زهر گونه با وی فراوان گهر

کشن و پنگاه و کلاخ فراخ ... یکی کلبه بازید در پیش کاخ ... بدان جاه نزدیک ایشان بسنده ... دگر گر بخواهد بسیه نوشنو

بگسترد پرنیان پس آن نان پاک ... برانید دل کاو با آرین پاک ... جو پیت و او وی ... بدین نان کرد انگشتری

یکی مهر پرور ز پیشم بروی ... نوشته با هن بکرد از زوی ... بکنیش نگه کرد و نانش نخورد ... زشادی نخندید و خیره بماند

چو باد و درخت و فا را بدید ... بدانیت کاو فش را کلید ... بخندید و خندید فش شاد وار ... چنان کاو ماند از فش از جاه بیمار

بسزه چو بشنید خندید فش ... انان جاه تاریک بسته ثمش ... بسزه فرو ماند از کار بخت ... بگفتا چه خندیت ای نیک بخت

شگفت آمدش دلپستانی نرد ... که دیوانه مخند و مکرد ار چه ... بس آنگه بسزه بدو گفت باز ... بنکرتا چه کردی چه دیدی تو راز

بگونه نخندی بکند و دولب ... که شب روز فنی چه روز و شب ... چه رازیت پیش آرین بگوی ... بکرنیت نیکت تو دیت روی

بدو گفت بزن بدین کار بخت ... بگفتا چه خندیت ای نیک بخت ... برامید آم که گشاد و بخت

کنون کرد خانی مرا تشکنی ... ایا من بسوگند جان کنی ... چو بانی بسوگند عهد پستان

گر ایدر بدو دی ز مهر گزند ... ز نامز از بان هم نماند بلند ... بگویم ترا بر سر راه پستان

بسزه خزه شنید و نامید بخت ... که بر من چه آمد ز مد خوانه بخت ... بگویم که از در بازارگان ... چه مردی بود ای مرا پهلوان

بزن جاه و آم من و خان و مان ... کنون گشت بر من چنین گمان ... درغ آن نشنه رود گار کهن ... دل خسته و چشم باران سن

چنان شم عشتی تازو کام ... زهر یکی چنین شور بخت ... خادم ز ماج و خادم ز بخت

برهنه دوان بر سر انجمن ... زر و مال و دینار و دخت و گهر ... تاراج دادم سر بر سر

بو گفت بزن ای و خوشیان سن ... وز امید بزن شده نا امید ... جهانم سیاه و دو دیده سپید

بو شد هین زار بر من چنین ... بدو گفت بزن مه راستیت ... زمین کار تو خلد برگاستیت

چنین گفت کنون نا تیک بخت ... بزرگ مهر کار بینم روی ... که نغرم برنج اندرون شد تنی

زهر من آمد به توران فراز ... بخشید بر من جان آفرین ... که بیم مکر بین روی زمین

رها مد از خان و در از ... به نزدیک اورد بگو تش نهان ... گرای پهلوان کیان جان

دل مهربان من چاره جوی ... چاد مینزه بگرد ار باد ... زبزن بر سم پاسش بداد

چو بشنید کشاران خوب پیر ... بدانیت ربستم کزبزن بخن ... بخشاویت بالای پروین

بخشود کای الاریخ خوب پیر ... شاعم که دیدی در سن روز چند ... ز تجار کشتی خن بستند

بگو تش کمار ایستان نیک ... چو اکنون زیت آمد از نو شتان ... بچنی بر یخ و دم خشان

چو باد و بگو تی بخن را دراز ... زغیبه فراز ار هیزم بروز ... شب آید بلند آتشی بر فروز

شب تیره

چو بشنید فرزند اکوان بخن — بجوشید ازان کینهای کهن — همیگفت من خون او را همی — بریزم نباشد مرا ازو غمی

نه رستم بامد نه گردان او — نه ای نامداران و مردان او — چو بسپنجد برم رستم زال را — خداوند شیر و کوپال را

بگفت و نشست اندر آن دشت کین — ابا نره دیوان بجای کمین — چو رستم بیامد بنزدیک جای — همیکرد هر لحظه چه را نگاه

چو دیو سپیکر مر او را بدید — بگرد اندر آتش دلش بردمید — بدان شاه برتر شد بر اندید

بیامد بکنف آمد جیش دیو — بگوران و کوه و بدشت و بکوه — یکی کوه برکند و از جای جست

بیامد چو نزدیک رستم رسید — یکی بانگ بر زد بر رستم که کوه — بلرزید و از هول او شد ستوه

کای بیخرد نامور پهلوان — هم اکنون ترا من کنم پست و خوار — بخاک اندر آرم بر پیش پیر

هم هفت من نامداران تو — یکی را نظانم من از پیش تو — بزرم بیران اندی نام و ننگ

چو او از ان دیو برگشت و شنید — بگوش دلیران مردان رسید — نگه کرد در روی آن نابکار

مر او را بدان جوش و آن کین دید — که بر بیان آتش همی بردمید — بدانم بر سوی چون کوه بیشه

دهن هم چو شد در هم گرد باد — چو دندان شیر و چو شمشیر گراز — روان خون او هم چو جیحون شده

چو بیژن مر سوی او اندر آخت — ز بیم حشم و آهنگ چون صف نهنگ — دو هفت ارش بود بالای او

گره کرد موی سرش همچو شد — سنگش چو مانان ارقم شده — زمویش همیکردن آهن آخته

بخود آن چنین دیو را تا بکی — که مغزش بدارد ای دانش تهی — چو رستم ران دیو را دید زود — چنان غرنده غول او را بشنید

پرستش یکی آفریننده بود — که آن دیو را رای این جنگ بود — نهفتن ازو در شکفتی بماند

کز انسان یکی دیو را آفرید — که چشم زمانه چنین کس ندید — همین بود تا دیو نزدیک شد

بدان دیو گفتا ای بدنژاد — بگو کز — چنین گفت من پور اکوان دیو

کنون آمدم از نیستان کین او — که خواهم ز تو برکش کینه جو — که تا از که یابم چه کام نوشین

چو بشنید رستم ازان نره دیو — برآورد چون شیر غرنده غو — عنانا که جانم ذاری بیاد

خم رخم زال بیاورد و گبر — شتر بیم نارد از و نه هژبر — بسی دیو را کنده ام سر ز تن

چو از رنگ دیو و ز دیو سپید — چو او لاف زنی بیاید شنید — بگشتم بتیغ و بگرز گران

هژبرت ان پژاره دو نیلبر — بریدم بر بش چون بر کوه بید — چو غرنده این منشور باد بت برد

چه گر کوی و چه شکل و دو بین — چه کاوزرم دم خود نابکار — شد از نام من روز شان خیره تار

بمانا که از جان تو سیر آمدی — که اکنون بجنگم دلیر آمدی — چو دیو گفت ای کو نامدار مهتر

من ام و زکین بدر راز تو — بخواهم مرا ی کشم کین تو — تر ا من بدین سیک بچان کنم

که افگند بر و بر جهان بین من
بدو گفت رستم که گر بد توی
بدو گفت رستم که ای بد گهر
بدین روز نیزم بباید کشید

بیامد ترا بسته در بارگی
چو گفتار رستم رسیدش بگوش
ازان تنگ زندان آمد فرود
دل او دین خدای تو و جان تن

چنین داد پاسخ که بد بخت من
ز گردان ایران و ترکان شهر
ز گردان ایران بدو گفت کس
ورا بس بکشتی گمانی بتن

کنیم کشیدم و خشنود ازوی
برو بر بخشود یزدان پاک
که این بند بر جان بی تو بست
فرو هشت رستم بدان کند

برابر دو کتفی ز بر تو است
بیامد بزد دست بر کمر زود
ز بالا بیفتاد از آن جایگاه
بر آورد و بنهاد بر پای بند

بپوی خانه رفت تنها ازان جایگاه
بیامد دل و جان پر از درد بود
حمین یاد کردند از پهلوان
بیامد بر او بر بخاک اندرون

تحتی بلند و نشست بر برش
وز اینسو چو گرگین نزدیک اوی
چیاد عالیه بر خاک روی

نگردار بد پوزش آورد پیش
بیامد از ان خام گفتار خویش
نگافات نادر د پیش گناه

شتر بار کردند اسپان چین
بجوید رستم سلیح گزین
کشیده ز در بر خش نام اوران

کپی کرد بار و بر آراست گاه
چنان چون بود در خور و رنگ
نشست از بر رخش نام اوران

بیزن بفرمود رستم که شو
تو با انگش و با میزه برو
نشد یانه انگش تیز هوش

یکی کار پیش آرم کنون بر درش
که فردا بخدمت بیوشد کمر
که من هشتم از کین فراسیاب

کنم رو زرو ش بر و بر سیاه
برم پر سش را بر م نزد شاه
ضعیفی تو از رنج زندان و بند

بسی رنج دیدی تو از خاندان
بر ین رزمگه بر نیایی تو نیز
تو شو با میزه که من پیش تیز

تو دانی تتق که من پیش تم
بلا را همه سر زنش بر کنم
بدو گفت بیزن تم پیش رو

برفتند بار یستم آن خشت کرد
پر از ناله و تم چو برگ درخت

سگانها فکنده ز در پیش زین

داستان

شدند تا بدر گاه افراسیاب
بگاه پستی و آرام خواب
بزد دست و لیکن بسیار و بند

بر آمد در گاه او دار و گیر
در خشیدن تیغ و باران تیر
پر از آه و پر بد اندر زمین

ز دیهیز و رستم تو ز داد او
که خواب تو خوش باد و بخت شاد
بخفتی تو در کاخ و بزم بهاه

منم ریتم زاولی پور زال
نه هنگام خواب بت و آرام حال
نگتم در و مند ز دان تو

رهاند بر و پای بزن رسند
بر ان بر کین نیاز د گز ند
ترا از زم و کین نیاز د خش بس

تو بر جان بیزن چه کردی نشاب
دلت خیره نیزم نمی بر نخواب
حمین دون بر آورد بیزن خروش

بر اند یش از ان بخت و خنده جای
مرا بسته در پیش کرده بپای
میزم حمیتی لبان تیز کین

کنونم گنه دو بپای تو بین
که با من نجوید زمان ستیز کین
بر و شنید از افراسیاب این سخن

بر و نامزد شد از ان کهن

چو رام و رنگه ابر میره
بخون داده دهنگ تیره

بس نیت لشکر که میتوان
حصاری شیر فش اندرون

سپاهی کزار شیر زیان
دیر اغ کردن گشت آورد آن

نگشت و بوشید فغان جنگ
بیه را بغوده کردن در نگ

حسلکر فش رایه بران سیر
عید اسفن بجان همان کرد

تهتن نگشت کرد سپاه
از آهن کردر کوی سیاه

ز اجون بیوران دل جنگ جست
ز کردان لشکر ز آهنگ نیست

چو در جنگ لشکر شوی تیز جنگ
مه نیت بیم ز اهیوی جنگ

که تیری فرسید زنگه شت کور
بیتاره فزادان ساده چو مور

چو اندر هوا باز گشته دیر
ترسید ز جنگال او گه سر

دیر و سکبار چیز و ساد
چو باغ دید بادشای یاد

نه انتی این ترک شوریده بخت
مگر بندم از هران کار رخت

برین دشت هوان تو ز نگ من
رای نیاسی ز جان و تن

چو گشتار پیالارش آمد بگوش
ز اغریاب انگه آمد و شش

ساد گشیدن ازین کار ریخ
که یم شمار از ین رنج گنج

چنان تیره گون شد ز گرد گشاد
تو گفتی می و فنه گشت اندر آب

بوشید دست و بغرید کوه
ز بانگ بواران هر دو گروه

بوشید روی هوا را به تیر
رخ شیده و انم نشد چو قیر

مین گرز بولاد چون بر نگ
بیاریدن بر بوشش خود و گ

بر سپوگه ریستم میر اغرنش
بر انرا یر ارتش میگرد و بش

همیگشت وی نیت در رنگاه
چو سیار گرد از بزرگان سپاه

بر آمد چو باران سپواران جاب
مه بادیان فرنج عاپ

چو گرگین و فرهاد و رام و گرد
یش لشکر شاه ترکان سپرد

سپهداران توران چو بر گ درخت
دو ز نیت از بادوشکا گنجیت

سپه اندرون بیت بر گشته دید
دیر ان فش توران به گشته دید

خود و بران و گیو و در فش گا
نگهدار گردان و نیت سپاه

سپهای عدیت بشیته بخون
اما نیزه و خنجر اگون

چو اغ اسیاب آن سپه را بدید
که سالار شان ریستم تند دید

بر ابر لشکر صفی بر گشید
هوا نیگون شد ز بس نا بدید

بگرشوز و شید و فزود شاخ
سپوی قلب اژ دیه گیر نگاه

خان گردکای ترک شوریده بخت
که سکی که تو ترشکر و تاج و تخت

که چندین بیش بی ای نگون
مبر دوان اسبان بوشی ز زمین

ز دشان تو نشنیدی این داستان
که دارد سیاد آن که باستان

بر د دل بهوش دو نم ترک
اگر شود تم جنگال گرگ

نه ز دبه شود ز ارمودن نه نیم
ز گوران نماند بجنگال شیر

تو بزن بگاه اندر انباشتی
مرا کشته یا مرده بندا شتی

نماند ز دان تو سیز ما
ز شرت برم حله مرد و زنان

چو این گفت بشنید ترک دلیر
بر زید و بر زد یکی سیر دم

بر آشفت کای نا داران تو د
درین دشت جنگ ت یا جا بود

چو گفتا و بتر بر سید شان بگوش
ز گردان تو ران ز اندوه و شت

بر سیدند بیل رویینه خم
فوشد شیشور با گاه دم

دشمان بگرد اندر دن تیغ تیز
تو گفتی بر آمد حین ریستخیز

ز بوش یکی بارد اهین
گشید ز گردان بر و نی حین

وز ان بی گی از د افش در فش
شده روی خورشید تابان بنفش

بجنگ اندرون گرزه گاو سار
سیان سپوی گسسته بهار

ز قلب اندر آمد بگرد اندگرگ
بر اگنده گردان سپاه بزرگ

بر آمد چو باد اهکش از دست راست
ذگر شیوز و تیغ زن گه خواست

قلب اندرون بران ترک جنگ
مه بزنگاه اندش گاه جنگ

مه ز نگه بر لشکر جوی خون
در فش چهار ترکان گگون

بگذه شیر هندی ز دست
کمی اب ابوده را ز شست

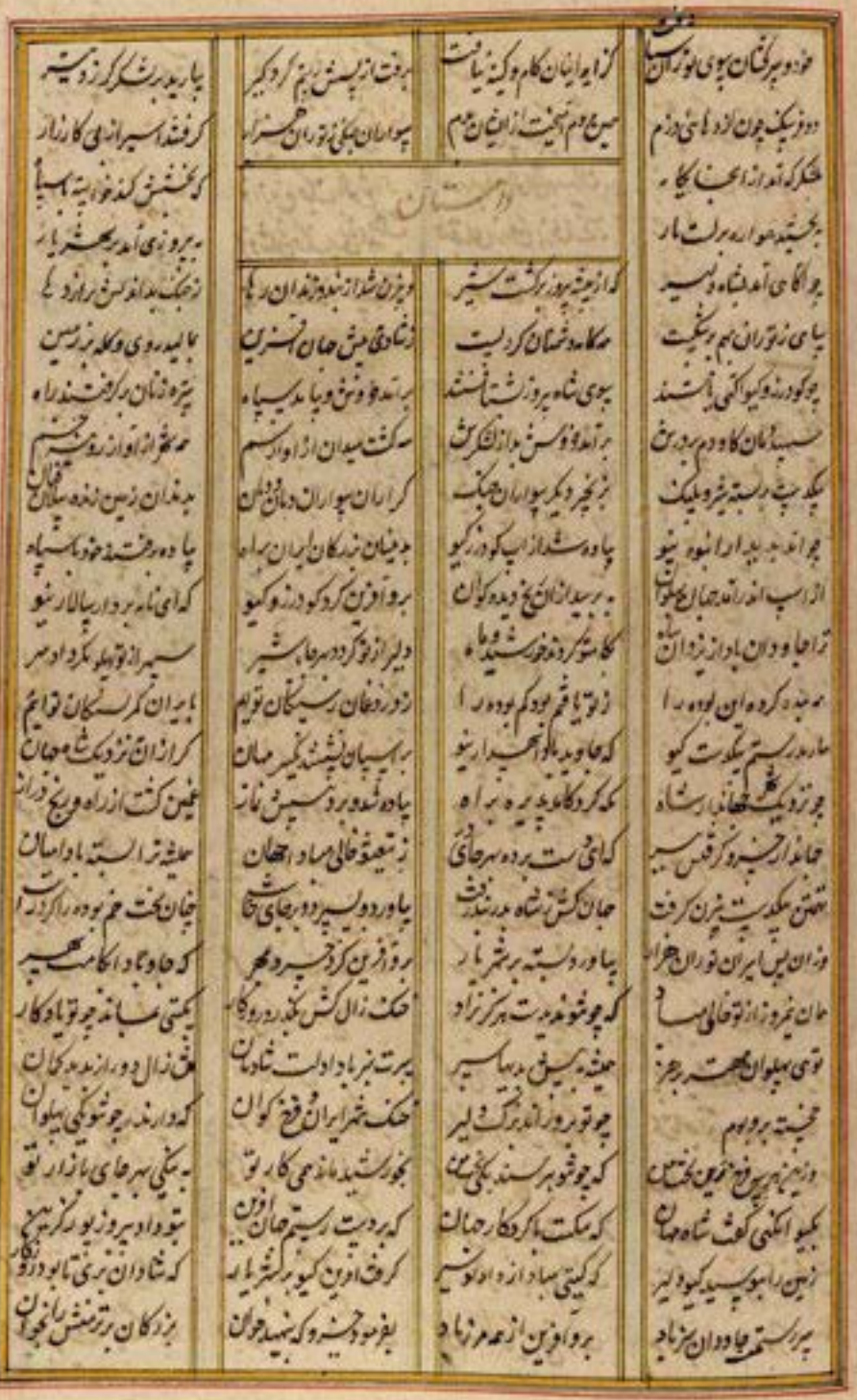

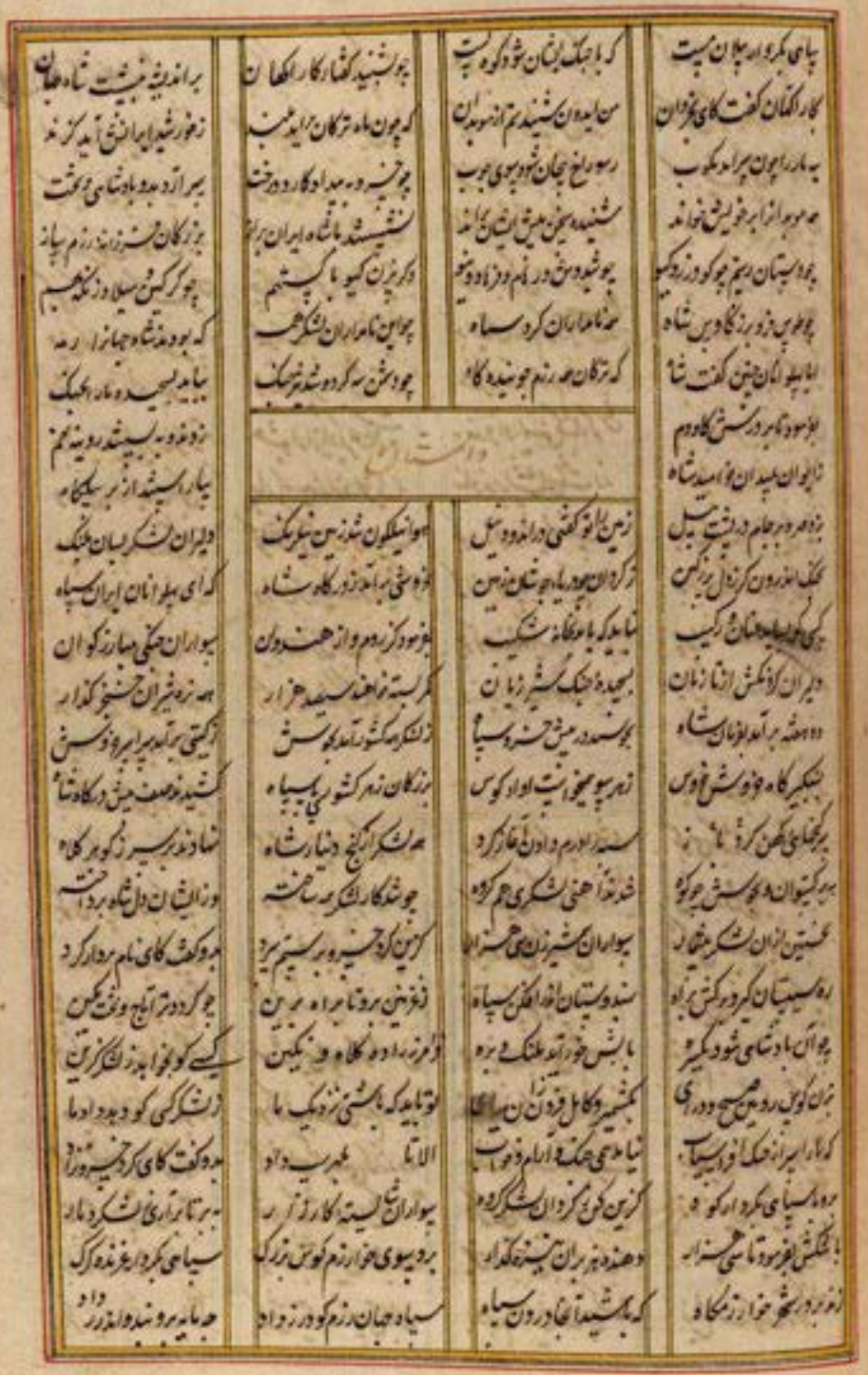

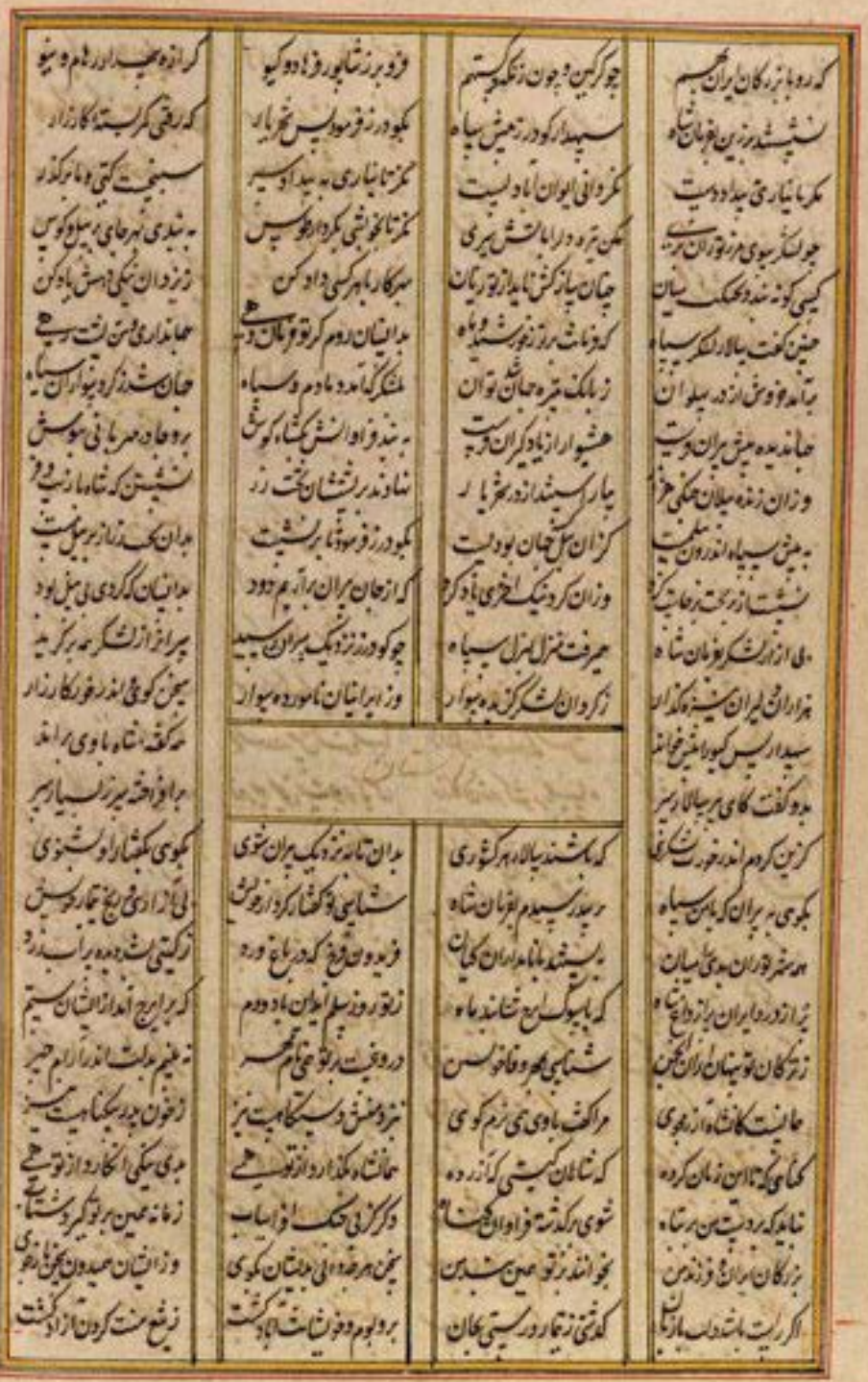

گر از تو چید مدارا نه کناه — بباشی بجان ایمن از دست شاه — بخوبم برین کینه آرام تو باد — ترا دشمن و گرز میدان افراسیاب

گر شاه مارا کهین خواستن — نباید همین لشکر آراستن — اگر بند بر سر بر شستنی — بکفار مشیار تن کردنی

نخستین کجی کو بی افکند کین — بخون ریختن برنوشت آستین — بخون بیاوش ما رد دست — جهانرا بیداد برگشت پست

بیان کاهش ازان انجمن — بپندی فرستی بنزدیک من — مرا ماهانشان بنزدیکمن — نوشتیست شاهان بین من

چو ماهوش ماهاک خورشید درد — کروی آن نخستین شده شاد کرد — تو نشنیدی این داستان بزرگ — که نیرزمان آورد میش گرگ

که از کون کیان بایست تخت — زمانه نه از خاک جایش بیافت — که گر ترا هست دل بر ستیز — مرا هست یزدان و شکال تیز

بدان تا نه شتیم بر نیک شاه — چه بر شان فشاند چه خند کاه — دل هر چه از گنج نزدیک تست — مه و تن جان تاریک تست

ز بیان برمایه و از کوهران — زو نیاره و دیلمان تا فران — ز خشان و از خنجر پیلوان — خه داه

حه است لشکر و سیم و زر — فرستی بنزدیک ما بر بسر — فراز آوری زاده مهری

بدان بازگوی حال خویش — بمینی بر لاه درمان خویش — بدانی که از بهر آن تست — فرستی بنزدیک شاه جهان

بخیم و بگرمه بر سپاه — بجائی نگفتات کرده گناه — چو بر سه بدان نامدار انجمن

بدان تا شوم این ازکار تو — برآرد درخت وفا بار تو — بهی رایمانی بنزدیک شاه

خود و دومان نزد خسرو شدی — مدان شاد دار مهره و نغوی — بخور شید تابان برآرد بسر

زمرد ل او تو آگه تری — گزو خرد مایه تر چیزی — شب تیره او را نه مینی بخواب

ور شاه ایران شریعی زند — بخواهی که آمی بایران سپند — به بر دخت و بغار او افتخ

درت سوی افراسیاب راه — بروز نرد او جنگ مارا بپاه — مرا زود و شیرت جنگ پلنگ

بزرگان نامت ازین بهت — گمان من اربت و باران زهر — بسوی شهر یار و سامت روانست

بسیجه بجنگ بروارهای — گرت هست با نیرو فرهنگ رای — کسی کارید هیت از بیگناه

بفرجام کارت پشیمان شوی — گران کشهای را نشنوی — که شع زمانه ندارد ت سپود

بکشت این بخن پهلوان با پسر — که بر خوان بران نامه بر بسر — گرفته بیاد آن بخهای تلخ

فرود آمد و پیش فرستاد زود — بدانسان که کو در زفرمود بود — بر فت از در و یزه تلخ ما کرد

که بر ان بدان شهر بد با سپاه — که دسیم ایران مهیت گاه — سپید ار بر ان مرز او را بدید

بدو گفت کامد بسوی بلخ کیو — اما بو نگان بهیدار نیو — شد از بیم اسپیان مین آبنوس

بگفتا سواران ترکان کنون — برم من بسوی شهر ایران کنون — فراز آمد مذار زر کاوزار

ز ایشان دو بهره جهان یافتند — برفتند و جاندید کار ا بخواندند — بکردار آب بشکر کشید

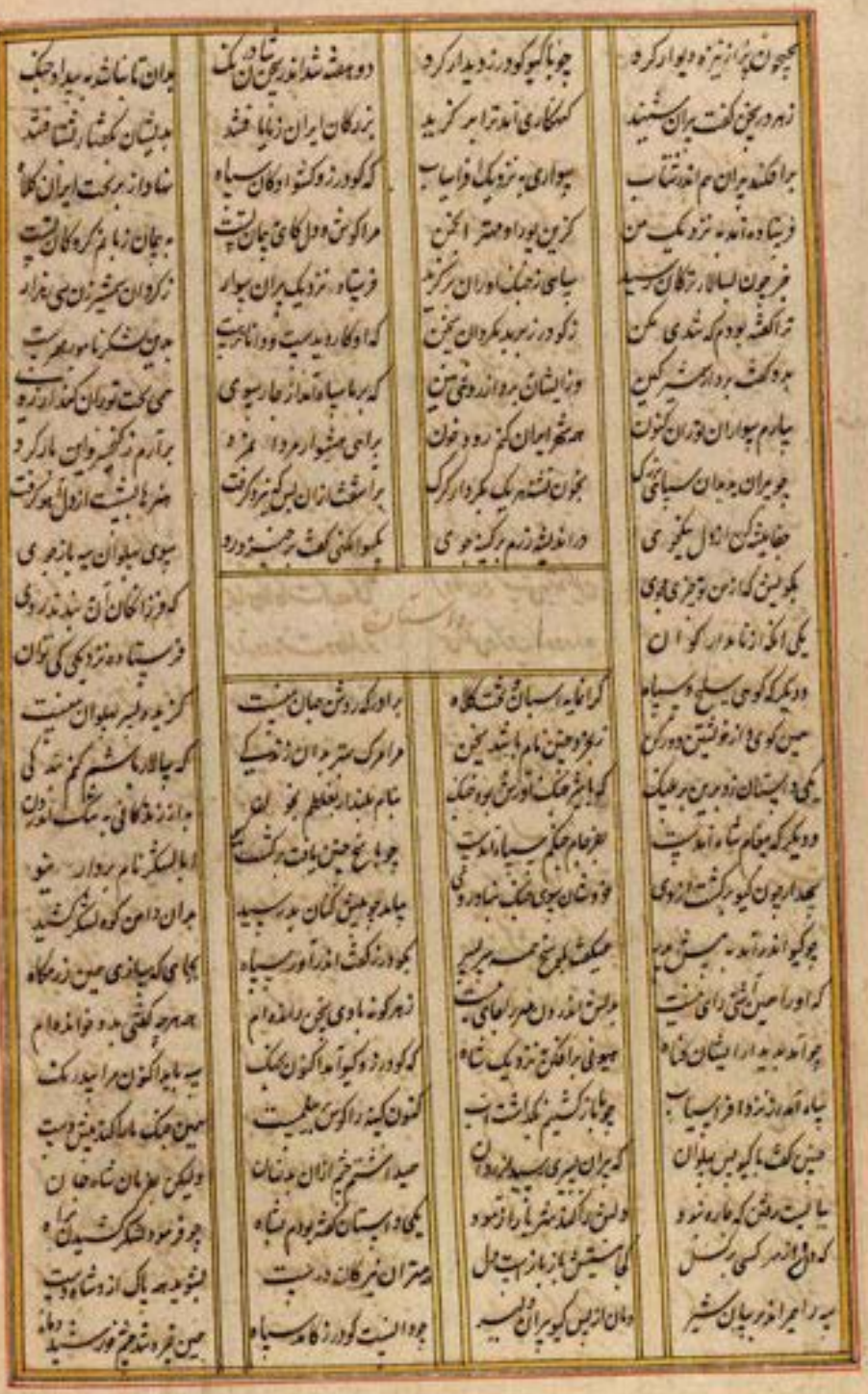

زگرد سوار و ز دشت نشاند
چو کوه از زگاه گشت لشکر سیاه
درخت اندر آورد و دیگر گروه
سواران جوشن گران صد هزار
گرد اندر کوه از دو رویه سپاه
سوها از آواز گردان بین
درفش از دو فرش گردا گرد کوه
چو شب تیره شد پیل تن سپاه
ز بانگ تبیره بلنگ اندرون
نبود آن سپه اندر آورد پای
سپه را یکی میمنه کوه بود
یکی میسره در دو لب روان
ره دشت گشته ز تیر و سران
کجا زاگنده نماند درون
پس پشت لشکر ز پیلان کوه
ز پیلان زمین پر بر خیلکون
تو گفتی که نور شب تیره بجست
فرو رفت راه و پس میمنه
سپاری فرو ریز خاشیدند
سوها سواران یکی میسره
جهان گشت خشخ و نیو بود
درفشی درخشان سهید سوار
سپید و بر آورد بر کوه سر
چو شب روز گردان بر آنجا خجسته
ز دیدار دشمن ایشان سپید

زمینه هوا جوشن آهنین
بزد کوس و آمد ز پرده برای
سیاوون سیاه اندر آمد ز پشت کوه
ز تر کان میان بسته کارزار
که شد خیره زان چرم خورشید و ماه
ز رکش سپهان چنان آهنین
گشته شد شب و آمد ز کوه
فرود آورید و به پیش اندر
بدر آمد از پشت پر تگون

زنوآذر سپهبان و گرد سپاه
ز کوه اندر آمد سیاوون نشست
چو بران سپاه از کنار اندر
برفتند بسته کمرها بجنگ
ز آهن زمین بود و از گرز شیخ
چو گودرز و توران سپه را بدید
جهان پر بر کشتی ز آهن است
برآوا خشد ش اندر و روی
سپهدار برآمد ز کوه سپاه

درآمدن

چنان در خور آمد که تن را روان
صف اندر صف اندر رهاوند تا ایران
همین از نگرشان بجوشید خون
زمین از نی پیل گشته پشوه
ز گرد سواران زمین پر تگون
سپهدار ره بین فرو نشاند میر
پس لشکر آورد چون حصار تنگ
یکی روی لشکر پیاده سپهد
بر آرام فرمود پس پیلوان
بفرمود لشکر تو اندر نوین
برفتند با گیو جنگ آوران
یکی دیده بر بر کوه سپر
چو ایشان بدیدند گردان ز کوه
بجستی همی تا توران سپاه
بدانسان چپاریت ان رزمگاه

پیاده که بد در خور کارزار
همیدون پیاده پس نیزه دار
پس پشت ایشان سواران جنگ
در فش خجسته میان سپاه
در فشیدن بنهای بخش
چپاریت لشکر میان بشت
گرازه کشاد کیوگان
بر آرام فرمود پس پیلوان
بفرمود لشکر تو اندر نوین
برفتند با گیو جنگ آوران
یکی دیده بر بر کوه سپر
چو ایشان بدیدند گردان ز کوه
بجستی همی تا توران سپاه
بدانسان چپاریت ان رزمگاه

در و دشت ایشان سپید و سیاه
کشیدند لشکر بدان دشت دشت
بروز اندرون روشنائی نماند
همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
پیکاره میان بود در خشنده میغ
که بر پیلان دریا همی بردمید
بدان پر ز آتش و خشیت
ز آواز گردان بر خایجوی
سپهدار کودرز نزدیش شاه
چپاریت از هر پسو میسکرد جاه
ز جنگ دیران نیاندوه بود
بفرمود تا پیش روی سوار
اباتر کش و تیر جوشن گذار
گر آتش بجوشد بر و مغز و رنگ
ز کوه بر درفشان بگرد ارماه
ز ان چپاریت کاویانی درفش
چپاغ و فچاپر ز کینه بشست
ز دوال کمنسان کمت کیان
که ای تاج و دشت آور دران
بدین را مین دار و مرز و نوش
چو گرگین و چون زنگه شاوران
کمنسان رود بستاره سپهر
بر آورد بر اند از انبوه میر
ی سود دیده نشاده براه
که دارد ز دشمن سپه پگاه

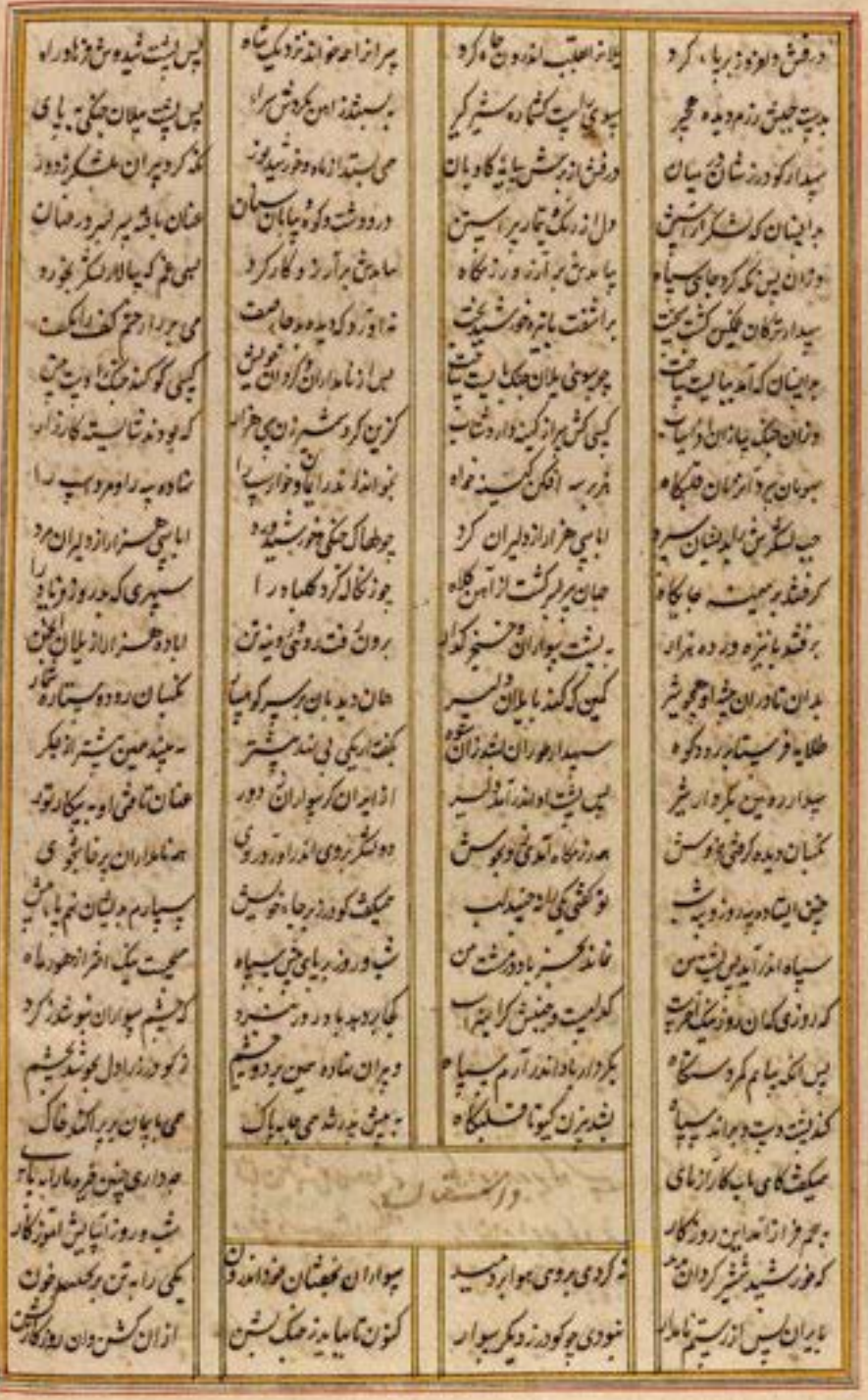

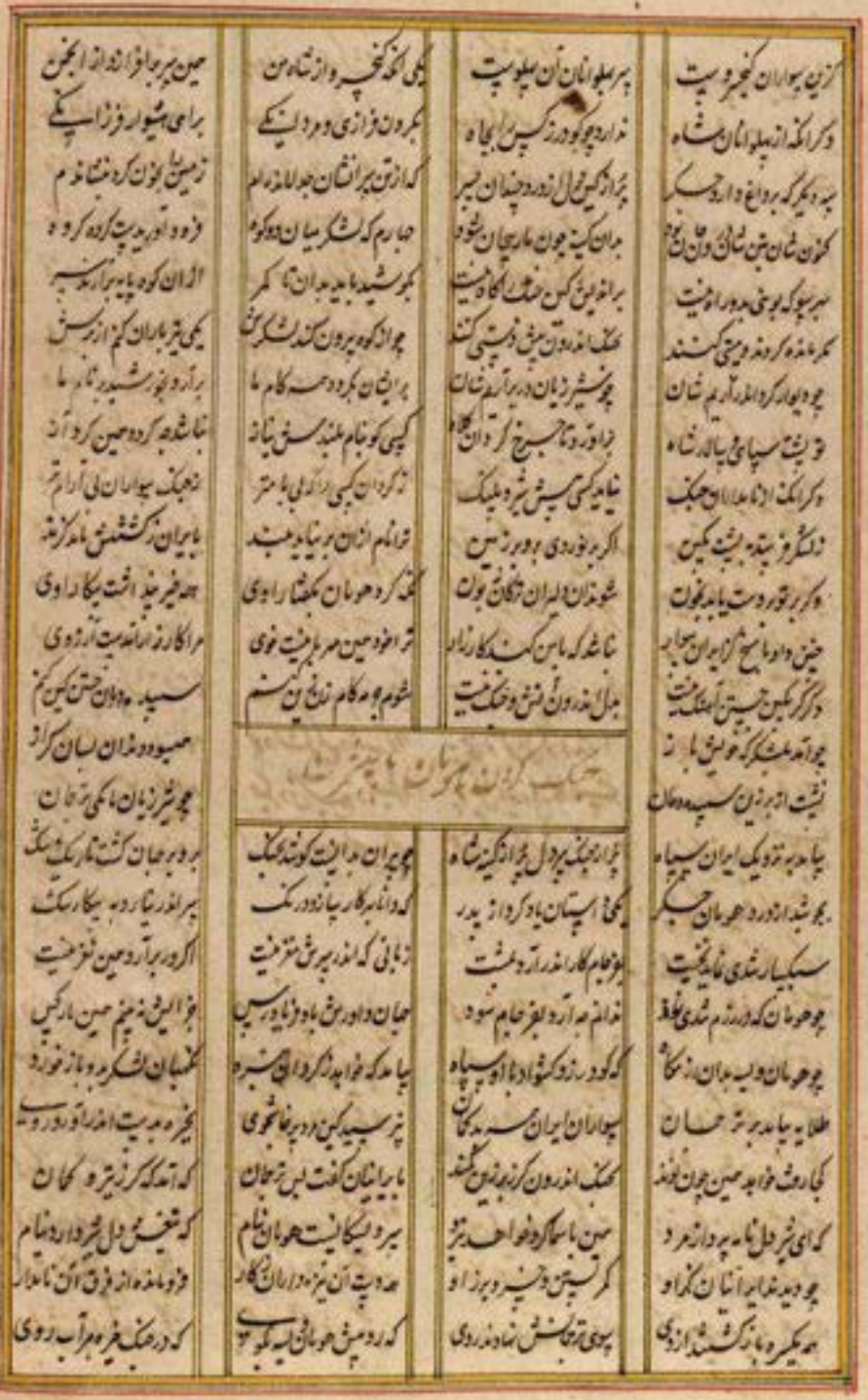

باکتی آباد کرد — سپهدار کودرز کشواد کرد — گر اندرین بسته از اوکان — به ترک یک کودرز کشواد کان

همیشه به پیش یکان گیه خواه — پدر بر پدر نیو پالار شاه — دو دیگر که از گرز و یکان او کان — بیاید بسالار تمان بر زبان

بیاید ودت دلو ت جنگ — بدو باز کرد و به نام و ننگ — اگر با تو ام جنگ فرمان دهد — دلم پر ز درد ست درمان دهد

به بینی که من پر جگونه ز جنگ — در آرم چو پای اندر آرم بجنگ — چنین با بخشش داد هومان که پس — بگفتار بیم تر اویت رس

بدین تیغ کاندر کمر بسته — کانم که از جنگ خود رسته — بدین کز تو خونی بکنی کارزار — که با ترک و خشی بیاید بکار

وزانجا بدان چیرگی بازگشت — تو گفتی که شیر ژیان باز گشت — گرایت از کین ازادکان — به ترو یک کودرز کشواد کان

بیاید بسالار تمان بر زبان — پدر بر پدر نیو پالار شاه — دو دیگر که از گرز و یکان او کان

همیشه به پیش یکان گیه خواه — بدو باز کرد و به نام و ننگ — اگر با تو ام جنگ فرمان دهد

بیاید ودت دلو ت جنگ — در آرم چو پای اندر آرم بجنگ — چنین با بخشش داد هومان که پس

به بینی که من پر جگونه ز جنگ — کانم که از جنگ خود رسته — بدین کز تو خونی بکنی کارزار

بدین تیغ کاندر کمر بسته — تو گفتی که شیر ژیان باز گشت — گرایت از کین ازادکان

وزانجا بدان چیرگی بازگشت — که ای پرهنر مهتر و نیو سند — نشستیم هر جا که شاهی بلند

بیاد یکی بانگ برزد بلند — همان هدیه و شاه یان تو

وزان پیوکه بیوکند خورد می نشا

فرستاده گاه بتوران سپاه — گزین پور تو گیو لشکر پناه — که در چشم من در که کارزار

چو بیژن زیان لشکر آراستی — می بارد و جنگ ما تو اسپی — کنون از پس کوه جوشن بندند

چنانی چو بیژن گزر نده شیر — گر ازان فش نیزه بر لیز — گزینی همیشه در و جان جنگ

یکی لشکرت را بها مون گذار — بداری سپاه از پس کوه پیاد — نه این بود جایت نه بزم و نبرد

بدو گفت کودر نگاند ذیه ست کن — که باشد سپه را تو گفتی پناه — چو با تخ بیانی کنون در جنگ

تو شایی کز شاه فرمان کنی — می بود پیوسته پیمان من — کنون آمدم با سپاهی گران

غمام بگرداند رو باد سپر — همه جاره باید دو بستان فشند

دلیری بکن جنگ ما را خواه — که رو باه با شیر ناید براه — چو هومان ز کودرز نام شنید

بگو در زگفت ار بنای جنگ — تو تا با من نه آیت گاه بنگ — گزان پس که رزم شش در دهد

بلا و ن جنگ آزمودی مرا — به آورد که بر سودی مرا — ورا بد و گفت بهست این کوی جنگ

یکی بر گزین از میان سپاه — که با من بگردد به آورد گاه — که با من ز دو بر ز رام جنگ

بجستم بسان دلاور نهنگ

بگفتم برابر همه انجمن
بیامد زکردان کسی پیش من
بگو رزمبندید پیکارستان
ششمین برزمید گهتاردستان

توانی که گوی بروبر سپرد
بگنجور گفتم لاله بر کوه رزد
یکی با من اکنون بزین کینه گاه
بکرد و بگرز گران کینه خواه

وزاو این سپهداری ای نامور
مرا پشت بر جنگ مارا بگر
یکی را بنزدمن آور بجنگ
اگر جنگجوی چه داری بجنگ

بس اندیشه کرد اندران پهلوان
که پیشش گذارد جنگ و آن
ورا نامداران این انجمن
یکی کم شود کم شود نام من

بگفت شود دل گوا نزد بجنگ
بگویند ازین پس برجا بجنگ
دل پهلوانان چیزد زدرد
وزان پس بتندی بگوید نبرد

بیامد بگردند جویند جنگ
بجنگ اندرون دست ایدر بشوی
ورا نامداران این انجمن
بروبر ببندیم راه او

بجوشید بر من برگ دی زبان
سیاه اندر آرند از کارزار جنگ
جهان داد بپرسخ بهمان گرد
بگفتار شدی دور کار تو

زمانی که برزد زبان روز جنگ
بواندیشت آسکاره و نهان
که کین را زنگان نماند غمود
گزاینده خویش را مهتر برد

بگیرد دوش گر بسازد جنگ
بیالاید ازین بروبا جنگ
دیگر ره لشکر چنین یافته
مر باد بایان برافراخته

بیدادی بجنگ اوآرم
همانا مداران نماند جنگ
بیاراسته پیش باید شدن
بانبوه زخمی بیاید زدن

گزاینان چند چیستم نبرد
جهان بداند خرش جنگ آورم
تو اکنون برو لشکرت بازشو
برافراز کردن سپاه لار شو

بدو گفت هومان به بانگ بلند
نزد پیش من چیستم گرز زیاد برد
جوان رزمگه بر شود نام تو
زپیران بپرامید همه کام تو

که گفت کیان چیست خوای بجوی
که گردان کند اسپ یلار چیزد
یکی دایستان جاندار شاه
یاد آورم من بدین رزمگاه

خدای از ایران نگهدار شیر مرد
چه جوی از آتش فرتاب جوی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
وگرگل زکردار خوار تیست

همی آمد اران برخاش جوی
که ما من کند پیش لشکر نبرد
یکاره سخن باز کردایم
بگیرم فرست بگردایم

چنین گفت کورزگاه و ردی
بگو در زگفتند کین فت رد جوی
که از ما یکی را بما و رد گاه
فریبی بزرگ آورد خواه

بگذارده شدن پیش این جنگجوی
چو هومان زگو در زبرگفت جنیب
برانگیخت بریان شیر دلیر

سپوی زور بانان لشکر شتافت
گمانرا بزه کرد اندان خدنگ
بگذاند از اسپ اندران رزمگاه

جوان روز بانان لشکر زدور
رهش باز دادند و بگرفتند
بیاورد با او بر او بختند

بیالا بر آمد بگرد اندر بست
همی نیزه برگاشت بر گرد سر
که هومان نیارست پرو زگر

فرو شید نا، رو من بدست
زشادی ایران و توران سپاه
چین گ بپوشد رخ و ماه

چو هومان بیامد بران خیره گی
سپید پر از شرم گشته دزم
گرفته بر و شرم و تندی بهم

زمگ دلیران بیالود خوی
گزاینان همین بیش دیدی نکرد
بیاشفتم ار بر سنیون

وزان پس بجنگ اوران بگرد
بدین خیرگی تا که هومان دلیر
بپیش سامی تو آمد چو شیر

بر چو جیره لشکر بدست رست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی
بتندی بپیکاره برگاشت روی

برآشفت برخویشتن چون ملیک
بفرمود تا بر نهادند زین
بیوشید روئین ره جنگ را
چنین گفت مر کیورا کای پدر
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
که از تن بر افشان جدا کرد دید
چنین بوکز آن لشکر نامدار
توای مهربان بابک سیارهوش
بدو گفت کیوای سپهبد نژاد
زگودرز چه مکردان بچین
کهی بانگر نمود با او هنر
یکم من بدین کار رهنما ستان
شوم پیش بالا ریسته کمر
بجایین کنان پیش او شد بدرد
بگفتی چنین پنجم اردیبهشت
بپنجم هزار از تمدان کارزار
بگفتی بران کرمیان سپاه
برانی که گر خون او بیدرنگ
من اکنون بتوان بت رشته ام
چو دیبور باشد مرا پهلوان
دهد مر مرا ترک وهی زره
زشادی بروآفرین کرد بخت
توتا بر نشستی بر بن ملیک
بکارزار اندر آری نهیب
که هومان یکی کهترین زامیت

به پیش پدر شد بزد از کمیا
که کودرز را هوش گمراه شد
دلش پر نهیب و برخون بگرد
به پیش نیا رفت و نیزه بدست
چو او مایه نیزه باو افراختی
نشاید بجز از من که بر وی بزد
بر این لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی به پیش افکند
که کردن بد میان براو آختی
بدو گفت کای باب گرگان من
وزان آفرین بر پدر کابت روی
که ای پهلوان جاندار اشتاب
که این روز که بوستان باختی
که خورشید بر شیر کردان نوید
بدام آمده کو ز بر کاشتی
سپندار کو گفته بد پیش مرد
پر برش را به نیزه بدین بارگاه
بفرمود اکنون بسید بگیو
چو شنید کودرز کفتا راو
زمادر نزاید چو تو نره شیر
تو از هیچ گونه نیایا بنیا
مگه کن که ما او با وردگاه
جوانی ندانسته بر پهلوی

سک سنگ بستد بر ترنگ را
بگفتم ترا این همه دو بدر
میان دلیران نکرد ارسشیر
بدین رزمگه جوشن افگند و دید
سواری نبود از در کارزار
دو گشتم بدرع سیاوش بوش
بگفتار من پر بر کوشدار
تو اکنه بودم که شندی مکن
جوانی مکن تا نیاید بکرد
مزن نیزه چنین دلیرانه
زدم دست بر جنگ هومان نیبر
چنین گفت پس با پسر پاد کرد
وگر چند بیشم بسال اندکیست
شب و روز آیا بیش او نوبکار
بدان تا بدست تو گردد تباه
بزید بیران بیامد بجنگ
سنان جنگ او را گرسته ام
شوم نزد او چون هژبر ژیان
زنیزه زره بر تنش بدرکرد
که جاوید از تو مکرد او درخت
نشگفت ازوم آید و شیران جنگ
هر جنگ پرورگردی چو شیر
باورد چون کودر جوشیت

مرد و زمر کرده دو جنگ
بدان دیده بیشین رودر کمین
بچین گفت با اوز هر بدر ما
به آتیغ بیشی که دیگر شده
زتیمار و از درد چندان بپیچ
می بر جوشید چون ملیت
چو بر بابت تیغ بر جای جستی
کنم تا بر آرم هر دو بیش کرد
که او کار دیده ست و دانا و پست
که در رزمگه پیل را شکرد
بدین آرزو پیش من تا بتاخت
بگوی کوای همی نام من
به نزدیک کودرز شد بوی بوی
بپاشاه هر کار زیبای گاه
ولی از کین ترکان نیرو آختی
زکردی بر دی بهوا آمدید
بدام کزین بد بجه انگاشتی
به راه دین خشت بین آورد
بپیارم به نزدیک ایران سپاه
بگرگان بسیج سیاوش نیو
بدین دل ورای سپید ارتو
بپوار بر و زار کرد و بگیر
بهر رزم و هر کار پیش آمنا
توانی نشان ان بسیل و رد و خواه
مداری چنین بر تن خویش مهر

چنین گر گزینی همی رای خویش — مدارم که چون آیدت کار پیش — بدو گفت پرزن که ای ننگ پیر — دل من کین سیاوش تمام

که هومان ازو دل پر از مهر نیست — نه پیل ژیان را بآهو نسیست — یکی مرد جنگیست و نام جنگجوی — ازو بر نیام بخت تو روی

نوذر نه تنگ بر برم و دیگر بست — زمانه بد و نیک یکسان نرست — اگر بودنی بُد ورا اندرم — بزرگ اندرین بیشه ام نیز هم

چو بشنید گفتار پور دلیر — میان بسته بر جنگ چون نره شیر — فرود آمد از باره و راه جوی — سیاوش بر و درع بسیاوشی بر

بدو گفت اگر کارزارت هوست — چنین جنگ و کام زنان چی جست — برین بان کام زنان کارزار — که زیر تو تازد نر نوذرود

سلیح هم اندون کار او ورد — چو با او بدان کار زار آمد رد — چو با او بدان آمد زره موار خویش — چو با او بدان آمد زره موار خویش

زشادی بجوشید بیش زمین — چو اسپ بدرید بر بار میش — گرانبار شد ترگش از مشک و زر — گرانبار شد ترگش از مشک و زر

یکی ترجمان را زشکر بگشت — بران بار و خیمه روی برنشست — بیامد بدان جای هنجار کرد — بیامد بدان جای هنجار کرد

چو بزن نزدیک هومان رسید — یکی آهنین کوه پوشیده دید — یکی آهنین کوه پوشیده دید — یکی آهنین کوه جوشن شده

یکی بانگ بر زد بدان مهتران — بفرمان یزدان جان و روان — که بزن همی با تو جوید نبرد — که بزن همی با تو جوید نبرد

همی گوید اسپ زرم دیده سوار — به پوپانی اسپ مزن خوار — زکشتی همین بر تو نفرین نبرد — زکشتی همین بر تو نفرین نبرد

بگیرید بیکبارگی بر دوان — شتوران گنه کار کس بر توی — کت آورده ایم بدین جایگاه — کت آورده ایم بدین جایگاه

عنان بازکش زین مکن خویش — کت اید درنگ آید خورشید فرخ — بدیت و در کوه یابی تکرد — بدیت و در کوه یابی تکرد

وگر در میان دور و سیاوش — بگردی طلب از پی نام و جاه — دل اکنون بکابر گزینی ترا — دل اکنون بکابر گزینی ترا

چو بشنید هومان بخندید تیز — چنین داد پاسخ که ای تیره بخت — بس ایمن شدی ای خویش بر — بس ایمن شدی ای خویش بر

ملنگر بدان پیلتن نرسیت باز — که گیو از تو ماند بیرنج دراز — سرت را زتن دور مانیم رسم — سرت را زتن دور مانیم رسم

بجنگ من اندر لبان تدرو — کبارش بود بر تن — خونشان خون اندود دیده بگان — خونشان خون اندود دیده بگان

چو بشنود که آمد بر نزدیک شب — رو اکنون بر نهار تاریک شب — من اکنون بپوی روم لشکر خویش — من اکنون بپوی روم لشکر خویش

وزانجا دمان کردن اندر خست — بیایم بر نزد تو اپاخته — چنین پاسخ آورد بر زن که شو — شبا و تو تهرمت میش رو

بدو گفتم پر لبر گشته باد — وزانجا دراز خنک برگشتناد — وزانجا که روی برگاشتند — شب دیت پیکار یکباره بشتند

ملنگر که خویش افگند بار — پر هلوانان کردن فراز — سرش بخواب اندر آمیخته — زپیکار شان قال شد پاک شتاب

سپیده چو از کوه سر بر کشید — شدند آن همه ترک بیدار دید — بیش برادر همه یاد کرد

که من بزن گیو را کوبیم — همه شب همین جنگش آراستم — بگلگون باد اورش برنشاند

هم اندر زمان بیژن آواز داد — سحرگه جنگ مارا نشاید — چو جنگی بگنی گرازان بجنگ

زره بر تنش کرده بر پهلوی — بر افشان لبر مغفر چرمه روی — بیامد بدان جای هنجار کرد

زمین کمیل امروز هوش مرا — نگهدار بیدار نوشش مرا — بگرفته هومان چابک چو زاغ — بپکشت ازو دوخ چون مرغ راغ

بدان چیستی باز خجلت آورند — کزان لبان عیبت آورند — همین زور کز آن برین آبخ این — که آنرا لبوه کی این آبخ زمین

زپژمان فزون بود هومان برو — هنرها کرد و چو رگشت خوار — فزاز آمدن مندخ خیره کبود

بزد دست پژمان لبان بلنگ — زپرتابه پاسین بیارد بجنگ — خم آورد دشت هیونان گران

برآورد سر از جاه و بنهاد پشت — پیوی خشجز آورد چون باد دشت — فکند ش لبان یکی از دها

غلطید هومان بخاک اندرون — که دشت شد پر لبر جوی خون — فکند ز چو پرده پسی بر جبین

شکفت آمد بن بخت و درگشت باز — پیوی کرد کار جهان کرد و پشت — زجان بن کوی رد شتر زان

مرا زین بخ بر لبر بهره نیست — که با پیل کین بخه زهر نیست — سپهتا دخون برادر بدید

دگوی که تو خجاندار نیست — خود اندین جاه بیکار نیست — روانش روان بر اننده باد

پرش را بخز آگش شده بدست — شش را بخاک اندر افکنده پست — شش جایش بگرفتاده زیر

زمانه پر لبر فرجست و پس — بسختی بیافتت فریاد رس — بدو دل سپردن بزاوار نیست

چو شد کار هومان بخ سیه تباه — دوان ترجمان همه سو سپاه — چو میش بت چین برین شد فگند

چو پژمان بگرد از ان رزمگاه — بخود بخ گزد خبر شوران سپاه — که یابند زین کار بگر نشان

بخ آورد آینده بیان کوه — بر انبخت مع و لبان سپر — بخشان هومان بپوشید سر

بران چوبه پیل بگر نشست — در فش پر نگاران بدست — بدان بخت بیدار فرخ زمین

ترسید از هومرجان چون بدید — که بر تهمرش آبخان بدرسید — که جان حانیت بخشای سند

تو اکنون پیوی لشکر خویش پوی — زمین هرچه بیدی براشان بکوی — بگوید بگاه بره بر گیان

چو ان دید بامان ترکان دور — در فش لبان را بیدار تور — بنشادی فزو شیدن آبخید

غلایه هیونی برافگند زده — به تردیک پران بگردار دود — در فش سیدار از ایران بگردان

دلیران ترکان چو باخو دش — بیامون نشاده براو، گوش — از آتش بسار د لبر فروغ بگرگ

چو پژمان دور دید میان سپاه — رسید اندر و سایه بخت شاه — بگفت آنچه دید از بد بدگمان

هم انگه بران رسید آبخ گیی — که شد تیره آن فرخ نامبشی — بگو بسار گردان در فش سپاه

فرو بدن آمد زتوران سپاه — زبر گرفتند گردان بگاه — که از تیر کی چشم جره نماند

پس آن دید و بامان ایران سپاه — گنون یافت گردان فرش گاه — وزان دید که نعره بر داشتند

وزانجا هیونی لبان بر فگند — غلایه پیوی پلوان بر فگند — در فش سپید را در آورد زیر

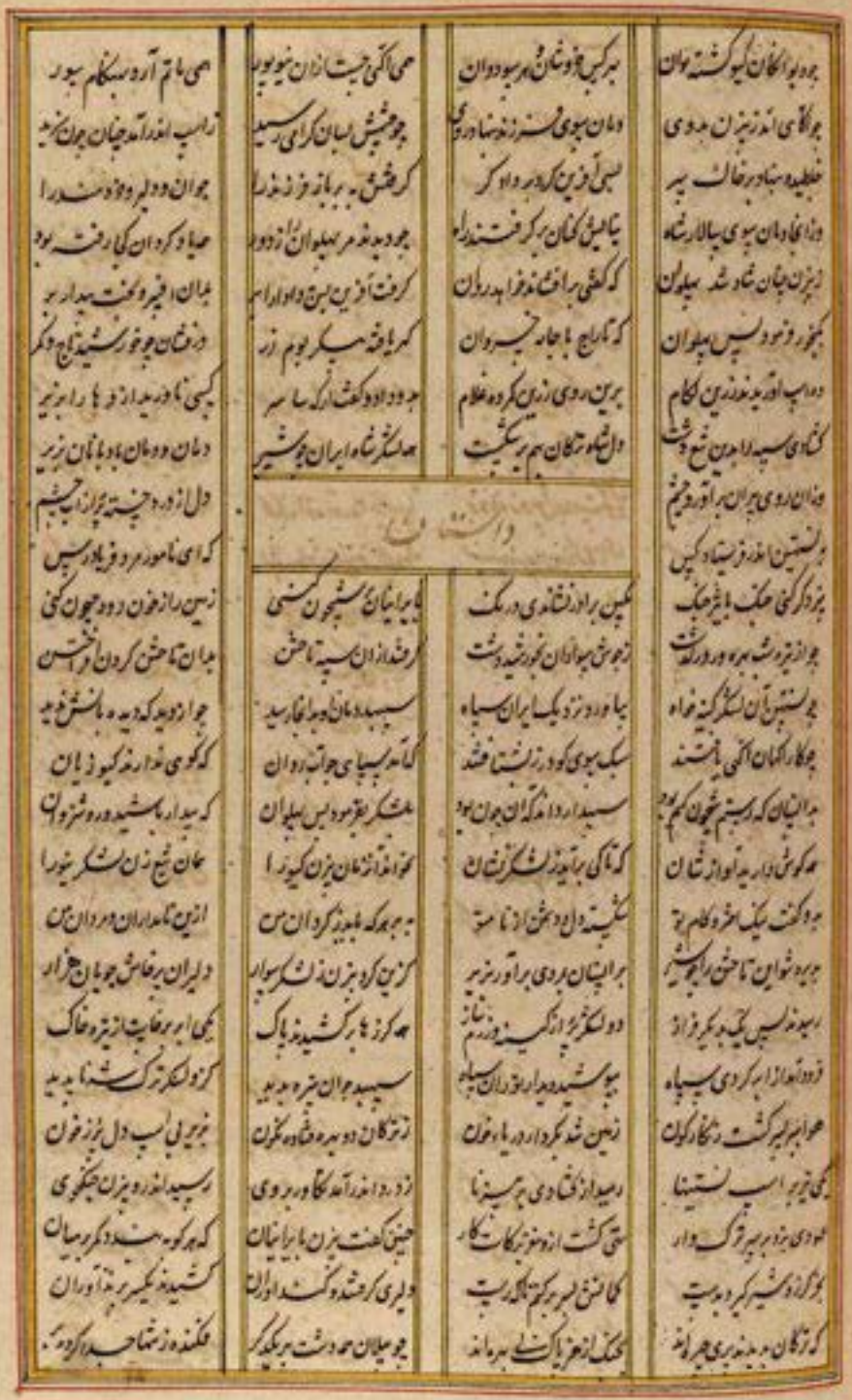

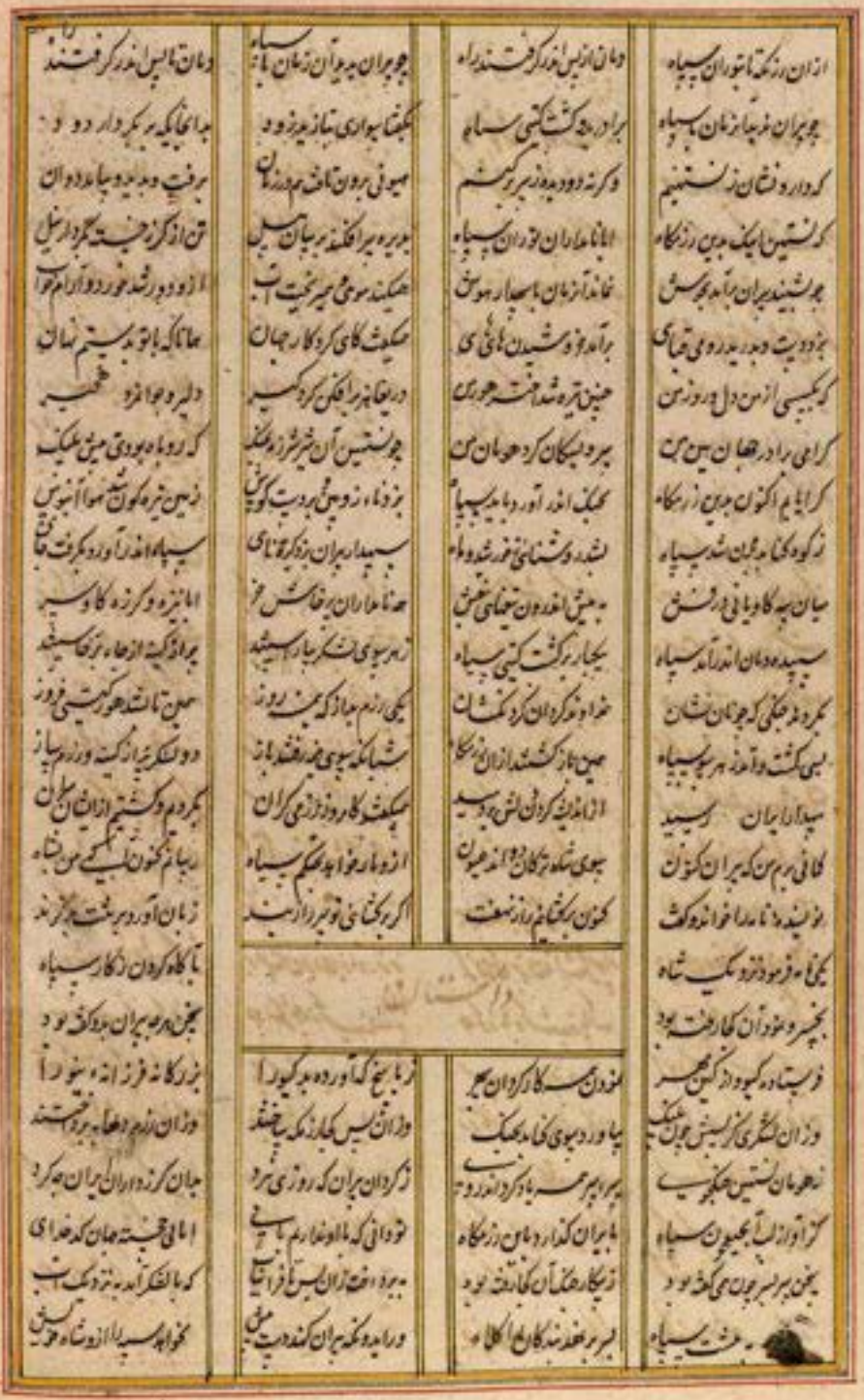

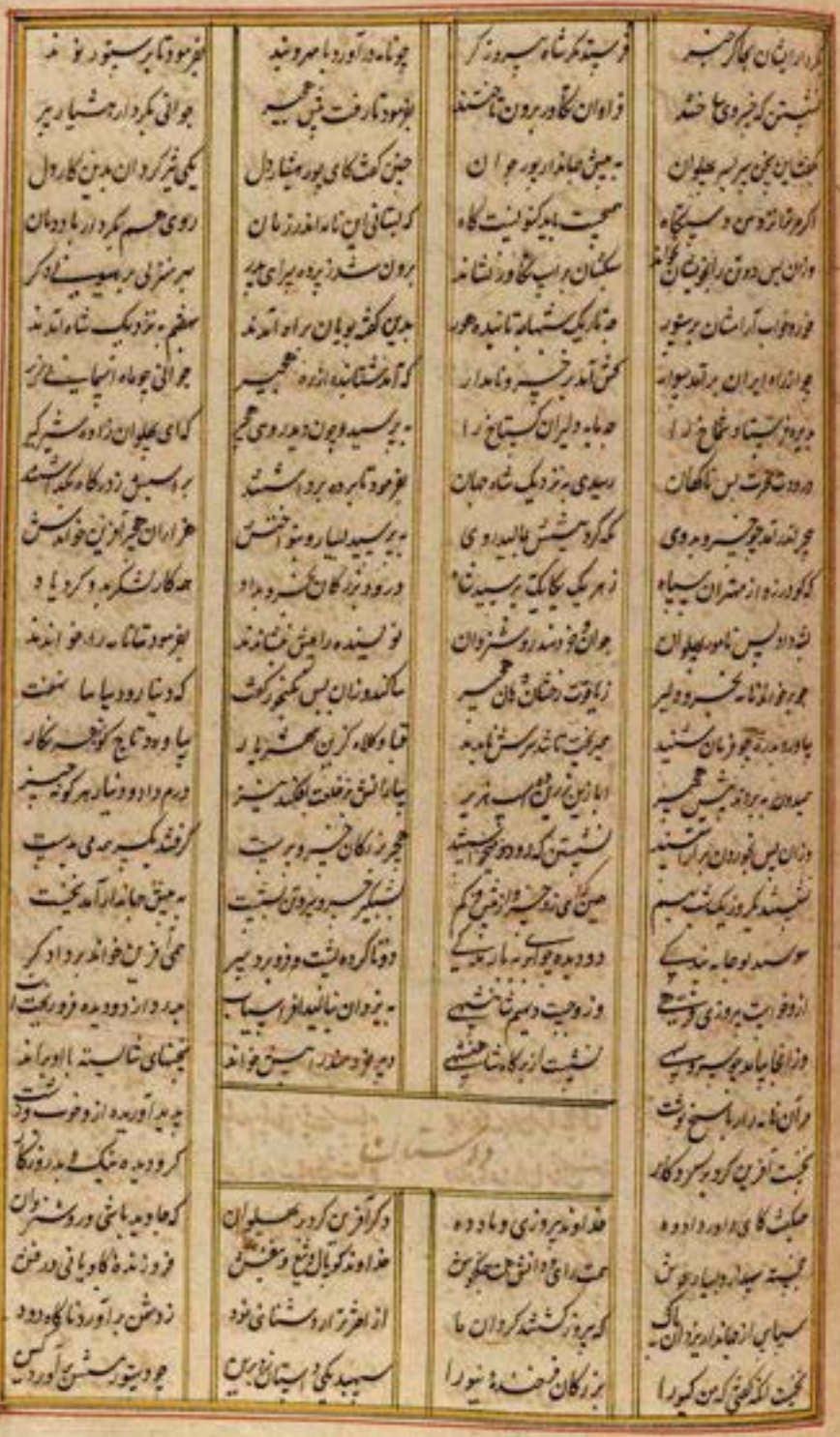

بدریغ کوشش چین بندمن — بخت اندرین کار پوندمن — بنزدیک یزدان فریاد دام — همایه وراند تا داده ام
تو باد شن ازخوب گشتی رواست — گر آزاد گان خوب گشتن بزاست — وگرنه که پیکار جنگ آوران — کجا یاد کردی ز گرز گران
ولیکن ازان خوب کردار او — بجستم چنین زرف در کار زاو — زهر کشوری کو روان کاستست — زنیکی بچندین ازان پیستست
مرانین چنین پیش بد آگهی — کنون اشکار انتوان گشتنی — گیران بتوران که داند هنر
نه پیش جهان بوناز پیش آب — دلش را تواز مهر او بر شتاب — گراو برخورد برگزیند هوا — بکوشش نیرزد قضا را کیا
نه نیک وبد گردش هور وماه — مراین در ست گردد کار — نمانی تو نامت بود در کارزار
مرد کجا چو شود اردو بیا — جنگ اندرون شد نش کیها — چنان چون بود نامدار دلیر
بداد و بر است این کار تو — سپیدیت یزدان نگهدار تو — چنین دان و زود ار یکی سپاه بین
بدو گر که گفتی که از ابتاب — سپه را بین نگذراند ز آب — سپاهش بباران نیابت روی
حیشیت بگیر که گفتی سخن — کنون باش تا من بگویم زمن — سر کار نتانیه کار من
گر و برنب رو دجیحون در نگ — بدان ای برادر شتابان مرنگ — فراوان آمدش ازدو رویه پکین
دو دیگر ز ان لشکر یکران — یراگنده بر گرد تو ران بیران — ازان آب رود لشکر کشید
جهان ای سپید اسکاه پاسخ — سر کار با بخت همراه پاسخ — چو پرستم دمنده بجنگ نهنگ
زمان بوکه شد نیستم شر مرد — ز گشیر و کابل براورد گرد — برآمد خوارزم بگیر و خویش
برزم اندرون دیده برگشت ازوی — سوی مشرکر گاه نهاد روی — همه مغزان گشت دندزاه
الایمان نوکشت برداخته — ندان آن و نای همه پاخته — زهیجون بارگذارد سیاه
بگیرند گرد نکشان بلخ او — نماند بخر بادو دشت او — برد بوم فرخنده بناد و چین
بگفتا بران برآمد بجای — گه هر گز نماند اندرین کار پای — که نامد خبر زو بن روزش
بران رود هر گز مباد او رود — که او بگذراند سپه را زرود — نه بیند کس ان روز تار یک شب
بفرمایم اکنون که رحیل کوبن — نه بیند دمنده بجز اطوبن — بگیرد برآرد خورشید سپر
من ایدر دل طوس با نیکخواه — چهارم چهاری چشت سپاه — سپه را چهارای و گینه جوی
چو هومان و بستین از تخت او — بجا ماند و شاد و درشت او — بخواند بفرمان از و بر مگرد
چو بوبد نبرد تو بیران و نیز — ز نامداران ایران هزبر — بجای آرزوی آرا زو بر شتاب
چو آید بجنگ اندر وان هگوی — به نگار ضد بش از او اسپیاب — مگردان زاری زیکار و مشک
چنین بابت بهداز کرد کار — برایشان تو بیروز باشی بجنگ — نه مشک سیاه اندر آید سیاه
برایشان خجسته بشید گام — بخورشید تابان مراورد نام — ز طوس و ز گودرز مرد سپاه — درود فراوان فرستاد شاه

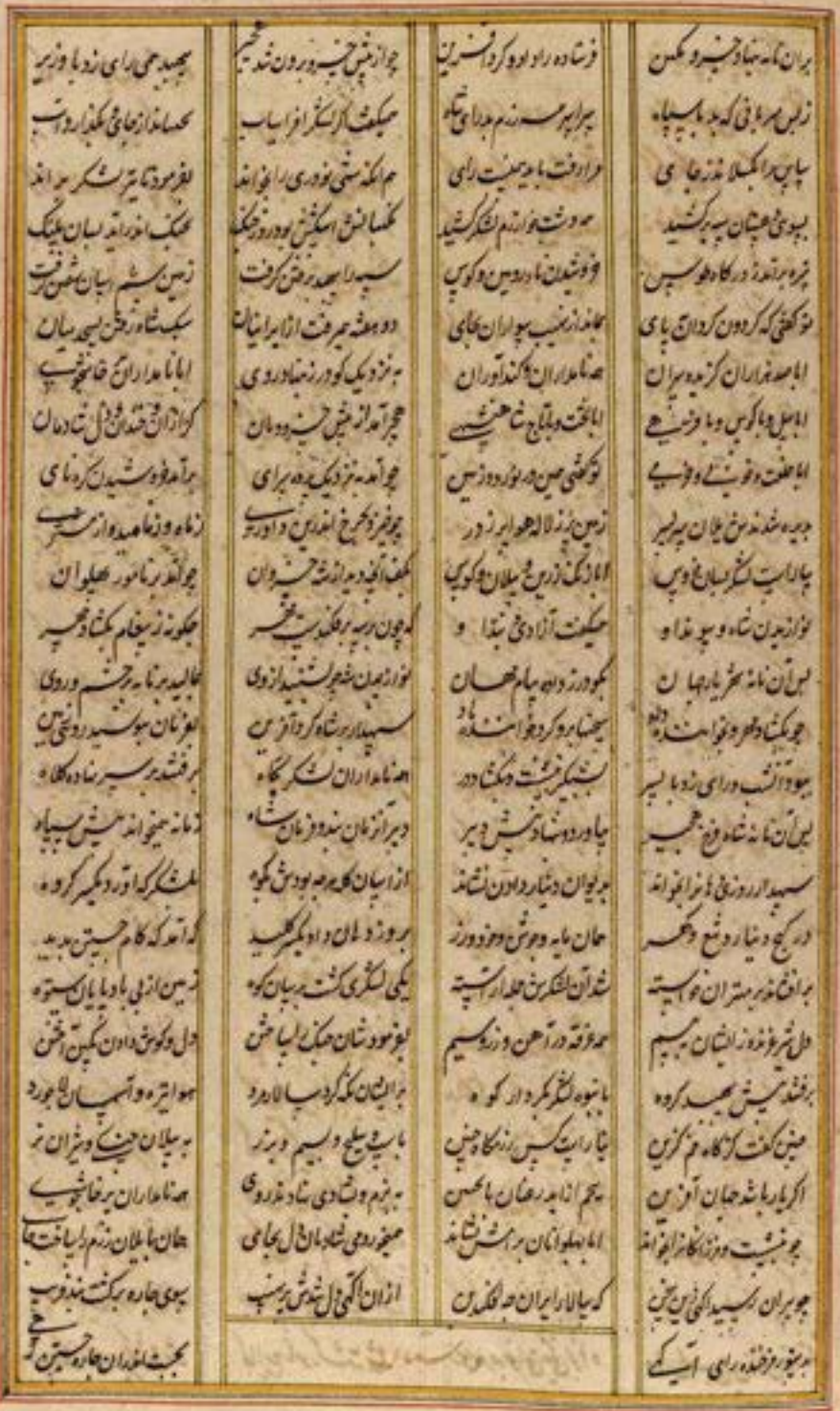

یکی نامه فرمود پس پاد پسر
بپرنامه کرد آفرین بزرگ
نگر کز میان دو رویه سپاه
برانند یکسر سوی کام تو
ش مبر آسمان تخمدی خاک
که آمد که گردی ازین جنگ سر
کنین جستن مردمانا پدید
که آمد که خیزد کنین آرزو
پس ازمرگ نفرین بود بهر کسی
بترسم که گردد دگر باره سیاه
نماند زهر دو سپه کس بجای
گراید و که پیکار خون ریختن
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
جهان چون بکام منوچهر شاه
زآباد و ویران همه بوم بر
دگر جاتجان بعز تا خار یاب
وزانپس که شد زیستم سوسوز
بپردازم این نامور خسروان
وزانپس که تاریک شد مغز وی
وزانپس که انگشت بند نجنبن
بسوگند جان گرم بین تو
بپوی شاه مرزبان زنم جبر
کزین ازدها مهره یادگار من
زتم بر سپه بر نژند شاه
بپیوندم این مهره با تن بدین
فرود نگذاشتم در بر کشته شد

بپاسخ بدو یزدان پیوترک
جهانجار بردار این کینه خواه
بگوی چه باشد پیر جام تو
زبزدان بخوت بین بهین پاک
که کین کز ایران و توران سپاه
پرزنده تا جید خواهی بدید
زکین جستن آنجا بین آرزو ترا
کزو نام زشتی بماند بسی
بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
تو کین درین کار در رهنمای
درین رزمگه با من آویختن
تو نامی فریبنده با فراسیاب
بخشش چون عیدانت کیتی نگاه
که فرمود کجسته وی داد گر
عیدون روان شاه نامدار
سپارم بدو کشور بیکران
خدارم تاریک و دشوار ان
الامان و غمخوران سپارم بدو
بپردازم اکنون بپرایه زین
کزین پس نباشم بدانديش تو
که مارا زکینه بجید پیر
زفرزانگان نیز نشنیدهٔ من
درکین بندم کمر سراسر
بدو زم بدیت وفا چشم کین
کجا ایرج نامور کشته شد

دگر گفت کز گردگار جهان
اگر تو کنی کودر زی ان توانی
بگوی چه باشد زفرزندان من
زهر خود و روی برتاب فتی
که کین گزایران و توران سپاه
اگر بازنامد شده روزگار
روانش مرنجان و بگذار خوش
هرانکه که بپوی به خند رسید
نه بینی پسی کس زنده بر جایگاه
وزان پس که اندکه بپوی نیست
اگر تو چنین جنگ تیران کنی
بدان تا نمانم بدین تا زمین
هران بوم کز خاک ایران زمین
زیران بگوید اندرایم بخت
دگر پوشان مادر مهتران
زکوه و زدامون بخواهم سپاه
زکشور و از کابل و دشت بار
ازان پس بپوشیده تا کوه قاف
وزان پس کنان کرد نامجم
بدانگه که مارا زکینه بجید پیر
هم ایدون تو نیز ای جهان جهان
چو چان چنین کرده باشم رواست
وزان پس کنان برده باشم بجم
که نگذشت هنگام شاه بزرگ
زمن هرچه خواهی بگیتی بخواه

نوسید بپوی پهلوان نامور
بخواهم همی آشکار و نهان
که گیتی بکینی بیارا بستی
زفرزندان نیز یکی بر نشان من
کنون آنچه گفتی بجای آوری
چه بایه تنه شد درین کینه گاه
بگیتی دروغ نخواهد گشاد
زخون ریختن بازگشتن بشتاب
نبود خانه شد فراوان امید
زکردار ایران و توران سپاه
بگوتا من اکنون بیفزایم گنج
چه ازبی هنر تو دان آگنی
بخشم و اندر نوردم کین
بگوتا کنیش زنگان تیغ زنی
درفغر خاقان چین بردوم ترک
چنین مادر و بانوان شان
سوی ماچه برگشایم راه
روارد پوی خدجسته رزمگاه
بخیرو سپارم ای خنجر تاف
برخویش نوانم بر اسپ نبرد
بمردی و دل چیره استم
یکی نامه بنویس بر جای خیر
زمن خواسته هرچه جنبد بخواست
گروگان فرستاده داده خبر
زبد گوی بیدل و زنو پیرترک
وزان پس چنین نامه کرد نوشتا

که برخواندم این نامهٔ پرهنر — شنیدم که کفتار تو در دلور — ربایند روهی ما بر بیام — کیا تیک صد هر چه بردی تو نام

ولیکن بکشف اسرار کار تو — همین از پس خوب کفتار تو — دلت باز بان مسیح حمایت — روان ترا از خود آیا نیست

سر جای حرفی بکار آوری — چنین بر پس بر کار آید پی — کسی کز ترس نا ساند خرد — کمان بر تو بر سر بابی برد

چو شورهٔ زمینی که از دور آب — نماید چو تابد بر و آفتاب — ولیکن چو کار فرصت فرسند — نه هنگام کرد و سپنان کمند

مرا با تو حرفی چنین بیکار نیست — که با سیخ رو رنکها نار نیست — بکر تا چه بیان کرد اکنون بپیر — نه جای فریب و بپوند مهر

کرا داد خواهد جهاندار زور — ولیکن ازین کونه با سیخ مشو — خود با رکن بخت را پیش رو

نخست آنکه کفتی من از مهتریز — نخواهم که آرم در جنک پیش — دلم کشت از بهر کار سداد و رنج

دلت باز بان آشتی داشت — که کرد او بلودی دلت آفرید — تر اهیچ رنجی نبود نخوت

کز آغاز کار اندر آمد بخست — نبودی بخون بخش مسیح بیت — از ایران بشیوار کردان شنو

بسازید مر جنک را لشکری — زکشور دوان تا در کرشوری — بپیه را بر انکه کندی زجا و حریص

خود کرت و خام پیش آمدی — ولیکن بپرخاست آرام پیش آمدی — تر انکه ر اندر زراه خرد

بدی خود بدین بخت کوهر بیت — همه آمد بدید از نی تاج و تخت — چه آمد بدید از نی تاج و تخت

چو با تور و سلم آوش دان بین — پراپر بکستر و بیداد کین — کشودی شهرین از ایشان بخوب

زبیر ما منوچهر تو کین بخاد — کاوس کی زیر کردان چو کرد — بر آورد از ایران با داد کرد

وزان پس بخون سیاوش نیاز — چنان شد که او بکنه جان شیرین بداد — که او بکنه جان شیرین بداد

چو مایه بزرکان کز ایشان بخاست — بدانکه نیاید تر ا داد و داد — بدر بر بدر جز و نا جوانمرد

از ایرانیان شهر بکداشتند — نه او بد بتر د شمنان بخار — مر اورا بر آمد چه کفتا و

دکر که کفتی که در سپر — کیا تیک میشد در خون او — بر کار دیده فراز و نشیب

که بزدان مر ا زندکانی دراز — بدان تا بابحت کردن فراز — بر آرم بخور شید تابنده کرز

تر ا بسم چین ز انکه بزدان من — زمن بکسلاند چنین جا نفن — بر و بوم تان ما مرده به یاتوی

به دیکر که کفتی زیزدان پاک — نه بیم دولت اندرون ترس و باک — کر فتار کردن بفر جام تن

من اکنون بتیغ آب کفتار تو — اکر باز کردم ز بیکار تو — به پرسیدن من کردش روزکار

که بالاری و کنج مرد اپکنی — تر ا دادم و زنده روزت بکنی — هستی چرا میش ایرانیان

ز بهفتاد خون کرامی سپر — زبیر شد زین و او داد کر — بکویم مر ا باز کشتن نکین

نکار یاوش چه رانم سخن — به با سیخ به بین جهان آفرین — نشاید شد اندازه جان پاک

که کفتی ز بهر خ کشته خاک

تو بشتاب این کین نشت کرد ارمان — بدل در زهر کونه نکشاد مان — که با شهر ایران شاکرده اند — که مایه کفنا را بیاورده اند
چه جان شکیبن چه کین بیاشن — عنیزه لبوی می تاختن — چه یاد آیدم آن کرم آیشن — که یکو برابر بداد کاشتی
بیم که گفتی که بیان کنم — زتوران کرازا کروکان کنم — نزدیک خسرو فرستم کنج — نه بندیم برخونشین راه رنج
بدان این بجد از توران زمین — که فرمان فرا فیت ماران شاه — مراجنگ فرنود آو بختین — بکین سیاوش خون ریختین
چو فرمان خسرو بیارم بجاه — روان شتم زادم بدیگر راه — وراسیدواری که خود بخسه — کفاید بدین کفتسای قچر
کروکان آن خوابنه هرد بست — چه طاک رو بین خسرو پرست — کیی کن نزدوی نزدیک شاه — بپوی شهر ایران کفادیت راه
ستم شهر ایران که کردی تو یاد — برو بوم آباد نسخ نماد — بیارم کفتی بخسرو همه — برخوبش خوانم زهر پوره
ترکان یزدان ازان بیشتاد — چو اکنه بر بختا بیت راز — بپوی باختر تا بر رخسرد — چه کشت اهرب را بیر ابیر
بپوی فیروزاندر دون بلند — جهان شد بکرد ارروی مند — جهان کسیم کرد باغ بیشرد — برآورد از ایشان دم رستخیز
برهنده ان باد فرش سیاه — فرستاد ورتم بنزدیک شاه — وجهان دخوارزم آن بوم بر — که ترکان برآورده بودند سر
بمانان ازایشان برو جشند — کزایشان بمین تاخش بیاشن — سلاید برشید دسکش کرک — فرازآورید بنزدیک ک
ایران از خواسته چند نیز — فرستاد نزدیک خسرو بخیز — وزمینان من تو کمک نفرم — بدین مرکزنام و بنک افکنم
ازین جنگ دیدی همه دست برد — ازین نامداران من دوان کرد — وراسید دکه روی نداری برو — رنامم ترازین چه کفتکوی
بیزدان بزدان فرمان شاه — بخون خود کرد انت ای سیاه — بجنگ بیش جادوی بیاشتی — زنزدیک کردان فرانیتی
که با زور پشتوده بر کوه شد — زمین ازدایران بی اندوه شد — سفیشر در بیزه دست بران — زبرهای بخت وزباد دمان
سبر بامیزه چو مضاد دش — زکشو دیان کشته شد بیش من — مرا اندرین درد مار بیخیز — بزشکی باید بخسبه تیغ تیز
چو یاد آرم این کم کنم اشتی — که تواز بدی هیچ نکداشتی — نکرتا زکردار بد کوهرت — چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه بداد من اندر کشید — کفاحات در باد آمد بدید — توچندین دهیار کفتا کاش — حدیث زخود سند مردم نویش
خوابی کزین لشکر نامدار — بنام جوی دشمه کینه خواه — بابنون نکرد مدارین کینه راه
زمانه بر آمد بهشتم بسیخون — بیان در بها تو کفتار نیست — روان خسرو را فوادت
ازایران که تا بر که چان کینی — بسیو کند تو تند سیاوش یاد — بکفتار تو خود کس این نیاد
بنوش بفرباد رس روز درد — بهشتم که کفتی مرا تاج و تخت
مبدون قرو نم بردی و کنج — من امد دان کانم که تو این زمان — بجنگ آزمودی مرا یکان
کرم بیجز افتی رو در کین — کنج و تاج و بخت و بخز — بدایم با تو کر سپر بسپر
بزرکام کشتی کمرد امرد — من از لشکری ترک هم زین نشان — سپارم بپوران کرد نکشان

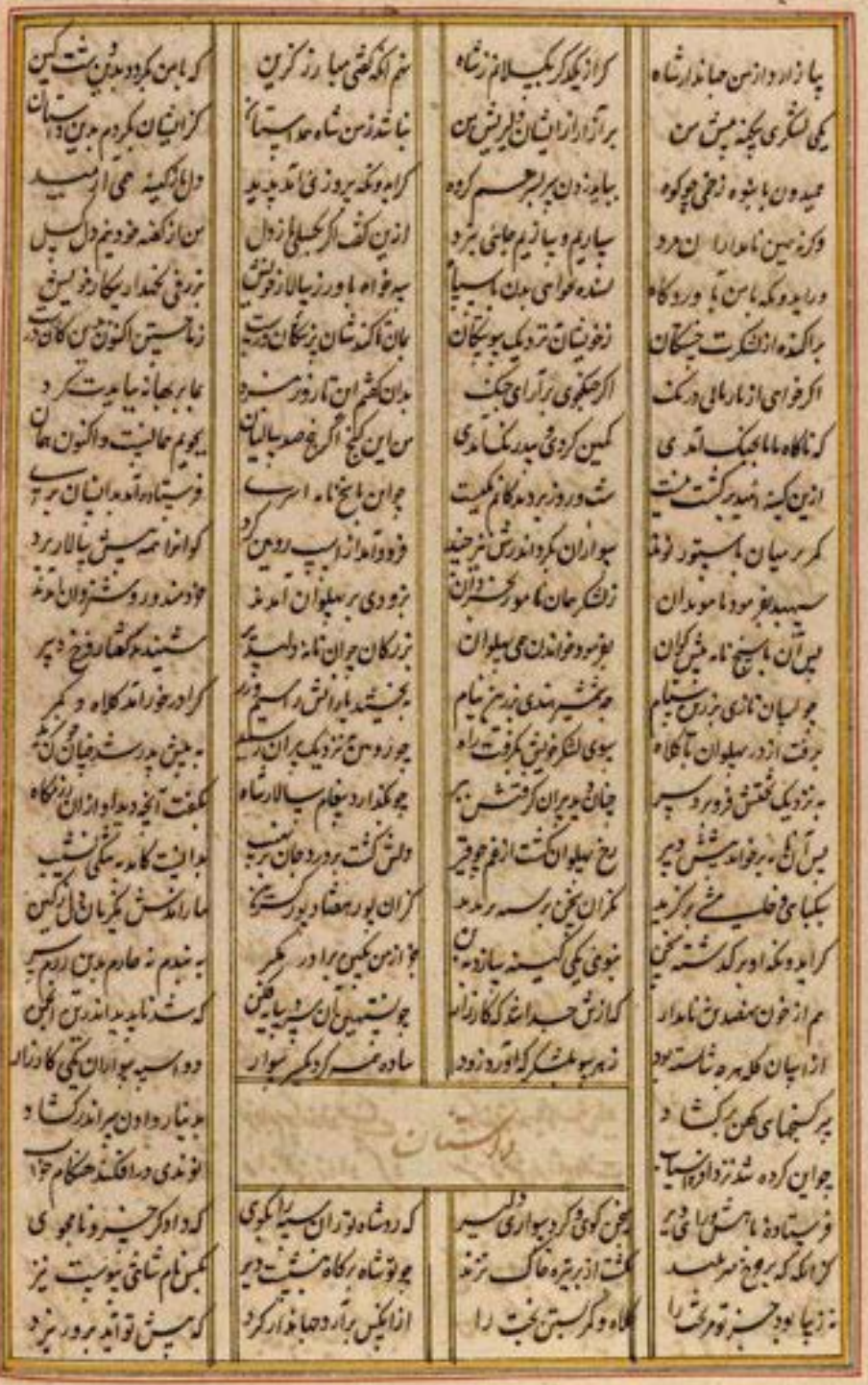

یکی بنده‌ام من کمینگاه تو
کشیده بر از بنده و بندار تو

اگر شاه بیند ز من کینه‌گاه
کند کردن آزاد و آرد براه

وزانپس بیاید بپیش سپاه گران
سپهدار گودرز با یلان

رهانم کنون من ز شاه آسیب
که گردون چه آورد پیش نشیب

مرا مدتی زندگی یافتیست
سه در پیش کوه نوا خفتنش

بخفتم زرزم اندران کینه‌گاه
که آید کرپوی با سون سپاه

سپهدار ایران بماند بدشت
بماسون بیاورد و لشکر ز کوه

بایران بیه شد که جوید ستیز
غرامم نیاید دران نیشتر

ابر دیده بر رخ گون گشته شد
بر من ز تیمار او گشته شد

دل آگاهان همه بر یکیست
همه شادمانی شد اندر دلست

برفت ازدر من بسیچید و بیامد
رسیدش غم اندر دلیت تیز زیان

یکی رزم تاشب برآمد زکوه
بکردیم با یکدگر خشم توده

دو بهره ز گردان آن انجمن
دل اندر دو خفته بخشتن

تبر بر هوا زنگ گردان بگیر
نخواهد گشیدن زناپاک سر

که گنجیده و آید بدین رزمگاه
بیاری کودرز فیت سپاه

بکرد اندرین بود ز ایرانیان
بگینه نه بندد کمر بر میان

ز بیگانه و چون گشت پیران شنید
بگردار باد و مان بر دمید

بشب تا به نزدیک لشکر بتاب
بر و بر نه آرام چشت و نه خواب

بر نشیند گهار پران بدرد
و آنش گشته بر خون و خاره بزرد

وزان نیز گردشتان لشکرش
گریزان و پران شده کشورش

چو گهار پران از آن شیب شنید
به راه بر جای دید

ز پیاده و راز دوز گرد و حساب
بیاورده آب و بیکار و رای

بجز مرد تا باز گردد بجای
بموی مکدان او مرگ بخدای

توگازادی از بهادر پاک نژ
جهان بر کار ناکیخ خویش

چو این بشنود شاه ایران بخشم
بگفتا ز من یاد کن شاه

که آن ایزدی بود و بود او نخواهد
بیاید ز گهار بسیار بود

گریزان گهار منوچهر شاه
فزون زین بیاید بتوران سپاه

کشیدم بپیش گهار سپاه
با یرانیان بر بسیجم راه

سه روز و سه شب چون شبنگ
بروی اندر آورد و مدروی تنگ

چهارم بیامد از آن که برون
بر بیلوانان شد نگون

برادر همانذار هومان من
بگینه بکوشید از آن انجمن

بیامد بکین خستنش پور گیو
بکردید با گرد هومان نیو

کدامست هر گز که پیروز بلند
بیاغ از نیکی یافت خواهد گزند

دگر گیو چون نشنید نامدار
آماده هزار آزموده سوار

من از درد دل برگشیدم سپاه
غزنیوان برفتم با تور و گاه

چو منصد صد از نامداران سپاه
بیرانتن برجوده جان رزگاه

بیامد بشده خفته با یرانیان
بگینه بپاک بسته میان

بر و بوم ایران همه بر زنان
گزان برگشتم به بیهوبر

وزان تو شنیدم که نوذر بچنگ
شد بپوی ایران بن آرزوی

مگر شاه با لشکری جنگجوی
بیاید نباشد کسی کینه خواه

که گر جان را از ایران شاه
بگردد زآتش نیوفی بلند

نشیبت از بری تازی ای بی‌هنر
بیوید بخت و سایش مباد

به نزدیک شاه اندر آمد چو باد
بران کار بنهاد بپوسته دل

شد از کار آن جنگیان خیره دل
برد بر جهان کشته از جنگ شنگ

زهر پوشه تنگ اندر آورد چنگ
بپوشش اندرون پرخاشی فزود

بدو آفرین کرد و شادی نمود
هم آنگه فرستاده را باز داد

بشیگر چون باج بر بر نهاد
که ای مهربان تنگدل را شکوه

چنین باج آورد کورا بلوه
بر گرد جان و فدا کردنش

گزیده ز بهر برادر خویش

تو بودی چنین بار ایران سپاه — تو کردی دل و بخت دشمن تباه — به بندگر چو شو پالار نیز — نه بیند به چو شو هیتار نیز

ز بور پشنگ اندر آید بجر — چو تو پهلوان نیز نارد بهر — کنهکار ازانم می نوشتن — کنهکار ازانم می نوشتن

که گنجور آمد ز توران سپاه — بایران و پر مایگیرد کین — بدین من که شاه و نیاز اده ام — بدل هر گزان و نادرد ام

بباید که باشی بدین هنگدل — به چار باشی بدین نیک دل — که آن بودنی بود از کردگار — بماند درین کس بداتو کار

که گنجور از من بگردد فروغ — سر و مغز دانش که باند دروغ — حمیدون من او را سلام شما — حکوم چنین بخن کیمیا

بدین کار او کس کنهکار نیست — مرا از تو در دل خود از آرزیست — چنین بودنی بود این کار بود — مرا از تو در دل خود از آگود

دو دیگر که گفتی ز کار سپاه — ز کردیدن تیره فرشیدوماه — چنین بودنی هست کار برد — ز مهر سو چیکر دین بر کرد

کی برکند تا بور شید پیر — هم اول مدار و ز خورشید بهر — بیکبان مکرد و بهر بلند — کی شاد دارد کی پیوند

کی لشکران — کی با غم و درد و با اندهان — تو دل اندین بندیشه مدار — روان اندین بندیشه مدار

بخن گفتن کشتگان کشت تو — ز کار بر آورت پر و شتاب — دلی کو ز دور بر آورد خوه — علاج بزرگان ندارد شوه

به دیگر که گفتی که چیز ز کار — چو دانیت کامد ترا آگهی — که گنجور آمد ما هنشی

که طوس سپهبد دران پاسپاه — بگنجد ز اندر میان سپاه — بگنجور دارش نام حمایل — صبر بر فرود آرش نام گمان

مکر کابلیی و گر کونه کار — فرازآورد گردش روزگار — ترا ای جهاندیده پیر از — نکرد بیت یزدان چیزی نیاز

زردان و از گنج نیرو دیت — همه ایزدی هرچه بایست بیت — دلیر و هوشمند کرد و بهوار

فرستاده م اینک به نزدیک تو — که روشن شود جان تاریک تو — بچشم یکی دره پوار اندیکی

چو لشکر به نزدیک تو آمده به تایی — پر و کار کودر زنیکیل جای — با بسیان یکی به پای اندر آر

یکی نیست ازان سان بخون ریختن — که پروز باشی تو زاو بخت — بران کوه دارد حصار — کز امد نزد تو زیشان سخن

فرستاده شید بنام شاه — وزان نامداران جنگی سپاه — چاشنید پران را بخواند — فرستاده را سوی بخن باز راند

سه را پر امید و داد دل — شد از خان گنجور آباد دل — همانی روانش پر از درد بود — ز بخت خون ال وخت بر کرد بود

که از پر سوی لشکر شهریار — همه کاشته بخت در کار زار — هم از شاه ایران دل پر درد — بتر سید کاید ز دی فسنک

به یزدان چنین گفت کای کردگار — همه بایه سنگ شد مین روزگار — بس انگه زیزدان بنالید زار — که ای روشن داور کردگار

کرا فرا سیاب نامد چنین رزمگاه — اما مداران تو ران سپاه — مدین رزمگه کشته خواهد شدن — بر بخت ما کشته خواهد شدن

بجز نگ و آید از ایران کمین — بدو باز گردد بر اسپر زمین — روا باشد اخیشته در کوشتم — بر آوردن کردگار از غم

کرا بر گشیدی تو افکنده هیت — ز خیر و که دانیت کرد روزگار — سیاوه دیغان یکی شهریار

که کس بدین کار کرد نه بهر — بر آرد کل تازه از خار خشک — شود خار با بخت بیدار مشک

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی | دو لشکر بروی اندر آورده روی | بگوی سرانجام این کارزار | کرا بر کشد کردش روزگار

بیندیشم اکنون ز جان و تن من | بگویم همه راز پیران سخن
کرا کردش روز با کام نیست | کرفتی کسی ای آیین من
وزان پس زایرانیان کرد یاد | ورا مرگ بازندگانی نگیست
سپاه اندر آمد بر دو کروه | زمین آمد از خیل ایران چو کوه
بکرد اندر آن ابر سیاه | فراز آورید لشکر بیکنک
زمین آهنین کرد ایران بنجل | چو ابری که بارانش ویرا فشنج
برآورد کرد جای کشتن نماند | سر ایشان بریده کفنده براه
دو سالار کفتند کز کین | همی برآمد چین موج دریا زآب
چو ایران چنان دید جای نبرد | بجز از زخم کردان کیهان خدای
سواران بفرمای تا برنشینند | کسی کو بدین رزمکه زخم یابد
بر ایشان لشکر نیارند پیاده | سر از زخم کمتر کمندار تر
همیدون سوی رده خورشید درفش | بر لشکر خویش رایم کرده
نوندی برانکیختند پیش رده بران | کشید مذلشکر بران رزمکاه
دو رویه چو لشکر خورشید درفش | همه دشت هر سو درفش کاه
کمه کرد کوه و زمانه بشت اوی | همه خاک با خون برآمیخته
بفرمود تا بشت پیشت سپاه | بر بشت پدر بود با تیغ و تیر
دو دیکر بفرمود کفتن بکیو | پیاری فرستاده کردم کروه
چو فرخ فرود پسته کمر | سفاوند او را یکی کفته بد
چو بشنید کیوان سخن بر درید | بکفتا ان بکافته بد پیلوان
دو صد کارزن ده هزار از پیران | بخواند او سپه را برو بر شمرد
کزین دو صد و ده هزار از پیران | برانکیزد از زرد و از آبکزود
بران تا بر آرد زخاک کرد | اما نامداران پیدا کفت
بس انکه سیاوش بوی فلنکاه | به پیش پدر شد بسته میان
مرا خوانی تا چه فرمان دهی | بر ان سپه دش امیر را دست

بدو گفت ازاید بکردار عنان — ابا گرز و با اسپ آوه سنان — کنون رفت باید بان رزمگاه — که بیران بماند باورد گاه

گرفتند پیشان برهم شکست — دل پهلوانان شد از جنگ سست — کنون خیره مردی کار آید — که با دشمنان کار زار آید

بتو دارد امید ایران سپاه — نبیران بدانجا گه کینه خواه — وزانجا بیوی قلب توران سپاه — که آمد که کینه و کار زار

ازاید ربتو تا بقلب سپاه — هر کس بمیدان دران رزمگاه — که پشت بد شمنان بد دهد — چو روی تو بیند بدو نیش دهد

اگر دیت یابی بدو کار بود — جاندار نیک اختر کار بود — بر اسپاه ازایرنج بخشی سپاه — شود شاد و مانه جاندار شاه

نگشته شود دشت او ایاب — پر از خون کند دل دو دیده پر آب — بگفت این بخن پهلوان نامبر — بسر جنگ اندر نشسته کمر

سپهار ان چکی پس از مهتره — بفرمود خواندن همه یکسره — گرازه برون آمد و گیستهم — هجیر برفرازید بن نیزم

وزانجا بیوی قلب توران سپاه — گرانمایگان بر گرفتند راه — بگرداگرد سپهران برو رزمگار — بران باد پایان نخسته ز نار

میان سپاه اندرون تاختند — زکینه همه دل بدرد اختند — همه دشت بر کیتوان و سپار — پر اکنده کشته که کار زار

بر ایده فتاده بپای ستور — کهن جوشن و سینه ببر کور — بدیدان کجا بوی کرد سیاه — بگوشید و برم بدماد خنگ

پیاده بدشت سپه بزرگ — ابا باد داران بگرداگرگ — براویخت برسان نیر بلنگ — بگوشید و برم بدماد خنگ

بغلتند اژدر بان چیره بر — سپهدار بر ان فرخ گیسان خجسته — جاندار زمان چیره بر جان اوش

چو کیو انکهی روی بران بدید — بنزدیک گیو آمد انگه بنیه — عنان را بپوی جنگ آور بکشید

ازان مهتران پیش بران جوان — زرهزاب اندر آورد خوان — سره زاب اندر آورد و خوان

بزه کرد بران و نیه گران — بیامد بر ان جنگ آور گرگ — تیره در آمد گرد از گرگ

چو آهنگ بران سپالار کرد — سپهر برآورد کیو بترگ — از انجا که میش نهاد پای

یکی تازیانه بران سر زده — فرومانده اسپش بجنگاه جای — تبفرین بد بخت دیو ترند

بغلتند تیر و کمان بر گرفت — بزد بر سرش جارچه چند تک — که با دت بران بد بود در کمر

بزد بر سرش جارچه چند تک — بجوشید و کشاد لب را بخند — بزد کیو بیکان بجوشن گذار

نشد جنبه است و نه تیران نیو — کمانرا بزه کرد و بگشاد بر — برفت از بس کیو بر بیان زود

بنزدیک گیو آمد انگه نیه — چو بران چنین دید بر گشت زود — که بران فراوان کمند گزار

زجنگی بسی نیز جنگ ازدها — همیدون بشستند هم از نخجیر — برای تو ای اسب چندین بکوش

کنون ای برادر بیاد آر ما — بر انجام بردیت کو در هوش — پر از خشم و کینه بپوران نیو

که او را زمانه نیامد فرار — چو اندر رسید مذ باران کیو — به نزدیک لهاک خورشید زود

چو بران چنین دید بر گشت ازدها — فرو شان بر آورد در حال زرگ — عنان بر بر انیدم اندر کنار

چنین گفت کای نامداران من — نهاد از بهر چنین روز گاه —

که چندان بس و پیش من کشته شد — دل نامداران بر کشته شد — کنون تا چه رای چنین کینه جوی — بیامد بروی اندر آورد روی

چو با اسپنده بخواند آن — بسی بر تبا نامه بیاید زدن — بدو گفت کز نامداران ما — زتوران بیامد بدان رزمگاه

پر از راز خواند اکنون بجنگ — یکایک بیاید شدن پیش تنگ — اگر با چنین کار پستی کنم — بدین جنگ چون پیش تنی کنم

بیامد کند باز دارد ز جنگ — به چه پر از کینه نام و ننگ — از اینسان فراوان بماند بکی — از ایدون که با شید با من یکی

ازان نامداران برآریم گرد — به آنکه بیاورد بر ما نبرد — ورا بد و نکه پران ازین گفت و گوی — نگردند جنگ آیای پیش

بدو گفت فرخ نوذر جهان سپهبد — که من پیش نبدم بدین کین نگر — من گیو سپهران مین روزگاه — بگشتن دهم پیش توران سپاه

سن و کرد سپهران بدو من گیو — یکایک بیارم بمردان نیو — که کین در جهان جاودانه نماند — بکیتی ز ما سر فسانه نماند

همان نام ماند بتر کرد نام — چو مرگ افکند سوی ما دام — زمانه بر کس بر نگشتین نگیست — وفا سپهدار توران نگیست

نخاید بباید که هم زین نشان — ابا نیزه و خنجر و گرز و کمان — هر آنکس که هست از جهان نامور — بگشته بهتر ندیکسر گمر

که دولت کرفیت ازین مان نشست — کنون کرد باید بدین مان نشست — که با پران و گیو زرم آزمود — توران و هومان سواری نبود

چو برگشته بخت او شد نگون — بدیدش بپر از تن بسان ستون — نباید بگفتن هیچ از ان ان جنگ — نباید کشید ن ز پیکار ننگ

ورا بد و نکه پران نخواند نبرد — با نبوه لشکر بسان چو کرد — بیامد بدان نبوه با هم کرده — بیاید شدن پیش او چو کوه

که چندان ز پران برآمد ز دل — به نیزه ز پشته و به تیر دل — برانم که مار ا بود و پسکاه — گز ایشان برآرم کرد سپاه

بگفت این بجن بپر سپهبد بلان — بدیش هما ندیده و فرخ کران — چو بالار نان بر بلیغ نوذر — بر آمد خروش سران سپاه

بر و بر سپه خواند آفرین — که ای مرد جنگ اخرمای دین — ز انگه که یزدان جهان آفرید — چو تو پهلوان در جهان کس ندید

بپستوانی سپاهی و بالار شاه — که کیتی بپر بر شاهی کداشت — فروزنده تخت و کلاه

همه بر همه شاه انوذر بر چیت — ز بالار شاهان بجوید پیش — هم انطوس آن آزد رپ

کرایدون که پران د توران سپاه — همه جان بخسبه تو کنده ایم — پران آورد پیش با کینه خواه

ورا بد و نکه لشکر جم کرده — کر تا که خیزد چو از کار زار — بجنگ اندر آرد بکرد ار کوه

خدای تو باد اهرمن جان ما — کر بر بیان جنگ را سته ایم — پر ابر بر بخیت جان ما

بران نامداران کرفت آفرین — چو میان بر شادی آمد بدید — که ای کرز داران و دین سین

بپه را بفرمود تا بر نشست — که تماک کرد و از ایشان ز مین — بکینه کمر بر میان بر نشست

بپوشید ببر و بر آمد بزین — بفرمود تا بر نشستند زود — بکشاده تارد رو تن ذرود

تو با کاه و یالی در فش سپاه — بفرمود بس کیتم را که تو — بر و بنت لشکر تو تا نش و پناه

ترا بود باید بپالار کاه — کنداز هشیار پشت پناه

پیر را بفرمود کز جای خویش
کرنا و دیماند کی با پی شتاب
برآمد خروش از میان سپاه
گرفتند ایران دران رزمگاه

پیر پیر پیش او تاختند
به خاک اندر آمد پیر انداختند
که ای شکل پیلان سپاه
گر بسته دیوی آورد گاه

بمن تو همین جان ما را ببر
بباید ترا تا همه این رزم کرد
که من پیش تو یا یکف بر نهیم
یکایک همی بگذرانیم دیم

بگفتا ندارید جای نرد
که مارا نباشد ازین رزم شرم
چنین گفت مارا شه انجمن
که بران نشود کشته بر دست من

سپید اندر آن کشتم بر نهند
بسی نیز نوذر بیاورد بند
بدو گفت زنهار پیدا بر ما
به راز دشمن مکن دار پاس

شب و روز در جوشن کین بوی
بگرتاک او دوزداری تو روی
بیاورد تا تاختن برد تاختن
بود خواب دیر و تو بیدار تا

جهان چون بخشش بیارای شب
بناهنگان بر تو آید نشیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار
سیه را ز دشمن نیاساید دمی

از ایدر دو منزل بود تا بهین
شبی تا نگهبان تاختن تا گزین
نباید که بیگار مردان کنی
نهنگ اندر آبشخور ایشان کنی

در ایدر دو منزل ز مارا بدین
بدانگه که آید نوذر با سپاه
که مارا بباید خورش کرد ساز
پسندی تنانان بتوران شوند

بیر تا کمر تا بیاری بجنگ
به روز اندرین کرد باید درنگ
جهاندار خود آید به پیش سپاه
برنامداران بافسر و جاه

بخسرو بگوی اکنی حال ما
که در جنگ فرجام شد پیش ما
چو گشتاسب کوه را زان آگهید
سرشکش ز دیده بخ بر بچکید

بدو گفت پیران که شاد اندرو
همیچ از کار بیوند او
بسالار گشت آنچ فرمانده ی
میان بسته دارم بسان کنی

دل را بدین کار هشیار دار
روان مرا دانش تو بید اردار
بدین رزم هومان بین پاختم
بهران کوه در زیر پولاد تم

داستان

پس از جنگ پیش که آمد نشیب
درم گشته از دور برخ طعنه
که تزگان پر از درد و سر بود دست
فرو شان بدو خون بسر روی زرد

همه پیر سر سوگوار و نژند
وزان رزم چندین بخشتاختم
برادر ز درد و سر آورد درد
بر انتاز لشکر پر اندوه خواند

چو ایران چنین دید لشکر همه
چنین گفت کای کارد یده گوان
چو از کرگ درنده خشم نگرد
همه سود و رزم پر و جوان

ستاره بزرگی و دولت بتست
پیروزی و فیروزی خاتمان
یک رزم کامد ستاره بکشت
پراکنده بد در جهان نام تان

اگر بار گردید ازین رزمگاه
خاند بر و بر گاه و سپاه
بس اندر زمانه فسانه شوید
نه بیند کسی آشکار و نهان

چنین است بار خش اندر نشیب
که گر بد برین گونه کار تان
بران بر گزیم از من انجمن
که بر روز یزدان نو جاودان

همه لشکر اینکه از جنگ ما
بباید بدن رزمگاه بیان
که اندیشه از جان بیوند و خویش
چنین کرد گودرز جان کهن

چنین است بار خش اندر نشیب
بدین رزمگه لشت باید بیان
بگفته شدن پیش ایرانیان
وگر باکره اندر آید بجنگ

بباید کشید نوزنگار جنگ
یکایک بروی اندر آریم روی
دو لشکر برآساید از کشتگی
ورا بد وگر جان بجای آورد

پیر کرید چنین پیامی آورد

جنگ دوازده رخ

چایدزم ازنبوده سپران ... برنج وپستان بگرزگران ... بوه گشت پران کردم سپاهی ... برون آوردم لشکر بقاپ

بیارم باتوره ایرانیان ... چنان چون بیاید دلاور بران ... توهم هرچه گوی بجای آوری ... ازین عهد وپیمان نوگذری

سپهدار ترکان برآراسپگار ... زلشکر گزیدا نزمان دسپوار ... ابا تیغ وبازو وسلح تمام ... بیامد بتیر مرد هم بسنجام

هم انگه زایران سه پهلوان ... بخواندان زمان دسپوار جوان ... برشدی وبختی وآورد گاه

ازایران یکی بود پیش سپاه ... زمین بارهٔ سیرکوه سپاه ... که دیدار دیده بران شان نبود ... دولشکرین کرنه رزم آزمود

ابا هر سواری ز توران سپاه ... انایران هیدون یکی نخواه ... نماند پس کیورا باکردی ... کهم روز نبودند برخاکپوی

کردی ازه کز سیان سپاه ... برابر برد بود نفرین شاه ... برسش رابریدا زمن ماک ست

دگر باز ورز گاویس بعشت ... چوکهباد یه یاور درگرفت ... گرفتند یک باد گر بدگمان

گرازه بشد باسپهانگ بهم ... بوثیر زیان شک وزم ... ابا اندریان برون شد بوشیر

ابا یران وگیو دوین گرد ... بخاب ازجهان شای مرد ... دگر برنه باگشتم یاوران

دودیگر فرود بارق گله ... برون تاخته ازسیان گله ... گشیده ندورزنگه بوشیر

چوگودرز وگشواد یران بهم ... دل پردوازدرد هم برسیم ... جدا زباد شای به ازبرزین

بخورده سپوگند باگیدگر ... که کین برگزداندازگیه پسر ... که برفروزکردد که گازار

یکی وکسی ماردر ماروخویش ... زنیک وزبد آنچه آید به پیش ... که شایست کردن برسوگناه

یکی سپوی ایران یکی سپوی توران ... که دیدار بودی زلشکر بدو ... که تازنده شایست بردی گذشت

سپهدار گودرز ابرکشان ... بکردند باگیدگر کین نشیب ... سپردشان یکسر زیر سینک

بزیر اوردوشتی راپدود ... درفشی بران که برآرند زود ... سپهدار پران تنانی بهاو ... بیالای دیگر جیگر دیاو

وزان پس بهومان نماند بسر ... بخون ریختن بسته هریکمر ... می ازخود اندهرگونه نبند

دلیران ترکان گمنداوران ... ابا کرزه وتیرو بکمند اوران ... نبودی بدان لب کردن درنگ

ده ویستا شان فرومایه ... دروزیدوان ایشان بپست ... که بیارپیداوخون رهستند

فرود بانداپسران جنگی بجای ... توگفتی که بادیه بیشه بای ... برایشان بمرد اپستی شد نگون

جنگ دوازده رخان

چنان خواست یزدان جان آفرین ... که گردان توران سپاه دوکین ... که برگشت بخت وبگوشید خون

زمردی که بودند بابخت نوین ... برآوخشید از بی بخت خویش

بخشتین فرود بزنیود لیر ... زلشکرون تاخت برسان شیر ... ابا یکدگر باخشم کینه خواه

ابا نامداران ایران سپاه ... بران شد فرود برگاویس شاه ... دمان اندراورد باورد گاه ... بیزدیک کهباد وبیه دران ... بیاد یزه بهرشاه وکان

چهارش

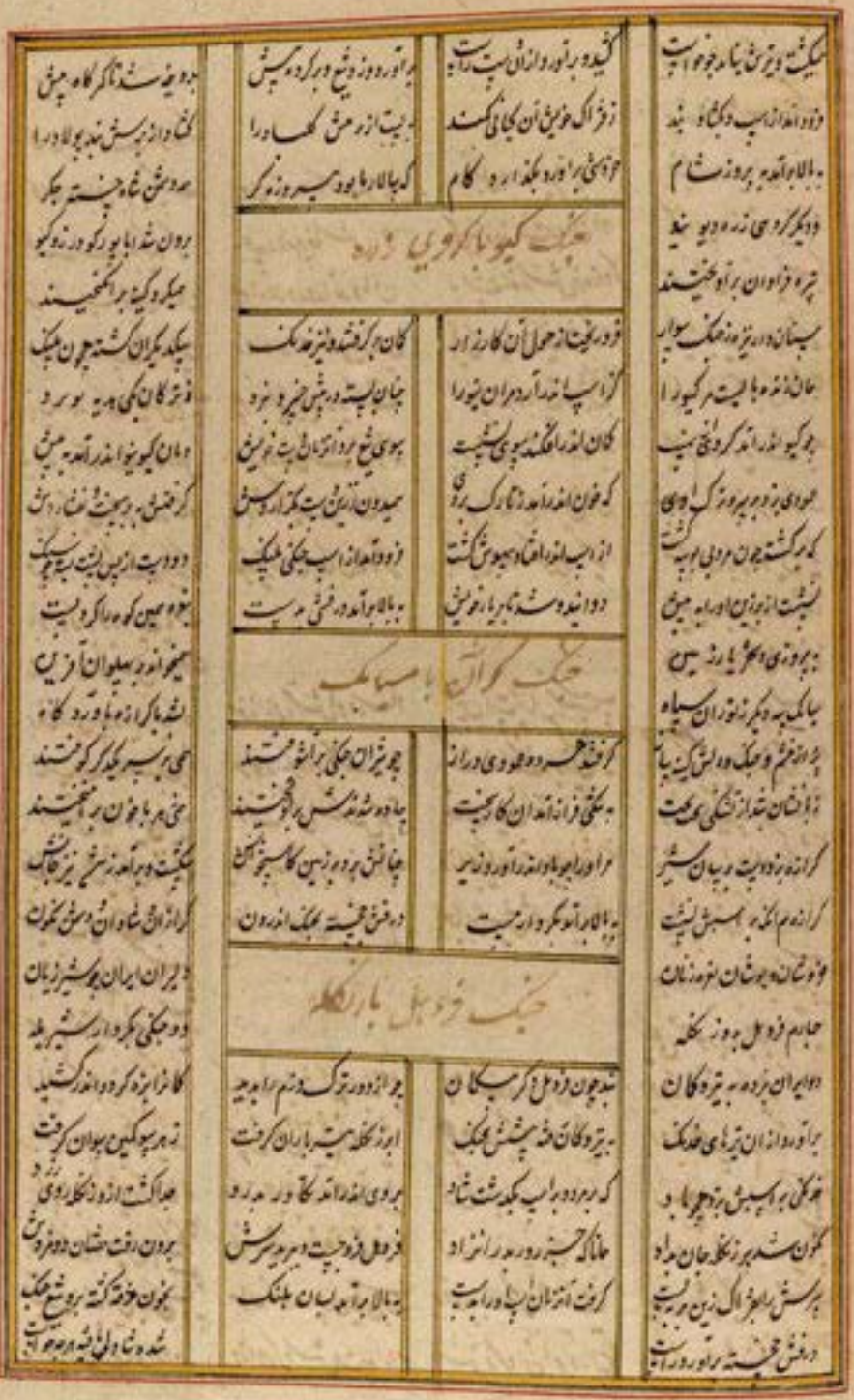

همین برنوشتند هر دو همین
به تیغ و بخنجر بکردند کمند
فرازآمدان کردش ایزدی
اما خواست یزدان شان چاره نبود
ولیکن هردی هیکر دکار
یکی تیر باران کرفتند سخت
به برکستوان بر زدند و بردرید
به یزدان خیره شد دست راست
زکودرز بکریخت و خندیدی کوه
نکه کرد کودرز دست برادر
خان کرد کای پهلوان نامور
بیامد ز لشکر ترا یاد کس
بتوان کران ایست او را بجای
چو کار تو چنین کشت زنهار خواه
بدو کفت بیران که این خود مباد
من اندر جهان هرکز این نه داده ام
سر انجام هرکس بدین چاره مرد
بیاده بود و سپر برکرفت
چندین بیران هراورد زور
چو کودرز شد خسته بر دست او
ز پشت اندر آمد بر اسپ دکر
چو تیر ز زیان اندر آمد بسر
زمانه بزهرش بداد آب جنک
چو کودرز بر شد بران کوه پیل
چنین کفت کودرز کای نره شیر

زره کونه بر ساده بکشاد بند
از ایران و توران کسان را ندید
کجا کوشش روز بازار بود
بکوشید با کردش اورنکار
چو باد دمان بکذرد بر درخت
نکاور بزید دوم در کشید
هم آنکه بجهید بر باد تاخت
بغلتید زو دردو دیده بشوه
بپرید از کردش روزکار
چنودت که آید بدین بارکاه
وز ایشان تن بیت و یاد رسید
کنون شاه را نیزه کشت آب
بدان تا ت زنده برم نزد شاه
بفرجام بر من چنین بد بساد
بدین کار کردن ترا داده ام
بدین بر بدین جای چاره نیست
حیرف و مانده زکردون بکفت
بجست از بر نیک بالا تور
زکینه بخشم اندر آورد روی
بغرید و شیر برکشت سیر
بروچین فولاد خسته بکر
بدرد دل شیر و چرم پلنک
بدیدش بدان کوه ناکشته سوار
بر پهلوانان و کردان سپر

برآورد نیزه سواران کرد
تبوراسپان بر دان جنک شوم
نکه کرد بیران که کام چیست
ازان پس کمان برکرفت و تیر
نکه کرد کودرز تیر خدنک
بپیشاد بیران و آمد بزیر
بدانیت کامد زمانه فراز
خمانید زور و دو دیده بشوه
بدانیت کش نیست با کس وفا
بکردار بخیره در پیش من
کجات ان زره زور مردانکی
زمانه ز تو نیست برکات دوی
بخنجر بدازدل می بر تو بر
کزین پس ندانکاه کاری نبود
شنیدم ترا ای پتیاره زیبا
حیکت کودرز بر کرد کوه
کرفتند بازو میش ردین بدند
بینداخت خنجر کذار تیر
بینداخت روین بران سپید
برآمد خروش از دل کوه و دشت
بران کوه خارا زخانی طپید
چنین بیت خود کرد چرخ روزکار
بکیرد چنین بینداموز کار
نخواهد چنین با کسی آرمید

همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فرومانده خورشید روزی بزرد
با خترها ایران فرخنده نوم
بدانیت کان کردش ایزدیست
دو سپالار لشکر دو هزار پر
که آهن نه بیند بروز جنک
بغلطید زو میش سپوار دلیر
وزان روز زنده نماند سوار
کز و باز کردد دو کر پهلوان
میان بسته دارد ز بهر جفا
کجات ان سیاه و بر انجمن
سلیح دورو و کنج و فرزانکی
بهنکام کینه توی چاره جوی
که هستی چو من پهلوان سپهر
ز بهر شکار و شش کامکی نبود
که هرچند باشی بحرم جهان
نبود دشت بر دراز آمد بشوه
سپالار نامده سپهر از جایکاه
برآمد بر از روی سپالار سپر
ز زین بر میش سپهر بر کرفت
روانش زتن رفت چون بر زمان
پس از کین آورد کرد بر دمید
بکیرد چنین بینداموز کار
بکیرد بیلع و کسسته کمر

چو کودرز دید ش چنان مرده خوار — بخاک و بخون ریخته نثار — فرود آورد بخگال و خون برگرفت — بخورد و بنالود روی ای شگفت

ز خون بیاوش بنالید زار — بنالش قرون کرد بر کردگار — ز دهقان خون کرای سیه — بنالید باد اورد او کر

پرش را زنش در زمان بر برید — چنان به کمنش خونشین را بدید — در فشی به بالینش برپای کرد — پرش را بدانجای بردار کرد

بپوی لشکر خویش بنهاد روی — چکان خون ناباز دش چون بوی — چو با کینه جویان بشد پیلوان — خروشی برآمد ز پیر و جوان

که کودرز برداشت پران کمر — به پیری بجوان اندر آورد سر — سین زار بگریست لشکر همه

همه با غسم و درد ان پیلوان — ز نامیدن پیلوان زره — ز نامیدن پیلوان زره

سین زار بگریست لشکر همه — همه با غسم و درد ان پیلوان — پیران بپیوند کار اکمان

به جا سیاوک کرد مغاک — فشاند به بر تارک خویش خاک — در فشی به پیرانه از سیه کرد

برامد ز لشکر که تواند گوپید — سپکدر پرانیان و دیبه بوپسید — بزرگان پران پیلوان آمدند — گرازان فشادان بدشت نبرد

چو کودرز ازان کرد دیدار گشت — دل ان گزیان بنی از گشت — سین گفت لشکر پیلوان — پیران بخندند و لب شادمان آمدند

که پران یکی شیفه دل دو بود — همه پال بویان اورده بود — همه یاد کردان زمان پیلوان — از و باد کردند و نیزه وران

برومیش لور ازین بر بنند — پیاده چان تازمان پاکنند — در فشی سلیحش حمائل که بیت — پیرده بیه و کوش پرو جوان

پران گونه چون پیلوان ذکر کرد — برون تخت رام چون شاد کرد — به بنه و بیانش مبر میچ دیر

بزرگروشان همه بر بود — کنیاز زمین شان رو نشش — بخون اندرون غرقه بنه خویشش

همه نامداران ماچین و چین — بخورند مگیه همه بار و برگ — چنان گین ازو بود و مرگ

چنانند بر گروشان گین — نشیفه بگرگروشان گین — چنان پرز نوگاه و پرده سرای — زخیمه بند بر زمین هیچ جای

چنانند رو باد انش نو بیاب — نشیفه بی کند بخورد و خواب — که کمند رو چون ازاده بود

بر آورد و در کند آتش کند — همه زنده و استا بر زآزده — ورانام گاند ه بدی پیلوان — اگر پیلوی این بخین نشنوان

کنون نام گاند — زمانه پژانبند تو تخت گشت — بپیرد و زیدون بدانو ابیاب — ز کند ر بر فشن بگردی نشتاب

خود و برگانش فیشه بیت — سپر از پیامن بین خیره گشت — ز دیبای چینی سپه اپرده بود — فراوان به پرده درون پرده بود

نهاده بخیمه درون تخت زر — همه سپکر تخت و زر و گهر — نشیفه بر و شاه و توران سپاه — بجنگ اندرون کرد بر پر کلاه

زبان و دلیزان پرده سپرای — زده بر درش خیمه هر کسی — که نزدیک تو اب بود خویشنی

برادر بود چند خویشک سپه — بخواهیت گاه بدان رنگاه — به نزدیک پران لشکر سیاه

بچرگه بپوادی بیامد چو گرد — بخنجای پران همه باد کرد — رسیدند گریان بر خاک سیه

همین هر کسی یاد کرد انچه دید — ز پران و خاک خورشید و درد — وزان نامداران روز نبرد

بر و می سیاه و لب سیاه — همه زاری بیداندران رنگاه — زمین کوه تا کوه لشکر کشید

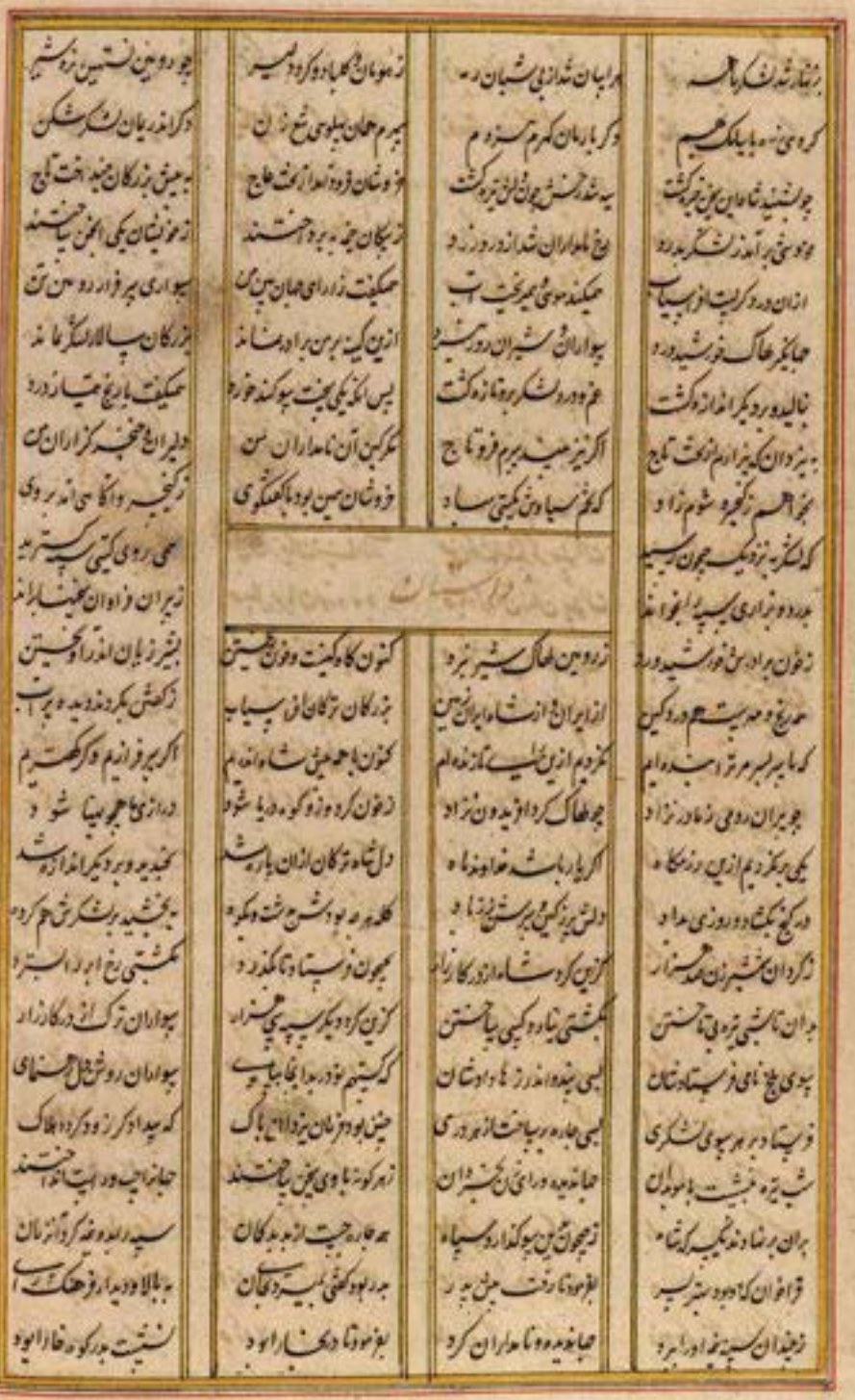

دماده فریبد سپاه و سپاه ‌ خورش ز اختران بگسلاند راه ‌ بپرد از چکند پرون کشید ‌ دمان تا لب رود جیحون رسید

بپه بود تا رود با بر ‌ بیاورد کشتی و زورق هزار ‌ بگفته از اب لشکر گذشت ‌ بپه بگیره راه کوه و دشت

بخوم چلان و شیر و زنم ‌ گذرها همچون پر از باد دم ‌ زکشتی حرب شد ناپدید ‌ بیابان و آهوی لشکر کشید

باد پس لشکر او اسیاب ‌ برانده زنم بگذاشت اب ‌ برافکنده هر سو عیونی روان ‌ یکی مرد هشیار روشن روان

بیان اندرون یکی دست و راغ ‌ پراپرده و خیمه بر سوی کاخ ‌ دلش تازه شد زین چنین لشکری ‌ بیالید بر کار و شاهنشهی

بیدار خود دید و بر روز کار ‌ فرخی گهنه را تو زکار ‌ بیارایت قلب جای سپاه ‌ علایه که دارد روشن نگاه

جهان سپاه و جایگاه و نشان ‌ بدید اندر آن گردنکشان ‌ بمیخواند افرین بر بر ‌ از و پهلوان زمین در بدر

کرای سور بشت ایران سپاه ‌ نه بیند چو تو پهلوان سپاه ‌ بپیری زیان روزگار مکن

چنین گفت کو در زمانه مهتران ‌ که چون رزم ما گشت از ایشان گران ‌ بپه نگذرانند زین روی آب

سپاهی که آید از ایرج و تاب ‌ بماند بپاسم چنین در شتاب ‌ ولیکن چنین دارم امید من ‌ که آید جهاندار خورشید من

بپژوهد این رزمگه را بخت ‌ سپارد سپاهی همه کینه ور ‌ گمانم چنانست که با سپاه ‌ بجاید بیاری بدین رزمگاه

مران کشتگان را بدین دشت کین ‌ چنین هم بدیدم بر بشت زین ‌ کزین کشتگان دشت ازافست ‌ روان سیاوش ازین بوم بست

اگر چنین تر دستان آیدم ‌ شود شاه دوزین پایگاه آیدم ‌ که انشوب ترکان ازایدانیان ‌ ازین رنگها کم شد اندر میان

بمیگره خواند خدا فرین ‌ که بی تو مباد از زمان و زمین ‌ بمیوه دهندی نگهدار بشت ‌ خرو ماه روشن زاید بپشت

بفرخنده باکشتگان همچنین ‌ گروهی زده راه ساده دوان ‌ بفگندش بیشه و دو جنگ ‌ فگنده بگردش بر یا فرنگ

چو نزدیک بنگاه بشت رسید ‌ بدیرو سپهبد سپاه آمدند ‌ بپیش بپه بود گیتم شیر ‌ بیاور بر پهلوان دلیر

زمین را بوسید و کرد افرین ‌ سپاهیت بی اندازه گیرد چنین ‌ جهان چون سپهری بر دارم بدست ‌ درین بود کو در زیا گیتهم

هم اندر زمان از لب رود جیحون ‌ بگوش آمد از کوه و زید خان ‌ که از گرد دشت چون پر شب ‌ سکفتی در آمد هر سو بلب

فرود شیدن کوس با گرنای ‌ بچندین حین کوه کوی و جلیب ‌ همی تخت پرونده بر بشت پیل ‌ درخشان بگرد اندرو پای پیل

هوا شد بسان پرند بفنش ‌ ز تاپیدن کاویانی درفش ‌ درفشی چو لاله سپه و بنفش ‌ بدیوا تعاز دور با فرتخ

بگردش پهلوان و بوشن روان ‌ زمین شد بنفش از گران تا گران ‌ پس پرده درفشی و درفشی بپای ‌ جهانزاده و ماه و بگرد جای

اگر همچنین خیره لایی کنید ‌ یکی تیر خرد زین فرازش چو خود ‌ سواری نزیرش نبیند کمینه

زنیشت کجا جان دیده بیان ‌ بدیدان نگفتی و آمد دمان ‌ بپژوهد تا گرد و خورشید زرد ‌ پراز غم دو لب چون پراز باد سیر

چنین گفت کز خرم خیره مبیت ‌ وزانده دو دیدار من تیره مبیت ‌ زترکان برآورد دیزان خاک ‌ حدیث ترا بپه کت خاک

سپاه اندر آمد ز بالا بست ‌ خروشان هر یک درفشی بدست ‌ جهان دوده لاله کرد بدرفت ‌ اباکرد بران باورد گشت

که بران زمتر به خواهیست — سپهبد یکی لشکر آراستست — زمان تا زمان لشکر آید پدید — مه کینه زایشان بباید کشید

زهر گونه رایم یکسر پسند — بخوانیت یزدان نماند زمن — ورا بود و مکه مارا بخشت گاه — عاما که بر ما کمر بود راه

دگر تا مرا نماند شاهیت رای — بیایدم امید و ترا بخت جای — وگر تا شوی شهر ایران هوا بست — دل هر یکی بر منش باد شاد بست

زمانه ترا مادر ید جشم — که هرگز نشویم ز دار جشم — ازین بخت و پیکان کپس نبود — که بندد کمر در میانش بنود

باندر زیالار بران شویم — زراه بیابان بتوران شویم — ورا بود و مکه بر ما کمر بندراه — بکوشیم تا هست بان دستگاه

چو ترکان شنیدند ازیشان سخن — که بیالار باد و بیل تا مدار — کشتند کشته بدین کونه نوار

وزان روی کیخسرو آمد پدید — نه ایبه و سلیح و نه بای و نه بر — تنی کج نه بیالار و نه بوم بر

نه پیروزه مردی نداد اکریز — اکر باز کردیم کو در زدشاه — پیل را نه پیل و سپاه سپاه

رهای بیابیم کیتی بجان — ز نهار بر ما کنون عار نیست — سپاهیت بیار میت

وزین پس بخواز شاه توران خلل — چو اهیمان شاه ایران بنود — که بر لشکر مه بیایی نبود

چو لشکر چنین بابع آراستند — بد انیت لشاک خورشید ورد — که شان نیت هنکام رنک و نبرد

حی ایت کو بید لشکر مه — ز بهر دو کردن کر فتند بیار — نه کرد و ازی شیامان ره

در فتی کرفته بدیت اندرون — چیاران شتابیده بهان جنک جای — بیابان کزیدند راه دراز

بدو بیر زایران سواران هزار — برفتند با نامور ده هزار — دلیران شتابیده کارزار

یکی نامکا لیده نان جنک جای — برانکیختند اسپ ترکان ز جای — طلایه بفرشد و بر جا بپای

ز توران دلیران هزار اندر شمار — کزیدند بر کوه راه دراز — دلیران مردان رو بر نبرد

بر او بیابان بکرد اژدر شیر — ز توران چو بر فتند دو دلیر — بر او بیابان بکرد اژدر شیر

بیامد بر بان کشتی بر اب — یکی لشکر از نزد افراسیاب — بیامد بر بان کشتی بر اب

بر دو بران مه بادکشت — خبر شد بشان که بران کذشت — بر دو بران مه بادکشت

بر ون رفت با نامور ده سوار — وزین لشکر ترک دو نامدار — بر ون رفت با نامور ده سوار

جیدون بر فتند یکسر بیان — ز خاک بانون انکیختند — جیدون بر فتند یکسر بیان

بیوشد پرش را برودی کلاه — بنیزه کر خاک خورشید ورد — بیوشد پرش را برودی کلاه

که بود اندر آورد شیر ژیان — شد از مست و بود از تن شان — که بود اندر آورد شیر ژیان

به پیش سپه بودن اندر بپای — چو فتی با تور دو توران سپاه — به پیش سپه بودن اندر بپای

شوم شان یکایک بدام آورم — کنون من بدین کار نام آورم — شوم شان یکایک بدام آورم

بخندید و کودرز را زود شاد — رخش تازه شد و غم از او گشت — بدو گفت نیک آخری تو هنور — تو پیری و فرّخ تو تره کور

برو کاوزنیده یار تو باد — چو طهماک سعید سواری تو باد — چو مارا در شادکامی گشاد — به پیروزی اندر نکن رسم و داد

بپوشید کپنم و ببست مبرد — ز کردان گزیده سواری سپرد — همین تاخت آرش کمان از خون نگشت — فلک دو ترک بر فراز رفت

چنین گفت لشکر همه بر سپه — که کپنم را زود باید سپه — چو کپنم رفت از پس آن دو مرد — دلیران چو طهماک خود شید و رد

فرستاده بر ان که کپنم رفت — دلشکر بر آورد طهماک گفت

کافی جهان بر دو پسران که او — چو ملک اندر آید مدبّت رو

بیاشد که طهماک نورشید ورد — فرشید و خندید و بنمود روی

که خوب آید از پهلوان خرد — سیاوخش را بوسه بر سر نهاد

دو تن نامداران توران سپاه — بر فتند از ان پس لادر براه — ز هومان و بران دو نامور ترند — بگو هر بزرگان آن کشور ند

کنون کپنم شد جنگ دو تن — بباید که آید برو برشکن — که گرد و دو از لشکر ان شیر مرد — همه کار با پاک کردند ورد

چو بشنید کودرز کهتر اروی — بپیش اندرون رد و تهمتن اروی — همان بد که می برد پیرن گمان

بگردان چنین گفت پالارشا — که هرگز کسی جوید می نام و کاه — مر او را بد ان ما نماند گمان

خداوند ما بیش بخشش ز انجمن — نه فخر آرد بخشش آسوده ش — بگفتار بد بخش آسوده ش

بدو گفت کودرز نیکی بیار — نه کرم آزموده ز گشتن نه برد — ز هیبی که یابم سپهبد ز گرد

مهمان بد گفتم خرد ست — کند جان ایشان بشمر پست — جان تا کنون از پس کپنم

که او را بود پایگاه بلند — سپرد شهان اندر آرد بگرد — حدیثه بوی شاد و بشنود ان

که اید ر گردان بدین کار میش — بسیری بیاید چنین چار خویش — جگر پر ز درد ست و پر ان رد ها

کنون یار باید که زندیت برد — نه اکه گزد خویشت کرد نبرد — پر آمد بدو روز خوشت کار

چو بشنود از دوستی برش نشست — وزان هر یکی مو بتن بر بپست — به بندم کر بخت د کار او پی

ورا بد و گفت ای هرمن شوم — که من زندگانی پس از مرگ او کم — نخواهم که باشد بمانه بجوی

بدو گفت کودرز نیکی بیش — اگر نیست مر بر جان خویش — بسیچ و مگر بند بر بر بخار

بسوزند جانا و دلت بدرد — که هر دم مر او را بسوزی جگر — بدین جنگ خسپین نر ان بیباک

چو بشنید بیژن ز دبر د سپر — زمین را بوسید و آمد بدر — بران آور د شبدیز رنگ را

بیامد گرانمایه بر راه شد — بگیو اگهی شد که بیژن چه کرد — گرانمایه بر جنگ تور شید و رد

هم اندر زمان گیو بر جست زود — بیامد بره بر چو او را بدید — سپندی خلاش بگیو کشید

بدو گفت چندین ندارم درنگ — نخواهی همی بود جز اسپهان — که با شم تو یکزمان شادمان — کجا رفت خواهی بدین دمان

بدین داد و نیرو و زیبت زمین — بپیران سپرا زمن خواهی بپوشید — جز از تو نگیستم فرزندیت — روانم بدود تو خوشنود نیست

چو یکی دهش بخت پیروز باد — کشیده بدو خواه بر شرع کین — نبودی نخستان خود اندر دوان — نخواهی همی برگذشتن زخون

کسی کو کجا بد بر بخام خوشین — بباید نشستن بآرام و شاد — بدین زمانه چه تازی ببرت — پس این شد نیتی بدین نخوت

ز بهر دلم زین سخن باز کرد — زگیتی نبایدت کام خویش — تو چندین مکر در زمانه مپوی — که او خود دو بد بوی را داد نیک

زگاری گذشته بیاری یاد — نشاید که پیازمی ایاد بود — بدو گفت پیران که ای برخرد — چنین بر تو هرگز گمانی نبرد

که با من بدی کرد ای بدگسیتم — بجای بدی هیچ بد سر نزاد — بدان ای پدر کین سخن داد نیست — مگر چنگ نامادیست

نوشته نگردد بجز بازرگ — غم و شادمانیش با من بهم — گراید و گاه گردش ایزدی — فزاید بدش روز نیکار بدی

بدو گفت کیوار نگردی تباه — نباید گشیدن بخیره دراز — ز نیکار پیر بر نگردان که من — فداکرده دارم بدین کار تن

بدو گفت پیران که این خود مباد — همان خوبتر کین بشب فراز — تو با من بپوئی براه نبرد — منت یار باشم بهر کار کرد

بجان وتن شاه روشن روان — که از نامداران نیرو نژاد — به کردار بی بیم مرده دو تور — بباید شدن اندرین را مدور

نخواهم بدین کار فرمان کرد — بجان میلنا مور بجلوان — تکین سپاه و تن کین ز نگاه — تو بر کردی من بویم براه

که پیروز رخی و شاد آمدی — که گوئی مرا باز کردار نیرد — چو بشنید کیوان سخن باز گشت — بر و آفرین کرد و اندرگذشت

واستان

همین تاخت پران پس گسیتم — که گشتند پویان در شت نیرد — بیکپاعت آن هفت فرنگ راه — گشاده دل و سسته دست آمدند

چو از آب طاک و خورشید ورد — بدو اندرون سیاه گاه کوان — به پیش درون مرغ تخمیر کوی — که نباید بر و بر ز توران سپاه

یکی بیشه دید آب روان — بدان تشنگی پوی رود آمدند — بر افروخت آتش و کان — برخشد این بتوران سپاه

به پیچیر کردن فرود آمدند — نکردند بسیار مایه نگاه — چو آب اندر آمد به بایت شان — درخت از بره بیزه و آب بوی

بگشتند بر گرد ان مرغزار — کجا حره باشد بر ایشان نیم — وزو شف طاک خورشید ورد — کورند و دو اندر پی پوی خوان

بود در و نگاری ز ایران نژم — رسید اندران جایگه گشتهم — بی اندوه و شادی نه بیدند دان

برآمد چو شب تیره شد ماه تابان — دو گیکین نشاده بر اندر نخوان — سبک آب طاک هم زین شان — بسر بر همین با سیا نیش کرد

تواند آب او بوی ایشان شنید — خروشی برآورد و اندر خشید — خروشی برآورد و اندر خشید — که بودند یاران توران هم

روان بوی طاک خورشید ورد — بشد زود و ش از خواب بیدار کرد — بدو گفت برخیز ازین خواب خوش — بمردی بپرخت بدر انگش

که دانا نداند ازین ایشان بزرگ — که بیژن گرگین ز ایران بزرگ — تباید که گرگ از بشش در گشد — که او را همان بخت بد در کشد

چو مایه بپوشد جهان بنشاف — کش از روز زد هم رشنی نیافت — بدانیزه و شتاب باید سپاه — از ایران و بر بار گرشد راه

چو از خواب بیدار شد گیو جوی
سوی باره خویش بنهاد روی

نشستند بر اسپ هر دو سوار
بیامون نهادند هر دو سوار

بپرسید پویان از آن غار
دو دیده که تا چون بود چند کار

ز بیشه بالا نهادند روی
دو خون لاله در دو بر چاک جوی

بیامون نهادند هر دو سوار
وز آنجا بیامون نهادند روی

پس اندر زمان گیستم گیو روی

پدید آمد از دور بر گیستم
ندیدند با او سواری عجم

گرفتند با گیو کردار تنگ
که یک تن سپاهی نهاد پشت روی

دلیرانه چون پیر بر او جستند
مر او را چو دیدند نشناختند

بگویم با او هر چه کار زار
چو از گستهم غیرت کاید بجنگ

کنون چون سگ اندر آید بوار
بباید کرزمان شد از پیش او

نباید در این جا بپاسیم
بماند بکردار با دو مان

مگر گفت به گرد ما پاسیم
بر این سان بیاریدند تیر خدنگ

در آمد چو نزدیک ایشان رسید
جهانجویان چنین اندر و نگ

یکی تیر زد بر برش گیستم
فرود آمد و اسپ را بر درخت

ز آنجا سپاهی چو پیلی رسید
بیفتاد و غلطید بر گرم خاک

بخورد آب بسیار کرد آفرین
بدو گفت کای مرد جنگی سوار

همیگفت ای روشن کردگار
بدو گیو گفتا ز کردار بد

که گر مرد و یازنده زین جایگاه
بر آنم ز اسپوی ایران سپاه

جهان تا بماند که من نو خرام
نزادم بکسی نو را نیست کام

چو کشتی ز خورشید روشنا
پدید آمد آنجا یکی چشمه سار

که یابد نشیب و فراز این سوار
جهان غنچه ارغوان لاله زار

داستان

بدید آمد و او را سپه سیصد
جوان و جهان جوی پیلان گرام

چو بزدان چنان دید مزدور رفت
که بشتم نگیتی و خستی دلم

مر او را بدند اندران مرغزار
مر او را بجوش و ترک بر خاک خون

پرسش پر ز تیمار و دل پر ز درد
برون کرد رومی قبا از برش

نه دید چشمه ز مالسکی
ز پس خون همی شد ستون تا درد

نو رفتی نگردی خبر دار کی
برفش تهمتن بیالید کرد

چو آهرمنی یا چو جنگی کارزار
کنون کام دشمن مرا راست کرد

بجهید و بر زد یکی تیغ دوم
بزین جنین گفت کای نیکنام

یکی زوبنی پیر بر مرترک من
بگفت این بزین بر زد و گیستم

کشیدند پویان از آن مرغزار
دو دیده که تا چون بود چند کار

پس اندر زمان گیستم گیو روی
که یک تن سپاهی نهاد پشت روی

بگویم با او هر چه کار زار
چو از گستهم غیرت کاید بجنگ

مگر گفت به گرد ما پاسیم
چو نیزه زبان بفزود بر گشید

که بگیست خوانی تو گفتی نرم
هم از روان دید و هم چاره دید

بیزدان سپاشید ای مایه زن
برانگیز از آن لشکر نامدار

بر دم مرا سوی ایران سپاه
نزادم بکسی نو را نیست کام

که یابد نشیب و فراز این سوار
جهان غنچه ارغوان لاله زار

رکیب و کمند و بر و ش پر ز خون
کجای فکند و در این مرغزار

مر او را بدند اندران مرغزار
بر و ش پر ز تیمار و دل پر ز درد

تنه دید چشمه ز مالسکی
ز پس خون همی شد ستون تا درد

نو رفتی نگردی خبر دار کی
برفش تهمتن بیالید کرد

چو آهرمنی یا چو جنگی کارزار
کنون کام دشمن مرا راست کرد

بجهید و بر زد یکی تیغ دوم
بزین جنین گفت کای نیکنام

یکی زوبنی پیر بر مرترک من
بگفت این بزین بر زد و گیستم

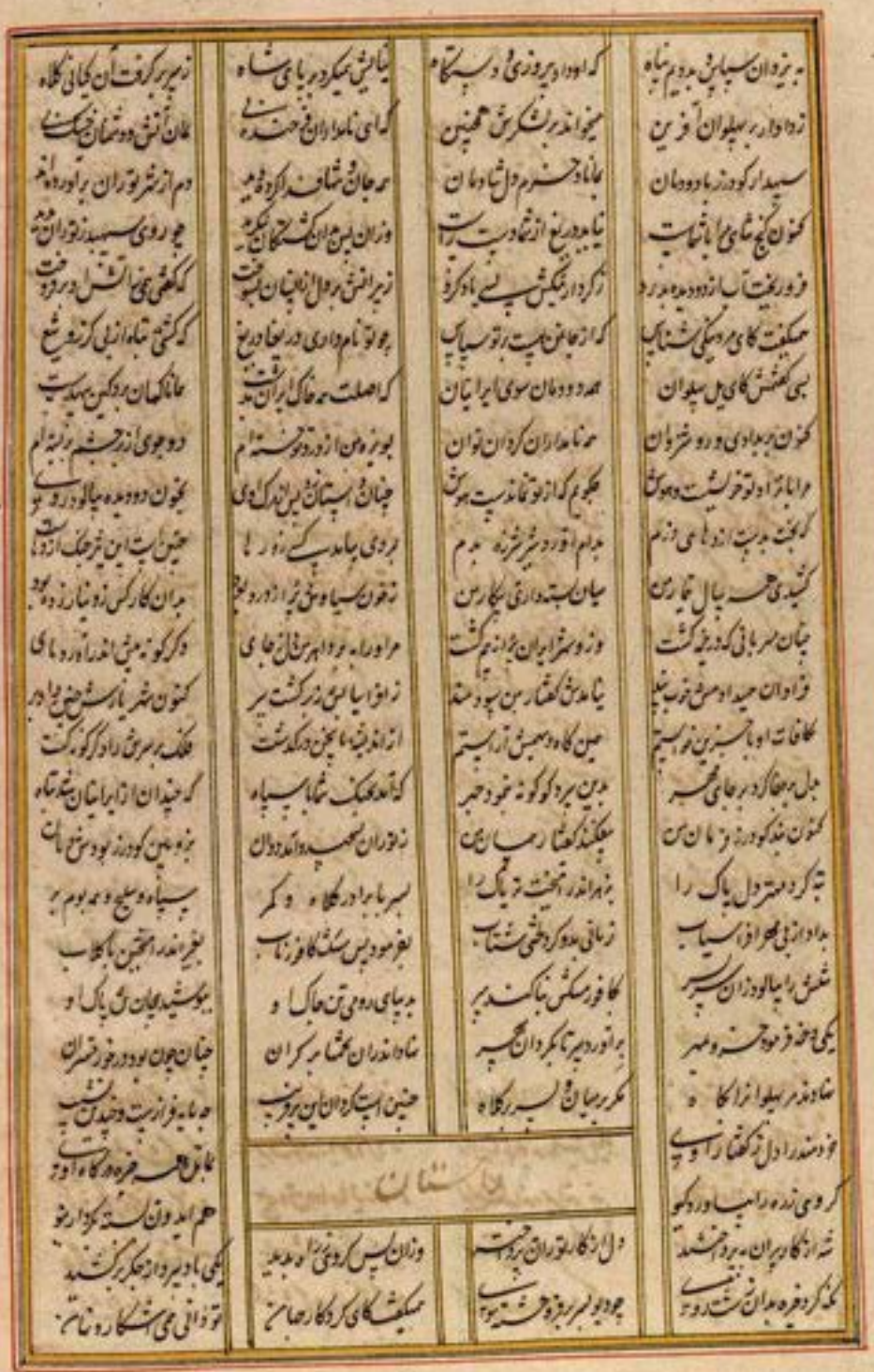

جاناکه کاوس بد کرده بود دل هر کسی از وی بیازرده بود که دیو چنین بر سیاوش گماشت ندانم گزو کینه در دل چه داشت

ولیکن بروزی بیک خدای جهاندار یکتی ده رهنمای که کین سیاوش فرا سیاب نخواهم بدین کار گیرم شتاب

گروی نژده را کرده برگزده بفرمود تا برکشیدند دژه چو بندش جدا شد بپرداخت بند ببرش را ببریدند چون کو سفند

بفرمود تا تنگ بندش براند بگفتا چنین خواهم از وی سیاس بدان تا کند کار پازی بپاس

دهیار شاهی گراد خویست بگفت و بزد داد از زمان اصفهان کلاه بزرگی و بخت جوان

بزرگان که بودند با او بهنگ جدا گوشش کرد از ایشان بتنگ بیاراست هفت نیزه‌وار شتران

فرستاده آمد تو ران سپاه بماند آنجا اندر خور کار شان که پیران بودشان بر کدخدای

که ماشاه را بنده و چاکریم از آنجا که بودند ماندند جای اگر صد بود در دم ازدها

جاندار داند که ما خود کیم زمین خود بفرمان او نسپریم بیرد اندر آن شاه راه دل آن

کی ما دشمن شاه بیداد راک سیاوش سگ است و زمین جایگاه نزد دل در باد دیده بسته یم

نترسم از آن رزمگاه ترس را از آن روز تا این مکان جسته یم ز بهر برو بوم کاه آمدیم

ز تخم و کود خود در ما نیست ز بهر ارز و کینه خواه آمدیم بخندیم هشت میان بندوار

بسی از تو بابت بزدان بیاورد ها بجان کرد بدشاه را خواستار گمانبیگی شاه را داد توست

نه بد ما کار سیاوش کنا بدین لشکر آمد بسی مهتر است بسی پوزش اندر کنار آوردم

از آن روز تا این مکان جسته یم بران پیر بسیار پیش شاه آوردم چنان کرد باید که او را هواست

نترسم از تو رگاه ترس را فرستاده کو خاتش آورد راست بدان آرزو جاره خواه آمدند

ز تخم و کود خود در ما نیست بفرمود تا پیش او آمدند بخواندش که رایی او را دراکر

ز بهر ارز و کینه خواه آمدیم بسیمید پوی آنجان کرد بر بپرگشتگان از بروم آگند

بخندیم هشت میان بندوار کوه را برآگند بر آگند بگیتی نخواهیم فریاد کس

بدین لشکر آمد بسی مهتر است بدو دست بازم که او را بس بگفتا چنین نرمی ای مهتران

بران پیر بسیار پیش شاه آوردم که یاوه که خشنده بخت تست بگفتا چنین نرمی ای مهتران

فرستاده کو خاتش آورد راست خود و کرکهاست تنو در نرم بگفتا چنین نرمی ای مهتران

بخشود شان شاه از آزو مرد نیم من بخون شما تشنه جنگ بگفتا چنین نرمی ای مهتران

تر از خون دل دیده پر آب کیس هر آنکس که خواهد که باشد دوات بگفتا چنین نرمی ای مهتران

همی خاک جوشند ایوان زمین زمینی دریغی و کمی و آز بگفتا چنین نرمی ای مهتران

ندارا می نه دانش نه پاکی بر به پروزی شاه خشنود شدم بگفتا چنین نرمی ای مهتران

که از کین نرین مند اورد پای بگفتند یکسر کلاه بگفتا چنین نرمی ای مهتران

ذکر سیم تا هوته تاج آوریم زبر بر گرفتند یکسر کلاه بگفتا چنین نرمی ای مهتران

شتابند هر یکیس کو دارد خود بگفتا چنین نرمی ای مهتران

وگر چند مند خواه کاه مند بگفتا چنین نرمی ای مهتران

گزارد دیگرم برو راه سین بگفتا چنین نرمی ای مهتران

هر یکیره در پناه مند بگفتا چنین نرمی ای مهتران

هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش بگفتا چنین نرمی ای مهتران

بزرگان بشنیدم گفتار شاه بگفتا چنین نرمی ای مهتران

بفرمود شاه جهان — سمار مدتی — زبر کبتوان در زروی گلاه

بکردند بخشش از زر و تاج و نگین — زدند آن هنرها فراوان ترک بخشش — بخورند و پوشند و بیکران

همه شاه را یاد کردند بد و نیک — همه آنچه تو کرده بودی نزدیک شاه — چو این کرده بودند نزدیک شاه

داستان

ترا هم شتابان بس نکته پرگنده کرد — همی بهم از دور با یک سوار — همه نامداران ایران سپاه

وزان پس بخوشی نهادند روی — شکفته و نوشیار برخوار کرد — برابر سپهی کرد پیران ز دور هم

دو اسپ دو گشته برسته ز دار — برو تاج و تخت بلندش نبود — بپوشیده بر خاک بنهاد روی

پرانیان چو لهاک خورشید دید — چو بزن به نزدیک خسرو رسید — زکشتم و بزن بخش یاد کرد

بپرسید و نقش نگاری بزرد — گذارنده بودی همی شب و روز — بدیدار شاه آمد پیش هوا

وزان زاری و خستگی کشتم — زرزم سواران همی پیش هم — بدیدار شاه آمد پیش هوا

بدیدار شاه آمد پیش هوا — وزان پس بود خشم با شد روا — بفرمود پس شاه آزرم جوی

جهان سکندل گشت از و بخ بیار — که از دیده هرگز نباشد نهان — دلش بوی پیر شهنشاه تافت

بیارید از دیدگان آب سرخ — سپهبد پرازان خون کرد بحر — بزرگان برو زار گریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد مرگ — که پیوند ازین کین بدین ترک — ز هوشنگ و طهمورث و جمشید

رسید بدیدار تو نیک بخت — بیازوی خویش بر بهشتی بپای — چو هرمز شش دل گشتم را بخواب

ابر بازوی گشتم آن بد پرست — جاوید در جستگیهاش دید — بزرگان که از هفت اندر هم چین

همه شان نکرد یهان برگذاشت — زهر جهان روزگار بد گذاشت — بپالین گشتم شان بنشاندند

وزانجا بیامد بجایی بتاز — کسی با جهان آفرین گفت راز — دو هفته برآمد بر این خیمه بود

بر اسپش برو دند نزدیک شاه — چو شاه اندر و کرد فرخی نگاه — با یزدان گفت کز کردگار

ولیکن بگفتت این کار من — بر و راستی را نگهدار من — بپروزی اندر غم گشتم

همه سر بسر کاریت و بس — نه دانش نه زور و نه مرد کس — بخواند آفرین بر جهان آفرین

که تو نیک بینی و یزدان شناس — همه از من خویش هرگز مباد — بود داد و دیت گو بنورا

اگر زنده کرد و همی مرد و مرد — جهاندار گشتم را زنده کرد — زبخشی نگیرد خراج و دیت

کرا دیو بر هرگز بند نش — بپیمانه بدین گونه بیند نش — چو بزن بشد کش آن روزگار

فرستاد هر سو فرستندگان — بزرگان و آزادگان — درم داد و دینار بر گو سپر

بدان تا بدانند آن فرزگاه — گزایند زهر سو بنزدیک شاه — بدان تا بدانند آن فرزگاه

هفت هزاران پس پیاده کمان
یکی روی از دیگری برنگاشت
فرود آمد از کوه تا قلبگاه
برفتند پس تا بقلب سپاه
ز هومان گریزان بشد یلوان
نهادند گردنکشان جای خویش
ندیدند جای گریز و درنگ
کنون گشته گوپی و درفش و سپاه
چو درفش زرد اینچنین کوه شد
همین بود بر جای گودرز و گیو
فرود آمد از اسپ و بنهاد روی
بدو گفت گیو ای جهاندار پیر
نماند یکی زنده اندر جهان
چو میهن نماند و دو رکار و داشت
زدنیا تو نشنیدی این داستان
تو ایشی و هستی و چشم و پسر
چو گودرز بشنید گفتار گیو
ز دامن بدو اندر آویختم
کزین رزمگه برنتابم روی
وز آنجایگه پای بگریختند
بزد نعره گودرز و بر زین بسود
گرفتند و بردند نزدیک شاه
بفرمود تا پیش او بنگرند

بگرز و بشمشیر و تیغ و سنان
نه بگذاشتند آن یکه را گذشت
کزیشان بیاید به پیش سپاه

یکی را نماند از ایشان بجای
یکی را نماند از ایشان بجای
بدرید و بگشاد و بنهاد پیش
بدو اندر آویخت با گرز و تیغ
فرود آمد از ایرانیان هر گزیت
ز لشکر بسی نامداران نیو
بگرداند اشتر و اندر دوید
بسی دیده گرز و کوپال و تیر
دلیران و شمشیرزن همچنان
ترا روی نپسند تر گزیت
که بر گوید از گفته با پیستان
بجوشن ستان بشکم
بدیدان پر و ترگ گردان نیو
دیا پرنه و رگ ایران همه
گر از گرز خون اندر آید بروی
بزدم اندرون گرز بگذارد دو
گر آید بروتر با گرز و تیغ
سیاوش و آن تیغهای بنفش
برین گونه سیر فرودی مباد

چنان شد که کس روی گیتی ندید
چنین گفت هومان بخورشید و ود
پس آنجای شد جنگ را جایگاه

یکایک بدشمن سپه را فگند جای
دلیران بدشمن فرو ریخت
گردان ز پیکار گشته بود
برفتند از ایرانیان هر گزیت
چو گودرز و گشواد در قلبگاه
خان گرد چان بر او کرد تیز
اگر تو نپیچان بخوای گریخت
نمردان مرا تا نیاره بمیت
که گر دو برادر دو دشمن بشت
بخون تان بشکم
هیونان شد از خون دریای خون
بخورد و بپوشند گان گران
هر یکبره بشت بشت آورد
ز دشمن یکی نامور کشته شد
بسوی فرود برزین کشان
چو پیران بنزدیک او این بگفت
وگر تو بنای من ده درنگ

ز پس لشکر اندر زمین ناپدید
که از لشکر ترک برخاست گرد
بجنگ اندت بارگاه و نبرد
بجنگ فرود برزگاو پیش شاه
شکست آورد تا بدشت کوان
ز گردان بند کپس و بالپ
از آن کار زندان بماند بشت
زخون کوه آهن آغشته بود
بران زنده کافی بیاید گریست
در فش فرود برزگاو پیش شاه
بر آمد گو در زبان ریشخیر
پیاده بر و بر مرا خاک ریخت
در نگی نتر از مرگ مادر مبیت
نه بیم از آنجایگه پیر نه بیک
تن کوه را خاک مانده بخشت
وگر کوه باشد زمین برکنم
بخشم رود بر جایگه پای خویش
که چون بگسلی بند اندر دران
مگر دشمنان را نشت آورم
زمانه می بر دی گشته بند
بسوی من آرد بخشم گاه باز
مگر دادگر بر دل خویش رحمت
سیاوش و آن تیغهای بنفش

یکی بانگ برزد بپرتن که رو — تو در کار کندی درنگ تو خو — نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت پرتن بخشش — بزد بانگهان بر میان درفشش — درفش ازدر پرتن بکوفت — بدو نیمه کرد آخر گاویان — یکی خیره برداشت کز میان
پیاده کز آورد برتر ده سپاه — ورستان — چو ترکان بدیدند لشکر براه
یکی شبرنگ لشکر جنگجوی — همین پهلوی پرتن نامدار دوپای
کشیدند کوپال تیغ و کمند — بیکبار آن گاویانی درفش — چنین گفت پرمایه کآن نشریست
درفش بفش ار جنگ آوریم — که بر دشمنان کار تنگ آوریم — چنین بد آن سپاه بزرگ
کنارنده کرد پیران بر او — همین گرگ درنده را بسور کرد — بر ایشان یکی تیر باران بکرد
بکشتند با گیو و با گستهم — بپوران که بودند با او بهم — که آن رفت باید بتوران بناه
زکردان ایران و از نامداران — برفتند بسیار نیزه وران — بکشتند از ایشان فزاوان بپوران
وزان جایگه تا بلب سپاه — کرانه گزان برگرفتند راه — چو گرفت پرتن چو شیر ژیان
پیاده درآمد بکردار درفش — همی راند تا دشت هیزم کشان — دگر باره از جای بنجاستند
بچنگ پرتن کشته شد ریونیز — که گاو دلیر و جوان عزیز — یکی تاج بر شاه کهتر بسر
پر تاج او اندر آمد بخاک — پس نامور جامه کردند چاک — وزان پس فزونی برآورد گیو
چو نوشی نبد اندران روزگار — بچنگ فزود برگستوان و سپاه — سر و بر ز تن گاویان کرد نیز
فزود سپاهش چو ریونیز — بگفتی فزون زین سگفتی مپرس — اگر تاج آن نارسیده بدوان
اگر من ستم ازین روزگاه — بگیت اندر آمد بایران سپاه — نیایدگران آخته خنجر یار
فزاید برین سگفتا سگی نیز — ازین آشوب و کشتن ریونیز — چنان بد که بشنید آواز گیو
برآمد بنوشی یکی کارزار — ز لشکر ان بران اسپ نامدار — فزاوان زهره دو به کشته شد
برآویخت چون شیر برام کرد — نه بره برایشان یکی حمله برد — سپهبد برفزاز ایران نیو
همین بود ازان کو نه تا تیر گشت — همین دید ماز تیر کی خیره گشت — بر بخت گرانمایگان کشته شد
زکودرزیان هفت تن زنده بود — بدان رزمگه دیگر انگشته بود — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
هم از خم گاو پس هفتاد مرد — هم از تخم گیو چون بیت و پنج — همین بر پسر بگذرد کو فتند
زخویشان پیران سپهد سوار — بپوران و شیران دوزنده برد — که بودند دسیم و زیاد و گنج
همان دست پیران بدو در زاد — کم آمد دین کرانش روزگار — بپسیدن از خم آن نامدار
زاورد کردی بر گاشتند — دل و اختر کیتی افروز او — کجا بخت شان اندر آمد بخواب
تن جنگیان خوار بگذاشتند — شد روز نیکاریان تباه — ازان بود جستن برآمد زیان
بجایگه بخت برگشته بود — دمان باره گیستم گشته بود

که بالاش با چیغ هم بر بود — منش خون خورد و بارا و بر بود — نگار تو بهرام با ید نهنگ — زمینی کنون زنده کام نهنگ

ز بهرام بر به نزدم گمان — نه او را دیت من نه دیدم نه نان — که چون من بسیدم بهاران چین — ورا کشته بودند بر دیت کین

تو ان مرد کز بهرام پیمان نه ست — زدو من دل کیو جان نه ست — کمانش بیا در د کیو و لیه — به پیش جگر خسته بهرام نشیر

بدو گفت کای پیسگ پیر پوفا — مکافات پیا رم بخا را جفا — سیا پس از جان آفرین کرد کار — که چند ان زمان دا دم از روزگار

که روان بر اند نیش تو — سیگر د خواهش د دیدان تر او — همیخو ا یت از کشتن خویش دا و

همیگ ت از ایدون که کار بود — یکی بنده با شم روان ترا — پرستیش کنم کو زبان ترا

بگیو ا نگی گفت بهرام کرد — پسر بر گناهش بان هم بتن — کرا ید ون گرو بر خم بد رسید — هان ز بهر کشش بیا ید چشید

خو و شید و بگرفت از بس نژاو — که دید آن سگفت آنگار و نشان — که گر من کشم با کسی بیش من — بر او بر بود کشته یا خویش من

بگفت بهرام تا جان بد او — جبا ز اجنین پت پیا رو نشا ح — عنا ز ا ز کی بهر انگیز کی نیت — بخیتین یا ید خون پت گشت

اگر خود کشد با کشد مش بود — بگرد جهان تا توانی مگرد — خو و شان پت نژا و ش بیشت — بزن بسپر و انگهی بر نشیت

چا و ر و ش از جا یگا ه بنبد — بگرد ا ر نشا ن کمی حله کرد — پا گند نخو ش مسگ و عبیر — ملش را بپوسید نیمی خو یر

بر این نشا نش بر خت عاج — بخو ا سید بر پیش بنا د تاج — د د و خو ر اگر د بسیخ و کبو د — تو گفتی که بهرام بر گز نبود

شد ان لشگر نامو ر پیو کا ر — ز بهرام و ا ز گر د ش روزگا ر

داستان

چو بر زد بپر از کوه تا بنده شید — برنتو بر تاج روز پسپید

بگشته که چندین سپه کشته شد — پیر خت بکیا ر کی گشته شد — بهینم تا بر چه کرد د کردگا ر

اگر شا ه را دل بر از جنگ نیست — مرا و ر ها ی جنگ نیست — شده کشته و خسته پر خون جگر

اگر جنگ فرمان د هد شهر یا ر — بیا ز د یکی کی لشکر نا مدا ر — بر بوم بر پو ر نفرین کسیم

بر ین ی ا ز نامز د کشته شد با ز — چا ر م و طلا یه بپیش سپا ه — ز بان شا ن خو یشان بر او ر ا د هم

بر فتند یکسر سپو ی کا په رو د — بر او ز خون بر او ر بد رو د — کسی را ند ید خو د هیچ را ه

همونی فرستاد نزد ا تیکیے — و ز انجا بیا بان گذا ر ی کنیم — ز بهر سپو فرستاد و کا ر ا گهان

چو بر گشتن بر گشان تنگ د ر ست — چو بنشید بر ان سبک بر نشا ن — حیکشت بر گر د ان ز نگا ن

همه کو ه و د شت و بیا بان غا ر — پیا ده بشگیر خو د با سپا ن — ز نگا ر جهان ما ند از نگشت

گر ا ز د ر فرا زیت د ر و ز ست — بلشگر بخشید و خو د بر گر فت — همین گفت را نیم روزی بر و ز

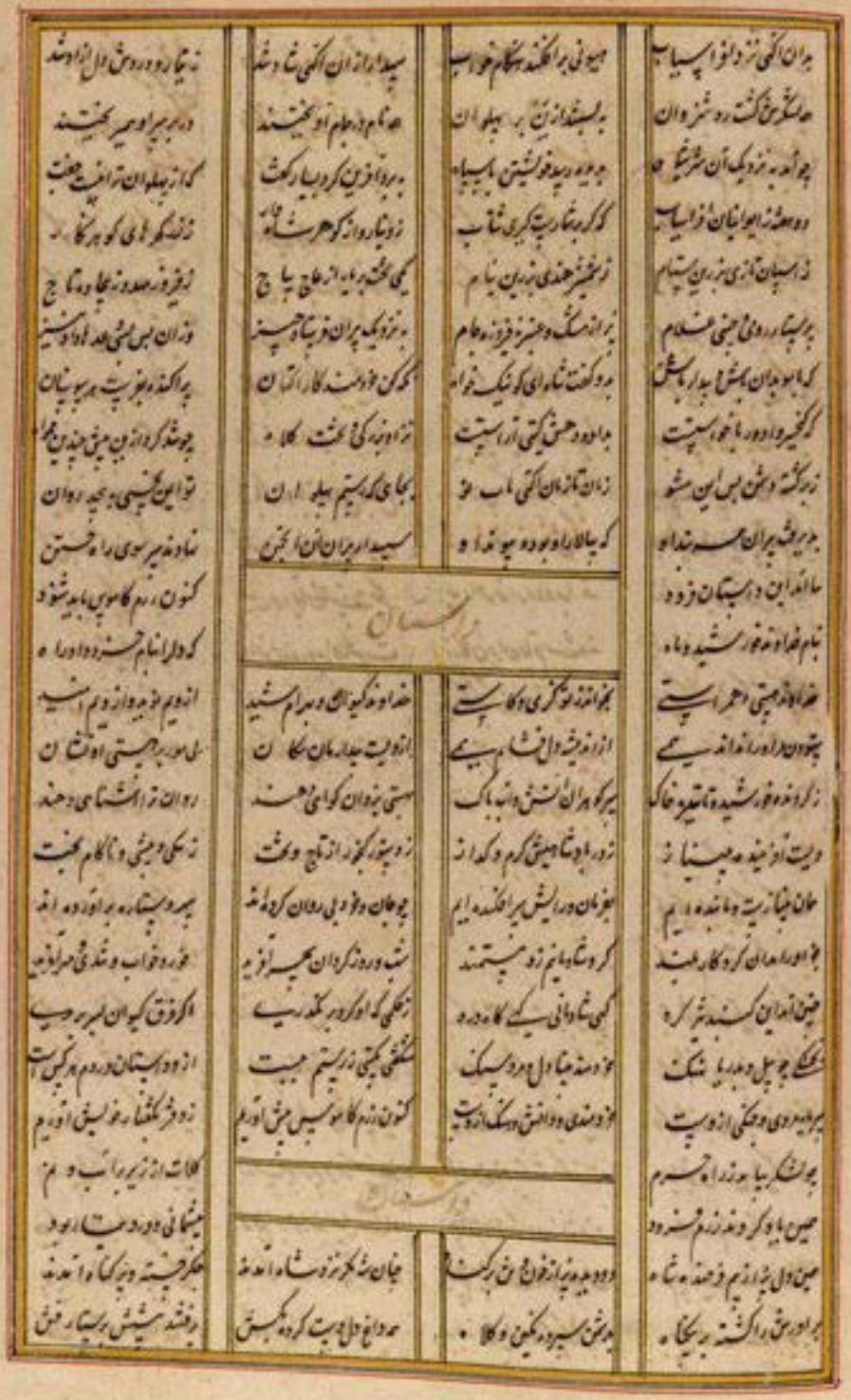

بایشان که گرد جهیر و بخشم
همین شرم دارم من از تو کهن
ش طوس دارد بودی نشست
کنون کینه نوشد بکین فزود
کزان مه فزودیت و ما ماست
فزاوان سپه از امیر آمدند نشان
کنون لابد م کردگار جهیر
مر طلحت و ندهاد او هش
دریغ آن فزود سیاوش دریغ
بگیتی نمانند کم از تو پس
زتوران برادر بکین پدر
در بارهٔ دان ایشان لبست
بوزش که این بودنی کار بود
جان نیز آورد و داد طوس پس
فزایت نام و نشان گشود
نفزند گاوپس کی ریو نیز
چنین رایت انجام فرجام جنگ
چو شد روی کشور ز خورشید زرد
تفتن پیامد نزدیک شاه
چنین گفت مر شاه را سپهتن
چو فرزند و داماد او را کشته دید
چو در جنگ او کشته شد دو نیز
دو دیگر از ان بدگمان شد سیاه
چو بیرون شود جان چو برزان کشد
کنون بند تو دارد وی جان بود

دلش پر زدرد و پر از آب چشم
تو گه تری جنگ آنرا چون
هر انگه کی باوی بیمار بست
که بر طوس تو در بیاد اورد تو
یکی کی نزادست و نام آورست
کزان کوه جنگ آورد بگمان
زطوس و زلشکر بدید بهر
بجنگ برادر فرستاد دش
که با گرز و بازو در دل بود شخ
که امروز در بند جایت و پس
میان بود جان خسته جگر
زدانش زدود و برادر بخست
کرا بود اهنگ جنگ فزود
پر از گرگسان غرقه گشت از فیوپس
کر و شاه را کو بعهد و بود
بجنگ اندرون وار بند کشته نیز

بیزدان چنین گفت کای کردگار
وگرنه تو بودی بامرزاد
زکین پدر بودم اندر خروش
بگفتم که پوی کلات حرم
ندانم که طوس فرومایه کیست
دمان طوس نامدر ما هوشیار
برآمد زکوه زمان طوس
جهانگیر چون پور نودر سام
سپان بدر کشته تند بگاه
نه در شهر تخرونه در دشت رنگ
پیه راهجو فرار بودو براند
بزرگان ایران جام شدند
بدانگه کاکشته تند پور طوس
جهان نیز آورد داماد طوس
تو خواهش گری کن که زیبا شاه
که کمتر بسر بود پرخاشجوی

تو دادی مرادش برش یار
زدندی بران مرد ما هوشیار
ولی داشتم با غم و درد و خوش
مرو گر فشاند بر بردرم
چنین یاخت لشکر از هر جهت
حصار برد لشکر بسوی حصار
که تخرین برو باد بر پیل کوپس
جهان پهلوان شیس لشکر بیاد
بدست سیدار من تند بگاه
چو طوس فرومایه پیش پیک
زتر کان چین خوانج برنشاند
پر از غم بدرگاه بیستم شدند
پیر پر گسان غرقه گشت از فیوپس
نبود از بدبخت ماند چیز
بکمر بر چه زکین سپاه
بیارد بدر چهر داماد روی
یکی تاج یابد یکی کور تخت
بهم اندر آمد شب لاجورد
تو شاد مان تاج و تخت کیان
بین بخش هر چند بودش گناه
وگر انگه جان بسر خواهیت
جانجوی را دل بیابد گرفت
دولت راه فرزانه یابد بسر
دلم پر زتیمار شد زان جوان
چو میش شد اندر شه جانجوپس

دو دیگر بگویم یکی گفت راست ... روان نام بر زبانم گواست ... که آید بشهم بروز نبرد
بس از رنج نزال بسیام سوار ... ندیدم چو تو نیز یک نامدار ... چو تو جنگجوی بیامد بسپاه
تو خود تازه لشکر یکی تازه جوی ... بدو گفت طوس ای سپهدار مرد ... سپهبد نرم هم سپهدار مرد
تو هم نامداری بتوران سپاه ... کزین کین نماند خود و نام یکی ... نیابود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش دو بند خیدان سپاه ... بنجیره دو خویشتن را بخواه ... بیاید که بندین آید بیاد
بپیراد از کشتن مرا کین کجاست ... وزین کینه مردی که نگذارد صبح ... رهایی نیابد جز مرد راستیج
مرا شاه ایران چنین داد پند ... که او نیز بر دود کار منست ... جهان دیده و دود پیوند منست
بپیداد و بر خیره با او بکوشش ... چنین گفت هومان که پیداد داد ... چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
دراز نیابد بچیزی کسی ... همان جنگ پیران برآرزوست ... که او را دو اندازه نیکوست
بدین گفتگوی اندرون بود طوس ... کز شکر بیامد گرد اردا ... زلشکر چنین طوس نوذر نژاد
ز بیشاده ترکی میان دو صف ... چنین با تو چندین بگوید همی ... بدین گفت کو را بود پیچ
کنون با تو چندین بگوید براز ... بیان دو صف کشت کوی دار ... بجوی از دو رآشتی هیچ روی
چو بشنید هومان ز طوس این سخن ... چنین گفت با گیو کای سرکشت ... ایا کم شده بخت بیچارگان
بلان را دیده روز جنگ ... با ورد با تیغ هندی بجنگ ... که کم باد کودک ز کشته او گران
ترا بخت چون روی آهرمنست ... بجان تو با جاودان شیونست ... که مفشور تیغ مرا بر نخواند
بجایست پیران فراسیاب ... سر خون نجوشد شدن رود آب ... نه برخیزد آواز کوپال کوپس
تو اکنون بر و بر بر او کر و پیل ... بنا طوس نوذر کنی داوری ... زتوران نیابد کر و رزم سپاه
بیا تا بکردیم و کین آوریم ... بجنگ اندر آن پر زخم آوریم ... بدو گفت طوس این جز اهرمن نیست
اگر مرگ باشد چنین بیگمان ... برآورد کو بر که آید زمان ... بپری زیر تاج و بپر زیر ترگ
گرفتند هر دو عمود گران ... چنین گفت کز دند بر دیگران ... بپیچد بپر و کرد بر خاشن و
تو گفتی شب اندر بیابان بدوز ... تهمتن بزد بر سر طوس نوذ ... یکی بر بپت اندر کار زار
بیاراند و بانگ بر آورد و جست ... بپر یاشد و اندر و ان و نخست ... چنین گفت کز دان بر این بر ان
تو گفتی که سیکت بپر زیر ترگ ... بپر خند خم بیان بی درنگ ... شد آهن بگرد اندر جای گران
دو بپلو بپایان بر آو نخشید ... چنین خاک با خون بر آمیختند ... فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
عنان تیغ از دست انداختند ... بر آورد کو بر چنین تاختند ... خم آورد و از زخم شد زیر زین
عنان تیغ از دست انداختند ... بر آورد کو بر چنین تاختند ... گرفتند هر دو دوال کمر

زبروی کردان بران رکیب — بیامد یکی تیر آمد نشیب — سپید سپری ترکش آورد و جنگ — گمان را ببرد کرد تیر خدنگ

بران نامور تیر باران گرفت — هوا را چو ابر بهاران گرفت — جهان جوان شب فرو داس گشت — هر روی کشور چو الماس گشت

زبالا دپیکان و بران عقاب — سر کرد و بر پیش خود آفتاب — زتیر خدنگ سپهبد جوان بخفت — تن بارگی گشت با خاک سست

چو هر سو رابا کی خسته شد — دل مردمکی ازان بسته شد — سپر بر سر آورد و بنمود پشت — نکمه داشت حکمی سپر از کردار پشت

فرزید بر خود چو برگ درخت — چنین گفت با مان که مرگ تخت — چو او را ساده بدان روزگار — بدو بد توران کردان سپاه

کزو دست ماند همین جای او — بیردند پایه بمالای او — چو هومان بدین زین نوزی نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست

کزاده گرد ماورد طوس سپهر — سه غرده برداشت اواز کوس — که شد روز تاریک و بیگانه گشت — زبیگار شان بیت کوتاه گشت

زتوخیر گردنکشان دور باد — وزین رزم فرجامها پور باد — که اردشتیان هم بجنگ داد — بدیدار روشن تو شاد دم شاد

بهیچه هومان جنگی خان — بلشکر گه آمد هم از زمان — تزو یک بران شیران زنگار — خود شی برآمد زتوران سپاه

که جون ماوگار توای زیبوی — چو با طوس روی اندر آید بروی — که پاک را ایزد از خون کینه — خواند ایزد اندکه ما چون جدیم

برشان چنین گفت هومان بشیر — که ای مرزم بیورد لیر — چو روشن شود تیره شب روز ماست — که آخر بکینی و غرور ماست

شمارا همه شادمانی بود — مرا اختر آبادانی بود — وزانروز همه بر خود شید طوس — شب تیره ناگاه ما مانک خود بس

همی گفت هومان مرد بهیت — که شیر زیان هم نوا بیشه — پیرانم ایرم بین کینه بیر — غلام من اکنون بلیان هژبر

نام توران زمین آخر مرد — چو باغ بهمنه از سه تیغ کرد — شناه بیاکنده در لاجورد

طلایه زهر سو برون تاختند — چو چوزه بیرانیج خونیک شنید — جهان گشت چون روی روی سپید

بهر پرده بر پاسبان یاختند — هوا تیره گشت از غروغ درفش — طبرخون و در دو کبود و بنفش

جهان پر خروش از نالهٔ کرنای — تو گفتی بهیه روز مان شد زمین — سوشنه جهان آهنین

هومان زاده گرد تیغ بدست — زهر های پیکان او ای کوس — همین آبجان بر زمین داد بوسیک

بزرگان توران بیامد نخست — بیرمای چینی سپه در کشید — یکی خشت زخان کرد تیکبت

خان چون بیوزم کند اوران — برانگیزم اسپ و برآرم خروش

بیامد بهیش براد چو شیر — خان تا بر یال اسپان عنید — نخواهم کلان و سامد سپهبان

زبر سیل جیحون گرفتی کمن — بیران چنین گفت شای پهلوان — برانیان که آید خورید و دمید

تو تا کی توای نامور جنگجوی — که امروز کردیم سه روز کار — توکمکای نه سیلح ازنیان

پیاده دل از اختر نیک بر — برو بر یلان آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند

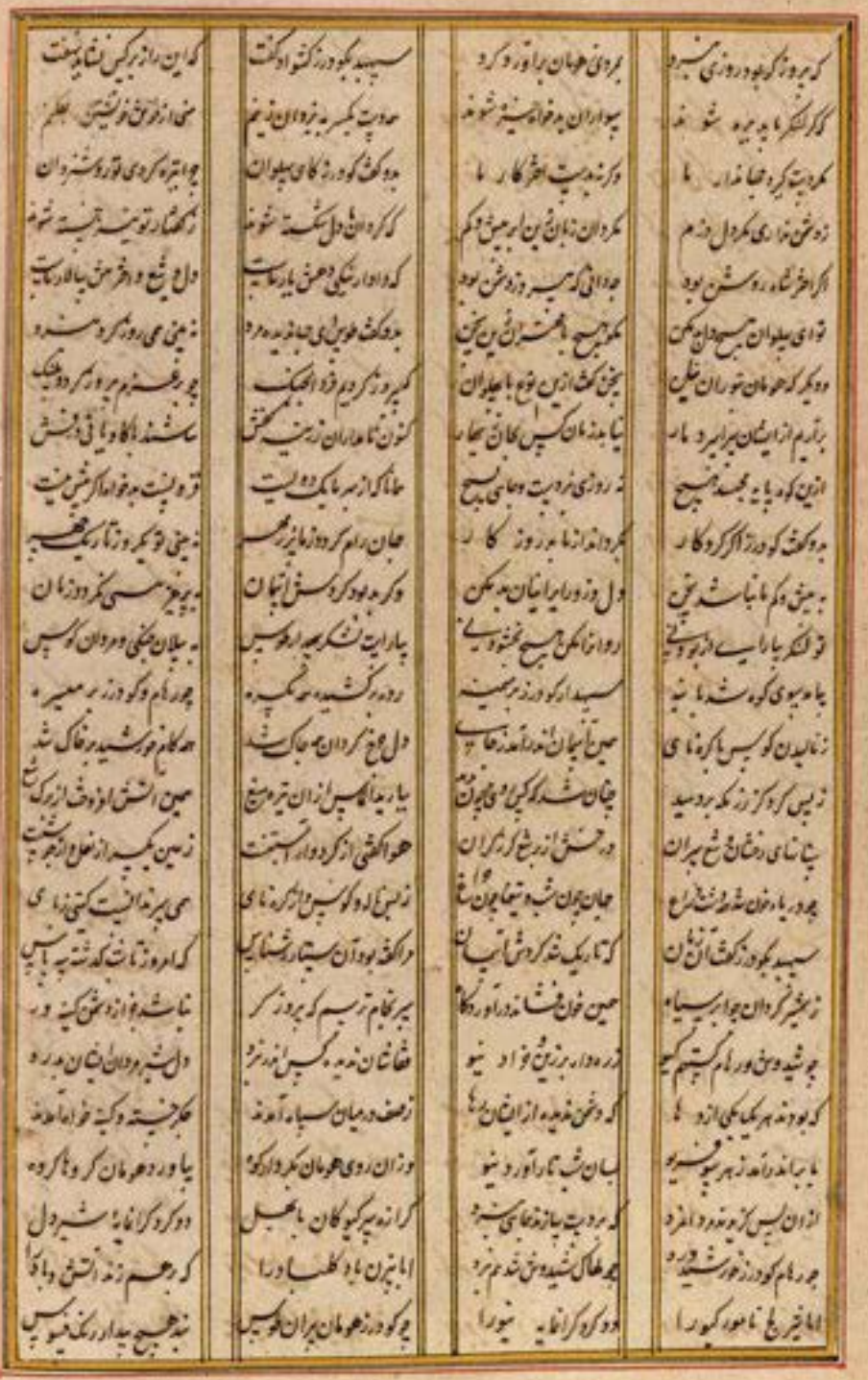

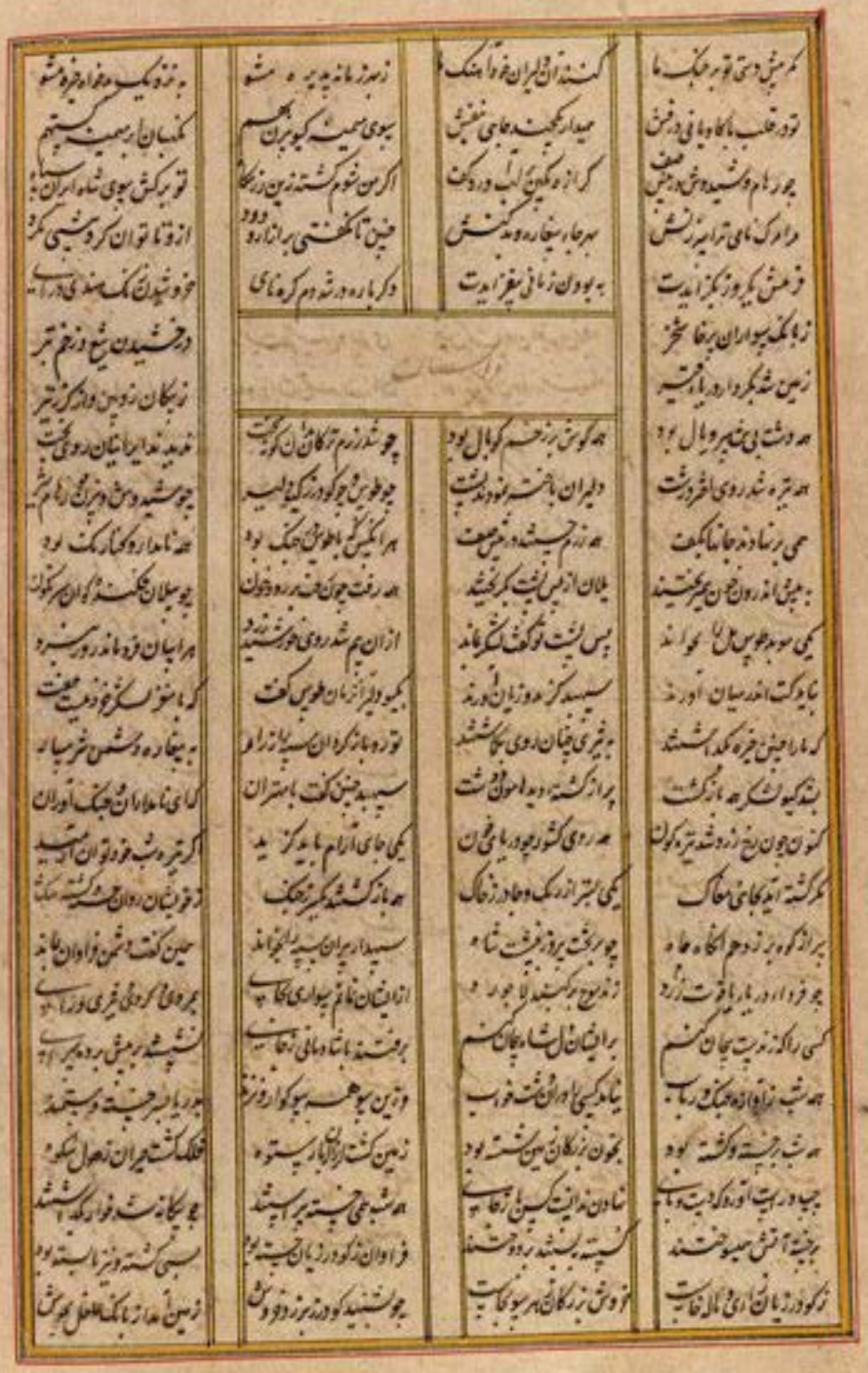

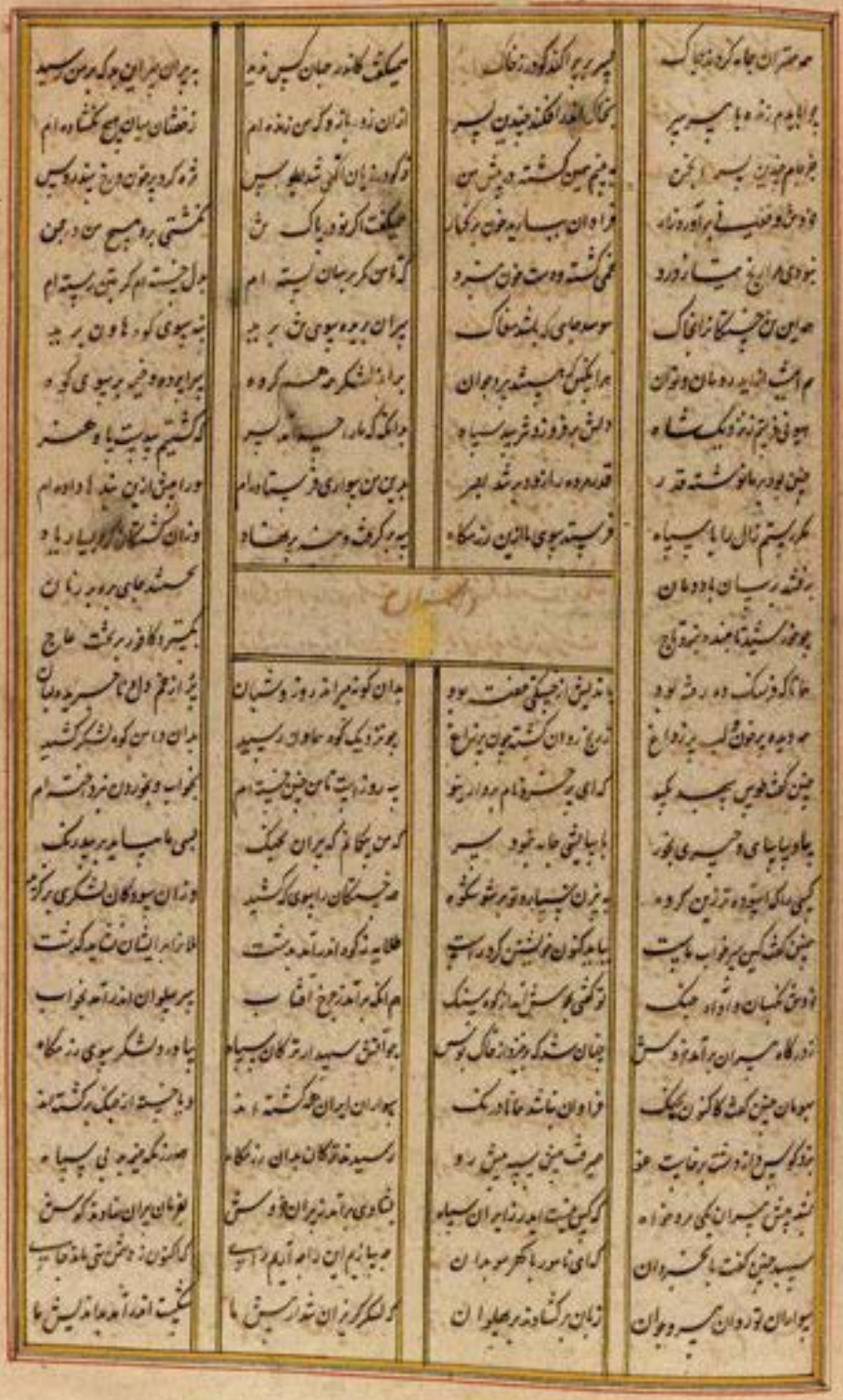

یکی رزمگاهست پرخون و خاک ازان هنگام ترس است و باک بیاید بدشمن اندر گرفت زمرکش بزد کرنای شگفت

کز ایران زخاک اندر آمی بآب بسی زهره ها ماند شب چنین گفت پیران گرد گهنگ شود پشت بای سپاه اردنگ

بپای یکی دارد و پای تاب شد انجمن پیش افراسیاب تا یم تا ان سپاه گران ساه گردان شد آورد ان

وزان پس بایران نهادیم پس چنین است رای او مند پس بدو گفت هومان که ای پهلوان مرنجان بدین کار چندین زمان

هد جسته رفتند تا نجا سپاه غریوان و پویان نزدیک شاه سپاهی بدان مرز چون مور و مم شده روی در یا از اسپان دم

کنون چون بگاه برده بر آب هد اندر بجای و هفته زخواب جهانجو کاوس بیدار گیست نخوان جاثلیث مهارگیست

بایم تا تزو جنیزه و شوند بدرگاه او لشکری نو شوند زمانی نبود بیشکمین زمین در نگ

کنون ما چون بایدم پاختن بفرخ جایون بیلان و سپین چو گودرز با بیسه پیدا طوس

هد یکان یکبک آورد یم ازان که درنگ آورد یم چنین داد پاسخ بدو پهلوان که پیدا ردلی اسفندیار و شنوذان

جهان کل که یک افسر اوست که جمع ملک زیر بالای تست پس لشکر اندر گرفت سراه سپهدار پران و تو ران سپاه

ملبا کگفتا کنون مالیست برون کرد با او سپاری دو دست بدو گفت کمتر سبد از میان بدین تا کجا اندر ایرانیان

حریف لبک پیشان باد زخوابه زخوردن کرد انجه باید بوشت علایه بدیدش زنگاه درشت

بوشن آمد انگه آواز جنگ بدیدند خاک جایی درنگ بدو گفت کی داد ایران سپاه

کران ان بگودرز بیاد ان بوند هد اسبه بر بیش راه کوند بهومان نهر بود بیران کزود عنان در کیت بیاده نبود

هم اکنون بیایه تا رفتن بجنگ نباید که پیلی برو بر درنگ بباید که برخاشجوان کنند زخون یلان دشت لگون کنند

بر جنه باید لشکر سوار بهومان شایسته کارزار کزایرانیان باد فرش سپاه کرفتند کوه هاون بیاه

ازین رزم ریخ آید اکنون برو بفرخ کن جاودان بخو بیچ کزاغردی کاو بایی در فرش سایی شود روز ازان ان بنفش

اگر دست یابی بشیر نیر من ایک پس اندر بیاد و مان بیایم بیازم درنگ و زمان

کزین پس بهومان سواری دلیر شتابان بیامد بکردار شیر بیستر دکاوز بر بخت عاج

فرود آمد و بان اندر زید کاه سپوی نامور بهلوان سپاه بابر بیه کرد شان برد سید

بفرمود و جوشن بوشید و پس بر نعدم بوق و اوای کوس روده برکشید ند در پیش کوه

بر هومان بدید ای سپاه کران سپاهان ترکان و جرم کروه میان سپاه اخر کاه دیان

چنین گفت هومان بگودرز کوه کزایران برانند نزدیک کوه چنین کوه بر کشکر بر ار اسن

کنون بر کزیدی تو بخر و کوه بسوی شهر توران بکین نوسپتن بدین کوه لشکر برار اسن

چو فردا بر آید بغند اقتاب کم زین حصاری تو دریای اب نجنبم دو پیت بجم کنند

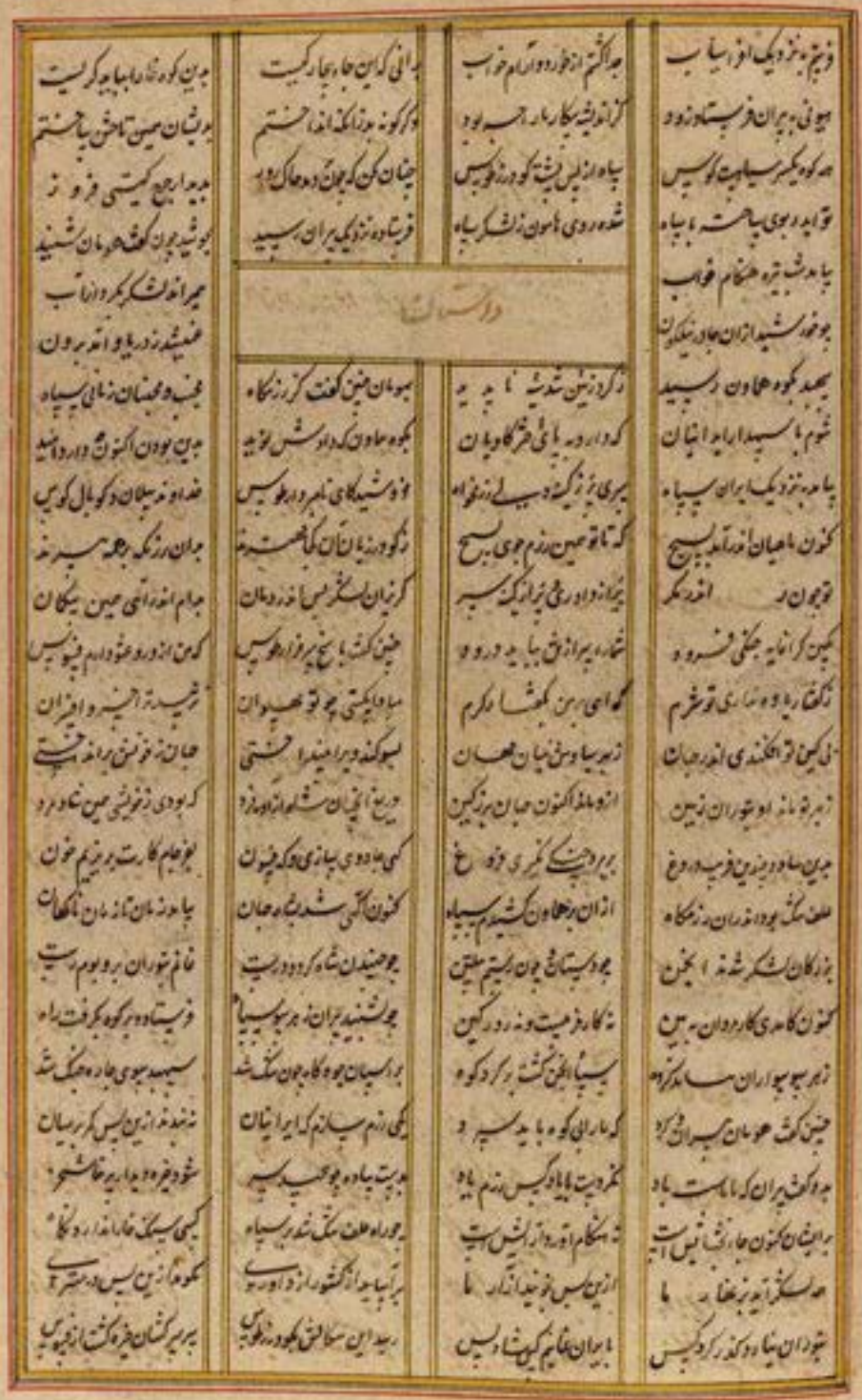

چنین گفت با طوس کودرز سپه — که مارا چنین جنگ خود ناگزیر — به روز نبرد بود خورد تیغ تیز — بگو کشاورز پیش فیست

بنیزه نه گه باره و نه بگرز — چنین چیره باشد بسپه گر پنه — کنون چون شود روی خورشید زرد — بدیه آمدان گسستد لاورد

چه مرد سوار و چه پیلان مرد — زبالا نه بیوی هشت نیرو — بیابان بشیون بکی رزم بخیت — بیابیم تا چون شود یار بخت

اگر یک بیک برگشتن دهم — وما تاج گران کشان برخیم — چنین بیت فرجام آورد گاه — یکی خاک باید یکی تا بگاه

زکودرز بشنید طوس این سخن — دلش بود بر کین زبور کهن — زکیوی لشکر بنیوان نبرد — دریغ آمد و شد بسی رزم گرد

ورشتاس

خود و کیو و گودرز بنهاد روی — چو اندیشه بهمن برزد دمار — بسی سپید از بران شد بدوز — بسی بیژن و رهام و گیو و گرد

چو برق درخشان بکین تیغ — بیاراز بیخ بر خود درین — بسی نامداران بکشتند و خیم — بسی نیزه و گرز و شمشیر و تیر

نه بیت نه از بیم آن رزمگاه — تن لرز لرزان چاست دوتا — بیامد بدان رزمگاه گزند — بیامد بدان رزمگاه گزند

ازان تیغ گردان و تیغ بران — غدا بر ایشان بیرتن برگران — چو دریا بموج اندر آمد ز جای — چو دریا بموج اندر آمد ز جای

درخش سپید بهرام شد — دل رزم جویان پر از بیم شد — چو بشنید هومان شوخ سپاه — چو بشنید هومان شوخ سپاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید — بسی پیش آزرم بگشته دید — فرو ریخت از دیده اخون بر رخش — فرو ریخت از دیده اخون بر رخش

چنین گفت کای مرد طلایه نبود — نهاراز کین هیچ مایه نبود — بهر یک از ایشان نه بسپید بیت — بهر یک از ایشان نه بسپید بیت

بباید که خواند بر ما چنون — چنین گفت و گرز گران بر گرفت — چنین گفت و گرز گران بر گرفت

که چشم و دلش بر نیاز ارد زمان — مگر تا بگفتیت مرد و سپه — مگر تا بگفتیت مرد و سپه

کنون نیز مو گرز ما بیند رزم — نهاراگر نامداری تو نیز — نهاراگر نامداری تو نیز

زجان خویش دارند جان برپریم — دل ازیم دارند شود بره و خیم — نهاراز تو از دین روزگار

طلایه بگرد اندر آمد بکشید — بیرهای چینی بسپرد کشید — نهاد سپه جانبان بگسیرد راه

رهانی بیابد که یابد درنگ — ازایشان که یابد درنگ بسیج — برآمد خروشیدن کرنای

گرفتند شان یکسر اندر میان — بیاران ایران چو شیر ژیان — جهان آفرین از فرخت از برگ بیخ

بشب تاز و خشیر کرد سپاه — سپهدار و بیدار و جنگی سپاه — زجوشن و کفتی سیاه اندرند

بشگرچنین گفت هومان که بس — ازین مهتران هنگفته کس بکس — چنین گفت لشکر بیاکی بلند

دمیدار زودین و خفته مجیم — پیراز خون تیغ بر برخیم — مگر کار بهرام بلند

وگرنه بدریا بتاب افگنیم — یکی حمله کرد بر بر بهم — یکی حمله کرد بر بر بهم

تو کشیدن زنگی هندی و رهان — مژه مژه کین یال اسپ و خان — زنگی بحم اندر آمد بسیاه

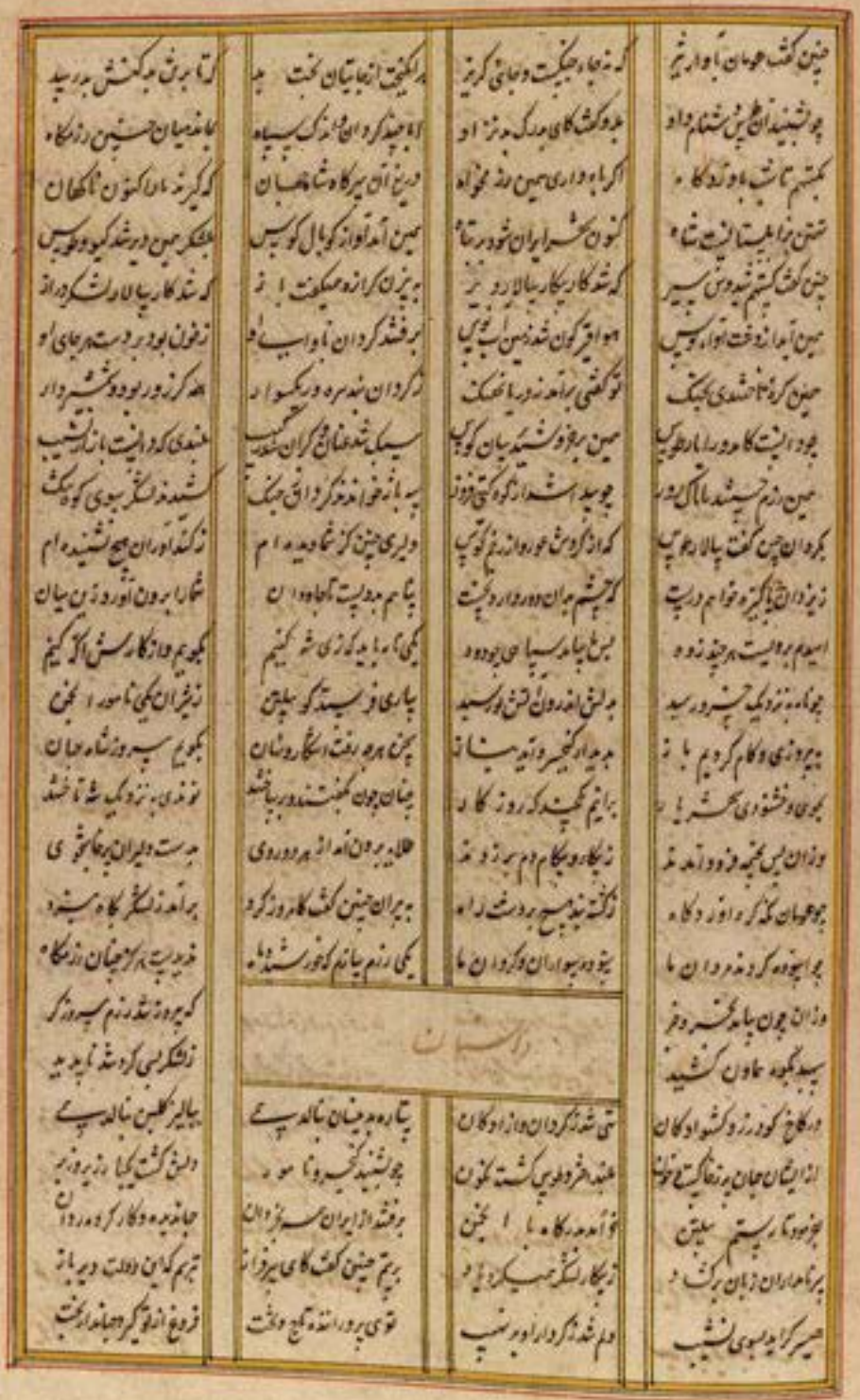

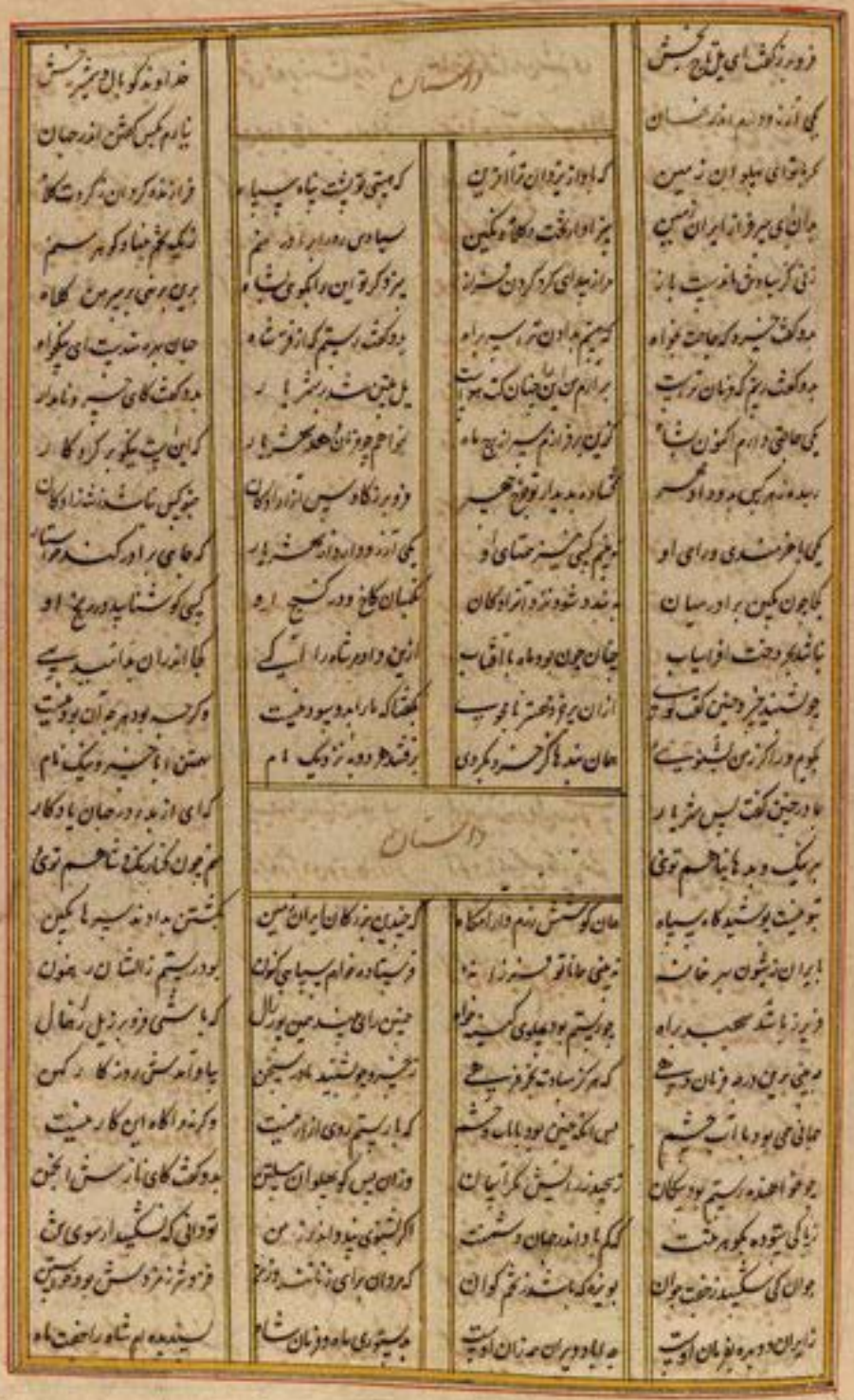

چگفتش پسندیده آید ترا
بخشی فزون بر ستاید ترا
همان که نگفتار من نشنوی
بگفت من و رای شه نگروی

شه با نوایان نگردانی راز
عنین بود بانگ نماید باز
همه را بباید بدان زمان سپرد باد
نخرم سپر هیچ با بخ نداد

وزان پس چنین گفت با بلخین
که ای پیر و محترم انجمن
بایران اگرچه چو نوذر نیست
جای سیاوش در خور نیست

در نخچیر و رستم از او گشت
بروز نهادم بر آرند سگاه
فرو زان چو بر ایمان شتری
تهمتن بیاورد لشکر زجای

نیابد در روز شبان تندگی
زخواب اندر آمد که خرسم کوپال
که خفته دشمن بخاک اندر است
بپوی طوس کردان چو خورشید زرد

گیاید یکی گفتنی نیست نو
زخواب اندر آمد همین شادمان
بیاید برازمان تازمان
براوفراخت سند افسر گاوبان

همین چشم خورشید شد فیر فیر
چپیچت باید دو چوبی در کمک
نه گاهی شتاب بت روزی بخین
که از کوه بیدار اندر آمد ره

سین خاک بر شد بر بان کشت
دو رویه پیش آن رزمگاه

همین روز چندین درنگ آورم
که بر یخ دشمن بجنگ آورم

بیاییم تا دشمن از تاب نان
شود سنگ و زنها بود بی‌جان

بپوی خود رفتند از آن رزمگاه
طلایه بیاورد پیش سپاه

بلشکر گه آمد بهمد اردوس
پر از خون دل و روی چون بید خشک

همه کرد بر کرد مان لشکر ست
خورد و مار کش مان سر جاودست

بشبگیر عشیر را برکشیم
همه دین کوه و لشکر کشیم

وزاید دون کاو داوری بس کند
بشیشه بر ما بیرآورد زمان

دراستادن

دلوک خوشتر نام علیک
برین بر نهاد و نگیرد سپنج

چو خورشید بر زد ز خنگ بنفش
بجنگ

سپاهی که در دامن چین زد گروه
بر ویدیر اهن سنگ رنگ

بکی مهتر از ماه و رانجنه
گذد چون بیابان بنور سپرد

بالا بوسپیر و بدید از ماه
که بگذارد از رنج گرد و سپر

زدو زنجاب تا وشت روم
جهانگیر و نامدار بد جایگاه

چو منشور جنگی که با تاج اوست
سپاهی که بد اندر آماد بوم

همه کارهای شگرف آورد
بخاک اندر آید بپر خنگ بوست

چنین گشت پران که نوران سپاه
چو خشم آورد داورش نوزد

بیاید کنون دل ز تیمار ست
که ای پیر فرزان گردان شاه

بایران غم رد بوم رست
بایران فرستاده آمد ز شاه

نه بند حسبر کام او بیاب
نخستین سپهدار خاقان چین

همه بی شمار د و شروان
منش زد و رد لهد نوشیروان

چو بگذارد و نیز پوشنگ بعهد
پر پر فرزان کاوس شاه

چو بگاوس بگی پیر بسرد
نخستین بگوم ز خاقان چین

کمار کمان کو نیو سپرد
کیانی چو گاوس شیر زنان

بدره شوم پیش این انجمن
چو خشنود کرد د سپهدار اورد

که با گنج بخشید اماده ات
بدین زده شاه پر جوان

سپهدار کاوند و گردان گراند
پس اندر دی و نوز کین توختن

همه دین زشت بس د و پیوار
چو اهیت اید چین کارزار

چو روزی بر اید خوز د و مرغ
بگرداب و بخورد ن نماند سپر

بیرحت ایرانیان خره گشت
بگور د ز گشت این بخش خیره گشت

بر ایشان را گاه کاری نهد
به راه تورین پس د راوان نماند

نباشد بسیاری بر چیره د وم
اگر افریک یاری دهد

ازین زیستن با پیشین د رنگ
زبخش جهان آفرین بیش و کم

که پیاله رنگ اندر افکنده بن
که اندر جای ی بر سپاه

که بخشش ی بر نتابد زمین
پر نده جبل اندر اید بر یر

بر اورد گور از طوس بین گاه
که تا بخش بر بیت د بخش زمین

که بخشش نه دیت بر گر شکن
گل و سپیل د جو پار اورد

همه شاد باشند د ز تر د وان
بر آسود از لشکر ار آتشین

بژ د و پیاد سیح نو بنو
روانت ز اندیشه آباد باد

هوا پر د رفش د زمین بر ز نرد
دلیر د و را زان بخش زنده گشت

بر اندیشه د رنم پیاد آمد
خداوند نامند زیبا و بخت

به تر د یک بخشش پیوسم زمین

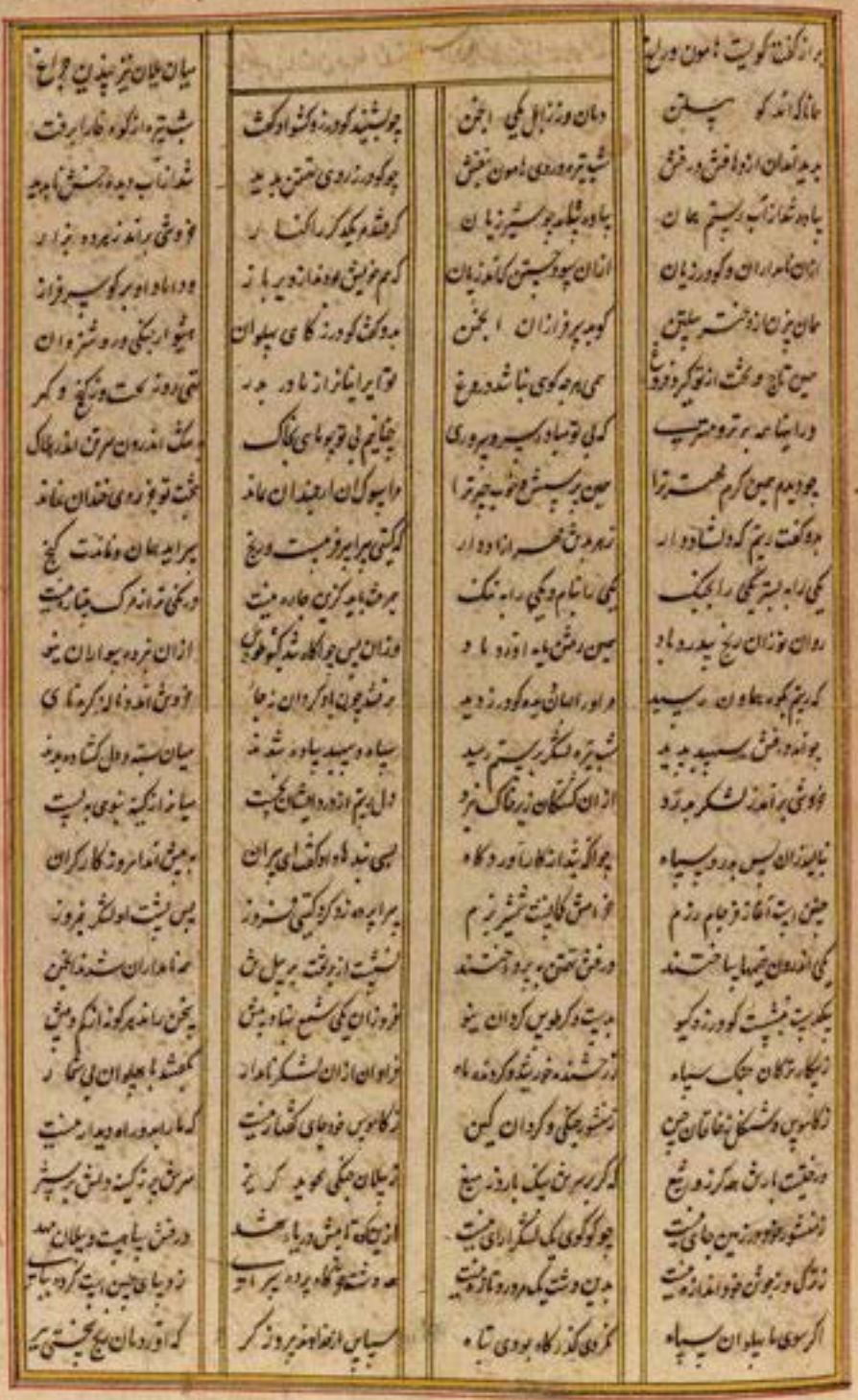

شی تا بتوزنده و شد بگان ... بدید هیچکس را زان بد امان ... ازان کشتگان یکزمان پهلوان ... چین بود کز ابر تیره روان

وزان پس چنین گفت کز بخت داد ... برو تا بر خاک تیره پیاده ... بینی مگر کرم و یتار و رنج ... برامید رنج بر ای گنج

چنین رنج کرد و در گرد ان سپهر ... کمی جنگ نهدیت و کم نوش مهر ... اگر کشته کردم بگذریم ... بزرگ خدا یگان بخشکریم

چنان زی باید که آید زمان ... مشو تیره با کردش آسمان ... جاندار بر دوزه را گر ذیاد ... بر خت دشمن نگونسار کرد

ازین پس همه کینه باز آوریم ... جهان را بایران نیاز آوریم ... بزرگان بدان خوانده غاز ین ... کدای ابر تیغ دهر کین

داستان

چو از کوه بفروخت کتی فروز ... بدهمان لب ماده رخش کشید ... تیره برآمد نزدیک میرآب

ازان جا در قیروان کشید ... پیامد چین کرد بر سو نگاه ... که ایرانیانرا که یارامدیت

سپهدار هومان چنین سپاه ... درفشی درخشان بکردار ماه ... فرود برزگادیس با یلگو پس

پر ایرده و دیده و دیگر براپ ... بشکر بر جای کردم نگاه ... ازایران فراوان سپاه امدیت

بر فتم بشاز خیمه نگاه ... یکی از دو با فش درفشی بپاپ ... سپاهی بکردند رخش زابی

زدو پایکی سبز پرده دیر اپ ... بیاری پیامد بدین برزنگاه ... بدو گفت بر ان که مدرو زگار

کانم کز ریستم زتر دیک شاه ... بشکلی زشاهان نورانی چین ... هم انگه زلشکر کیامدرکشید

نگاموس نامند خاقان چین ... بنزدیک منشور فرطوس شد ... چنین گفت بران نگاموس کرد

وزانجا دمان پیش کاموس شد ... بگشتم بدگرد ایران سپاه ... ساری فراوان سپاه امدیت

بشکیر ازامد بر فتم نگاه ... که گشم چین پیش آن انجمن ... برفت زور شاه ازایران سپاه

کانم گمان ریستم سیلتن ... دلت یکسر اندیشه امد برد ... چنان دان که گنجور امد بحبک

بدو گفت کاموس کای پر فروز ... زرزابستان امد بر کین من ... تو تریانی از ریستم امدار

زدرم بدانی تو چندین سخن ... بدریا چین بر بنوشد نهنگ ... بروشکر آراو برکش سپاه

درفشم را کر بیند نهنگ ... نباشد که آید پیارا و ر بگ ... تو یکبار مردم بینی کنون

چو لشکر بیاراند ازنام جنگ ... ازاندیشه بر شتم ازاو گشت ... پیامد دلی شاد و رای درست

دل پهلوان ان سخن شاد گشت ... بپرسش بپرزدم و کوش بزدا ... وزانجا که سوی خاقان چین

بیامد به نزدیک خرگاه تخت ... فرود امد از نره تر بیت ... برفتی چنین کار دشوار دور

بدیشان ازارزم و ازاین سخن ... که دشتی زکشتی بدریا بات ... سپاه ازتو دارد چنین پشت را

توان کن که ازکوه برتر شوی ... توان کن که ازکوه برتر شوی

جنگ اشکبوس با رستم

چو بهوفار اوگشت باکوپس پراگند
بزد بر پر سینه اسکلوس
کمانی هم اندر زمان جان داد
که کرد اکاموس خاقان چین
کز این نامور بیرون کشید
بجوخاقان چین پرو پیکان تیز
تو گفتی که بختی فرو مایه اند
همین خوار کردی پیر اپر بخون
کجا تیز او نگذرد بر درخت
برادرم هومان یکی خشم طویس
نهم تا بپرسم بپرده بر اوی
بران چنین گفت هومان گرد
کنون را بیاد از ایران سپاه
بجوریم تا نشنود ما کسی
پدر اورد زم گرانیت پیش
چنین گفت کاکاوس کاروز جنگ
چو هم زین بیاده بدو نیم شد
کمانش فرو دید و تیر اندر پرید
پیاده بین از نگ آمد پدید
بزد پیکان از دو دیده دل
زبران بر پیکان تیر مرد
زبان دور دوش جوداری نشان
گر ایدون که اولیت کاموس شاه
یکی رود پیشی چو پیرو پسی

بخم اندرون خورش ماهک خاست
سپهر از زمان تا زمین بوسه کرد
تو گفتی که هرگز زاد نزاد
بدین برز بالا و این زور کین
همه تیر با پیرش در خون کشید
که گرد و نا ولش گشت پر
از ایرانیان کهترین پایه اند
چو آن بد که گفتی ز پیر تا به بن
ندانم چه دارد و بدل شور بخت
جهان کرد بر کوه آبنوس پس
بیارم نا کام ناخش بجای
که دشمن ندارد خود مند خورد
همین بر خوشند از زین نگاه
زگرگین و نیزه تنم چاک چاک
کجا نیزه بگذارم اندر بلنگ
گرانمایه اسکلوس
کز و لشکر پارز یم شد
بزد نیزه بر یال زبان بر ترنیت
چنان کز بالای اوبر زمین رد رفت
بیاری نزد نیک شاه اندرست

بجوید باورد با یکسوان
سراسر شاید باورد گاه
بدیدار بازیت و از پیچ

چو بشنید پیکان بر اگنده او
فغانش گیرد و قد بر گشت دوه
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه
چو بر گشت رزم هم اندر زمان
همین لشکران نیز بر گشتند
بزد گفت کین مرد گیت
کنون نیزه ما نیز ایشان گیت
بدو گفت بران گزیدان سپاه
از ایرانیان طویس گوید کرد
بایران ندانم کزین مرد گیت
بیاده نیز اندیشه ارد ی رزد
بزرگان ایران گشاده دلند
بدو گفت بران که بر چند با
چنان دان که جنگی تر از طویس نیست
وز انجا که نزد کاموس رفت
بمیند تا چاره کار چیست
بزم اندرون کشته شد اسکلوس
بالای او بر زمین رد رفت
همانگه ز ایران بسیکری بجگوی
بدو گفت بران که او خود مباد
بسا رزمه گاها کز او یاب

کنند گرد از نهره پشت او
ملک گفت اهیسته کش زه
که دارند بیکار کردان نگاه
سپاری فریبنده خاقان دوان
پر اپر همه نیزه بنداشتند
بزرگان ایران و سالار جیت
دل کاران جنگ شان گیت
کیی را ندانم بدین پایگاه
که با فر و برز و بیت او بیت برد
بدین لشکر اورد هم او رد گیت
بپرسید ازان نامدار ان فرد
تو گفتی که آهن همه بر کپند
یامد بر طویس ایران سپاه
فرو برز گرگین کاموس گیت
بنزدیک منشور فرطویس رفت
بجنگ یکدیگر بازار گیت
از و شادمان شد دل کیو طویس
بدین لشکر اورد هم او رد گیت
که چندین چنین بر شمردی ارود
سپاری پر فراز کند او رد پشت
کجا بسته اند اندران کاکل
بجگونه خرامد بدست نبرد
بجگونه شوم من بپیکار او
که او اید ایدک کند زور داد
از و گشت پنهان دیده بپر اب

یکی رزم بیازت پیش بیرت
بخت او برد بپوی نخیرو پت
بگین بسیاوش گند کارزار
کجا او به پرورد وش اندر کنار

بیلع و را بر نشاند بپیلی
گند از مایش ز گردان سپهی
برزم اندرون چون بنند دیان
منش زور دارد چو پیل ژیان

ز بر گرد او ز ما گرزش هشت
اگر بگذرد بر زمین بر زنگ
ترسی بر گاشش بر از نوم سر
یکی تیر پیکان آورد دیسه

اگر پنگ خارا بگذ اید ش
شود موم و از موم سنگ آید ش
برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جوشن از پر بپندد گره

یکی جامه دارد ز جوم پلنگ
بپوشد همین اندر آید بجنگ
همین نام سیمرغان خواندش
ز خشمان و جوشن قرون ز اندش

ستوزد ور آتش نه ورات نه
چو بوشد بود تا ز او ش سنگ
یکی رخش دارد بزیر اندرون
که گوی روان شد که پستون

همین آتش افروز از قار و سیمگ
نیاز اندش بانگ هنگام جنگ
ا با این نکشی بروز نبرد
بزرد کر ندار ی تو او را مرد

بدین سال ها بازه و این بیخ کشت
بپوشنید کاوس پیلا هوش
بپیران سپرد آن همان هوش کوش

همانا خوش اندیش گفتار او
برافروخت زان کار بازار او
بپیران چنین گفت کای پهلوان
تو بیدار دل باش و ور وشنروان

چنین تا چه خوانی پسو گند بخت
که خورند تا ان پیدا رخت
کر وشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نگردانم از دشت تو

به نیروی روزی خداوند هور
برایشان جهان چشم پوزن کم
بسی آفرین خواند بپران بروی
که ایشان نباداد راستگوی

بکاهو کرد و شه کار ما
نماند بپت بسیار یکار ما
وز انجا یکر وشکر گشت
بپرده و خیمه و بر کدشت

همیگفت با هر کسی همچنین
بگفت این بخن میش خاقان چین
که بود ند اما و سیر زن
ز خور شید چون گوالی خام

دیران لشکر شد انجمن
شبیره د جبیج بگذارد گاه
ز پیقلاب چون کند روشنا پسند
بدرگاه خاقان چین آمدند

گشاد و شکفتی و شکل ز هند
هه دل پر از رزم و کین آمدند
زایوان بخن گفت هر کس پسی
چو گاوین اپ افکن شیر مرد

می ای ند زرم را هر پسی
چو منشور چینی بپرد بزرد
بر فشد هر کس بارام خویش
حه شیده سر از خشه در بیت

که گیر خون دیت باین گشت
بخچه بر بوند با کام خویش
بخوار یکی خیمه شد بابت ماه
ز تار یک زاف خشان سیاه

بر آمد بران سبز خ را بشت
پسیاه دو کشور بر آمد بجوش
بخرخ هندا ند آمد ز دوش
نباید که چون دی بوو با در نگ

کان بر و باید که سپران بود
ه ه گفتند رزم سپا ز امروز
نیازی ز راه و راز آمدیم
که امروز چون دی درنگ آوریم

ه نام چیستن بنگ آوریم
دو دیگر که فردا نا فرا سپیده
پسپاس اندر آرم چو نم خواب
یکی رزم باید هم کرد وه

سپهر لشکری وه بپر فراز بیت
بخواب و بخوردن نشاید گشت
بزرگان سر جاه نزد یک شدند
ه ه لشکر چین و ترکان ر بیت

که بر لشکر امروز فرمان ر بیت
بخاقان چین با سپخ آراستند
یک امروز بگذر چین رزمگاه
وزین روی ریستم با ر پسپاه

چنین گفت کاکنون بپر اور یان
که شیده بارد با ر پسپاه
اگر کشته شد زین سپاه اندکی
نشد بیش و کم از دو پسیده یکی

چنین گفت رستم با ر پنگ
نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ

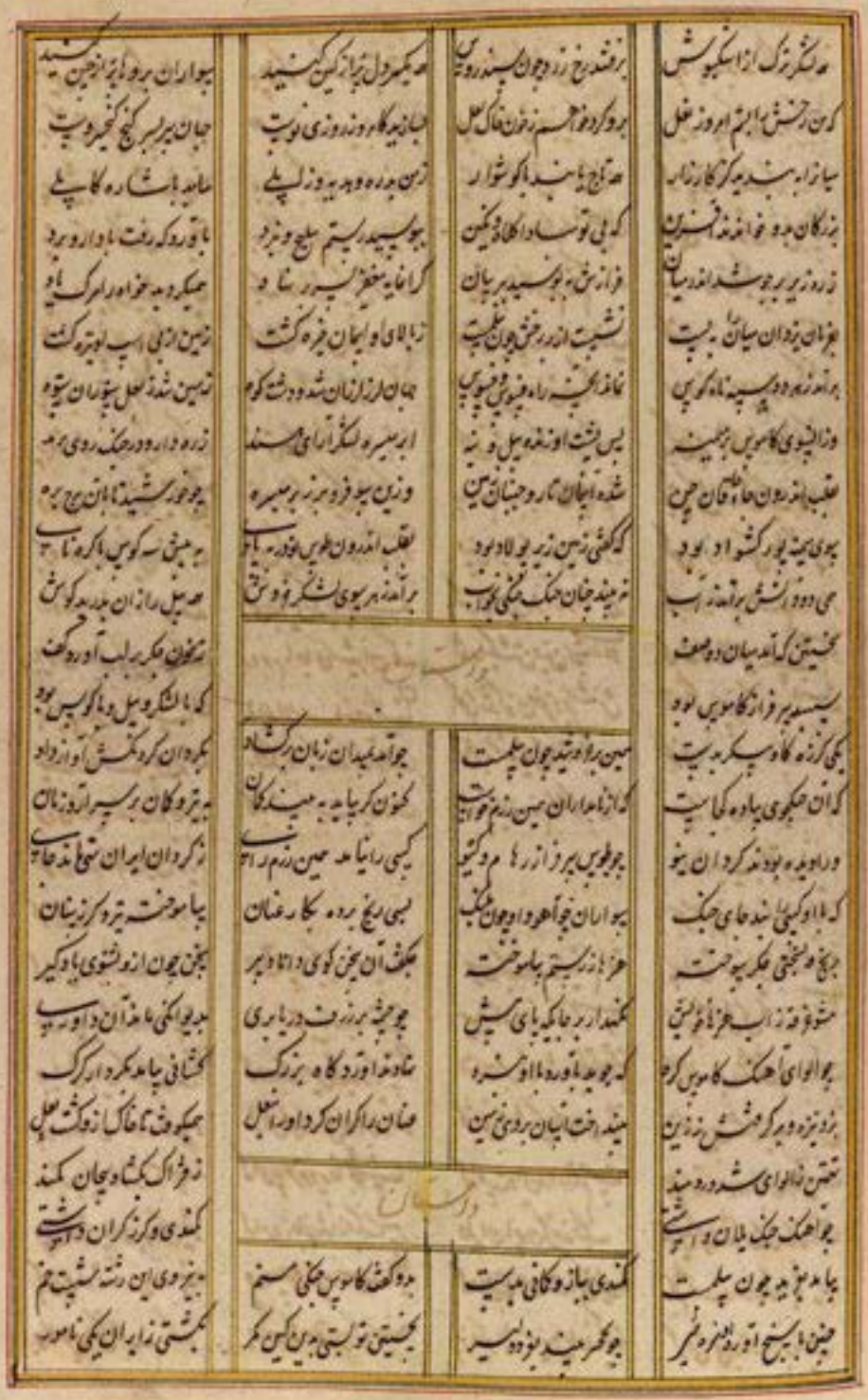

همین رشته خوانی نگفتند مرا
بپیچی کنون سخت و بندم مرا
چو اید ربودت خاک جای نماند

برانگیخت کاموس لب بر درد
هم آورد را دید بادارو برد
میفزایت کز تن ربایدسرش

پس شیخ برگردن رخش جوزه
بپرید بر گیو تا ان نبرده
کو سلیتن طاعت گردان نکند

چنان دانت و انگند شان اندر میان
برانگیخت از جای سیل زمان
عقابی شدان رخش با بر و بال

بپوشید از دلیری سنان و ردان
سبک شد عنان رکیش گران
بپزدی تن بیگانه اندر نبد

شد از هوش کاموس و بگذشت خلم
گو سلیتن رخش را کرد رام
کنون اندر آورد و زو بر زمین

بپایید بستش بخم کمند
به وگفت اکنون شدی سیر کند
رها نت بدو پیر مزدور گشت

برآمد خروشان همین روز کین
ز دستی و کرد و کشانی و چین
کیی پوشو کرفت بخم کمند

دو دیت از ین لشت بستش بچنگ
نشاوش بکردن کیی یا طهنک
بزیر کش اندر تن کینه خواه

بکردار چون کوه کین رزمجوی
ترین کین و رزو اندر آمد بروی
کیی با فراز و کهی با نشیب

ز و شادمانی و رزو بستند
کیی بر زمین که برابر بلند
که بود ی حمیشه هم آورد سر

پیاپی همین رزم و کین آختند
بر و بوم ما جای شیران کنند
که شد کار کاموس چون چنگ باد

ز بس نامداران که بر خاک دشت
نه ایوان ما ماند و نه کاخ و تخت
ز خاک آفریدو کو بر آهنش

ز لشکر برفتند کند آوران
بخون اندر آغشته بر او سنگ و خاک

که بر تو در از زیست دیت زمان
حمیشه که جان آورد و جان نسپرد

داستان

بپیچید از ان پس بر خویش اسپ
همین بگذرد بر تو ایام تو
روا دان

روا نست بیجاره اندر دیت
همین تا توانی بنیکی گرای
که دهقان همین گوید از باستان

ازان پس فرستاد خاقان چین
شدان کرد کش کار بیکار او
کشانی و بشکی و کردان تخ

که ای پر هنر مرد پیر خجسته
که امروز جانم شد از جنگ سیر
که این کان ازو با نی لیر

وزو میلش تر پوار یبخود
بپزد کرخ سیل ارو زکین
برآورد کو بر تو ان کرد بند

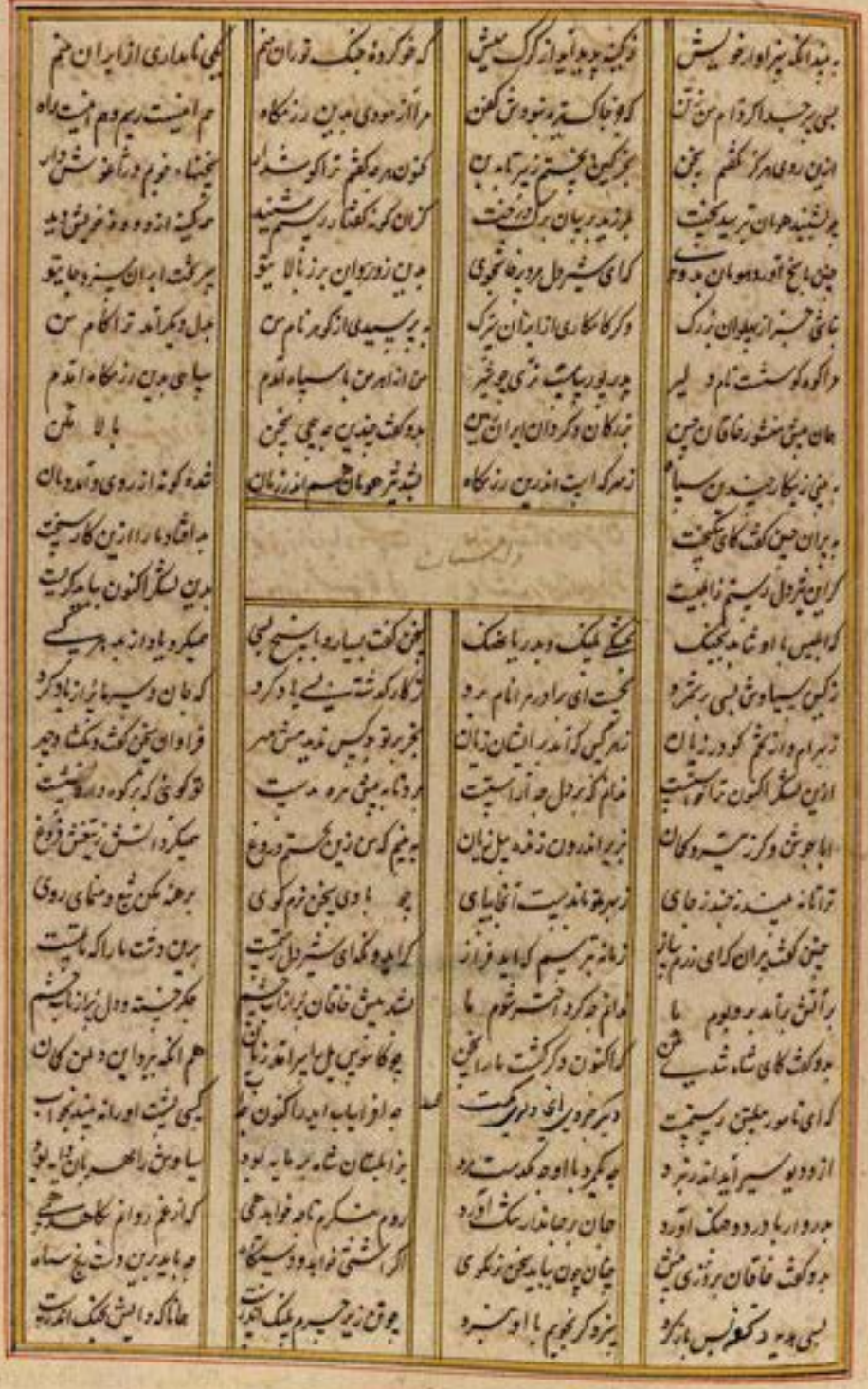

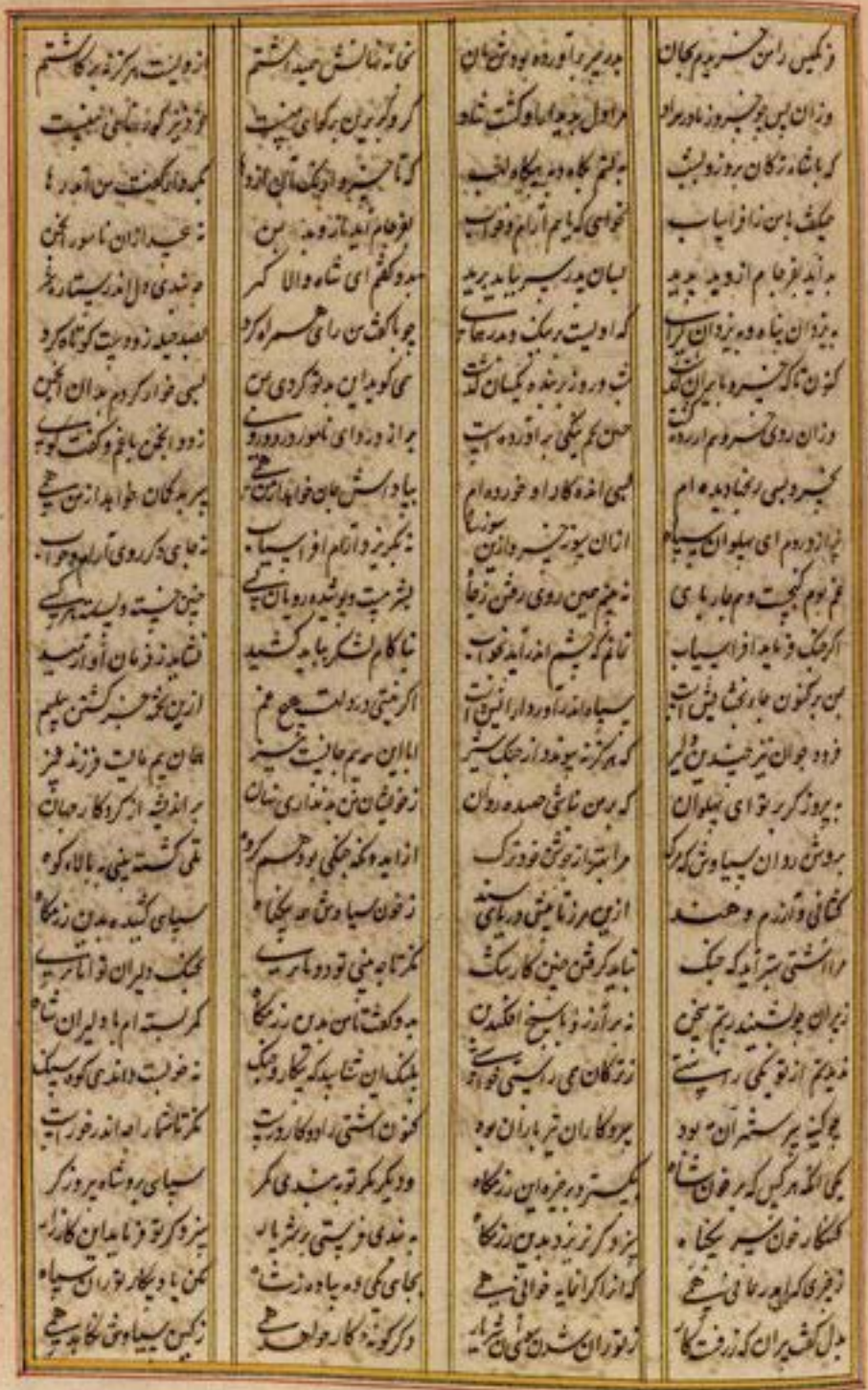

بپیران چنین گفت کز ایشان
گذر رفت تا برچه گردد زمان

اگر هست ازکهن من بدورام
زگردنکشان نیز بشنیده‌ام

بپیچی کزین لشکر بیکران
جهانگیر با کرزهای گران

بدو گفت گهیاد کای بیگمان
چنین تا توان فال بد را زدن

زنامزده کار دل را بغم
وزان روی ریتم یلان را نخواند

بوطهرس وچوکور زنوذاد گیو
تهتن چنین گفت با نخردان

جهانگیر بروز باشد نهنگ
نباید کشیدن گمان از بدی

بهردوی باید ورا بایستی
جهان با بیاویش نکوی کرد

اما این حدود دلم شد درشت
ابر دیت گنجور او آبیاب

ولیکن نخواهم که بر دست من
کرایه دو گنه بازار دانا گرفت

ازان پس مرا جایگاه رفتست
فرستنده نزدیک تاج و گنج

بداریم گیتی بکشتن
چو بشنید گودرز بر پای خاست

بپرمایه تخت روشن خرد
بگویم به پیش تو گه باستان

ورا بد دو گنه چاره جان گسست
چو هشتر پیاور دهزان سپاه

پیای فرستاد نزدیک من

چو بشنید گودرز بر پای خاست
بیامد بره پیش گهیاد گفت

بیاید شدن زین میان یکزمان
دو بهره بود زیر خاک اندرون

تن خود یک مرد شد کهن

زاستان

فرود برزگر کین خواهد نیو
چو گیتیم کار آزموده بسوار

بشیوار پیدا ردل مودمان
که از آگه نیزدان نگیخت

نه چندی بود در روز تاریک و سنگ
زیزدان بود زور ما خود کاهد

که گیتی نماند چنین بر یکی
بدین تیره خاک اندرون نغنود

چو پیران بیامد برین دودمان
نباید بدو بود این پس امید

وزین نامداران نابخت و خیل
حیکش باد در دل یکزمان

برادرش و فرزند و خویش او
بکشتار او بد که اندر رها

کسی کار یکتن نماند بجای
بسی نامور تاکرد خویش او

چو او را ز ارسیتی بد نخفت
تن کشته افکند و زیر پای

کنکار با خواسته بد برو
زبد بردنش هیچ اندیشه نیست

وزین نامداران نابخت و خیل
پیاده بجایگین نباید فزود

بدیرند هریک زما باج و یاو
سپاهی بدین سان چو دریای نیل

جهان پر ز کنج است و تاج و نگین
مدارند با ما بیکار روی

سوران شاهی و زیبا گاه
ندارد ز گوهر چو بخشد نگین

زجنگ آتشی یکان تیزیست
فروزان چو تاج و فروخت کلاه

که از ارسیتی جان بدکنش بدان
نگه کن که کارت بکام اندرست

چو گرزان چو گردون زمارگران
بگیرید چو گردون زمارگران

چو گرآفرید نیش جهان آفرین
حیشه دل از زور دارد نگین

که من دیده دارم حیشه بر آب
یکی رفت ازان کار بردانتم

زکشتار او زار کار افراسیاب

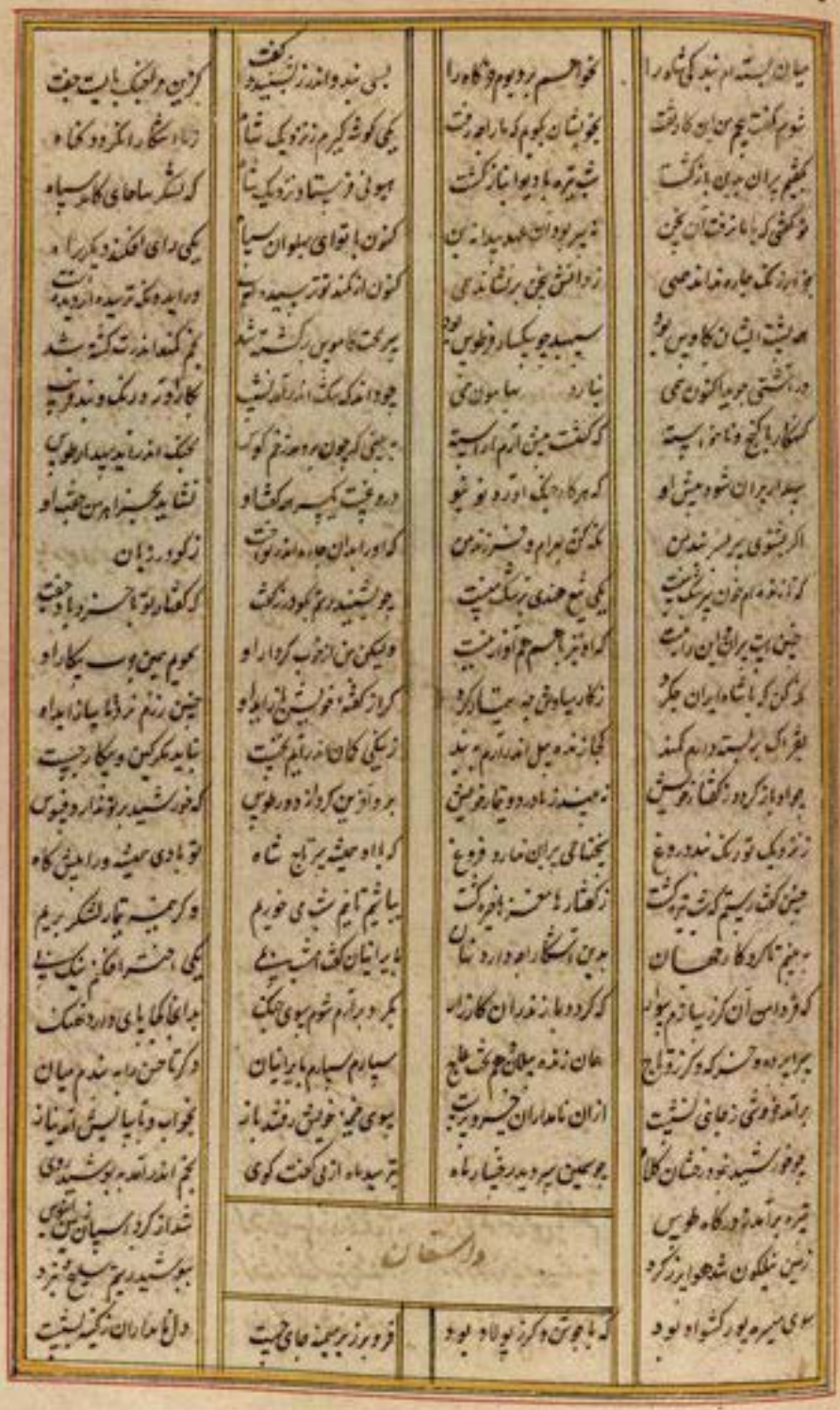

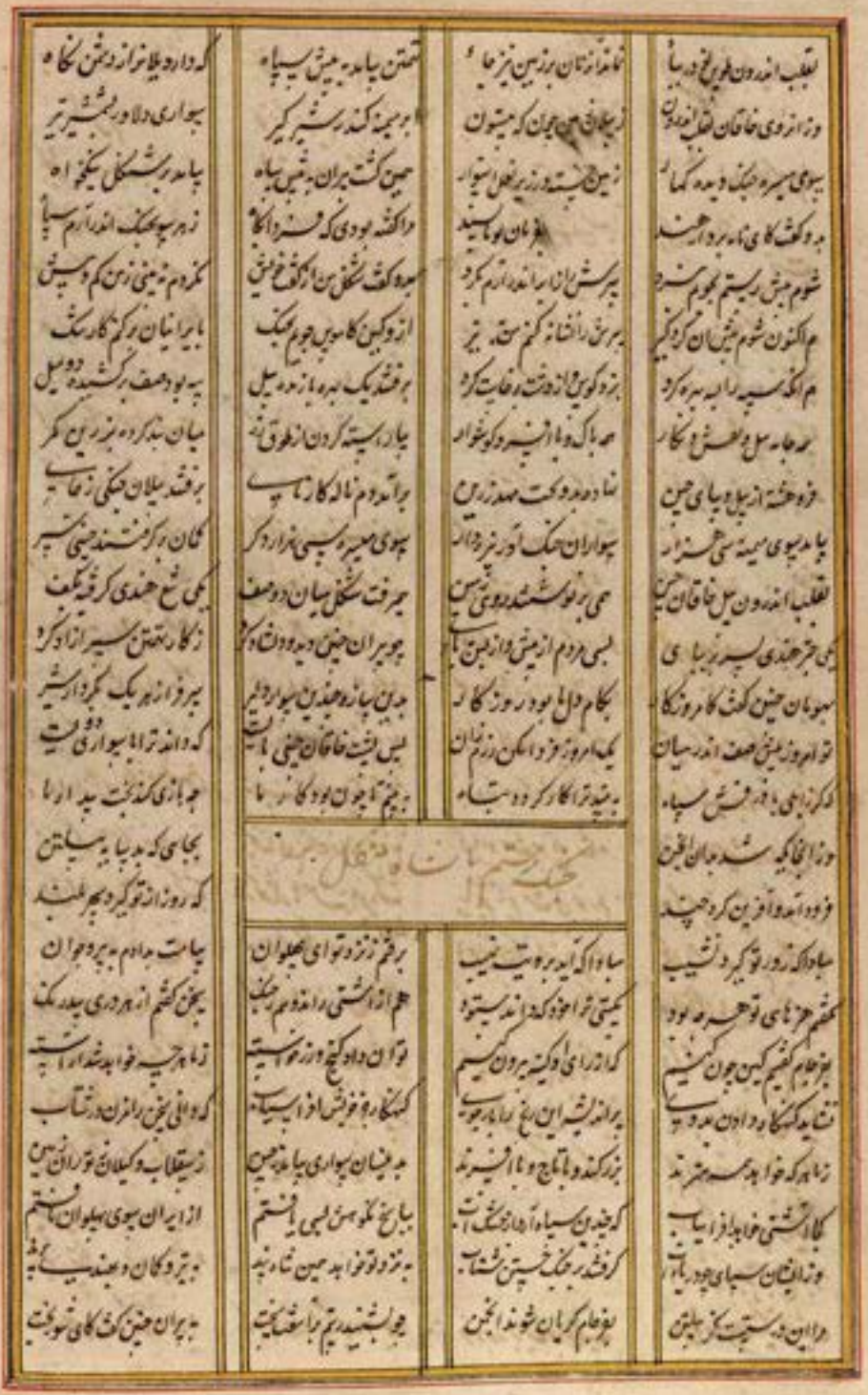

یکی فرخی کهتره دشت و جان — که هرگز بتابیش نگرد نهان — کجا دانش او بیند در حدیث — نشیند که فضل بن احمد بیت

که نام آن بادشاهی بدویت — خود در بیره بادشاهی نکویت — بند چیزد از اهین که خدای — بفرو بدین و نژاد و برای

کنخ دهقان و آن پاک دیت — بپرسید دشت و یزدان پرست — زدیتوار فرزانه داد کر — پراکنده رنج من آمد بسر

بپیوستم این نامه با پهلوان — بسی دیده از فر و رای جهان — که تا از پدر بر پراز چند — بزرگی و دیدار و فیروزبد

جز او را ندیدم بخشنده یار — بلند اختری یار و رخشنده — جهاندار خسرو نیاکی تبار — که دادی که بودش نخواهد کلید

کنیان دین و دیهیم تاج — فروزنده ملک برخت عاج — بزرم و بسیران توانا بود — بگوش جهان پیرا دانا بود

بیارنود و شاخ دین خود — کانش بدانش دران پرورد — براندیشه از بیکران دان بود — همیشه بپاسخ بنزدان بود

چنین سال یکصد شمردم ازین — بدرویشی و زندگانی برنج — چو رنج از بر سال شصتم بگشت — من از دیت او بسگ گشتم خویشت

رنج نالا کرن گشت بر بیان گاه — چو کافور شد زنگ مشک سیاه — بپیری خم آورد و بالا راست — هم از نرگیان روشنای کاست

چو اندیشه کردم بگوئی برفت — جوان تر شدم تا جوانی برفت — کز اندیشه شد پیر و من بیگزند

فرخنده بیدار فرزند و شاد — زمان و زمین بیش او بنده شد — پرستش بر ترا فرند را شان

فروزان شد آگار رای او — که جاوید باد آن بیخ او — برین کار بر دل نهادم بدین

بپیوستم این نامه بر نام او — از آنگه که کوشم شنیدن بیخ — که چندان بماند ز من یادگار

که این نامه بر نام شاه جهان — بگویم نماند سخن در نهان — روان را بدین نامه نیکی رهست

جهاندار فرخنده داد گر — کزو یافت پیدا نهیبی هنر — خداوند شمشیر تاج و سریر

ازان نامداران یکی نام جست — که چهر از فریدون فرخ نشان — خداوند رزم و خداوند بزم

خداوند چاه و برتر منش — وزو در بیفزود و پرورد و بیش — بدو داد از آواز او کوه و سنگ

جهاندار محمود فرخنده شاه — نبخشش ندارد نهفته سپاه — برزم اندرون شیر شرزه فکن

مرا از جهان چشمداری بدید — میان کوان بر فرازی بدید — بگام و دلش تخشش و تاختن

دبیران که او را بیایند و دود — که جاوید باد از فزونی بخت او — چو برتارک مشتری افسریست

یکی بندگی کردم ای شهریار — که تا من ستایم کرم شهریار — زمادان و از تابش آفتاب

یکی نغز گفتم این نظم گاه بلند — که از باد و باران نیابد گزند — همیخواهم انگیس کزو دارد خود

کنون تا زین برجهاندار شاه — که تا آفرین بر جهاندار شاه — که دینار یابم من از شهریار

که از من پس از مرگ نامم نهان — که بر من جهان بر نیاراد بیت — برابر جهان بر نیاراد بیت

چو نامه ندارم ستایم ورا — پرستیدن کرم خاکپایم ورا — خود بخت او را فزون باد

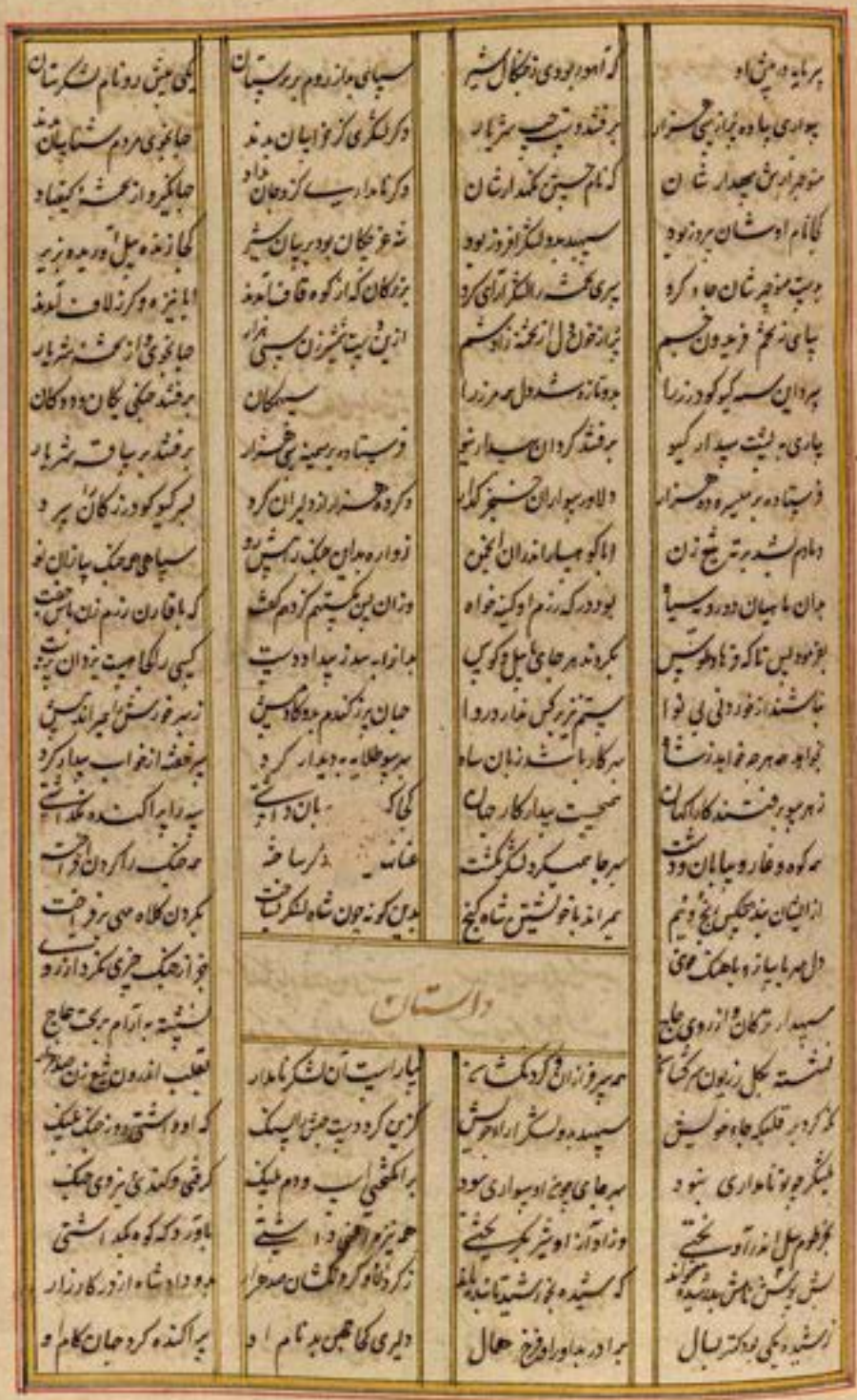

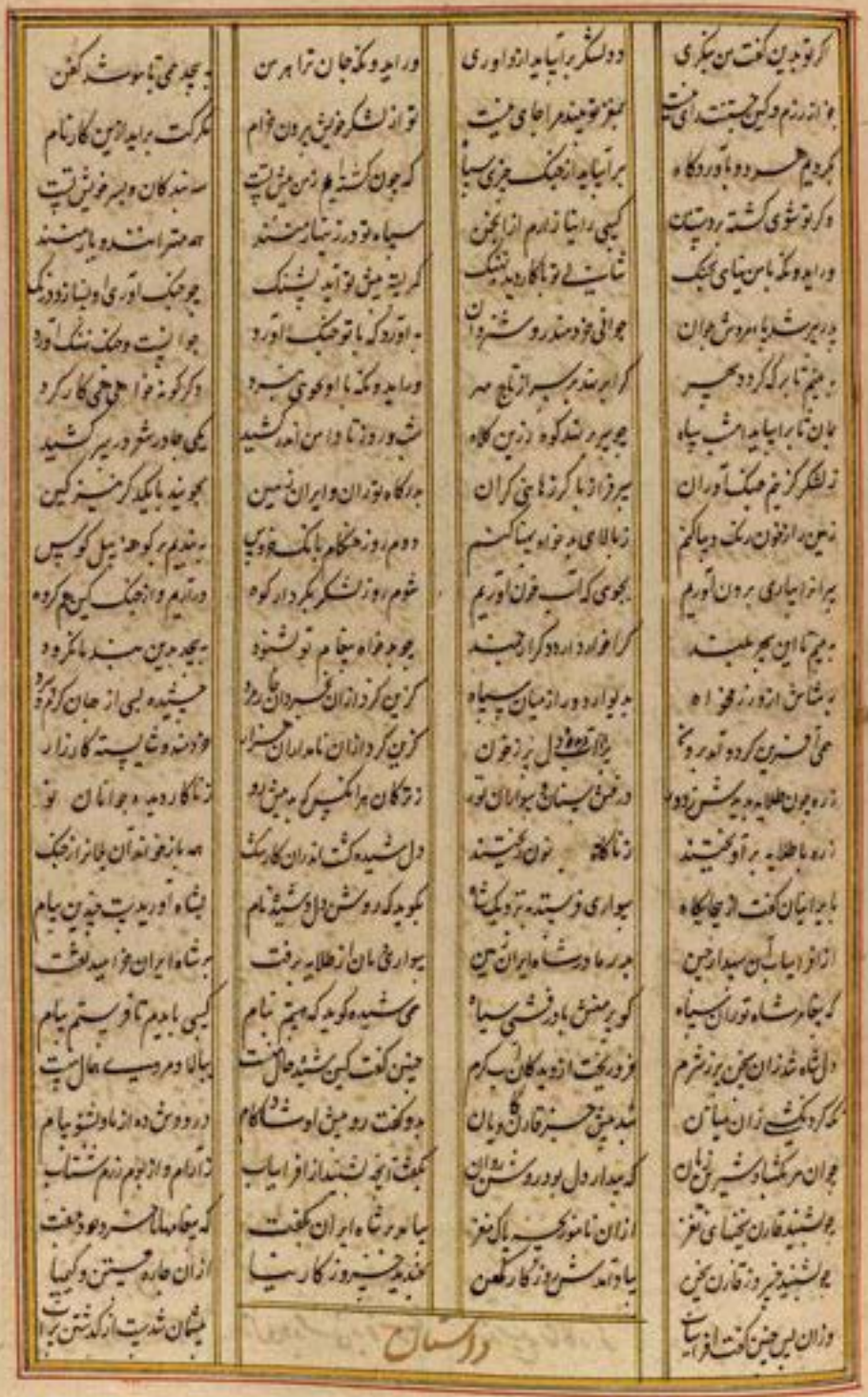

بنادیکی اوذکر زیان برخت — همی تنش بر بویت کوی کخت — که ترکان بدیدند دیبت برد — برآورد که برخاند هیچ کرد

برافراسیاب آن زمان ترک بود — که بالیست و مسکن نگیرد فزود — ز توران سپهداران که آگه بدند — همه نامداران بی رد شدند

چو آورد که خوار بگذاشتند — بجز سوی نامانک برداشتند — گران بژدی زرنگ شیب است — مرا باز گشتن زجنگ شبست

کزاوی کی درجنگ امروز باد — ترا بخت شادی و او در نخشاد — چو روشن کند روز روی زمین — در فش و لشکر نماراه بین

بروی ایران چو دریا کنیم — زخون شاه تابان بیرا کنیم — چو شاه دو کشور چنین زرم ساخت — بلشکر که توبین رفتند باز

چو نیمی زتیره شب اندر گذشت — سپهدار ترکان سپه برنداشت — سپهدار ترک جوشن جداد

طلایه بفرمود تا دو هزار — چنین گفت با لشکر افراسیاب — گذر کرد از آموی و گذشت آب

دمادم سپاه از پسم میگذرید — شب تیره با لشکر افراسیاب — که من چون گذر یابم از روی آب

همراه میگشودی راه وراه — سپهبد چو از با خبر بردمید — طلایه سپه را بهامون کشید

بیاراست برده بخشر یار — که بردخته شد شاه رکبار زار — زدشمن سپاری میبنم بجای

چو بشنید بفرد شد بخاک — پتابین کمان من بزدان پاک — جهاندیده پیدا پرورد کار

فرود آمد مرا ورد یزدان جلد — که چندین سپه را بیاندی جای — زمین همه پیاله رجوردار

چو خورشید زین بر بر گرفت — شبان شخر بر زده بر گرفت — لبر بر نهاد آن لخرو زتاج

شد آن لشکر افراسیاب سیه — که از لشکر شاه چین ماند باز — که او رفت با لشکر بوق کوس

شب تیره از دست آزاد گان — شد نامداری چنین رایگان — که ای نامداران ایران سپاه

چو خورشید بود شاه رگشته به — گروانوازه از جنگ برگشته بشد — بزرگی و بیم و شاهنشی

زکینی بیابیش مرا ور کشید — چو بیرون کرد او و فرمان دهید — یکی لی جز برنشاند تخت

یا غم بدین رنگ چ رو نه — شب آید بدیشان مرا ور کشید — که او کین فرایت یا کینه خواه

جهان چ روز آمد ز دون زنگاه — شتابید تا پیش او شد دبیر — سپهداران هر کس می دمه کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر — همی شد بر بویت کوی کخت — پیاورد قرطاس مشک و عبیر

داستان

نوشتند نامه بکاوس شاه — که بالیست و مسکن نگیرد فزود — جهان چون سپنداوران بی زنگار

بیرنامه گردان نخست آفرین — بتابین برای جهان آفرین — بدرواز لرزیده بر جان من

بزرگیش تا که بوسیته باد — وان بد پکالان او خسته باد — که من تورانم بر ترک و زیست

نخارا بیوداران او زیاب — نه بیند و دمند در کیش خواب — بریده بر سپید بر نامدار

براده بدو خویش و پیوند او — گرای برزگان فرزند او — وزین نامداران بیسته دو دست

برآورد که برخاند هیچ کرد
همه نامداران بی رد شدند
مرا باز گشتن زجنگ شبست
در فش و لشکر نماراه بین
بلشکر که توبین رفتند باز
سپهدار ترک جوشن جداد
گذر کرد از آموی و گذشت آب
که من چون گذر یابم از روی آب
طلایه سپه را بهامون کشید
زدشمن سپاری میبنم بجای
جهاندیده پیدا پرورد کار
زمین همه پیاله رجوردار
لبر بر نهاد آن لخرو زتاج
که او رفت با لشکر بوق کوس
که ای نامداران ایران سپاه
بزرگی و بیم و شاهنشی
یکی لی جز برنشاند تخت
که او کین فرایت یا کینه خواه
سپهداران هر کس می دمه کرد
پیاورد قرطاس مشک و عبیر
جهان چون سپنداوران بی زنگار
بدرواز لرزیده بر جان من
به جنگ در کرده شد در بدست
فرستاد هم یک بر شهریار
که صد شیر با جنگ هر یک گمیت

همان تیر تا بوت جنگی نشست — که آمد گرازان من بجنگ — همه جنگ بر دست خوارزم بود
برفت او دمان از پس اودمان — کدشتیم تا بر چه کرد زمان — بدین رنگ آوین باد گفت — ترنج آوین بر چنین رزم بود
شاه و نبرنامه عمر شاه — همه حال یکیک نمود بر شاه — شاه و نبرنامه عمری شکفت — همه ساله با اختر نیک خفت

داستان

چو زان سوی تخوشند افراسیاب — ازان پس پراکند بر رنگ رنگ
برین سیاه فراخان رسید — چو باد دمان تیز بگذشت از راه
سپهدار ترکان همه یکسر است — همیگفت هر کس زبیخ انچه دید
فرودش برآمد تو گوئی گرا بر — برزگان و خویشان بپوشند خویش
پس از انجمن تخت ارمار ماند — دگر ره همیوا بت گاه یکسنگ
زبان برگشادند بر بهر یار — ز لشکر بازرگ آنچه بود — که از لشکر ما چند ماند نخود
عیت — همانگه از صد نماند بیست بر — بدان ماند گاز اسمان مانده کرست — هر انکس که میند سش کرد پیوند
همه بخش کردند در زیر نعل — همه جاماستان خون گشته سهل — بیارید شنگرف بر زعفران
چنان مرد و جاماي سپاه — همان کشته لشکر بود و سپاه — زپر کرکپان پایه پایه نانده
کنون با دل انکس فرزند خویش — کسی هیچ ازین سوی همچون یکی در نگاه — بکردیم فرمود شاه
زپیدا نشی انچه اندر بوی — تو دانی و شیخ و ماهار جوی — کراید و کنه روشن بود رای شاه — از اید رکاج اندر آرد سپاه
اگر خیره و اید یکین خواستن — چو شاه اندرین گاه زمان بود — زکل زریون نیز هم بگذرد
نشستند بازارم می شد بجنگ — که انجای جنگ بود جای جنگ — زین برنهادند یکسر بخین — کسی رای دیگر نگیرد همی
برفتند یکسر بکل در زخون — همه دیده پر آب دل پر زخون — بکل زریون شاه مرزکان بود — بود بر آسود با یاد روز
برفتند از انجا یکسوی کنگ — بجایی نبودش فراوان نمک — یکی شهر مران سال هشت — کل از کنگ دژ را بدز دش شتاب
بدانجا یکی شاد و این بخت — تو گفتی که با ایمنی گشت بخت — دلیران کردنکش و مهتران
می و کلشن و بانگ چنگ و رباب — کل و خلیلی بعل افراسیاب — کراید خواید همی پوی گهر
چو خیره و اید برین روی آب — همین بود تا بر که گردد بخیر — از و دور شد خورد و ارام خواب
چو خیره و گذر کرد از انسوی رود — فرستاد ازان لشکر هر کسی دو سه
کزین آمدن خون اید بیاک — بخواهید یار از نژدان پاک — کسی را کزو شاد همیش داد
ازانم کند بسوی سپهر — یکی نوجوان دید ارنم نشست — همیوا بت گاه یکدگر بخیز
همه نمزلی زینهاری سپاه — همی آمدی نزدیک شاه — وزان پس چو اگاه آمد بشاه — زنگ و زافراسیاب و سپاه

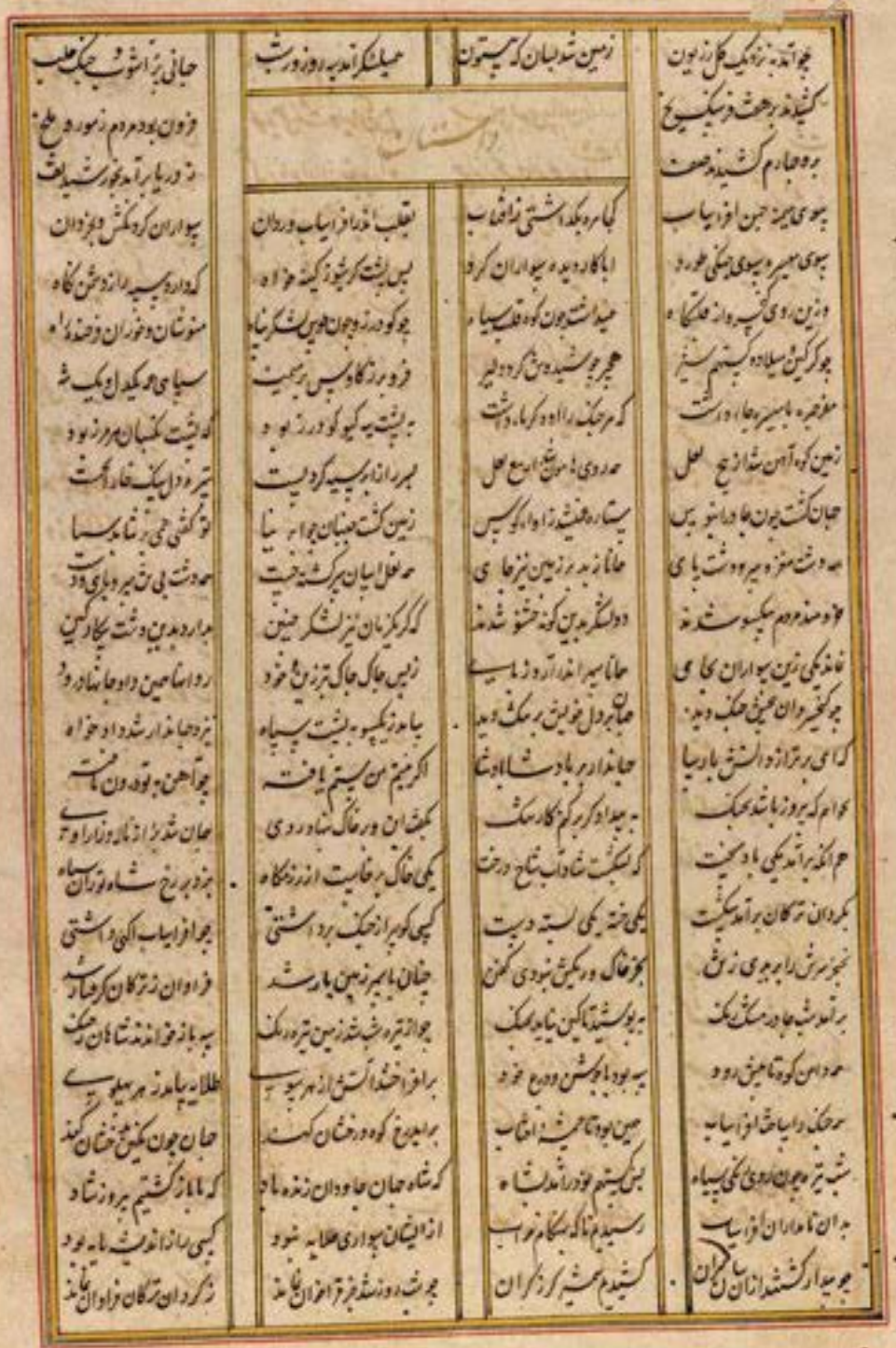

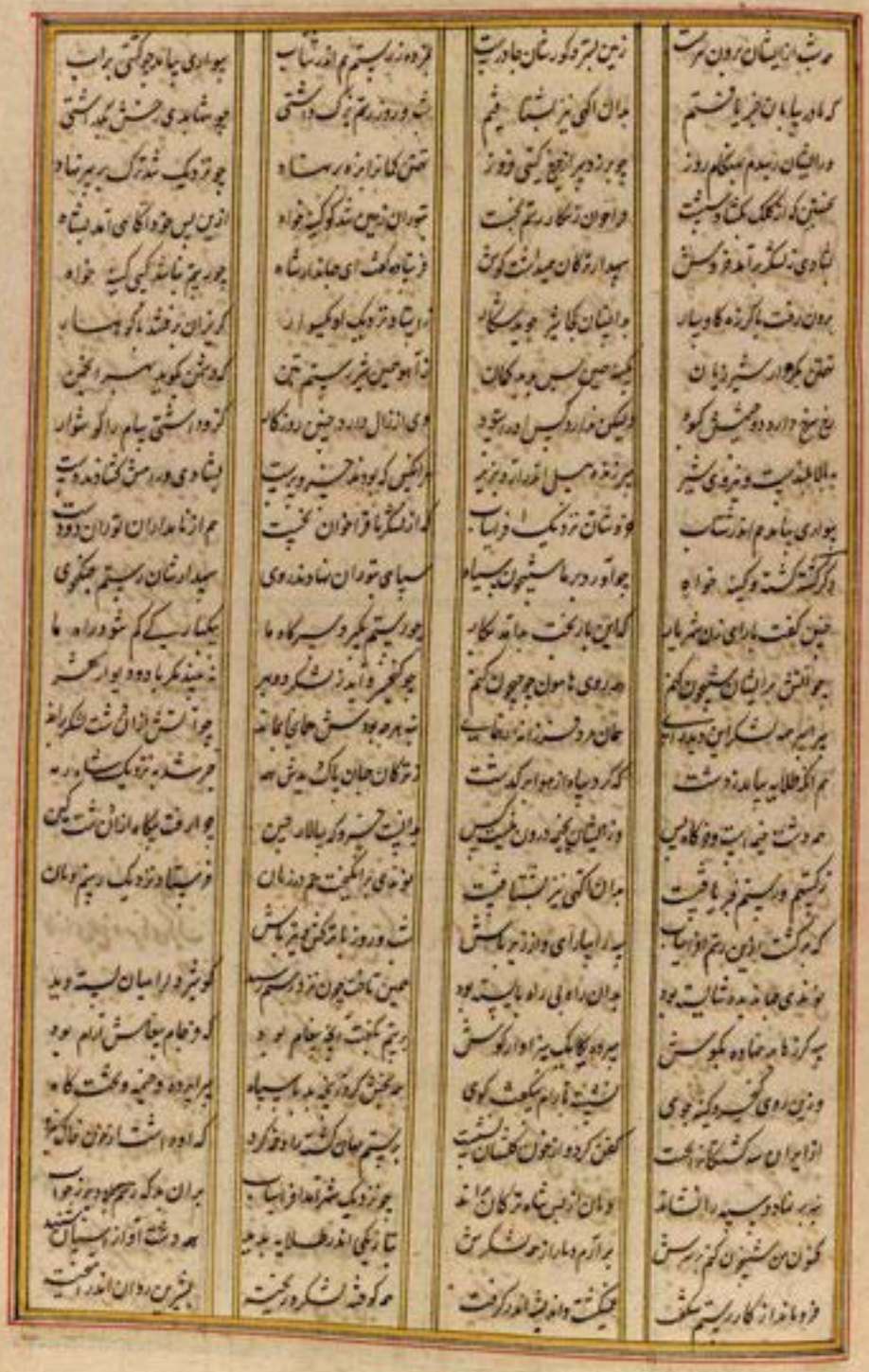

شاه ماند زیر خود مهتر مرد — نشست و پیام پدر یاد کرد

نخستین درودی بپیام شاه — از آن نامداران لشکر سپاه

ز نام و پدر شاه تا کیقباد — زمادر بپوی نوذر و نژاد

بیاراند دین تیرتابان عقاب — نهنگ دلاور ز دریای آب

بزرگان که با تاج و با زیور اند — بروشن روان مرا حاضر اند

مر ان مهربانی و ان راستی — بجوید همی من بجای کاستی

بگفتم زن بخت برگشته ام — بچگونه نشینم بخواب و خورد

زمانه ز فرزند بی بهره ام — بجنگ اندرون مرد یابم مرا

کنون کز تبه شد سر فراز — پر از نامداران و مردان گاه خ

جهان کارزار سواران جنگ — تن مرد جنگی و بزم و نهنگ

یکی منزل اندر بیابان نماند — بکشور نه از دست ویران نماند

بیاید جهان آفرین را پسند — بفرجام چیزی نیاید گزند

کنون کین بدین کردش روزگار — خود او را مکن مرد دل آموزگار

بدریای کجال بر نگذرم — سپاهم نرانم نکوشم نه رزم

بر آید مرا کام کین خواستن — به بین تا زمان لشکر آراستن

وگر کین ز مغز بیرون کنم — بهر اندرین کشور افسون کنم

وگر تو فریدون را مرج نزاد — تو بردار و از کین کهن یاد مکن

خواهیان بگردان ز من بخت تیز — مرا شاد مانی بکم بیش نیست

مه لشکرت را تو اگر کشتم — ترا تخت زرین و افسر کم

و ما زنده من به چی بیهده — چنین با نیاکین بدی بیهده

چو او یار کرد بیارای جنگ — بیامد بر شاه ایران سپاه

چو از جهن پیغام بشنید شاه — زنان را بفرمود تا پیش گاه

بیامد بر شاه ایران سپاه — چنین گفت با شاه کاوا سپاه

درودی که داد او ز آب و ز خاک — ز یزدان سپاس و بدوم پناه

وگر آنکه گوید ز فرزندان — که فرزند دیدم بدان پایگاه

بپرسید پس شاه ایران ز راه — که بر گوی تا نام او چیست راه

زنان را بفرمود تا پیش گاه — کهین نام او بخت را افسر است

بیامد بر شاه ایران سپاه — درودم شادان بخت تواند

نخست آنکه گردی مرا آفرین — که هرگز نخواهد سپهدار کژند

بپرسید پس شاه ایران ز راه — سیاوش رد کشته و بیگناه

بپرسید از دلم ترین کیهان خدیو — بپرداز دلم ترین کیهان خدیو

بدو گفت مردم بار سپاه — بدیر خنده مردم بار سپاه

سپاه سیاوش نوآیین بود — جهانه سپاه سیاوش نوآیین بود

شبستان شود — شبستان شود

نماند زمانم تا رسپیچم — نماند زمانم تا رسپیچم

بیاید از کین کشش کم زنان — بیاید از کین کشش کم زنان

شوم چون بیستاره بر آسمان — شوم چون بیستاره بر آسمان

نه چندم ز تیز و نه چندم ز پیاده — نه چندم ز تیز و نه چندم ز پیاده

بهر جاه بیدا کم دین خویش — بهر جاه بیدا کم دین خویش

جهان تخت دیبا و جام گهر — جهان تخت دیبا و جام گهر

بدان کس چنین را فی الک بود — بدان کس چنین را فی الک بود

فرستیت چندانکه خواهی سپاه — فرستیت چندانکه خواهی سپاه

بهر انجمن خواهد شد بار — بهر انجمن خواهد شد بار

بدین از دین و بیش فرجام خویش — بدین از دین و بیش فرجام خویش

منم یاخته جنگ را یا پلنگ — منم یاخته جنگ را یا پلنگ

جگر دو چندان بدو در نگاه — جگر دو چندان بدو در نگاه

جهان یاد بر تاج بخت کیان — جهان یاد بر تاج بخت کیان

بیاید هم بکر شاه دیر و زبخت — بیاید هم بکر شاه دیر و زبخت

سپیده دم تیز بیرون ترم — سپیده دم تیز بیرون ترم

داستان

شنیدم بپرسید ازین گفت گوی — نخست آنکه گردی مرا آفرین

که دیدم همی بود یزدان سپاس — شنیدم جهان دید بر تاج و تخت

که گفتی که او کرد فرزند راست — زنان را کیی دلفروز تر

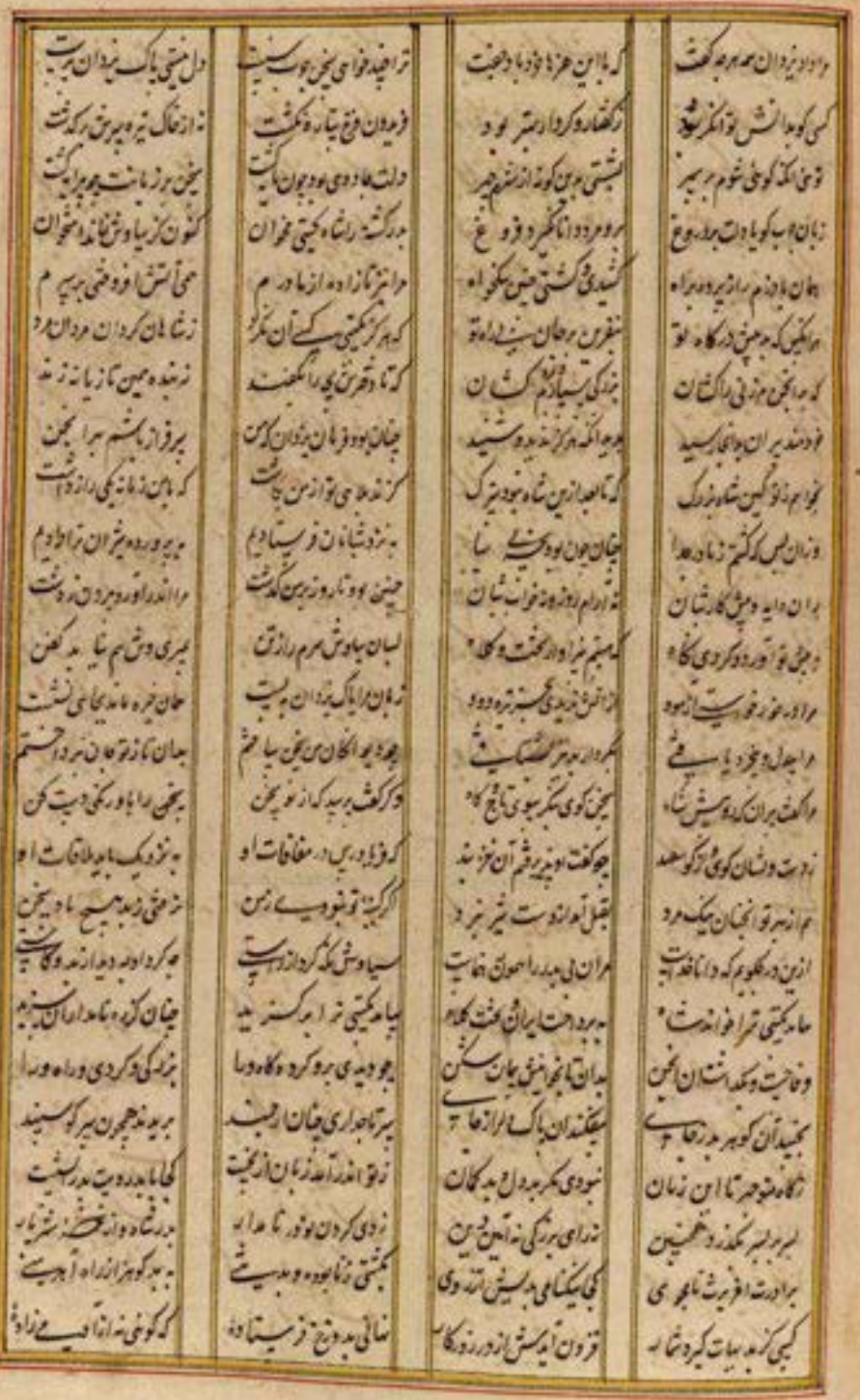

ذکر آنکه گفتی که دیو سپید ... دل او رای این بودنی نمی‌کشید ... همین گفت ضحاک هم بشنید ... که شد شاه ازو نیکوئی ناامید

که مارا دل اهرمن بی‌راه کرد ... زهر نیکوئی بیت کوتاه کرد ... نه برگشت ازایشان بدروزگار ... نه بد کوبهر دگت آموزگار

کیی کو نهاد بر ازو آشتی ... گزیند همی گرزی و کابلستی ... بجنگ پشن تیز چندان سپاه ... که بیران بگشتن دوان زنگاه

زمین خون شد از خون کودکان ... که نفرود دیدند زنان زنان ... کنون آمدی با خروشان هزار ... زتورکان بپوارازی کارزار

با موی لشکر کشید بر بجنگ ... وزایشان نرد یک آمد نشنگ ... فرپشا دیش تا بتیرم پسرم ... وزان پس تو ویران کنی کشورم

جاماندار یزدان مرا یار گشت ... برخت و بخش نکو یار گشت ... مرا گوی اکنون که از بخت تو ... دلفروز شاه از فر بخت تو

کمر تا کجا بود یارم ورم ... چو کردار شاهی نیاید آورم ... ازین پس مرا خرد گشتیر تیز ... نماند سخن با تو تا رستخیز

بگویم بمردی کنج سپاه ... بیک اخگر آرد کدش بوم و بار ... جهانرا بدو دهش تو کنم ... مکر فرهمندان کنم

همان پیش یزدان بیایم بپای ... نخواهم بگیتی فراوان همتای ... بدو دهش و داد و بخشش را ... بندم میان و دهش را بپای

بداندیش را از جهان برکنم ... پیرمرد شاه ترا ای فریگرم ... بگویش که چندین بهانه مجوی

یکی تاج دادش زبر جد نگار ... یکی طوق زرین و دو گوشوار ... بگفت این سخن با همه در بدر

براشفتازان تیغ آفریدگار ... بدانسان که دریا بجوشد زآب ... بدارد دل اندر کنی آفرید

بخشید کنج و درم بر سپاه ... همان گرز و شمشیر و ترگ و کلاه ... به بد گوهر چون نیست میل سعید

همین لشکر آرایت افزود سپاه ... بوارانِ ترکان کیانی درفش ... نه بر دار منیکوکان

داستان

پیامد بکردار شیر ژیان ... برآمد بکوی در یا و کوه ... دگر پوی طوس نوذر بپای

برین تخم بفزود تا هیچ کوه ... اما کو بیلان چندان سپاه ... پیه راه هرجا بابیت باز

بیوی چارم شاه نامدار ... یکی کنده کرد و نا کرد خصار ... جهان کاردانا کو کس ندید

بگیتی جز او نامد شهریار ... چو از دوم و از زین دار خندوان ... بگرد جهان چار جهان چون نوند

بیالا چو نیزه یکی کنده کرد ... پیه را کرد بش پراکنده کرد ... جهان تاشه تیره بی پاختند

دو صد خیمه از بهر لشکر بپای ... دو صد خیمه از بهر درنیکان ... دو بوق برابر در نیکان

چو زاله می کوفتی بر سرش ... بدو اندرون پیش از برش ... پس خیمه اندرون رویمان

دو صد پیل فرمود پس شهریار ... کشیده زهر سو بگرد حصار ... یکی کنده زیر باره درون

جهان تیره با برگشته زجای ... پس آنوده بر چون بخط سیاه ... جهان کوه فرمود تا نزدیک شاه

بیاشید این یلان خویش — به بزدان سپرده تن و جان خویش — بیارند چنین گفت پیروز بخت — بماداده بود بر و تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست — نمانیست ایران بسر بر یکی پشت — زدها کینه بیرون کنید — بخواهند از کینه افیون کنید

که مارا چنین ترین شان و هر دیست — زخون ریختن مشکلیت — همه گنج توران شمارا دهیم — بدینار و بر سپاهی غم

بگوشید خیره بکار آورید — چو دیده پر ماجرا آورید — من این لشکر را کالیک زدیر — کنم نیک پر از گنج دینار و سیر

زخون ریختن دل بیاید گسست — نمردی بود چیره آشوب و شور — بزیر اندر آورد را کوه و دشت

هر انکس که بوشید داری کوپی — زپوشیده رویان نباید روی — که دشمن شود دوست از بهر چیز

نباید که ویران کند جای من — که جوید بر یکتا مان تیز کند — نباید که ویران کند جای من

دوم کز که بیداد دارید شوم — که ویران کند بر آباد بوم — کشادن بر گنج توران سپاه

جز از گنج و نیرو ندارد فراسیاب — که کین او بود اندرین دیر تاب — زگنج و سلیح و زخت و کلاه

زهر سو پراکندی مرسپاه — زترکان چابک بنزدیک شاه — بزودی همه کار بر ساختند

پراندازه تورا ن همین بر نهاد — بر نامداری یکی نام یاد — زدیبت ویران او جان تبرد

که بیوته شد نام از مهتران — زهر سو فرستادگان نزد شاه — یکالیک بر اندر نهاده براه

پر نامه بود او زین یادگار — همه جاودانه یکی نام کرد — سخن هر چه بایست با او براند

بدان کو زمین از بد بیمناک شست — چنان لشکر شهنه بیدار کرد

تو اناو دانا و دانش ازو بست — بگفتی بهم یافته شاه و دست — بزرگی جهان دیده و نیک نام

گشاده شده کنگ دژ با سیاب — زکشت مداوا ندر آمد بخواب — پیر فراز با کرزهای گران

همانگه که تخت شه نامدار — چل زین ازدر کارزار — که بر کند از بیخ شاخ درخت

که چشمه بر ماهی و سنگاره — وزان پس بر آمد یکی سخت — حصاری پر از مردم و جای جنگ

همانگه که کشته از کارزار — وزانجا که رفت از دو سو بی درنگ — بر او افشر و بخت یاری کرد

تندیت این زمان جان بدید — جهان مرد کو بود مرد — زردی که باشد مرا در سپاه

ازین پس نیستم شاه را کی — جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی

بری چهره خیش اندرون می بدست — بدینا تبار اندر آورد روی — بین کو زمرغ و ددی روزی گذشت

همه دشت چون پرنیان شد بر نگ — کرایدون کورد آهو بدشت — پراکنده و اکنده گردون بزد

بخجر تو ان پر نده با ز — همه جا بیابان بکرد ار — بر آهو و نخچیر تا کار کان

بگردون بکرد ار شیران نر — بیاران چنین گفت پیروز بخت — بجهت بیدار کار جهان

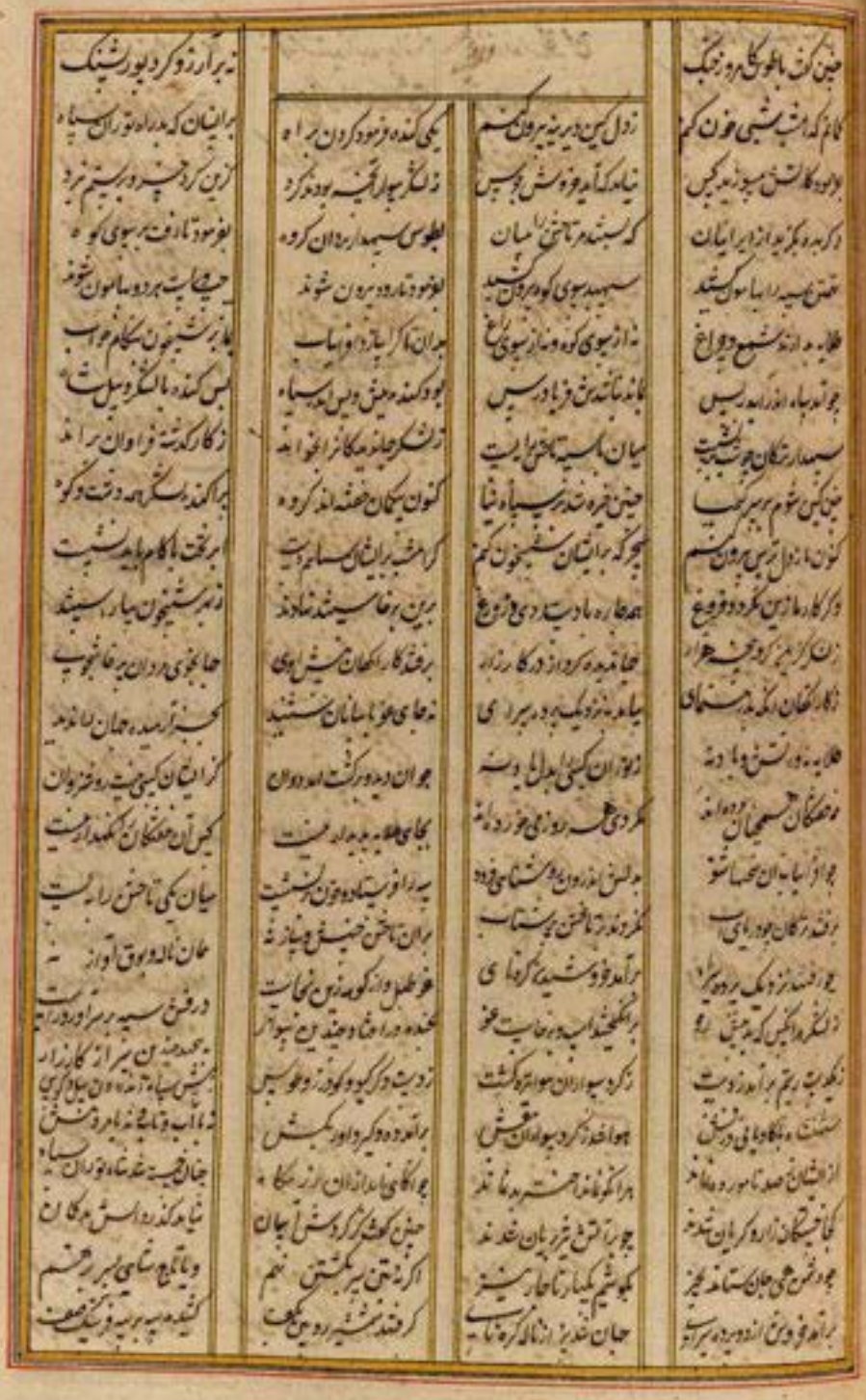

برفتند با شمع داران پیش — لی شاه و خرم بایوان خویش — چو برزد سر از برج رخشان سنان — به بیجاده شب کرد کرده خمان

بفرمود تا خوانچه‌ها هر چه بود — وزان نامور بر فرازان کرد — به یکره روی بپوشیدگان — بس پرده اندر سیم دیگران

خمان چین و کرشیوز زند بماه — گرامی بردهای سیاوش خمای — چو کرشید کشش را بدید — بدو کرد نفرین که نفرین بر مه

خمان چین را بای کرده بدند — به بردند زیبش تخت بلند — بدان دختران رود انوشیاب — که گرد و گاو پس دید بر آب

بپرده انوشش خمان جای کرد — هم آنگه پرستنده را بای کرد — فراوان شمار فرنیشا ناداد — زنواوار دار و می یاد کرد

وزان پس فرنگیس را خواند شاه — که در کار ایشان بردی نگاه — بدو گفت کین خواهران و برادر — پیراور هر یک یکی را بدار

فرنگیس بنشست بر دوی زین — فراوان ابر شاه کرد آفرین — بیاراست شان یاز خمشگاه — بیاراست هر یکی را جدا

ایران بر کس که بود او نوا — یکی را بکنعان یکی را بمصر — به بردند از پیش تخت بلند

وزان پس همه خواسته هر چه بود — زدل تا دو مایه نزدیک بود — چنین است کردار دوران ناهار

خمک آنکسی کو بود بادشا — دل زادوار و دوی یار سیا — بگردد بگردد بر شش بخرد

فرودکی شود — بداند که گیتی بر و نگذرد — زنیکانه مردم نیتی بود گاه

نویسنده اهنگ فرخار کرد — چنانم که دیوانه خواند فرنگ — وزین پس گزاین خان برداشت شاه

که شد تنگ چین شاه را یکسره — بر خانه بر بیان الاسپس کرد — نوشته نامه بر کشوریه

به وهنه در پیش کاوین شاه — دم داد و دیبار و دیبش را — بیاراست و مردم خویش را

گرایدون که گفتار ما نشنوی — بانشور آمد بلنگ و بره — برانگیخت اندر آرام با فر خویش

فرستاده آمد بپاسش بداد — زانبوه بخشش ندید تو راه — سیوم هفته در جایگاه دیمه

برانگند و لشکر همه کرد کرد — بخون فراوان کین اندر شوی — چو لی گنیه آهنگ پیران کنی

بگوپش که از مانده تیر و دوز — همه تیر مکران همی بر گذشت — بخورشید مغزش بدان تیره گشت

فرستاده شاه چون بازگشت — بپرخاش دزان بخش خره گشت — به نزدیک آن بیکران بازشو

بیاورد و پیلان جنگی دو لیت — تو گفتی که اندر زمین جای نیست — به بینی و خوای زادیت برد

همه پیاده نزدیک شاه آمدند — که مکران سه اند ز کرد سپاه — زمین کوه تا کوه لشکر گرفت

بگرفتند کوپال خنجر گرفت — همه روی کشور درفش آبنوس — همه تیر مکران به بر گرفت

که بودی به نزدیک او رزم خوار — زمکران هلاه پیاده بدیت — همی در جبیغ گم کرد راه

دل شاه مکران پراز بیم کرد — پیاده بر انو بخت با او بهم — به بیشه کنون شیر یاراند و میل

زرده برکشیده ز بهر دو کوه — دو لشکر بدانگونه صف بر کشید — همه شب همی رفت لشکر بکشت

خروشی برآمد ز لشکر زمان — برفتند با الت کارزار — چو بیل بر فراز شیر ذرم

که از گرد شد آسمان ناپدید — که از هر دو شد آسمان ناپدید

جابلوی چون کنگ دژ را بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید — پیاده شد از اسپ و رخ بر زمین — بگیرد بر کردگار آفرین

سپیکدست کامی داور داد پاک — یکی بنده‌ام دل بر از درد و باک — تو دادی مرا بر نشانین فرّ — سپاه و دل اژدها پای بر

که این بارهٔ چار بیان هنر — بدیدم بر آورد از درد سر — چنین بارهٔ برگشد از مغاک

سکندر بدان کوه بر تاخت دست — سیاوش از دژ بیزدان پناه — زهر سیاوش که بد بیگناه

بدیبت تو اندر نیاورد رنگ — بدان بارهٔ بگریست پیکر سپاه — که شاه جابلوی مکه داشت آب

شنیده چنین داشت اندر سمر — پس آگاهی آمد با فراسیاب — دل پر ز تیمار خشا راند

چو کیخسرو آمد کنگ اندرون — همه خویش و بیگانه بنمایند — جابلوی را بد چراغ بهشت

بدرگونه شادی و کیهان گرفت — بدیدار او مژده بر نام نهاد — چرا جایم ای تاج بر فرق شاه

وزان پس بفرمود بیدار شاه — طلب کردن لشکر توران سپاه — برفتند بر بر سوی رهنمای

بیرفتند چونیده چون بیژنان — گهی رزم پیمایی نشان — فرّاوان ز کیها و او بافتند

بگشتند بسیار گیتی بگشاد — نشانی نیامد ز سیاوخشاد — یکیال از آهن و پیکار

جهانگشا بیشت دلاویز بود — چین بود در کنگ دژ نامدار — می بود در کنگ بر فرّ شاد

همه پهلوانان ایران سپاه — بر فرمی می شاه را دل بداد — سوی شهر ایران برآمد شتاب

همه بایاوس رود از سیاب — که گر شاه را دل بخندد ز جای — نه اورنگ فرّ و نه تخت و سپاه

کراو سوی ایران شود بیدرنگ — چنان بد بسر گاه کاوس شاه — همه ریخ تابناک بی رشود

وزان بس بایرانیان شاه گشت — که بانند کیهان بایران زمین — وزان ریخ برده فراوان فخامند

وزانشان یکی را که نامی ترند — که شصت ایشان سوی دیار اب — دربارهٔ مهتران گو بسیند

همه دشت کای درنشادی جان — که بانند کیهان بایران زمین — ز اسپان و از کنج آراسته

همه بارهٔ بارهٔ بر شدند — که گر شاه را دل بخندد ز جای — همه بارهٔ دشت افرشدند

بدانگه که بیدار گردد خروس — چنان بد بسر گاه کاوس شاه — ز درگاه رخشان بر آواز کوس

سپاهی شتابنده از راه خویش — سوی بیابان نهادند روی — همه نامداران هر کشوری

خروشان برفتند چندی براه — که بودند در شهر یار و سپاه — برای که لشکر چین بر گذشت

بکوه و بیابان و راه درشت — یکی بند دل که نگشاد پیت — بزرگان که بابند و بانشار

چو هفت فراز آمدی شان بکنج — شبی که بگیتی بر آورد رنج — بیرفتند سوی کیو با لشکری

چو دیدان بر و فر و فرّ و برز — پیاده شد بر هشیش خاک — جانها ز بیداد بنواختش

بیرفتند کیان با یک پاختش

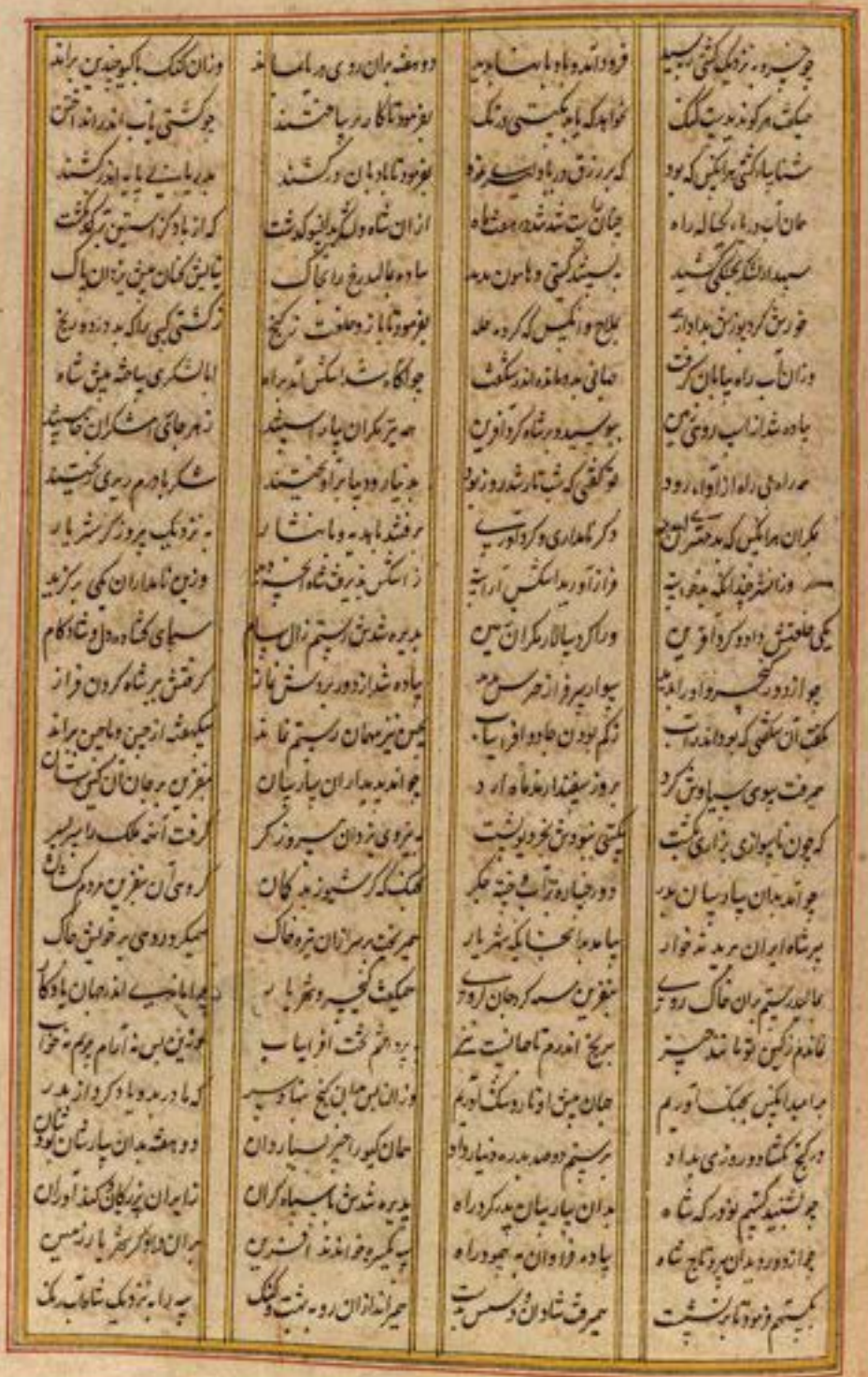

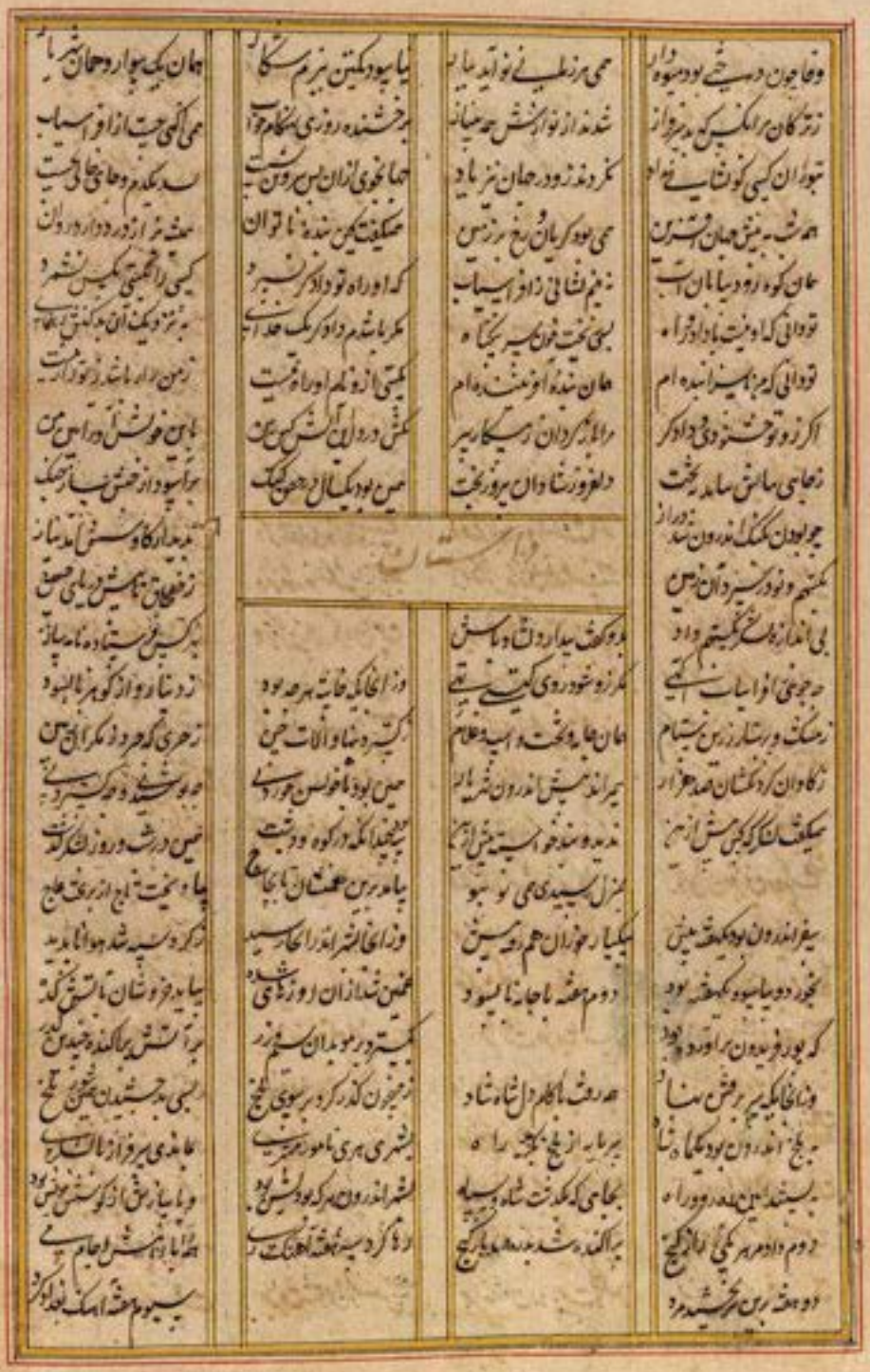

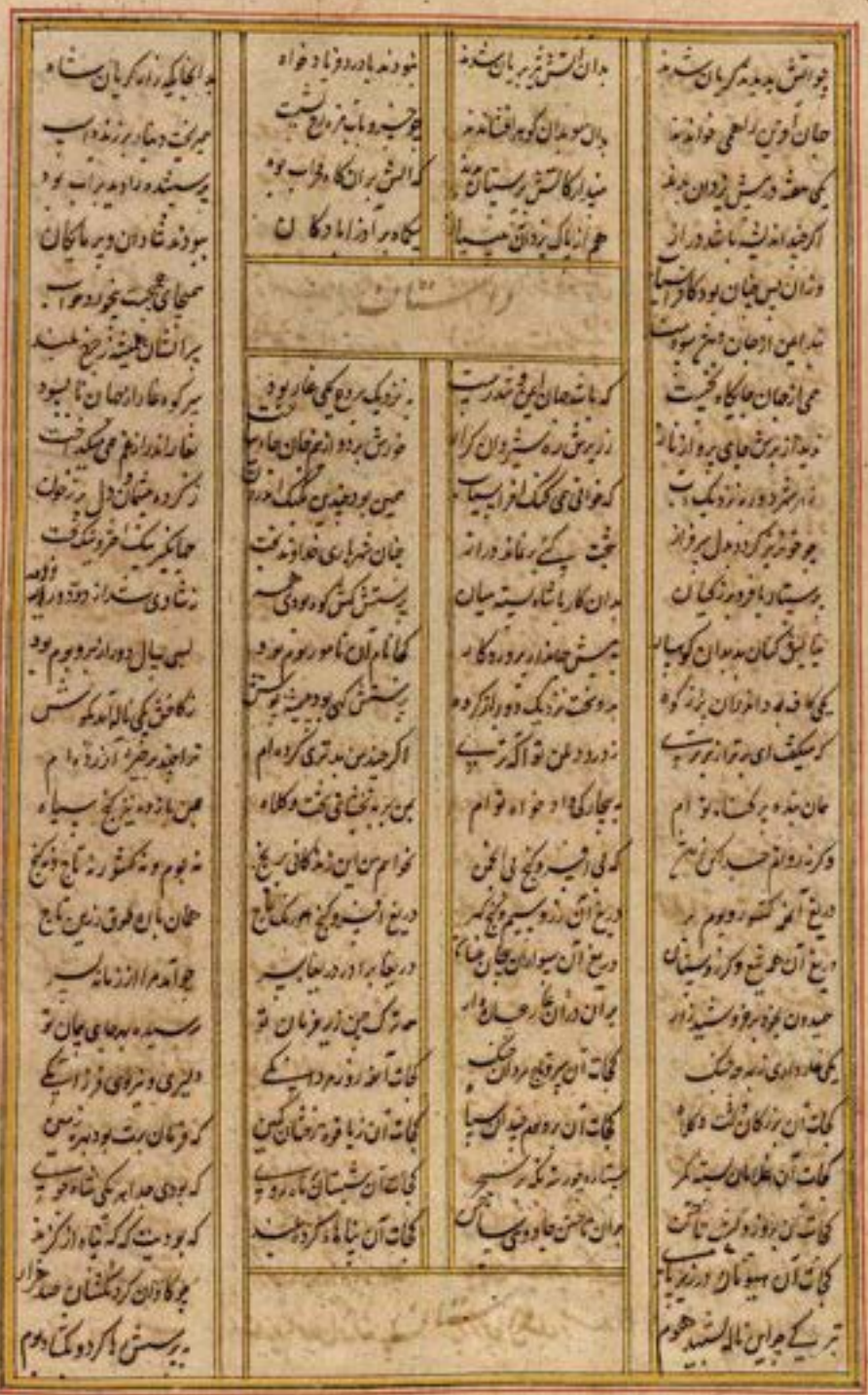

چنین گفت کین مال هنگام تواست ... بباشد مگر زان او را بیاست
چو او آن بر کوش او شنود دست ... دران غار تا یک چندی بنشست
چو بگذشت هنگام خورد و خواب ... ز بیشه بگشتند و بعد از نیستان
بهنگام چون شد گرفتند راه ... چو نزدیک شد شد بر یار خویش
ورا چون چنین هوم بهگذاشت ... چو اهرمن شد بانوی هوی را پشت
سگفت ار بیابی در و را بدست ... هر آنکس که او در جهان دادنست
ز کیتی یکی غار بگزید راست ... چو در تیرگی بی بنا به گزید
ز شادان کیتی برادر گزید ... چو افریت و نوذر نامدار
تو خون پدر بیکبار مدار نیز ... که شد تیز با پاک یزدان ستیز
گر او را نیامد ز جان کین پدید ... نداند چنین جادوی این گزند
نیامد ورا نیز با او ستیز ... چنین تا بخ آورد و دشمن بشاه
نو خون ایرج آن کین نکند رها ... چنین داند بر پیر و بر مهتران
بر گردن از ما بشکرد ... بجنگ اندرین کهان ایم
فرستند کندی تو بی شرم ... کنار دوا بی مرا به نوار
بدو گفت هوم این بود کام جان ... تا ما نزاوان نامت زمان
بجنبید دل هوم زان گرد ... بدست کران کیانی کند
بجنبید و از نو نشین در گشید ... بدیا همیت و شد تا بدید
جهان گوز آب از دیده دید ... پر سنبده دیدگان چهره دید
گرازان و پویان بدر گاه شاه ... بدو یا که کرد و خود با سپاه
بدان آب اندر یا بد جوی چین ... مگر چهره ش را بشوی پیش
یکی جام داری بزین شنع کوه ... پرستش که بندد دو از کرده
بدو گفت هوم ای سر فراز مرد ... یکی ناله زارم آمد بگوش
بدان گه که آمد بر خان او بس ... بباشد مگر زان او را بیاست
بدین گونه از نو همی کام جوی ... چنین زار گریست بر بخ و بخت
بیک اندرون خشان سوی بخت ... بدا بیان که خورد بر نیند دو چنگ
دو دستش چو زنار بستم بر بیک ... بران شست تر گردم آن بند او
ز بس ناله و زار و بسوگند و درد ... بگفتم ترا و زجویان که چیست
بدان شد بیت

چو اندیشه شد دلش پر بزار ... بر دیت از ان کار فرمان بزار
ز گوهر اندر آمد بسنگام خواب ... بدیدان دو گنگ فراسیاب
که آن دیو یار جاندار داشت ... بیاورد شیر ژیان
بر آوخشید بر دو آن بخت دیر ... باشتر در اهوم آورد زیر
چو اهرمن بدو اندر آن بخت تن ... همی تاخت تا بر بر نیستان
بزد بر سیاوش گه بر نشست ... بباید همیشه و جاوید جست
چو افریت و نوذر نامدار ... چنین بر دن از خواب آن بخت
که شد تیز با پاک یزدان ستیز ... سیاوش که بود از جهان یاد کام
چنین با بخ آورد و دشمن بشاه ... که از خاک تا گردن اسپ ستور
چنین داند بر پیر و بر مهتران ... که اید ون بر دو بیخ گزند
بجنگ اندرین که جهان ایم ... وگر چند بر خود سگالیم
گذارد دوا بی مرا به نوار ... نه بینی ز یزدان بر و دگار
بخشنا چون بگشتان نو بت ... تراهوش بر دیت گیرد بخت
بر انگیخت کار ز در چیز گار ... بخشید بر نالهٔ شهریار
بدو گفت هوم ای سر فراز مرد ... که گیتی یکی اندرین کار کرد
تبه تیره دین یزدان بدوم ... هر شب ز ایزد نیستان هم
هم اکنون بر دوش دشمن دهم ... که مزج کین از جهان بگسلم
بخشید گرفتم که کرد و عنا ... بر یدم دران سیصد ان سوگوار
چو دیو سپید اندر آمد بخشش ... همان سیصد خانه اگر خشن دو پایه
ز کوه اندر آورد دستش تا زیان ... خوشان و نوه گان چون زنان
بر جایگه بر زخیم بگیت ... دل و جام ز چشم او بخت
چو کودک ز شیدان دا بستان ... بیاراید کش گفته با بستان

نازده دوری کس نشنگ

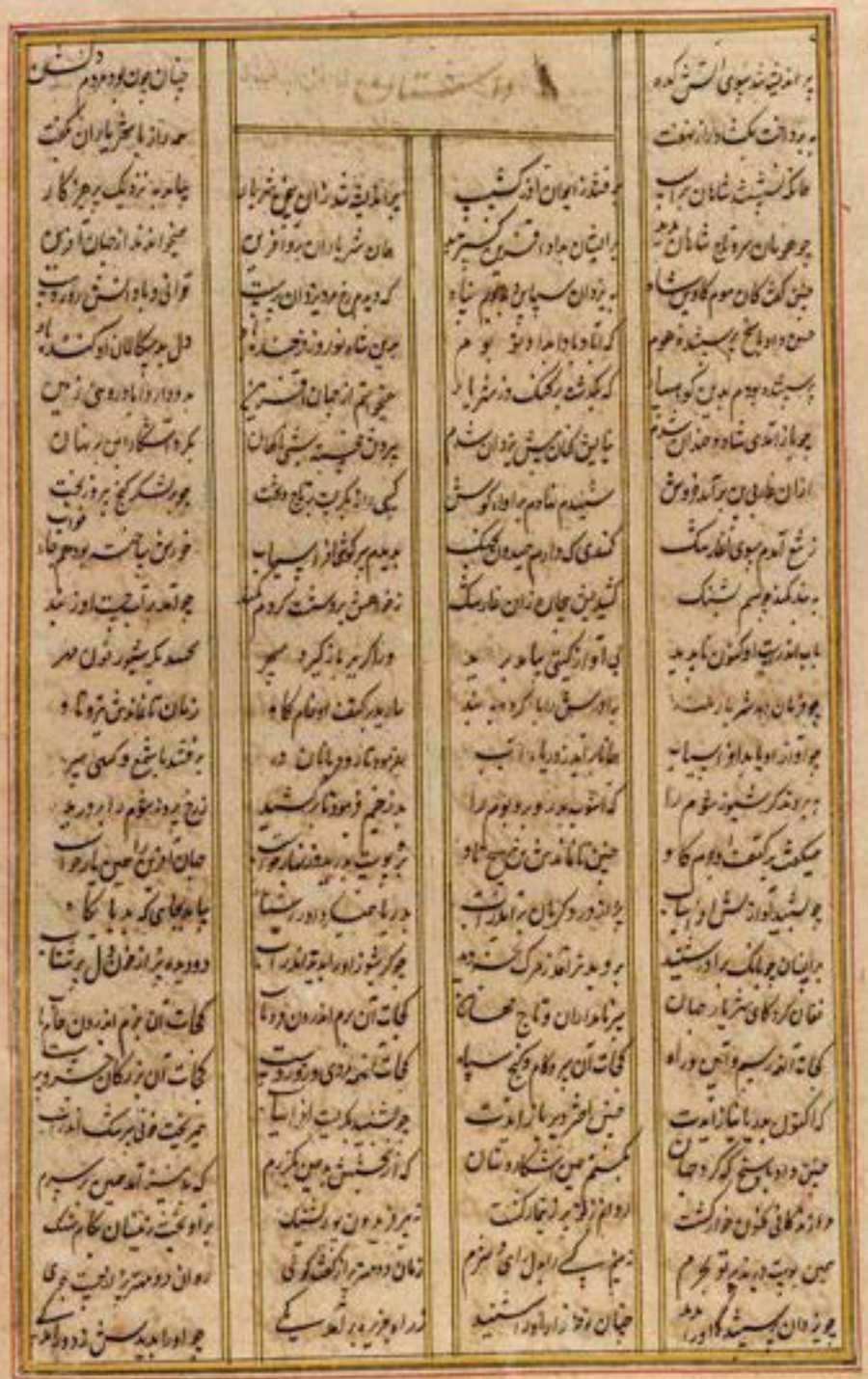

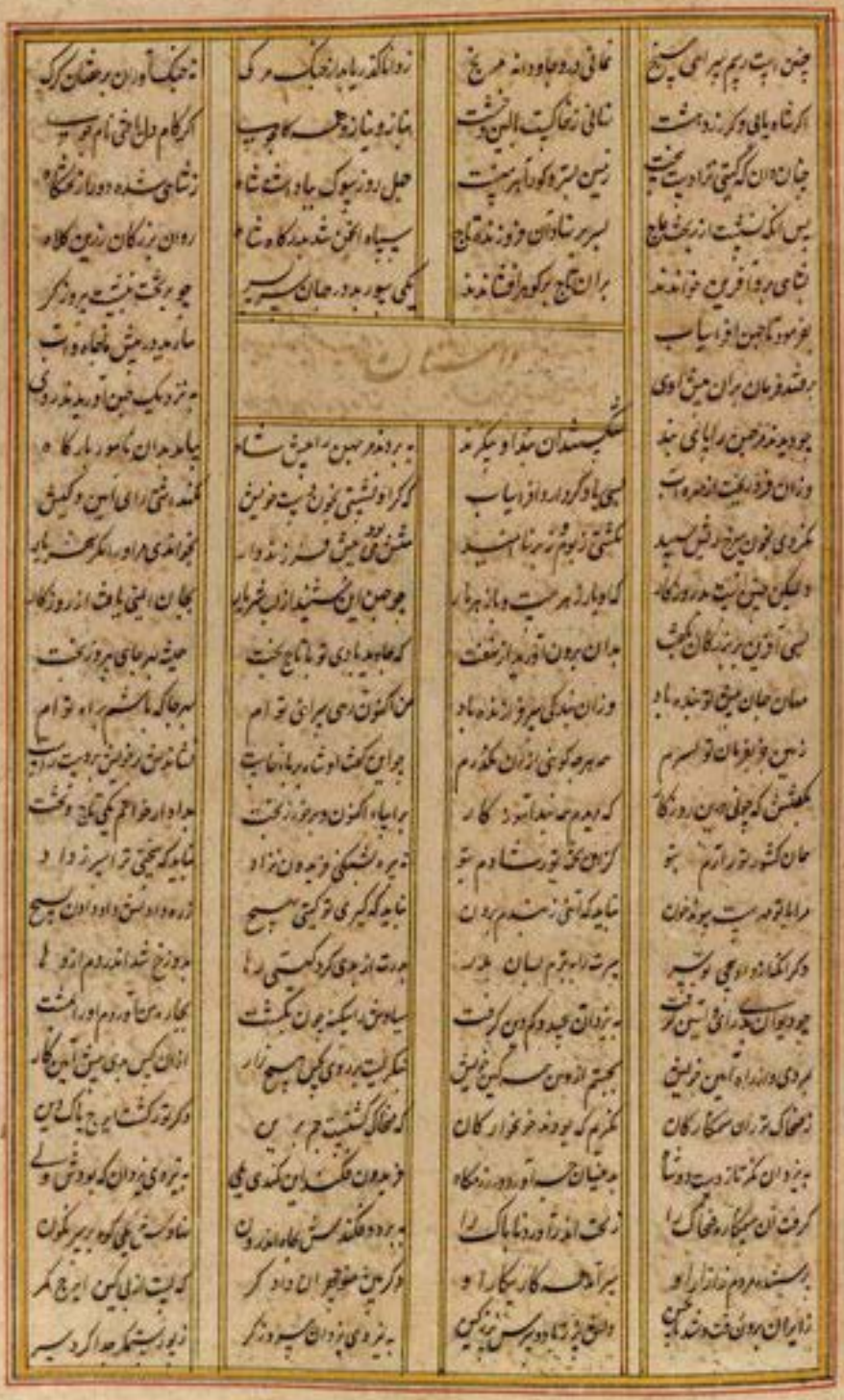

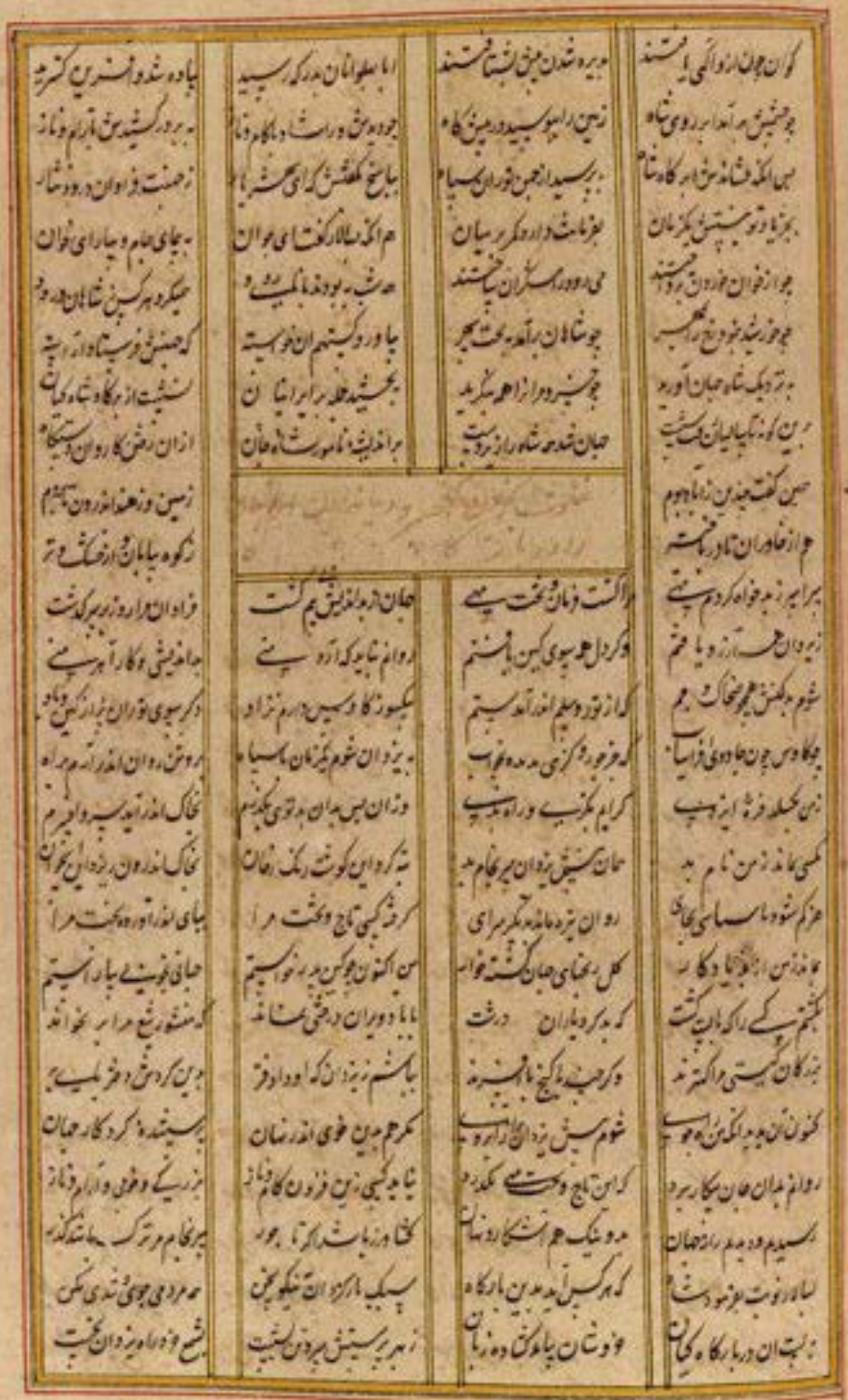

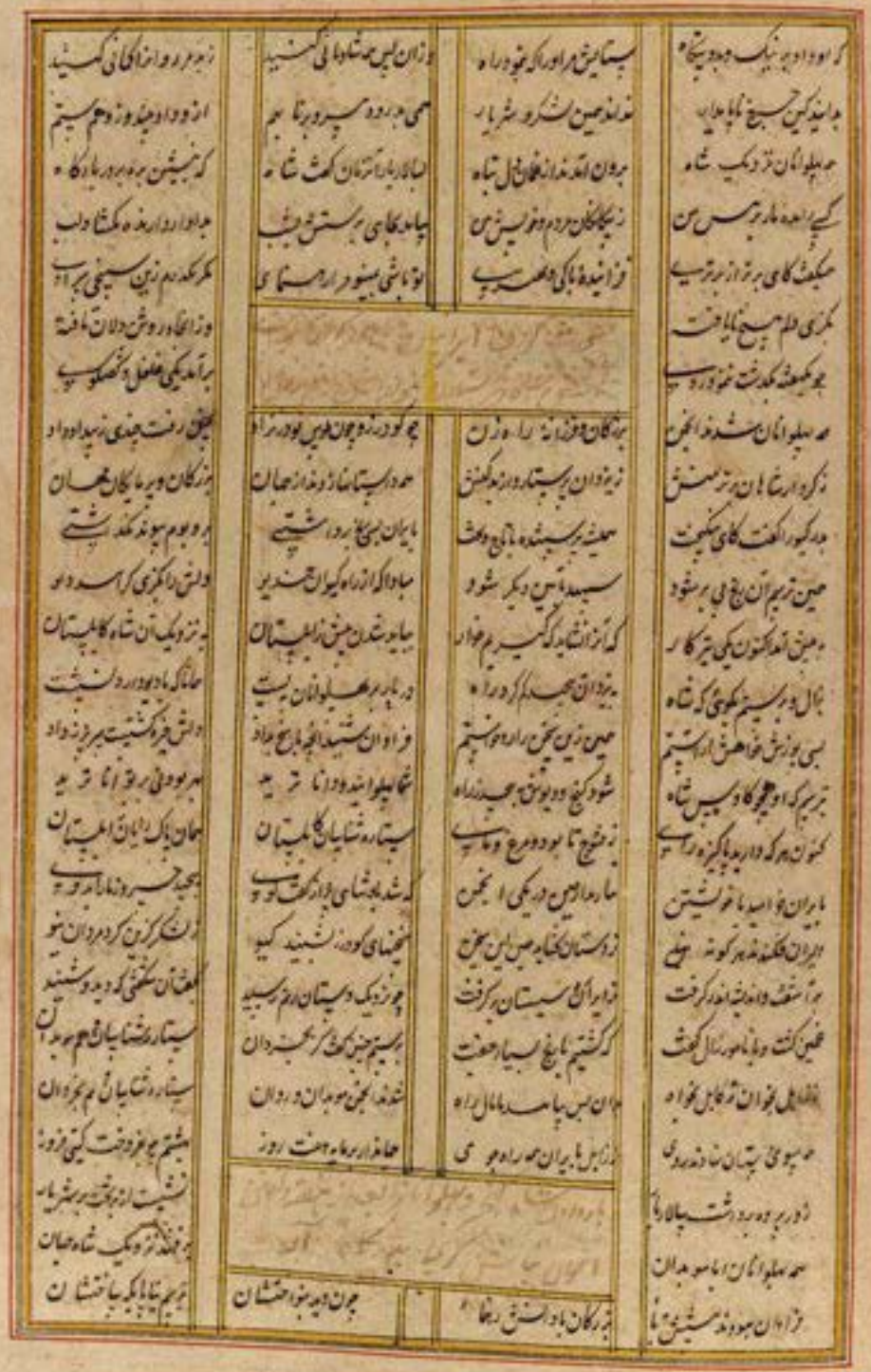

بگفتم کین ره و راز ما چیست — دین تیر کی دان بر داشتم
نهادم که بازین سپهر بلند — کنم ریایم دور بامم زرنج
یکی گفت کین شاه بیگانه گشت — خود با دلش بخت بیگانه گشت
بهفتند لشکر بدو غار و کوه — همه دشت لشکر بدو غار و کوه
بپرداد بیگانه زین کوه و دشت — کجی را نیامد غم و رنج یاد
چو آوازش رفتن بیکی فراز — یکی کج را در کشادند باز
بدو گفت هنگ بگرد جهان — چه در اسکذار اه اندر نهان
که کین را بکی که ویران بود — ملی کو بنزدیک ایران بود
دگر کو دکانی که از مادرند — زمانی که جنبوی مجادرند
بایشان ده گنج سیصد هزار — بجنبش ترین از ندرو روزگار
نگین خضری که ویران شدست — که نام جنگان و نیران شدست
بدین گنج آباد باد و گنج — فرخ ارگین مرگ را یاد گنج
بگردد ز خود کار ناچیز جنبش — نرانی بگوید خداوند جنبش
زایران بیابان بهر جایگه بود — بگفتا بسی نشنیدم پرداز تیر
سلیح جنبش آنجا در گنج بود — که آنرا نداند کسی هیچ بود
بپرداز تیر میگو بلیسید — بهر کو بگنجیه بود از جنگ پیر
فرود رنگاویس را داد شاه — همان جوشن و ترگ زرین کلاه
نوشته بر و نام شاهنشهان — که اندر زمین آن شاهنشهان
ایرانیان گفت کنگام من — فراز آمد و کور شد جانش
همان تیران زاده و گردان من — بدرد دل شاه بریان شدند
چو شنیدند و بیتان بپرداختند — زمین را بوسیدند و بر پای جست
نوادی که رستم در ایران چه کرد — بزرم و بزم و به جنگ و خرد
بود دیوان سپیده کاویس را — چو کودرز و گرگین و طوس را
بدان گنج فرخ گذار سپید — بجنگ نشده بنزدیک شاه
بگرید بپیلوی دیو سپید — بگفتا که اندر سپید و خوریه

شناوند شادی بکودرز بید — بیکفته اندر سپید و خوریه
چو گنجور دین بشنید بر گرفت — بماند گردان بهم در شگفت
بنزدیک کاوس بنهاد روی — کجا خواند این تاج و تخت از نیا
شده از هوا تاگران سارگان — شده از هوا تاگران سارگان
بیامد بکاخ شه نامدار — ای بان کرز و زدن بگذار
چو کشت اندر گنج آباد درآ — وفا کرد کودرز و آمد فراز
کهی گنج را ور آگندن آیین — کهی گنج را ور آگندن آیین
دگر را بگیری که باشد فراز — از ایران و از ترک او ایمن باز
دگر آنکس آید بجنگی بپای — زهر کس بمین او گان رنج باز
دگر گنج گشن نام او پور پشت — پر از افسر و زیور و گوهر است
دگر گنج گشن نخواندی مرو را — که بی بیم بست آن بران بندست
بجای کهان و مهان بر نشست — که گاوس لشکر در شهر و بس
بگرد و بگیر و بتم بپرد — بگرد و بگیر و بتم بپرد

سلیح و کلاه و کمین بکودرز داد — بجوشن و کرز نامی گران
بفرمان یزدان و فرمان شاه — همان خیره و چیره و هم سپاه
بزان پس بنه گاه و بهره بپای — همان جوشن و ترگ و هم سپاه
یکی طوق زرین ز گنجور شاه — زیاقوت رخشان بد انگشتری
بپوشید جوشن بکین پدر — می داد روی بخشم بکی کار
بفرمود تا گنج بگشادند — که آمد بر اکندن اندر کمین
نخواهید چیزی که باید ز من — کرامانی این تاج یاد و کار
بیکفته هر کس ای سرفراز — بپوشد و کار زو اندرم نهان
بگنجور گفتند کاین گنج را — بجز مهتری کس نشاید نهان
بگنجور گفتند کاین گنج را — بجز مهتری کس نشاید نهان
بیابان و تاریکی و دیو و شیر — بجادو بجز از تو ای نامدار
چو بیرا ب ز رندگان جهان — کسی را نبود از تو امان

چو کاوس بشنید بسوی شاهوران — به بستند او را به بند گران — لهاطوس و کودرز با گیو را

ستن شد با سپاه گران — ز ایران و ز زابل گزیده سران — رها کرد از بند کاوس را

وز آنجا بکه ریم کاموس کرد — بزی جراوه از ان در گذشت — بزرگا مت اهی شاه جهانبخت

سپهکاره دیو چو بولاد و ند — کز فش میان تکشتی فکند — وزان کجا رزم اگوآن دیو

ز دریا بزدی بیکسو کشید — بران کوه رخ جوم چون بر رسید — بفرمان قوی رزم آزد ها

ز کرد ار چندانکه رانم سخن — که هم دا بستانش بیاید بین — اگر شاه سیر آید از ما بجای

چنین داد پاسخ گرد او — به نزدیک تاریخ و تبار او — که داند مگر کردگار سپهر

نوشته همه ی بشاه زمین — بر فرزانگان و پاک دین — زبهر نسیمید که بیشتن

که او باشد اندر جهان پیش رو — جهاندار پیدا و شاه نو — هم او را بود کشور و رزم و روز

شاهند بعداد و بهر زمه — برآمین گیخسرو داد گر — بدو داد و منشور کرد آفرین

مبانی که با زال سیام بود — برفتند باز بجایگاه خویش — بخشید بر هر یکی سیم و زر

جهاندیده کودرز با رای و هوش — پیارات با شاه و گفتار نیست — در گفت کای شاه پیروزگر

ز کاوس تا شاه فرخ نژاد — ز کاوس تا شاه فرخ نژاد — به پیش بزرگان کرسته ام

سر سر بود مفساد و مخت — کنون شش مذاخت و در گذشت — جهان گیومید اندرون هفت سال

جهاندار پیرامد از تاج گاه — هم او چشم دارد به نیکی ز شاه — چنین داد پاسخ که

خداوند گیتی مرا یار باد — دل بدنگالانش بیمار باد — کم و بیش ما پاک بر دست تست

بفرمود تا هفت هم اصفهان — نهاد بزرگان و جای جهان — نوید زمشک و زعنبر دهیر

یکی منشور بن بر و بر نهاد — بران نامه بر آفرین کرد یاد — که بر دان زکوه در فشنده باد

بایرانیان گفت شاه دلیر — بباد اکه دشمان من گشت سیر — بداند کین یادگار منست

مر او را به پاک و مان بنده — ز کفتار کودرز بر نگذرید — ز کوه در زبان هم که بدکیش او

پر کودرز نشست بر خانه گرد — بزودی بگیرد زمین و دیو پس — بدو گفت شاها الوت بر بپ

هم زین بزرگان فرزانه تور — هم از نوجوان تا پیاده قباد — که بستینه ام پیش ایرانیان

نخست و همان بود بیر هشم — یکین سیاوش بدان بزرگوار — یکی بودم اندر دم اژدها

همی بودم اندر دم اژدها — بکردم سیه را بجایی علیه — بزرگان فرزانه تور را

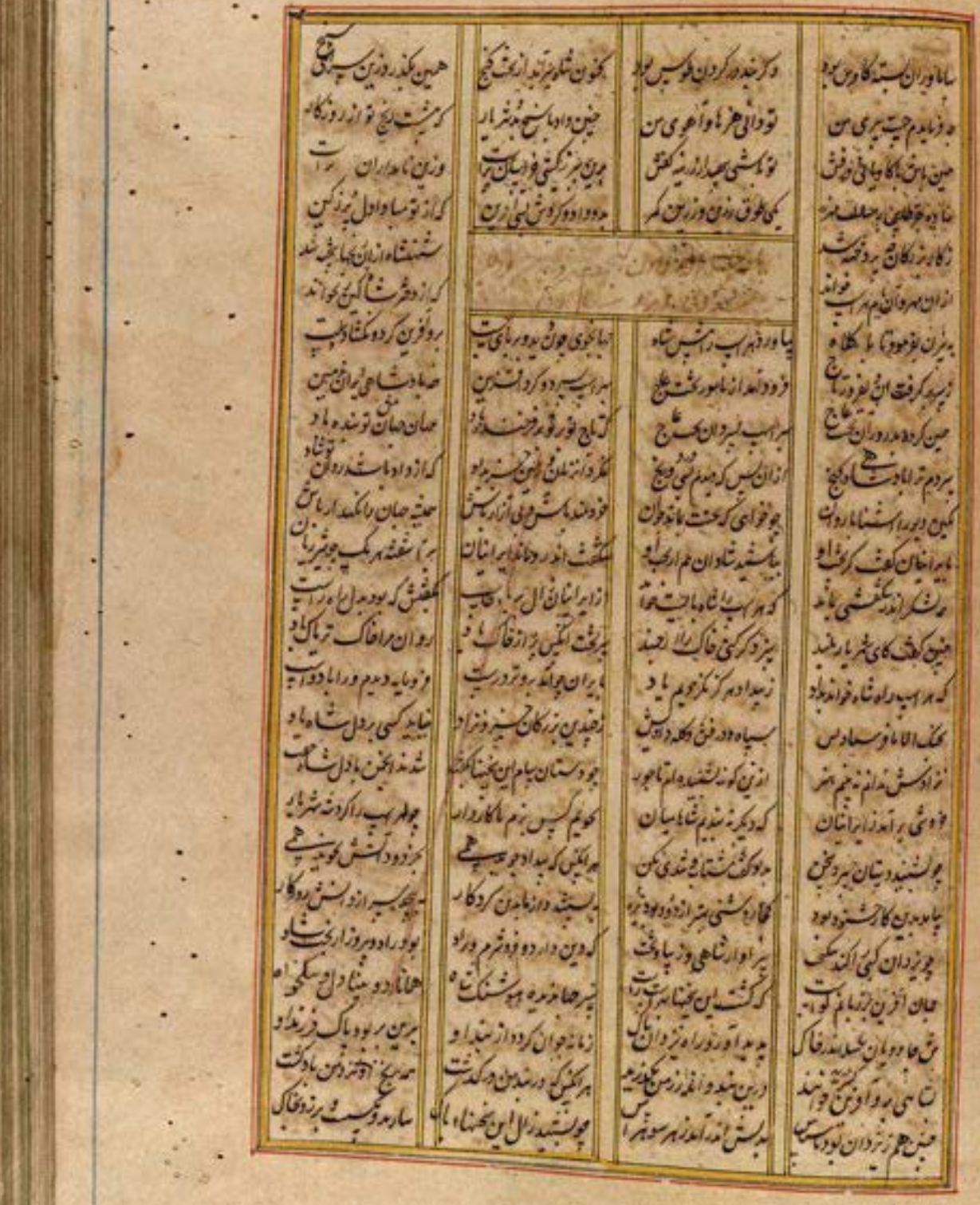

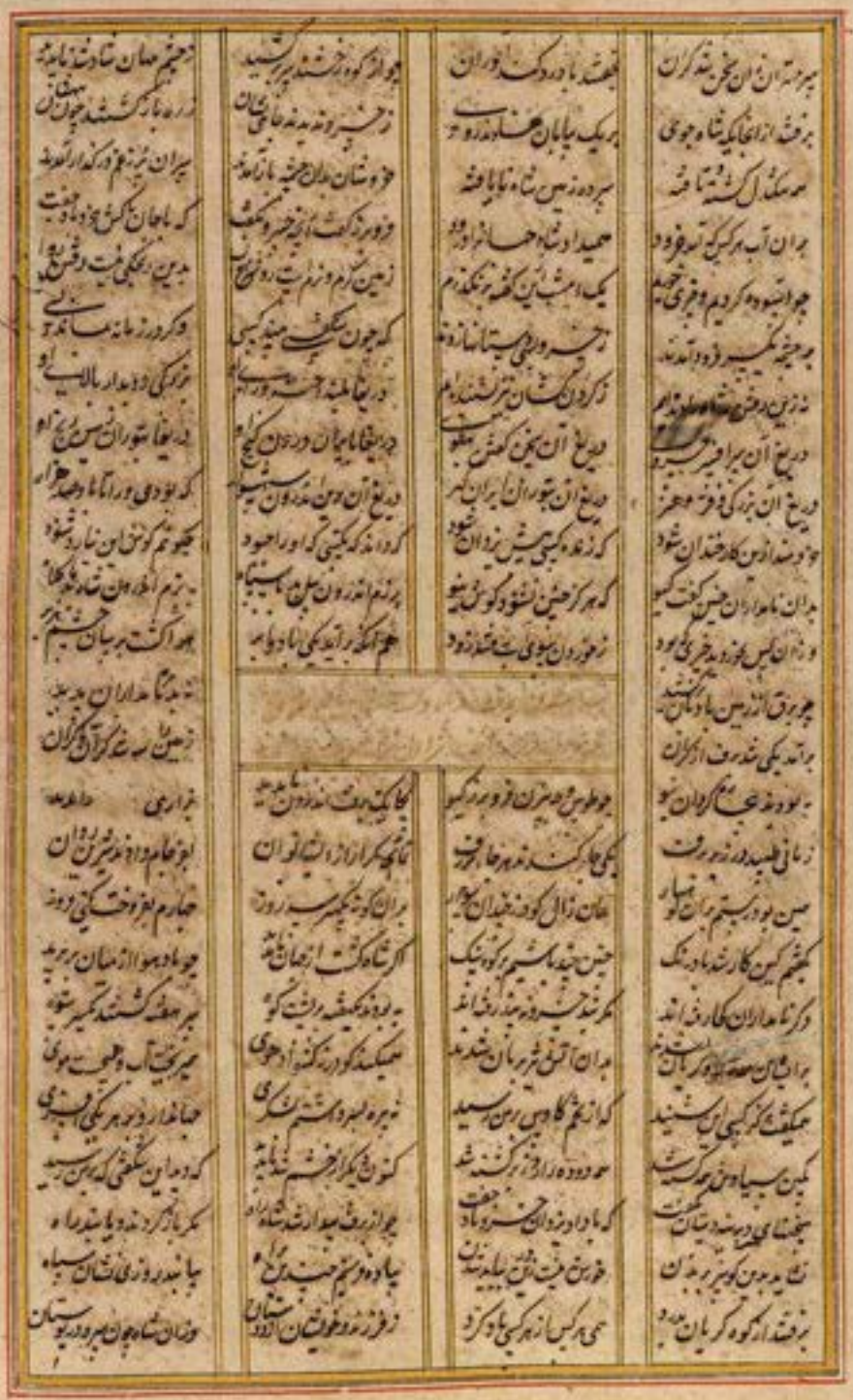

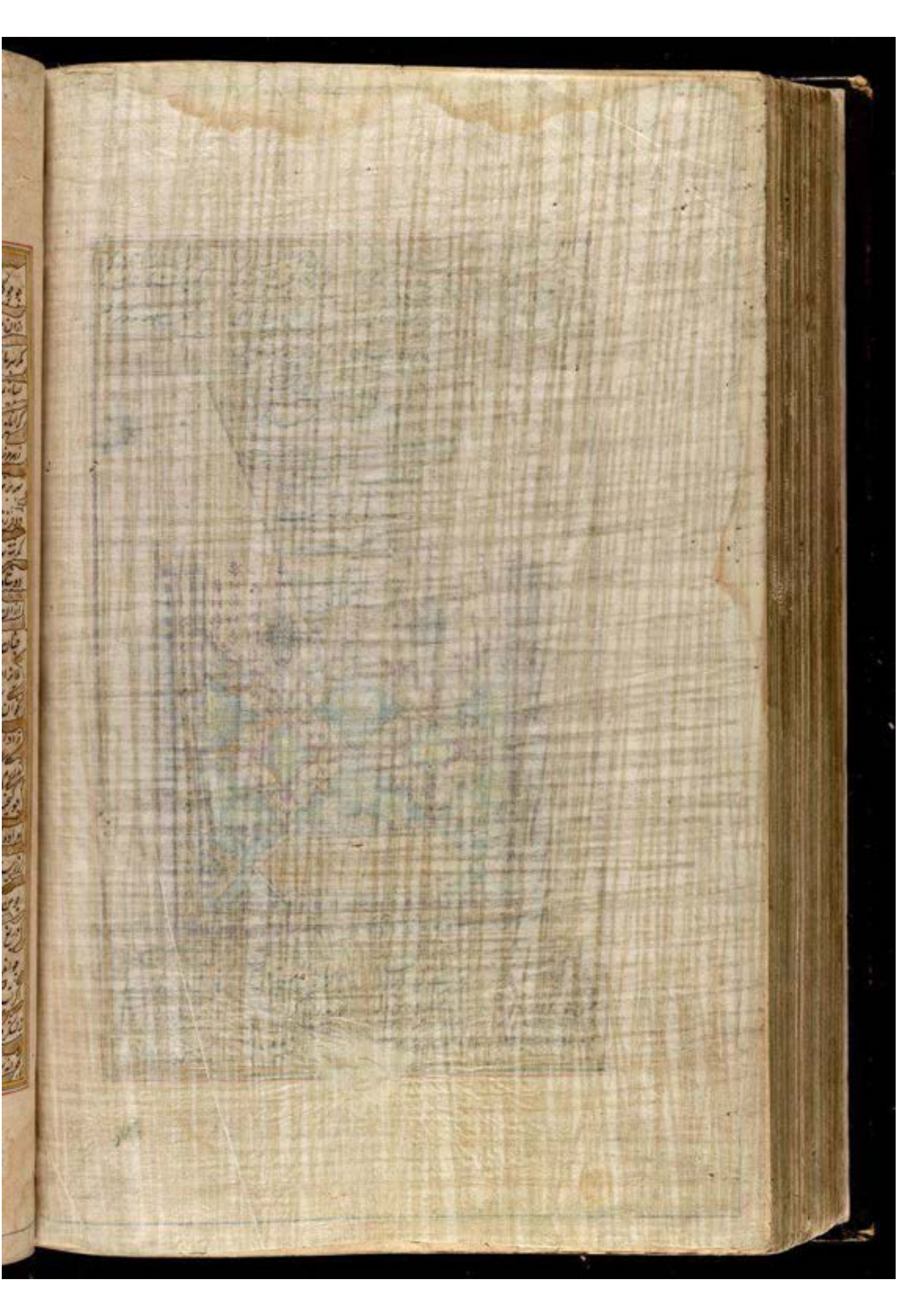

ز شاهی بر آن تاج تا هست بخت ترا مهر و پیمان و فرمان و تخت
ور آنگه کتاب کای شهریار منم بر درت بنده‌ای پیشکار
اگر کم کنی گاه و فرمان کنم بفرمان تو دل گروگان کنم
تو شاهی و پرورده کار منی برانم که هم دوستدار منی
بزرگان برفتند با او براه گرازان و نازان بایوان شاه
بیارست ایوان کسری نگار نهادند خوان و می خوشگوار
بگو چون کردند بر جشن و دام ستاره بیاراید بر تخت شاه
چنان شد ز مستی که هر شب نهادند بر گل پیرانه سیب
نگاه و بیان بود بر اسپ شاه همه ذکر گیرد گو بود مانده
بگشتند و بگذشت چندین برین بهر میدان جوان از بد آوین
بر آن تاج آن ورد کتاب خوان حکیم کف هر گونه بار خسروان
تو بشنودی از موبد موبدان که بگشود او هیچ بر آر بند
حکیمست هر چند گوشم برای بیارام چنین جان آن جای
اگر با سواران روم هر سیب فرستند نزد شهریار لشکری
بکاروزه با ز کردانم بسی خواهش و چند داد نوم
چو شاهان شوم تنگ دارم همی ز هر اسپ دل تنگ دارم همی
دل کاوه بیان اسپ شاه نیاید کسی بر او بر نژاد
چو گفتن بود دگر گفت خواسته را که داند که چون من شوم شهریار
شنیده شنید پر پیچ بیاورد با زین کتاب بسی
بپوشید زربفت رومی قبای چو شیری بیامد آوردگاه
ز دیبایه از گوهر شاهوار بیاورد چندان که بود شه گنج
از ایران بسوی روم نهاد روی بدرگاه چوی سپر راه جوی
همه چون ز کتاب آگاه شد به چندین و شادی که آمد بشد
ز زر و ز گوهر ایرا بخواند ز کتاب چندین شهنشاه براند
بفرمود این موبد فرمان کنید نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت گرامی بر مردان بود تاج و تخت
به کتاب فرزند را کسی بود نه هر کرکسی از نامداران شنود
بپیشم نکوئی بود هنری نباید که فرزند از گوهر بری
دو راه بهتر کار پیشه بگیرد سپه بهتر نگار بهتر
بفر سکر کین آغاز تاج بپرسید که باشد برخت عاج
فکنده بر گو چو کتاب بسیت و نیل گرا نماید بهر سر نشست
بیراخرا بیر از تیغ بدان سیت ز خیره شد از حکمت از فریب
بپیوند تیغ و بنا کرد نشین گر هستی پیر فراز با آفرین
مرا و مرا نواز و مرا و را ساخت مبادا هیچ رفت او نباید ...
بگوی که باشد گاهی جدا که گیتی سخت و جای گذر
سپهر بپاید فرستاده کس دلاور بزرگان فرزانه کس
اگر باز گردد تو در گشتی مکن هنر خوبی آن بیخ سخنی فکن
که تاج کیان چون تو نبیند بسی نه چندی همی با تو کسی
کتاب دو زین جهان گشت دی نه بر بر ستش باید ار افسری
چو از پهلوان رستم نامدار ز گیتی نیم چون او سوار
بباید ... فرهنگ و هوش بتر زان شنید گوش
فرستاد هر اسپ چندین جهان بچستن گر فتش نکرد جهان
برفتند و شید و باز آمدند که با تخت و زر باز آمدند
نکوهش بدان پور گرازان بود هم و رنج او بهر کتاب بود
به کتاب آزاد کن پاسبید بیاد و شد و بار ز همی شد امید
یکی پیر پسر بود منسوب نام جوانمرد بیدار یار اندی کام
بر او آفرین کرد و گفت پیشبخت که ما جان با گنج و با درخت
از ایران کسی نام جودی به خردمند روشن دل و یادگیر
نگشتی از آن رنج اگر بگذرم بسالی نی جادوان برهم
چنین گفت شایسته تاج را و با موبدان شیر و تاریخ را

بیکبر چون بر دید اقتاب — بر آمد بر نامداران نخواب — یکی انجمن کرد قیصر بزرگ — هر انکس که بود از دلیران سترگ

بدان انجمن شاد و خسته مانند — وزان پس بری جمله را خواندند — کجا یونان شاه با یار شاه — یکی دیبه تاز هر یک بدست

حکایت چنان کامد بپتوه — پسندش بیامد کسان را نکوه — از ایران بپوی پرده بنماد روی — خرامان و بنیاد او مقبوب

هم انکه زمین کشت چون پر زاغ — چنین تا بر از کوه برزد چراغ — بفرمود قیصر که از کهتران — برو گندرون نامه در مهتران

بیارید یکسر بکاخ ملبد — بدان تا که باشد بخوبی پسند — چو انکیه آمد بر مهتران — بهر نامداری گشاد او روی

برخشید بیدار دل مهتران — یاران قیصر سه بروان — که چندین چه باشی تو اندیشمند

برو تا مکر تاج و کاهی بینی — بپیش دلت کرد از غم تهی — بایوان قیصر خرامید تفت

بپیچوله شد بدو راز جان — پر از درد و خشت خسته روان — کجا یونان و کلخ پرستندگان

حکایت بر کرد ایوان خویش — چنین بر دلش پرستار میش — که آن خواب را بر گشاید ز نهفت

بدانایه و رنامدار اقیرش — هم انکه بیارایت و هم برسش — هم اندر زمان میش قیصر دوید

که مردی گزین کرد از انجمن — بیالا چو سرو و بهی بر چمن — که هر کس که بیند بماند بگفت

چنین پاسخ او را بدانم کیست — تو گوئی همه زاد و بوم منست — که از پرده غیب دارد نهاد

اگر من بسیارم مده دخترم — بچنگ اندرون خشت کردد برم — کلاخ اندرون سر نماند برید

شغش گفت کین بیت کارگران — که بیش از تو بودند چندین سران — نکفتی که بری ببر فرازه وی

کزید انکسی را که آید ش خوش — تو از راه نیروان خود را مکش — ببر فراز دین دار پاکان تو

از اول چنین بود و این رسم روم — تو را می بکیرد اندر اماد بوم — برای که هرگز نرفتی بپوب

چو بشنید قیصر بران برخشاد — که دخت کرا می بکشاب داد — بیابی زمن کنج و تاج و نکین

چو کشاب بیان پدر را بماند — بیان فرین پاک او را بخواند — که ای پرورده بنام و ناز

زچندین پیران مهتر نامدار — چو اکردر ایتی او را بپتاد — نیایی و ما او علف اسخ

ازان بیر فرزان عمانی بجوی — که باشد ترا هم بداب روی — بخایون و کشاب با باد بیرد

چنین کفت با دختر پیر فراز — که ای پرورده بنام و ناز — خورشها و با کیزه دانی هر چه

جوان دید کشاب کرد او فرین — بدان نامور مهتر پاک دین — زیاقوت و هر کونه مایه داشت

یکی کوهری از میان بر کزید — که چشم خردمند شد چون ندید — بدیرفت ارزنده چندین نشان

بداد او یاقوت را رنکش نکر — زو نیارنج از دو بخشش یکی — بدان روزنه بر نشاید بدید

ازان مایه کامد چنین بر کشید — کهی شادمان کاه بکر سیشد — همه پاله با ترکش و تیر بود

جنان به که روزی زنجیر گاه
مراورا بپوشی بر بود راه

همین بود جان روز بگیر کرد
به تیر اندر نزدیک بینوا چو کرد

بزیرش بگسترد و بگزید پای
بیاورد چیزی که به خورد پای

چو گشتاسپ بینوای او دید کرد
دو شوراب افشاندش بگشاد کرد

دگر بهره دهتر ده بود پیش
مر این گنج را اندر و سپاره بدیش

کسی روبه بود مرزبان بنام
ز نیستان تردیک فغفور پیام

بمن به گریوه یکی اختری
چنین گفت فغفور کز من زمین

کنی بوم آمرد نا سرفراز
مراد اشنشد از چنین کارساز

یکی کار بایست کردن بزرگ
که خواندش اورا نزدگان ترک

نگیتی نباشد دلیرے چو تو
بر و اگهی نزد شیری چو تو

یکی گرگ بیند بر با، نیل
زراز اژدها دارد و زور پیل

بران بیشه بگذرد نترسد ز شیر
نه پیل و نه شیر و نه مردم دلیر

چنین گفت بروان کین را بدوم
جهان آفرین را بی افگند روم

کنون فغفر از من بجوید همے
چنین پاسخ آرم که گوید همے

بیاید بایوان بسیند به مرد
نه نشنه بیاورد و بنهاد پیش

چنین دید کاندر فلان روزگار
بدستش بر اندیه کارگران

یکی اگه و داماد قیصر شود
همین بر پر فغفر افسر شود

شود بهر دو بر دیت او بر هلاک
زهر زود مندی بیامد ش پاک

ز نیستی و آن خنجر نام جوی
مر و پے

بشد نزد نیستی فرزانه گشت
بخستای فت همین رنگ گشت

که این خنجر که آوردی تو دادی نشان
یکی مار از زیر پر کشان

که آوردی بیامد بنزدیک من
که روشن کند جان تاریک تن

وزان پس بشیشه بایونی درنگ
یکی هر یکی جام زرین بجنگ

چو نیستی بر و بدید کرد
بدو شد ندش بد بشت نبرد

بگرفت و در کش پر از نیز داشت
بپوشید و بدین بیامد دوان

بر آسود کاتب چیزی نخورد
چو رفتی به نخجیر آموز شیر

چنین شد که گشتاسپ با کدخدای
یکی شد بخورد و مارام بر آسای

بر فراز بارای و با گنج و کام
که من بر فرازم بگنج و بنام

کوم بدین روی پوند کیس
و گر بر فرازی و پیشی زمن

مراد جهان نیز یاری شود
بشو بید دل و دیت و نوش تن بکام

نیارد شدن سل سیش فراز
مرا باشد او مرد و نام و دیت

نخست زند بیدار با مهتران
زهر کو نه با گنج و رای آورم

چنان اخترو طالع بیان خویش
کران بار مانند روی بران

که هر کین بید از بد و در رسید
که با نیو گشتاسپ چهر اه بود

شگفتی که آید بدان زاد بوم
بر ما چنین بیش با نهره داد

نه اندیشد از بخت خاوند را
به نخجیر او در همه زور را

جایز بود پیکان بیش راه
بیامد اکنون بنخجیر گاه

به بیند اندر دشت گرد سوار
هم اکنه که خورند جانبے چو

که این بلکنی کیی بیست خفت
چو مهتر و بر دین بدیش بگفت

فرود آمد از باره پرفراز | به پیش جهاندار بردش نماز | همیگفت ای پاک یزدان گواه | فروزنده کردش روز نکاه

تو باشی برین بر مرا دستگیر | بخشای بر جان اندیشه پیر | اگر بر من این ازدهای دلیر | که خواند مرا تا فرو برد بزرگ

زنند بر زمان و مرد اسیر | شوم پیش هلاک اندران چربه چیر | مشو بی خبر چون بر من بشود | خروشان شود زان سپس بیشه رود

بماند بدین درد چون همنشان | زهر کس خروشان و بریان شان | وکرین شوم زین رود بستوه | بپوشم پر از شرم بیش کروه

بگفت این و بر باک بر بست تیر | خروشان و جوشان چو شیر دلیر | کمانرا بزه بر بیازود دست | بیرفت پیدا دل پر ز

زره چون به بلک اندر آمد سوار | بغرید بر بیان ارهبار | چو گرگ اژدر پشه او را بدید | خروشی بابر سیه بر کشید

همیکند روئین ز بر بانگ | نه بر کوه نخیر چنگی بانگ | چو کشتاب آن ازدها را بدید | کمانرا بزه کرد و اندر کشید

چو باد از برش تیر باران گرفت | کمانرا بهوا بر هوا ران گرفت | دو از سر کشتابی چیره شد | دلیریش بادر دو پیوسته شد

بر آشفت و از جان برخاست گرگ | سر جوان کوزمان نبیش اندکی | دل از زخم بدر دهان پر ز خون

چو نزدیک اسپ اندر آمد زراه | سر و دی بزد بر میان سیاه | جهانجوی سر از میان بر کشید

همیکند روئین ز بر بانگ | نه بر کوه نخیر چنگی بانگ | کمانرا بزه کرد و اندر کشید

چو باد از برش تیر باران گرفت | کمانرا بهوا بر هوا ران گرفت | چنان چون بود یار دلی دلیر

پیاده بزد بر میان سرش | بدو نیمه شد تا بپائین برش | خداوند بهر دانش و نیک بد

چنین آفرین خواند بر کردگار | که ای آفریننده روزگار | توئی داد ما را ز بیداد گر

همه کام فیروزی از نام تست | همه مرز دشمن ز بیم تست | بگفتند آن دو خداوندان که بودش

وزان پشه شاپور اندر کشید | همیرفت تا پیش دریا رسید | نشیمنگه روشنا را ز داد

سخن شان زکشتاب و پور گرگ | جوان سوار دلیر و بزرگ | دریده بچنگال گرگ اندرست

چو کشتاب آمد پیاده بدید | پر از خون دو رخ چون گل شنبلید | رخان زرد و مژگان چو دوات سیاه

که چون رفت با گرگ پیکار تو | دل ایمن از خون بد کار تو | برو م اندرون هیبت ترین خدای

بر ایشان گذارنده تاج و نگین | بگشتور بماند تا پایان دیر | چو قیصر مرا در بحه بگشت خاک

بشمشیر تیزش زدم بر دو نیم | بر آمد شمار لعو رسیس دیم | چنان زشت جاده در زیر دوم

یکی زنده سلیت کوئی خانی | بدان روی چشم و دهان بیست و نا | حدیثه بالا و منای دیست

بدان چشمه رفتند هر دو جوان | زکشتار او شاد و در دشمن دلشان | بدان فرهمند آفتاب زمین

بدان نور یال و بدان هیبت گرز | بدان قدره بالا و آن فر و برز | بخچگال پیروز بهر نبرد

بدو کرد رخی ز بر تا میان | زنیک پی بیت کرده دو خیز دران | بر خیر جنگی فسرد از آمدن

بگو سقیلا یکی از دختران است | که گنبد رحمه پاک از ودر طلاب است | اگر کم کنی از دنیا راز بوم | سپارم تو دختر و گنج روم
که هفتاد آن گرگ شیر درنده است | دوم زیر او دام آهرمنیست | چنین داد پاسخ که فرمان کنم | بدین آرزو جان گروگان کنم
بپاران چنین گفت کان زخم گرگ | نبد جز نخستین پرده ی بزرگ | زبرون که آید کرد | ندانم چنین فقیر از مرد و مرد
شوم زود بر پیش بگشایی مگر | می ماهن از بهران جاره گر | شب تا بایوان برون چو کرد | پرستنده دارفت و آگاه کرد
نشستن که دشت برون که ماه | بگردون ندارد چنین جایگاه | نماند از ان مهتر آهنگ پس | دو مهتر نشستند رفت و بس
جهانجوی با کیزه گفتار پیر | یکی اخترش بر سرش قیر پیر | نشاندش به شاهان بخت بر | برستند گان گرد پیرون زدند
نشستن یکی ساخت بایسته تر | ازان خوبتر نیز نشایسته تر | ازانبوه خالی شد ایوان کاخ | نماند کسی جز خداوند ماه
چو مبرون بدیدش به بر در فرست | برستیدن مهتر از پیر گرفت | بدو گفت ماهن که ماهن بگوی | کزی بجویی
مرا ارزو دختر کهتر است | کجا انگه بایدش نام گشوب پست | بگشم و پاسخ چنین داد باز | که در کوه بازد با ارزم سپاه
اگر باز گوئی توان زنم گرگ | توئی مهر مرا زستانی بزرگ | چو بشنید مبرون زماهن چنین | بچید و اندیشه افکند بن
که ارگار آن نامدار جهان | باهن بگویم نماند نهان | پریایه ور مرد آراسته ست | بگزی بنایدی مرد زفت
بگویم مگر گان مژده بیوار | نماند زدیا را بماند زخاک | جوا هن بود مرد امارت | ندارد بجز نام بد و شن بعشت
برآریم کرد از دل آن بیوار | نشان ماند این کار نیک و زکار | باهن چنین گفت این کار کرگ | بگویم چو بشنید نام بندگ
که هرگز تو این راز را در شب | بگوئی نداری گشاده دو لب | بخورد اهن ان پخت پوگند او | بندر فت پرتا پیران بنداو
بپرتاپ سین نامه خامه کرد | مسوی برون یکجا مه کرد | که اهن که دارد زفقیر نژاد | جهانجوی مرد پست
بخواند زفقیر یکی دختریست | که مانده ست ازان خواندان مهتریست | جهان از دنا رام اهرمند | بگوشد که از بلی نشان بن کند
چنان کوهکار اهن خوف کرد | کشته بخاکستام بروبیی | ازان گرگ وان نام دیده بیوار | بگشم هر جا بیدت بیکار
هم از نهر نزدیکی چاره جوی | گذ بیکان کار ان خوف مرد | دوش را بدین بوم مهتر کم | چو خورشید را بیر افیر کم
چنان کوهی از اهن خوف کرد | حمانده مینوی آرامش بند | بدو داد ان نامه دل پسند | بروآوزین کرد و مکناد بند
بدو گفت صیلوکه گردو پستان | بدا مد گران شود بوستان | کی مدار غم بدو جوان | خدا کرده در پیش مبرون زدان
کنون چون گذ جنگ نزدیک ما | بگوشش مگر زو نیابد رها | تو امشب بدین بزمان پای کن | سه شمع دریا و لار بیکن
که فردا بیاید کنون نا بجوی | بگویم بدو هر چه گفتی بلوی | بشمع آب دریا بیار اسپند | خورشنا بخورد ند دیو اسپند
حسن بسمه زیاقوت رد | بزد ستیده بر بنه لاجورد | چو ملک اندر آمد بیاده دوان | برفتند مشیش رو نمزوان
فرو آمد از اسپ جنگی بیوار | می و حوزی خوبت آن بلوار | بی نیز بگشاد مینوی لب | که شادی کن ای نامور رو ز بر
نگه کن بدین مرد فقیر نژاد | که کردون کردان بر و خیره شاد | هم از نهر شاه است و هم شاه نیز | هش و زور و مایست و فرخ چیز

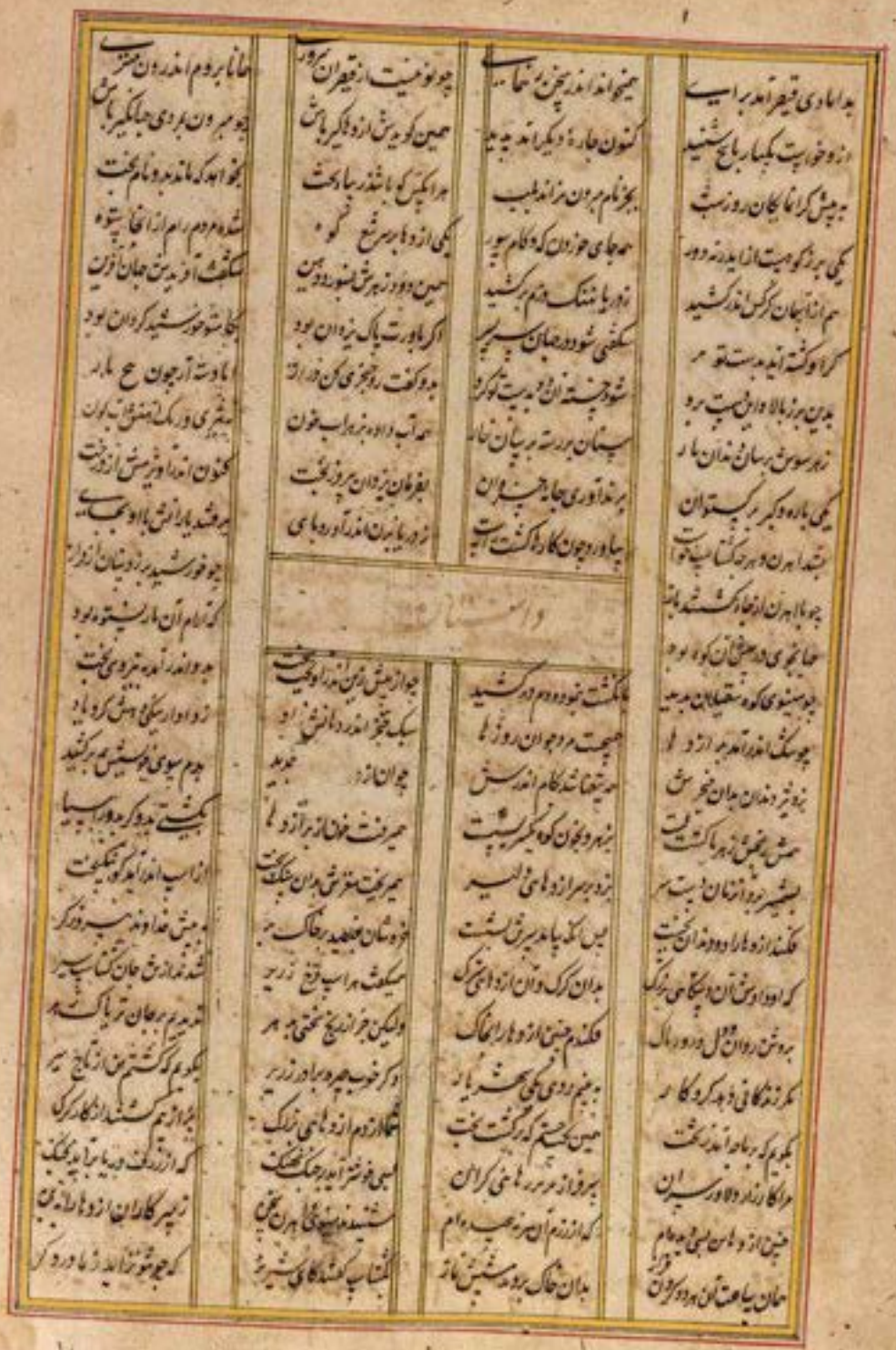

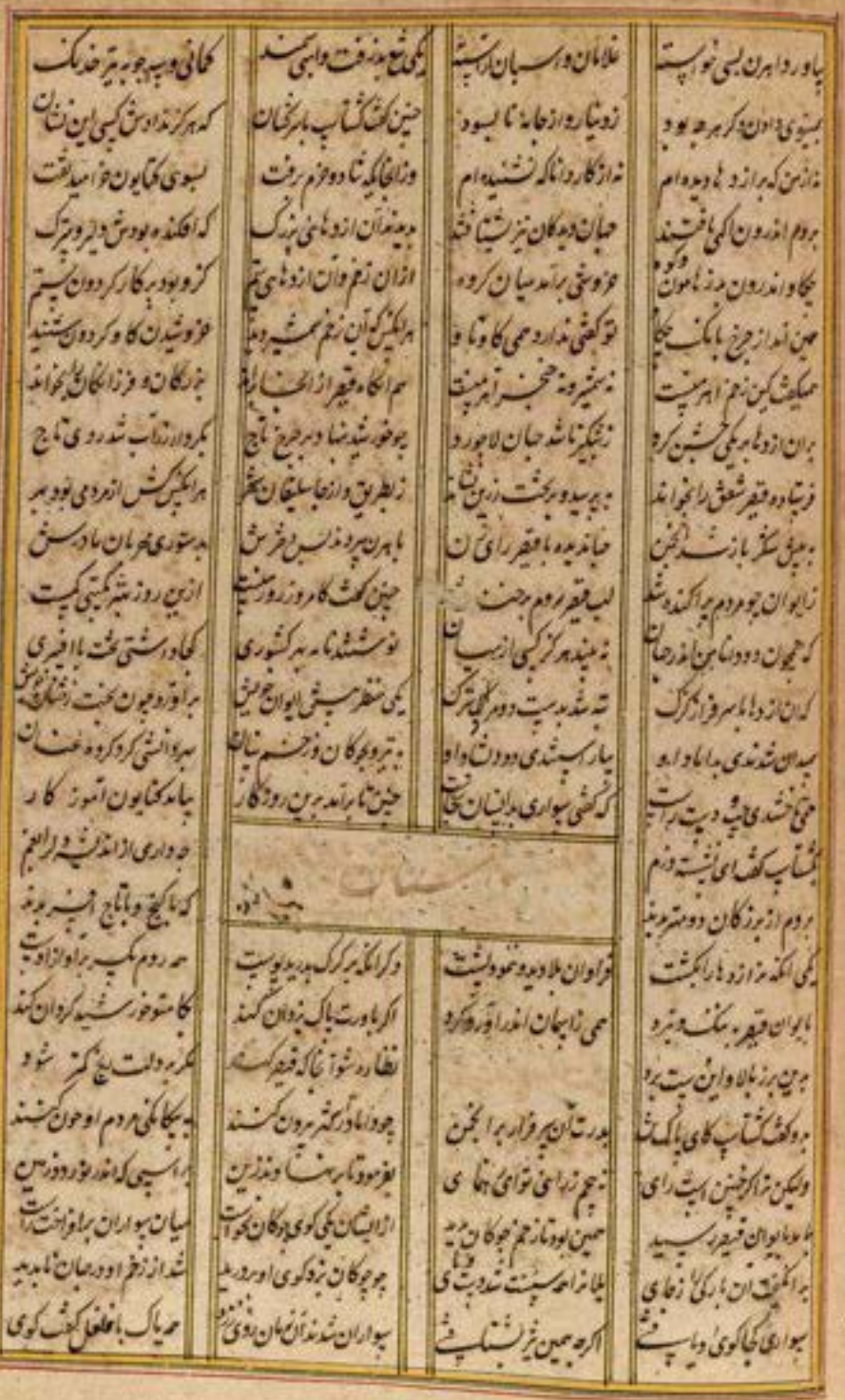

پیوارانِ رومی شنودی بپوده — پیوارانِ چوگان‌دار چوگوی — برفشد چندی پیوارانِ تنگ — گمان برگرفشد و تیر خدنگ

جوان دید پس کردگار کمانت — که اکنون هنرهات باید نمودن — بگفتند چوگان گمان برگرفت — همه روم از دیدنت پیر گرفت

مگر کرد فقیر بدان سپهر فراز — بدان جنگ یال رکیب و دراز — بپرسید و گفت این پیوار از کجاست — که چندین بعید از چپ و راست

پرفراز کردان پسی دیده‌ام — پیواری بدین گونه نشنیده‌ام — نخواهید تا زو به پرسی که چیست — فرستیت یا جمله او هست

کجا باشدش بوم و آرامگاه — چه گوید چه پرسید از نام و شاه — تقاضش بکابت و نامش او — چه باشد نکویی همی نام او

نخواند مگر کتاب دانش اوی — به بیجد جان برافزایش اوی — بگفتا اسپ گفت ای نیره پیوار — پیر سرکشان افسر کارزار

بگو مر مرا نام و شهر و نژاد — وز آن بخش هیچ با کس مداد — چنین گفت کان خوار بیگانه مرد — که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو داماد کردم ز شهر و نژاد — بجل زد خرش نام من بخواند — نقیصر بستم بر کتایون رسید — که مردی غریب از کران گزید

نرفتش اندرین چرخ بین بهتر — ازان پستی خواری آمد بسر — بمینو و درون آبخان گاه رگ — بگوه بزرگ اژدهای بترگ

پر ابلیسان بزخم من آمد بپای — بدان کار بینوشدی های های — همان زخم خونخوار شان همنهیت

زمینو چو قیصر بپرسید سخن — نوشتیت این و گفته کهن — که دو دانهاشان کجان همنهیت — که گشته بجنها برو برمزد

بپوزش پیارایت قیصر زبان — بدو گفت بندار رفتی همان — چو مینوی آن پیر دهقان نژاد — مرا گر بسیکار ره خوانی رواست

زهرون و اهرن برافشت خشت — کنون ای گرای کتایون بخاست — بزد کتایون شتابان بیامد

بفرمود قیصر که خادم جمل — وزان پس شب اندر آورد باز — بیامد بدان کار پاکیزه رای آورند

پیاورد دختر با یوان خویش — که تا دخترش را بجای آورند — بران کار پاکیزه رای آورند

چو بنشاخت او را بایوان خویش — بدو گفت چندین که پرسید ازش — که ای پاک بینوی به روزگار

بپوزش از پاکدل دخترت بخواست — که ای مرمر اهرمن یک چشم راست — بگیر برتو پیدا کند راز خویش

بدو گفت چندانکه پرسید ازش — نه بر دوی اسپستی دیدش — نشاید مر از هیچ کسی راز خویش

که آرام سر و نژاد اوش کدام — فرخ نژاد و کو دیر امید تام — که یزدانش کیهیت از نژاد و زرگ

وزان جایگه سوی ایوان گذشت — بپرسید ازو هر چه اندر گذشت — چو گشتاسپ بر خایت از نام و داد

چو قیصر ورا دید خاموش ماند — بدان نامور بخت زین بنشاند — مگر خویت از گنج و انگشتری

بپوسید و پس بر بروی بخاد — زکار گذشته همی کرد یاد — چنین گفت با هر که بد یاد کرد

فرخ نژاد راجه فرمان برید — زکشتار و کردار او بگذرید — از آن آگهی شد بهر کشوری

بقیصر بود نزد یک تر — وزان پس شش روز تار یکتر — بمرز مهتر ایلیس بود

بایلیس قیصر یکی نامه کرد — بایلیس بفرمود تا بنگرد — که پیدار باشید بر نامور

که چندین بافسون خوردی مخور — بهر باد تلخ و بهر مهتری — که بور حیا ندید مهر این بود

تو گوی که خون بر پیر خانه خورد — کنون روز آپایش اندر خیر — تو گوی که خون بر پیر خانه خورد

کنون بیا و بنوبت بازگران — گر ایشان از تو چندین هنر بدیدند — وگر نه فرخ زاده چون علیست — بیاد کند روی کشور پدرست

چو الیاس بر خواندش این سخن را — بزد آب بر روی بر خاره را — چنین داد پاسخ که چندین هنر — نبودی بروم اندرون پیش پدر

اگر من نخواهم چنین بازو و پای — شناسنده باشند ازان مرز و بوم — چنین دل کرشد ازین بیشوار — که بر دیت ما خواهد او ز نیار

چنین دان که آن دام اهرمنست — وگر کوه آهن همان یکمنست — تو اورا بدین جنگ رنجه مکن — که من باز درازی نیارم بسخن

بسخن چون بروان اهرمن رسید — ز الیاس پیغام — فرستاده بیرون بقصر بیام — که آن از تو دامیست کاید بدام

بزرگ گزارنده یجان شود — ز الیاس در جنگ خشم آورد — جهانجوئی چون بخشم آورد

بخاک اندر افتاده کاوس پیر — بجنبید مانند غرنده میغ — که کن کاین بیرون از مرد — از و چند جوید بدشت نبرد

همیگشت فیروز گشتارشان — بشهر اندر آن تیره بازارشان — فرخ زاده را گفت برمایه — بهر روم رخسیو پرمایه

چنان دان که الیاس شیرو درست — یکی نامور پیل — اگر تاو داری بجنگش تو وی — بگزی مکن تیره این آب جوی

و گر جنگ او را نداری تو یاد — بیایم با او یکی خوب رای — بیچید زده باز کرد انش — بسخن با نیره بر افتاد نش

بدو گفت کاشاپ کای نیکپی — بدو ابیدت این حد کهتری — چون باره اندر بیارم خاک — ندارم ز بهر ز خرو زبیچ باک

ولیکن نشاید که روز نبرد — ز بیرون اهرمن بود یاد کرد — که ایشان برزم اندر آرند پشت — بیارند گرز و ابر نیزه مشت

چو لشکر بیامد ز مرز و حدد — بگیتان من بامش یکسر پسر — چو من با سپاه اندر آرم ز جای — بیارامد آرام زم بر زمین

ز الیاس پس نامه با او سپاه — ز بیدان بزرگان گشت و گواه — همیکرد بر شد بخورشید راست

وگر روز چون بر دمید افتاب — چو رزین بیری خواند آب — کوان ویلا نزا با سمون بدید

بپرداز تقیر بگشاب گفت — که اکنون خبر دار کین بیاد آخت — زا سمون با بر اندر آورد گرد

حریف باگرز و گاو سپار — به لشکر روم گردنش نظار — که نفرین بدان راتی ریگ او

چو الیاس اورا بدانسان بدید — ز تقیر بر ایشان تو خندین بیاد — پیاده بدو گفت کای پیر فراز

پیاده بدو گفت کای پیر فراز — گزین لشکر اکنون بیارش نوی — بیکبو گرای از میان دو صف

بیکبو گرای از میان دو صف — که الیاس شیریست روز نبرد — شمارش بتر کان دو گردیت مرد

شمارش بتر کان دو گردیت مرد — اگر هدیه خواهی اگر گنج هست — رکیبی گزین کن یکی بهره مرد

رکیبی گزین کن یکی بهره مرد — هنر یار باشم هم کشتر م — بدو گفت کاشاپ کین پرورشت

بدو گفت کاشاپ کین پرورشت — تو گر دهی مرین را و ری یت مپیچ — بخن گفتن اکنون نیاید بکار

بخن گفتن اکنون نیاید بکار — فرستاده برگشت و آمد بجای — بجوشید بر چهره نیزه روپیس

بجوشید بر چهره نیزه روپیس — شب آمد یکی پرده آبنوس — بیوشید بر چهره نیزه روپیس

چو خورشید از آن بارگاه بلند — ز برج گمان بر سپهر ماه گشت
بر آن چشمه روز چون سیصد رسید — ز هر سو در آمد دم نای کوس
یکایک بر غایت از هر دو روی — دو دادار گرد میش و سبه
چو شد میمنه راست تا میسره — ابر میسره بود قیصر عقیل
داده بر آمد ز هر دو سپاه — یکی زیر از دهای سیمگون
چنین گفت الیاس با انجمن — که قیصر همی تاج خواهد ز من
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت — که اکنون هزارا نباید نهفت
از آن لشکر الیاس پیکی بتاخت — بیامد بر گشتاسپ هر دو سوار
بیاریدند بر فرق و پیش و پست — ز پیش تبر و ارانش گشتاسپ برد
چو الیاس را بر دو جای نشان — بیاورد لشکر سپاه
از ایشان همه مایه برگشت و فرت — چو روی سپس نام نو اگر گشت
بر قیصر آمد بپیچید تفت — ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه
پر از خشم آن نامور بود و داد — وز آنجا که بازگشت شد شاد
همی روم با بدره و با نثار — یکی شاه و نامی نماند جهان
برین نیز بگذشت چندین بسیج — بگشتاسپ گفتا ز من بر مگرد
بداند یش تا این سخن بگذرد — با ایران و توران بسازم خورد
بر اسپ کوم که هم جهان — از آنجا خویش
بایران سپاهی فرستم ز روم — چنین گفت گشتاسپ کین را بتاب
یکی نامور بود هایون بنام — بخواند آن خردمند را نام دار
بگویش که گر باز ایران دهی — بفرمان کرایی کردن مینی
وگر نه جانم بتو تاج و تخت — ز بخت کرامایه بیدار بخت
بگفتن چو برخیزد از دست غو — فرخ زاده پیش اندرون شاه نو
فرستاده آمد بکردار باد — پیرسش برفتند و دل برفروز
چو آگاهی آمد بلالار یار — بخوانمان بیامد بر بهترین یار
برزگان ایران همه زیر تخت — بنشست شاهان و آن بنگریست

چو آمد به نزدیک بخش نزار — بدو آفرین کرد و بردش نماز — پیام کرانمایه فیصر بداد — فرستاده خون بانجود بود داد

بنیشد ز گفتار او شهریار — بر آشفت و با کردش و رنگار — کرانمایه جای چپ اندر نشست — ی رود در اسکران نو نشست

فرستاده زد بخت بگشود لب — به پوشید جنباد از خورد نی — بدان کو نبود آشت او را به رزم — تو گفتی که نشنید او را نرم

شب آمد بر اندیشه بیجان بگشت — تو گفتی که مادر دوم نبود دخت — چو خورشید رخشنده زرین نشست — شبه تیره یخ را نبا فن گرفت

بفرمود تا وقت بیش زیر — بر سن گشت بر کوه با شاه دیر — بشبگیر خنه با نخواست — در بار داد و مژده نزدیک شاه

ز بگاه ایوان برو خستند — فرستاده را پیش بنشاستند — بدو گفت هر اسپ کاری پرسنده — مباد اگه جان جز فرو برود

برتم بر از بیت باسخ گذار — اگر بفزودی کلام گزیده مساز — بنود این جزا با بردم اندر دهان — بدی قیقر از بیش دام زبون

کنون او بر قیقری باز خواه — فرستاده بشاد بر بیر گاه — چنین باز خواه آمدی بوی گفت — که موی سپین بر بیر افگنن

چو الیاس بن کوه بر زد خدنگ — بگیرد به بند و بخن با سپاه — بدین نام چین گه بنود راه

مرا باد نیز بگیان کنند — بدل گر ز و بیشیر آبان کنند — نه بینی خشم مرد افزود — دلیران کو دان او نترد

فرستاده بشنید راز نهفت — زبن رسوی سید و شاه گشت — به بیغوی بخ بردم پیسه — به بر بشنداز بن و از بن بسه

ولیکن مرا شاه چندان نواخت — بدین بخ زبن بر نرو خت — زایران که قیقر جا بگیرگشت — به نزدیک ایران چو برگشت

بیواری نزدیک او آمد بیت — که از نه نشان شیر گرامد بیت — بگردان بخنه دهی رو در زم — هم از کابیه زه نگام بزم

به زم و به بزم و به رو رستگار — جهان بین نه دیت چون آبشیوار — بدو داد بر مایه و فرخش — که بودی گرانی تر از بیرخش

نشانی شدایت او روم اندرون — که نزاد نامنده نزدیش زبون — یکی گرگ بد بچه میشی دخت — که قیقر نیارست از انبود تخت

بگفتند دندان او را بکند — فرستاد کشور روم شد بکند — بدو گفت هر اسپ کاری بگوی — گرامانه این در دبر خانجوی

سپن داد و باسخ که باری بخت — بخیره نیارست گوی دست — بیالا و دیدار و فرهنگ و رای — زدیر دلیرست گوی بجای

چو بشنید هر اسپ بگشاد چهر — بیاراز روی بگیتی مهر — فراوان بدو هدیه و بیده داد — درگاه برگشت پیروز و شاد

بدو گفت اکنون بفیقر بگوی — که من بیشیاد آدم بگوی — چو بیغام بردم از ایران بر فت — جاندیده اندیشه برگرفت

بر اندیشه بشت هر اسپ دیر — بفرمود تا پیل و شد زیر — بدین جان فرشاب از ایدر بشاست

درنگ آوری کار کرد دشاه — میاباید و اسپی گی خواه — خان تاج و یاگاه و یای و فرش

سن این و شنید هر اورا دهم — نه زین بر بیرش ز سیاچی نهم — به راه اجزا زنیک چیزی بخواه

زدیر بشاده هر اسپ گفت — که این را زبیرون گم از نهفت — خنه آن بیش او بنیز اسپت

گرامدیر یکی شکر گرامدار — نه بیره بزرگان و از اد گان — نگاه و بیبان بود کشواد کنم

بجایگیر شیر در آورد شیر — دو شاه گرامانه بیسن نژاد — دو کرد بر فراز دو یاک زاد

چنین است کیهان ناپایدار
بگفتم من این حکمت پند وار
دقیقی رجانی برون آمدست
بفردوس او از داوی که می
کرشاهی گزیدی کتبی که بخت
ازان روز نامش رضا داد بخ
بیارد شش کشن کجس او را دوست
ازین بند پیش تو نوام سپید
زگشتاسپ و ارجاسپ چینی هزار
کنون من بگویم بین گر بخت
بیچ گزین شد بدان تو نهاد
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
بپوشید جامه بدیبای کبود
چنین سال بر پیش دارد بیاد
چو گشتاسپ برشد بتخت پدر
بسر بر نهاد آن بزرد آوده تاج
ستم گفت یزدان پرستنده شاه
بپوی او مردان جادو بجنگ
یکی داد کسرا کرد او بریی
کتابون نوشن خواندی کرا یه شاه
بشوتن دگر گرد شبرزن
کز ایشن بدادند شاهان همه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بدان تا بدرگاه بسته کمر
که پور ستمنشاه بر اسپ بود
که دیوان بدند میش و بیاسای

بپوشم از خوب گفتار خویش
بفرمان ایزد نامور شهریار

داستان

بنامزده و تاج دیهیم و تخت
نگهدش بگنج و بیالاش رنج
سخن شاه بشنید و بنهاد سر
بدین نامه گر چند بشتاختم
کنون کشتاسپ را بجای آورم
گرایدون که یزدان شنید نیاز
چو گشتاسپ او بر بپذیرفت بخت
که آتش پرستان بدان روزگار
فرود آمد از تخت و بر بست رخت
بجای که باید بخور ایستاد
بدانسان پرستنده باید بدن

داستان

مر او را یزدان بداد و کلاه
برآراد و گیتی فروزد بمهر
اما گرگ میش ار بجوید دمی
دو فرزند پرورش خامند ماه
شه نامور در نشستن بخشن
بپشت دل بیگمان آن سه
که نامه بدرگاه بسته کمر
که پور ستمنشاه بر اسپ بود
که دیوان بدند میش و بیاسای

ستمنشاه خوانند بر بهر
از ایران بچین اندر آمد سیاه
کنون کشتاسپ را بجای آورم
گرایدون که یزدان شنید نیاز
چو گشتاسپ او بر بپذیرفت بخت
مستان و خوانند او را چنین
پرستش بیکسو فروشست هوی
پرستش بیکسو فروشست هوی

بدان داد و دهش بزرگ
چو آیین شاهان بجای آورم
بدین آرزو تا بود روزگار
که نامید بدنام ازو هیچ کس
بدیوار و فرزند و خویش و تبار
فریدون دیگر همی خواست شاه
بدادند و برخورد نهادند تاج
بدان تا نیازارد کس زنان
کزان روی دیدند نیکی بسی
کز ایشن نه بد رفت و بستند بند

بسخن گوی جان بمعدن پاک دار
که گام می آشتی چون کلاب
بران جام می پیستانرا مزن
مخور خمر با تن کاهل پس
زشادی بهر کس بسایند بهر
همه مهتران بر کشایند راه
کنون هر چه جستی همه یافتی
خرد را بدین خای آورم
روان من از خاک بر بر کشید
فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که بر مکه را تا زمان این تماه
بپرستش همیکرد یزدان برزین
بپوی داور او کرد روی
مبحث پیشوای جاوید را
که فرمود داشت بخت بد
که زنده بماند بر از او تاج
که بر دین کم از زمه میش و گرگ
جهان را بدین خدای آورم
که نامید بدنام ازو هیچ کس
شه کارزاری نبرد بهوا
فریدون دیگر همی خواست شاه
بدادند و برخورد نهادند تاج
بدان تا نیازارد کس زنان
کزان روی دیدند نیکی بسی
اگر بند نشنیدند ازان دیدند

بدرگاه گشتاسپ نیزه
بفرمایش بازماسا و پسر
بس آنگاه شد نزد پیوی انین
هم اندر زمان شد بپوی شاه چین

بدو گفت کای بخت یار جهان
جهان گیر و از کامران مهان
بجای آوریدم نگفتار تو
بیاید کسی پیش پیکار تو

چو از جاپلق شد سپه گفتار دیو
فرود آمد از کاه و کان جنگجو
ترا مژده او پست چار شد
ز شاه و کیان دل افگار شد

بزرگان لشکر همه پیش خواند
بدانید گفتار ایران زمین
نشد مژده ایزد پاک دین

یکی مردی آمد بدین اورپت
از ایران بدعوی پیغمبرپت
همین گوید از یزدان آمدم
ز مژده خدای جهان آمدم

خداوند را دید بر تخت بخت
بدین دبیستانها او نوشت
بیارستش کشت پرا ستا

بس آنگه خداوندم آمد دین
فرستاد نزدیک شاه زمین
گرانمایه فرزند اسپ شاه

گرگشتاسپ خواند ایرانیان
بپرستش یکی کیش او بر جهان
سپهدار ایران کنامش زریر

همه پیش آن دین پژوه آمدند
ازان بر جاوو سیوه آمدند
جهان پر شد از آیین او

بنشست اندر ایوان چکاسری
بنگاه لهراسپ یا پسر مری
بپوی آن زده پیر دوتان بروان

بنامش دادون بسی خواسته
که یکتو بود داد آراسته
بگرد جهان بر انفزای بهشت

بران پرنیاک راه و رسن
برامین بر ما یکی بور کن
بیاید پسر دو پا بند

وزایدو نگه به پذیرد از ما سخن
گزیده و نگه به پذیرد از مندما
یکی خوب لشکر بیاراست آورد

بایران شوم از پی کار او
سپاه و پرا کنده بازآورم
بیامدم و زنده دارش کنم

برین ایستاد و گروان چین
برامین ز پیش اندر آرین کنم
کو بر جاودیتر کی چو گرگ

وگر جاودی نام او نامه خواست
دوش بر گزیده مزایان گزین
که هرگز دلش جز بتابی نجواست

یکی نامه خوب همیشه
یکی نام او بید زرفش بزرگ
پیوی نامه چشده و

داستان

نوشته نامه خدای جهان
شناسنده آشکار و نهان
چنان چون بود در خور شهریار

پیوی گرگ گشتاسپ شاه زمین
پیزاوار گاه آن کی آوین
خداوند کیتی سزاوار گاه

از ارجاسپ شاه و یاران چین
پیوار جامه دار گرد کرین
نگو آفرین خط و بیلوپ

که ای نامور بهتر یار زمین
فروزنده تاج شاه هفتشان
جهاد و کیانی مگر گاه پشت

نشیدم که رای گرفتن بناه
مرا رو نزد روشن بگزری سپاه
ترا دل پر از بیم گردد نهیب

بچین گفتار دوزخ و اهرمشت
بدلت اندرون جز نهادی بهشت
بیارستی راه و آیین را

بپیکندی آیین شاه ان خویش
بزرگان گیتی که بودند پیش
بچه گردی آن پیلوی کیش را

تو فرزند آیین و فرخنده شاه
بدو داد یزدان از یمان فرین
نگارنده آسمان و زمین

تا برگزید از برکان خویش ... ز جمشیدیان مرورا داشت پیش ... چنان جوی کز هر دی کیزه جوی ... ترا پیش داد از کیان ابروی

ز دیدن که بد در جهان پادشاه ... که هم پادشا بود و هم پارسا ... گشت او زدین خود از هیچ روی ... نشیند از هیچکس گفتگوی

چهارم اگر شاه بین و داد ... بتوزد سلم و تاج بداد ... برابر من بد گشن کین گرفت ... پیرایه زین روزه دین گرفت

چهارم ایا یافت یجون بهشت ... برفت و جهانرا نیکو بهشت ... ز ضحاک جادو بر کس نبود ... اباگشت گردون بس نبود

برفت بادگار ... بجز تخم نیکی نبستی بکار ... ز جمشید تو کن تو اکنون بچن ... اگر چند شد دو اسپستان کهن

چو از دین گشت ازدها درربند ... تن او پاره کرد خار شد ... تن ضحاک جادو بدو رسید ... جهان به که او رام از خود رسید

کیی که بکردار دین پیسه ... شاه از و فرشا فرشته ... بزرگی و شاهی و فرهنده ... توانا و با فر زیبنده

درفشنده و بلا نه از پشته ... بسی لشکر و گنج از اندیشه ... همه بودت ای مهتر نامدار ... همه هنران برتر از دو سپهدار

همین تا همی در جهان بگسرد ... چو از بهشت اغاب برد ... ز گیتی ترا برگزیده خدایی ... همانش همه پیش بود و به باد

بکرد خدای جهان آفرین ... بودی تو مهی و دین پشتبان ... ازان پس که ایزد ترا شاه کرد ... یکی بر جا دوت پیلی و اگه کرد

چو گاهی تو پوی من رسید ... بروز سپیدم سپارد بوعید ... نوشم نیکی نامه دوست داد ... گه دوست بودیت و هم فر کیان

بوشاه بخوانی بر و تن بشوی ... فرینده را از تن خاکی و دور کن ... مران بنده را از میان دور کن ... بشادی می دوستان آنگه کن

گر ایدون که این بند من بشنوی ... زمین کشانی و توران بهین ... ترا باشد آن هجو ایران زمین

تو بخشم این پیکر اگهان ... کنون آگه اندر میان بجا ... کجور کند اسپیان بیشمار ... بدو شاد خاور نشانده کمر

خدایان فرهمت با خویشته ... نگارنت با پند از اهرمنه ... وگر زانکه نپذیری این پند من ... ماند رسم کین بند من

عالم من نامه با ماه ... کم گشورت یابد ایرمایه ... سپاهی بیارد ز ترکان چین ... که پیکار شان برنتابد زمین

بخانم این رود چون بسگ ... بسگ چون کم این چنگ ... نشورم نگارنده تاج را ... زبن برکنم بخشه عاج را

زمینستان پیرایه بسوزم همه ... گشتان بناوک بدوزم همه ... از ایرانیان هر چه مردیت پیر ... که خان بندگردن بناند بجز

ازایشان بیاید فزونتر بها ... گشتان چه پیر و زبون چه جوان ... زن و کودک از چارم پیش ... که خان چه خنده شهر خویش

زمینستان چه پاک ویران کنم ... درختان و ما چیا بر کنم ... بگشم هر کهتی در مدرو ... تو از آفت بند مادر نکو

فرازش نوزد بدو گردنشان ... بدادش بدان جاودی فرنشان ... بخواند آنزمان پیش خود نامجوی ... که بیدر فش آنگه او نامه خواند

گزینان چه رزمی چه آمرده پی ... گزین گشت من پیر بشنو بپی ... بران بر یکی نامه بنگاشتند ... بیاری و پیوندی اندیش خویش

وگر بارهٔ نامه کنی گنبش خویش ... گزاهرمن او تیرت از خان ... بجهتور گوی و رهیشم از ... بخواند بران نامه دلپذیر

بپارای ایشان بپارای جوان ... بخانهای پیش ایشان درم ... که تا من کشم رزم کین خویش

برزدشت گوید که این جواب ... بپاور تو مجت بدین خویش ... بپاسخ بنوشت هم اندر زمان

برزدشت گوید که این بر اب ... وگر بیهده باشد این نشنوم ... به چیزی که گوید به پیشت دروغ ... مگر تا نگیرد دولت زان فروغ

زمین بشنو این پند نیکو بخن ... تو بر بار سالار مادو شاهی مکن ... مگر تا نگیری ز رای تو بهی ... که این را ندانم همی عاقبت زه

بجز رنج چیزی ندارد بهشت ... پس آنت اینکه گویم نرود هشت ... بگوش جان تیز با کس بخن

فرستاد کار آزموده گروه ... شتابید گفتا مانند زود ... همه جنگجویان جنگ آزمای

بفرمود شان گفت بگزید بدیو ... بدیوان او با جم اندر تنید ... گزینند آنان خوشین را بتاه

بر آئین شاهان نماز شش برید ... تباج و کمی تخت او بسگرید ... بیوی تاج تا نبده آرید روی

بگویند پیغام فرخ ش را ... وزو کوش دارید با پش را ... زمین را بوسید و بر شد بخوش

شد از پیش او گیته ور پید درش ... سوی تخت شاهی کشید او درفش ... که خیره بمیکنده بد راه و تاب

چو از راه توران بتخ آمدند ... بدرگاه او بر بپا ایستادند ... بران آستانه نهادند روی

چو رویش بدیدند درگاه بر ... چو خورشید تابنده و ماه بر ... به پیش کیان شاه آزادگان

بدادند نامه چو خسرو بدی ... نوشته بر و بر خط پهلوی ... بر آشفت و بچید از آغاز کرد

بخواند آن گرانمایه جاماسپ را ... بکردار خون بود کشتاسپ را ... و آیستا یاورد نهاد پیش

بپرسش را خواند و بنمود پش را ... زریر گزیده برادرش را ... که سالار گردان و لشکر پش بود

جهان پهلوان بد ان روزگار ... که کودک دلاور بدی نامدار ... برزم اندرون یزه اودیو بود

بایران بدی چون او یکسوار ... مگر پشته در پیش هرکارزار ... بجز بچگون بر اندیش خون

بر هفده سالار ز ز ش زمین ... زبودی بمردی زدی بر زمین ... بزرگان ایران و کشور اوران

جهان با بسیار فرخ زریر ... بفرخنده جاماسپ گوید وزیر ... با یشان بخود آن بخار نگشت

با یشان بخود آن بخار نگشت ... گران شاه توران بپوی او گشت ... بکوشید گفتا بدین اندرون

چه ماخوش بود دوستی با کسی ... که بهره ندارد ز دانش پسی ... وی از بخ شکوهنده سیاوش زاد

بگونه بود در میان آشتی ... ولیکن مرا بود چیز آشتی ... بخن با دیو سپ گفت با هر کسی

جهان پهلوان گفتا ای شهریار ... زریر سپهدار و اسفندیار ... گشیده نخیر و گفتند اگر

که بند آورد او بدین داوری ... بیرانند یاره و خوبان برد ... بیابد بدگاه فرخنده تاه

بگیرد ز ورا ه دین پهلوی ... مرا وین بیرا نیاست در سر بچی ... نه بند دیان بیش خشنده گاه

سپهدار ایران که نامش زریر ... نبرده دلیری چو درنده نیر ... سرسش را بدار برین بر کمر

چه با بخ کم خاوار جاپ را ... بسنده بدان شاه گشتاسپ را ... که دیسو رد بشد مرا شهریار ... نگاری نگینان بخشش کن

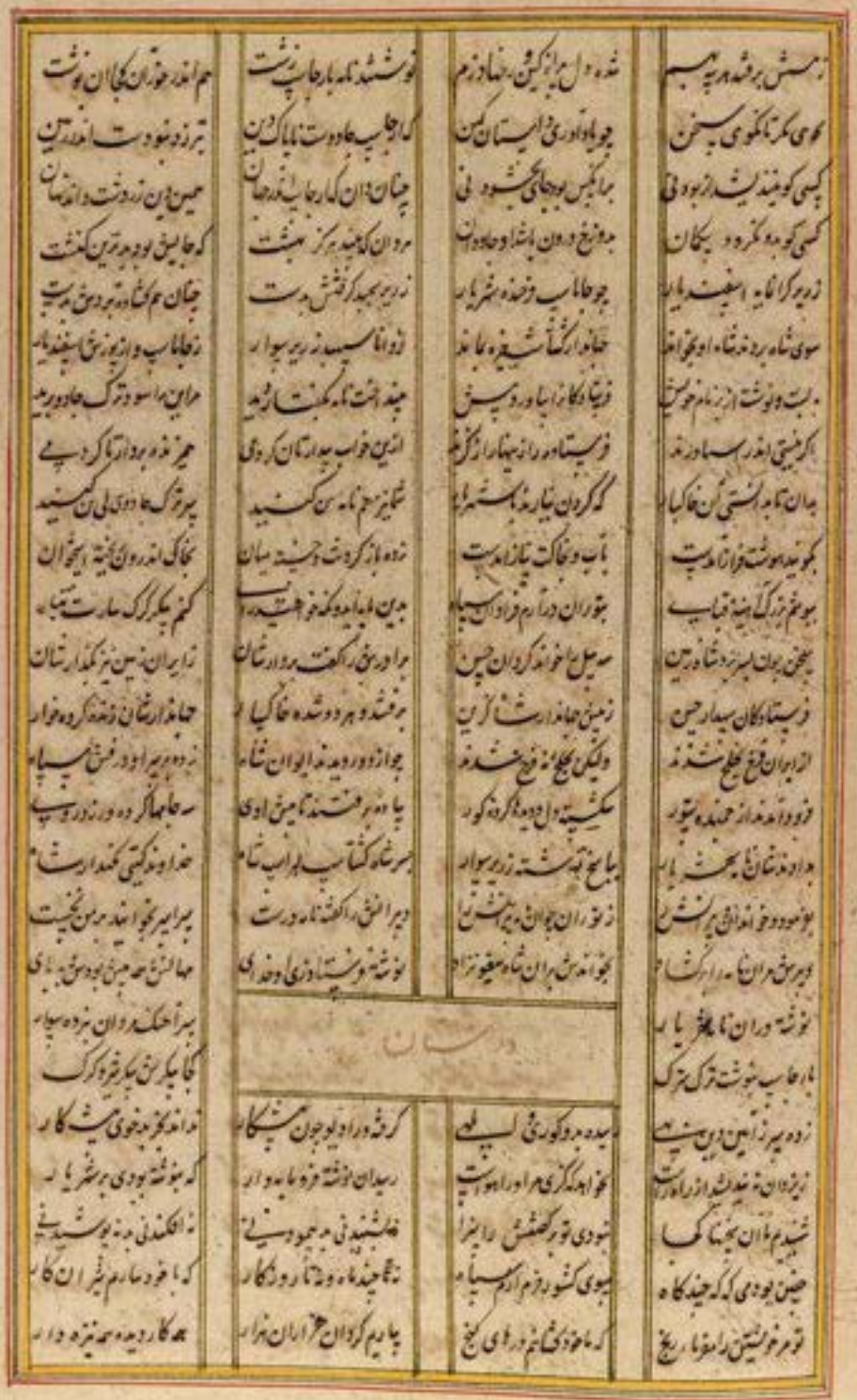

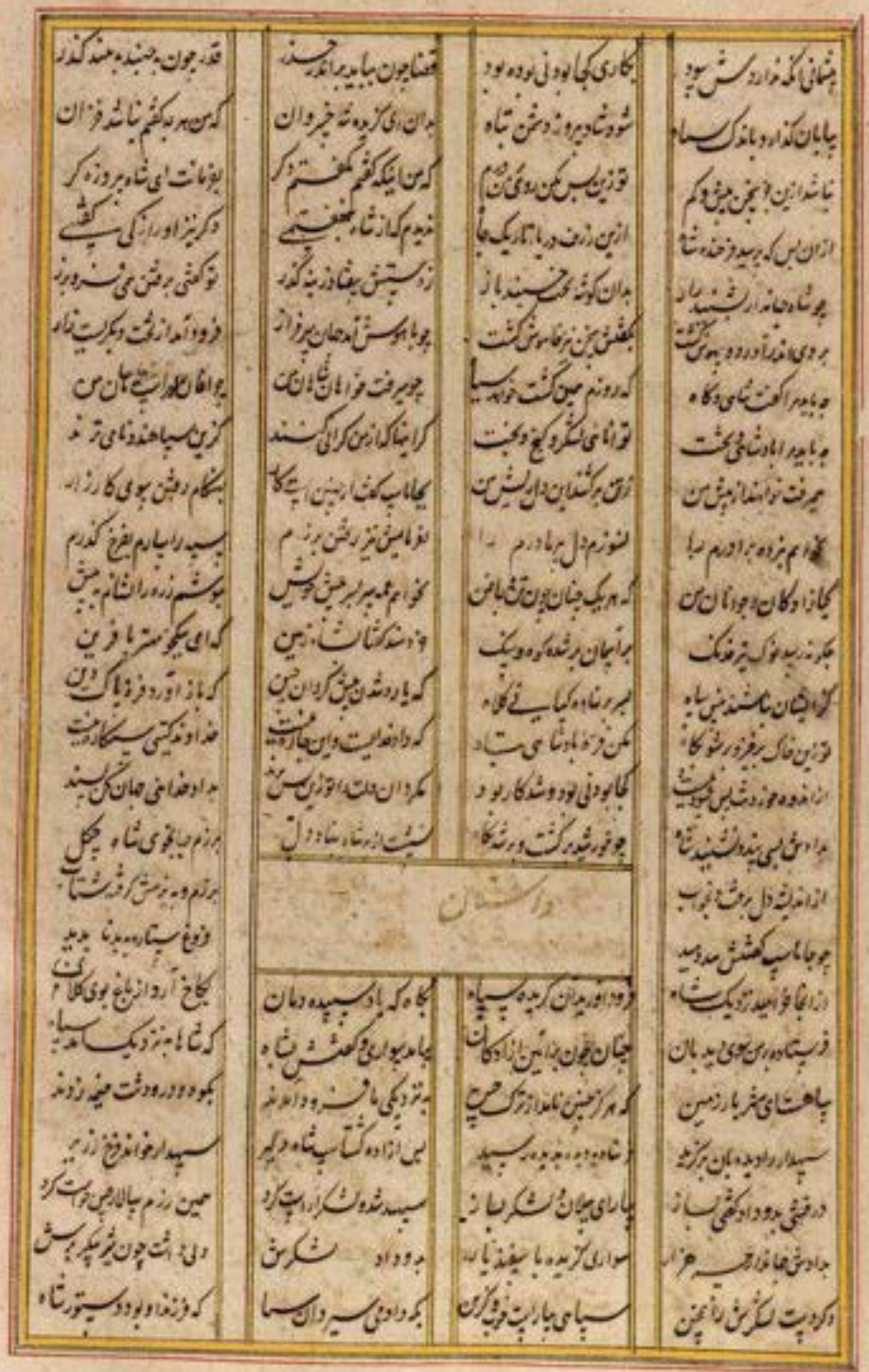

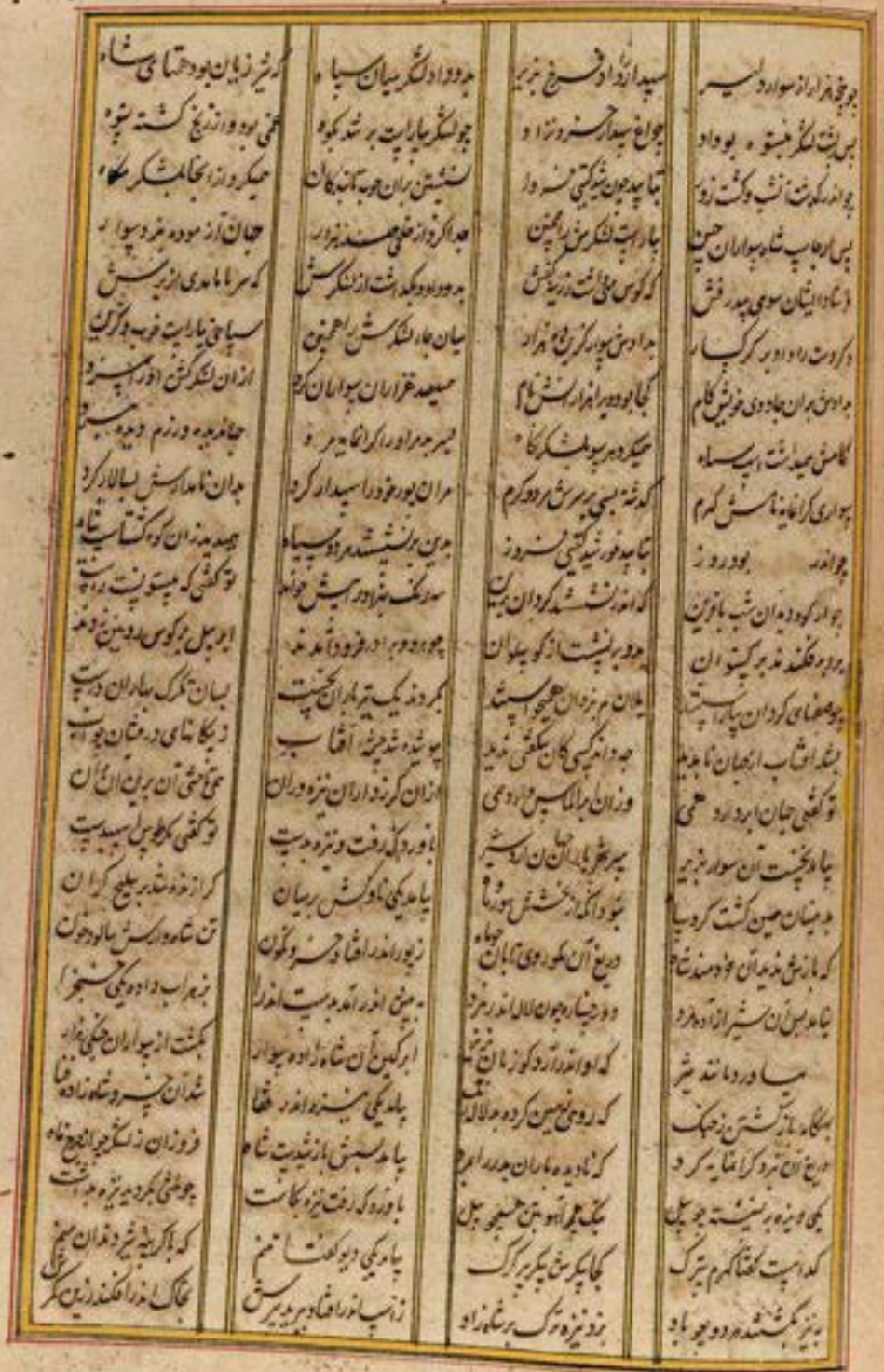

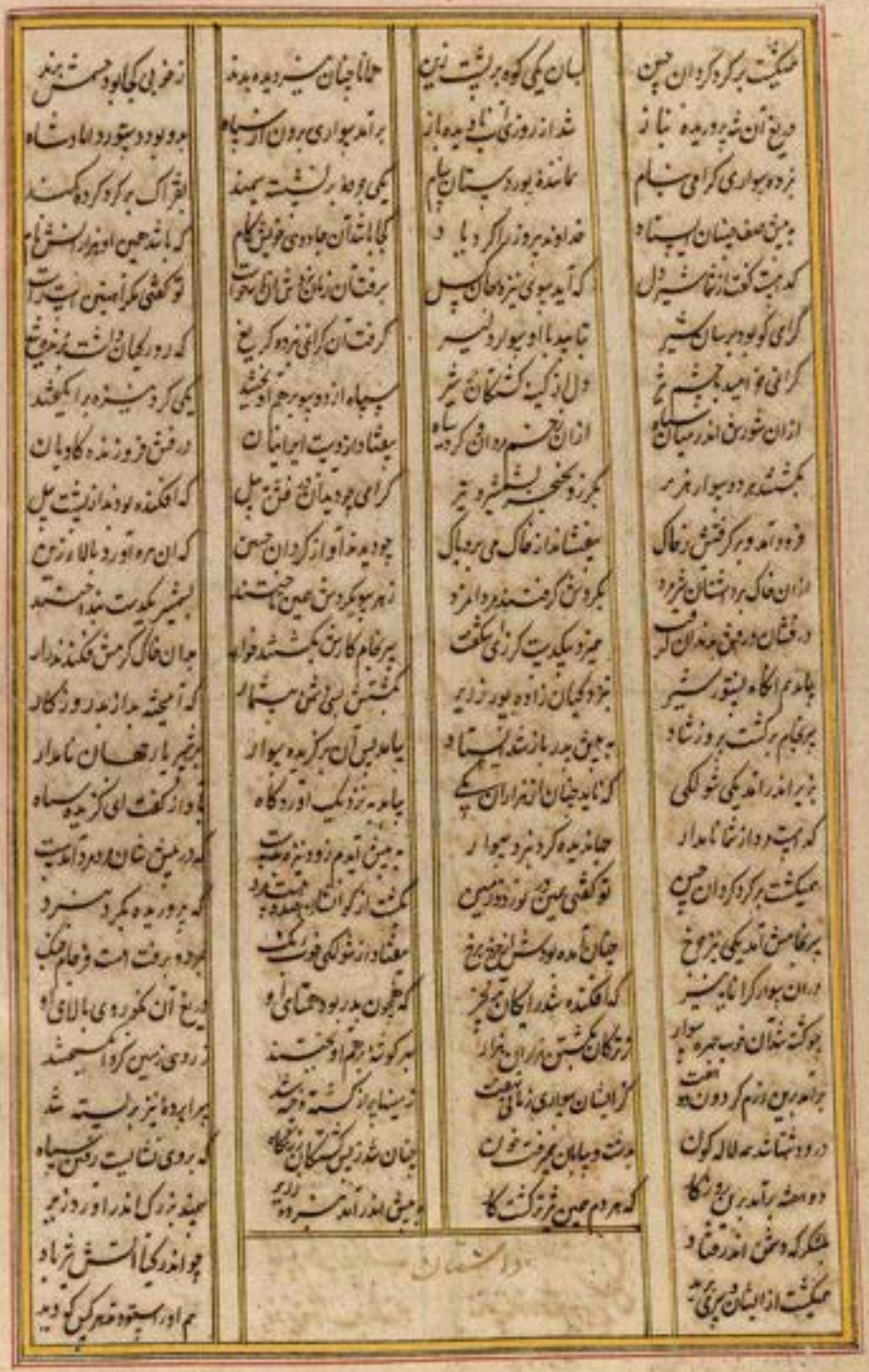

چو ارجاسب دانست کان بود نام
بران لشکر خویش آواز دید
که بر داد خواهد فلخ بیاد

دو هفته برآید برین برد و رنگ
نه پیغم همین روی فرجام جنگ
بسی نامداران لشکر بتاد

کنون اندر آمد برهنه زدیر
چو گرگ در انگاه دود هذه شیر
بیاورد پرواز کردان سن

یکی چاره باید بسگالید نا
وگرنه زهر تک نالید نا
که آید بدو از سیاوان سپاه

یکی نامداری فرستاد پیش
گزید و کند و جهان نام خویش
یکی تیر و تیغی ز زه بر گشاد

دوم سن بدو دخترخویش را
بران گرسیران بارد بیرون زمند
بپیچید لشکر چو دریا ز بیغ

بیامد بدو کشور خویش را
پاهن بیاغ کشید تیغ
همیگشت نان همیگرد پست

دراند پس انگه چو هل زیان
گزیده نزدیر افراسیاب نمان
چو تیر اندر افتاد و جوشن بلبت

همین کوه شان بر سپوی زیر پا
سپهدار ایران گیهان خدا
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد

دگر بار بگفت ای بزرگان چین
بران سپهدار توران زمین
بروز سپیدش شب تیره گاه چو دود شد

بروی زآورد و بگذارد سش
مر او را ازان بارد بگذارد ش
که بر وی شوی پیش ان بلبت

بدین گفت و برزد یکی بانگ خش
همه دشت نخچیر شد پر ز گرگ
بیفتاد و برزد شدان بر خش

بدین گفت راه ایشان برانند
چو باز سیاه شاخ زهره بماند
ملندو سپک جادوان پیر گرگ

بارجاسب گفت ای بلند اخترت
بپیش تو آورد دم این چنین
بپرکرد م این جان تیز خویش

بخوم و بتن چاره از پیشت
بخاک افگنم تا کمر بشکنم
دهم مر ترا پایه بیشمار

بدان شادشد شاه و کرد آفرین
بر او بر چنین کوه کردی گذر
که بر اوین کوه بر دیو بی

شد ان جادوی شت ناپاک گام
بر از خاک چشم
بدست اندرون کرز چون پیلسام

برین اندرون کشته چون تیز گام
نمانی همی تافت در کردا و پی

بمیدان اشت رو چین نهاد رای
بپوی آن گرمده در زیر پوار
پر از خون شد شه شهاریان شش

بیک زخم زو پیش انگار کرد
وزان پشت پیش نگونسار کرد
دریغ آن نگو شاه زاده سوار

فرود آمد آن بد درفش بلید
پیشاده دران کون شتریانه
در فش کاویان پیر بالگرش

سپاهش همه پاک بر داشتند
سلیحش همه پاک بیرون کشید
بپوی شاه بر داد گرگسش

در فش ازپس پیل بر داشتند
بپوی شاه بر داد گرگسش
در فش کاویان پیر بالگرش

که روشن مدار زوی چشمه سپاه
چو کشتاپ ان کوه پیر بگذرید
براوبش با نامداران فزید

بفرمود بر دوم فرخ زریر
بفرمود بر دوم فرخ زریر
که شیر ژیان را دارد بزیر

بیامد یکی آن درفش سیاه
همونی شتابید از رزمگاه
بتردیکی آن درفش سیاه

بدین گونه کان شاه چون ان بدست
برین اندرون بود شاه جهان
که آمد یکی خون دیده بچنگان

بشاه جهان گفت شاه ترا
بیر جادویان جان بدفرش
مر او را بگفتند و بیرد ان درفش

چو آگاهی گشن او رسید
جهاندار کشتاپ دیگ دمید
بران خیره روی تاج بابنده خاک

همین گفت و انداخت جامه ز تن
بگیرم بدان پر تو اسپ را
جگیرم فرستم بنزدیک پدر

دریغ آن کوشاد زاده دریغ
که مانند شاه اندرون شد بمیغ
بسازند بر شش زین کشان پسی

شوم کینه‌ها را بخواهم بدی
که از درد او من نکاهم همی
بپارایم آن چشم کین را بدی

جهاندار دستور کهتش بپای
که کینه شدن را ترا نیست رای
بفرمان نپوید تو را نیک رای

بشکر نگشتاگد نیست شیر
که باز آورد کین نسیخ زریر
که من افکنم اسپ بر کین وی

بیرون شد از پشتان میان
بیرون شد از پشتان میان
ز لشکر نیاورد کین با خویش

فرود آمد از اسپ بنشست شاد
فرود آمد از اسپ بنشست شاد
فراوردم رخم را جای داد

چنین گفت با مهتران سخن
چنین گفت هنگام جنگ
دریغا سوار اگر مهتران

چو اورا برزم اندرون دید کس
چو اورا برزم اندرون دید کس
که کشت آن چنان شاه پشوتن را

برادرش را داد و خود رفت پیش
برادرش را داد و خود رفت پیش
تعب اندرون شبگیر زریر

گرفتار مانیوس من بد بپست
گرفتار مانیوس من بد بپست
برادرش جندر زپایه گاه

که لشکر بگشتن دهی کین او
که لشکر بگشتن دهی کین او
بازآمد گان گفت دست سیاه

که گاه زدیدار باز آیدش
که گاه زدیدار باز آیدش
مگر تا بگویم بزن تا شده

که گیتی بزاند مر او را چو جفت
که گیتی بزاند مر او را چو جفت
اگر کشته آید همی روزگار

مگر تا نپرسید از او نیختن
مگر تا نپرسید از او نیختن
بپرند زار ابر زرم افکنید

بماند بدین گاه لب جانش
بماند بدین گاه لب جانش
مرا سید ازین تیره دیر ده سپنج

بجان گرامی زریر سوار
بجان گرامی زریر سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت

که گر بخت یکدم شود دستگیر
که گر بخت یکدم شود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه

و گر خسرو دی تاج بر سر نهم
و گر خسرو دی تاج بر سر نهم
چنان چون بود داد و شایسته ای

خداوند اورنگ با بیم تن
خداوند اورنگ با بیم تن
ز لشکر کسی را نیاورد گوش

ز شرم بدر پرگفته گونن
ز شرم بدر پرگفته گونن
یکی دیده بر گشته بلند

چنان چون بود داد و شایسته ای
چنان چون بود داد و شایسته ای
همیگشت از ایشان و نیخ آبشید

بدان لشکر شوم اندر شتاب
بدان لشکر شوم اندر شتاب
یکی اسپ آبوده و تیز رو

چو نیشتور بر زد زریر سوار
چو نیشتور بر زد زریر سوار
جهنده یکی اسپ افکنده چو

گرفته همان تیغ زراب را
که افکنده بر زین چو بار
بگشتند هر دو بدین سو سپاه
بر جادوبان ترک پور زریر

بس انگاه کردند از آهن گذار
بدو گفت تا بدین سپاه
بپورشه آن فرخ اسفندیار

داستان

می تاختن تا بدین سان رسید
چو دانست کش بر سر افتاد دور
بر جادوبان چون او را بدید

برانگیخت اسب از میان نبرد
بدین گونه تا بدین جایگاه
گرفرمش همان تیغ شاهوار

بیاید بروشیر زراب دار
گر اینبوی دیگر برآورد دست
جهان پهلوان یل اسفندیار

زدش پهلوانی کی جنگجوی
بدافتر نباید رهاند فراوان
بدید آن یکیان نامدار آن بپیچید

فرود آمد از باره اسفندیار
ازین جادوی پیروزن کشید
بپرسش را زخم نیامد پدید

که رنگ باره و زین و فرش
سپاهی همی بانگ برداشتند
همی خواستند از هوا کشتنش

که بر وی شگفتی و خیره بگشت
شد آن تیغ گوزاوه سوار دلیر
سوی شاه رخشان بپیچید زود

چو باز آورد جانگزایه کین
ز اسپ اندر آمد بر آن مرغزار
به بهره کردان کین کام

ازان بهره را بشتور داد
گه بهره را بر برادر سپرد
دیر ایران ایران دوان کرد

شوم بهره را تا خود بارد چه بار
چو بشتور کوشنده را بشکنید
چو نوشاد کردان پاک تن

هم ایستاد و در پیش او
بپیچید بیجان چو ابران ببر
که گرشیر دخمی نبرد زمین

که دیدم زنده ازین جنگ بار
بدو گفت رستم که ای نامدار
برفته ازان پس بپوی کارزار

چو ایشان فکندند اسب از میان
برین ایستاده یکی کارزار
جهاز ابوشن پیاده بشد

ازان ایشان بگشتند بیدار سپاه
که هر یک ازان جایگاهی بدند
گران سنگ شد جای آورد گاه

چو ارجاسپ دید آن که ماندند پس
جهان چون بیرفت بر کوه و دشت
گران سیاه ابنوان در شدند

گو گرد کش بنده اندر نهاد
بیاراستن شان آن تیز کپ
بشدند رویش اندر بیابان نهاد

پس اندر نهاد و ندید ایرانیان
بدان کردکان بنجو نژاد
بدان تا مه بر کنارا نگفت

چو ترکان بدیدند نیکار جانب رفت
بدان نژم و آن لشکر جنگیان
بگشتند ازان تیز سستی بستی

کمانهای ترکی بینداختند
همی تاید از هر سوی تیغ تفت
همه ترکشان را پر از باد شد

برین تا نیاریش کرم
قبا نرد بر بر بدرید و خست
بزاری بکشتند کان بیشمار

بدان لشکر تیغ آور آورد داد
همان اورا بستانیش کرم
ازایشان چو نیمی بیفتاد زار

گو پیلتن شاه نیرو نژاد
گو پیلتن شاه نیرو نژاد
گوای نامداران ایرانیان

ازین بیم و کشتن مدارید دست
ازین بیم و کشتن مدارید دست
گر بس خوار و زار بندید چار

مبندید کس را مریزید خون
بتازید ازین کشتگان نگذرید
بیارید و ارجاسپ کان بگذرید

چو لشکر کشیدند نزدیک تاز — شدند انجمن مردم رخ گداز — بلشکر که خود فرد آمدند — بپرورد گشتن بسر زدند

همه شب بخفتند از آن پس بدشت — که پیروز آمد از آمد نه پیش — چو اندکی گذشت آن شبه را کران — بران روی میدان زرینه ران

یکی نامور با سپاهان سپاه — بیامد بیدار از آن رزمگاه — همه شب دو آتش برافروختند — دل دشمن از کین تو سوختند

همی کرد آن لشکر از گشت — بسی کشته دیدند از آن زشت دشت — برادرش را دید کشته برادر — برآورد دادی بر افگند خوار

چو اورا چنان زار کشته بدید — فرود آمد از باره خوب و شنگ — بر پیش خود اندر زدوش فرود — چنگ

بگشتاد رخ یا علا چهره را — سپیتون سنا برده دشکوه را — چراغ جهان آفرین لشکرا

فرود آمد و بر گرفتش ز خاک — بر بیت خود بر روی لخته پاک — تو گفتی ز پیرا زنه خود تراد

بگیان نامگان و جوانان خویش — بتابوت زرین نهادند پیش — یکی آرخنیت پروین همه

بگشتند بر گرد آن رزمگاه — بدشت و بکوه و بیابان براه — هزار و صد و سی و شش نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود — از ایرانیان کشته بر سی هزار — با صد و سر کش نامدار

و خسته شد و سی هزار و دویست — وزان دشمنان کشته بر سی هزار — سیوی کشور نامور کس سپاه

گزیده بجنگ اندرون سیصد از نامداد — همین جای بنا توانی ماسیت — بزرگان روین همه بر نهاد

بایران زمین باز کردند روی — بپوشیدند از غم و درد روی — همه چهره دل کشته از رزم دوی

بایران زمین باز بردند شان — بزاری و سختی و درد و فغان — بپوری داد فرخ شاپور

پر اندیشه روشن روان شاه را — چو شاه جهان بازشد بارشهاب — یکی نامور شاه جایا ر تواره

باطراف خونیک بر گذر — بداوش زادگان ده هزار — بداوش خسته پر و پیکار

جایگاه نشور بردان سپاه — بسوی یکی تنگ گاه باتمن راه — طمع کس کس بر وی یم نه

بپوری جهان گشت شاه — بگشاد رخ خود بخم یکان گشتند — یکی را نگشت ایچ نادوده چیز

کرا داد شایست بر آید جاد — بکار بارگاه بایست بارگه داد — بپوی خواستهاشان فرستاد باز

تو امید بر گاه بارگه بایست — بگاه نشستنگاه اندر نشست — بر وعود و عنبر بیاکند

زمینش بگردند از زر پاک — همه برش عود و عنبر ش خاک — همه کار او را بانجام کرد

بداوش بگاه پاپوبه برش — بپوی گذارد ارش نامه نوشت — که ما را خدا و ند نامه بهست

بسان شده مردمان روز کرد — ابر دشمنان خلعت پوز کرد — چنین کرده بود اندجهان آفرین

چو پیروزی شاهان بشنوید — چو بگذشت شد بر شهان روم — که فرخ شد آن شاه ارجاسپ شوم

فرستاده نزدیک او خواستند — غلامان و لشکر بیاراستند — گزینش بدادند شاهان همه

کنی نامبردار ازان روزگار — نشست از برگاه بر شاهوار — نهاده ببر بر کیانی کلاه — بزرگانش گردش همی تافت ماه

گزینان لشکرش را باد داد — بزرگان شایسته مهتر نژاد — بپیش اندر آمد کو اسپندیار — بدیبت اندرون گرزه گاو پیکر

چو شاه جهان روی او را بدید — زجای جهانش بدل برگزید — بخندید و کهتابل اسپندیار — همی آفرین بایدت کارزار

یل شیخ زن گفت فرمان ترا است — که تو تخم یاری و ایران ترا است — یکی نامور تاج زر مینش داد — درخشنده کهتار را بر برکشاد

همه کار ایران ترا ور اسپرد — که او را بدان پهلوانی سزید — درفشش بدو داد و تاج و سپاه — همونرت کشکاه هنگام کاه

بروبا کردان بزین اندر آر — که کشور بابد بین اندر آرام — ازان شهر بابت بپستان بکش — پس آتش کده کن بدانجا بلش

فرشید شمع زن گرد کش پور شاه — وزانجا بنزدیک ایران سپاه — اباکوپس و با لشکر کینه خواه

چو نزد والان شد گو اسپندیار — بگرد همه کشوران سپاه — کرفتندش دین آیین او بپای

جهانرا بپرداز کار — بخوان یزدان هیربد هوشمند — که با دین کرفتم ز اسپندیار

چنین رایت گشتیم و این بایدست — بجای بت آذر چین بنوشند — نشست از برگاه و یاران بخواند

فرستاد نزدی بهر کشوری — کنون آمده نزد پست زی او — چو نامه کهتابل اسپندیار — حیکشت بر کوشتای جهان

بهر نامداری محضر بتری — بخوانند تا مهتر پهلوان — بفرمود تا نامور پهلوان — بدان از جهان پاک پیمان شدند

بیامد بر مرد کشن ز رایت آوی — حمله اور ابفرمان شدند — بپیوند با لشکر کینه خواه

کشادند پیمان با زین کرش — بپیروز بخشت بر بخشکاه — بپاپوش کمند تو با سپاه

سپاهی بروبن کردم دان مرد — بروم و سند و پستان زمین کشت — زور یا و تاریکی اندر کذشت

مرادین اور ا یار اسپ شد — پس از کیخ تو دیار او اوش پی — خوابان بدو داد کردش کی

چو کچند کاهی برآمد برین — فرشته نوشت و نزد پدر — که ای نامور شاه سپهر و زکر

جهان زنده کردم بفرمان خوا — کیی را بتر پیش از کی ندیم — سپه یکسر بی رزد سیم نه

فروزنده دیکتی بسان بهشت — جهان کشت آزاد و هر جا کشت — ازین دو یکی کار بین دوش تن

پیام بدر که بود چار — تو — وبا هیچ بابت دکر کار تو — چرخ شاه بر سر بشتر یار

چنین کفت کو بندکان اورمزد — کرفته داد تابع را اسپندیار — برهمش چنین بود تا چند یار

یکی پرکشی بود نامش کرزم — بدل کین چنین داشت اسپندیار — کو نامبردار فرسوده رزم

هر انجا که رفتی و باز آمدی — کرزم آمد پیش فرخنده شاه — نشست و بیامد بیهیت را ه

کو چون شیخ نوبر کمین بر زدند — فراز آمد از شاه زاده بسین — کمر تا بدآین جهانکشین

تم آنکه یکی دیت بر دیت زد — فراز شن بیاید کشیدن بپیش — چنین کفت آن موبد پاک کیش

همین تا بدین اندرون کودکان ... چراغ جان بود دستور شاه ... همین بود تا او بیاموزدش
چو از دور دیدش کمر بار کرد ... بدیدند هر یک گرا بار کرد
زبار آمدند و فرود آمدند ... که چون است شاه آن کهن شهریار
خداوند کشت و بزرگی و شاه ... که در شاه را او بیاراسته
خداوند کلک و خداوند رخش ... نه نیکو گذشت کار بر من چو بد
در ایوان و بگشاد بام بلند ... نشان چنین ماندن خیره خیر
خداوند کلک ای گو پهلوان ... بدو گفت کای پور خیره سخن
بیایت رخش چنین میل او ... فرستاده پور خیره شاه
یکی جا خویش فرود آورید ... تو گفتی که آتش ازو خشمناک
دگر روز بفشت برخاستن ... وز انجا خواسید یاد کرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه ... کلاه یکی بر نهاده سیه
همان گنجدار آمد خواند پیش ... تیغ زرین بخواند
بیامد کوودیت کرده دراز ... بپیش پدر رفت و بر پیش تاز

نه جنبیدند آن کف با سواران ... چه گویند آن کف آزاده
بهنگام برخاستن بار به دشت ... همه دار و برگستوان برنشست
بیامد بیاراست گردان سپاه ... بپوشید جوشن بزد بر سرش
سواران پیش اندر آمد ز راه ... بپرسید و بنواختش نیک مرد
بدو گفت کای نامور شهریار ... که این را چه نامست و آیین و راه
بدو گفت کین را بزرگان دین ... همی خوانند ایرانیان
بدو گفت کین را چه باید همی ... که تا چند باشد بدین سان بلند
بدو گفت کین را بزرگان دین ... همی خوانند ایرانیان
بدو گفت کین را چه باید همی ... که تا چند باشد بدین سان بلند
بدو گفت کین را بزرگان دین ... همی خوانند ایرانیان
بدو گفت کین را چه باید همی ... که تا چند باشد بدین سان بلند

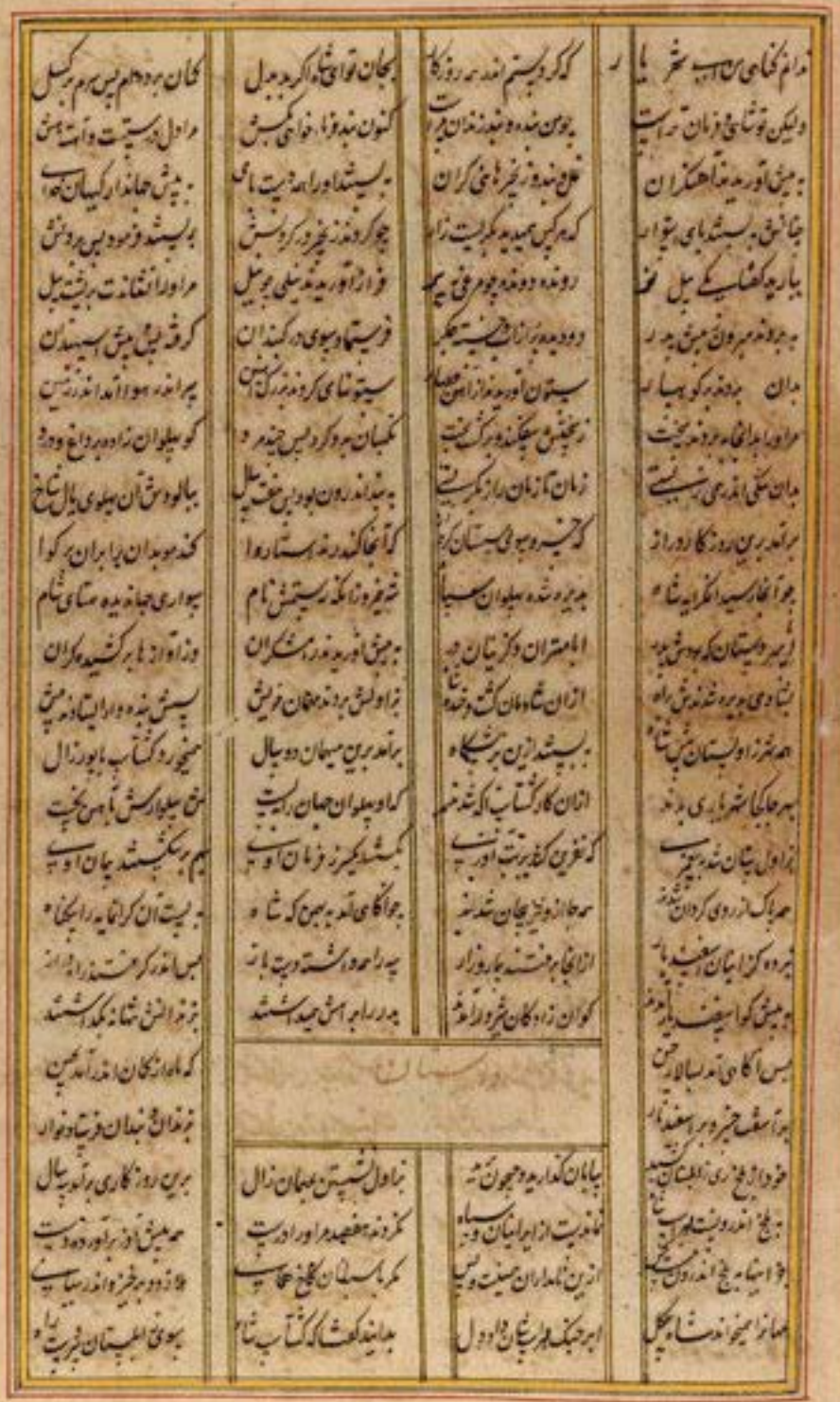

سن این نامه فرخ بگشتم بحال
همی این سخن بر دل آسان نبود
بجائی بماند هیچ بیدار مرد
سخن را نگه داشتم سال بیست
ابو القاسم آن شهریار دلیر
چنان دشت او بر برت داد
به بخشش و دانش بر افزود فر
چه دینار بر چشم او بر چه خاک
همیشه سپهر بخشش آباد باد
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه
بفرمود تا شیخ زن
که ارجاسپ بود مهتر سپه
از امید یکی تاختن کرد تیز
بر ایشان بر خانهاشان بسوز
اگر بند بر پای سپید یار
همه شهر ایران بکام بلوکشت
بخواهم سیاوش بر کند را
نماز آورید بدش دران تیز تخت
که جاوید باد و پیروز بخت
بتوران در آید خود و رستم
فرشته فریبنده تا نگذرد
چو بشنید ارجاسپ کفتار او بست
سپاری فریبنده دندان مران
بزابل بدیدش که مهراندکام
چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین

ندیده سپهر فراز بخشنده
یکی باغ دیدم سراسر درخت
کنون در خور آید باغ بایستی
سپاه کنون جای کوهر بدید
نشسته محمود با فر و جود
سپهر اندر آمد بزخم گشت
زشادان بیشینه بر کند رد
که رزم بزم کرد رزم شیخ
کنون رزم ارجاسپ او کرد

بکاه و کیان بر درخشنده
نشستگه مردم نیکبخت
اگر مهتر بودی نشایستی
سپاه در کهنار کلید
که او زاکند ماه و کیوان بجود
زفرش و دلم نیز چون باغ گشت
بفش و پرستانش بدید نشمرد
زجوینده هرگز ندارد دریغ
بطبع روان باغ بجو کنم
که هست او بپوی رسان بگاه
برد پیش پیلان چین بفکن
زگردان شایسته مردی هزار
از آتش پرستان قهرمان
زمانه برآرد بخنج کمود
وز دوروی کیتی پراوازکن
دمادم چام پس اندر دمان
بگفتار تو جان کردکان کنم
چنین فرمن برد تیک شتاب
آبا لشکری گشن کیتی فروز
بباید برین رزم کردن شتاب
بباید که برما بباید گریست
ندانسته ام کار بگام کین
به نزدیک شاه آیکی فرزند
ندارد دیر خود زتوران سپاه
شبیره زمان و امن اندر رسید

بجوشید تابان بر او رد بهر
که از باغ شد روز تاروز تلخ
برایشان شه اورمزد فرخنده روز
به پیش سر او بدر و فکار
تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
برافشاند این گنج آکنده را
چنان کشته خفته و اخرج گشت
بزاد اسکاه و پیراورخت
از ایشان در اید عماد دریستم
زتوران بزابلستان بگذرد
فرشته فریبنده جان من بر
کجا بانگ داند بسود و زیان
زحسن و زدشمن نمی بر دنام
بتار مذاهی شهسواران چین

بدو گفت بگزین فرخ سوار
نگر تا کراسی آرد بشستن
زبان کشتاب باید که دوخت
هم انگه سرش را زتن باز کن
من اکنون زفرخ بخوم زمان
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بآهن روان جو پیر اپیاه
نباید که کشتاب در نیرو ز
کند کشته ما پیر اسر بخواب
بداند پیر و کار شان تا که چیست
اگرچه فریبنده ام پیش ازین
بجایی بود پیوی شیر و پلنگ
بیاید بار جانیر کفتن کرشاه
چو خورشید شیخ از میان بر دمید

بکاه و کیان بر درخشنده
نشستگه مردم نیکبخت
اگر مهتر بودی نشایستی
سپاه در کهنار کلید
که او زاکند ماه و کیوان بجود
زفرش و دلم نیز چون باغ گشت
بفش و پرستانش بدید نشمرد
زجوینده هرگز ندارد دریغ
بطبع روان باغ بجو کنم
که هست او بپوی رسان بگاه
برد پیش پیلان چین بفکن
زگردان شایسته مردی هزار
از آتش پرستان قهرمان
زمانه برآرد بخنج کمود
وز دوروی کیتی پراوازکن
دمادم چام پس اندر دمان
بگفتار تو جان کردکان کنم
چنین فرمن برد تیک شتاب
آبا لشکری گشن کیتی فروز
بباید برین رزم کردن شتاب
بباید که برما بباید گریست
ندانسته ام کار بگام کین
به نزدیک شاه آیکی فرزند
ندارد دیر خود زتوران سپاه
شبیره زمان و امن اندر رسید

پیاده در کرم با یاران سپاه — زمین گشت چون روی زنگی سیاه — چو آمد سرن بگشاد دست — گرفتن همی هر که آمد بدست

همه دل بنیکی به بردند رشک — بتاراج و کشتن بیاراستند — چو ترکان سیه‌دل ندیدند باک — بیغما همی رفت و بردند خاک

ز کرم چو بهرام آگاه شد — همیکشت و تاراج خواهش شد — بیزدان چنین گفت کای کردگار — سپاه اندرون نامداری نبود

توانا و دانا و بخشنده — خداوند خورشید و رخشنده — بگیتی درون کم مکن نام من

چو عاجز شد از لشکر و بوزجن — نه مردان کاری که کار زار — که گشتاسپ را بندد اندر میان

پیاده به بازار مردی هزار — بپوشید مرآب خفتان جنگ — ز جای نیرستش بآورد گاه

بپوشید از ایشان سیاه اندکی — یکی گرز گاو پیکر بدست — سپهر حمله جادوی ران سران

بپیری نبود چون بیلیت — ندارد همین چشم اسفندیار — بهر سو که بادی برانگیختی

بگفت هر کس کای نامدار — منش اندرون هر یک بستانمی — بگشتند یکسر همه انجمن

هر انکو ش گاو از او یافت — بسازد مرا او یکایک بجنگ — بگوشید و اندر میان آورید

ترکان چنین گفت کهرم که جنگ — بپوی شاه مهرآب کردند روی — بگردند چونانکه فرمود شان

چو نوران سپه این شنیدند گفتی — بخودی سواران برخاشخر — چو ابر سیاه اندر آمد سپاه

برآمد خاک و درخم تیر — بپیچارگی نام نزدان بخواند — جانیده از ترکان بخت

چو مهرآب اندر میانه بماند — برو انجمن شد فراوان سوار — بگردند خاک آن کنی جوشش

خاک اندر آمد سپه تا حدار — چو خود را بر شاه بردند — بدیدند آبدان روی کافوری

می نوا رش بلند بشنید — که مرشیر چون بر گرفت — گرایدر گرایند یاران آبدی

بماندند گردان ازان در شگفت — تگر تا به پیکار چون کرد روز — چو پران چنین بت ازاران شاه

بدین ایرش سوی چو تنها بود — همه با گله در حیرا آمدیم — یاران چنین گفت کرم که کار

برین اندگی تا چه آید پدیم — که ناب چنان دارگشتاسپ است — چوان چون بود در کرزگاه

که این نامور شاه بهر است — ول از تاج و از تخت برکنده بود — همین بود رنج اندرین کارزار

چنین سر کهن خود بر سنده بود — چنان شد ز تاراج و کین سپاه — همه کارا و زرم میدان بود

وزان پس بیلغ اندر آمد سپاه — چو بر مایه تر بود میبوختند — بمجد زدیم تا بخشیم

همه زنده و شتارا فروختند — زبانشان زیزدان همی یاد کرد — آبد کاخ و ایوان برآزده

ورا میر بد بود هشتاد مرد — همه پیش آذر بکشتند پاک — ز ایوان بکیوان فکندند خاک

ره بندگی در نوشتند شان

بیارای از ایشان که مینی رخت — که شیر باد از من بخت — ز بخر شد کند بیری بتاه — بهوشید دیدار خورشید و ماه

پسر موی برف چو روی سیاه — چو جادو مرد آبجان تیره گشت — یکی شمع هندی نزد بر سرش — همی پیر بر دید و شد بر سرش

بشوتن چو بشنید خود با سپاه — برادران که چشم اندران تیره گشت — هم انکه بیامد جا بخوی مرد — چو رعد خروشان یکی دید کرد

نه باز خشوای دارد نه نگ — بزودی بیامد بنزدیک شاه — چنین گفت نامام بردار شاه — که ای برتر از رخ و کرده ماه

یکی آتش تابان کرگیا — نه جادو نه سرده نه گرگ بلنگ — بمانی برین خشان پیروزان — جاوید بخت تو باد و نیاز

بدرخمه فرمود پس شهریار — برآمد ز کردار انیفت ایر — بدان بیشه اندر بیرامد دزم — شاد و مدخوانی جهان جوان پیروز

به جاش می چیره انیش داد — که ما سد بدبخت را اندر آر — به برد مند نزدیک انیفند یا — چو دید او را و دیدان شهریار

تو گفتی که لشکر مدر یا به برد — به بدگر کیا رازی لعل شاد — بدو گفت ای ترک بر کینه بخت — پسر بر زجادو به بین بر درخت

چنین داد پاسخ و را گرگیا — پسر خویش را بر پسر یا به برد — دگر منزل اکنون چنین گفت گفت — گزین جادوی امد او بیدرفت

کی گوه پستی پیر اندر هوا — که ای پیل جنگی که کارزار — بدین منزلت کارد شوار تر — تو بیدار تر باش و هشیار تر

اگر پیل بیند بر آرد ز بر — بر و بر یکی مرغ فرمان روا — که سیمرغ گرید و را کارزوی — چو بر مرده کویست بیکار جوی

دو بخشت ما او دو مالای او — زور یانگی و رخشک هزبر — نه بیند زبرد اشتن صبح رنج — تو اور ا چو گرگ جادو بسنج

اگر باز کردی بسوی پیوند — همان ای پیوسته یارای او — چو او نه بموارفت و گرد و دیگ — ندارد زین تو خورشید فر

بیرم شنبه هندی پرسش — تازی سیمرغ کوه بلیت — همتن بخدید بگفت ای بلنگ — بیکان بدوزم من او را دو گفت

چو خورشید تابنده شد بر دشت — پیچنهای پیرغ پیر در گرفت — حه ب حیر اندا خود کرده — نخاک اندر آرم ز بالا پرش

در و دشت بر دیگران تنگ کرد — پیرا بسالار لشکر سپرد — دل جادو از زیشت ما و سید در شت

یکی کوه زین دید پیر در هوا — بران سایه ایشان کردون مدت — چو خورشید تابان بر از نده کوه

که کیتی بفرمان او شد نه پای — چو سیمرغ از کوه خندق شه — سمان پیه هندو ق کران بر د

نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه — پیاده که گردون کیر د بهنگ — رو او را ماند یشه اندر کاشت

بماند اچو سیمرغ را روز فر — بنجک و بنبکار چندین طبید — پس لشکر و اله و بوق شید

خروشان بیامد بزد ای پگاه — چنان بر دبیر مدر ای پگاه — بدا یشان که بگبر کرد و بلنگ

خروشان بدید مدو کشتند با — ز خندق بیرون شد اپیفند با — چو هنگ اندر آمد فرود او امید

بماند مدا در بدر رود کدار — بفرمود تا آتش کارزار — که پا یه خان دیو کم کرد ده راه

زره دار شیر هندی بجنگ — چه زور آورد مرغ نخجیر تنگ — بزد بر بر و شیر مادر بکشت — چنان چاره گر مرغ چاره گشت

بیامد بپیش خداوند و ماه — که او داد بر روزی پرستگاه — چنین گفت کای داور دادگر — خداوند پاکی و فرد و هنر

تو بردی دل طوس و یازان ز جای — تو بودی بدین بیکم رهنمای — هم اکنون دلش باز کردی بجای — بشوش بیاور دیر و بهرای

سپاه و سپهدار و سالار و سر — بزرگان ایران و تاج و کمر — همه مهتران بانشان آمدند

ازان گشته کس روی هامون ندید — جوانان جنگ آور و خون پزید — ز پرسش همه دشت پر غو بود

چو دید بزرخون و آشفته را — بجای تو کردی مرخ ماه را — همی آفرین خواند بر شهریار

شنید آن سخن زرزمان گرگسار — که بر و شد نامور شهریار — شدند آن سواران جنگی و گرد

برابر دو زد شهریار جهان — بگردش سواران روشن روان — همه دشت پر خون و پر گرد و درد

وزان پس بفرمود تا گرگسار — بیامد بر نامور شهریار — نشستند بر خوان و بیجو شنید

بدو گفت کای بدتن بدنهان — که کین بدین کار کرد جهان — می سرخ از جام چون شنبلید

نه بر مرغ پیدا نه شیر و نه گرگ — نه آن شیر جنگ آزد مانی ترک — گزاندیش و از گمان بر تریت

بفرمان که انگیزد انار شور — بود آب و جا جایگاه پرستور — نه کوه و بیابان و دیو و دد

ترا یار بود ایزد و نیکبخت — سزد آمد آن خنجر و آن درخت — که ای شیر جنگی جوان سوار

نه کز رو گمان یاد آمد نه شیخ — نه بینی در جنگ و راه گریخ — نیندیشد از روزگار نبرد

بمانی تو با لشکر نامدار — بیرف اندری رنج و بیده سوار — بروز نبرد آیدت سوگ سخت

می و یزه در خون لشکر شوی — به شادی بی اندوه و مدخوی — بالا کمی مرده برف آیدت

وگر بگذری هم بباشد شگفت — نه بخت تو اندازه باید گرفت — اگر باز گردی نباشی شگفت

چه در رمک گشت با مرگ و نخ — بدو گفت مرغ و مور و ملخ — ز کشتار من کین نباید گرفت

نه در خاک او شیر یابد گذر — نه اندر هوا گرکسی تیر پر — بدو دندان هر زنده سنگ و درخت

برانی برین کوه تا زیر سنگ — نه با اسپ جان و نه با مرد دل — یکی منزل آید بفر سنگ سی

زمینش کنام پلنگان بود — بپرند و باخون پر آگنده پست — زمینش همی جوشد از آفتاب

زایران و توران اگر صد هزار — ساسد کردان خنجر گذار — زمینش دوان رمک چون تو تیا

فراوان نمانیت و اندک مان — چو غلیت بر دیر مردگان — نه مینی یکی پایه در جایگاه

بگفتند ای شاه آزاده مرد — بگرد طلا تا تو آیی بگرد — ز گرگسار سواران نماند بجای

بدیجا که مرگ را آید دم — نه فریدون ترک را آید دم — یکی تیر باران کند از برش

کچین ز نامداران شاهان کرد
چنین بر بخها بر نیارد شمرد
که پیش تو آید برین هفتخوان
برین بر جهان آفرین را بخوانند

چو پیروز گردی بر او
بدل شاد و خرم شوی نزد
براه دگر گر شوی زرم پیمانه
همه تخت یاران برندت نماز

برینسان که گوید همی گرگیار
شنیدم بارد دوشتیم یار
بخوان یکی لشکر اندر مشو
که بر چرخ فلک بازی آرد بغو

ازان پس که پیروز گردی بر شاه
بباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید بیژن ازین بخت
شدان آزاده رویش ز گردان کین

چنین پاسخ آورد نیکارگر
که ای پهلوانان با نام و فر
تمامگفت زاراده مندآورید
نه از بهر نام بلند آمدید

گمان بر طلعت و بند شاه
گر ای زین و تخت و نگاه
گمان همعهد و پیوند و بند
زبیدان ز از بخت سود مند

گر اکنون چنین شد همه رایتان
یکی ره بیاگند مندران من
نمانم ازو دیده بیرون و بناد
مرا کار جز رزم چیزی مباد

بگفتار این دیو نابیشکار
چنین رایت نامد در انگارگر
زایران بخواهم بدین رزم من
خدای جهانستان مرا یار بس

جهاندار پیروز یار منست
پر اختر اندر گمار منست
بردی نباید کسی را ز هم
اگر جان بپیشم وگر جان دهم

بدین نام همه هرچه هست
زمردی و پیروزی و فرهست
بباید چشم بگمان آبکی
ازین نامور فرشتا نبشتی

که پیروز گردم بدستان ز زور
نام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان ترکتازند چشم
بدید چیر و پرایه ز چشم

برفتند پوزش کنان پیش شاه
که گر خامه خیزد بخت گناه
قضای تو با داد تان وجان منست
چنین بود تا بود جهان بجاست

ز بهر تن خویش عنوان مجوی
نه از کوشش و جنگ جان ایم
تن ما تا بود زنده یک تار مو
نه نیچم یکی سر ز کار زدار

مصیبه چو شنید از ایشان سخن
ز هندوان گفتهای کهن
برایشان چنین گفت کز هر سخن
که هرگز نام من در نهفت

گر امروز کشتم پیروز گر
ز رنج گذشته ندارم بر
نماند همی پیکان کین نهان
همی رای زد تا جهان شد خنک

وز ایدر بزرگوه میلاد شکست
سپیده چو از کوه سر بر کشید
شب تیره تا در غار سر بر کشید
سپه را بیاراست بر سان کوه

چو خورشید تابان ز کوه بلند
همیرفت با لشکر جنگجوی
بیاری یکی خوش منش روز بود
دل افروز تا گیتی افروز بود

هم اندر زمان شد بدیدار کوه
چنان بد که گشت جوان سرخ یاغ
جهان یکسره گشت چون پرند
سپاه از ان برنگ بنفش

سپهدار ازان بر نشیب و فراز
بپیمود تا دشت هیتال باز
بپرداخت کیش و نیاز و نماز
بیامد بدشت نیستان فراز

بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بیاسود و بنشست با رامش و می
بیاورد کشت و درو کرد ساز
بیامد بدشت نیستان فراز

بیکره بیاگند شد ران من
بفرمود تا خیمه زد بر کنار
بیاسود و بنشست با رامش و می
بیاورد کشت و درو کرد ساز

چنین رایت نامد در انگارگر
بیامد بدشت نیستان فراز
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بیاسود و بنشست با رامش و می

پر اختر اندر گمار منست
بیاورد کشت و درو کرد ساز
بیکره بیاگند شد ران من
بیامد بدشت نیستان فراز

زمردی و پیروزی و فرهست
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بفرمود تا خیمه زد بر کنار
بیاسود و بنشست با رامش و می

بدین نام همه هرچه هست
بیاورد کشت و درو کرد ساز
پر اختر اندر گمار منست
بیامد بدشت نیستان فراز

که پیروز گردم بدستان ز زور
نام خداوند کیوان و هور
زمردی و پیروزی و فرهست
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

برفتند پوزش کنان پیش شاه
که گر خامه خیزد بخت گناه
بیکره بیاگند شد ران من
بفرمود تا خیمه زد بر کنار

ز بهر تن خویش عنوان مجوی
نه از کوشش و جنگ جان ایم
چنین رایت نامد در انگارگر
بیاسود و بنشست با رامش و می

مصیبه چو شنید از ایشان سخن
ز هندوان گفتهای کهن
پر اختر اندر گمار منست
بیاورد کشت و درو کرد ساز

گر امروز کشتم پیروز گر
ز رنج گذشته ندارم بر
زمردی و پیروزی و فرهست
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

همی رای زد تا جهان شد خنک
وز ایدر بزرگوه میلاد شکست
بدین نام همه هرچه هست
بیکره بیاگند شد ران من

سپیده چو از کوه سر بر کشید
شب تیره تا در غار سر بر کشید
که پیروز گردم بدستان ز زور
چنین رایت نامد در انگارگر

چو خورشید تابان ز کوه بلند
همیرفت با لشکر جنگجوی
برفتند پوزش کنان پیش شاه
پر اختر اندر گمار منست

بیاری یکی خوش منش روز بود
دل افروز تا گیتی افروز بود
که گر خامه خیزد بخت گناه
بیاورد کشت و درو کرد ساز

هم اندر زمان شد بدیدار کوه
چنان بد که گشت جوان سرخ یاغ
نه از کوشش و جنگ جان ایم
بیامد بدشت نیستان فراز

جهان یکسره گشت چون پرند
سپاه از ان برنگ بنفش
ز بهر تن خویش عنوان مجوی
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

سپهدار ازان بر نشیب و فراز
بپیمود تا دشت هیتال باز
مصیبه چو شنید از ایشان سخن
بیاسود و بنشست با رامش و می

بپرداخت کیش و نیاز و نماز
بیامد بدشت نیستان فراز
ز هندوان گفتهای کهن
بیاورد کشت و درو کرد ساز

بیاسود و بنشست با رامش و می
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
برایشان چنین گفت کز هر سخن
بیکره بیاگند شد ران من

بیاورد کشت و درو کرد ساز
بیامد بدشت نیستان فراز
که هرگز نام من در نهفت
چنین رایت نامد در انگارگر

بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بیاسود و بنشست با رامش و می
نماند همی پیکان کین نهان
پر اختر اندر گمار منست

بیکره بیاگند شد ران من
بیاورد کشت و درو کرد ساز
همی رای زد تا جهان شد خنک
زمردی و پیروزی و فرهست

بیامد بدشت نیستان فراز
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
سپیده چو از کوه سر بر کشید
بدین نام همه هرچه هست

بیاسود و بنشست با رامش و می
بیاورد کشت و درو کرد ساز
شب تیره تا در غار سر بر کشید
که پیروز گردم بدستان ز زور

بیکره بیاگند شد ران من
بیامد بدشت نیستان فراز
چو خورشید تابان ز کوه بلند
نام خداوند کیوان و هور

چنین رایت نامد در انگارگر
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
همیرفت با لشکر جنگجوی
که گر خامه خیزد بخت گناه

پر اختر اندر گمار منست
بیاسود و بنشست با رامش و می
بیاری یکی خوش منش روز بود
نه از کوشش و جنگ جان ایم

زمردی و پیروزی و فرهست
بیامد بدشت نیستان فراز
دل افروز تا گیتی افروز بود
ز بهر تن خویش عنوان مجوی

بدین نام همه هرچه هست
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
هم اندر زمان شد بدیدار کوه
مصیبه چو شنید از ایشان سخن

که پیروز گردم بدستان ز زور
بیاسود و بنشست با رامش و می
چنان بد که گشت جوان سرخ یاغ
ز هندوان گفتهای کهن

نام خداوند کیوان و هور
بیامد بدشت نیستان فراز
جهان یکسره گشت چون پرند
برایشان چنین گفت کز هر سخن

چنین رایت نامد در انگارگر
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
سپاه از ان برنگ بنفش
که هرگز نام من در نهفت

پر اختر اندر گمار منست
بیاسود و بنشست با رامش و می
ز بهر تن خویش عنوان مجوی
نماند همی پیکان کین نهان

بیکره بیاگند شد ران من
بیامد بدشت نیستان فراز
نه از کوشش و جنگ جان ایم
همی رای زد تا جهان شد خنک

زمردی و پیروزی و فرهست
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
سپهدار ازان بر نشیب و فراز
وز ایدر بزرگوه میلاد شکست

بدین نام همه هرچه هست
بیاسود و بنشست با رامش و می
بپیمود تا دشت هیتال باز
سپیده چو از کوه سر بر کشید

که پیروز گردم بدستان ز زور
بیامد بدشت نیستان فراز
بپرداخت کیش و نیاز و نماز
شب تیره تا در غار سر بر کشید

چنین رایت نامد در انگارگر
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بیامد بدشت نیستان فراز
چو خورشید تابان ز کوه بلند

پر اختر اندر گمار منست
بیاسود و بنشست با رامش و می
بیاورد کشت و درو کرد ساز
همیرفت با لشکر جنگجوی

زمردی و پیروزی و فرهست
بیامد بدشت نیستان فراز
بیکره بیاگند شد ران من
بیاری یکی خوش منش روز بود

بدین نام همه هرچه هست
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بفرمود تا خیمه زد بر کنار
دل افروز تا گیتی افروز بود

که پیروز گردم بدستان ز زور
بیاسود و بنشست با رامش و می
بیاورد کشت و درو کرد ساز
هم اندر زمان شد بدیدار کوه

چنین رایت نامد در انگارگر
بیامد بدشت نیستان فراز
پر اختر اندر گمار منست
چنان بد که گشت جوان سرخ یاغ

بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بیاسود و بنشست با رامش و می
زمردی و پیروزی و فرهست
جهان یکسره گشت چون پرند

بیکره بیاگند شد ران من
بیامد بدشت نیستان فراز
بدین نام همه هرچه هست
سپاه از ان برنگ بنفش

پر اختر اندر گمار منست
بیاسود و بنشست با رامش و می
که پیروز گردم بدستان ز زور
سپهدار ازان بر نشیب و فراز

زمردی و پیروزی و فرهست
بیامد بدشت نیستان فراز
نام خداوند کیوان و هور
بپیمود تا دشت هیتال باز

بدین نام همه هرچه هست
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
که گر خامه خیزد بخت گناه
بپرداخت کیش و نیاز و نماز

که پیروز گردم بدستان ز زور
بیاسود و بنشست با رامش و می
نه از کوشش و جنگ جان ایم
بیامد بدشت نیستان فراز

نام خداوند کیوان و هور
بیامد بدشت نیستان فراز
ز بهر تن خویش عنوان مجوی
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

که گر خامه خیزد بخت گناه
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
مصیبه چو شنید از ایشان سخن
بیاسود و بنشست با رامش و می

نه از کوشش و جنگ جان ایم
بیاسود و بنشست با رامش و می
ز هندوان گفتهای کهن
بیاورد کشت و درو کرد ساز

ز بهر تن خویش عنوان مجوی
بیاورد کشت و درو کرد ساز
برایشان چنین گفت کز هر سخن
بیامد بدشت نیستان فراز

مصیبه چو شنید از ایشان سخن
بیامد بدشت نیستان فراز
که هرگز نام من در نهفت
بپرداخت کیش و نیاز و نماز

ز هندوان گفتهای کهن
بپرداخت کیش و نیاز و نماز
نماند همی پیکان کین نهان
بیاسود و بنشست با رامش و می

برایشان چنین گفت کز هر سخن
بیاسود و بنشست با رامش و می
همی رای زد تا جهان شد خنک
بیاورد کشت و درو کرد ساز

که هرگز نام من در نهفت
بیاورد کشت و درو کرد ساز
سپیده چو از کوه سر بر کشید
بیامد بدشت نیستان فراز

نماند همی پیکان کین نهان
بیامد بدشت نیستان فراز
شب تیره تا در غار سر بر کشید
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

همی رای زد تا جهان شد خنک
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
چو خورشید تابان ز کوه بلند
بیاسود و بنشست با رامش و می

سپیده چو از کوه سر بر کشید
بیاسود و بنشست با رامش و می
همیرفت با لشکر جنگجوی
بیاورد کشت و درو کرد ساز

شب تیره تا در غار سر بر کشید
بیاورد کشت و درو کرد ساز
بیاری یکی خوش منش روز بود
بیامد بدشت نیستان فراز

چو خورشید تابان ز کوه بلند
بیامد بدشت نیستان فراز
دل افروز تا گیتی افروز بود
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

همیرفت با لشکر جنگجوی
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
هم اندر زمان شد بدیدار کوه
بیاسود و بنشست با رامش و می

بیاری یکی خوش منش روز بود
بیاسود و بنشست با رامش و می
چنان بد که گشت جوان سرخ یاغ
بیاورد کشت و درو کرد ساز

دل افروز تا گیتی افروز بود
بیاورد کشت و درو کرد ساز
جهان یکسره گشت چون پرند
بیامد بدشت نیستان فراز

هم اندر زمان شد بدیدار کوه
بیامد بدشت نیستان فراز
سپاه از ان برنگ بنفش
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

چنان بد که گشت جوان سرخ یاغ
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
سپهدار ازان بر نشیب و فراز
بیاسود و بنشست با رامش و می

جهان یکسره گشت چون پرند
بیاسود و بنشست با رامش و می
بپیمود تا دشت هیتال باز
بیاورد کشت و درو کرد ساز

سپاه از ان برنگ بنفش
بیاورد کشت و درو کرد ساز
بپرداخت کیش و نیاز و نماز
بیامد بدشت نیستان فراز

سپهدار ازان بر نشیب و فراز
بیامد بدشت نیستان فراز
بیاسود و بنشست با رامش و می
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

بپیمود تا دشت هیتال باز
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بیاورد کشت و درو کرد ساز
بیاسود و بنشست با رامش و می

بپرداخت کیش و نیاز و نماز
بیاسود و بنشست با رامش و می
بیامد بدشت نیستان فراز
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه

بیامد بدشت نیستان فراز
بپرداخت از رزم و بخت و نگاه
بپرداخت کیش و نیاز و نماز
بیاسود و بنشست با رامش و می

چو کیتی چنین یکسر اشفته شد — همه کاخ و ایوانها رفته شد
زنی بود گشتاسپ را هوشمند — خردمند و از مهتران ارجمند
زنی پارسا بود از شاه روم — براده بداد از نوی مادروم
ز خوبان جهان داره بر پشت — بگرد اندر تاکان میازار پشت
یکی مهتری بر نشست چو باد — دو روزه بیکروز نگذاشتی
همی چون زگرد اندر آمد سپید — جهان شاه گشتاسپ را دید
بدو گفت چندین چرا ماندهٔ — خود از بلخ تا پیش ما آمدهٔ
دگر گفت اید رجه مانی همی — چرا سوی کشور نیایی بچی
وزانجا بنوشاد اندر شدند — بر زیر بالا و خود بر شدند
بدو گفت گشتاسپ کین عمر تست — یکی تا چین درد و اندوه تست
چنین داد پاسخ که یاد و سخن — که کار بزرگ است پیش تو
وزانجا بنوشاد اندر شدند — رده هیربد را بهم بر زدند
بیاوردند پرخرد اسپرم — چنین کار دشوار گشتن مگیر
مردمان پاک چون بر دکان — بسختی مسازید بر رود کان
که از تخت زرین بر داشتند — بدو باره و تاج مگذاشتند
زرد و بدر گشته خسته جگر — همی زنده دوهشت کیی را بسر
همه زار گشتند و گریان شدند — چو برآتش تیز بریان شدند
هزار آفرین باد بر خاک او — بمینو رد و آن تن پاک او
بپوشید پیکند بر بر سپوی — نویسنده نامه را خواند شاه
بیاورد نامه بر بهلوی — که گشتن بپرازگل و مشک و بید
بگفتا بود در بادشاهی دیری — بیامد سوی شاه چندان سپاه
سپاران جنگ آور از کشور — درم داد و دارنیستان گرفت
تو بر سوک بنشین دل بر شتاب — بدیرگه باد ترا زندگی

داستان

همه از گردن یاد کردش بزرگ — همه از بر جان شده پر ز جنگجوی

زخوشان برد آتش زرد هشت — بدانم که آن میر بد را که کشت
کتایون بدش نام و آزاده بود — بسی داد و فرزانگی داده بود
همی بد که گیتی بیاده بپوید — بدو در جهان از بد یاد کار
زایوان سپستان بر کرفت — ازان کار نامه بماند اندر شگفت
چنین تا بر تد یک گشتاسپ شد — بر آنگاهی مرگ بر اسپ شد
بزان گفت بر کوی کین را بجست — چنین آمدن کرم ناگاه چیست
جوانان بجای بنشاند پی — که آتش ماید بر فشاند بی
سپاهی ز تر کان بیامد بلخ — که شد مردم زنده زار و زتلخ
همه بلخ بر غارت و کشتن اند — ازایدر ترا روی برگشتن است
چو من باسپاه اندر الم زجای — همه کشور چین بخارند پای
بشهنشاه ارانب شهر بلخ — بکشت و شد و روز نامد بتلخ
زخوبشان و فرزندان و در بدر — چنین مد کش خوار شوان مگر
چو خویشان و مردم بخبران ترا — نیاکان نیک اختران ترا
همه نام مازیر سک اندر آب — بکردون مگریز و مان اختر است
چو شنید گشتاسپ شد پر ز درد — زمرکان بیارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند — شنیدند و بر مین ایشان بماند
همیگفت هر کس که اسپ شاه — بروی بر مینان همی کرد کاه
بفرمود تا نامه را خواندند — بنید اخت تاج و بیرد اخت کاه
که کشتن بپر از گل و مشک و بید — بماند باز از بلندی بخاک
بیامد سوی شاه چندان سپاه — که در کاه کشتی چو ابر سیاه
درم داد و دارنیستان گرفت — سوی بلخ نامی بر اندر گرفت
بدیرگه باد ترا زندگی — ترا شهریاری بماند بسی

بگفت این و شاهش بر بر کشید — بزد بوسه بر پای و روی زمین
چو بشنید ارجاسپ آمد بپای — بیامد بر شاه ایران سپاه
ز ایران و توران بر آمد خروش — بجنگ اندر آمد سپاه دو بیش

چو بشنید جاماسپ بر پای خاست
چنین گفت کای شاه با فر و راست
اگر شاه گفتار من نشنود
بدین گردش اختران بگرود

بگویم همه هرچه دانم بدوی
اگر شاه دارد همی راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی بر از
بگوی و مدان این سخن هیچ باز

گراید و نگه برابر دارم پسوم
هم از گردش اختران نگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
سخن نشنو از من همیکوش دار

بجز آسمان نیست دیگر وطن
وز اختر فزاید همی نو برین
برین رزم انگه شوی کامگار
که از بند بگشای اسفندیار

کرا ورا گشایی بند گران
ازین اندکی هست رهای دهند
جهان ره بهوی همی نسپرد
همان ره بهوی همی نسپرد

چو بشنید از او این سخن شهریار
بدو گفت کاشتاب کای پیشرو
همه راست گوئی همه راستجوی

بدو گفت کز بند گران نیستم
هم انگاه زان بند پنهان شدم
دلم خسته بد بوی در بان شدم

بدو گفت کز بند گران نیستم
که یارد شدن پیش ان ارجمند
رهاند مر آن بیکنه راز بند

بپرستم بسیار اهرمن
بجاماسپ شاه جاماسپ گفت
که با تو همیشه خود باد جفت

من او را پرستارم و من شپاه
برو بر شش آن پیکر پورمن
جاماسپ فرخنده و پیشرو من

کجا آن هنرها بر اهرمن برد
در و دشش دو از ناجری عابری
یاری کشمار خونی فراپی

شب تیره بگذار تا گاه زود
وگر من گرفتم بگفت کسی
که بهره نبود دشش زو انش پی

که از ماشد آزرده او بگاه
چه غم مرترا گر مدر گرد بند
که زندان دشمن بود ناپسند

تبندد زبان جان دلی پر ز درد
وگر نه تندان دشمانی نخت
زبن بر کندان کیانی درخت

یاداش نیکی نیسم همی
برین گفته یزدان گوا هست
چو جاماسپ کور خامی مبست

بدو گفت کای نامور پهلوان
بپوشید جاماسپ توری قبا
فرود آمد از گوه بی رهنمای

نژندی همی من کردم بدین
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش
بران اسپ آلت از اندازه بیش

چو هر اسپ باب جاماسپ من
چو خود یافته چون بیامد بدشت
شب تیره از لشکر اندر گذشت

بیامد بر نهادش کلاه دو پر
بآواز ترکان بدین راندی
بگفتی با کیس که او خواندی

نشست از بر اسپ و آمد بزین
بشبها میراند چون باد دمان
که با دل نبودش همی هوش و مهر

هر اکیس که او را بدیدی ز راه
همی تا بیامد بر شاه زاد
یکی تا مور پور اسفندیار

فرا پیش او رفت و بنمود راه
جوانمرد بهمک در کنبدان
بدیت از مد روز دیت میان

شود باز گویند با سپندیار
که نوشاد رش خواند شهریار
بدان تا که آید ز ایران سپاه

چو جاماسپ را دید پویان براه
که آمد ز ایران یکی پوشیار
بالا در نکش نباشد زمان

که آمد بپوی در بد ایشان زراه
بران بام در بود چشمش براه
بیویم بگویم با سپندیار

چنین گفت کامد ز ترکان سوار
بدر را بگوید که عیب پی

وزانجا باباجا کرد یار چند — بگرمابه شد باشی و در و بند — همه تن گرفته ز زخم زنگ — زدود و شش تن ز زنگ آمد بجنگ

یکی جامه چسبد و انی بخواست — همان جوشن پهلوانی بخواست — بفرمود کان بارهٔ گام زن — بیارید با گرز و شمشیر من

چاورد و جاماسپ آنجا بدند — بپوشید کاه و بر پای جامه — چو چشمش بران مرد و رخ ها بدید — زمیدان یکی هوس کرد یاد

همیگفت گر من نکنم کرده ام — از ایرانیه بند اندر آورده ام — بگمرد این جان بارهٔ برمنش — که بایست کردن بدان ماجرای

عنین شد ز بهر ستو بیسفند — ولیکن زایران و توران میان — مجو یار و فریاد رس پیش جان

همایا دکین بند گشتاسپی — مدانا دکین را ز ارجاسپی — زرار سپهری و ارجمند

فرستاد کس نزد آهنگران — هر انکس که بود اوستاد اندران — سلیحش یکایک بپرداختند

دو ماه اندرین کار شد روزگار — که نیرو گرفت اسپ اسفندیار — خوشش چون بپوشید برساخت کار

بیاران شی چند کرد آمدند — بنزدیک فرزند خسرو شدند — پسلیحش بپوشید برساخت کار

بدان بارهٔ پهلوانی نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست — چو شیر ژیان تاخت اسپ اندر آورد

خود آورد و بهمن بسر بر فراز — برفشد بویان راه دراز — برفشد جوان بر ز جنگ و خروش

ازان بارهٔ و ترجمه برون شد ز بند — بیاران چنگی بهانون شدند — که دیدور فرخنده گشتاسپ بود

تو نی آفریننده کامگار — فروزنده جان اسفندیار — چنین گفت کز داور ی راستی

بخواهم ازو کین هر اسپ شاه — جان کین چندین پر بیگناه — کم روی کیتی برابر جاست

بدریغم ازو او رد اد گر — که کینه نگیرم ز بهر پدر — که در خونشان لعل شد خاک دشت

بپیچند کسی پای من در رباط — مگر در بیابان کنم صد رباط — جهان آبسکار و بحو کنم

کنم جاه یاران و دوست آبدار — نشانم بر جاها سار از هزار — بر و کوه و بحر و نشیب و فراز

همه بر ها زابدین آورم — بر جاودان بر زمین آورم — بدریا و خشکی نیارد گزند

پرستش جهان تا کردم تمام — نه بیند مرا کس بآرام و جام — نه بیند مرا کس بروی خاک

ورا زخانه رفتن نبود درست — تن چیره بر جام بیهوده دید — بیاید به نزدیک خورشید و ورد

بدو گفت کای تیره رخ نابخوی — ترا زین گزند از که آمد بروی — که باور ندارد شما نه بر نگ

چنین داد پاسخ که ای پهلوان — زگشتاسم من خجسته روان — اگر جنگی بود از و گر بر نگ

جوابی ترا و بگودی نه بند — ز ترکان کرا نامدی این گزند — ازان بی هنر مردمان تفلوی

زگفت گرزم بخیره مباشید — نه بیند کس آن بد که هرگز نشنید — همه تیغ از و گشته زیبنده بر

که من رفتنی ام بدیگر سپهر — تو باید که باشی همیشه بجای — یکی درخت برومند باش

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار — بخشش روان مرا شاد دار

بدآمد برویش زنگهار بد — بدآمد بروی بدازکار بد — بدیرقهم ازکردکار جهان — شتابنده واشکاروپنهان

که گرمن نهم شاهبرو زبخت — سیارم بدانشورتاج وتخت — چنین پاسخ آورد اسفندیار — که خشنود باداز من شهریار

مراان بود تاج بخت وسپاه — که خشنود باشد زمن بادشاه — چومن دیدم افکنده روی گرزم — جهاندار داند که برداشت رزم

بدین مرد گوی گریان شدم — بدرد دل شاه بریان شدم — کنون انکه بدبود بر ما درشت — کدشته همان نزد ما ناوشت

ازین پس کمن منع کین بشکنم — وزین کوه پایه سراندر کشم — نه ارجاسپ مانم نه شاسان کین — نه کرم نه بلخ نه توران زمین

چوشکر بدانیت کاسفندیار — زبندگران تن ببندروزگار — برفتند یکسر کروها کروه — به پیش جهاندار ازان پس بکوه

بزرکان وبکانه وخویش او — نهادند سر برزمین پیش او — همه کس ورا آفرین خواندند — ورا شاه جوینده کین خواندند

چنین گفت نیک اختر اسفندیار — که ای نامداران خجسته کدار — همه تیغ زهراب کون برکشید — بکین اندر آمید ودل سخت شید

یکی بانک برغایت کاندرجهان — بیودند لشکر همه شادمان — بزرکان برو آفرین خواندند — ورا شاه جوینده کین خواندند

همه پیش تو جان کروکان کنیم — زدیدار تو رامش جان کنم — همه شب همین لشکر ارا ستند — همه جوش وخودبیرا ستند

بدرنیز تا فرخ اسفندیار — می بازکشت ازمدروزکار — زخون جوانان بپغاشوی — همین برنهاده بدیده دو روی

که بودند کشته بدین رزکاه — زخون برسر تاجور شان کلاه — همان شاه جزتوزدار جهان نیست — که فرزند نزدیک کشتاسپ شست

برویبلایه فراوان بکشت — یکی نشد کشته نبود درشت — بیابم وکیستی شود بیکزند

که مارا نجوانین بود درجهای — بدانکه کشکر بیاید زجای — جهانم بکیرد بنیروی باد

یکرم سرکاه ایران وچین — همه مرزمارا کند آفرین — بجنکیت مارانم وبیرد باد

چوآمد برون کرد جنکی زبند — کش ازیم کیتی شود بیکزند — که کیرد زرزم اندرون جای او

چنین هم دلی شاد باتاج وتخت — بتوران خوانیم پیروزبخت — زکنج وزاسپان اراسته

زدینار ویاقوت وزدکهر — زدیباوزربفت وتاج وکمر — پیاده ردیکسر بکرم سپرد

زکهر بش بترکیب بدجهار — بنه برنهادند وبیشد سوار — نشسته ابرهر یکی صدهزار

دلش کشت پرهم وپیر برنشاط — وزو دور شد خورد ارام وخواب — زسکر جهاندر شهریار

بدو کفت ای شاه رکان چین — زکهن مرزن نام خودبرزمین — کرزیان وبخت اندر آتوفته

پسر کشته وخسته بش بنزیار — ماوی که آمد کو اسفندیار — تن مردجنکی بخاک افکنم

سپه را همه دل یکسته کنی — بکفتار باجنک خسته کنی — نه دانا بود شاه مارین پاک

نه تیری نه برکستوانی زده — چوارجاسپ شنید کفتار او — بدیدان دل رای شیار او

بدو کفت ای شیر پرخاشجوی — که این راکه کشتی بجای دروی — هنرمارو ان رخابی اوی

زخرگاه تا پیش دریای چین — تو از خشم و کج تو ران زمین — سپه بد تو باشی بدین لشکرم — زفرمان تو یک زمان نگذرم

وگر آنکه دانی که با این هژبر — سپاهی بپوشان چو دریای قیر — بگردیم تا رنج کنج و بنه — بیارد و کشتن بران جویبار

تو بشنیدی این بیستان شتاب — نشینیم تا ماه سر بر شویم — که گرد آرد و اسپند یار — چو یگانه شد مانک او کم بود

ورا تاج او رد بس گرد سپاه — که زو نایکی بر گرگی همال — که سگ را بخانه دلیری بود — جنانشان رام که گاهی نمود

هم اندر زمان لشکر اورمزد — که فردا مر این تو ای شر بار — چو روی اندر آرند لشکر روی — زلشکر دو بهره بدو بر شمرد

چو خورشید زین بر زد از تخت عاج — شب تیره زد دست بر سر گرفت

بلند آفت بر اهن مشک رنگ — چو یاقوت شد چهره کتبی بزنگ — زکوه اندر آمد سپاهی بزرگ — به پیش اندر اسپند یار ترک

چو لشکر بیارایت اسپند یار — جهان شد ز گردان چو دریای قار — فشید بر آن پشت پور زریر — که نگذاشتی مینه در روی شیر

بیارایت بر مینه خاص خویش — سه بد بد و شکر آرای خویش — به پیش سپاه اندر اسپند یار — بجنگ اندرون کرزه گاو سیار

بطلب اندرون شاه و کشاسب بود — روانش پر از کین رحاب بود — وزان روی ارجاسپ جنگی اپوش — بپوی ریستش کرم بوق و کوس

بپوی میسره فام شاه جگل — که در جنگ او خواستی شیر دل — بر آمد زهر دو سپه گیر و دار — به پیش اندر آمد گو اسپند یار

چو ارجاسپ دید آن سپاهی گران — گزیده سواران نیزه وران — بیامد یکی سد مالا گزید — یکی بپوی لشکر ی بنگرید

سیاهی که چندان ندیدست کس — ازامده یکی بر دو بر زد نفس — شکوه آمد اندر دل آن سپاه — لحسن جهان کشت جمله سپاه

وزان پس بفرمود تا سران — همیون آورد بیش صف کاروان — چنین گفت با نامداران براز — که گرد مد این رزم با ما دراز

خود و پسرکشان به پیمان تست — پسندید از آهستگی راه جست — چو اسپند یار از میان دو صف — چو شیر زیان لب بر آورده کف

همیگشت بر سان گردان سپهر — بدیست اندرون کرزه گاو سپهر — نوکشفی می دست بالا گرفت — روانش همی در گنجید پوست

خروشی برآورد چون نره شیر — برفتند گردان لشکر رحاب — زدند غره در یکدگر نرخشند — توکشفی که با مم بر مختند

ستاده ز هر یک گزی را گزید — بگشتند چندان ز یکدیگران — زمین کوه گشت از گران آگران

خروشی برآورد چون نره شیر — گران شد رکیب گو اسپند یار — نخندید بر کرزه گاو سیار

ز قلب سپه مرد شصد گشت — چنین گفت کرکین خورشید ورد — زور یا برانگیزم امروز کرد

عنان بارد تیز تگ را سپرد — صد و شصت و دو از دلیران گشت — چو کرم جنان دید خود پشت

گزو شاه را دل پر از کینه یاب — عنان را بهید بر میسره — زمین شد زخون یای جون گنج

تهمتاد اران با تاج و کنج — نهیکفت کان کین ان سی و هشت — کرای برادر که اندر گذشت

برشفت و کفتای کو نامدار — چنین کشته شد هر که جنگی بدید — به پیش صف اندر دو رنگی بدید

مدام تو خاشش چو اندازی
ز کشتار او خیره شد کرگسار
یکی تیر پولاد و پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان
پس آن اسپ تنها چو اراندی
بیامد به پیش صف کارزار

بیامد کمانی کیانی بجنگ
بدان تا کمانی برد کرگسار
بدو گفت کاین تیر بگذشت بر جوشنش
بزد بر بر و سینه پهلوان

بزینها ندر آویخت اسفندیار
بغرید بر سان ابر بهار
که این تیر بگذشت بر جوشنش
بخست آن کیانی بر و بر و دوش

چو دید آنچنان کآهنی کرگسار
بغراک بگشاد و پیکان بمغز
یکی تیغ الماس کوتی کشید
همیخواست از تن سرش بر برید

بپرسید اسفندیار از کرند
خدنگ اندر افتاد از آن شش بخاک
بنام جهان داور کردگار
بپیچید و بگشاد بند کمند

به بند اندر آمد بیرد کردنش
کمان و زخون لب آورد و کف
دو دست از پس پشت محکم ببست
بدانسان که آورد نش از پیش صف

بلشکر گه آورد نش از پیش صف
به بند و بگشتن بکین تیغ راند
فرستاد بدخواه را نزد شاه
چنین گفت کین را بدو پیر گرگ

چو ارجاسپ چون بیژن تیغ زن
برزم اندرون مرد کرم نبود
بدان تا گرازد بدو روزگار
چو ارجاسپ چون بیژن تیغ زن

برانگیخت اسپش کارزار
هوا تیره گون شد ز گرد سپاه
از آنجایگه شد باورد گاه
برانگیخت اسپش کارزار

چان شمع مردان کند بر شکر گر
که بگذاشتی تیز بر گور پیر
بجنگ اندرون گشت گرم مجاف
چان شمع مردان کند بر شکر گر

زجنگ دلیران هوا شد بنفش
بند اخت آن گرگ پیکر دو دست
بارجاسپ گشتند گاه اسفندیار
زجنگ دلیران هوا شد بنفش

خود و برگستوان به میخوان بست
نشستند دانیان گرشده بربست
عنین گشت ارجاسپ چون بخت گشت
خود و برگستوان به میخوان بست

ز خونی برآمد اسفندیار
که گشتند ترکان همه تار تار
سپه را و ران را نگه در نماند
ز خونی برآمد اسفندیار

پیام دل افروز شمن گشید
ز تو ران بین کوه قارون گنید
چار انگشتها گر شمشیر جنگ
پیام دل افروز شمن گشید

بجوشن غرقه شد خاک سیاه
بگشتی بخون کرد بدی سیاه
بیفشرد ران تنگ گیرنده خاره
بجوشن غرقه شد خاک سیاه

پهلوان جنگی می تاختند
بغارت کردنش نه پرداختند
همه دست با می نیرو دست بود
پهلوان جنگی می تاختند

یکی را که بد باره بگزیدند
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
چو ترکان نشیدند کار جانگزا
یکی را که بد باره بگزیدند

بر انیان بخشود اسفندیار
یکی را هنر نمود کردن نگاه
بزاری بر اسفندیار آمدند
بر انیان بخشود اسفندیار

خود و ان گرآمد نزدیک شاه
پر از خون دل و تیغ رومی بگاه
زخون بیاد دل پر ازآزار کرد
خود و ان گرآمد نزدیک شاه

نشستند بگشتن پیر و جگش پیر
کشیدند بیرون حقانش پیر
زخون در کفش تیغ آغشته بود
نشستند بگشتن پیر و جگش پیر

یکی جامه پهلوانی بخواست
بیامد بپوشید زاوری راست
بآب اندر آمد بپرداخت تن
یکی جامه پهلوانی بخواست

یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی بود گشت اب او روی خاک
پیایش همیکرد با خود پدر
یکی هفته در پیش یزدان پاک

ز بیژن روان دل شده نا امید
تن از بیم لرزان خود از باد بید
بهشتم بجای آمد اسفندیار
ز بیژن روان دل شده نا امید

زبیم او شده روی چون سندروس
زبیداد برگشت و داد او بکس
چو آمد بنزدیک کرگسار
زبیم او شده روی چون سندروس

بدو گفت ای شاه از خون من
ستایش نبایی بر انجمن
یکی بنده باشم بخدمت بپای

بسر بر که آید ز بونی کنم
برو مین و زشت رعونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای

پیاده بجا گاه ما سب بود
کز ریزش خون مرا سب بود
بخشید ازان رزمگه خواستند

ایران سپه گان که آورده بود
بگشتن بران رزمگه هر چه بود
ازان پس پیاده بپرده سرای

زهر اسپ وز گین خورشید فش
وزان نامداران افگنده بند
وزان پس بپیش جهان بین کشود

بدو گفت گشتاسپ کای زور مند
تو شادان دلی و جوانی بجند
بگفتا جهاندار گشتاسپ را

بامید تاج از پدر چشم داشت
پدر زین سخن بر سپهر چشم داشت
که بر جنگ دشمن سرش گشته شد

خنک آنکه در کینه کشته شد
نه در جنگ دشمن سرش گشته شد
که چون خواستم کین مرا سب را

گر گشتاسپ یکمرد بی همتست
بداختر جهاندار بی رحمتست
بکین فگندن خواهرانت بجند

پدر فرخم از گردکار یلست
که گر تو توران شوی بسگزند
بجگوید کسی کو بود زیردست

بیارم ز تاج شما هیچ نیست
همه کنج پر رنج و بخت تهی
بغزاند آتش پراگنده ام

بپیش پدر من یکی بنده ام
روانرا امیدت پراگنده ام
کنی خواهرانرا ز ترکان رها

شوم باز خوانم زار جاپ کین
نامم بروبوم توران زمین
گینی تو بنشاد کین روزگار

بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت
که ای جان پاکت فزاد جفت
نخواهم سپهر و بخت زمان خویش

نخواند نزان لشکر از هر سوی
بجای که بد موبد پاک گوی
بخت آوردم خواهرانرا ز بند

بدشت قاق بد بخت ورد برم
نگرد بخسف و راز بخش درم
برفتست یزدان پناه تو باد

خنو یسی برآمد ز درگاه شاه
که اسپ سواران شاهان بخواه
ازانشان کز پیش ده و دو سوار

برفتن شتاد آن زمان سپهبد
شد از گرد خورشید تابان سیاه
بخشید بختی برا سپندیار

همان بسته در بند او گرگسار
بیاورد از اده و بسوگوار
بهامون کشیدند پرده سرای

دو سیصد سیون گرد در پیرهن
هم از آلت بزم و هم کارزار
ازایوان چپ آمد اسپندیار

ابر هر سیونی یکی ماده دیو
نشسته که رایش کند پیش روی
بشوتن خان شاه را جای

جهانجوی از بان آمد فرود
بدان تا کند شاه او را درود
هیونان برار چون هزار

که گر باز بینم ترا بن دریغ
همه کنج با تاج و بخت ان تست
به پیش پدر خندیل اسپندیار

بپوسید دست پدر رنجهید
وزانجا برگشت خشنود خیز
بدر مر لیر را به بر در گرفت

به پرسید و کرد شش و زانم زود
حسن لودوا لکم زمویه شنید
به فرخت یزد پناه تو باد

پسر بخت گشتاسپ گاه تو باد
شاه و توان پهوی ایران سپید
همان مادرش را به پرده بدید

همان مرکشتن بر شهریار
برکشتن هم از بندا اسپندیار
همان بر سرش تاج زرین نهاد

کنون زین پس بدین صفت خوانیم ... پر از کین و دو پر از بزم و رزم
اگر بخت بیکبار یاری کند ... همان طبع من کارگاری کند ... بگویم بتاید محمود شاه

داستان

که شاه جهان جاودان نده باد ... زمانه بکامش بگردنده باد
چو خورشید بر چرخ خود چیر ... به برج حمل تاج بر سر نهاد
هزاران درود و هزاران سلام ... بر آن زمزم و زمزمه گاه نام
پر از لاله و ارغوان و بنفشه ... زلاله فریب و ز نرگس عتیب
بر آتش دل بریان چشم ... چو بیدار گردی همانرا بین
چو خورشید گردد جهان جمله خاک ... بگردد ز چشم همه کوه و چشم
نخندد زمین تا نگرید هوا ... که باران گذاوند بهاران بود
بخورشید ماند حمیدیت شاه ... اگر زر بپیش آید از خاک چنگ
مدارای می روشنایی باز ... کف شاه بوالقاسم آن پادشاه
در عیش بیاید نخواهند هیچ ... چو جنگ آید پیش میش تنگ در دم
بر آنکس که گردن نهد گنج خویش ... کنون یار اند مهتران دوش
همانرا همانداز محمود باد ... دو زلف بت تیره زو مجتبا
که گرچیز و گنجور و گیهان خدای ... برآرنده تاج بر از خاک
بهر جا بشنداز و بر آنین ... بحکم من نگر تا نه بینی
همه پهلوانان و گردنکشان ... همه مرده از روزگار تو زار
منم عیسی این مردگان را کنون ... بدین داستان جاودان بخای
زرودین و زرا گیون همانده بپای ... نگر تا نه گوید همه یاوه گیر

داستان

بپرسی گوی دهقان چنین داد پاسخ ... که ای نامور نامه باستان
زرودین و زرد گارشسپند یار ... یکی جام زرین ز کف بر گرفت
چنین گفت چون شه بسامد بتخ ... بپیش پدر رفت اسپندیار
همی راند تا پیش آمد دوراه ... بفرمود تا خوان یار اسپند
بر هفت کردان لشکر همه ... بزان پس بفرمود تا گرگسار
بیاورد پس گرگسار نزند ... بفرمود تا جام زرین بجای
چو دیدش در آنشهریار بلند ... دمادم بپرسید بر گرگسار

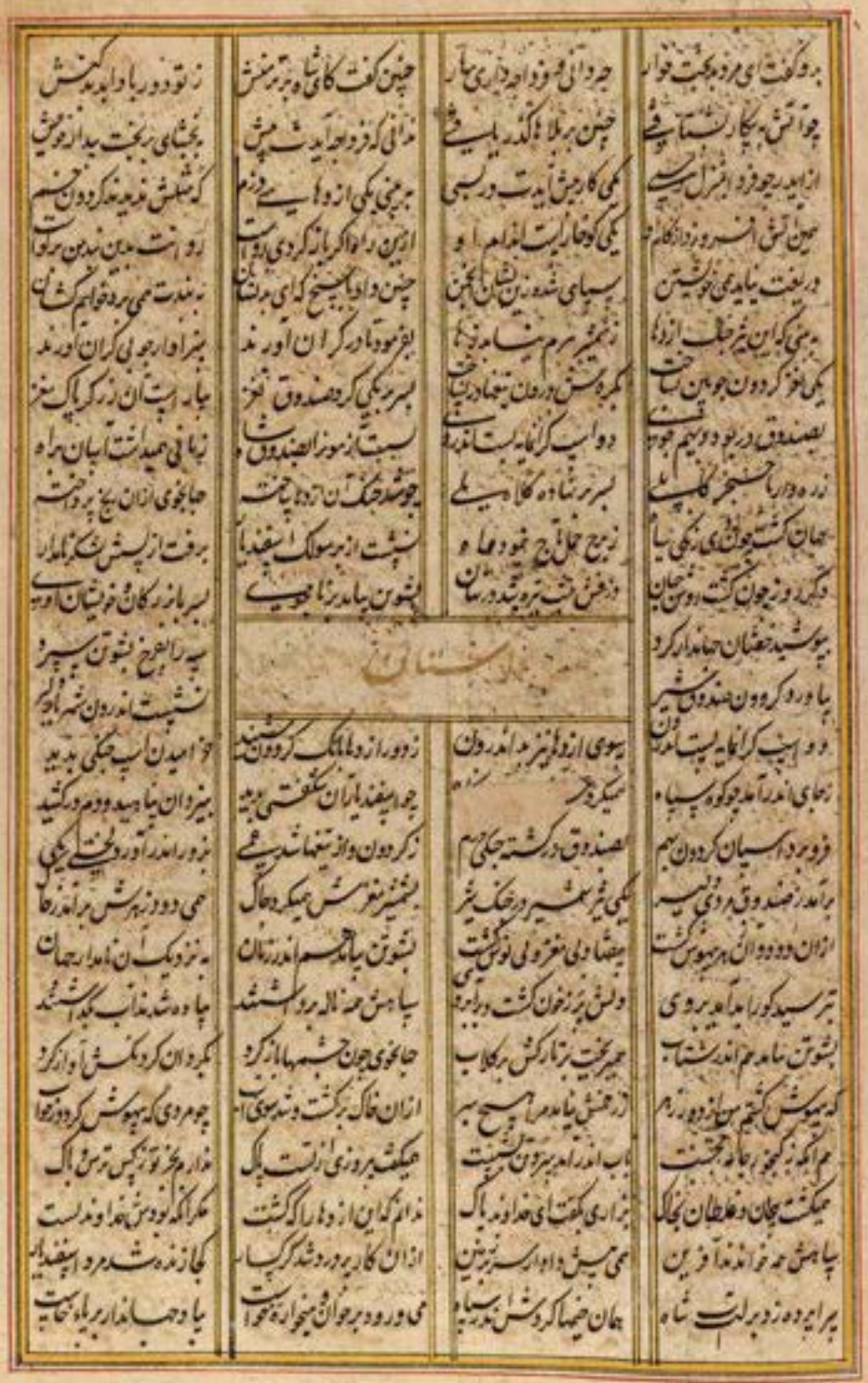

بفرمود تا دل غمی کرد پاک
بیامد تو ان پیش اسفندیار
می خسروانی به جامش بداد
بخندید ازان ازدها کرد یاد

بدو گفت کای این بی بها
به بین این دم اژدها نرازدها
ازین پس بمنزل چو پیش آیدم
کجا در دو تیر از پیش آیدم

بدو گفت کای شاه پیروزگر
می یابی از خشک و تر رنگ و بر
تو فرد ا چو در منزل آی فرود
به بیشت زن جادو آرد درود

که گردد پست ازین پیش لشکر کسی
نگردد بجان تو ان از کسی
چو خواهد سیاوش چو پیدا کند
زمالا بدو خواه پیدا کند

وز اغول خوانند شادان بنام
بروز جوانی مرو پیش دام
تنها نکه نام اندر آرد بدی
به پیروزی از رزمگاه آوری

چنانچوی گفت ای پدر شوم رود
زمین سرخ هیتی تو فردا مپوی
که من آن زن فریبنده کم
که بیشت دل و جان ازو ایمن کنم

بپیروزی داد کریک خدای
بپر جاودان اندر آرام بیای
چو پیران شنید این سخن شاد شد
وزان تیرگی دیده ها پر گشاد

چو چنار ه زنگی جهان پیر شد
چو پیران شنید این سخن شاد شد
زنیرو ان نیکی و بهش کرد یاد

به برگرفت و به بر بنهاد
چو خورشید بفروخت زین گاه
ز انجم بشاند گردون سپاه

شب تیره لشکر بیراند شاه
بخندید روی زمین همچو چهر
یکی جام زرین پر از می بمزد

چو یاقوت شد روی هر کوه و دشت
می رزم پیش صف آورد خواست
چو شیر ژیان گاه در مرغزار

یکی چامه تیز طنبور را خواست
تو گفتی سپهر اندر آمد بخواب
بهر جای چون چشمه بر کله آب

یکی چامه دید خسرو ان بهشت
زمینه لب چشمه بر کرد بید
چو دانست کز می نوشش نشاط

فرود اند از بانگ چون آبشار
می انداز اخگر اندر سنگفت
ز جنگ بلا یا نیاید رها

بزد دست طنبور را بر گرفت
بدیدار فرخ پری چهره
مرا گردد و چهره دل کبیل

بخندید همین زین جهان بهره
فرو هشته از مشک تا ناز موی
چو شد شیفته جان کال زیبا

به بالا چو سرو و چو خورشید روی
ابا جامه ورود بر کرده جام
بدان تیرگی جادو نیها نهشت

چنین گفت کامد بهر می مدام
چو دیبای چینی رخ مشک موی
دو رخ چون گلستان کل در کنار

بسان یکی ترک شد نوش نوش
بیامد بنزدیک اسفندیار
بگوه و بپایان توی بنهاد روی

چنانچوی چون روی او را بدید
چنین گفت کای داور کریک خدای
دل و پاک جام و پیشینه داد

بخندید هم اکنون پری چهره
مرا او فریفته مان داد داد
نهان داشت و زجادوی دیو دژم

یکی جام پر باده مشکبوی
یکی نوه بود او زنجر داشت
نبردی کمانی به بد روزگار

بیارویش بر بسته بد زار موی
بدان ایمن از جان اسفندیار
چنانچوی گاهنگ بگاه کرد

بیفگند خت زنجیر بر گردنش
زن جادوی از خویش بیرار کرد
که ای شت پیاده کند پیر

بدو بر بن پاری گزند
بدو گفت اسفندیار دلیر
بپیران گه رزم چیره شدش
اگر آهنی کوه کردی بلند

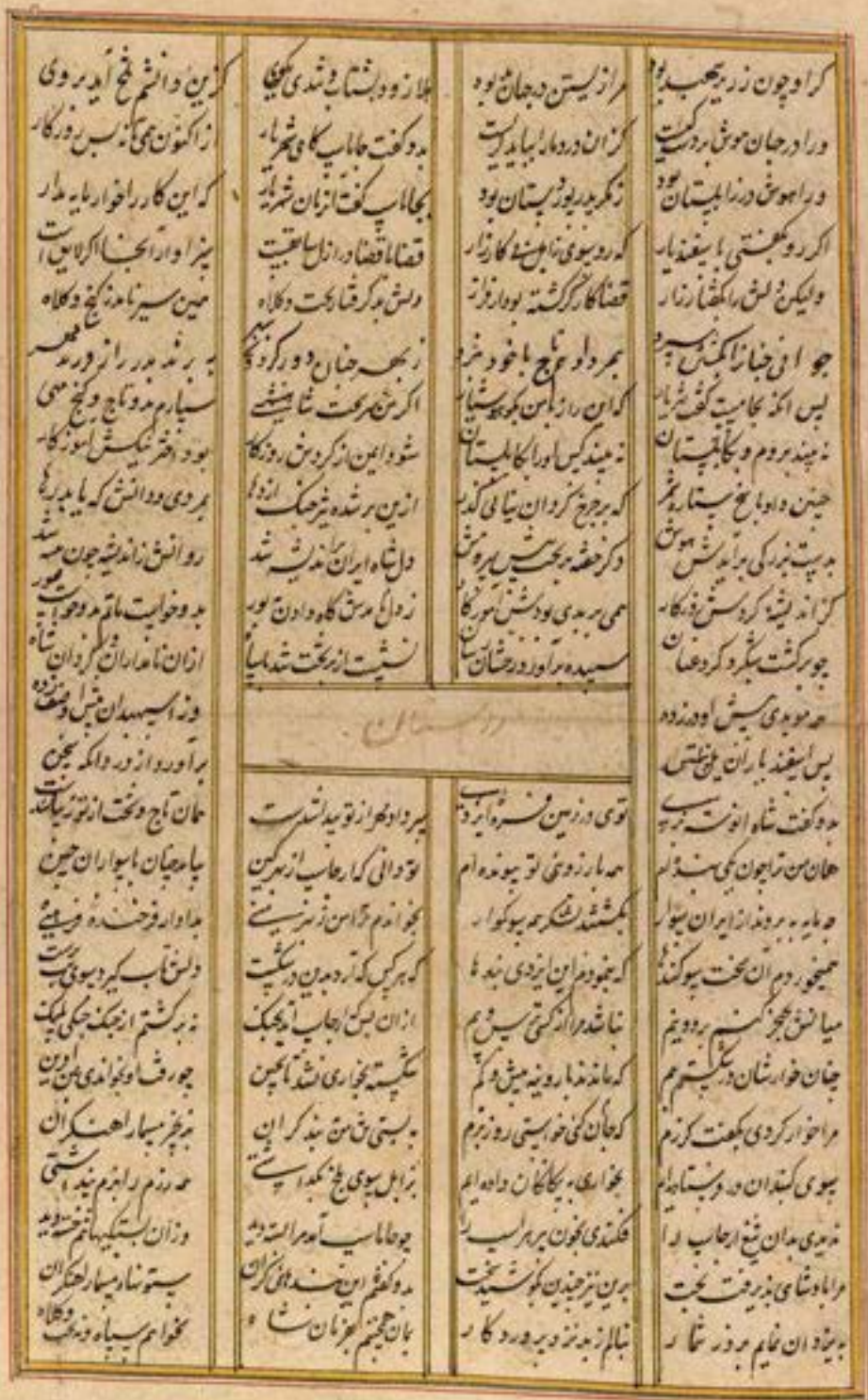

چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار — زهن شنیدم که از کابلستان — نمیرفت خوای نر المبستان

به بندی می بستم زال را — خداوند شمشیر کوپال را — زکیتی همی بند مادر نبوش — نه تدبیر شناد باد کوش

بپوشاری که باشد به نیروی پیل — برفتار خوارا مدش ره دو میل — بدرد جگرگاه دیو سپید — ز شمشیر او کم گندرا شید

هم او شاه مازندران گشت است — نیارست کشن اورا درست — وز و شد گرز نده پولاد خود — که بادی بگشتن نماند سپند

شنیدی جهانا که اکوان دیو — بگونه بر او رد با جان شریر — چو گاموس جنگی بجنبم کنی — چیاده گرفت و کشد تن بند

ز شکل سفیدی که روز نبرد — بجنجر بگونه بر آورد گرد — پیاور دخاقان چین لختک — پیاده گرفت و زن ن ا لختک

کمین پیاوش نافرسیاب — ز خون کرد گیتی چو دریا آب — تو بیری و اور ا مبین ای پسر — منه پائی پیش و مکهدار پر

که شیر زیان کرد چشت پیر — مانا مگر دیت کرپی بسنگیر — صیاد اگه جوید گزند ترا

بران یک سخن کرز و زمان شاه — بگونه دهد دست بند ترا — حز تای او هم ماند بین

بگفتار ما نیز سوی سیستان — ازین گونه چندا نگه رانم بخن — اگر خیز داند جهان ریسخیز

دو مرد پسر گیم و مهر دو گویم — شود تنزد رستم کمین سیر — برامد مگر کام اسفندیار

برانم که من پیش از دوم نزور — بگردم برگاه بهمن یار — بدین کشتن و شور تاراج باد

دم از تاج خیره رانماد — که نفرین بخت و تاج باد — که ای جان مادر تو تندی مجوی

پدر پر گشیت و نا خویش تر بود — چنین گفت مادر دو گرد رهود — جوانی مکن خیره بنمای پشت

مرا خاک یارا رد و کیتی مکن — بخواز سپیتان و جهان یاد بست — ازین نام مهران بشنو بخن

مجو انجمن با بورد سیتان نرد — به پیرامن مرز زابل مگرد

چنین پاسخ آورد روشن روان — که ای مهتران بن بخن یاد دار — بدز دهمین گفتم ای نامدار — که بر دود خوای همی جان و تن

حیفت ریسم که خوانی همی — بچنگ اژدها همه دانی همی — همی مادبدیدار بجوی پسی

جهان ابن از فرو برز و دست — بسر تاج شاهان زگرز و دست — چو اورا به بینی نماند رطا — چنین بد نه خوب آمد از باد و شاه

ولیکن نباید بگفتن دلم — که چون بشکنی فرمان بخیلم — بگونه نگذارم من این تیگاه

بپوریسم نیاید فرمان من — زمین نشود مر دهر گز بخن — مرا گر ز زابل بسیر آید زمام — بدانسونکند گرد لشکر آبان

شوم برگزایم به نیکو سخن — مگر شود بند و بیر من — بیارید خونبار از مژه مادرش — همه پاک برکند موی از سرش

امان ورد بر بر بر اگنده خاک — بدو گفت کای مذه بیل زیان — نه نیروی خوار کیریسی روان

بسنده نباشی تو تا بیلتن — بمرپش بیل زیان هوش تو نیش — نهاده برین گونه بر دوش خویش

حیکف بدرود باشی ای بیر — که او سیر نیارد به جان تو — نه انسان در آید بفرمان تو

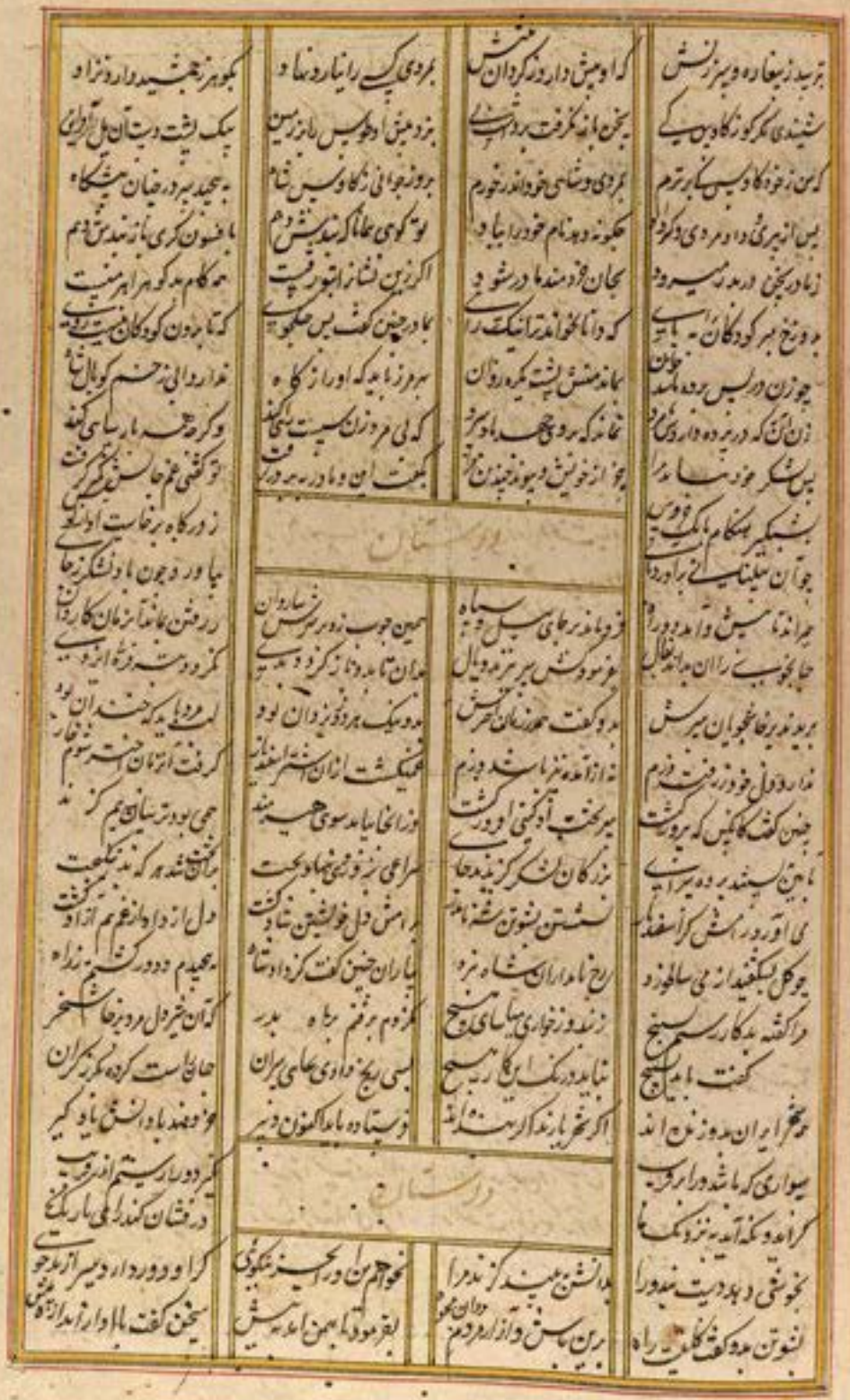

بدو گفت اسپه پوشین — پیارای تن را بپیرای چین — سه برسرت افسر خسروی — نگارش همه کوهر پهلوی

بدانسان که هرگز نبیند ترا — ز گردن کشان برگزیند ترا — بداند که هستی تو خسرو نژاد — پسر فرزانه و از داده و پاک زاد

به رسم مالیس زین بستلم — پسر فرزانه موبد نیکنام — هم از آزاده تا خوان بستم ران — کمن کار رخوشتن برکران

در و دشت از مازنا و حلی تا — پیارای گفتار و خوبی فزای — بگوشش که هرگه که گردد بلند — جاندار دخسرد بگزند

زداور باید که دارد بپای — که او نیست جاوید نیکی شناس — چه باشد فزاینده نیکوئی — به پیمبر دار راز و از مزد جوی

بپیغاره ایدش نگارد فرنگ — بود شادمان در سرای سپنج — چو دوری گزیند ز کردار زشت — بماند بدان گیتی اندر بهشت

بدو نیک بر ماهی بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد — پیر خانم سبز بود تره خاک — به مردم روان پیش یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت — بگوشید با خوبران ساخت — هان بر که کاری هان مدروی — بخن مرجه گوئی هان نشنوی

کنون از تو اندازه گیرم درست — بباید برین بر فزونی گناست — که کژدم شتی پیالیان مپنار — به بینی بگیتی بسی بخر یار

اگر باز جویی بزرگی و بخت — بدانی که جوئی باندر خرد — گر چندین زرگی و بخت پیاه — گرانمایه ایسپان و گنج کلاه

تو بیش از نیاکان من پایه نی — چو بندی کمی تیره نشناختی — بدور به شد هر چون رود — پیر خانم باید که نیکو بود

به مایه گزید شت هر اسپ شاه — مگردی گذر بوی آن بارگاه — چو خواب آید از راه بگشای راه — گه شاب اچ بر بر نهاد

چو گشتاسپ نشست بگزید یار — به رزم و به بزم و نبرد و شکار — به نوروز فرخ پاکیزه دین — نهان کشت بیدادی و بر چه

چو خورشید فرزند راه بگیتی جوید — نهان شد ز نوذر شاه دیو — وزان پس چو ارجاسپ آهنگ — سه خون لیکنان و مهتر نخست

ندانست کس لشکر آنجا شمار — بدیده شد شش امور بخر یار — یکی کو رسان کرد در دشت کین — بجای خدیدند بیدادبین

حاماگ تا ر نیشخر این بخن — میان دلیران نکرد و کمن — کنون خاور اورا نیت تاختن — می بشکند دشت بیژن ز

ز تو ران برد باد هند و ردم — حمان شد مرا ورا چو یک مرغ دم — ز دیت بپواران نیزه گذار — بدرگاه شاهند چندین سوار

خروشید ازان بخر ماماج و سار — که با جنگ او نیت شان دور مار — ازان گشتم ایت تا تو ای پهلوان — که او از تو آزرده دارد روان

ز فرمی بدان نامور بارگاه — نگردی مدان نامداران نگاه — گرانی گزیدیتی اندر جهان — بدخوشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران کنند — مگر مغز دل اگ بیرون کنند — همیشه هم نیکوی خواهیتی — بغرمان شاهان بپار استی

اگر رشمارد کیی ریخ تو — فزون آید از گنج نوبخ تو — ز شاهان کهتی چنین داستان — زنده بنود مند هد استان

مرا گفت رستم بس نو بیته — هم از کشور و گنج آراسته — بزابل نشست و کنیت بستو — بگیر و کنیس ازیت چیزی بدست

چگار آمدیش ذوری از زرنگاه — ته هیند ترا نیز در پارگاه — تا ورد ارجاسپ ازان نیتین

نه با او تو هراه بودیت راه — ته نگر فرستادای نگراه — بروز و سپیدی شب لاجورد

که او را بجز بسته در بارگاه — نه بینی کنی ین نگزیده بچاه — شد شاه و بیتو تا دم زدم

به پیمز و بمان خوار چشم او — بباید که خشم آورد چشم او — که با وی نشاید جز بر زبان — نه پیرونه هم از دانی و نه خ

بدو گفت زال ای سر گاهجوی
بفرمود تا بارهٔ رام جوی

برانم که تو خویش کشتاسپی
ز تخم شاهان بهر ایسپی

چو بشنید کهتار او بر فراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز

بخندید بهمن بیاد بود
بپوشید و گفت بهمن بشنود

بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید کز من چنین گشت خوار

که با من بیاید به نخجیرگاه
چنین داد پاسخ که نامد راه

کزین کرد خواهی که دانیت راه
فرستاد ما او به نخجیرگاه

بانگشت بنمود نخجیرگاه
هم اندر زمان باز گشت از براه

همیراند تا پیش کوه شد
بگفتار رستم ای اندیشه بد

درختی گرفته بچنگ اندرون
بر او نشسته یکی رهنمون

سبکه تیز بگذشت بر دشت
با فتش دران کوه راه اشتهٔ

همیگشت رخش اندران مرغزار
درخت و گیاه و دهم مرغزار

یکی گبر بود از ایشان فزون
نه از نامداران بخشی نشیند

ترا هم که ما او ییل اسفندیار
شاید به جنگ اندر آرد ز کار

من این را بیک تیر بیجان کنم
دل زال رودابه بیجان کنم

نخجیرگاهش زواره بدید
ز بهمن بپرسید و بشنید و شنید

بخورشید کای پهلوان سوار
چنین داد پاسخ که نام تو چیست

بدو گفت بهمن که بهمن منم
جوابش چنین گفت من بهمنم

که بر جهانداری و نامدار
نمازش ببرد و بنشست پیش

چنین گرم رفتن ترا روی نیست
بسی کرد خواهش که آید بجای

کزین کهن یکی مرد جوینده زار
بفرمود تا رخش و نیکسار

بدانیان نخواهد که گردد بدرد
چو دانست زال دلاور که او

جهان دیده یک نامه کرد سوی
همان گفت پیش اندرون رهنمون

پر انگشت آن باره پهلوان
یکی کوه بد پیش مرد جوان

بدید آن جهان پهلوان دلیر
بشاخ اندرو گرد ازان کوه بیر

نشسته بر و خویشتن کرده بال
یکی نره گوری زده بر درخت

بریده سر و پایش از پیش زیر
یکی جام می بر سبت در کمر

و یا آفتاب سپیده دمان
چنین گفت بهمن که این زیست

و یا کوه البرز در جوشنست
زمین را تو گوی خور و روشنست

بمیدان درآید گه کارزار
ازان پیش کو باشد اسفندیار

فرو هشت ازان کوه هیزم بسی
یکی پشک غلطان شد از کوه پیش

زواره همیگرد ازان خاک و خشت
چو بشنید رستم گران کرد و سنگ

چنان در شتابید و جان و دلش
ز واره بر و آفرین کرد پور

کند با چنین نامور کارزار
یکی گرد همه ملک ایران بجنگ

وزان کوه تا پیش بر آمد بشید
که آمد بشش مرد جرم کرد

که آمد بر رستم کی بد بدش دگر
بخجر هر کس که بد بیش و کم

بر رستمان بهمن نامدار
بدو گفت من پور اسفندیار

ور اهلوان زود بر گرفت ... ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت ... برفشد هر دو بجائی نشست ... خود و نامداران بهر پرست
چو بنشست بهمن بداوش درود ... ز شاه و ز ایران بر فرزود ... وزان پس چنین گفت اسفندیار ... اگر بشنود پهلوان بیدار
پر ایرود و زد بر لب هیرمند ... بفرمان پروردگار بلند ... چنین گفت پیغام که فرزند شاه ... ریخ بیت که بنهود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نگفت ... پس آنگه جهان زیر فرمان بگفت ... بگستر در سده بر کران رزم ... یکی کوه پریان برآورده گرم
بر سیمده خوان پس بهمن نهاد ... گذشته سخنها همه کرد یاد ... زواره ز دامن زر آلوده نام ... همه نامداران برخویش خواند
یکی کوه بنهاده بر پیش خویش ... که مرمار شاهان خورد پیش خویش ... یکایک برآگنده به بر بدو خورد ... نظاره براو از همه مرد
همین خورد بهمن ز کوه آبگینه ... بخندید رستم بدو گفت شاه ... زبر خورش داد این پیشگاه
خورش چون بگونه داوی نخواند ... چو ارغی اندر دم هنخوان ... چو خوردن چنین دیری ای پیر یار
بدو گفت بهمن که خیره نژاد ... چنین گفت بسیار خوار مباد ... بگفت برنیم آن زمان خان خویش
بخندید رستم بآواز گفت ... که مردی مردان نشاید نهفت ... همی ریخ خود کی نگیرد نگور
بیارم بر تا صد خوان داد ... ز کهتر بزرگ آغاز نگیباد ... نگه کن بگرد ار بازار من
که آن نیکو نیاکه من کرده ام ... کنون ای بهمن یادگار من ... از امروز تا روز رستیز دان
چو باد آتش آن ریخ نبداد دم ... بپرسیدن نخجیر یار همان ... چو بیند بر و در غمانگیز
یکی جام زرین پر از باده کرد ... جهان که گیتی نمیند کسی ... که گیرد از انگبین که خوانی یاد
بر سید بهمن ز جام نبید ... دگر جام بر دست من نهاد ... بتوشاد باد ای یل یادگار
از و بستد آنجام بهمن بسنگ ... بدو گفت کای نخبه نیزه گذار ... از و خوردن و یال بار و گفت
جوانان خوان بخیر برخاستند ... همی ماند از رستم اندر شگفت ... حیران بهمن اباما مدار
بدانگه که شد خان بر دوش یار ... نشستند بر بارگه هر دو سوار ... بر اندیشه شد خان بر دو کهن
ز اسفندیار آن یل ارجمند ... چو بنشستند بهمن ز رستم سخن ... ور اما شد و گنج آراسته
بزرگی و مردی و نام بلند ... چو مردی دبیرو دنی خواسته ... نباید که دارد دبیرت به خوبی
بیاشیم بر داد و یزدان پرست ... بگیتی بدستان که اکنون تو بینی ... درختی بود کش بر و بوم نیست
اگر سیر دراه تو جان از تنش ... سخن هرچه بر کهتش روی نیست ... ز گفتار بدکام برخاسته
سخن چون برابر شود با نژاد ... چو مهتر برآید سخن کهته ... بسیند به نزد شهریار
ز گفتار کوینده کی فر برد ... بناشند سخن کهش با گاه ... همی از نیاکان خود کند یاد
که کهتی که چون بهمن اندر نزاد ... ز مردی و فرهنگ و رای و خرد ... بدیدیت نامت بلند و نشان
برو م و سخن و بجا و دیستان ... ازین پند دادن شتم من پشیمان ... نیالیش نگان روز رزم بهمن

زیزدان همی آرزو خواستم — که اکنون همین دل بیاراستم — که همچم نبیند دیده چهر ترا — بزرگی و مردی و مهر ترا

نشستیم با یکدگر شاد کام — بیاد نشستنگه بزم جام — کنون آنچه جستم در آنم بیافتم — بخواهش همین نیز شادم بیافتم

به پیش تو آیم کنون تا بیاد — ز تو نشنوم آنکه فرمود شاه — پیامم بگویم همه راز خویش — ز گیتی بر او راز او راز خویش

به بندم به بازو یکی یالهنگ — بیاده بیایم بسان نهنگ — ازان پس کفن کردن زنده پیل — به پیچم فکندم بدریای نیل

وز ازمن گناهی بیاید پدید — گزان برسرم را بباید برید — بپنهانها خوش زمین و دوز — به بندم دل دیو را بخور دار

بگوی آنچه هرگز نگفتی کس — بمردی مکن نام او را فسوس — اگر جرخ بامن شود یا یال — به بندم دو دیو پشت نهم دوال

وگر پیر بامن شود کینه کوش — بگرز گرانش بکام دو گوش — بزرگان بر انش نماند بجاه — زور یا کدر رفیت ای اشتباه

که گفت بت بیاور زره بارگیت — جهان تا بش ماه خوان هفت — وز وره توان کرد با تیر هفت

که من خود یکی پاکرایم شیر — ندیدیت کس هندر بای من — نه پیچم ز تو زور مردی خنک

بمن آزراد یو دژ پیکار جنگ — بمردی ز دل دور کن بیم کین — برایند از ریخ مرد و ستور

ترا ایدر از بهر یزدان فرود — گرامین کن و خان و مان کن نسوز — همان کز آموزی از من ببرد

کنون از تو دارم دل و مغز شاد — جوانی نزد یک من ناپدید — کنایم در کجا نی دهن

بشمشیر بر افگنم شیر بن — وگر میش من شیع بالا کشی — یکمتر آنچه خواهی و دیگر بخش

دل دشمنان کرد دو از رنگ و بوی — حمد دشت و بیغ و درع اندر آی — چو مگام رفتن فرا آیدت

بدانی بزرم اندرون کار کرد — بجوخوای کز لشکر ما یران برم — بپوزش کنم نرم خشم ورا

که اید رفکندم بشمشیر بن — بپیش تو آرم عنبر چهر بت — بگویش که بر پایه استاد باش

نکن زور را بر دل خویش چیر — درم دو پسنده و بندی نکن — زواره فرامرز را پیش خواند

بدیدار خیر و نیاز آمدیت — عنان از نخاست بچم زراه — جهان یکی خواستار آمدیت

بگویم نرو نامه چشم ورا — نه ترسم نه بیداد شاه بلند — وزین نیز بر پایه ور نامجاست

بگویش که بر پایه استاد باش — نورسیم چو نشنید بمن برفت — بزرگ از کینه موزرم بنیاد آمدیت

زواره فرامرز را پیش خواند — گر آید بنزدیک دیستان روند — که هم شاه و هم پهلوانیت نیز

جهان یکی خواستار آمدیت — بایوانها نخت زرین نهید — نبیره او ز تاج کیانیت نیز

وزین نیز بر پایه ور نامجاست — بسازید چیزی که باید خورش — چو نامداریت شاه و تندیست

بزرگ از کینه موزرم بنیاد آمدیت — کو نامداریت شاه و تندیست — نبیره او ز تاج کیانیت نیز

که هم شاه و هم پهلوانیت نیز — شوم پیش او گر بدیده شوید — به یکی بهره گر بیابی امید

جابگاه
خواه

اگر یکونی بنم اندر پرش ... ز یاقوته در زر بنم افسرش ... ندارم از درخ گوهر دریغ ... نه بر کپتوان دنه کوبال و تیغ
وگر باز گردانمت ناامید ... بناشد مرا روز شادی پسید ... تو دانی که آب داده کنند ... پسر زنده پیل اندر آرد بنبد
بحایت گفت دیر بال من ... که یابد پسر کز تو بالین ... زواره بدو گفت مندیش ازین ... بخوید کسی رزم کس منیت کنن
مدام بگیتی چو اسفندیار ... که نشنید ای از پهلوان سخن ... چو بنشست بهمن بپیش پدر ... بگفت آنچه نشنید از و بیشتر
بخستین در دوش زد تیر بداد ... به پیغام بابرخ تیکرد یاد ... همه دیده و پیش پدر باز گفت ... همان نیز ناوید و اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن ... نه بیند کسی نیز در انجمن ... دل شیر نر دارد و رش زنده پیل ... نشکان برآرد ز دریای نیل
بیاید کنون تا لب هیرمند ... نه چوشن نه خود و نه کمر و کمند ... بدیدار شاه آمد ستش نیاز ... ندانم چه دارد همی با تو راز
کنون ایستاد است و پشتی دهد ... بدان تا کی آید ز شاهش درود ... برو تا بپیش چون پیلیست ... تو گوئی برو کوه دارد نشست
زبهمن برآشفت اینشد بدار ... ورا بر پسر انجمن کرد خوار ... چنین گفت کز بودان دیدام ... یکی بنده وار اسپندیدام
که گر کودکانه ز ابکاری بزرگ ... فریستی نباشی دلیر و ترک ... نکو کرد و کشتار لشکر بدید ... که آواز رویاه نشنیده
که رستم همی پیل جنگی کشی ... وان نامداران همه بیکنی ... چنین گفت پس با نیشوش براز ... که ای پرخنک آورم رزم ساز
جوانی همین بیازد و از خویشتن ... همانا ز بیالش نیامد سخن ... به نیم تا کردش روزگار ... بیوی همی دارد و دیگار زار
بفرمود کاسپه زین کنند ... به بالای او زین زرین کنند ... بپوشید راشد که خان شاه زاد ... دلی پر ز کین و بسر پر ز داد
پس از نامور لشکر صد هزار ... بپشند با فرخ اسپندیار ... نشست از بر اسپ چون پیلیست ... کمر است و کمرگاه بر کرده کمند
پیاده دمان تا لب هیرمند ... پیاده شدند و اوی اردوی ... بس آنگاه زین گفت زد خدای ... و زین بیوی اسپ پیل تاج بخش
از انپس خروشی برآورد خشم ... چنین شد ریت اندم پیاده ... نشستم کجای و اینج دیهیم ... همیخواستم تا بود رهنمای
تهتن نخستک اندر آمد ز دور ... خز و زین بچنگ رهائی مبیت ... که من زین بچنگ بخویم فروغ ... ورا در بخن راه فرخ نهیم
که با نامداران درین جایگاه ... بدین تازه روی نگردید بی ... نمائی همی خویشاوخشن را ... نگردم بهر جای گردد دروغ
چنین دان که نزدان گواه منیت ... بیالا فرازت نیارد بدید ... خنک شاه گر جو شود اردشیر ... مران تا خدا رجا بخش را
که روی سیاوش اگر دیدیی ... بجوید رخت اندر آرد نگرد ... خنک شهر ایران که تخت ترا ... بپرسیده بیدار بخت ترا
خنک شاه گر جو شود اردشیر ... دل مدگمانان بدو نیم باد ... همه سیاله بخت پیروز باد ... نسان سپه چو شنو نوزباد
ورم بخت انپس که با تو برم ... چو خشنود گشتاذ زین گرزبان ... چو بنشنید گشتاسپ آذرین ... فرود آمد از نار و نامدار
تن پیلتن را بسر در گرفت ... که دیدم ترا شاد و روشن روان ... که بستی سزاوار که ان تخت ... هم از تو فروزد کلاه یکین
زیزدان سپاس ای جهان پهلوان ... خنک زال کش بگذرد روزگار ... بگیتی بماند بجو تا یادگار

بدیدن فزون آمدان اکبی
همی تافت زو فرشاهنشی
چو رستم برفت از لب رزمگاه
پراندیشه شد نامدار ارنواد

بشوتن که شد شاه را رنجها
هم اکنه بپا به بپرده بسیر اندر
چنین گفت با ویل اسپندیار
که کار کرفتیم و شوار و خوار

بایوان رستم مر اکار نیست
وز انتر من نیز و شوانیست
همان کر ماند بجو پیش تیز
که کر زین یکی کوه برآید نهیب

دل زال از کشته بریان شود
بس از آشتابیش کریان شود
بشوتن مدو کفت کانی نامدار
بیرا ور که یابد چو اسپندیار

چو در کار تان کردم اکنون نکاه
همی ماند اندر میان نوراه
تو آکاهی از کار دین هرز
ز فرمان و یزدان و راه بدر

بر بریزم و با جان نیرو کنم
نیوشنده هانن زراور نخن
شنیدم همه هرچ رستم بکفت
بخسنا مردی بو و خفت

نشاید دو پای اندر اند تو
نه بیند شد از خواب و نه نوش تو
سوار جهان پور دستان سام
نیازی نیرد بدام

برسیم کاین کار کردد دراز
بزرکی و از شاه و از نام تیز
بکبک و مردن تو اما ترس
یکی زم جوید همی زرم کین
چنین داد پاسخ کر اسپندیار
که کرمن به بیم پیر انبخر یار

بدین کیتی اندر نکوهش بود
دو کیتی بر رستم نخوانم دو خت
یکی چشم دین را بسوزن بدوخت

بدو کفت هرکا بدز نند
همیکشم اکنون بی رکران
دل شهریاران منارد کین

پسند زخوایکران جای نیست
که تا تر دمن آورد بیورزال
بیل پیروران رستم بهال

چو آمد بنزدیک اسپندیار
وز امزدی خود همه یاد کرد
چاوشهنشاهی نازه خورد

بجوای بزرم همان تو
کهد مدو کفت ای برادر جوان
چاوشی و آزاد کان نزا نخوان

همین خویشتن را نزرک آیتا
بفرماه آرخش زین کنند
همان زین آرایش چنین کنند

بکیتی چنان دان که رستم سمم
نشست از بر رخش بریان نیل
خود تیدان رخش شد تا دو میل

بزرکان که دیدند تیز مرا
هر انکس که از لشکر او بدید
وزش مهر و پیوند او بر کزید

تو کوئی مدان بن که از آهنست
همان خشم کوئی کآهرمنست
خود میت اندر بر بخر یار
که با فر و برزی چو اسپندیار

بیردی ست
صحت و بد بیم ماران برنست
بدو کفت رستم کهای پهلوان
نو آئین و نو یاز و نو رخ جوان

سخن هر چه کوئی همه یاد کیر
مشو نیز با پیر رهنیه چیر
جهانا مردی شبک زاد عم
برای و مدانش نمک دارنم

نماید زمین جنک دیو سیاه
پر جاد و دیان اندر آرم بجاه
همان جنک نا کرده بکر بخشید
همه دشت تیر و کمان ر نکنند

چو گاموس جنگی و خاقان چین — بپوشند جنگی دو مردان کین — که از بیژن زمینان نخم نکبند — ربودم سراپا و کردم بلند

نگهدار ایران و توران منم — ببر جای لشکر دلیران منم — ازین خواهش من شنیدی دگر — میین خویشتن برتر از آسمان

من از بهر این در میدان نام تو — بجویم همی کام و آرام تو — بخواهم که جوشن کنی کار چنگ — تنه دارد از جنگ من روزگار

بیامد دمان دیو چادو پشیر — بیاورد گاهم نماند دلیر — رسیدت ازین پس همی کار جنگ

هزاران هزاران بگشتم بهیچ — مبارز که تا او بگفتد دریغ — گر بزه بیشه نگذاشتی نره شیر

یکستی منم زو کنون یادگار — وگر شاه زاده پیل اشکنم — به بد روز بهر گز نه بودم

بسی رنج کو بیکار من خورده ام — زدشمن جهان پاک بی گاه ام — بدیدم کی شاه فرخ همال

که کین خواهد از مرگ ناپاک دین — جهانی برو برگذارند آفرین — چنین گفت کای پور سام سوار

شدی سگدل چون بیامد خوام — بخستم چنین بن بخم نام و کام

چنین کرد هر روز رانی دراز — نگفتم ازو هیچ با کس نیاز

نگفتم ازو داد بگاه — بیامد یاد شهنشاه گیرم جام

کنون کو چنین رنج بردا شتی — ز شدی و پیری بیفکن کنام

تا رام نشین و راحتش کزین — درآمد بنزدیک شاه جهان

بر شهریار دو به بوده بسی — بدو گفت کین پهلوان دلیر — بدان پهلوان یل نامدار

بدل گفت کین پهلوان دلیر — نشستن مرا یکمان کت هوا

ابر پای برجایت بهن دزم — برآشفتمان بین بخشم و ستیز

حسن گفت با شاه زاده بسم — که من رستم دوربخشم دلیر

هنر چین واین نامور کوشم — که من رستم دوربخشم دلیر

پیراو ارمن کرتوانی بجای — کنی زاده و خشم و دلی پر زداد

بیاورد بدان کرسی زرنشست — که کرسی زرین نهد پیش گاه

بپرداز رایم بگویم کدام — که نشنود من ای شه نامدار

مرا می نشاند به پهلوی خود — جانوی گفته و نیک نامی

من ایدون شنیدم ز بخردان — که رانش بزه یکی پیام کام

پرسیده بد بسگوئی شام — فزون زین ندارد یکی پرسه

که او چون زماد رجد اند نبال — برآید بسه کام یزدان حماد

فراوان نرسالش نشان نخواهند — همه ریز جان در نشستند — شش تیره ورای هویس پسید — چو دیدش دل سام شد نا امید

بفرمود تا پیش او پا برند — یکی مرغ وماهی در آتش زند — به بردند واندر نشستند پیش — بزرد نش کشته جان شیوه

چو بر کوه ازان بیوفتند خشک — زنا دادن او به بر دو خسند — براور ایشان خوار نگذاشتند — وزو روی یکباره برگاشتند

بیاورد نخجیر و پیمرغ پیر — ندید اندر و هیچ آیین و فر — اگرچند سیمرغ نامآور بود — بش زال میش اندرش خوار بود

بینداختش خوار پیش گهام — بدیدار او کس نبد شاد کام — برگانش مینداخت خوار — که گاه خورشش را کار زد خوار

بخوردن چو کردند پیش آبسخ — رمیدند ازوی بخورد و بیمخ — همیخواره افکنده مردار او — زجایه برهنه تن خوار او

برافکند سیمرغ پر زال مهر — برین گونه بگذشت چندین سپهر — که میکرد با بچگانش شکیب — همین بود سیمرغ ازو مرد و سیب

ازان پس که مردار چندین بخورد — برهنه پوی سیستانش گشید — بدرخت سانش زبی لانگی — زنا دانی دیو غرنچگی

بخسته بزرگان شتابان بتن — نیایی بن دیگ زخارین — وزا برکشیدند دو اندخیر — فراوان بیامد بران سال نیز

یکی پیر ودیگر نابسوده پیرش — چو باشاخ شد رستم اندر زمین — زمرویی و بالای دیدار او — بکردون بر آمد بخن کار او

برین گونه برباد شاهی گرفت — به بالید و ناپار پایی گرفت — نیازارد اندرغ مردار باد — چو گویم زیزدان وزانترم باد

بدو گفت رستم که آرام گیر — دراستان — چه گویی بچنگ اژدها دل ندیر

ولت میش دیوان نیالد همی — بگوید بخن شاه خوگفت را — جهاندار داند که دستان سام — رو هست زگزی نالدی

تو آن گوی کز باد شاهان پیرست — بگیتی سپوم خسرو تاجور — حاکانت او شاهی نشاند — بزرگیت واداشش وبخام

بزرگیت هوشنگ بودش بدر — زمین اورنگ دم میان کروه — که دستان ورا تاج بر سر نهاد — اگرچه کیی نام ایشان بخواند

فریدون گزین راز البرز کوه — نابا کج وبا لشکر دار و برد — چو بر نود را آشفته شد روزگار — جهانرا بدیت وی اندر نهاد

اگر نه یکی بر ستیزه مدرد — گه از جنگ او کس نیامد برها — بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ — جهان خویشتن شش نخواهی یار

بکشت و بطوس اندران دو بها — وز در هوا تیر گز کس نبرد — برم رود چون بیشه شستی — همس بود رنگ و همش جاه و سنگ

بدریا بر ماهیان بر فروخت — دل بوم ازیاد او شد نزم — وگر بیکین دیو بد بیگان — پیراز چرخ کردن سفر آسی

می پیل اورکشیدی بدم — جان قلزم ازوی همی گفت برف — که در پای چین آسیانش مدید — شش بر زمین بر شش آسمان

فگنده تن خود بدریا درون — بر از کند ماه بفر اشتی — بخورشید ماهیش بریان بمید — زتابیدن خور زانش مدید

می ماهی ازابر بردا شتی — جهانرا ازان دیو لی هم کرد — دو بار مدیشان که بجان گزند — وزو صبح کردنده کردان سپید

کرگاه اورا بدو نیم کرد — نزادی ازین نامور تر گهی — زشع ودل سام بجان شدند

همان باوزم وخت مهراب تو — بدو گفت هند شاداب تو — خود مند کردن بجید زرایت

تمامم پیر ایدر شنیدی کنون
شنو تا بگویم هنر نزد من

همان عهد کاوس دارم بحث
که بر من بهانه ندارد چیت

بدان خشتری زد بر سر گرز خود
یلی مرد پیلی راه بر در ربود

فلک تا بسر بر ستاره کشید
چو من شهسواری نیامد پدید

بدر کش همی بود تا بنده هوش
که دارد همی خوب خوی پسر وش

اگر رایتو یار پیانی کند
همان با تو مرغ آشنائی کند

بدان گشتم ای نامدار مهان
یو شاهی و گرد انگشان مجوی

مثل خویش بینی همین جهان
نه اگه که از کار دانی نهان

که بسیار گشتن نبود در دیر
بگوید بسی مرد صاحب هنر

بدو گفت اگر رنج چار نوت
یکی گردم از تخت بستان من

کنون کار های که من کرده ام
اگر کشتاب از تخم هرمز نیست

نخستین کر ستم از بهر دین
که گردی پدر بر پسر آفرین

تنا دو من از تخم گشتاسپ نیست
که اصل کیان بود ز نیای گاه

چو او زنده از گوهری کی چنین
زتخم فریدون نیاورد کس

هم ایدون بروتا فریدون شاه
که ای ره فراوان و با مانگیت

همان مقتر از سلم دارد نژاد
بگویم من و کین نگوید که نیست

بگویم من و کین نگوید که نیست
بگویم همی زین سخن گیمیا

پرستنده بودی تو خود تا بها
یکی در و بخت بنا دیست

تا تا بگویم همه بهر چیست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت

هر انکس که رفت از پی دین بهین
وزان پس که مارا نگفت کردم

نگشتاسپ از بند من نشنود
فرستاد تا مارا بیش من

فرستاد تا مارا بیش من
همان کار را هنگران دیر بود

همان کار را هنگران دیر بود
دلم تنگ شد تا بگشتاسپ بردم

برافراخم بر جای نشست
برفتم از ایوان بدان بارگاه

یلا نراز من چیست باید هنر
که چون او مست از بزرگان کمر

دگر انک اندر جهان پیر بود
مرا بود دستور گرز بران

دگر عهد کیخسرو داد گر
ز پیمرغ برنا کی پیرش

که بن بودم اندر جهان گران
از و مرغ و ماهی نه بینند کرز

دگر تو پیر فرازه بر نرمش
دو دو بند کیش بگوا مادت

بسی کو بودی بدو دلم اندر بناه آیدت
اگر چند با عهد و با فر و

دو دو دلم اندر بناه آیدت
بی جام اندوه را شکریم

تو اندر زمانه رسیدی تو نیز
بخندید شاه و ان لشن برد مید

چو بسیار شد کهنها مخورم
شنیدم همه کار گرد ارتو

ز گرد و نگشتان سپهر آورده ام
که از کشتگان خاک شد نا پدید

که اورا مدای از نمان تاج گاه
خرد مند شاهی دلش برزاد

که او بر بر و میان فیر بست
که از خسروان نام کردی درو

بزرگان بیدار و با کان بین
چو در بند کی بر شتابی فی

میان بسته دارم بمردی و بخت
به نیند تا دور ماند ز نرم

که جز من نماند شکسی بسیر
که مارا گشاینده بند گران

تن از دیت اهرمن بستدم
که گشتاسپ را بخت کم کرده راه

گریزان شد ارجاسپ از پیش من — بدانسان یکی نامور از انجمن — بخارهٔ بروین در انداختم — جهانی بسان کوه بر چشم زدم

بخون بزرگان ببستم میان — بکوشم همه کین پرایشان — بگویم چه کردم ز هزار یلان — چنان چون سزد کی زکند آوران

بتوران چنین آنجمن کرده ایم — همان رنج و خون کز جگر خورده ایم — همانا ندیدید کوه از پلنگ — گر از دشت طلاح و گام نهنگ

کمی سر در نر سیر کوه بود — که برتری دور از اندوه بود — چو رفتم همه تیر بستان بدند — سر اسپه بر سان میشان کنند

زهنگام شاه آفریدون گرد — کس اندر جهان نام آن ندبرد — بمردی من آن باره راست کردم — بتاز اندر آمد بر زمین بر زدم

برافراختم آتش رزم دشت — بمردی او را بدو دان بدست — بیاران چنان آمد آواز خاست — که مازاندران جنگ جویی نخاست

که مارا بر جای دشمن نشاند — به پرخاش او را کمر کس نبست — اگر نشنه جامی بر فراز

پخش اکنون شد باد دراز — بخانها بر جشن نشاندم — سماد جماندار نو نیوز کن

زدل بخلیدن کهن بود کن — نه شادان حویش جشنم نبرد — چو شیر دمنده بر آشفتمی

چنین گفت رستم بشنید آن — زکردار ماندز ما یاد کار — ره و رسم کرزم من برگرفتی

بایران کجا آمدی کیقباد — که دستان ورا آیج بر سر نهاد — کنون بارش دیدم تو بشنو کنون

اگر من نرفتم بمازندران — بگردن برآورده گرز گران — کجا بسته بد کیومرث را

که بودش بیازوی خود این امید — که بکشاد کاوس پس کی برند — شده چیره بر مغز و چشم کیوس

بدستم کمین او برسیان — پیر جاودانه بمکندم ز تن — که اورا دران بیشه بخت بلند

جهان گرز و شمع جهانجوی بود — چو کاوس شد بسوی بارو دران — پرستندگان بدیدند کوه و کمن

بجای که بد بهمن با سیرتی — بگشتم بخت اندرون بنگرا — بپیشند بابین کرزگران

ز تیمار و از رنج او چند بود — بایران بدانسان سیاه ارتمان — منی کردم آن نامور گاه را

همان کیومرث و زرم هوشنگ — بایران کشیدم ره ماوران — جهان کشته بر دود از مدتها

نمی نام جستم نه آرام خویش — بایران زمین بود و ایران سپاه — خود و شاه و بالشکر یکران

پیر نیزه نگذاشت انرا بخاک — چو دیدند درفش درفشان مرا — هم انگه خرشد با دو اسپاه

بکردون برآورده گرد سیاه — سیه کرد ناگاه و آمد برون — بگوش آمدش بانگ خشم مرا

جهان پر شد از داد و آواز اوی — وزان کز مهر کاوس شاه — ابا لشکر جنگ شسته بخون

چنو پای نامور در پشت زین — بگشتم من اورا بشمشیر تیز — بسوی آبخان در کشیدم سیاه

رسیدش سماوش چو ان آمد — که گیرد ورا پاک مانند داد — زور دش هنوزم بمغز اندرست

بگشت اندران انجمن خاک خود — که مهراب را شاه بایست خواند — که مهراب تابع بر بر شاه

وز و نام ایدر زمادر نزاد — وز و نام ایدر زمادر نزاد

اگر من نبودی نبودی ترا
برین ایزدی باشد گوا
تو اندر جهان چون پسندیدی نو

جوانی بتیغ هر اسپی
وز و تازه این کشتاسپی
وگر گفت کاری کرد اپسند ار

تو نیکه چنین بر جوانی مکن
زیر جاندیده بشنو بخن
کمن با چو کشتاسپ کو بیهمی

بگوی بداو بشنو ار مات بخت
که می باد فغفور ایران سوخت
پدر چون مرا و را بنیکی ازید

جو دیدش مرا و را نچنان کینه جوی
تا تشکده رفت با او بپای
پیامد زابل بدرا بلخ

را نجام از چین برون آختند
بخواری بخاک اندر انداختند
چنان شیر پرمایه و گرم جوی

کیی کو پدر را چنان خوار کرد
پسر را بخواهد غم کار خود
کنون نوبت آمد باسپندیار

که فرمود بار سنش کارزار
بدین آرزو شد چنین جان بدست
من ای میل بشنو از من درست

بدوزخ رود و یا بر اب سیاه
ما ا با بخت و با تا بگاه
چو در بنده گردد چنین بدپرست

پدر کو بدپرستان کند کم پسر
زبو دبیت بد خواه کوته کنم
بایران و تو ران نشاید کنم

نبندم چنین آسمان بر زمین
که من از تک و کان زور کین
کمر دند بکار بر بد کنم

نیاکان من تا کرزال زر
که هر اسپ بد بکسوار بغام
بزابل مرا بود باره بکام

که مگذارم از بهر اویستان
چو گشتاسپ خود چت این
بگرز گران کشش عالم دو نوش

اگر چوخ با من نبود بخت کوش
بوزان نرم گفتن مرا گاشیست
مرا گفتن از خوای و خواهیست

بدو گفتای رستم پیلتن
همانی که کشتیدم از بخن
سیان سنگ بار یک چون پلنگ

گجا گرد کو بر گشد روز جنگ
بفشرد جنگش میان بخن
ز بر ما نحمد مدر د کین

گرفت آن زمان نامبت سر و بدست
بدو گفتای شاه یزدان پرست
خنگ اگه چو شوی بسر زاید او

بمرد و زکیتی بغزاید او
حمی خشش بر زخونابگرفت
بخندید از و فرخ اسپندیار

تو امروز میخور که فردا برزم
بیچی ویادت نیاید بروز رزم

تهمتن ز اسبت نهم بر زمین
ازان پس نخواهش چونی کنین

بیاشم بپیشش بخواهش گریز
بسازم هر گونه داور پرست

نامم که باشی تو روز نبرد
بگویشم که بر تو نیاید گزند

بگاه دیدهٔ جنگ جنگ آوران
بگاه دیدهٔ باز گرز گران

اگر بر چنین روی گردد سپهر
بپوشد سیاه از تو تن را بمهر

بگویم پس آرم از آواز رود
به تیغ و به کوپال آید فرود

چو فردا بمینی بدشت نبرد
به آورد مرد آیدت اندر برد

نشانت بزنامور تخت عاج
نهم بر سرت بر زبر تاج

کشایم در گنج هر خواسته
نهم یکسره میشت آراسته

وزانجا بیایم بنزدیک شاه
گزانان و تازان فرستم بباره

وزان پس بندم کمر بر میان
چنان هم که پیشم بمیش نیان

چو توشه بدانستی و من بهلوان
نماند کسی را بمن در روان

بحکم گرسپنه رو ریختی گذشت
ز کشتار پیکار بسیار گشت

چو بهادر تم بخوردن گرفت
سمارد چیزی که دیرید خوان

میخور کورستم ازانها مباش
نماند ندازان خوردن اندر شکفت

بمیم نمازیستم اکنون نماز
شکفت اندر و ماند شاه زمند

همان جام بر باد کشتاسپ خورد
چو جوید بگوید زکاوس پسر

همان جام را کودک میگسار
بروبر یکی نامه یاد کرد

چو آب برجام می افکند
بیاورد و بگرفت و بنهاد پیش

می آورد لشکر ازا بخواند
چنین گفت بارستم اسپندیار

چنین گفت بارستم اسپندیار
که چیزی نمیند کمن بشکنید

می و هر چه خوردی ترا نوش باد
زرستم همی در شگفتی بماند

بدو گفت رستم که ای نامدار
چو هنگام رفتن در آمد فراز

کزین کینه از مغز بیرون کنیم
بزرگی و دانش ما فزون کنیم

داستان

چو من زین زرین بنم بر نشینم
جهانی بیاید بر من بسیج

دو دو پشت بندم برم نزد شاه
بگویم کزو من ندیدم گناه

زمانم ترا از غم و درد و رنج
بگویم پس از رنج خویش گنج

بخندید رستم ز اسپندیار
بدو گفت رستم که ای نامدار

کجا دیده از خشم تیز و تبر
برو بز بر دای شتابنده

بجای می بیرخ خون آوریم
تو فردا بمینی که چون آوریم

بمینی تو ای فرخ اسپندیار
گرایندن کوشش کارزار

ز کوهه تا غوش بردارمت
زمیدان نزدیک زال آرمت

گر آن یافتم من از کیقباد
بمینو مه جان او شاد باد

دهم مینازی بسپاه ترا
به ابر اندر آرم کلاه ترا

بری تاج بر سر نهم
سپاهی بگشتاسپ بر نهم

چنان هم که پیشم بمیش نیان
ز شادی تن خویش را نو کنم

نماند کسی را به تن در روان
که کشتار چندین بیاید بکار

ز کشتار پیکار بسیار گشت
کسی را که بسیار کوید بخواند

سمارد چیزی که دیرید خوان
نماند مهر سو به پیشش برد

نماند ندازان خوردن اندر شکفت
بجای می نخجسته خام او بید

شکفت اندر و ماند شاه زمند
که کشتی نمکزدی رو در گذار

بفرمود نخسته که جام آورید
بر آور و ازان چشمه زرد کرد

چو جوید بگوید زکاوس پسر
که بر رخ ز خشم تو خون آورم

بیاورد و بگرفت و بنهاد پیش
که بر جان بابت نیاید سیاه

بروبر یکی نامه یاد کرد
بشوتن که رو جام دیگر بیار

بیاورد و بگرفت و بنهاد پیش
زی لعل شد رستم پرنواز

چنین گفت بارستم اسپندیار
که شادان نری تا نبود روزگار

بشوتن که رو جام دیگر بیار
روان بد اندیش ما پر خروش باد

زرستم همی در شگفتی بماند
روان مرا راستی نوش کشت

چو هنگام رفتن در آمد فراز
بوی شاد بگذد همان مرغ

بزرگی و دانش ما فزون کنیم
زدشت اندر آمی سوی خان من

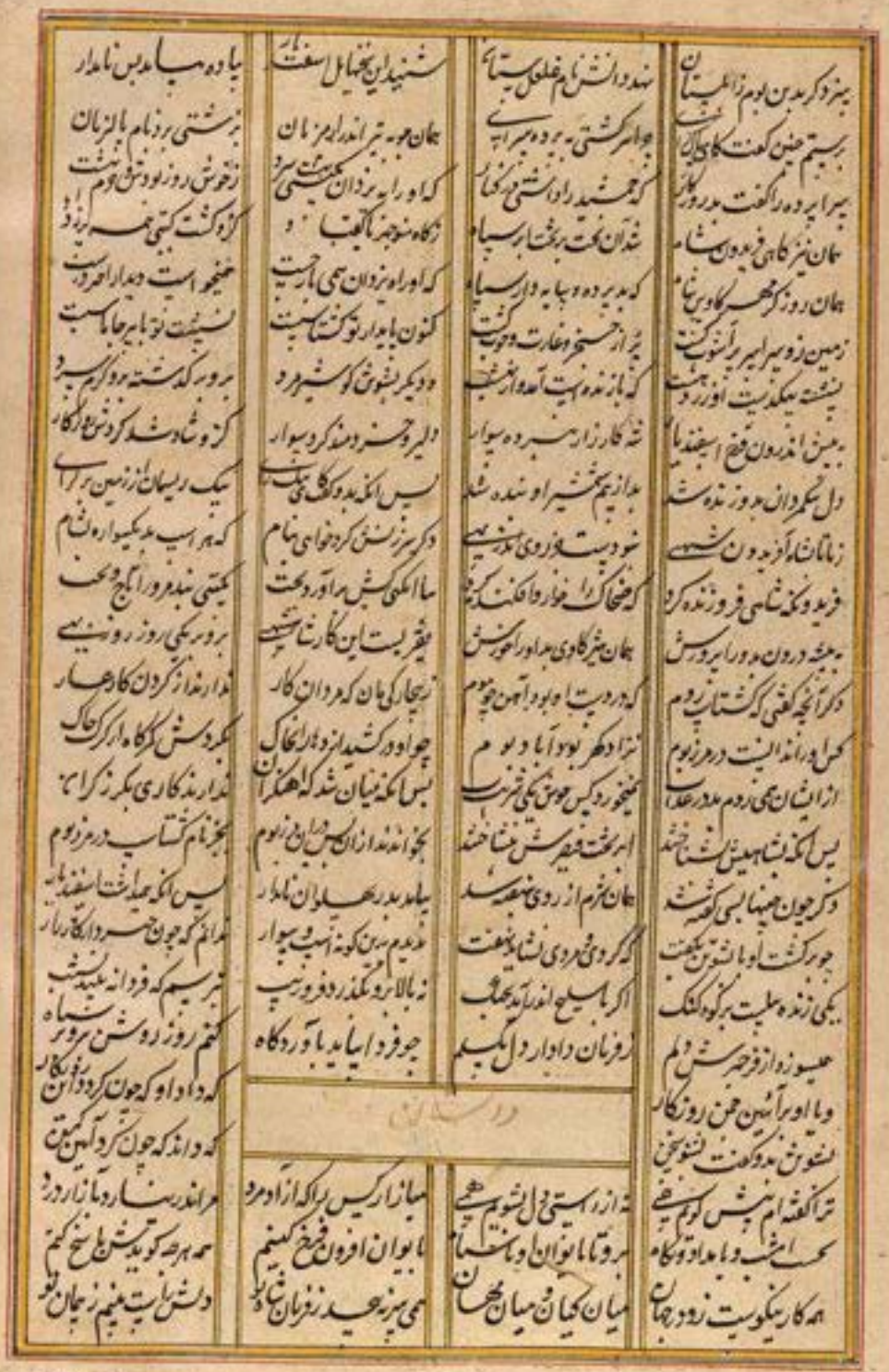

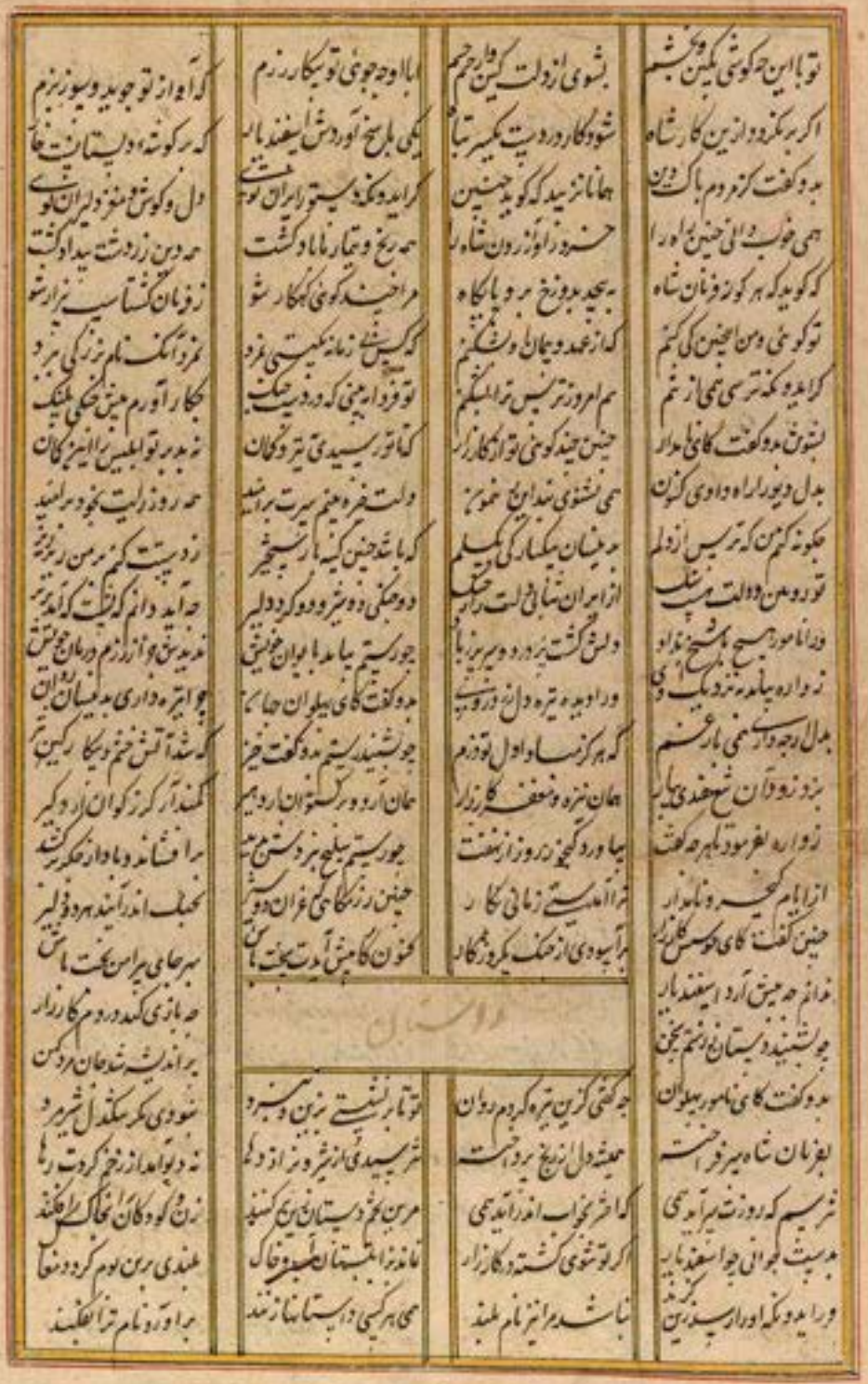

که او بخوبیاری زایران یکست — بزد بسواری بتیران یکست — همی باشش پیش او بر پیاده — وگرنه هم اکنون بپرداز جایی

به بیغوله بسوزد پیش مهمان — که کس نشنود نام اندر جهانی — گریزد تو از پیش او تنگ نشیند — گرت باشد بر جنگ دست

وگر تنگ داری همین از گریز — به بیهوده ما او بهرهم نیزد — گراید ترا تیره گردد روان — به پرهیز ازین نخجیر جوان

بزرگ و بگنج این جهان بارجوی — بپرهیز و دیبای چینی ترا — سیاه و ورا خلعت آرای تخت — وزو باز خوبستن را بجز

چو برگردد او از لب میرمند — تو پای اندرون از نیرمش مبند — جوانی شنوی بندگی کن برای — ابا او همی رو به نزدیک شاه

بجوید ترا گی کمند با تو جنگ — خود از شاه گردد بدگی نزد — بدو گفت رستم که ای نیزمرد — چنین کار دشوار را پای مگیر

بمردی مرا بال بسیار گشت — چه باید مرا روز برسر گذشت — رسیدم بدیوان مازندران — نبرده بسواران نامآوران

جهان بندم کاموس جنگاوران چین — که لرزان ز نامآوران زمین — کنون گر گریزم ز اشکبوس یار — تو در سیستان گنج و دشمن مدار

من ار چه شدم پیر و روز نبرد — پسر جیخ و مامانم آرام گرد — ز خواهش که گفتی بسی نگذرم — برو و فرگهری خواندم

همیخوارم و دارم بجهای مغز — نیاید بپوی دانش درای مغز — گرایدون که فرزانه کاموس گفت — روانش بمن در دو داور

ازو بیستی کنج و کوپر درخ — جهان کرزه و خفتان گوپال شیخ — زکفتار مادیت مارا بدست

گرایدون که فردا کند کارزار — دل از جان او بیچ خسته مدار — نه کوپال بندم نه زخم سنان — نه گوپال بندم نه زخم سنان

که من رخش بندی ندارم بدست — نه چرم پرمایه بندم نه پشت — بگیرم مگر تیر و کمان ماه

زکوهر برآهنش سر کرده خویش — بشادی دهانش بدیدار خویش — چهارم زنخجیر کمتر نیاز — ازان پس کشم در کنج باز

چو مهمان من بوده باشد بدین بوم و بر — چهارم چو از بوخ کمتی فرود آر — بدیده آید از جام یاقوت زرد

سبک بانه او به بندم کمر — وز اندر نهم پوی کتف پلنگ — نهم بر سرش نرد پیروزه تاج

به بندم کمر پیش او بندوار — بخویم جدایی ز اسفندیار — که پیشی سر شتان این تیرگی مرا

تو دانی که من پیش تخت و کلاه — بمردی چه کردم تو داری بیاد — دو یابند او را بفرمان شوم

کرم دارد و بابد به نیکی جهان — نه اندیشد بد برم نه کرم نهان — زمانی به جنبانداز اندیشه سر

برستم چنین گفت کای پهلوان — فرومند بیدار و کشورستان — که کهتر بپیش مهان هیچ بیدانه بن

که دیوانگان این سخن نشنوند — بدین خام گفتار تو نگروند — نه کهتر نه مهتر نه تخت و کلاه و نه گنج و درم

چو اسفندیار بی که قصد رزم — تو نیز همین نام او مشکن — به پرده بپام ار مرنج

نگوید چنین رزم با او مزن — بگردد در بار بپای نگرد — تو به دانی ای سیه و رانجمن

بگفت و این بنهاد و برزین نهاد — هیزیر بخ و گرز گاو آورین — بگردان تو از بسی رو رزگار

بدین گونه تا خور برآمد ز کوه — زبانش ز خواهش نیاید ستوه — چو شد روز خورشید گیر — نگهدار روشن کرد به گیر تر

به بایدم ابسنگ زابلستان — همان جنگ نرمین وکابلستان — سیاه اچنین هرگز آیین مرز — بنرامیت این کار و دین من

کرا پرایه نزا بگشتن دهم — خود اندر جهان تاج بر سر نهم — منم پیش رزم هر که جنگ آیدم — دگر پیش جنگم نمنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید بکار — پیر و کار با بخت خندان بود

توی جنگجوی و کینه خواه — بگردیم یا یکدگر کینه خواه — بچنم تا آب اسپندیار

ویا باره رستم جنگجوی — بایوان نهند چخاوند روی — نشاید مان جان دو جنگی گزین

سر و فراوان برآورد بخشید — همی خون ز بوشن فرو ریخت — بپوشید بسیار بر سینه تاب

بیاورد که کردن فراخشند — چپ و راست هر سو همی تاختند — بسیشیر بر و بند تا جار دیت

برافراخت آن زمان یال را — زرین برکشیدند کوپال را — شکسته شدان تیغهای گران

گرفتند زین پس دوال کمر — همیکوفتند اندر آورد گرز — فرو ماند از کار دیت

دو اسپ نگاور درآورد بر — زنیکسر بدیت یل اسفندیار — بدیت دگر رستم نامدار

دو گرد بر فراز دو پیلش — چنین زور گردان ازان آن برین — بخسد مگر در بشت زرین

عنکبوته کردان ایسان شاه — کف اندر دهان شاخ و خان و خال — همه کبر بر گیتوان خاک خاک

بدانند که جنگ یلان شد دراز — چنین در شد رستم زال ساز — یکی لشکری وار دل کینه خواه

بابر یانیان گفت رستم کایت — چنین گفت با رستم کامگار — بدین روز خاهش نیشی تو ایت

شما بپوی رستم بجنگ اندرید — چنین داد پاسخ که فرمان بریم — خوامان بجنگ بلنگ آمدید

می بیت رستم بخواهید بیت — بیاورد و بنهاد پیش اندرش — همیکرد و گفتار نا خوب باد

بر آشفت ازان پور اسفندیار — بپوشید جوشن بسان پلنگ — بپرداز نیکو و خود کام بود

بر آشفت ازان لشکری بانگ زد — ز بارگاه شتابان بیامد بدشت — بفرمان شاهان نگشند بر سنگ

بفرمود باد ایل اسفندیار — چنین با نیاکان خشم گذار — که یارد کشتن ز جان او

اگر جنگ بر نامور تن کند — بزنم اندرون جنگ دستی کند — به بند یکایک بجنگ آوران

زواره بفرمود کاندر بیند — بیران سپه را بکشتن دهید — خود انگه ده

بکشتند از ایرانیان بیشمار — چو نوشاد ازان دید بر پا خروش — بپرداز زد کاکنون شاه کام

وزانسو یکی نامور بود پیش — بیامد نشست ارا شخر نوی — بگاز ابلی بود الوا نیش نام

کجا نیزه رستم او داشتی — همین پشت او هیچ نگذاشتی — چو از دور نوشاد او را بدید

بانوای گفتای یک مرد پیش — بدو گفت کای نامدار — نزو بر پر فرتک آن نامدار

زواره چو دید آن که او کشته شد — برآشفت از خشم بر گشته شد — بشد نزد نوشاد و آواز کرد — بپری پژ داد و دلی پر ز درد

وزان پس بجنگ اندر آویختند — یکین هر دو یاران برانگیختند — تو گفتی دو باره دو کوه آمدند — که پویا ز هامون گروه آمدند

کمان برگرفتند و تیر خدنگ — هیشوار دو سر و پر تیز جنگ

بیاوردند و تیر و کمان چون گرفتند جنگ — برون آمد از روی خورشید رنگ

بیاوردند و تیر و کمان آتش افروختند — برو چهره شان پر ز از رنگ شد

چو او دست بردی بتیر و کمان — شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی فرخ را نخشید آن شعاع — زره پیش او چون قبای لعاب بود

چو او از کمان تیر بگشادی شست — بجایید در جنگ تا شد شبیر

همی تاخت بر گرد ایشان سیار — تن ریستم از تیر خسته نبود

بر و تیر ریستم نیامد بکار — نبد مار را هرمز اندر کمند

چو ماند و شد از کار رخش و سوار — فرو ماند ریستم از آن کارزار

همان رخش بسته بپوی خانه شد — فرو ماند از رخش ریستم چو باد

بیالا ز ریستم هژیر بخت خواست — روان شد بسان فرخ اسفندیار

چو آگه شدند از نیروی ملکیت — بخندید چون دید پیش اسفندیار

گزیران کاخ بالا چو آواز شنید — بگفت ای پسر نامور پوی بالا بخاد

بگفت ای دلاور پسر نامور — بجنگ اندرون تیغ زهراب دار

بدو گفت کای مهتر نامدار — تو امروز دیدی بمیدان سوار

بگفت اندرون فره و فر تو — که خواهد ز تف سغوبر بیان شدی

دو از تف سغوبر بیان شدی — تو ای که دیوار تو کربیان شدی

بدو گفت بس نامور پهلوان — ندانستی ای ریستم یالوزد

که بر من چنین کوه زخمه کمان — که تا ورش تیغ آید بسان

بدین بر منش تو مدین جنگ تیز — تر اگر نودم بدین جنگ تیز

بپیری ازین روی نرسیده ام — بدان ای پسر تا جهان دیده ام

بخستیگیاش سایسته دم — نوازنده بی خشم رخشان بدید

بجای آورم رسم آیین تو — بخوم زد خشم همین کین تو

بدین خستیگیاه ازارگیت — نگه کن که تا جان کارجیت

زمادر نزادم بدین انجمن — چنان دان تو ای زال گاهر و فر

دو دیده بسوی خشم نهاد الست — زواره بنیش بر اورد دست

که خواهد بدان مرتر از بیستای — بالا چنین چند بنشست و ماند

کزین بس خیالی تو از من مگر — پشیمان شود دیت راه بند

بدین جنگی نژاد و سالت بزرم ... ز گردان یکی را نخواهمت برزم ... دگر جنگ سازی تو آغاز کن ... یکی را کنهان امروز کن

کنای که گردی ز نژاد کیان ... به پوزش مگر کت بخشد گناه ... مگر داد گر بازدت رهنمای ... که برون شوی زین بیچی سرای

چنین گفت رستم که یکباره گشت ... ز جنگ آرزمان و بیت کوتاه گشت ... تو اکنون چنین دامنت بار گشت ... شب تیره بهر گر که جوید نبرد

من اکنون چنین بیچی ایران شوم ... سیاسام و یکزمان نغنوم ... نه ندم مر جنگیها چوبش ... نجوانم کسی را که دانم بتیش

زواره فرامرز و دستان سام ... ز خویشان کسی را که دانند نام ... نیارم کنون هرچه زمان تست ... مر ایشان را زیر چان تست

ز نگاه و دستان شوم و نیت و ... شود ریته زین جنگها مگر ... بدین گفت رویین تنفذ ای ... که ای پرخرد مهتر نامدار

تو مردی بزرگی و زرگم از مان ... یسی جان دانی و پیر تگ ترای ... مدم هم چنین من و نیب ترا ... نخواهم که یزم نشیب ترا

یکان لشکری دادمت زنهار ... بایوان روی گر نیی نجای ... بخن هرچه بندرفتی از من کمن ... وزین پس بیچار ز راه بخن

خود را دین کار کن رهنمای ... بدستان و نیستان میار ای ... که تا من سندم ترا هر دو دست ... مر آتش کین نخواهد نشست

بدو گفت رستم که ایدون کنم ... چو رخشنده کهسار را فیون کنم ... چو گشت از بیش ایستند یار ... نگه کرد تا چون رود نامدار

برو ریب از انجا و شاه جوان ... هنید او را بره بر نوان ... چو گشت رستم چو کشتی برود ... زیزدان همید او درود

زنگان تنش شست و فرخ لاجورد ... ملی و فتد بر سر مرد مرد ... همیگفت کای داور داد پاک ... مر انجشنگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردنکشان کین یکی ... که گیرد دل و رای این من ... چو ایشند یار از پیش بنگرید ... بدان روی رود بخشکی بدید

همیگفت کین را نخواند برد ... یکی زنده پیلست کاید بنرد ... سپاس از خدای که جان فرزم ... زمین و زمان و نگهان آفرید

که بر من بداد ند بدین روز زم ... که او آمد از زخم دیان نگیخت ... گذر کرد بر خشکیهای آب ... ازان زخم نیکان شده بیرمان

نگفتی بماند و پس ایشند یار ... که از آب جوشن بدرون نیامدار ... چو ایشند یار انجا نشن بدید ... پرسش را بسوی یمان برکشید

چو دید ش جنان بخرد یار جوان ... همیگفت و میکرد از انسو نگاه ... چنین گفت کای داور کردگار ... بکذ دار مرین روز گار

ز تو شاد و مانم ز تو ناسپاس ... که رستم بیفکند پویان بره ... سر در سرو دل در زمین ... پرا پرش پرزنگان تیز

بدانگه که شد نامور ماریان ... بدانسان نوازنده بیل زیان ... بگفت آفریدش چوان خوانی ... زمین و زمانه ترا ارزانی

ز تو شاد کرد و ازمهر و شش ... چو تو نا فرم نیست از کیش و آیین ... تو دادی مرا ربکی دست رس ... که در رزم نیشش ندیدت کس

برا پرده شاه بر خاک بود ... مر آنجا بهتران خاک بود ... فرود آمد از باره ایشند یار ... خروشی بر آمد ز پرده سرای

همیگفت زاری دو کرد و جوان ... که جان سپاز این کاندران ... جنان از که بیند بهرد و ... بشوتن بیاماد بر آورد خوش

چنین گفت پس با نشوتن که رخم ... برین کشتگان بر خونی مریز ... که بیوندی نه نیم زخون نگین ... نشاید جان اندر آویختن

همه مرگ رام بزنا و پسر — برفتن جز و با دمان نسگیر — بیامانوت رزین و در سدان تاج — فریستاد و شان نی خداوند تاج

بیامی فریستاد نزدیک پدر — که آن شاخ زرانی تو آمد بسر — تو کشتی بآب اندر انداختی — زرستم همی جاکری یاختی

چو تاموت نوشاد و بهر نوش — به بینی بجاماب بر کن هوش — شدند آن جوانان ازاد گان — بدیت کسی نا نیرزاد گان

تو بر تخت نازی و ما بر گداز — نماند سوگ جز خندین نماز — بجرم اندریت کاوا سپندیار — مدانم خجسته آید بن روزگار

نشیت از بر تخت با سوگ و درد — بجنگای رستم خمی یاو کرد — فتر بید زخگال مردی و لیر

بر ستم که کردم امروز بیم — بدان زور بالای این سیلتن — کزو لیت امید هم ترس و باک

که بر درد گارش جان آفرید — یا لیش کرفم به نزدان پاک — جه در پیش تیر و مها مون بکنک

کنون روز بیری می پیش من — روا نترین کو جان آفرید — بدم در کشندی شانش منک

پیاده کریزان به بالا رفت — چنین بر فسرازد بهر انجمن — بدان سان تنش را بخستم به تیر

برانم که چون او بایوان رسید — بیوی رود با کرو بمر لعت — که از خون او کشت سرخ آبگیر

چو رستم بانوان خندان آن زمان — رد انش زایوان کیوان رسید — پیاده چنان خسته از آبگیر

پس پرده رود اره بسکیت موی — بر و کرده شد بیر لر دو دمان — بر ابر بر سش پر زنگان تیر

بیامد زواره کشادش میان — بر آواز ایشان بمحبت رو نیت — مر او را بدان کونه دستان بدید

جز نمود تا رخش با پیش و پس — بر آهخت از تیر مژگان بیاز — وزان خستکیها مش بر بیان عدید

بدو گفت رستم کزین قوم جه بود — به بر دند هر کس که بد چاره جوی — بدیدم بر آن کرامی پسر

کزین بجور و دین تن بیفکند یار — که این بود نی اخته کرد — نشیند بکیر مه بر دو بش

که بر خیدن نیز بوزش کم — که آن نیز دل افروزش کم — بران خستکیها جالید روی

رسیدم زهر سو بکرد جهان — نه دیدم بر میه کارزار — وز و جان من پژ تمار کشت تر

اکر رد می دیت را بسوی سنک — بدیدم چون شدی مادر بنک — کزین بجور و دین تن بیفکند یار

ولیکن کرکاه انجنید یار — چنان بد که بر بیستک زخم خار — بکفتا رو کردار با بیر کشی

زدم چند بر کیر انجنید یار — خبر با قم زاسکار و ناچار — تنام می بیر زانجنید یار — ازین بجنش رو رو این روز کار

بزدی می جوشش اندر برش — کرفم کرکاه دیو سپید — زدم بر زمین جیجو کنج بید

بر ستم بن از جنک آن ازدها — ندانم کزان خستن ام رها — زبون و اشتی کر بیابی فیی

بجای زدم کت نیاید زبان — بزابستان که کرد بیر کشان — تمان داشتی خویشتن زیر سنک

چو او بیر کرد و زبد یاختن — بر آیاید از کین و از تاختن — بدان تیر کی چشم او خیره کشت

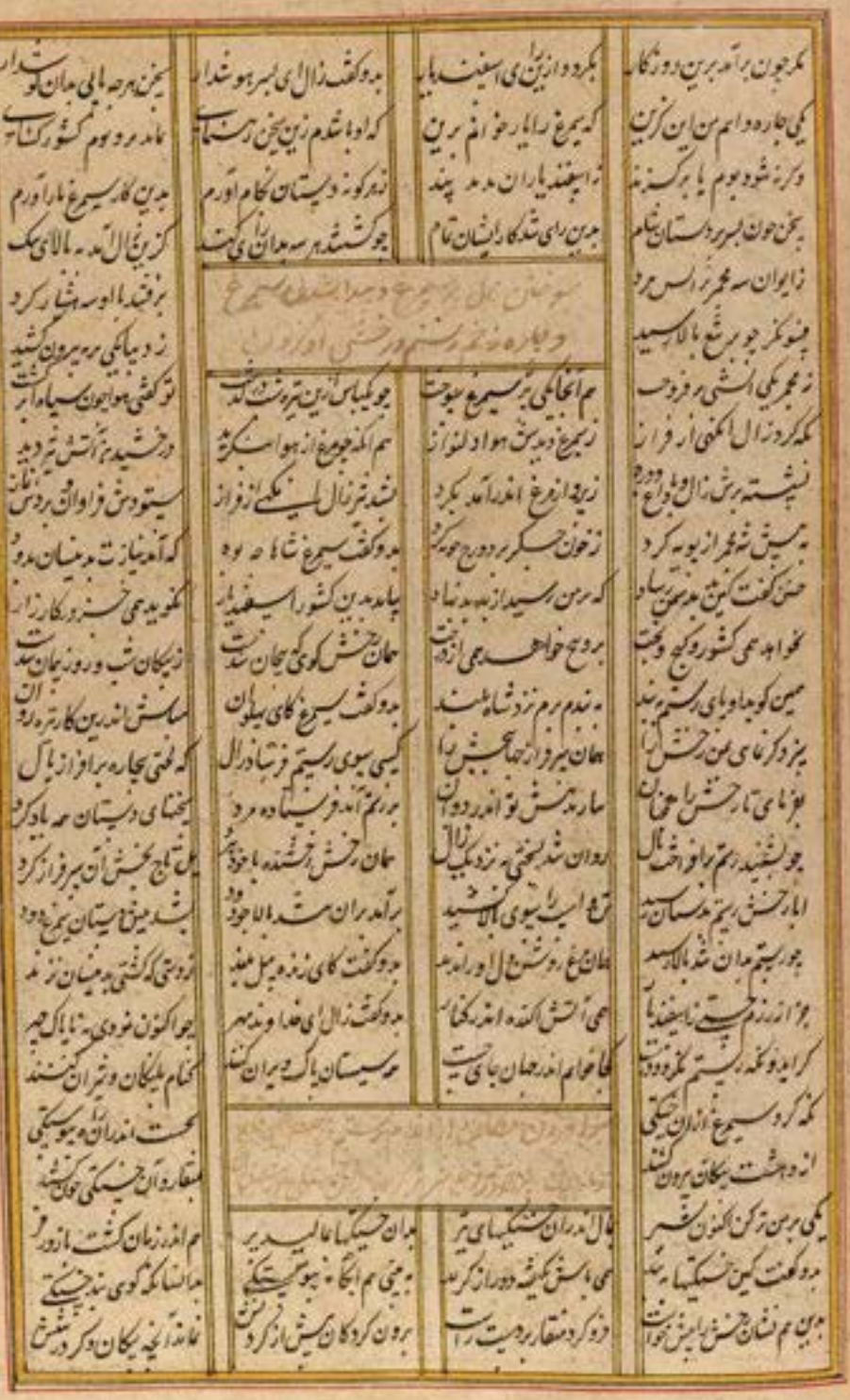

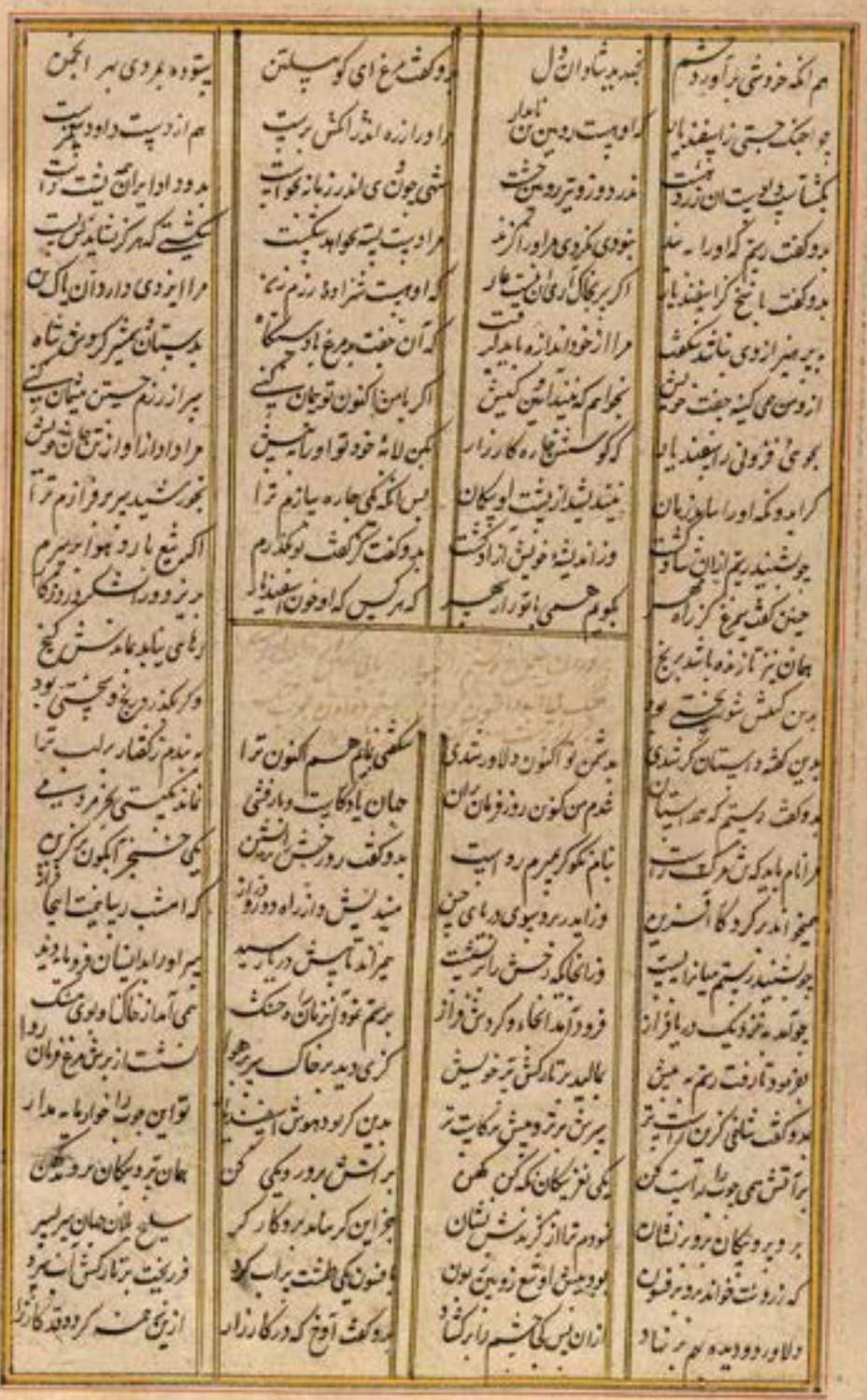

ازان بارهٔ خویش بردن نماز
بدو گفت کای شاه گردن فراز

بتر بن ازجاندار بُران باک
خود را مکن بر دل خود هلاک

که جانت چنان آمد ار رد شیم
که از تو رسید بر تن او ستم

پیامی بدینی کنون جانفشن
روایت حکایت بر جان من

کنم بارِ بر بارگیها و خویش
بگفتند تا بر اندر نشیش

برارم همی با تو ایم براه
روان چو شود فرمانده ی نزد شاه

میخواهم ای شاه گردن فراز
که آید ز زمانت زریم فراز

کاجل شیغ الماس آورد پیش
در و تر اد اسپس پرورده بود

ز ایوان چندگوی سیمی
رخ اشتی بارهٔ شوی همی

دگر باره ریم ز مان برگشاد
کمن بخر یارا ز بیداد و داد

هزارت دهم گوهر شاهوار
ایا باره وطوق و با کوشوار

هزاران کنیزک دهم یخچ
که زیبای تاجی بس فرسیچ

سه میش تو پاک کرد اورم
ز دا بلستان نیز مروا ورم

بخواهی همان لشکری را بیار
زره دار (؟) خنجر گابلی

ازان پیش بیشت برسار پس
روم تا بمیش نه کینه کمن

بیوار جنگ دیگر تر ادیت نیست
بمن بر که شاهی فزدان بریست

برنجم چنین گفت اسپندیار
که تا چند گویی بخن ناگوار

مدانی بویژه که گفتار تو
ازان پس که برگشت بیگار تو

نه بیچم سر از راه و فرمان شاه
بنام برون من زبان شاه

چو از رنج یابند دیگر بجوی
بی پوزش نام و ننگ آیدم

بدانیست ریستم که الا بکام
من امروز نه پیوی جنگ آیدم

خروشید و کفا بشتون بر فشاند
تو با من چداد کوید همی

بداند که از من مبد جنگ و کین
دو چشم تو دراشی فریبی همی

بدین گونه مگرو و بشتون بیاخت
بداد ار زردشت و دین بهی

چو رستم دراید ه خیره بماند
بشا در و اشی فریبی همی

که باشد کو هم بدین هم نماند
کشیدم در کنج دیریه باز

بگردم از کیش و آیین و دین
من و بیشارا بندت دهم

که من چند گونه بزه و شش کنم
که من کرد کردم سان دراز

بخندد از ین کهه اسپندیار
همان بر بخط گزندت دهم

بشوتن نه دوریست فردا دهم
زیم ایت و زنا توانی و بند

چنین گفت پس با بشوتن برار
که بخشیر گرداند از کار زار

که ای پاک فرزند مردگ فراز
نیم کان بر خاش رو رب

محسن بیاشند ماز ان سپس
که بخشد بیابیت از ین روزگار

بریشده باشد تر ا روز و شب
گشاده کم بشت ای بی حال

که از زرم مدخواه را بشکرند
که با شیر بازه کی کارزار

جهان از بخشم جوانی مبین
بماند بن بدز کویی بیرد

ز فرمان شاه جاند یده مرد
دو چشم جهان بین و دل بندین

خداوند را کرده باشد فیون
چنین کهشای خیره ملوی

بیامد می پیش اسپندیار
کرد و که نهم نرد و شش کنم

بدو گفت ای پهلوی نامدار
زمن دو بستانر انخواند هم

که ای پاک فرزند مردگ فراز

بسی لابه کردم با سفندیار — نیامد ز رستم لابه کردن بکار
تو دانی و دیدی تن بیگناه — که ریزم بسی لابه زار کرد
نبد رفت و پیرآمد از زندگی — نبد سیر و نزدیک آن ارجمند
اگر او نبود کشته بردست من — زمین پاک ز کوی همه انجمن
بدو بانگ بر زد دل اسفندیار — که ناید چنین در زمین خطا
که کرد این ز کیتی بنام و ننگ — که بیگانش را داد و مه آب رنگ
ترا کردم اکنون بخود بر گوا — که چیست ز کیتی بنام و ننگ
چو بشنید رستم غو زد بر سپاه — بپرخونش کرده بسوی سمان
پناه بره کردوان جوب گز — که بیگانش را داد و مه آب رنگ
بزد بر بر و سینه سیوفار او — بپرخونش کرده بسوی سمان
کمانرا بزه کرد وان چوب گز — بپرخونش کرده بسوی سمان
چو راند و ش جان چوب بر کرد رستم — روان مرا هم تو دانی مرا
همی گفت ای پاک جان من — همی جنگ دیدی ز دشت پهی
تو دانی که بیداد کرد ند پهی — چنان کز گمان بسوارا ن سیزد
یکی تیر بر ترک رستم زد — که از زابلستان بر آید غریو
خجانت بدو زد سرین بر تیر — بیه شد جهان پیش آن نامدار
بزد تیر بر چشم اسفندیار — بیه شد جهان پیش آن نامدار
کنون شد پیر شاه یزدان پرست — سفنا دسی کانش زد بر دست
چنین گفت رستم با سفندیار — بیه شد جهان پیش آن نامدار
یکی تیر بر گشتی از کارزار — بخی را ز بارو نیامد بدار
کنون تو بنگر بدین چاره گر — نهاده چنین سر بپر کوپرین
بپر تر بگرفت و بیرون کشید — همه تر و بگانش در خون کشید
بیامد بپیش نشوتن بگفت — که بیگار ما گشت امروز جفت
بگفت بهن تا خاک اندرون — بالا بید رخ را بدان گرم خون
بگرد کار زین و بهید — خداوند گیوان با هید دهر
بروز جوانی هلاک آرزش — بپر تا جور ز خاک آریش
فراوان بدو بگذرد روزگار — که هر گز نه بیند بد کارزار
بزاری گرفتند ش اندر کنار — همی خون بریزد فراوان بغژ با
بگفت زار ای یل اسفندیار — جایجوی از بخشش بخ یار
که گذان بسیند بره دوان یل — که افگنده این مرغ در پای یل
که بشتاذین شیخ افروخت — گرو دو دمان شد بپیوخته

نشوتن و دیدی تن بیگناه — که ریزم بسی لابه زار کرد
بدو بانگ بر زد دل اسفندیار — که ناید چنین در زمین خطا
چو بشنید رستم غو زد بر سپاه — که چیست ز کیتی بنام و ننگ
بزد بر بر و سینه سیوفار او — که بیگانش را داد و مه آب رنگ
چنین گفت کای پاک دادار هوش — بپرخونش کرده بسوی سمان
که چندین بکوشم که اسفندیار — روان مرا هم تو دانی مرا
بدو گفت کای یکزنی گمگان — همی جنگ دیدی ز دشت پهی
به مینی کنون تیر بر اسبی — چنان کز گمان بسوارا ن سیزد
بهمن کز ند گمان آزدود — که از زابلستان بر آید غریو
خم آورد بالای سرو سهی — بیه شد جهان پیش آن نامدار
کرشش پس یال اسپ سیاه — بیه شد جهان پیش آن نامدار
نوا لی که گفتی که رویین تنم — سفنا دسی کانش زد بر دست
ز تو زی صد و شصت تیر خدنگ — بخی را ز بارو نیامد بدار
زمانی نمی بود تا یافت هوش — نهاده چنین سر بپر کوپرین
هم انگه به بهمن رسید آن زمان — همه تر و بگانش در خون کشید
نشوتن برهنه را گرد خاک — که بیگار ما گشت امروز جفت
نشوتن همه گفت را زخمان — بالا بید رخ را بدان گرم خون
جهان پاک کرد از بد بدگمان — خداوند گیوان با هید دهر
بدی را نگر و بیت کیتی بدرد — سیر تا جور ز خاک آریش
جوانان گرفتند گرد اندرش — که هر گز نه بیند بد کارزار
نشوتن برو بر همه بر گرد — همی خون بریزد فراوان بغژ با
که گشتیت بر دشت کین کشته باد — جایجوی از بخشش بخ یار
که خورشید تابنده برنیاد گرد — که افگنده این مرغ در پای یل
کجا شد بزرم اندرون نامجوی — گرو دو دمان شد بپیوخته

کجا شد دلیران برو یال و توز — جهان چیره کرد کو بال و توز
کجا شد دل و هوش آئین تو — تو آنائی و اختر و دین تو
کنون کامدت روزگار نبرد — همی خاک بیخت بر آرد ز گرد
که چون تو سواری بزیل سپید — بگردش ازین کوزه بر خاک خوار
چنین گفت رد دانش اسپیدیار — که ای مرد دانای بسیار روز
تن مرد و رنج خاک مانند نیست — تو از گشتن من مینیان ملال
مرا نیز چون فتی ام بخاک — همرفت باید بخان در مغاک
برفتند ما را سپردند خاک — نماند کس اندر نشیبی بر ایم
که ما را بزدان بجای آورم — مخور اندین دخمهای آورم
زمانه سراید بگفتار شیر — به بندد هزار روزگار دگر
مرا تخت ازان تست کان تست نیز — بگیتی نیجوئیت با یاب هیچ
کنون گر تو بنشین بدروزگار — که بر باد شد روز اسپیدیار
گذشته بسی سالها روزگار — ندیده بچم جانه شاهوار
فسونهای این بند را بیال — که لبوزنده بند جاوید شناخت
چو اسپندیار این بخن یاد کرد — به پیچید و برگشت زیستم بدرد
چنین گفت پس با بشوتن بدرد — که مردی ندیدم چنین نامور
که من نامردی به پیستم کمر — بگیتی ندیدم چنین نامور
پیواری ندیدم چو اسپندیار — که اکنون بیامد هزار روزگار
به بزدان که مارا بشوتن سپرد — بیستم کمر کشتن کارزار
تو اکنون بپرهیز و بیش اندرآی — که مارا دگر گونه برگشت رای
بگوشی و آزادگی آوریم — بزرگی بدان همنشای و ریم
بیرحمت خون ازدو دیده بزرم — همیگر دو موبه مآوا زنیم
زواره فرامرز چون بیستاد — برفتند چندی ازان لشکران
برستم چنین گفت سال ای پسر — بتو پیش گریم بدو داوری
هم از مودان بیستار بشمر — که بودند با دانش و با هنر
چو آمد برین نکته ارجمند — که بد بر کنش یکان بد رسید
چو کردی جهان از بد خواه پاک — بیابدت از کرگ و از میش پاک
که نفرین برخت و این تاج تو — پیزدگرد شود مردری بخشگاه
بگردش ازین کوزه بر خاک خوار — بران ناوه خادار گشتاسب گاه
گرای مرد دانای بروزگار — که این بود بهمن از تا بگاه
تو از گشتن من مینیان ملال — زباد آمده باز گردد بدم
بجاشد فریدون ضحاک و جم — بر پاک زاده نیاکان من
مرا تیز چون فتی ام بخاک — گزیده بسر فراز یکان نیکان
برفتند ما را سپردند خاک — جه در شکارا مه اندند تنها
نماند کس اندر نشیبی بر ایم — فراوان بکوشیدم اندر جهان
مخور اندین دخمهای آورم — چو از من گرفت این بخن روشنی
به بندند هزار روزگار دگر — زخدا پیشه شد آرزوی منی
بگیتی نجوئیت کان تست نیز — امید من اینست کاندر بهشت
مرا تخت ازان تست کان تست نیز — دلفروز من بدرود بهره مست
بگیتی نجوئیت با یاب هیچ — چو با من ندرید براه راست
کنون گر تو بنشین بدروزگار — بمردی هرا بور دستان نشست
گذشته بسی سالها روزگار — بدین خوب بندم روزگارم بسر
که بر باد شد روز اسپیدیار — زسیمرغ و از زیستم یادگار
ندیده بچم جانه شاهوار — چنین است و این خواب بر من مگیر
که لبوزنده بند جاوید شناخت — بمانده زنم خسته و بیگسو
به پیچید و برگشت زیستم بدرد — بگیتی ندیدم چنین نامور
که مردی ندیدم چنین نامور — که من نامردی به پیستم کمر
چو اسپندیار این بخن یاد کرد — که من نامردی بکمر نیستم
که مردی ندیدم چنین نامور — پس از رشته نام حکیم بدهر
پیواری ندیدم چو اسپندیار — ولیکن قضا چونکه آورد زور
که اکنون بیامد هزار روزگار — شود چشم خورشید تابنده کور
به بزدان که مارا بشوتن سپرد — بیستم کمر کشتن کارزار
تو اکنون بپرهیز و بیش اندرآی — که مارا دگر گونه برگشت رای
که مارا دگر گونه برگشت رای — مگر شنوی بند و اندر زمن
بزرگی بدان همنشای و ریم — تهتن نگفتار یک دگوش
بگوشی و آزادگی آوریم — چو دیستان هرمانت از رزگاه
بیرحمت خون ازدو دیده بزرم — مخوشی نزاید زآورد گاه
همیگر دو موبه مآوا زنیم — که ایدون شنیدم زدانای چین
زواره فرامرز چون بیستاد — که هر کس که او خون اسپندیار
برستم چنین گفت سال ای پسر — برزید در اشکر در روزگار
بتو پیش گریم بدو داوری — وز اختر شناسان ایران زمین
هم از مودان بیستار بشمر — که بودند با دانش و با هنر

چه گفت آن گرانمایه دهقان پیر
که بگذر ز دادار مرگ برنا و پیر

بزودی خوانی نزدیک ما
به بینی دل و رای و نیک و بد

جوابی نزد یک دادار شوم
بگویم و گفت او بشنوم

گر از بازگردی بیاد رگوی
که مرگ آمدش پور بیخانجوی

پس از من نبود روی شادی بهر
تو از من برنج و مخان غم مدار

نژادی بفرمایدت
بجز داد ازان پیر نخشایدت

جهان خواهد از تو داد جفت مرا
چو گویا بیینی نخست مرا

نزاج پدر بر سر آمد رسید
در گنج را عاجز شد کلید

بگفت این و برزد یکی سرد دم
که بر من گشتاسب آمد ستم

چو بهمن بنزد تخت رسید
هر جامه بر تن بر ابیر درید

همیگفت نالای نرد جوان
بدر شاه چین و خود و پیلتن

نجوئی شده در جهان نامجو
ز گشتاسب شد بر جهان آبرو

روان تو تا دامن آسمان نشست
ندانند کش نوذر دوم پدر

زدهقان تو نشنیدی این داستان
که یادآرد از گفته باستان

چو پیر برگذرد جوید نشست
بخت اندر آید به پرورد کار

بجوشد گشته نای بر اینگذار
نه بیند ازین بس در روزگار

مدو گفت رستم که با آسمان
نگوشد مر اندیش نیکو گمان

اگر بد کند خود ازو روزگار
تو چشم ملارا بخندی بخار

بر اندیکی روی آهن چو قیر
بر اکنده بر قیر مشک و عبیر

ازان تیغ پولاد روشن بگرد
زیر و زبر بر زمین نهاد اگر سرش

صد اشتر بیاورد رستم کزین
چلیپاش فرمود تا بر زمین

بر و بر نهاده کفن یادگار
زمین اندر آورد بخت گزین

بر و بند و فرخنده زنگ شتاب
بماند مدفن بدان جایگاه

تهمتن بر دشت یلان آمدش
همی بر ورا خند چون جان خویش

همیشه تن از رنج برداشته

داستان

منوا این از تاج و تخت کلاه
روانم ترا چشم دارد براه

سیان من او بود داور پسی
گشاد او را ز بند ری اندر

پستاند ز تو داد من زداد گر
که چون نزد کی گشت ناسر

که با تیر او گر چون باد بود
گذر کرد اگر کوه پولاد بود

برهنه مکن روی در انجمن
مبین نیز جز مرا در کفن

بگیتی چنین بود تا در گذر
نه فرزند ماند نه نام پدر

بگوئی بدان تا نجوید نخست
که مدرو د باشید تا او دان

نو پستاد م اینک نزدیک تو
که شبرا و آورد خان تاریک تو

هم اکنون برف از نشش جان پاک
شش خسته افکنده بر روی خاک

بر و جامه رستم چو باره کرفت
سری پر نگرد و دهی پر درد

مدیعت کیتی چو تو بیلوئی
بپرفرازشاه یل نوجوان

چو بسیار بگریست ماکی گفت
که ای شاه بیدار ما نخجعت

زواره مدو گفت کای نامدار
نبایست مذرفت ازو زینهار

که گر بر روی بیشه نره شیر
شود دیر و دندان بزه کرد دلیر

دو بیلوئرا شفته از خشم دید
بخستن از مدمان کمر بر کشید

ز بن بر کشیده و را بیستانه
بایران کشیدان که کو

من آن بر کزیدم بخشم و بخوم
بدو سکر دنام بازاورد

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین

ز دیبای زرفت کردش کفن
خود شان بر و نامدار انجمن

سر سنگ تابوت کرد بخت
شد آن نامور جیره و ایمن

دو اشتر مدی زر تابوت شان
بیش و میش را بیت و سلب اندر سیاه

همان مرکش و منبر جنگجوی
همان نامور شیر و دهقان اوی

ز ترکان همین خون دل بر فشان
سیه رفت و بیش زابل بماند

که جاوید باد اختر شهریار
برآمد سه کاسپندیار

زمانه بفرمان او دیاخته

بگشتاسپ

بزرگی بگفتار تو کشته شد — تو آموختی شاه را راه بد — ایا پیر ناوان نرا راه بد

تو گفتی که هوش ایل بسپند یار — بگفت این و گریان زبان برگشاد — همه بند و اندر زها کرد یاد

پس اندر زمین برنهم گفت — بود در کف رستم نامدار — چو بشنید اندر زها کرد یاد

بشوئی بگفت آنچه بودت نهفت — برآورد زاری که بردار سخت — بیشان شد از کار اسپندیار

بدین بر درود و بخسبند دیر — تا ورا ز ناخوبی اندر هراس — برفتند ماه و فرود و جهان

که او بند بخشین کار زیر — زدرد سر اورا نکند ندوبی — میندیش از کار اسپندیار

بجوانان نبستی بخ و بر نرم — که کور بستد ز جنگل شیر — از و شد همه بادشاهین و رای

چو او نیسته آمد نگاشته شد — ورا بند کردی بگفت گزند — بهل جوان و خود و کین

چو مار اگر بودم بپوشید روی — به راه همه روز برگشته شد — همه زمکانی شد از رنج و سخ

ز اسپندیار آن کی دیدت یاد — برهنه برآورد ز ایوان نکوی — گرفت آن زمان داد شاهی بخت

بود بندی که مردی که بود چو کرد — که دادی نه باشاهی بیاد — که شد مرز ایران چو دریا چوبن

نشیدی که او مرد هفتخوان — از ایشان برآمد دم دود گرد — سیه رامد آمد سوی بیژن تاخت

درکش اگر مغز بر سر شوی — چو مردی خود آن شد بیلوان — جهانرا بیارایت کاخ و کرد

زرومین ز آورد تارات — به نخجیر خرگی برشدی — گرز و بماند خشم جان و شگفت

شدی بیژن برنشستی بگاه — بگسیان گشورشد و افرنت — بمردی و بجاره جهان درگرفت

نامد که از تور و تاج و گاه — بماندت کیتی کیی گیرد خواه — ز اراب چون کین بهزاد خواست

زهر کونه رامی بدی پیاخشد — چنان چو شوردی ز اراب شاه — بجوازدشتان پاک این شنید

که کین نان و نمک لوخشی — که اورا بپوی سیستان آمند — نشستی خود و پیر جاماسپ دیو

تو فرزند خود کشی اورا بیند — بیاوید مرد می دو خشتی — اگر نه مل بدمت فی نیان

بنودت غم نخوان ان بد ز — بود در و شن این نزد مهر نوشه — بسواری که با جنگ و میل و هنر

ز بخت و ز شاهی نیلدت یاد — چه ایمن شدی جان تیستی کمر — تو بودی ش ایران گاه بیستاخ

بگشتند پری چهر اپس شاه — بداوی همه فخر ایران باد — همه رستم زال بنیه بان

همه دخراست با وار یکی — کرو یا فتی تاج شاهی و گاه — بدر کشته و بوم بر بیوخته

به شاهرون آمد از بیوی راه — برومند ترکان به بجار یکی — همان پیر مرد نیز هنتاد مرد

به شاهوی سیستان رو نهفت — تبارچ و کشن گرد او نگاه — بیاورد اد در از غم بسوخت

ترا کرد اگر زمانه چه رفت — بجاره ز ترکان چنان کد نخت — بگ آتش از جان او برفروخت

تر بس خواهشت کرد انجا براه — ز بس خواهشت کرد انجا براه — که بومید شیران بیشه بریخت

چو راندی سیه را بپوی کینه خواه — چو راندی سیه را بپوی کینه خواه

به دیدی که با او بنودی بپسند
برونی تو آمد ز دشتگان گرد
بگشتند شهزادگان سی و هشت
بخواهی فکند ز بر بیژنت

برآری ز اسپ بگرسنی
بسر خاک بیجار کی ریختی
بیاد آرد آن کوهت بدی روز رزم
ندیدی دو چشم ترا روز رزم

تو خود را مخور هیچ پیچان بپند
که او بد بمردی جهان نامدار
نمانی بگشتن ز پیشاد و کیش
بسی بند و اندر زها داد و کیش

که او از پی تاج بیجان شود
جهانی بر و نار بیجان شود
ز بیمرغ گشتش ز رستم زال
تو کشتی مر او را بچوگان سال

تو اشرم باد از ریش سپید
که فرزند کشتی ز بهر سپید
جهاندار پیش تو بسیار بود
که بر تخت شاهی سزاوار بود

بگشتش مداوند فرزند را
نه از دود و خویش و پیوند را
که بشتند و دیگر پرند جای
نماند کس اندر پس پرده رای

پیراز تو بخشی بزرگی بخواست
تو بر رخش آن را بخون نیز راست
نمانی بگشتن ز پیشاد و کیش
زگفتار جاماسپ کم بود نام

جوان بیجان کشتی برام
خود و کرد ار نیاری بیاد
ترا از خداوند خورشم باد
بکشتند ازین گونه سی کیسان

بدو دیست سوی از پیر خود گمان
نشیدند این سخن شاه هوش نامه
ز بیجار و تشویر مد هوش بود
چنین گفت پس با بشوتن که خیز

برین آتش تیز بر آب ریز
بیاد بشوتن را یوان شاه
زمان را بیاور و از انجا بگاه
بشوتن چنین گفت با مادرش

که چندین مگوی سخنهای بد
که فرخ دخت و شنوار و زمان
که بر آمد از فرزو از مهر زمان
جوابش چنین داد بیمار او

کنون نوذر هشتیت بازار او
بداد خداوند کرد بش کشند
به بندرفت مادر زدین دل رمید
می بجم از درد و او در نهان

بدو گفت هیهات ای ماهروی
حکیمک کشتم خجسته روان
نماند مگر وی بل اسفندیار
یکی بخت فرخ نمود این شاهوار

بیاموخت رستم بدان کینه جای
بجز او که مانی و گشتاسپ و ان
زریر و گرامی و پشتان زال
جوانی همی خورد بر بارگاه

بهر چیز چیزی آمیزد و شتن
شب و روز از زان نرد بگشتن
چو گفتار دختر بدو گوش شد
بسوی پدر شد بپیوست شد

پیرفت گفتار اسفندیار
حکایت کنون نامد بر رستم
یکی بر رستم و بشتش بدد
همه کار فرزند او باد کرد

پیرنامه کرد آفرین از نخست
خداوند خورشید و ماه بلند
بر انکس که کینه نمودش درست
گزو نیست هم شادی و هم گزند

دگر گفت بزدان پیاد نخست
بشوتن زرین کوه بیست
که مرخ بد کشتم با سفندیار
نگر کم کند کینه کار زار

پیردم بدو گشورگیج خویش
گزیدم بر بر کوه و بیخ خویش
زمانش جهان بود و گفت و چیر
مرا بیر پژ از درد دل پر فخر

برین گونه بر گردش آسمان
نماند و نماند کسی بر زمان
کنون ای خداوند نیرو و هنر
که رخ تن او نیز رو مهر

هنرهای شاهانش آموختم
ز اندر زرد انم خرد دوختم
جهاندار گند شاه پیروزبخش
که دیگر نیاید بدو گزند ار گمان

جوان نامبردار نزد شاه رخ
بشوتن بیاد کوایح بداد
بیخهای بیستم بر کرد یاد

چو کشتاسپ شنید این مژده بدید — خوش آمدش و خندید و شادی گزید

چو خندید دروی بسر بر دمید — چو بیرون رد از بالا بدید رشید

چو باد وی سخن گفتن آغاز کرد — در گنج دانش بدو باز کرد

که او بود با زور گیرنده دست — خود و مندوانا و یزدان پرست

می از سود و سختی نیکند کام — همیکرد بالای او را نگاه

منش رنگ و بوئی منش یزدگرد — بسواری میان لاغر و بر فراخ

از و هیچ کشتاسپ نشکیفتی — همی خورد و نشن زر و بفزودیش

سیاسیم یزدان گران پایه ایست — شد از وی یکی شاخ فرخ پدیست

چو کم شد بر از دین و شرم — جاماد تا جاودان همیم

همیشه دل از رنج پرداخته — زمانه غمان او بپاخته

ازین کارنامه چو پرداختم — ز کار شهان و سخن باختم

کنون گشتن رستم آرم میان — هم اندون دفتر کهان از جوان

کجا نامه خسروان و ابا — بهلی ترز دانش لبی پر سخن

بسام زمان گشیدی براد — سیی دشتم رزم رستم بیاد

اگر مانم اندر سیی یک برای — روان پر ز دانش دلم رهنمای

بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن شاه ذیهیم گاه

بزرگیت و جوان بیالمان بگذرد — که او کو بداند نگیرد خرد

ز بزم و ز بخشش ز رزم و ز نگ — ز داد و ش جهان شد ز داد آبشخ

بنام کجا و دان نام او — پر از الجوان می جام او

بدینم بدین گونه بد خواه بخت — شانم ز بخت بد و بال بخت

مرا بین و من بد بین یاورند — مگر آنکه بدکار و بد گوهرند

بجشاید از آگه دار و خرد — بر از داد کاری نگردد بدرد

بدین نامه بگزیدگان بیش — بزرگان بگی سواران خویش

مر رزم رزمت و رانی بجن — گذشته بسر کارهای کهن

گرفتش بجز دل اندر کنار — بر و کرد هر گونه گوهر نثار

بدو گفت اسفندیار ای پسر — بگیتی نمانی جز او را نگین

وزان پس همی خواندش ارد شیر — زنا و فزون آید از نیک او

نشاند بدو بر ز عنبر کلاه — کوی بود مانند اسفندیار

یکی پروگشت از بن کرد ماه — عنی بود از بهر بیمار و او

بگاه میدان و بزم شکار — همین شیر درنده و رخوان شد

همیگفت کام جهاندار داد — که جاوید باد آن بخشکار

که اکنون همین سر بگردون کشد — بداند نبیند و او را بگرد

بیرآمد چین کار اسفندیار — که آرد یکی دیگری زاره

دلش شاه شاهان و آهش بلند — که ما اهدی سهل بودی بره

جهان در کمینست و داند خرد — ش نیکران پهلوانی بدی

یکی مرد بد نامش آزاده سرو — زبان پر ز گفتار نغز و سخن

بگویم کنون یکه زو یاد تم — سخن را یک اندر دگر یافتم

بر آرم من این نامه باستان — سکفتی نیام یکی داستان

خداوند ایران و توران و هند — ز فرش جهان شد بروی بلند

بخشش همه گنج بر کند — بدانی از نام گنج اگند

چنانکه بید سیاه و — همان بارگاه کلاه و را

دو گوش و دهانی بین افسرش — تنی و پشت پیلان و نیرو گرفت

شب و روز خوانم همین آفرین — بدان داد گر بخشاید ازین

که تا او بخت کنی بر نشست — در گیتی دو بینی بدی بر نشست

ز دو یاد کاری کنم در جهان — که تا هست مردم نگردد نهان

مر نیز هر ذیست و رانی بخن — گذشته بسر کارهای کهن

همان دانش و دین بر هنر — جهان و نوون بد یکسر ا

کنون بخورد جنگ پیازه ای
پسر از نهر کسی برفراز دیهیم
مرا بر بیر انجمن خوار کرد
جهان کوچک بدیدار کرد

بمن گفت چندست اندین بارگاه
که با بستان داریم تا او
ازین پس نکویم که اورا چه گفت
نه زنگوچه مردی من کم ام

نه فرزند زال و مرا گفت نیز
وگر هستی خود مگردد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد
ز کابل بر فتم رخشان زرد

چو بشنید رستم ز رخشم بگفت
که چندین نماند هنر زیر خاک
از و نیز مندیش و از کشورش
که مر کشور ستن را دور پیش

من او را بدین گفت بیجان کنم
برو بر دل و دیده بیجان کنم
نشانم ترا تاج بر بخت او
بخاک اندر آرم بر بخت او

چه دانش ز زواره چند
سپرده بدو جایگاه بلند
وزان پس برآرایت هر گونه کار
بدان تا بکابل کند کارزار

ز لشکر گزین کرد نایسته مرد
کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا نیز ادفن کنند
ز کابل بکابل نشیمن کنند

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل پیلوان گشت پرداخته
پیاده بر مرد چینی شتاد
که باشاه کابل بکین رزم یاد

که گرز نام تو بر نویسم بخت
یکایک بنالد کبس آرام و خواب
که یارد پیش اوگاید بجنگ
و گر تو همی که آرد در بنگ

برانم که او زین بیشمان شد بلخ
وزین رخشم سوی درمان شد است
بیارم کنون پیش خواهش گران
ز کابل گزیده فراوان سران

چنین گفت رستم که آمد براه
مرا خود ز کابل نباشد سپاه
زواره بدین گفت پیوار
پیاده همان نیز صد نامدار

وزان روی چون شاه کابلستان
فرستاده او را ز ابلستان
بدادخبر جوز شهر کابل برفت
بدان دشت بخجر شد شاه زشت

بیاورد کندر شد و کابل بخجر گاه و در دشن بیرون
رستم از کفته بخجر بیاورد و دوز براد

بیرد از نشان لشکر خاوران
همه جاه کندند در زیر راه
بجایگاه بردند از آن انجمن
که مردم ندیدی چنین ستور

همه شمع روین و شمشیر کین
بخاشاک کرده سر جاه کور
سیاری بر افکند بر یکدگر
یپاده و زابل بابدک سپاه
چو رستم دمان بر برخش بشاد
همان گفت و تا خود بر آرد نیز

وزان روی رستم بجیحون براه
بر بیش پیه واندر آورد تاخت
خبر چون بر شاه کابل رسید
سپیدار کابل بیامد ز شهر
زبان پر سخن دل پر از کین بهر
پیاده چو نزدیک رستم رسید

ز سر شاره هندوی بر گرفت
برهنه شد و دست بر بر گرفت
همان موزه از پای بر دن کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد
همیگرد بیورز زکار شفاد
که گر مست شد بنده از بیشی

بیزدگر بخشی گناه مرا
کنی تازه این دراه مرا
که از کار بستان کمر باد
همیرفت نیشش برهنه دو پای
بیری بر نگیخته دیو را
بیخشید رستم گناه ورا

بفرمود تا پیر به نوستند و پای
بزین بر نشسته بیامد بجای
برخش کابل یکی جای بود
بدو اندر و آب چندی دخت
نشاندی نماند مهر جانجخت
بسی خورد و نیاسود و رد شاد

می آورد و در لشکر انها نخواند
مهانرا بخشش همی بر فشاند
ازان پس بر رستم چنین گفت شاه
که چون آب دیده بنجیر گاه

یکی جاه دارم که بر دشت و کوه
همه دشت پر پیت و آهو و گور

بجنگ آمدش گور را آهو مست
ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز کفتار او ریستم آمد بشور

بحری که آید کسی را زمان
بجیحون دلشان کرا فتد گمان
نداند گفت و نه بیند نیز

ایا بیشه و مور در جنگ مرد
[illegible]

نه اگه بدان شیر جنگی زمرگ
[illegible]

زواره بیامد فت با بیلتن
تنی چند ازان مور انجمن
به بحر لشکر بر اگنده شد

زواره تهمتن بدان گه بود
ز بهر زمان کاندران جاه بود
همان جنس زنان خاکیان بود

هیجنت تریان ز بوی خاک
زمین را بنعلش همیکرد چاک
چنین تا بیامد میان دو جاه

دل رستم از درد خسته شد پر ز هم
ز بالش فرو رفت سر سوی خم
یکی تازیانه بر او کرد نرم

چو افگنده شد در میان دو چاه
ز جنگ زمانه همیجست راه
دو بالین فرو شد یکی او بیاد

چو تاریک شد خم سر اندر نشیب
زماده در آمد بسوی نی نشیب
بن جاه بر دو شع نیز

بدرید پیلوی جنس ترک
مر و یال آن پیلوی ان بزرگ
به بحید کز خویشتن پیلتن

بمردی تن خویش را بر کشید
دلیر از ان جاه بر بر کشید
بدان گونه جوشن خویشتن بیامد

چو با بیستگی جستها بر گشاد
بدیدان بماند ش روی شغاد
بدانست کان کارده را داد اوست

بدو گفت نام تو اندر بخت شوم
ز کار تو ویران شد آباد بوم
مپنهانی آید ترا ز ین سخن

چنین با بخ آورد با کس شغاد
که گر دون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون یکتن

که آمد گر بر تو پیر آید زمان
سبو کشته بر دیت آهرمنان
زواره بخانی دگر در شغاد

هم انگه رسید از کمان بر زه
ز دشت اندر آمد بنجر گاه
شوم زود چندین سنگ آورم

بکرد سگالیدن آغاز کرد
بنا میدی رخ بخواب نشست
یکی باد پیرد از نجگر بر گشاد

برویم چه آریی ز کردار بد
چنین گفت اندر خوابی پیر
چه گوئی که چندین بر سنگ آورم

پیر آمد مرا روز گار بر سنگ
تو بر من میالای خونی پیر سنگ
که کار من اکنون ز خاره گذشت

بدانست کو را پیر آمد زمان
چنین بیت کردار کار جهان
بیاد آمدش کار کرد از خویش

بآواز من گفت با خویشتن
که خواند مرا هر کسی بیلتن
چنان او فتادی که حایست

یکبار گی بر ه شد هوش او
بگاشد کنون مردی و زور تو
برزم اندرون رزم نکنین

بویژه چنان خوان اسفندیار
که او ماند بود از جهان یادگار
چه گفت آن هشیوار بیدار مرد

کسی را که باشد نگاه و پرستار
ازان دشت آهو و گور و بچه
نه اندیشه آرد ز دل بر خیزد

یکی باشد اید ر مل فت برگ
بسعیت نشان شیر ترک
اگر کنده کرسوی آکنده شد

ش خویشتن کرد کرده کبود
نزد کام رخش کا و بر راه
بزه کمندان رخش را کرد کرم

بندهای آویزش کارزار
بندهای بردی نه راه گریز
پر از زور و جان و پر از خون دهن

یکی باد پیرد از نجگر بر گشاد
شغاد فریبنده بد خواه او
به بحی و زین بد نگردی کهن

با یران و تاج و او بخشین
بیامد بدانجای بد خو شغاد
زور دو تو خونین پر سنگ آورم

چو بر خود چنان نا توانی بدید
بچ پر ز خون پر سنگ آورم
میبای این او بر بهن دشت

یکی داستان زد برین کار خویش
همین کینه را جاد او خو بهشت
جان خون شناسان بخشین

که او دشت را داد باد کرد

که گر بر زمردی بگردون گشت ... وگر کوه خارا بسان گسست ... بیاید گریزی تو خون را ز بوم ... که گیرد ترا هم بپرگام خون

ز خون هم مباد اگر یت تواند ... که خونت بریزد هنگام داد ... مرا نیز کشته شدی تو بخون ... سیاوش آن خسرو اکنون

زمانه بخون تو تشنه شود ... بر اندام تو موی تشنه نشود ... بگیوان بر پیچ

شغاد اگه آمد بپالین او ... که او بود در جانش زین او ... چو دید مرش او را فکنده نزار ... چگونه ازین جایگه جان برد

یکی گفت با ای برادر چه بود ... که تو بر چنین درد خواری بود ... همان به که گردی تو تا مرد مان ... ز کار ارش شد مرد مان خاکپای

فراوان بمانی بسی اندر زمان ... بمن بیش دارم چشید فر ... بدین جات اکنون بپرآمد زمان

نیاوفرید و نه از کیقباد ... بزرگان شاهان فرخ نژاد ... که بر دید نورسیاوش با بر

کروی سیاوش بخجر بزید ... کرونی و بیژن بانش رسید ... چنین است رسم سپنجی سرای

که شهریاران ایران بدند ... برزم اندرون شیر ان مرد مند ... کمر دی نگه سوی کاوس شاه

دگر آیمان خود بسازد بپرم ... هم اکنون جرح در نگذرم ... برآورد نگه شتم تیک مرد

بکام من ار هیدگر دون نگشت ... بپرگام از و هم نشاید گذشت ... زمانه بسوزان بساید بشم

فلامرز بور جهان بین من ... سیامد خواهد ز تو کین من ... بتو هم نماند ایوان و کاخ

چنین کف بس نا شتاغ و بسید ... که کنون که بر من چنین بر درید ... ز بن بیخ بد خواه من بر کنند

بزه کن بنه بین من باد و تیر ... بیاید کنان شیر نر گیر گیر ... بکار آور این ترکمان مرا

مدر و مکن شیر زنده بنم ... زمانی بودتن بخاک افکنم ... من اینجا فتادم چنین شکار

بخنجر بدید بش برادر شغاد ... بمرگ برادر همین بود شاد ... بزه کرد و یکبار اندر کشید

برادر بزیر بش بر برید بخت ... بیامد سر کرد شاخ درخت ... بدان چشمگی بخش اندر گرفت

میانش تهی بود و در کش خدنگ ... نهان بند بیش بر دو اندر ون ... بروبر گذشته بروز گار

درخت برادر بهم بر بدوخت ... بسنگام رفتن دلش بر فروخت ... چنان جسته از تیر مگسان بپشت

چنین گفت رستم که بند ان شنا بک ... که بودم بجه وقت نزد ان شما بک ... بشغاد از بن رخم او آورد کرد

مرا زور و داوی گرا مرگ من ... ازین بو قا خواستم کین من ... گرا نگه که خانم برآمد بلب

بگشت این و جانش برآمد بتن ... بروزار و گریان شدند انجمن ... یکی شربت آبی بدو بر بسکال

چنین است کردار گردان بهر ... کمی گنج نیم از و کاه و مهر ... بپوزار ه جایی دگر در مرد

جهانرا بپرآ بر همه بر درید ... که بیشش بی و می جان و مهر ... تو بنگر که رستم بمردی بگذرد

بسی اگنشی در ون جا بگند ... ز تیر تگ و رگ بافیون بند ... بزرم اندرون تا مور یال او

زمانش چو آمد ز راه و فا ... بزرم اندرون گرز کوپال او ... ز کار اندر آمد بجا و قفا

یکی نوبتا بوت کردند بخت سلح — بروبیخ زرین فرو شیکرز عاج — همه روز تا پیر کرگ بقیر — بر آمد ز آلود مشک و عبیر

ز جای برادرش را برکشید — بگشت و برو جامها کرد بید — برو کرد کافور روشن گلاب — چنان جسم برو ریخت بر جای خواب

از ان پس تن رخش را برکشید — همید و خت جای کی خسته دید — نشیمند و کردند ماکفن — بجیمند جای ن نارون

بنو خود بیدار دل در گران — بر مده ذ از ان نجهای گران — دو روز اندرون گار شد روز کار — تن رخش بر میل کردند بار

ز کابلستان تا بزابلستان — زمین گشت بریان ز غلغل سیان — زن و مرد بود ایستاده بپای — یکی را نماند بر زمین نیز جای

دو تا بوت از ان نخت برداشتند — شب و روز نگذاشتند — بدو روز یکشب بزابل رسید — کیش بر زمین برنهاده بدید

زمانه شد از زور داد و برو ش — نوکهی که ماهوی زد در خروش — کیی نیز نشنید آواز کس — همه مرز ماهویه دیدند و بس

بباغ اندرون نخمه بنهاختند — برا برنهادند زرین دو تخت — بران خوابگه شد کو نیکبخت

یکی تخت دیگر ز واره بروی — برا نکیس که بود از پرستندگان — ز ازاد و از یاک دل بود از

همی مشک با گل بر آمیختند — همیکفت هر کس که آنی مدار — چو اخو استی مشک و عنبر نثار

بپای کوبیلین برآمیختند — ز بخشی همین کیخ و نیار نیز — حانا که شد خار میش عویر

بیوئی همین گبر همکام زرم — همه بوم و بر کل و مشک بود — ندید ند جانی که آن خشک بود

کل و مشک و عنبر همی بیختند — دو پهلو مدان ان بران تخت عاج — بیا و بخیته از بر عاج تاج

نشانده در و گونه گونه گهر — جنان بهتر کردی چو رات بود — همی آرزوئی دکر جا مخواب

همیکفت زار ایسوار اسفندیار — چو با تو چنین کرد بایست بد — از و کر نماشند این نیز

جدا کرد باید چنین من خوئی — جنانکه بکردی چو شاهی جوشنا منی — جو تیر از میانش برون نا منی

ز انکیس دانش جانشد بدانی — جنانکه بکردی چو شاهی جوشنا منی — شد ان نامور شیر کردون فراز

که بزدخت از بهر مردی شناخت — در ا دخمه نهفتند و کشتند باز — از ایدون همین نام بد یادکار

بکردند کوری چو سیمی بپای — همی بود رخشش جنان سوار — اکردین پرستی ز راهی مکن

کز آغاز زشت و فرجام رنج — بر نیز خاک ارمی آهنین — مکر کلم پانی بد بکر سپاس

تو تا زنده هیر بنیکی کرای — سپه را همه بوی مون کند است

فرامرز چون سوک رستم بداشت — سپاهی ز زابل بکابل کشید — همان کوس برمین و هندی درای

در خانه بهلتن باز کرد — سپاهی برا کنده چون بیشه — از ان نامداران ایلستانی

سپاهی برا کنده چون بیشه — که خورشید کشته ارجمان بدید — بجوانکاه شد شاه کابلستانی

بیامد بکیسه بوی قلب پر — ز مین آهنی شد هوا لاجورد — بدیره فرامرز رفتند پیاده

همی بود ایستاده شه برسیر — که بود ایستاده شه برسیر — بر اکنده مشک آن بنا کرک — دلیران بکابل بکردار کرک

زهر بر ایشان کمین بیاختند — بی لشکر اندر می تاختند — بگشتند چندان بگردان جهند — وزان بر منش امد اران بسند

که کل شد زمین خاک آورد کام — برانگیزه هندی پسندی سیاه — دل از مرز و از خانه برداشتند — زن و کودک خرد و گنجش گذاشتند

فراوان ازایشان بیک بار کشت — بران پیل بر شاه کابل گذشت — برهنتری کاسیای تیز رخ — فگنده بصندوق پیل اندرون

بیاورد لشکر بگنج گران — بجایی که گنده بود خانه — می برد خواهد استه دست — زخویشان و نیز جل پشت پست

چنین گفت باوی یکی زین گروه — که بود از بزرگان اهل کروه — زجاه اندر آو بخشش پیر مگون — برسش بر زخاک و مان نیز خون

بپیش تو امد نه بالا خویش — اگر چه کمی هر کمی را پیش — که شیفتد این پیستان بزرگ — که کشش خود با جمال سترگ

چو شه را دران جاه او بخشند — بر و خاک کینه می بیختند — که افتی دران بیکان دیر زود — بسر ست بیخار و بامد شنود

بگردار کوه آتشی بر فروخت — چنار شفاد و زمین بسوخت — سیل خویش اورا زاتش نهاد — وزانجا که رفت بسوی شفاد

چنین گفت بوکو سیستن — که چه را بامدان خویش تن — بر جایگه و پستابی برد — ابر شور بختی و کرد ارید

چو روز جهانیه کوتاه کرد — کابل مرد و مانده را باز کرد — که هر گونه دام در راه کیس — بر بخام خود اهتد امد پیش

بدش مادر از کشته پیر فراز — وزان دو دومان کیس کابل نماند — که منشور بیغ ور اکیس بخواند

زکابل بیامد زخیاره رود — بجوشکر بسوی بلیستان کشید — ره خاک کابل بدیستان کشید

بپیش فرامرز نامد بزه — خوشان همه بلیستان بشست — یکی را نه خانه نه زن نه پرست

بیه را بجوره وی امد را مد بروی — یکسال در بستان سوگ بود — هر جا هانان سیاه و کبود

برامد یکی باد و گردی کبود — زابیده میلان و کرد سیاه — بشد روشنایی زخورشید و ماه

چنین گفت رودابه با پیر زال — بیامد فرامرز بپیش سپاه — به پیشه درون تیز کم کرده راه

جانا که تا هست کینی فروز — که بر سوگ در دشمن منال — که بر سوگ در دشمن منال

چو رستم بگیتی ندیدست کس — مراجون کشید مدارش منال — ازین تیره بر تر کمین ندیدست روز

بیارام و خفتی و خیز ب خور — بدو گفت رودابه بشنو کنون — زدردم تو گوی که چندین منال

روانم روان کو نسیستن — بهر چیز کو رخی بر سد رخ چند — که هرگز نیامد بچشم خواب خورد

بپرهفته رازه خرد و دویشد — بیامد بطبع هنگام خواب — اما او بر رخی زیم گسترند

بزد دست و مکروش چان بر پرش — بران بد گمان ژیاژد خورش — یکی مرده ماری ندیدند راست

کشید مدارخای ناپاک دست — بایوانش بردند جایی نشست — ربودو گرفتند سش اندر کنار

میخورد بهر چیز ناگشت سیر — فگندند پیش چامه نرم و سر — بردند خوان خورش پیاختند

بازاندن هوشنگ بدو در بعد مرگ جمشید
حضرت دوری

منوچهر و هم تور و سلم ترک — بیاورد از اهل سپاهی بزرگ — بچین فغن و کین نیاکان خواست — همه بوم بر کرد و با خاک راست

بکرد ار ستاره آفریدون بود — چو جوهان بود بس عجایون بود — چو ضحاک را زان جهان کرد گم

ز گیخسرو آمد مانوچهر یاب — ز خون کرد گیتی چو دریا پر آب — بدرم آمد و کین ایشان بخواست — ز کشته زمین کرد دریا گواست

فرامرز کز بر جهون یدر — بخورشید تابان بر آورد سر — بکامل شد و خون ایشان بخواست — همه بوم بر کرد و با خاک راست

زمین از خون یارنشان آفشت — همین اسپ بر کشتگان تاختند — بکینه نیز او را بر ترکیش نهم — که بر نعل و بر شبرنگ افکنم

اگر کشوری در جهان نامدار — سواری بیفتی چو اسفندیار — به بندم این جا بچوبیفتد یار — به بندان جه با تیغ بیار

چو بشنید کفتار بهمن سپاه — هر انکس که بد تاجور را سگالنده — ما و از کشتند ماندام — مه دل پر تو افکنده دام

ز کار کشته تو دانا تری — ز دان جنکی تو آنا تری — بکشی جهان من که کام اندت — وکر زین سخن سنک نرمد دلت

نه چند کسی میرد فرمان تو — که یارد کشتن زمان تو — جوابش چنین یافت از لشکرش — بکین اندرون تیز تر غد سرش

به نامور لشکر ار اسپهند — سواران شیر زن صد هزار — برین برنهادند و برخاستند

بشبکیر بکشاد آواه کوس — بدادش زهر کونه چندین پیام — شدند از کزیدن لشکر پراکنده

میرفت ازان لشکر نامدار — دو شاه کرانمایه فرخ پیروش — همه شهر زابل بر از خون کنم

فرستاده آمد بزابل بکفت — دل زال درد و غم بود جفت — پر اندیشه شد کار اسپندیار

بداند که آن بودنی کار بود — مرا زان سخن دل پر آزار بود — زمین پر بود دیدی ندیدی رهان

نه چند رستم زمان او — دلش راست دیدی نه بان او — زمانش بیامد چنان چون بتر

به بیشه درون شیر نر از دها — بیامد ز خنک زمانه برآ — بر دیبه که کرد اندران اژدها

چنین تا بهنکام رستم رسید — که شنید تر از میان برکشید — همه زابلستان برآشوب کرد

همان کتر و رایکان تو کجاست — بلشکر زیر مایکان تو نبود — همه دیده و دام بر آشوب کرد

کر اید و که پیسه کر کیان ما — بجولی مبند نیشی از کار ما — همه اندرین کینه اندیشمند

همه کنج فرزند و دستان سام — کهرهای زین و زرین ستام — تو شاهی و کردکشان چون تو

فرستاده را اسپ و دینار داد — زهر کونه چیز بسیار داد — برفت و بکفت آنچه دیدی و شنید

چو بشنید از و بهمن بنکخت — شد رفت پوزش بر شفقت — پری پر ز کین لب پر از باد کرد

بدیره شد بش زال سام سوار — هم از نیستان آنکه بد نامدار — بیاده شد و بر و بوسش کرد

چو فرزند پیام نزدیکان زنند — بنالد به پروردگار بلند — بدی تو زان کرچه نیک اختری — چرا کرد کار افکند آوری
چو پرچم کند از بخت کیا — همه بر در بیخ بستی بیا — تو این تاج از او یافتی یاد کار — نه از زاده گشتاسپ اسفندیار
ز هنگام کاری قباد اندر آی — چنین تا کجا بخیزد ز جای — بزرگی و شیر او یافت — جانرا همه زیر او داشت
از و بند بردار اگر بخردی — دلت بازگردان ز راه بدی — چو بشنید شاه از بشوتن سخن — پشیمان شد از کرده های کهن
فروشی برآمد ز پرده پسر — که ای پهلوانان با فر و هنر — بفرمود تا باغی بستان زنند — همه ترک تاراج کشن کنید
بفرمود تا باغی بستان زنند — بکشتند و دادند بسیار پند — که گشتاسپ آمد جانشاه بود — تو تا زنده بودی که آگاه بود
ازان آگهی نزد بهمن رسید — به نزدیک فرخ بشوتن رسید — بروز اربکردیت فرخ همال — ز زندان بایوان کند گرد زال
کز زاد او لیر اکوار چما — سر او کنامور پیشه نا — بیناد چشم کیی این روزگار — جهان از بی بخشم اسفندیار
کنون گنج و تاراج ایرانیان — بسر نارگشته بایران پیر — وزان مویه او خویشان زد و شد
به بهمن چنین گفت کای نامجو — چو برمیزنه آبشان شاه نو — که این دشمنی از گشت ارگران
ز تاج تو چشم بدان دور باد — همه روزگاران تو بوده باد — بپرد گر نماند شستلان لیر
چو شد روز بر کوه بند رویین — زدرگاه برخاست آواز کوس — ازانجا که بر بندان سیاه
هم آنگه برآمد ز پرده پسر — تیره با بوق هنوی در آی — بگشاد دیستور با گیر و هوی
به را از اهل ایران کشید — به نزدیک بخرد لیران کشید — که گاه نه دشمن کرد دیت
همه شهر او زین به پیوسته باد — پیاده به نخت کیی بر نشست — چو آمد به نزدیک ایوان فرار
به آسود بر تخت و فرخنده شاه — جانرا همیدشت بار سیم داد
بدر و زین بخشید گنج و درم — ازو چند شادان و چندین ندرم — بسر بود او را یکی شیر گیر — که بابایان نخواندش روشنیر
یکی دختری داشت نامش جانه — هنرمند با دانش و نیک رای — بیامخواند مندی در اهرمزاد — زکیتی به بیدار او گشت شاد
بپردم بدو تاج و بخت بلند — همان لشکر گرز و گنج و کمند — ولی عهد مرا او بود در جهان — هم انکس که او دارد اندر نهان
اگر دختر آید ازو یا پسر — وراباشد این تاج و بخت و کمر — جو بابایان بشنید این بخن جهان گشت پیش چشم اندرش تیره
زنی را زتخم بزرگان نخواست — به پرورد با جان همیدشت راست — نزادش یکی کس نگفت همید اشت آن رایی درنهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد — بدرنام بابایان پس کرد از نهان — بزودی مر او را بپیر آمد زمان
چو کودک زخوردی بمردی رسید — در انخانه خنجر همی بود — که بودی بکوه و بنهان مکن
همین بود و کچند چو یان شاه — بگوه و بیابانش از انگاه — پس از مرگ بهمن که گرفت جای
به چاری اندر بمرد او دلیر — ز تیمار او دخت دلپذیر — پسی روزگاران بد در گذاشت

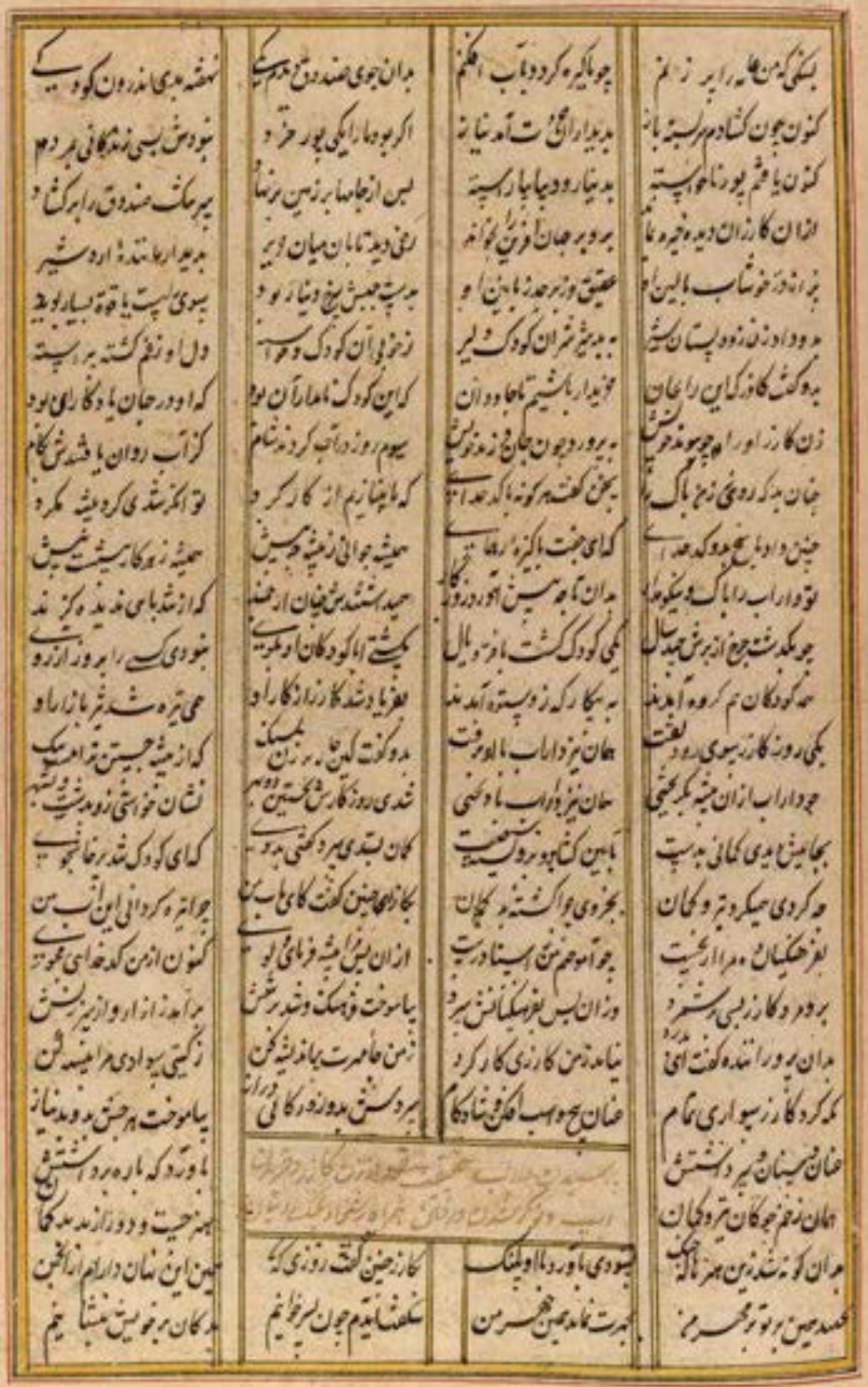

بدو گفت کارز گرانمایه بخت — دریغ آن شده روزگار کهن — تراگر منش زان من برتر است — بدارجوی رارازها در پست

چنان بد که گیرو دگر کارزار رفت — زخانه سوی رود مارمد نصف — در خانه زامنگ دارا بست — چنامد بشیر مازیدو پست

بزن گشت کرزی و تازی بجوی — زهرجنبه جویم همه پست و توی — شتاراچه باشم بگوهر کیم — به ترد یک کاوزنبهر اجم

زن کاوزاریم زنسار خواست — خداوند دارغن رایار خواست — بدو گفت خون پدرمن بجوی — بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

چخنیا یکایک برو برشمرد — بهوشند ازکار کزی بیرد — زصندوق واز کودکی شیرخوا — زدینار واز کوبر شاه وار

بدو گفت مادست کاران بدیم — مگر تاجه خواهی تن وجان بدرا — چوبشنید داراب خیره بماند — روان را بماندیشه اندر نشاند

بدو گفت زراب پس پشت تورین — ویاکارزاران همه رفتاند — که باتند بهای یکی بارسیر — بدین رور کندی وزور اوری

زدینا راسپی فرستاد سند — درخت برومند باغ زمین — بدو داد دیبار خندانکه بود — نماند آن گران کوهر نابسود

یکی کم بهاتر دگر یکی بلند — همه برزبان بود پیشکش راست — بزرگ سپندیدهٔ زنهاری

برانداخته شاخان تاریک او — همید اشتش هرزمان ارجمند — زکینی نیامد برو رگزند

چنان بد که آمد سپاهی بروم — برزم اندرون مرزبان کشته شد — بیرلشکرش زین سخن گشته شد

که رومی نهاد اندر آمد زبان — یکی مرد بدنام او رشنواد — سپهبد بدو هم سپهبد نراد

بشیر و یران کند مرز بوم — سپه کرد گرد انکنی رشنواد — غرضگاه بجای درودی نداد

به نزدیک او رفت و بنوشت شاه — بدان تا سپه پیش او بگذرد — تن و نام دیوانها بشمرد

چو لشکر فراوان بر و برگذشت — چو دارا بدیبا فرو بنگرید — بگردون برآورده بولاد گرز

زمین زیر پوینده بالای اوست — چو دیدآن فروچیرهٔ دلپذیر — زپستان مار بالید سیر

بدین شاه و این مرز بالا ازاست — خانا گران نامه ایرج بود — خود مند جنگی بپواری بود

به پرسید و گفتا این بپوار کیست — چو دارا بر فرخنده آمدش — پسر را بر پسندیده آمد منش

دلیر و بهروز فرزانه آورد است — بدو گفت نیکی ز نیکی مجوی — بدی بر دو نیکی زنیکی بروی

ولیکن سلیحش نه اندر خور است — چو جنگ اورا نیکی گشت روی — زنیکی و بدلشکر آگه شود

زهر بهره جان چون نگزید — بدان تا ماند سخن در نهاد — چنان بد که روزی یکی شد باد

زمین برجاه و آسمان برجاه — زمانه چو جفت رفته گزید — نگه کرد ویران یکی جایگاه

سیانش یکی خیمه ای برده بود — نه خرگاه بود و نه زیبا سرای

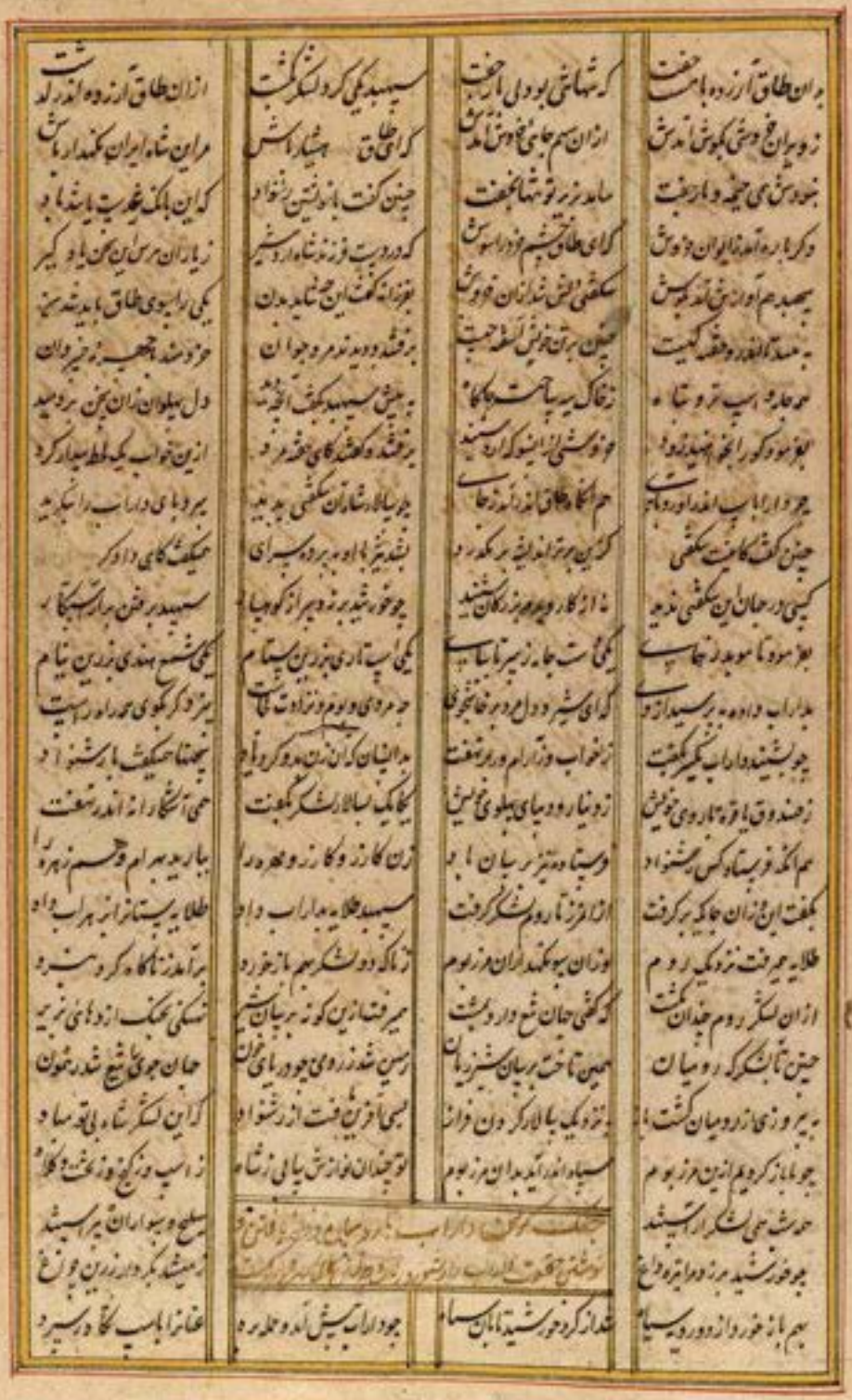

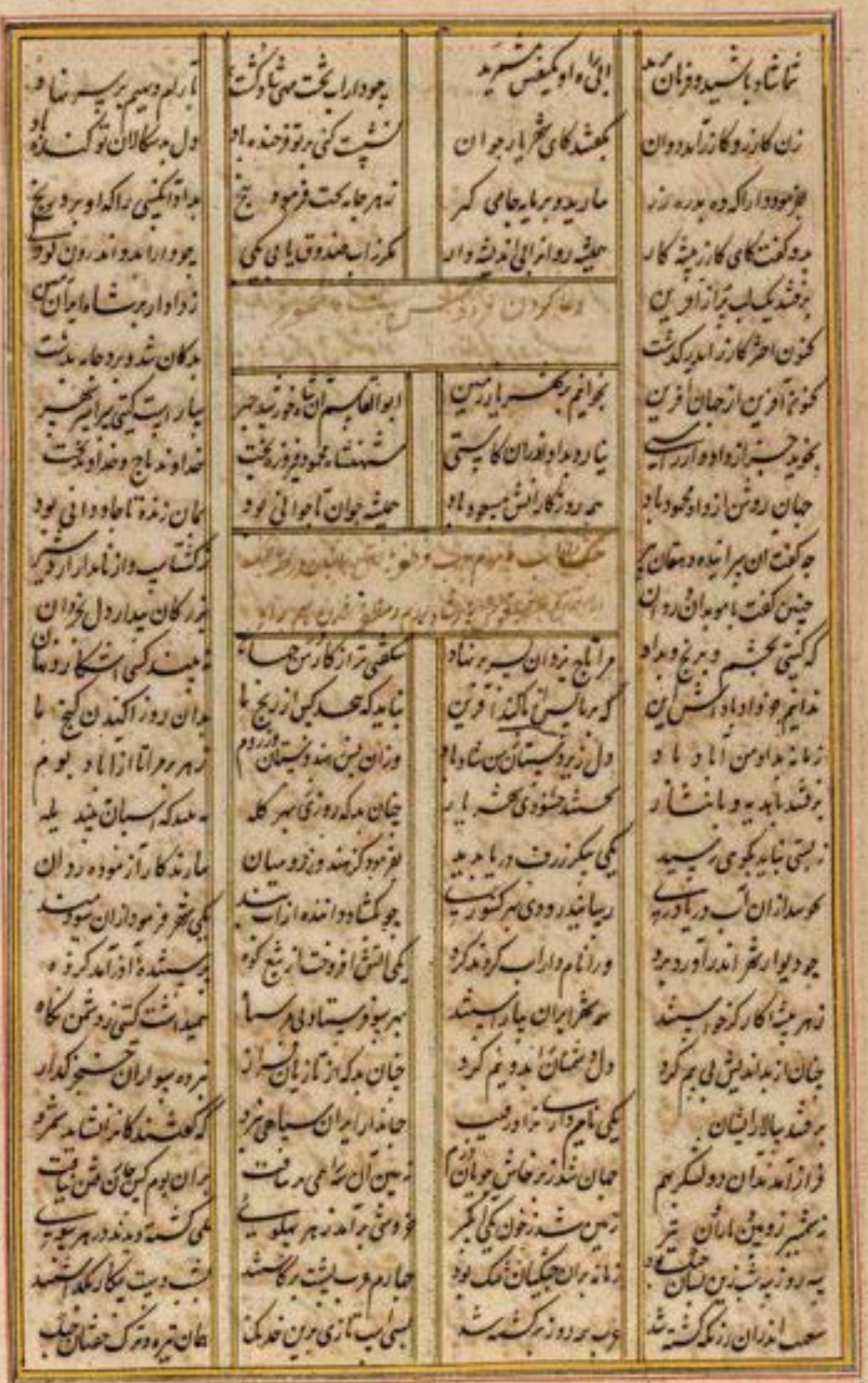

ازان رهنمان مانده اندر بجای — به نزد جهاندار پور جهای — بپرسید چیزی که بد در سپاه — ز آیین و ز شرع و ز رسم و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید — که گفتار ایشان ماند شنید — فرستاده تا باز خواند ز دشت — ازین سال و ان سال گاه گذشت
شد از دشت تیز و دران تابروم — همی رخت اندر آباد بوم — بروم اندرون شاه بد قیلقوس — یکی شاه با دانش جاثلوس
توشتند نامه که پور جهای — سپاهی بیاورد و لشکر بجای — چو بشنید بیلار روم آن سخن — بیاورد نامش تمامین کهن
زهجریه لشکر بیک کرد گرد — جوانرا بیاراست بر نبردگان روم — به پرده درختندان حمد زروم
زهجریه قیلقوس آمد بران — برافشند گردان جنگ آوران — دو روز رزم گران کرد و شد در دور — چهارم چو نفروخت گیتی فروز
گریزان بشد قیلقوس سپاه — یکی نامبردار ترک روی گاه — زان و کوه و گلان شان برداشتند — بکشتند چندین بشیر نر
چو از پیش دارا بشهر آمدند — ازان قفه لشکر دو بهره آمدند — دگر پیشه کشته و خسته بود — پس لشکشان نیز بیوسته بود
بهجریه در حصاری شدند — وزایشان بسی غمگساری شدند — فرستاده آمد از قیلقوس — فرومند چیدا نابم بوس
ابا بره و بدره و با نثار — دو هفته دوان برگ شاه جهان — که ای نامدار نژاد کیان
همین دارم امید از یک خدای — بخواهم که او با شد مرا رهنمای — مبادا که دل سوی کاری زدم — اویم
همه مهتران خواندم آفرین — که ای شاه بیناد ل و پاک دین — کجا آن گزینند کان بهتر است
ای داشور و ران نامدار — بیالا بپرسد درخ چون بهار — میان تهان چون دو خشان نگین
شنفتند این پرسندا یدش — بیالین بیرو بند ایدش — بگفت آنچه شنید از ان سگواه
بگفتش برو پیش قیقر بگوی — گر از چیست خوای همی آبروی — که بر تارک ابنیان فر بست
نگاری که نامید خوانی دوا — برایوان شاهی نشانی ترا — چو خوای که رنج ما لی بوی نوم
فرستاده بشنید آمد بجا باد — برفتر آن کهتر کرد یاد — که داماد باشد ورا مهتر شاه
بخ گفت هر گونه از پیش و کم — زدینار و باد و کنج و درم — بدان شاه قیلقوس و سپاه
بران برنهادند پیلان گنج شاه — بستادن قیصر کرد اوسپاه — بگشاد هر گونه از بازو و پای
چل گرد مثقال هر خانه — مان نیز کوهر گرانمایه — ز ریخته و خام بد و هزار
وزان پس مهی قیلقوسان روم — هر انکس که بد اندران مرزوبوم — به بخشید بر مرزبانان روم
بفرمود تا راه را باختند — چو از کار شان مان پرداختند — همه مرزبانان هیتان شهر
یکی مهتر رومی بیار استند — پرستنده و تاج در خواستند — برفتند با دختران شهریار
شتر بار سیصد ز گنج دری — زچیزی که بد راه را بر دیبا — ده و هشت صد بار دیبا روم
کنیزک پس پشت با هیدگان — ازان هر یکی جامهای بهشت — دلارای رومی بگهر اندرون

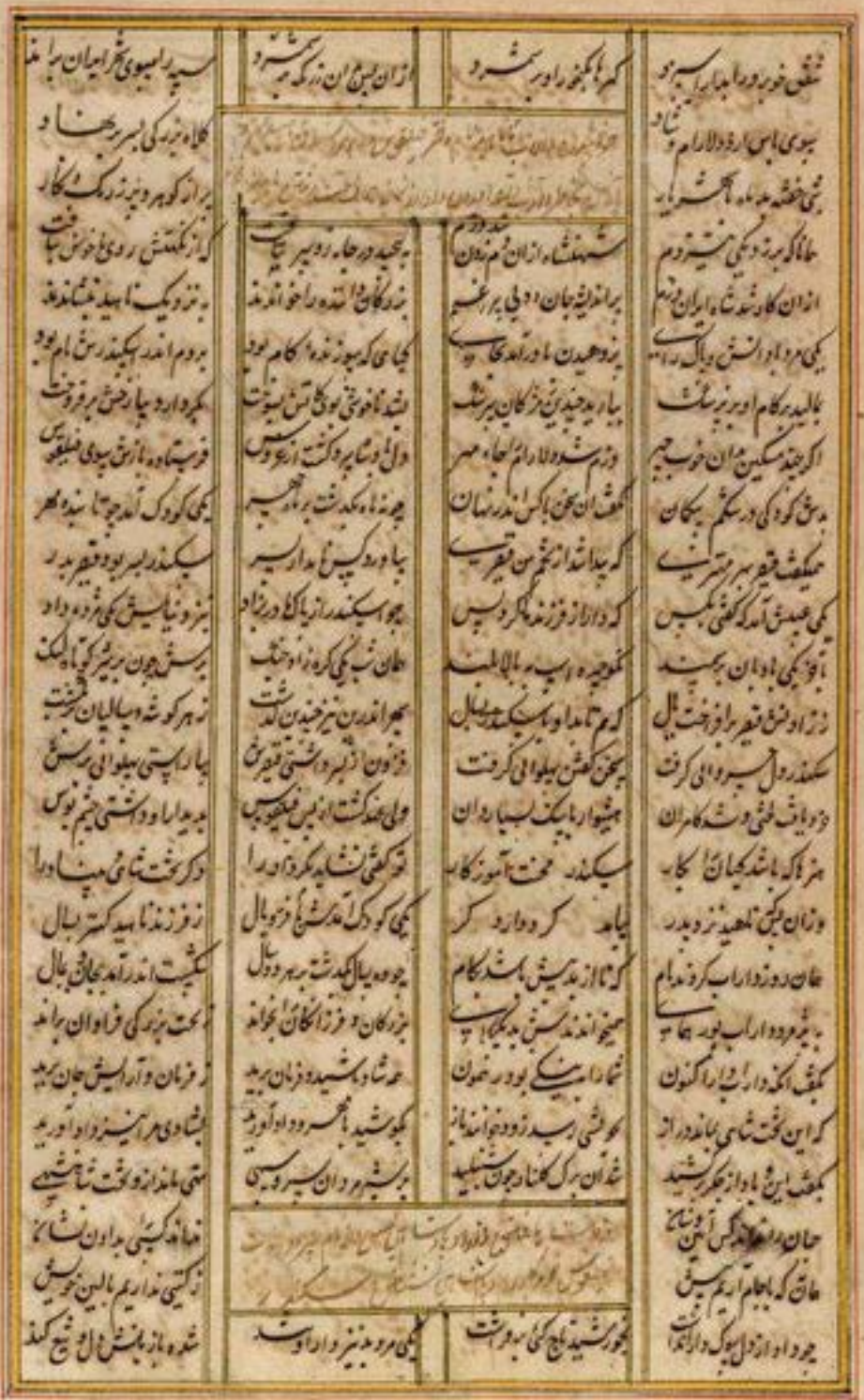

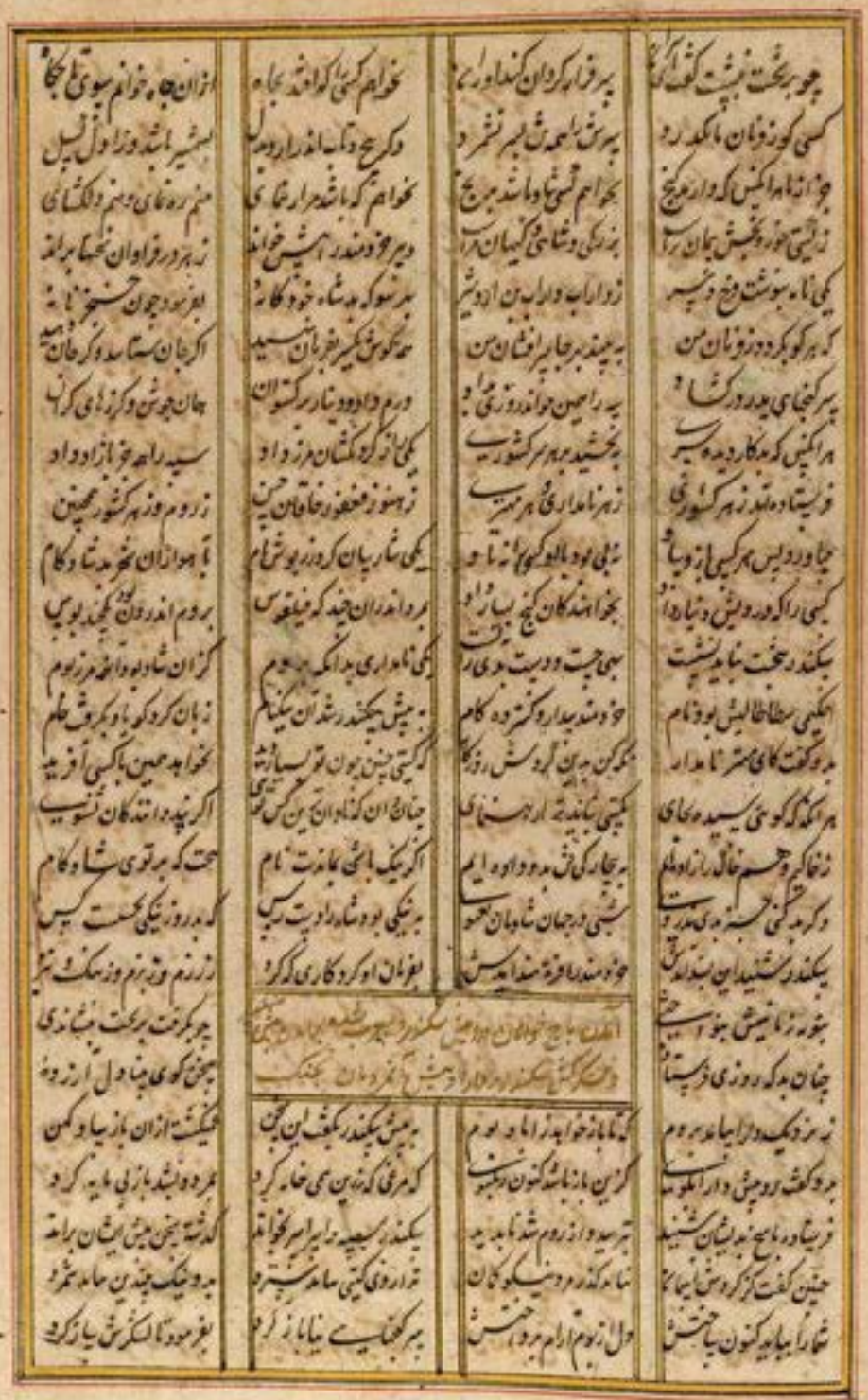

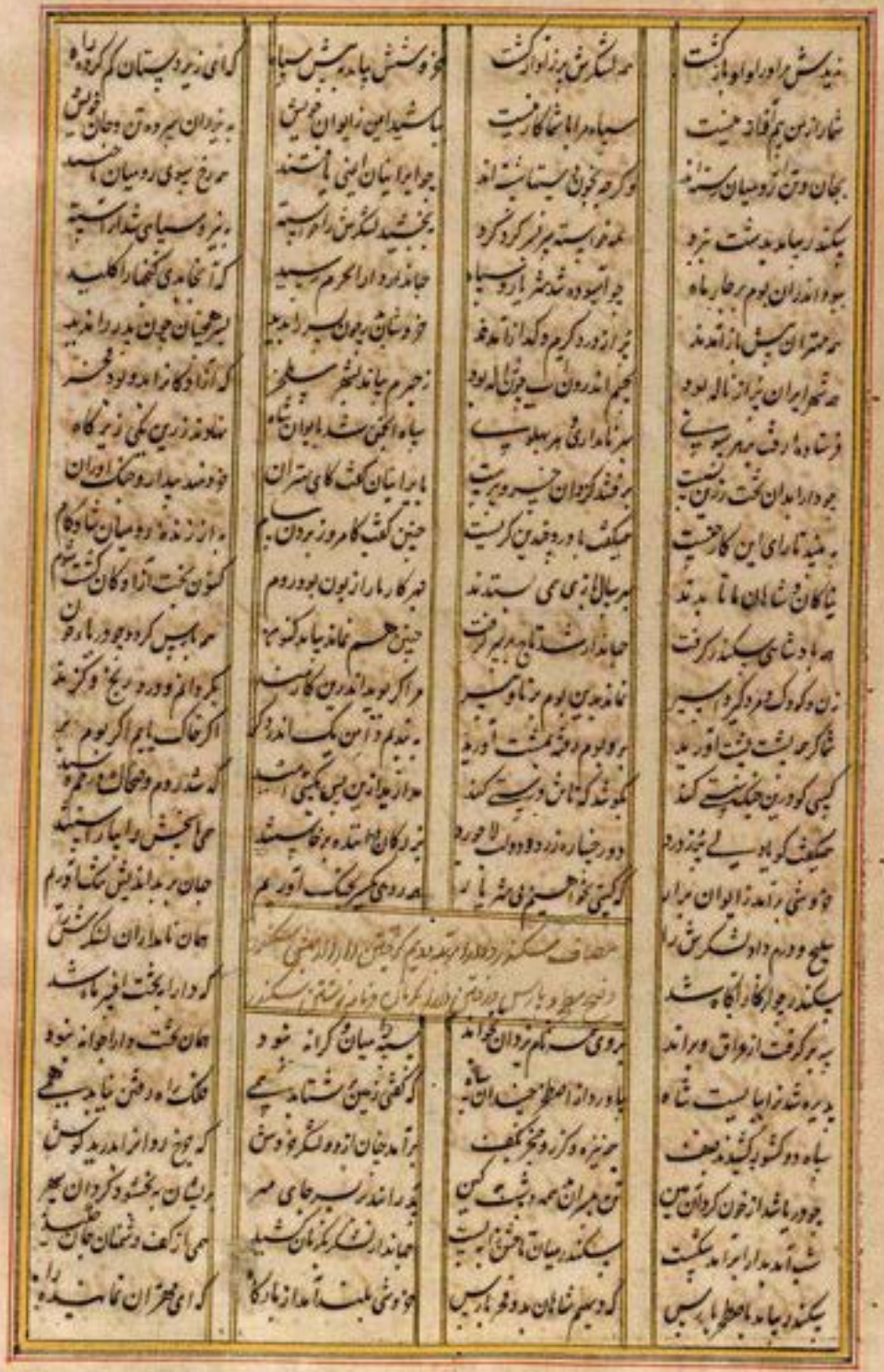

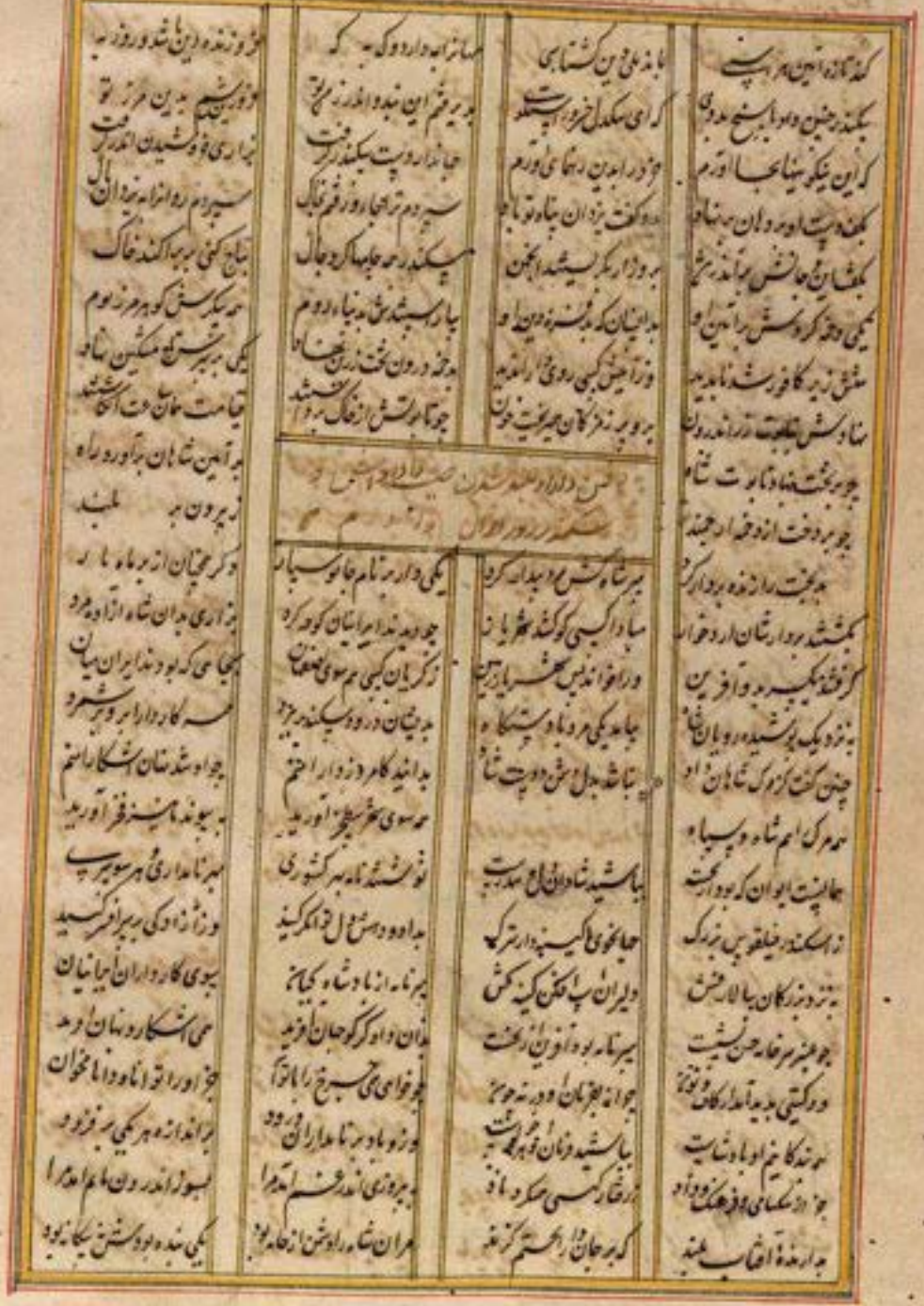

کنون یافت باد او فوا یزدی
جو خواهنده کز جرخ نا بند به
هر انکس که آید برین بارگاه
ربا بند جزی که نامد بگنج
که هر کو ز میان نا بگذرد
ندارید دلی دیده مان بر حوا
ز هر خنجر ز پا بر پیشتر د
جهان کو بر من نا شد ذرغم
ز بان که بر نجشه نا بگذرد
دل و نیت بداد کر نشنید
کنم زنده بردار بد نام را
بنا بد که جو رآید از پیش ما
که ز خام هم روز نا بگذرد

جو بد کرد آمد بر ویش بدی
ز من بنده و بد و نا نج و شم
و رم یا بد و تاج و بخت کلاه
و ز ان بس نا مد نمش و بد و بیخ
شش را می جو بن نشمرد
بد و آورید اندرین از خوش
پر از خرم بهار دل بند د
نا شد که برده نا شد ستم
نا نند بلب مے لبان
جو بیخ و نا شش بن بر کنید
که کم کرد و غا ز ذ خام ما
جو در خر مکین از دل ریش ما
ز مانه د نا دم می نشمرد
جو نا مد ز پیشا د نشد عدر ف
ز کر مین نیا مد نجو سطخر
تو د از جهان تا توا نی مجو ی
ز و د را نا بگذ نا مد بخن

شما و اد جو ئید و فرمان کنید
پر از زر و آر ایت د و خرم
جو خوا بد که نا شد نا و ان خو یش
د رم را نجام بسکند ز رنید
مدا رید با ز ا ز لی نا بسپان
جهان نا بنا شد ز فرد ان کز نما
که شاید بمکو ئید ز ین ما
ز پیشند نا شد بپوی پشیمان نا
هر انکس که د ست خدا پرستند
نمان و د ے کار کر د ان مد و ے
مبا د و د هش دل تو ا مگ نکنید
که از ما نه بند فر او د او را
کسے کو ز فرمان نا بگذرد
خبا نی نا رام در بر گرفت
ببیند بر نا د ان کی نا ج بخشد
که او ز و د بجد ز جو بند د ا م
ز کار بسکند ر تو بو ر ش بخن

روا نرا بکو ش کر د کان کنید
ترسم کز ا ند ز ا و بگسلم
مکر د د کر ی ز ان بمان خو یش
بکو شید و بمان نا بگنید
که را ند ین نا مها جز بنا ن
نا ئید شا و ان خل سپو د مند
د ا ند بر ستیدن د ین ما
بز د یک خیر و بر پر ستان ما
کجا یا فت از کار د ار کز مند
بیا یم نمان چون کم جب جو د ے
ز از ا د کی بر بر ا فیر کنید
جو خو ب بیا ز ید نما و د را
بفر جام از ان کار کیفر بر د

تمام شد جلد پنجم از مجلدات شاه نامه بحمد الله
تعالی و الحمد لله رب العالمین
و صلی الله علی محمد
و آله اجمعین

نویسنده نامه را پیش خواند — بسی خون ز مژگان بمژگان برفت — بران نامه راز ده با سنج گفت

بپخت آفرین کرد بر داد گر — دگر گفت کز کردگار بهی

دگر گفت کز کردگار بهی — خداوند ارام و رای و بهی

خداوند فرّ و داد و بهی — کزو یابد پرخاش ارام بهر

ترا خواهم اندر جهان نیکوئی — بپرگاه جوید تابوت کشت

شنیدم عهد چه کردی نخست — برین شکار اندام نهان

چو خون خداوند ریزد کسی — نگاهی بدو خواهد جاوید ساد

مباد اکبتی مگر کام تو — بسی روز پاینده نگذاشتی

بدرید نده اولیت و مانند ایم — دل نامداران ز دشمن بخاشت

بدین مژده کی آفرین خواندند — یکی نامه چون بوستان بهشت

چو شاه زمانه ترا برگزید — نه هید کسی بر زبان تو

فرستاد در بدره و بدره داد — به هلو مزاد ان و بهر گهر ان

ازان نکت اهن دان بارگاه — همه یاد کرد انچه دیده شنید

نظر به مادرش را بخواند — بارام تاج کئی برنهاد

به پرده درون رو شنک را بین — بخوبی به پیوند گفتار رغو

صد اشتر ز کسر دیبا یار — یکی تاج بر گوهر شاهوار

زرو میش سیصد گبرک بیر — به پرده درون کن نگهبر نثار

اباخویشتن حادمان بر براه — برآیین خوبان خسرو پرست

چو آمد به نزدیکی اصفهان — وه از خلیه خان شیرین زبان

بدیرگ شدندی فراوان همان — خودو مادران تا بین خوشش

که از چشم مردم درو گشت خوار — همه نامداران شدند انجمن

که گشت در جهان حمله بازار تیز — زرزین و سیمین و از رنگها

هم افکندنی خم بر افکندنی — زشمشیر هندی برزین نیام

دگوپال زرین کمر توان — که کیس در جهان هیچ زان نیم

یاد ازان بر نیامد نیش تاب — جهل صد زرین چهار اسپهند

نشسته در و رو شنک شادمان — کمر بود دیبا و اسپ و کلاه

زایوان پرستندگان خواستند — زناخ کلاریی راه

بپوشیدنی‌ها بسغز و فرخ نوشت

خداوند ارام و رای و بهی

کزو یابد پرخاش ارام بهر

پرگاه جوید تابوت کشت

برین شکار اندام نهان

نگاهی بدو خواهد جاوید ساد

بسی روز پاینده نگذاشتی

دل نامداران ز دشمن بخاشت

یکی نامه چون بوستان بهشت

نه هید کسی بر زبان تو

به هلو مزاد ان و بهر گهر ان

همه یاد کرد انچه دیده شنید

بارام تاج کئی برنهاد

بخوبی به پیوند گفتار رغو

یکی تاج بر گوهر شاهوار

به پرده درون کن نگهبر نثار

برآیین خوبان خسرو پرست

وه از خلیه خان شیرین زبان

خودو مادران تا بین خوشش

همه نامداران شدند انجمن

زرزین و سیمین و از رنگها

زشمشیر هندی برزین نیام

که کیس در جهان هیچ زان نیم

جهل صد زرین چهار اسپهند

کمر بود دیبا و اسپ و کلاه

چو مادر برش گشت زین شاد شد — بیکندر برو بر جهان تنگ شد — نشسته گفته شادان بهم — حیرابی زد شاه بر چین بگم

بدو گفت نیزرگی و بیهمگی — تو فرمندی و نرم شایستگی — که کرد و چون باز دارد مدید — دلش غم رو بهزاد و برگزید

بر اندازد از ایران فساد و نیاز — زدنیا ندارد کسی هیچ ساز — همه پهلوانان ایران زمین — بجای بره خواند فرخ نگین

همه روی گیتی بداد آورد — هر جای بر انجمن آباد شد — چنین گفت کوینده با پهلوان — سگفت ایمت کین سخن نشنوی

یکی شاه بد هندرا نام داد — مگر دی چیز از دانش و رای دید — دل بخردان دشت مغز دوان — نشیمت کیان افسر موبدان

چپانی بدو شد پس یکدگر — همی خواب دیدی این گفتی گهر

بهندوستان هم گرایا بدند — هر انکس که دانا بد و رایزن — همه خوابها پیش ایشان بگفت — بگشادند دلش تو انا بدند

بفرمود تا پیل هشتند پیش — براندیشه شان شد دل و رای زن — یکی گفت با گیدگانی بخسپ — نهفته برون آورید از نهفت

یکی نامدار ستمران بنام — بپرسیدش از خواب و آرام و خفت — بفرمود تا پیل بردند پیش — خردمند و از بخردان یکسار

زبخم یکی دای کوپیچ خورد — چو مادر ابر دم همی نشمرد — بشبستان بخرامید و آهو نبود — نشستن ابا کور و آهو نبود

مر این خواب را بر گشایش دراز — بگوی زنادان مگذار سخن مجوی — چنین گفت با دانش گیدگان — کزین برتر هنر نگذری هیچ را

مر انگه بیاب اندر آورد تاب — بیاورد نظران بر آمد زجای — بگفتند با او همه — بدان تا نباشد سپهبد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید — بپرسید دانندگان را چنین — بدو گفت کای مرد دانش پژوه — تو دانا و دانش ورو رویت

تو سی پاک دین مرد و دانش پژوه — که در کوه با بوم داری نشست — بزرگی بین این زرب را کو نشان — گزارش کن و یکسک کو شتاب

چنان دان که گنج خرد مند پاک — بخخم بآرام بی تخت پاک — یکی خانه دیدم چو کاخ بلند — بدو اندرون زخمه نیلی ترند

ورخانه بیداد را گاه بود — بسی سگ سورانخ بود — گذشتی زبسوی گنج پیل دان — نشش رازگی نگذرد بیش زان

که شد زرد رخ تن و دو دوم او — بماند بدین خانه چندی بوم او — واگر شت بدان گونه دیدم گرانجت — نتی ماند بود از یکی سگ بجت

یکی نو نشسته بدان تخت عاج — ببر بر بهاده افسر و تاج — بپ دیگر شب اندر بخواهم شتاب — یکی خود گرا بیس دیدم بخواب

بود اندر آویخته چار مرد — زخان از گشیده و شده لاجورد — نه گرا بیس جای دیدم از گروه — نه دوم سندی از گشیدن ستوه

چارم چنین دیدم اسپی نماند — گرد دی بدی تشنه بر جویبار — همی آب بای بر و رنجشی — بیر نشنه از آب بگریخیتی

وان مرد و آب او بس ندید دمان — بخوید بدین خواب نیکو گمان — بجخم جهان دید جام نخواب — گرنخری بدی سگ نزدیک آب

چو نیمی زهشتم بر اندر گذشت — یکی راز خواهم ندیدی بخشم — زداد و دهش و زخرد و درخت — تو گفتی همی بیار بان بر درخت

سشم دیدم ای مهر از هیب — گرنخری بدی مر درو شد — شدندی بر او شتی از دور و به — همه جاره نخ در ستان بخت

چو نیمی زهشتم بر اندر گذشت — بخند مشق راه بیرون شدن — بر او شتی از دور و به — بر بند مشق راه بیرون شدن

زمانی بیامد گزانان شود | که دانا پرستار نادان شود | پریشان بود دانش و خوار | درخت وفونشان نیاید بکار
سیامد نمرد و اما شود نو | بیایش گمان شیش زان شوند | حکویدا نکس که داند دروغ | همی زیر بستش یکمرد فروغ
ششم انکه دیدی بر اسبی دو پیر | خوزش را بنودی برور و گذر | زمانی بیاید که مردم بجیز | شود شت دو از هر خوارست سیز
نه درویش یابد از و بهره | نه دانش پزیرد دگر شهره | جز از خویشتن را نخواهد درست | کسی را نشمند فریادرس
بهفتم که بر اب دیدی دو جسم | یکی ان میان مانده بد تا بدم | دو نان اب روشن پیر ابر بد سیاه | میانه یکی خشک شد هم بدیه
ازین پس بیامد یکی روزگار | که درویش گردد جهان سیستار | گه ابر گردد بهاران بر اب | زدرویش پنهان کند آفتاب
یا درد بر درویش بارد حوس | دل مردم درویش از و گشته ریش | تو انگر بجنبد حین ان جهان | یکی باد گردد چو سیرین زباغ
شود مرد درویش از و خشمناک | حین روز را بگذراند بشب | وگر انکه کاوی جهان خندیست | زگو بال غیر او سیر چیست
جو گیوان برج ترازو شود | جهان زیر سیر و دمازو شود | شود کار دروین بهار سیت | وزو چیز خواهد حین خندیست
نه هرگز گشاید در گنج خویش | نه زر بازدارد درون ریخ خویش | دگر چیز دیدی از اب خشک | بگرداند نش چشمها چو سنگ
نه زو بر تپد یکی روشن اب | نه آن ابهار اگر فی شتاب | ازین پس یکی روزگاری بود | که دانش نباشد بنزدیک او
که دانش بنزدیک او تیره شد | پر از غم بود جان تاریک او | جهان پیر سر تره از رنج او | بگردد جهان غمگساری بود
حین هم زمان تو گذاشت | که پاینده از و نام دارا فریست | پر بخام لشکر نامدار شاه | یکی بنده بود و تو ان چار سیز
کنون این زمان روز اسکندرست | که برتاری سیروان افسریست | چو اید بد و تو ان چار سیز | چو خشنود داری ز تو بگذرد
چو خشنود داری ز تو بگذرد | که دانش بزودیت دارد فزود | ز هر ان چو بشنید کیدان بخت | یکی نیز دهم بگ او
یا مد پیروز سیم او بوم و بر | دلارام بر گشت بر و زو شاد | ز نزدیک دارا چو برگشت شاه | یا مد بنزدیک او تاج و گنج
هم انگه یا مد بازارم خویش | پر انگنده گرد جهان کام خویش | سیکندر چو گردانند زیر ان نگاه | بدو تازه شد روزگار کهن
بجای که اسیکندر اید فراز | در سار سا ملک اندازد باز | از انمز کس را بر دم نداشت | هکیان بر فتند با او براه
چو اید بد اینار سیان نزرگ | که میلاد خواند لیش گید بزرگ | نویسنده نامه را خواند | سیوی گید هندی سیاند شاه
یکی نامه نوشت نزدیک گید | چو تیری که انفند کرد و رسید | زا سیکندر زاد سیروز گر | زا هید معفر می بر نوشت
پر نامه کرد آفرین از نخست | | | بیش یکبذر ش فشاند نه
گرا مد و باشد بیزدان یکی | | | خداوند تخشیر و تاج و کمر
نوشتم یکی نامه نزدیک تو | که روشن کند اتی تاریک او | هم انگه که جون بر تواند و سیر | بر انکس که دارد از و دانش شت
اگر شب رسید و رشنامی مبا | هم اندر زمان بسوی یکی گراید | وگر بگذرد زین سخن بگذرم | بنا خشی بر ترین تا نماک
چو نامه بر گید هندی رسید | نویسنده بادشا را بدید | فرا و انش تر دو نو اختش | بر سیدن و ان انگاهش بگیر

بدو گفت شادم به جان تو
زمانی نکردم ز فرمان تو
ولیکن بدین کوه ناپاخته
سلام و دمان کردن او آخته

نباشد لیسند جان آفرین
به نزدیک آن داد شاه زمین
هم آنگه فرستاد تا شد دبیر
تخلم خوابیت علقمی چینی حریر

مر آن نامه را زود و بایسخ نوشت
پیارایت بر بیان نهشت
بخت آفرین کرد بر کردگار
خداوند بخشنده داد گر

خداوند بخشنده داد گر
خداوند مهر و زیر و رد کار
خداوند مردی و هوش و هنر
خداوند بخشنده داد گر

بخواند بر کردگار آفرین
از و گشت آباد رومی زمین

و کر گفت کز نامور پادشا
نه جنگ سپه از دم مار سیاه
نشاید که دارم چنین دریغ
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ

مرا جاودیت کاندر جهان
کسی را نبود آشکار و نهان
بباشد کسی ایمن از بن بتیر
بدین کوه اندر جهان جاودیر

فرستم چو زایدم پیش او
وز و تازه کردد دل کیش او
و کر از که فرمایدم بخشش ایر
بپایم پرستش کمر بنده وار

فرستاد و نامه بکردار باد
بکفت آنچه نشنید و نامد بداد
سکندر چو بر خواند آن نامه را
بدید ش بدو نیک آن جایکا را

بس آنگه فرستاد و رکفت رو
به نزدیک آن نامور شاه کو
بکویش که آن چیست کاندر جهان
ندیدست کس آشکار و نهان

بکو تا بدانم همه رازشان
همان نشنوم نام و آوازشان
که دیدند و نود و نود و مرجه بود
سپهر از فزونیش نکاهد فزود

بیامد فرستاده نزدیک شاه
بکرد ار آتش بهم بود راه
چو آمد بر کید هندی بکفت
بپنهانکه باشد همی در نهفت

چنین کفت باکید کین چاره جوی
چه باشد که کیتی بنو دست نیوی
همین شاه خواهد بداند که چیست
که نام بد اندیش نابود و زشت

بیام سکندر مر او را بکفت
رخ کید هندی ازو بر بکفت
که بوید همین بخشر یار جهان
بپنهانکه باید همی در نهان

چو بشنید کید آن زبکانه جای
به بر داخت و بفت با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند
مر او را بکفتار بنواختند

مر از انکه با او بیاساده کفت
که من خبری دارم اندر نهفت
کر مهیندش اقامت نهیند
شود تیره از روی ان ارجمند

و کر ماه بیندش او را بکاه
زشرمش رخ ماه کردد سیاه
کمندیت کیسو سش مرنک قیر
همین آیدش از دو لب بوی شیر

بخم از رو زبالای او سیر و بین
در افشان کند چون بکوید چنین
زدیدار و چهرش فزونکردد
همین دانش او را فزونی ورد

چو فرمان بود جای سر مت و کفت
که من خرد دارم اندر نهفت
چو خامش بود جای شرمت بس
چو او در زمانه نبیند تپس

سپیدند زادیت و بران بر ست
دلم شرم دارد ز هر بادیت
چو کوید بچین شکر افشان کند
که از دام چشم و دل او جان کند

یکی جام دارم که بر می کنی
و کر آب سپرد اندرو افکنی
بده پیال کر باندیمان بهم
نشیند بکردد می از جام کم

هست سید به نیز هم آب سپرد
کفت اکنی می کم بکردد ز فود
سیوم انکه دارم یکی بر بکت
که علت بکوید چو بیند بر بکت

چهارم نشان دارم از انکبین
یکی فیلسوفیست نزدیک من
ز کردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده نامور بازکشت

می اورد بازا نشانی بکفت
دل شاه کیتی چو کل بر بکفت

بدو کفت کر باشد این کفت راست
بدین چاره چیزان جان را بشاست
فرستاده بشتافت تا نزد میر
فرو افکند جان تار کنین

یکی مهد پرمایه از عود تر
در و بام خندق کو کهکشان
بر بخت زرین نهاد
بیل کرا نامه ترزین نهاد

و دیس انگه آمد بشکوی شاه
یکی تا بپرسد ز مشک سیاه
بیرزد ز هر کل ارغوان
زدیدار او دیده خندتا توان

چو پیرو بپی بر بپرسش گروه
نشایت کردن در نگاه
دو جشن چو دور زکی اورمزد
دوال بکشی از نارد انه بیرست

دوان بر دکان و دور زکی دزم
بیرزد نهانگاب داد بجشم
بگیتی نگه کرد بالای او
عان روی موی سپر و پای او

حکیمک اهنت چو اغ جهان
حین آوزین کرد اندر زمانه
بران داد کز کوه بهمن آب
بران کوه بالا و بهمن بزید

بفرمود تا هر که خنبه دهند
بدان لشکر روم موجود بودند
نشیشتند اورا بدین نوع بت
بپرسم کنی جادو بوندر است

بپرده خت ازان پس استاد دو
که چون خیزد از دانش او مدمرد
پژاز زوغن کاو جامی بزرگ
فرستاد زی فیلسوف ترک

که این را بمانند اهنگ و جای
بدانش بسنجند جای آگنی
چو دانا بدو اندر آهنگ کرد
فرستاد و بازش بخرم بیار

بفرمود تا کرده بگداختند
از آهن کی خنبه بیاختند
چو دانا که گرد آهن بسود
یکی آینه بیاخت روشن چو رنگ

وزان راز بر باد و خاک اوفتاد
چین آینه شد شبه وزم
بران کارشد زهره تعن دراز
فرستاد و بازش بیامد بساز

بگردون بر زد سیاه وزم
سکندر فرستاد او را بجواب
همی دانش نامور باز جست
چنین گفت پس پیر فرزانه مرد

مرا خود زدانش فزونیت بهر
بیاسخ چنین گفت کای شاه شاد
بهر جای دشمن آو بختند
سخنهای باریک نزدیک مرد

روان و دل او را بی شیب دید
سخن دارد از سوی بار یکست
زخونابه دم بر زگار گشت
بگونه نیاید این تیرگی

زدودن دلت کی شود به گمان
از ان پس که خواب کرد بر رنگ
دلش تیز گشت در کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر

بگی کو خری دارم اندر بهشت
که یابد از و چیز روی درشت
براتی که بستم نزد سیم زود
خود مایه و دانش او اندکست

بسین از بخرد یار انگاه دنای
که دانش لبث بسیار است
خود تاج و سپدار جان منست

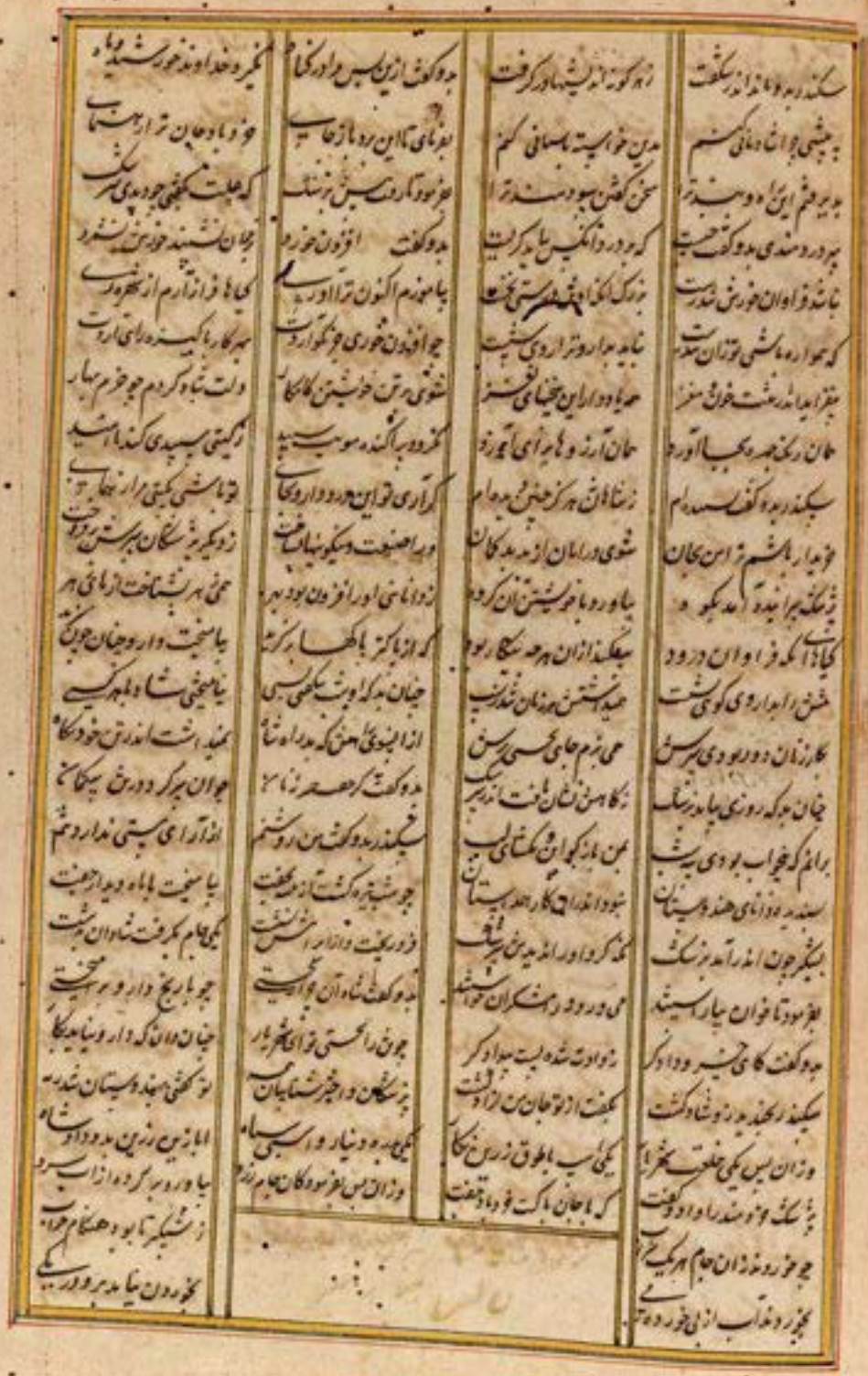

بگیر چو شید تیغ برکشید — شب تیره از بیم شد ناپدید — نشست از بر تخت بر بیطقون — بپرّد از ترم دل چو پیکان خون

بگذرد بپیش اندرون با گروه — کمخ ده در جان و بسته در — چو آن پور قیداف را نیز گیر — بیاورد گریان کرمسیر

زانش همان بر ماهور رنگ — گرفته جوان جنگ اورا بچنگ — سگ بیطقون گفت این را بکیست — کش از زور دهقان ساماندست

چنین داد پاسخ که بازار هوش — که من پور قیداف نامم مدر — جوان دست و زمان ز ما ایمنست — که دارد پس پرده بانیست

چنین هم بدو اندرون بارس — بشمشیر هندی زبان کرد کوتاه — بدو گفت کای شاه قیصر نژاد

چو خون جوانان بخستی مخر — پیر فراز باشم بهنگام بزم — که نیسند دارا جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل بیطقون — که از آه کردی دو چشم پر خون — که بر وی سر سرکشان رد نویس

فرستیم کنون با تو اورا بقید — بخواند عادرت فرستیش کم — کسی را ندارد در جنگ پوست

کنون بدین پاک سپوزرمن — که گوید بدو رزم با سوزمن — بیاورد شش چند دل زاده مرد

چو این با سپهبد نمایی بزشت — نجوی و زان باز گردان زراه — کز و برندارم دل و خشم کوش

چه گوئی گر اورا ندارم چو جان — گزو بانم جنبت جان روان — زنگردان رومین چنان چون بزم

که بود ذهره دوهم اورا زاوند — بخواهد سپهبد دل از او بدرد

چنین گفت با گردن براوند — بفرمود تا رفت نزدیک اوی — خواهد سپاه را چو از بیطقون

برفتند زین کوه پویان براه — بدان بوم و بر کاندرون بود شاه — بپروتن دو چشم بیاد کوس

بدیره شد ش با سپاه گران — چو نامداران و نیک اختران — بیاده شد و آوین گشت زمین

بفرمود قیداف تا بر نشست — چو قیداف دستش گرفته بدست — همیرفت رنگ خشش ناپدید

که بر نطع رومی چو دیبا زرنج — نماند اندر و خشت خشتی بگنج — رنهاد از اسکندر فیلقوس

وگرنه بفرمود تا کردمی — زنده و با تنش نبود زور و تنم — بروبیع نگذاشتی و نشست بچین

چو بشنید قیداف این از پسر — دلش گشت ازان درد زیر و زبر — سخت گرانمایگان برنشاند

فراوان به پرسید و نوازشش کرد — یکی نامه بر جایگه پاسخش — زبونی دیدی هم رنگ زبردستی

بدو آن شب و بامداد نگاه — بپرسش بیامد بدرگاه شاه — برآسود زور گاه بگذشت شد

چو قیداف بنشست بر تخت عاج — زیاقوت جامه بر سرش تاج — نشستن گهی استوه نا بلور

زبر دوسش تن بر بسته زر — برو یافته گونه گونه گهر — بیا، اندرون گلشن زرنگار

بگذرد بدان در شگفتی بماند — فراوان نشان نام نزدان بخواند — بیامد ز آرام و بران بحر

بر مهتر آمد زمین داد بوسید — چنان چون بود مردم جاکپسند

همیرفت تا پیش ایشان بجنگ — نگاهی که گیرند آهو بچنگ — ز بالا فرود آید بغند یا بچه — بجنگ اندرون تیزه کار زار

به تیر و زه و پیکان چو آذرگشسب — بیاده به بالا برآورد دست — به پرسید و گفتا ای ورزنامدار — چه جایت بغندید در روی کار

ازآن جایگه بندین تخت رانند — همه دشت و زیر و فرو ماندند — بکشتند کای نامدار یلان — بخورند و بادا دلش ارجمند

که بالا و پهنای دز را بچشم — در پیوی توران دمی جوی خون — بدو اندرون نامور صد هزار — بپوشان کزو کشش نامدار

همه پیش ارجاسپ چون بندگان — بفرمان و رایش سر افکنده اند — خورش هیت چندانکه اندازه هست — بسی اندرون هیت گرد آورده

اگر دز نبندید ده سال شاه — خورش هیت چندانکه دارد نیاز — اگر خواهد از خیر و از جنگ بیش — بیاید برش نامور صد هزار

نیازش نیاید بخیری بکس — خورش هیت مردان فزاید بیش — بکشتند و شمع نهندی نهشت — دو گردون کش ساده و دگر آهست

وزانجا بیاده همه بیر و پای — ز بگانه بر دخت کردند جای — بنشوتن تیز تر اسپندیار — بچن گفت هرگونه از کار زار

بدو گفت جنگی گزین در بجنگ — لبال فراوان نیاید بچنگ — مکر خوار گیرم تن خویش را — یکی جاره بیابم مر اندیش را

تو ایدر بشب و روز بیدار باش — سیه را ز دشمن نگهدار باش — تن آنکه شود بیگمان رنجمند — بنزد اورمزد شاهی و بخت بلند

گرانبود دشمن ترید بخشت — بگوه از پلنگ و از آب نهنگ — بجای فریب و بجانی نهیب — گهی در فراز و گهی در نشیب

چه بازار کافی بدین دز شوم — نگویم کسی را که من بهلوم — فراز آورم جاره از هر دری — بخوانم زهر دانشی دفتری

تو بی دیده بان فلاده بباش — زهر دانشی هست مارا مباش — اگر دیده بان دود بیند بروز — شب آتش چو خورشید گیتی فروز

چنان دان که آن کار کردن نهست — نه از جاره هم بر دو نیست — زره دار اجود گر زگران — چنان کن که خواندت اسپندیار

درفش من ازدور بر بایدش — سیه را بیارای و اندر بران — به پیش بشوتن بر افراز توش — بدو گفت سندار کش برخ موی

همی یاد گیرد بدان کار من — پرو تیر با گرزه گاو پیکر — دگر هرکه نوکر بران

درین کار تو رنج هستی مکن — وزانجا که پیکار با ژنده — بیاورد صندوق و مشک و بغت

بیاور بیر فرمان یزدان نگر — ازو دشت هشتاد بر مار کن — همه دشت پر مار و کژدم کنید

واستدن

صد و شصت مرد از یلان برگزید — کزایشان نشانش نیاید پدید — یکی تاج زرین بر تخت گران

بفرمود تا مور کار و ان — بدین اندر آنجا یکان یار و ان — همه بفتند و صندوق و بغت

سپهبد بدروی نهاد و برفت — بگردار بازارگانان برفت — بپوشید و بر بست بر سان رسم — بر فتند با بار و خرگاه و بنه

چو مالک درای آمد از بارگان — زهر سو نظاره بیامد دوان — بدو اندرون گوهر و زر و سیم — بیامد بر کردان دلاور ز خویش

که آمد یکی مرد بازارگان — درانگان فرو شد به بنه بگاه — بگفتند با یار و نزدیک شد — بیامد بر شاه گردن فراز

به پیش سپهبد گزین بار خواست — چنین داد پاسخ که بازارگانیم — خنر بیار و گردن فراز آمدند

تن شاه باید که نیکم دریست

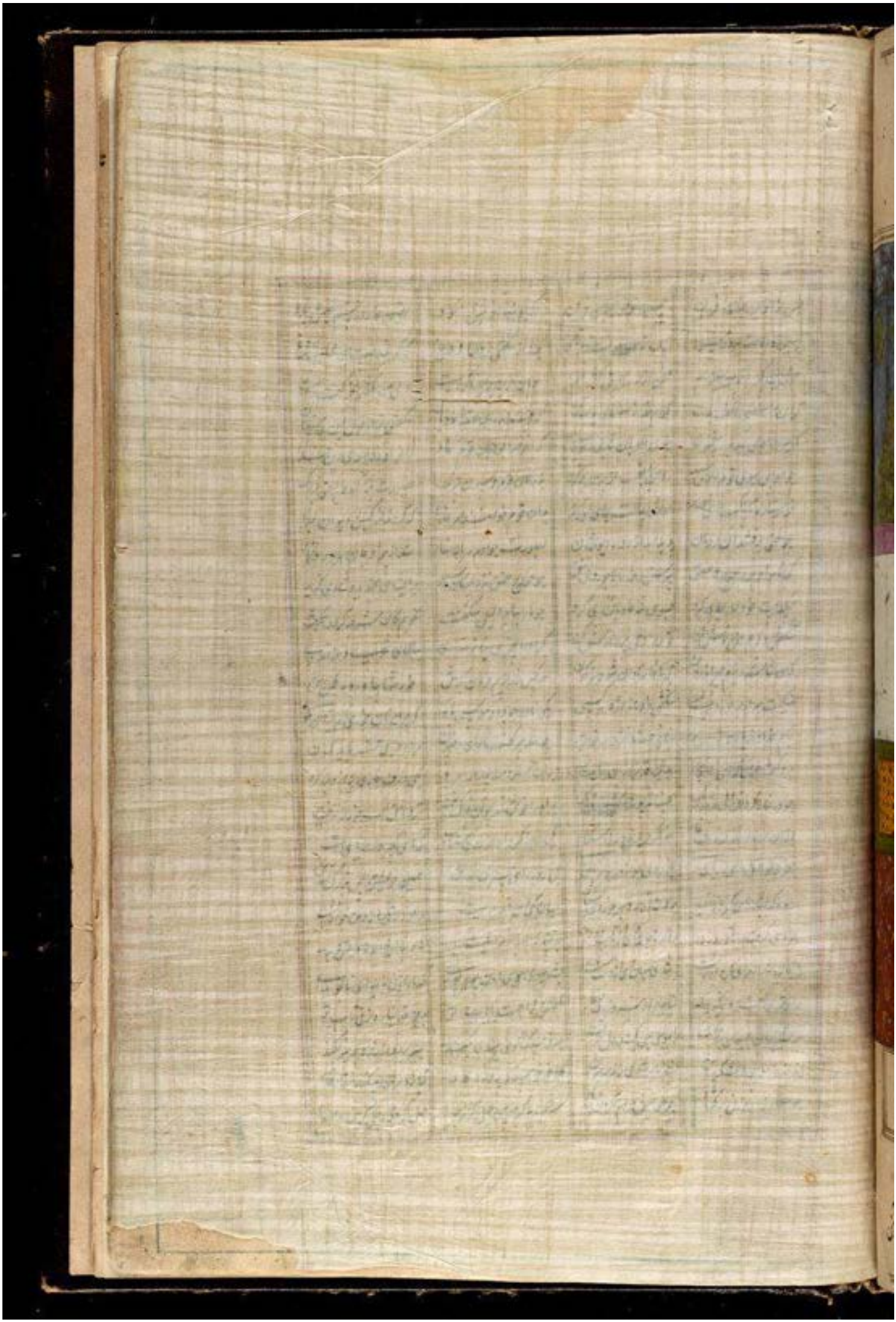

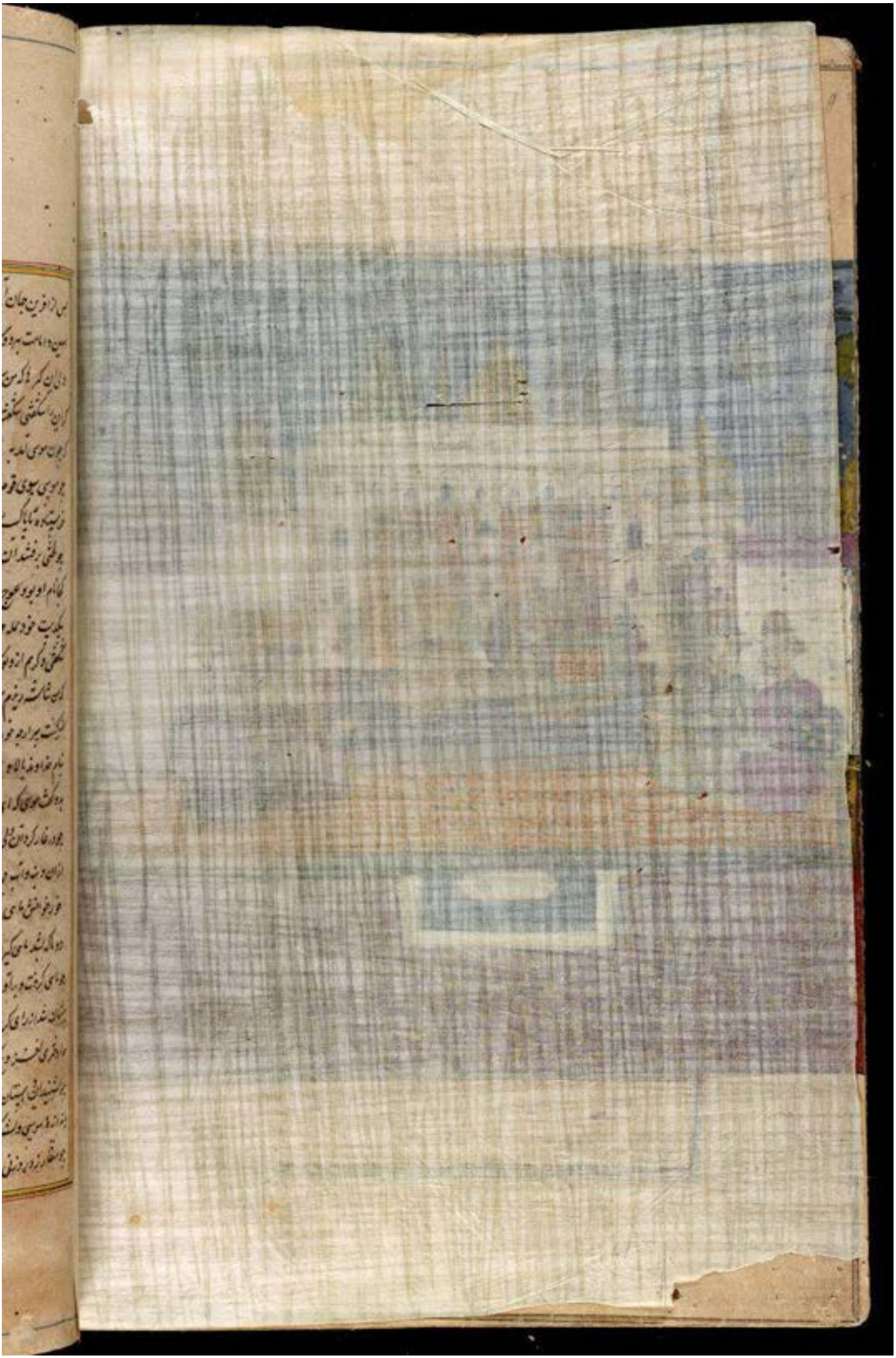

بس از آفرین جان آفرین — چو حب خداوند جان آفرین
امین و امامت بهر دو سرا — پس از مصطفی نیست جز مرتضی
ولی این گهر تا که من سفته ام — سخن از دری است کز گفته ام
کز این راز شگفتی شگفت آیدت — کلام خدا رهنمای آیدت
که چون موسی آمد به پیغمبری — سوی عادیان شد بدان کشوری
چو موسی سوی قوم عادی رسید — روان را بغیب از پیمبر بزید
فرستاده تا پاک رایی برد — ادائی رسالت بجای آورد
چو لختی برفتند آن ردمان — پدید آمد از دور دیوی عنان
گه نام او بود عوج و عمق — پرستش رده مالبودی تتق
یکی بت خود آنجا بجای کرد — سوی نه عادیان می کرد
شگفتی دگر هم از و نوش کن — خود را دمی بر دو هوش کن
که من نامه رینم پیرامون — گر آن خانها دان شود بر نگون
نگیرد پرارد خورد پس — شگفتی فزاید از و هر کسی
بنام خداوند بالا و زیر — بنائی نداند آگر در پذیر
بدو گفت موسی که ای ناپگاه — بدین قدر تا زین نیاید گناه
چو در غار کردان ولی مرده یک — بخسبانم چو لختی گذشت از دو یک
ازان دانه و آب در زاد غار — خدا کرد با نوح را سازگار
خور خوانش های بریان بدا — بخوردی چو از مهره بریان شتاب
دو ماکه شد های گیرد ز آب — برون آورد بهر خوردن شتاب
چو های گرفت و بر آورد زود — برآمد زجان وی از تاب دود
پشیمان شد از رای کرد از درشت — بشد دیعان وی از دست مشت
مر او خری لغز و بگزید پیا — بیاید مر او را به روز نخار
چو بشنید این پیشمان شد بگشت — ز موسی بسی کینه در دل گرفت
بدانه تا موسی و لشکرش — نشد تا به شدی ز دو بر سرش
چو سقار ز دو رنجی بر گشاد — چو طوفیش در هم بگردان مهاد
چو بشنید این پیشمان شد بگشت — ز موسی بسی کینه در دل گرفت
بدانه تا موسی و لشکرش — نشد تا به شدی ز دو بر سرش
چو سقار ز دو رنجی بر گشاد — چو طوفیش در هم بگردان مهاد

اگر او نبود آفرینش نبود — یقین نور در چشم بینش نبود
بر د از شگفتی زدها فروغ — که کو بیند هیت این عجایب دروغ
جهان آفرین بر یخیا گواست — ولی من شگفتم بخر گفت راست
که هیت یذران هفتصد عادیان — شگفتی تر از قول این دیسیان
که از هیذا بودند گان قوم عاد — ز کفر آورد سوی دین خدا
بزرگان قوم و سران تبرک — بصورت بزرگ و بمعنی بزرگ
یدان قوم خواند امر خدا — که گردند از کیش دیوان جدا
بصورت چو آدم بر بالا سنا — شد از بیم او جان همه دد و دار
چو عوج عنق نزد ایشان رسید — بر ایشان بخندید و شادی گزید
چو ما را بیاید دلیل شگفت — بگویم گان شه بر گردد بگفت
که او ما بچرخی بیاز آمدی — بیالای شهریب فراز آمدی
هر کس شد از بیم فرمان برش — خورشها بیاورد هر گون برش
یکی نان جوید او سوسی باو — که چون نان خوری نام یزدان بگو
چو شد بر گفتار ای پرفسون — مراد خری لغز باید گنون
بران خرد مند بیدار مرد — یکی زرف غاری پر از دانه کرد
مر او را خوش آمد چو این خاک بخت — تبرد امنی آب خورد را بخت
یکی روز کرد او بخوردن شتاب — که مای بگیرد ز دریای آب
یکی زور زای بستر ک آمدش — همین خوردنیش پس بزرگ آمدش
میان یکی ها آمد بدیت — بر او رد تا پای زدنش خواست پشت
بهر چند کز آب بر سیکه شد — نه و بالش آمد نه فرقش بدمد
بشد سوی سوسی دمان پویه پوی — که مارا زنی باید ای نامجوی
بگفتش گرا بیت یابد تو — برین قدر تا زور زنی تاب تو
به فرسیک گونی بهندی بگیر — بسر بر دو از زور بر بر فگند
گلانی فرستاد بر روز گار — گلا زو بران سنگ منقار گار
شنیدم که سوسی چل گز زجا — چل گز قد و چل گز ش بد عصا

شنیدم ز دانا دل سالخورد — که برزد بران پیشگ بر چهار میل
هنوز آن زمان ساق پالیز من — بیت و بر و کمر روزنده میل
شبان چون شود بر زنگار ره — کمند زیر آن جامه مرغزی ره
بر این بیستانها تعیین بیست — کلام خداوند دنیا کیست
که یکروز در گلشن روزگار — میخورده پستان بی خونخوار
زمین را به بوشید در حین زال — چشن گفت کای چیره دیهال
همین گوید از رای ارم پیام — به نزدیک پرمایه پستان سام
بدو گفت دیستان که کای شاه — جوآمد بدان نامور بارگاه
بس آفرین داد بر روی سلام — وزان پس فراوان درود و پیام
بشد دیستان از در روزگار — یکی زشت پتیاره گشت آشکار
ز در یا برآمد یکی جانور — زهر حه اندر اندیشه آید بتر
پلنگ و دو گرگ و دو شیر و دو شکار — بدم در گشاده بسان دو پیل
کمند روی گشوده ز هر چیز باک — همه پشه را نیز خشک و تر
بیابوم بر هیچ جوی خرم بهار — چو خورده بود یکمان خشک و تر
اگر خود نیابد جهان گیر زال — کز این جانور گشت بی مرز و بن
بجانا ز اسپیاد تا بروم — سد و بستان اندکابل زمین
کنار گشت رود گشت از دها — نیابی تو کر شب کو نامدار
بطوس از دها گشت بی تر و باک — بدرت آن جهان پهلوان ارشیر
بیازندران کرد با دو جنگ — بخون لبت دست سنگان و پیل
همانا زدی که کر شب کرد — تو نیز ای جهان پهلوان زال سام
وگر زانکه نامی بدین روزگار — اگر بره دارد پیاده سپار
چو برخواند آن نامه را زال زر — که بر جای ویران نزاید بیاد
دگر روز چون گهر خود تاج — وزان پس بی خویش بگذاشت
بدو گفت ای بیر فرزانه مهان — گرانی بسر راه خویش گرفت
که آنجا یکی مرد بود است شده — مرا رفت باید بهندو بستان
یکی زشت پتیاره پدید آشده — که هندو بستان کرد ویران همه
بگای بر آورد از کوه کرد — گشاده بسان دو پیل دمان
جهان پهلوان سپنوان سر برش — بر چیز خواجه تو دانا شناس
شنو تا چنین سگفت بن لبید بر — بر پیشگاه خجسته دی بارگاه
بدیت اندرش تا نه بر بر نهد — جهان پهلوان کرد کیتی پناه
بجان آفرین آفرین کرد یاد — نوشته که ای چیره دیهال
که آمد همه کشور از دی بتنگ — بدم در گشاده بسان دو پیل
به بی جو در خان و به بارور — شد بیوی در یاد کرباد سیر
نه خشک اندر و ماند از تن تر — نه زابستانی نه گاه زمین
چو شد در جهان پهلوانی سگال — که بر از دهائی ژرم گشت چیر
بر آورد از چین ماچین عنبر بو — ازان بخشه داری نزاد و گهر
که بر ما بد آمد از این روزگار — بویرانی اندر رو اهنبتاد
رو انرا از اندیشه آزاد داشت

اگر در نیایم شود کار خام — میان دلیران شوم زشت نام — مرا بود باید نه تن سپید بنام — سپهبد بسیستان کشورم درگذار

جهان پهلوانان و اسپهبدان — جهانداتی داشتند از بدان — بدین کار اگر من نه بندم کمر — نخواهند زین زندگانی بدر

تو با رای روشن زبان دان من — من آنم که خوانند نامم بران — چو بشنید گشتاسپ فرخ پدر

گر این خود مباد آنکه بر ما زنم — نشیند نشاید بران برزنم — که من خود کنم جنگ آن جانور

بد و گفت دیستان گر این گفتگوی — مباد اندر شهری همانجوی چنین — نباشد مرین کار را اهل خرد

مرین جانور نیست خود چاره شیر — که گر کوه بیند بدرم درشت — بخم کمند من و گرگون کنم

نه کوری که از تیرت آید بجنگ — نه فیلی که گردد همه رزم رام — در و گرده جان پاک پرورد گار

بگرز گران و بشمشیر تیز — یاری شدن شاه بی اندرستیز — بجاره بخواهم شدن پیوی اوی

که در جنگ بادی نیابد بچنگ — سسته آید از جنگ او ماه و مهر — و گر من بندم کمر دو گر

تو طفلی هنوز و ندیده جهان — اگرچه دلیری و روشن روان — جهان بر دل زال جنگ آوری

بپوشی جهان نو رسیده جوان — بپاسخ چنین گفت گای پهلوان — گزینت این کار جز مکار من

بگیتی نه بینم کسی را دگر — جنگ وی از خود بسیار تر — جهان پهلوانی و گام آوری

مرا باید خود این کار کرد — برآرم من از جان بدخواه گرد — دگر جاره باید بشوم جاره گر

مرا زان نیاکان فرمان روا — یکی دیو گشت و یکی ازدها — مرا تیز باید بگیتی شکنج

چو بشنید از اسپندیار این سخن — بد و گفت ای نو رسیده پسر — مبادا که گریان شود بر تو زال

کنون هر دو آرایش ره کنم — بگفتن چنین دراز نیست گوته سخن — بسر در نهیب وتن آسان بدر

ولیکن تو بستم بر کشوری — نخواهم زبر کشوری لشکری — بپارم یاری ز هر سو سپاه

بدو راچنین گفت فرخ نیا — گزین گونه گفتن نیاید بکار — مرا خاک بهتر میان مهان

بهر کار یارم خداوند پس — نخواهم دگر یاری از هیچکس — که او رستان من کردون نوشت

ز شاهان نبودند جوینده یار — بتوفیق و داور پروردگار — که بخت ایشان بد کند بخت تو

نخواهم ازین سان همی یار کس — که یارم خداوند داور بس — که هیشه در کوه کیتی ترک

کنون از کیان شان بزرگ — که هیشه در کوه کیتی ترک — بفرمان یزدان شم و پشیمگر

شتابان همه ناگزیر — بفرمان یزدان شم و پشیمگر — که یارم خداوند داور بس

ولیکن بسیستان بمین — بایران و آباد خاور زمین — هنرپیشه پیشاد نیرنگ باز

بفرمای اندر خور رزم ساز — که من دور م از جام آرام و بزم — جهان کرد کوپال آن نامدار

بسنجد برو زور دراهنگ تو ‌ ‌ ‌ نیاید که در جنگ تو
بگوپال زال و بگوپال سام ‌ ‌ ‌ اگر جنگ جویم شود کارخام
بفرمود پس پهلوان ناوسپر ‌ ‌ ‌ نویسید کاغذ تا کی نامه گر
که باید که پیلان زنده کار رزم ‌ ‌ ‌ کسی کو بود یار زیردار رزم
بدرگاه دستان زیستند زود ‌ ‌ ‌ فرستاده تا شد روان همچو دود
هر آنکس که در کار بود او نیاید ‌ ‌ ‌ بدرگاه دستان پیل رو نهاد
شتابنده یکی نغز والا گهر ‌ ‌ ‌ هزار و صد و نعل و سیصد گهر
دو و دو من زخاصه ز هر چهار ‌ ‌ ‌ جواهر بر و برده دانا بکار
بفرمود دستان بپیلم سپوار ‌ ‌ ‌ بدیشان سلیح پیل نامدار
زپیلان صد من یکی تیر تیغ ‌ ‌ ‌ بپرازآتش و آب چون تف و میغ
زآهن یکی تیزه نعل زیر ‌ ‌ ‌ بدیدند آلی یکین آتشی
بدان تا چو فرمان دهد کارزار ‌ ‌ ‌ پر آشوب گردد ازو روزگار
همیدون یکی نغز نام جوی ‌ ‌ ‌ بخوبی چو ابروی خوبان برو
زتیغ ولی نوز برداشته ‌ ‌ ‌ تره از جوم شیران زخانیته
طلیسی بپرانداز روی پاشته ‌ ‌ ‌ که از شصت چون کرد اندر آخت
که وحشت بکان هم جاریر ‌ ‌ ‌ همه سنگ و هم خاره در
یکی درع مرمود شان شاهوار ‌ ‌ ‌ بپراوار آن گرد آزاد وار
بپوشش پهلوان جای او ‌ ‌ ‌ بپیکنش بودی سپر جای او
چنان بود از بس فروزندگی ‌ ‌ ‌ چو آتش نمودی بشب روز دیگی
همیدون یکی نغز زرکستوان ‌ ‌ ‌ همه در خور تو بسن پهلوان
بسی رکمها از وی آویخته ‌ ‌ ‌ بسی رکمها روی آمیخته
چو زینسان هژبر آبنوی بیشه ‌ ‌ ‌ سلاحش بدین گونه بر داشه شد
بر اولیت هندی برند آورش ‌ ‌ ‌ لبان در خمی که عون بود برش
کرا مایه مغز شیر بر نهاد ‌ ‌ ‌ بخورشید زاغ که نام داد
بگردون در افگند زخشان تیر ‌ ‌ ‌ فلک بود در سیم تیر ماه و خور

بجنگ چنین زشت پیکاره ‌ ‌ ‌ که کوه هست یا آسمان پاره
بدو گفت دستان که ایدون کنم ‌ ‌ ‌ بدرنجانشان مر زبیرون کنم
بهر مرز بایی یکی نامه ‌ ‌ ‌ بهر بخشریایی و خود کامه
بهر مند دلیران و رامشگرا ‌ ‌ ‌ که یارد بهر کار کردن فسون
بهر کشوری دهبر مرزبوم ‌ ‌ ‌ زتوران و ایران و ازچین و روم
نخستین بفرمود آن پهلوان ‌ ‌ ‌ زهر کرگاه فرسخ جوان
زفرزونا نامه سیصد هزار ‌ ‌ ‌ هزار و دو صد گوهر شاهوار
بسی باد روا زوی انگیخته ‌ ‌ ‌ بسی رکمها روی آمیخته
درو نرده لعل و جواهر نگار ‌ ‌ ‌ هزار و دو صد من آهن فزون
پر ایر مشک گونه ساخته ‌ ‌ ‌ زسیمرغ پرو سیخته او نگار
چنین گفت گوینده رهنون ‌ ‌ ‌ بسی رکمها روی آمیخته
سه صد من بدی زور پیلان گران ‌ ‌ ‌ که بد نیزه از شصت صد من فزون
همیدون آهن به قندیل سر ‌ ‌ ‌ چنین بود داننده را در گمان
ازان تیر آوازی آید برون ‌ ‌ ‌ همه جنگ پیکاره تا کی نبرد
همه جنگ پیکاره تا کی نبرد ‌ ‌ ‌ زآواز شنبود هندی فزون
همه نیزه بردار رستم نبود ‌ ‌ ‌ که هر تری از نیزه کم نبود
نهاده همه بر زه حلقه جای ‌ ‌ ‌ بران حلقها حلقها استوار
زآهن یکی نغز زرکستوان ‌ ‌ ‌ زخورشید تابان فروزنده تر
بدان تا چو اندر کشیدان روی ‌ ‌ ‌ بماند بسش هژده هر چیم روی
فراوان برو آهنه پاخته ‌ ‌ ‌ چو خورشید تابنده او آخته
بدان تا اگر میل بیند گریست ‌ ‌ ‌ گریزد از و چون زاد در شب
بفرخنده هنگام و فالیسته روز ‌ ‌ ‌ گر بیبان لیت کیتی فروز
سوسنید قد را بر الا زره ‌ ‌ ‌ زره را فزولیت هر سو گره
کمند و کمانرا بیارد فگند ‌ ‌ ‌ که زنیده بودش گمان نگسلند
همیدون بفرمود کردن نهان ‌ ‌ ‌ ش رخش در زیر بر پهلوان

از سیمرغ باید درین کار ما
که باشد برین بد نکند از ما

بدو گفت هنگام سیمرغ نیست
نه جایگه دام سیمرغ نیست

نه چاره کشتم ازین جانور
که خوانیم سیمرغ را جان گزر

چو بادی بود چاره مارا دوست
مرا سیمرغ کاری سیمرغ نیست

مبادم نگر دهان داور پناه
که در رزم خواهم ز کین خواه

چنین گفت بازال کی پهلوان
بفرمان که تا رای روشن روان

بسازید یک خانه آهنین
کز و در روان خود برد نی زمین

بسی تیغ و زوبین بهر اب داد
بسی در کرد او زیستو ان یاد

چو این خانه شد زین نشان ساخته
توجیکش ز زمن خواه پرداخته

فراز آورید مذ آهنگران
وزان کار گشتند برداشتن

چو آن آهنین خانه شد پاخته
وجان بادم و سنگ بیرون کران

بیاورد نخ سوی آن جانور
چه رای چه رویه شد زان زال زر

که آمد جهان پهلوان زال زر
بیکار آن سیمگین جانور

برو انجمن شد تن تو یک دو دور
بیشکن بر سنگور کرد و دو تخور

گشیدند بر دشت پرده سرای
جایگیر زال و کرانایه رای

بچونان همه کاوه بار بخشید
زهر سو دران خانه آذر بختند

وزان پس فرو رفت پیروز شب
بدر کاه جان آفرین شد نشیب

بمکفت کای داور ماه و هور
فزاینده دانش فزاینده زور

مرا روز پیروز بختی تو داد
جهان گر رهایی ز بختی تو داد

بفرمان یزدان چنین گفتند
بنا بایش جان گاه بد هشت شد

سیامرا بنجیر روی به تیست
گران گرز را در گرفته بدست

جایگوی زال و کرانایه رای
ز بهر بش پاک یزدان سپاس

بگفتند ازین نوجوان هم تو باش
فزانای ناتوان چو تو باشش

بدو نه چندانی از گنج بیاز
که درویش در خند شد بی نیاز

برابر بکردار رودی ستان
فرو شان بکردار کر گیده ای

جهان تابه آتش نهم پر ز او
فرو شد شادمان کیستی از تزاد

تو گفتی سیمرغ چون دانست
بهنگام چاری خوانست

چو کردیم چاره دو جنگ او
بیاشتم انگاه سیمرغ جو

امید م چنان شد بدانای راز
که نماید سیمرغ مارا نیاز

مرا بیوی نامد بهفتن بخاک
اگر باشد از دودم پاک

بخواند ز هر شهری آهنگران
که آیند تا بنگهایی گران

میان یکی چار بتو بفزنگ فراخ
که باشد دران چند روزان فراخ

بگرد ون بر دو پاخته چند پای
که کرد و دران خود بهر پیوره جای

همان یاری پرورد گار
بیاشیم سیمرغ را و ستیار

بدانند پستا و پاکیزه رای
یکی خانه زان گونه فرمود رای

بیلان بجنگی و مردان کار
کشیدند تا نزد دریا کنار

بر گفتار بوینده کار آگهان
ز کشمیر تا کشور مرغ ماهیان

نماند روی در کار آگهان
حیر اند زال زر شش بر خوان

جهان پهلوان زاده پیش اندران
دو صد گاه و گشتند زمان بران

بفرمان آن نامور پهلوان
جهان جنبزه تیغ تیز خدنگ

نماند اندران خانه آلات جنگ
نبالید در پیش یزدان پاک

جالید پنجاه بر بیر و خاک
بگذرم بر بن جانور کرد گار

گرامر و زا بن نباشی تو یار
که از تیت فیروزی روز فر

رهان این جانوران جانور
زره بار افگند بر سو گرو

بیاورد و در افگند جایی گران
بسی تیر زو بر هدف در میان

فرو شان که ای خانق مهتران
برای تو می تا بداین جرخ و هور

بدو داد و نوذ دستان و را
نسبی کو بهر دو به جا رسید

ز کشمیر تا مرز جاد و ستان
بفرمان و رای و بفرهنگ و رای

جهان یاد و شاها برآور د مار
کز و بر نخت بیتاره نا کار

زبردست شد مردم زیردست — کمین دو بینی برین برنشست — چو آگاهی آمد بنا پور شاه — سپاهی ز پیشاوری برنشاند

حکیمک بغیری کش جهودی — کشد دین او را بامید سودی — جو لشکر بنهر بلخ رسید — از آن بوم و بر شاه دهگانی رسید

بگشتند ازایشان فراوان سران — نهادند بر زنده پیل گران — بکهف آنجا همین جنگ بود — دران شهر ازان جنگ نام بلخ بود

همیخواستند آنزمان زینهار — نوشتند نامه بر شهریار — که هم بارندهم و هم دین کیش — بورزیم بر فرمش ما درویش

بفرمود تا بازگردد سپاه — بهر کشوری نام داری گرفت — همان بر جهان کامگاری گرفت

همیخواند مینو فروز شاه — همیبود و چندی با تاج و گاه — کزرگ که اورا رسانیده بود — بدان کامگاری بپاینده بود

و لفروزفرخ مینو نام کرد — زخوبان مر او را دلارام کرد — بدو اندرون هرچه بود و شنید — همان یاغزائی که او را بسته

همیبود و قیصر بزندان و بند — بخواری و زاری جهان کند — بدوم اندرون هرچه بود و شنید — ز از آوریده زهر سو مریخ

چاورد دیگر بشاپور داد — چو خام در بند و زندان مرد — بفرجام در بند و زندان مرد — کلاه مهی قیصری را سپرد

برومش فرستاد شاپور شاه — چنین گفت کاین فرجام ما — غرامم کجا باشد آرام ما

یکی را صد و فتی و ابلیست — یکی دوری از شادی و فرهیست — یکی با خرد مندی و فرهیست

برین و بران بگذرد روزگار — حکمردم پاک بیهنرکار — تهمتود چندی جهان کدخدای

وزان پس بران کشور و خویشان — فرستاد سیاوه بود و زیان — جهان را ازان بوم برکرد شاه

ز شاهی بگذشت پنجاه و سال — ازان بوم خرم گرانبود هیچ — برین مرز بود ایش جایگاه

بدان خوب دیهی کشیده بکام — پسر سال تو طعمی پیشه پیچ — که بروز شاپور کردش بنام

زچین مرز و شاپور شد بارجوی — سروی اندرون کاخ و مهمارسان — ایران در و یافتی نام و کام

پرستش پذیرفت مودانه مود — که اندر زمانه مود بیش همال — که او چون مصور بند در زمین

بدان تا بیک مرد دانای نام — یکی پرمنش مرد مانی نام — زدین آوران جهان برترم

بیامد بیک مرد گویا زچین — به پیغمبری شاه را بار خواست — جابدار شد زان سخن بدگمان

بصورت گری گفت پیغمبرم — زمانی فراوان سخن ها براند — فشاد بستم ازدین او در گمان

بگفت آنچه دانست مرد سخن — بباید شدن نزد او تا گزیر — مگر خود بگفتار او بگروید

بگفتا بمانی چنین گفت زود — نه برمایه بود بدان سو پرست — چو بیند ورا کی گشاید زبان

بگفتا بمانی سخن بشنوید — نیاید ابا موبد اندر ورا — بفرمود تا مانی آمد بسین

بگفتا بمانی سخن بشنوید — ز گفتار موبد بجوید سخن — بدو گفت کای مرد صورت پرست

فرومانی مانی بیان سخن — بود در گمان و زبان ناگزیر — کجا نور ظلمت بدی اندر بست

کسی کو بلند آسمان آفرید — زهر گوهری گوهرش برتر است

دل و مغز مردم دو شاه بشد ... چو مغز دل مردم آلوده گشت ... بشوئید ازرای بالوده گشت
بدان تن چو اسپید کرد و روان ... سپید چون زندان دو سرا کنند ... تن بی روان آن خاک افکنند
چنین چون شد شاه پیداد گر ... جهان نو شود باک نو زد بر ... همان نام او شاهی دین نود
بدین دار خشم و بداد ار خشم ... که او نیست دارنده خشم خشم ... زکشور بر آگند زو بد بیت
زکشور بر آگند زو بد بیت ... همان آذر شن فروزنده پرست ... زکشین با بدیوں دو شت
که هر شاه کو راستایش بود ... همکارش اندر فزائش بود ... دلت را زکزی نشوید همی
بدان ای برادر که از شهریار ... نجوید خرد مند هرگز نگار ... بگرد از دو آزادران مگرد
دگر آنکه بسیار دارند او ... بماند فزونی و رنج و داد ... ز دشمن شاد که می جنگ روی
چهارم که با زیردستان خویش ... همان با کهین و بزرگان خویش ... نخواهد که مهتر سیاهی بود
نباید که دارد شاهی سیاه ... نه یازد و گنج دارد نگاه ... بیارد همین زیر بر گ اندکی
بهر نام مرگ آید بیکان ... اگر تیز و گر خسپ زاغ زمان ... تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
برادر چو بشنید چندین گرفت ... چو اندر نبشت پیالی بیست ... چو این شنوی بیت کار خویش
که آو همین روز تو بگذرد ... چنین برده رنج تو دشمن خورد ... تو اندر جهان بخم زمی مکار
منش این و دل سوی دان مدار ... که یاران برفتند و بسپیدیا ... که مردان جهان را همان در نهان
می لعل پیش آورم ای پسر ... زمینی که چشمم بگیرد بکی ... بدین گاخ فرخ نشین بود
چه بود از جوانی که پیرانه سر ... بسازد بری این مرگ پس ... زگیتی همه جوم می بی فزود
کنون در بستانهای دارد شیر ... پیارایت آن بخت شاپور شیر ... زکردار نیکوی او بر خورد
چنین گفت گردنده چرخ بلند ... نخواهم که باشد کسی را گزند ... بر بایه بخت زین نشاند
ورا بد بگفتا که با من بتاز ... بسازیم با ما جهان و بهانه ... ازایرا که فرزند او تو خرد
نوسیم جان و را افسرین ... گزاز بد بگفتا ن بیشت امین ... شود نزد او گاه و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه ... که چان چنین کرد شاپور شاه ... همان از بد ریا دگار روم
شاگیره و داد و یاد آور بد ... بگو سید و این فرخ داد آور بد ... چو مردی مرا رنج تن یاد مکن
چو دو سال گیتی همی داشت راست ... بخورد و بخشید چندانکه خواست ... همی ایگان دانست آن بخت علاج
مر او را بگو کار ازان خواند ... که هر کس نه ایشان از آن ماند ... مر او را و تهمینه آن خجسته کلاه
بگشت آن دلاور زجان خویش ... بمردی نگهداشت پیمان خویش ... بنا ناجاوید جشن ساخت پیش

چو شاپور بخشت بر بخت شوم
ز ایران بسی شاه و بهری ندیم
جهاندیده و رای زن موبدان

بدانید کاکنون کسی که بود دروغ
بگیرد ازان پس بنا دروغ
که ازدای باشد بزرگی بآید

جهان ویژ یکباره را دو سپرد
نیابی بباغ اندرون بوستان
گوارنده نباید زدن بر کسی

زبانرا نگهدار باید بدان
نباید ردا را بزهر آژدها
بگاهد کشتار خویش آب روی

اگر دانشی و ورا ندیم پسند
تو بشنو که دانش بگردد کهن
بگردد طمع تا توانی مکرد

مکن دوستی با دروغ ازمایه
همان نیز با هر دنا پاک نیست
که اسش ازین چاره برتر بود

اگر بیغله کرد باشم و داد
بازاد کی یکدل و یک نهاد
بپرسند آیدش بخشش گردگار

ترا دی که بر اکمنذ بر گزاف
بی دانشی نام جوید گزاف
نباشد دل بیغله از دور شاد

بدین کیتی اندر بود نام زشت
بدان کیتی اندر نیابد بهشت
ش پاک دی آذرین را نشست

شمار اجهان آذرین یار باد
همیشه بر بخت بیدار باش
که بخت بزرگی نماند بکس

بگفت این و زمینش برخاستند
زیزدان برد آذرین خواستند
بشد شاه روزی به نخجیرگاه

جهان پر شد از بوی باران و بیغ
چو برمده و چند تازان بتگ
بپوشید خورشید چهر هوا

به جام می خسروانی بخورد
پر اندیشه شد بر بوی خواب کرد
بخوبی شاپور چنگی نرد

بخفت او و از دشت برخاست بانگ
کسی با دلارامیان نماند دیاد
که بر تو افیت زین پس گزند

جهانجوی شاپور چنگی نرد
گیاه کنی دیگری را سپرد
که بر تو افیت زین پس گزند

گجا نام شهزاد بهرام بود
هنرجوی بود از جهاندیدگی
گجا نام شهزاد بهرام بود

خردمند شایسته بهرام شاه
دلیر و پر آزار خود کام بود
خردمند شایسته بهرام شاه

که هرشاه کز داد کج اگذرد
همید است پیوسته بر پند گاه
که هرشاه کز داد کج اگذرد

بدانید گان کج بر اگنید
بدانید گان کج بر اگنید
بدانش فزاوان لبسال اندکی

که گاهنده و جم فزاینده ایم
که گاهنده و جم فزاینده ایم
چنین گفت بر بخت شاهنشهی

خردمند بیدار و دانا بود
خردمند بیدار و دانا بود
بدانزین راه دل پر از دود باد

کسی کو بخشش توانا بود
بر افشان که دانش شاید بدین
که نفزود در باد شاخ کاشت

اگر چند بخشی ز گنج بمن
بیابی ستاد اش خرم بهشت
بوی نیز خداوند بیم بخشت

اگر زو شتابی سوی خوی زشت
هدیه نابایی بکرم و گداز
چو خواهی که نیکت ماند بجای

چو دارد تن اندر بدو دیت بیم
همان کیتی افزود دارد مرا
نانی بجنگ هوا مبنو

جهاندار پیروز دارد مرا
چنین گفت کین نامور خسروان
که کز دانی مرد بیگانه خاک

گرایدر بادۀ چین ریخ ما
بدخش رسید بگان گنج ما
بدو نیک ماند ز بادکار
تو تخم بدی تا تو ایمنی ز کار

چو شد بال آن بادشاه بزرگ
بیالید آن بر و یاران بگفت
بسگفند که دیر بیمار بود
دل مهتران بر ز تیمار بود

بنودش بسر بر چو فرخش بود
یکی کهتر از وی برادر شش بود
بدی نام آن نام ور نیز کرد
که ز داد او سیفذار به روزگار

بدو داد ناکام گنج و سپاه
همان مهر شاهی و بخت و کلاه
چهاندار بر ناز کیتی برفت
بر و پالیان بر گذشته دو هفت

ایا شیت و بر پال مردکهن
تو از بادۀ چند بر انی بخن
همان روز تو تا گهان نگذرد
در تو به بگرن ور اهنگ خرد

جهاندار ازین بنده خشنود باد
خرد ماه بادو بخن بیود یاد
اگر در بخن موی کاغذ هی
تار یکی اندر شکاغذ دهی

کر و این بخنها که اندر گرفت
بری بر آرد نیاید شگفت
بیالا بر شش بر تر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد
بهر بخت او افسر ماه باد
بوز و باد تاج کیی شاد کام

بزرگی و دانش ورا راه داد
وز و دیت بر خواه گوناه باد
سیه را زشهر اندر آباد کرد
چو شد باد شان سهمان هر کرد

گلاه برادر بسر بر نهاد
همیبود از ان هر کسی شاد و شاد
که هر کس که از داد او یابد بهر
چنین گفت با نامداران شهر

بخستن بنا یش بزدان گیند
دل از داد و ماشاد و خندان کیند
وکر دیت یار ند بد را بلوش
بد ا ز انجام که دارند هوش

کیی گو یمو د زمار ا ستی
تیار ا یدا ز کزی و کاستی
بهر جای جایی وی افزون کنم
ند دل از نا کیسته بیرون کنم

بگا لش بنا زیم خو نا ردا نج
خو دمند بید ار دل بخرد ا نج
کیی گو نه بو یز د ا ز خشم ما
روا نش ز هیتی بیز و بود

بخو ان ا بشم روشن گیند
گر ا ز هر کر د ن بر ا فز ا ز د ا و ب
بد و لیش با نا ز ش ا فزون کنم
ش هر کسی گشت ا ز ان بهره مند

خو دمند تر د یک ا و خوا ر گشت
می کند و تیز بر خشم ما
همان نخ هندوی کر د نش
خو د ر ا مبین رزم جو ن گیند

یکی گشت یا باد تر د یک ا و ب
که گو یال همیز شان بد نو ید
شمایز بشید بر من گو ا
کیی ر ا ند ز د ا و یا بگاه

هد یم شا هیش بگا ر گشت
بزرگی فزون گشت و مهرش گا ه
ب
همه گر د ند با گید گر

جا نا یشه شد جان تا ریک و
بر ز نی گنا هات کر دی گنا ه
بیو ند ز ا ز ا ن بو م
فر ستا د گان گا مز دی ز را ه

که هر گز نجو ید ا ز ان بو م
همان ز ید ه بستان ز یا د خوا ه
بگفتار کو م و بیا و ا ی ز م
فر یستا د م ا ر ا د ا و ی بشر م

نو د م بد و هر چه د ر خو ا ستی
ز و ما نش پید ا نشد ر ا ستی
بهر یال شم به فر د ین
که بفر ا یدا ند ز جان هو ر ین

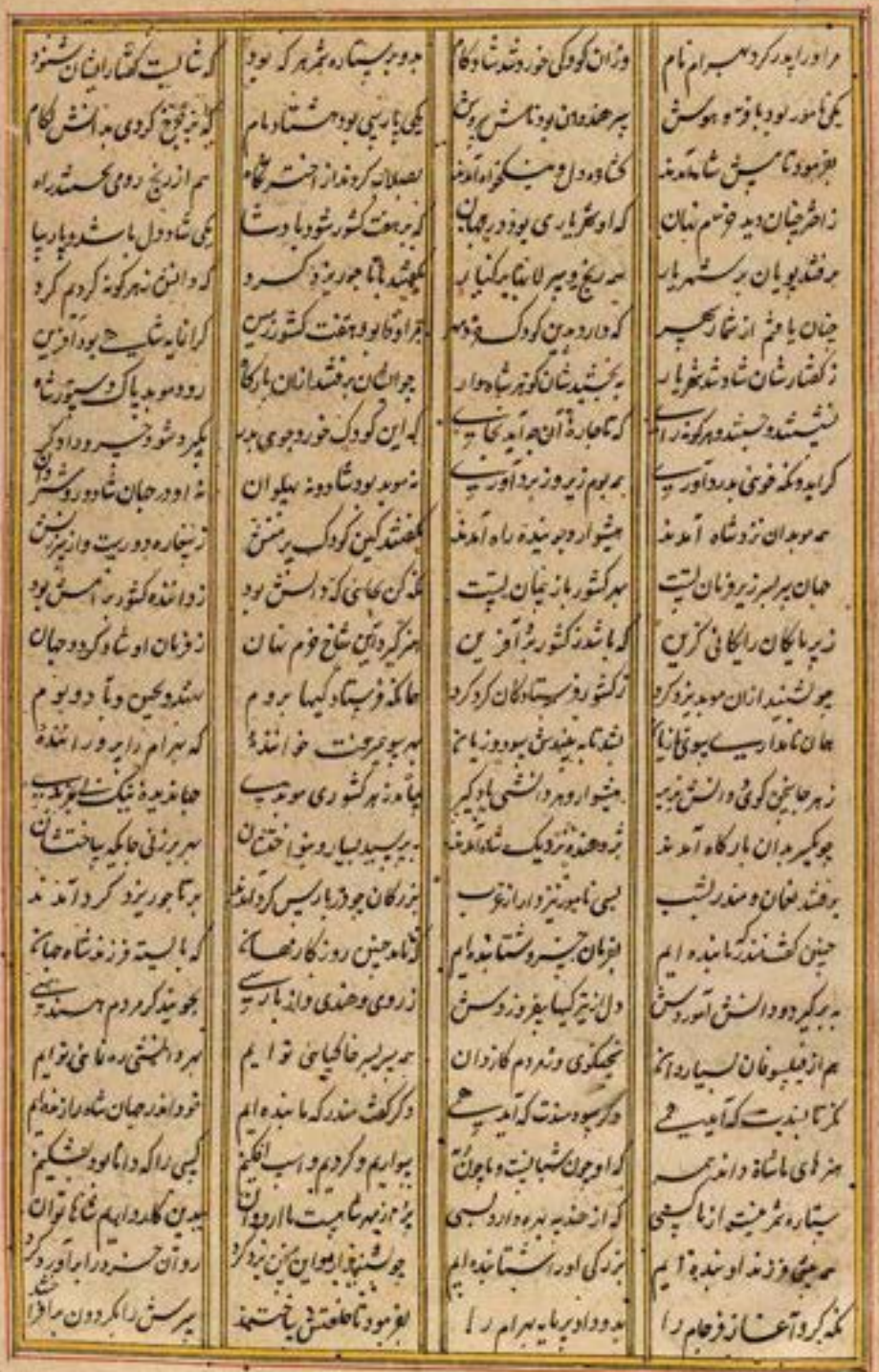

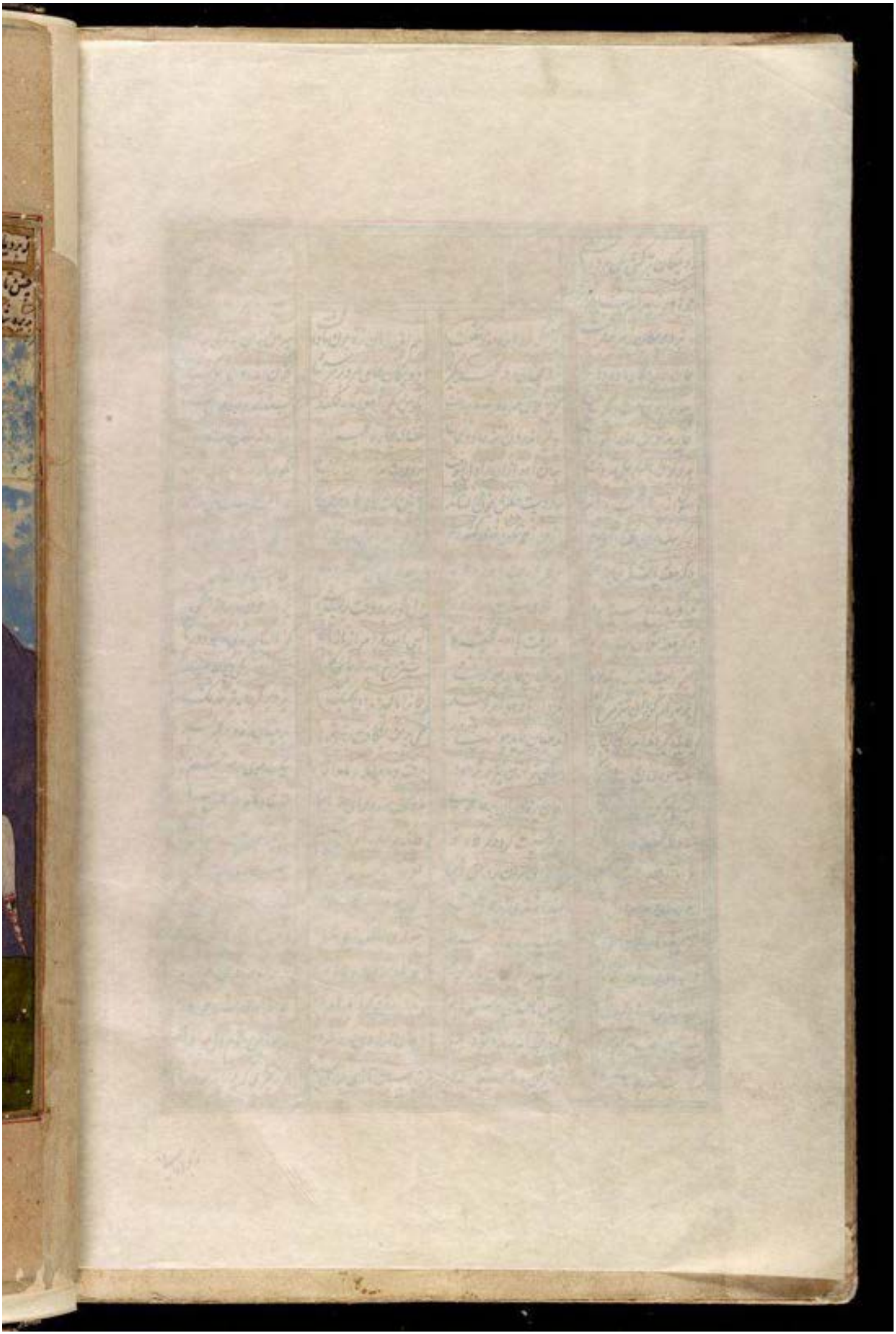

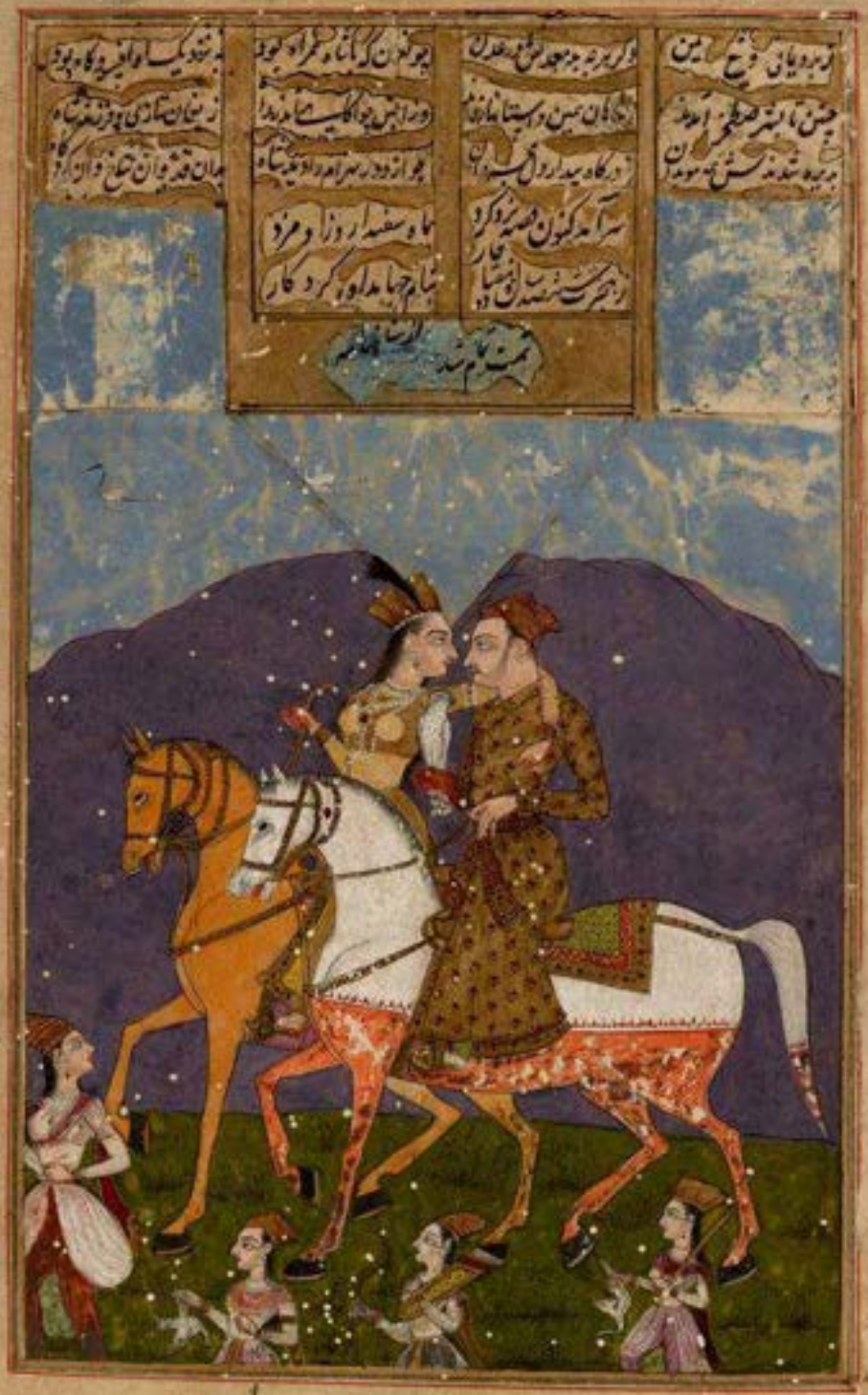

422 Pages

Illustrated copy of Firdausi's Shahnamah
Great Epic Poem of Iran.
III-1-B,1

No 22

Firdausi, Shah-nameh (in Persian)